



رمان : غریبه ها

نویسنده : گل یخ کاربر رمان فوریو و کافه نودهشتیا

خلاصه :

غریبه ها بیانگر زندگی سه خواهره که زندگیشون بخاطر شغل پدرشون دچار تنش و دگرگونی میشه و گرفتار حوادث تلخ میشن .....  
تو اوج و گرفتاری و مشکلات کسانی به کمکشون میان که سازنده ی قصه ی غریبه ها میشن ...

این کتاب توسط سایت رمان فوریو ([wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)) ساخته شده است.

[Cafe98ia.ir](http://Cafe98ia.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

از تو آینه به نگاه به زینب که با اخم داشت موهای بلندشو دم اسبی میبست انداختم و با یه لبخند اعصاب خورد کن خط لبم رو کشیدم ، از خونسردیم اعصابش خورد شده بود اخمشو غلیظ تر کرد و دست به کمر گفت: آخه دختر دیوونه اگه این شمس بیاد ببینه نیستی که اینجا رو سر من خراب میکنه

منم به ساعته میام

از تنظیم بودن خط لبم که مطمئن شدم از تو کیفم رژ نارنجی مو برداشتم و گفتم :ایششششششش تو چقد ازین شمس میترسی!هیچ غلطی نمیکنه

بازومو گرفت و به سمت خودش چرخوند و با صدایی خفه و تهدید گونه گفت: احمق چون من از شمس نمیترسم ، بخاطر تو دلهره دارم که داری میری دیدن یه پسر اونم تو خوشت

چشمامو چرخوندم و بیخیال جفتم: زینب هر پسری که نیست !!! همکار بابامه ... میفهمی نینی چی؟؟؟

خونسردیم کفریش کرد که از کوره در رفت و گفت: حالا هر کی رفتنت درست نیست

منم مثل خودش داد زدم: بابام یه هفته است ازش خبری نیست ..... میفهمی ینی چی؟؟؟

یعنی تنها کسی که ممکنه بتونه خبری ازش اونور آب بگیره همین دوستا و شریکای کاریشن... زینب چون شراره هم ازش بیخبره به خدا !!! نمی

تونم دست رو دست بذارم الان که تهرانم میتونم پیگیری کنم برگردیم سمنان دستم به جایی بند نیست

انگار حرفام قانعش کرد که سمت تخت برگشت و روسریشو سر کرد و لبه تخت نشست و منم همونطور منتظر نگاش میکردم ... تنها دوستم بود

و همیشه بهش احترام میذاشتیم، اونقدر صمیمی نبودیم که رفت و آمد داشته باشیم و از ندیدن هم تب کنیم ولی تو دانشگاه خوب هوای همدیگه

رو داشتیم و این اولین باری بود که خارج از دانشگاه با هم بودیم و آخرین روز نمایشگاه بود و فردا باید بر می‌گشتیم، تنها فرصتم برای دیدن

کیوان بود و اینکه سراغ بابا رو بگیرم

—خیلی خب اونطوری نگام نکن، زود تر برو تا یشمون نشدم و به تخت نشستمت ...

یه لیخند بهش زدم و برگشتم سمت آینه و شالمو مرتب کردم دوباره ایستاد و گفت: حواستو جمع کن هانیه! مواظب خودت باش این نمونه نمیشه

به بستر جماعت اعتماد کرد حالا هر چی هم دوست بانات باشه! مورد مشکوکی دیدی میزنی به چاک ... زودم میای تا این شمس نفهمه

-چشششم مامان بزرگ حواسم هست ، به این شمس هم ربطی نداره فکر کردی چرا امشب موندگار شدیم...؟؟؟خودم دیدم دیروز با یکی

ازین زن خرابا شماره رد و بدل میکرد لابد امشبم رفته سر وقتش!!

چشماش گرد شد و چند قدم سمتم اومد و گفت:شوخی میکنی؟؟از مهرآز شمس بعیده

شونه مو بالا انداختم و برگشتم سمتش کیفمو انداختم رو شونمو به سمت در اتاق رفتم و حین پوشیدن کفشام گفتم:اگه امشب اومد یعنی من

اشتباه کردم اگه نیومد یعنی حدسم درسته و پیش همون زنه است

خندیدم و یه نگاه به ساعت انداختم ۳:۴۰بود و برای نیم ساعت دیگه قرار داشتم .تو کیفم دنبال گوشیم گشتم که زینب دوباره سمتم اومد و

گفت :سفارش نکنم هانیه کار دست خودت ندیا

گوشیو برداشتم و از اتاق بیرون زدم و گفتم:نگران نباش زود میام ، دیرم شد زینب بذار برم

تا در حال دنبال اومد و غرغر کنان گفت:آخه آرایش کردنت چی بود واسه این قرار؟؟همینطوریش که بخوای نخوای با چشمات کار دست طرف

میدی!!

دیگه حرفاش رو اعصابم بود. برگشتم تا جوابشو بدم که دیدم بچه های تو سالن همه مات نگامون میکنن حرصمو از زینب سر اونا خالی کردم و

داد زدم :چیه خوشگل ندیدین؟؟؟ بیاین بخورین همه دور هم داشتن پاسور میزدن دوتا از دخترا هم تو آشپزخونه بودن ... با این حرفم پسرا پوز

خند زدن دوباره عصبی شدم و داد زدم :قابل توجهتون با دوست پسرم قرار دارم !!!

زینب که پشت سرم ایستاده بود با حرص گفت:خاک تو سرت هانیه

همه با تعجب نگام میکردن جواب زینب رو هم ندادم و با عصبانیت زدم بیرون ، چن جایی رو بلد نبودم به سمت خیابون اصلی رفتم تا تا کسی

بگیرم .گوشی تو دستم بود یه بار دیگه آدرسو خوندم وجلوی اولین تاکسی داد زدم :دربست

کمی جلوتر نگه داشت مجبور شدم چن قدمی بدوم . آدرس رو مو به مو براش خوندم و برای کیوان پیام دادم:من حرکت کردم

تاییدیه خوندن نیومد یعنی هنوز نخونده، منم بیخیال شدم و به خیابونا نگاه میکردم و از دیدن پایتخت لذت میبردم برام جالب بود ، اولین بار بود

اینطور آزاد میچرخیدم ، البته تو سمنان هم آزاد بودم ولی شهر به شهر آزاد چرخیدن جسارت میخواست .برام جالب بود تو ۲۳سالگی هنوز مثل

بچه ها رفتار میکردم و زود ذوق زده میشدم ولی بازم تو جمع هم سن و سالام سعی میکردم ازونا عاقل تر جلوه کنم و تا حدی هم موفق بودم

چن از نظر همه خاص بودم و کمتر کسی جرات جسارت در موردم رو میکرد . و ازیں لحاظ این رفتار مغرورانه ام برام آرامش آور بود چن مجبور نبودم هرروز جواب خاطر خواهام رو تو دانشگاه بدم و یا با هر دختری دوست بشم.. تو حال و هوای خودم بودن که راننده گفت:تهرانی نیستی دخترم؟؟

یه نگاه به راننده که خیره به روبرو بود انداختم ، صورتش زیاد مشخص نبود ولی از موهای جوگندمیش فهمیدم سن بالاست با لحن تند و سرد همیشه‌گیم که در مقابل جنس مخالف استفاده میکردم گفتم: نخیر نیستم

شماره ناشناس بود پیامو باز کردم نوشته بود: کجا رفتی لیدی؟

کی میره اینهمه راهو...! دوست پسر تهرونی و دکتر داشتن خوبه ولی اشاره میکردی خودمون میساختیمت

از متن پیام چشمام گرد شد .. میدونستم یکی از پسرای همراه گروه نمایشگاست و شمارمو از دخترا گرفته؛ کاش لال میشدم و نمیگفتم میرم دیدن دوست پسر؛ الان چه فکری میکنی در مورد. تمام شخصیتی که این سه سال دانشگاه از خودم ساختم رو پودر کردم رفت ..... شمارشو بدون جواب دادن فرستادم آفساید تا وقتی برگشتم حسابشو برسم

ہااااا نی بجواب عا طی ااااا م

با شنیدن صدای عاطفه که ضبط کرده بودم و روی زنگ تماسش گذاشته بودم لبخندی اومد رو لبم، تماسش رو وصل کردم و گفتم: سلام خواهری خوبی فداتشم؟؟؟

—سلام هانی. تو چطوری؟؟؟ کی میای؟؟؟ مگه نگفتی امروز اختتامیه نمايشگاهه و میای؟؟؟

چرا خواهی امروز اختتامیه بود ولی مسئول گروه گفت کاری برایش پیش آمده امشبو موندگار شدیم صبح زود حرکت میکنیم

عاطفه - آهان .... منو سهیلا از ظهر منتظریم فکر کردیم میای

لبخند رو لبم نشست با شیطنت گفتم: دلتون برام تنگ شده؟؟؟

بالحن محزونى گفـت: آررررره... خيلى، سايقه نداشته اينقدر از هم دور باشيم آخه سهيلا كه حساسى دماغه...

دل منم براشون تنگ شده بود حق با عاطی بود این جدایی بی سابقه بود برامون.. ولی من اهل ناله کردن نبودم و با مقاومت در مقابل دلتنگی

گفتم: فردا همدیگه رو میبینیم عزیزم .... بینم خبری از بابا نشده؟؟؟

با همون لحن محزونش گفت: نه هنوز ... این شراره هم هروز میاد اینجا سراغشو میگیره انگار نه انگار سالی به دوازده ماه ور دل اونه .. الان که

نیس میاد از ما سراغشو میگیره

لبامو جمع کردم و گوشه ی لبمو گاز گرفتم و گفتم: دارم میرم دیدن کیوان ... بینم خبری ازش دارن یا نه . بالاخره همکارن

—خوب کاری میکنی مارو بیخبر نداری

—رسیدیم خانوم ... اینم آدرسی که گفتین

با حرف راننده نگاهمو به ساختمون سیاه رنگ روبرو دوختم و حین در آوردن کیف پولم به عاطی گفتم: عاطی من رسیدم، دعا کن بیخبر

نباشه، فعلا باااای

تماسو قطع کردم و رو به راننده پرسیدم چقدر میشه؟؟

با شنیدن مبلغی که گفت با لحن طلبکارانه همیشگی گفتم: آقا درسته تهرانی نیستی ولی دلیل نمیشه تلکه ام کنین

لب و لوجه اش آویزون شد و گفت: دختر جان تلکه چیه، از نرخ در بست خبر نداری این مسیر همین میشه، اگه نداری بحثی نیست

پوووفی کردم پولو وسط دوتا صندلی جلو ولو کردم و با حرص پیاده شدم و دوباره به ساختمون نگاه کردم ، رنگش احساس بدی بهم منتقل

میکرد، یک آن ترسیدم و یاد حرفهای زینب افتادم و یکباره دلم شور افتاد ، جلوی در ایستادم از روی شیشه سکوریت دودی رنگش خودمو دید

زدم شالم سورمه ایی بود ولی با مانتو شلوار مشکی رنگم سرتا پام مشکی دیده میشد ... درواقع حق انتخاب لباس نداشتم چن با خودم لباس

زیادی نیآورده بودم . ولی از انتخابم راضی بودم چن همیشه برای بیرون رفتن لباسهای تیره انتخاب میکردم . بالاخره به ترسم مسلط شدم و

میخواستم زنگ طبقه چهارم رو بزنم که در باز شد بدون توجه به دختر و پسر جوانی که بیرون اومدن وارد ساختمون شدم و به سمت آسانسور

رفتم و دکمه شو زدم و با باز شدن در وارد شدم وقتی برگشتم که دکمه طبقه ۴ رو بزنم دیدم که هنوز دختره و پسره از کنار در ورودی نگام

میکنن.. حتمن تعجب کردن بی اجازه وارد ساختمون شدم و چن یه غریبه ام بهم شک کردن . با باز شدن در متوجه شدم به طبقه چهارم

رسیدم خارج شدم و به دو در چوبی قهوه ای رنگ روبروم نگاه کردم آب دهنمو قورت دادم و پلاک بالای هر دو در رو دید زدم و دوباره گوشیمو

از کیفم در آوردم تا پلاک رو چک کنم ... نمیدونم چرا دودل شدم و دلم شور افتاد! نکته خبر بدی بشنوم! از فکر اینکه بابا طوریش شده باشه استرس گرفتم... درسته که گاهی ماهی یکبار هم نمیدیدمش ولی خیالمون از بودنش راحت بود حداقلش این بود که کنار شراره شاد و سلامت بود . به قول معروف سایش بالا سرمونه و الان استرس نبودنش تنم رو میلرزوند. نفسمو حبس کردم و زنگ در سمت راست رو زدم . نفس عمیقی کشیدم و دسته ی کیفمو محکم گرفتم تا به خودم مسلط بشم ، کیوان رو قبلا دیده بودم و از دیدنش استرسی نداشتم، کمی قیافه اش غلط انداز بود ولی رفتار نرمال و محترمانه ایی داشت . در باز شد و بدون نگاهی بهش با صدایی که به زور از حلقم خارج میشد سلام دادم

—سلام بیخبر اومدی

ابرومو بالا انداختم و گفتم: پیام دادم وقتی حرکت کردم

دستی به موهایش کشید و با گفتن «واقعا» دوباره از زاویه دیدم غیب شد . فکر کنم رفت گوشیشو چک کنه، چقدر به هم ریخته و شلخته بود یه تیشرت زرشکی با شلوار مشکی تنش بود با موهایی پریشون .. تو عکسایی که برام میفرستاد همیشه تریپ مردای جنتلمن رو داشت و طبیعتا الان که به دیدنش اومده بودم می بایست کمی به ظاهرش میرسید و ازین بابت کمی بهم برخورد . حالا نمیدونم کجا رفت؟؟؟

دوتا ضربه به صورت تق تق به شقیقه ام زدم و گفتم: الو جناب مخ بنظرت کجا رفت؟؟؟ برم داخل یا واستم پیداش بشه؟؟؟

—عه دختر چه بی چشم و رو شدی واستا بیاد تعارف که نکرد

صدای درونم راست میگه ها ... اینکارش عصبی ترم کرد و به دلشوره ام اضافه کرد ... بالاخره تشریف آورد سرش تو گوشیش بود درو تا آخر باز کرد و همونطور که نگاهش تو گوشی بود گفت: ببخش حواسم نبود داشتیم ورزش میکردم صدای موزیک بلند بود صدای گوشی رو نشنیدم...

بیا داخل

چشمم به خیزی زیر بغلش افتاد و فهمیدم راست میگه ولی از صدای موزیک خبری نبود «اشکال نداره» ایی گفتم و وارد شدم روبروم یکدست مبل مشکی چرم بود و آئینز خونه که کاملاً شیک و مجهز بود سمت چپ خونه هم یکدستگاه تردمیل و میز بیلیارد بود که توپ های روش به هم ریخته بود . یکر است سمت این رفت و گفت: بشین... فکر نمی کردم بیای،

رو مبل تک نفره شق و رق نشستم و حین دید زدن خونه اش گفتم : چرا فکر نمیکردی پیام؟؟؟

**نکردی اونوقت خودت امروز پیشنهاد ملاقات دادی!**

**خوشش نماید!**

خوردن

—خب؟؟؟

بگیری.... حتی زنش هم ازش بیخبره، نگرانش شدیم

گوشتم خورد نا امیدانه گفتم: میتونی خبری بگیری مگه نه؟؟؟

مستاصل شدم ... هنوز پشت به من بدون عکس العمل و حرفی داشت به کارش می رسید . کلافه شدم مگه بار گذاشتن یه قهوه چقدر طول میکشید؟! ایستادم و گفتم: اگه نمی تونی کمکم کنی باید برم پیش پلیس که پیگیری کنن تو آخرین امید من بودی از همکاری کسی رو نمیشناسم جز شما ....

انگار کارش تموم شد ولی جوابی به حرفام نداد حالتش غیر عادی و مشکوک بود از آشپزخونه بیرون اومد و غرق فکر به سمت یکی از اتاق خوابا رفت ولی بین راه منصرف شد و بروم نشست و کمی خیره نگام کرد متوجه کلافگی و عصبی بودنش شدم با صدایی دورگه و شک زده گفت: ببین هانی من فقط یه واسطه بودم و چندتا مشتری براش جور کردم ازینکه پدرت چطوری تجارت میکرد و از کی و کجا چی می خریده و می فروخته خبر ندارم .

کاملا وارفتم و نا امیدانه نگاش کردم .. احساس کردم داره دروغ میگه ، هم از رفتارای مشکوکش و هم شراره تو مهمونی و معرفی کیوان گفته بود از مهره های اصلی تجارت جدید باباست ولی الان نمی تونستم به روش بیارم ... بلند شدم و گفتم: پس من میرم... ببخش مزاحمت شدم با هول بلند شد و گفت : کجا؟! بشین یه قهوه با هم میخوریم خودم میسونمت پاهام کمکم نمیکرد که با این حال و استرس برم برای همین دوباره نشستم اونم نشست و لبخندی زد و گفت: یه سو گلی چشم سورمه ایی که بیشتر نداریم، نمیذارم با خاطره بد از تهران بری، بشین بعد از قهوه میریم پیش چند نفر دیگه پیگیر میشیم شاید خبری داشته باشن

با این حرفش لبخند اومد رو لبم تشکر کردم ... بلند شد و به سمت اتاقش رفت بعد دو دقیقه بیرون اومد و گفت: ببخش من باید دوش بگیرم ... سه سوته اومدم

لبخند زدم و جوابی ندادم اونم لبخند زد و به سمت در کوچیکتر که قبلا حدس زده بودم سرویس بهداشتی باشه رفت ...

یاد اولین ملاقاتم با هاش افتادم که چقدر حرصش دادم

به سمت پنجره رفتم تا نمای بیرون رو ببینم و به اونروز فکر کنم پنجره بخار گرفته بود و هوای بیرون هم سرد و گرفته بود !!! خیابون جلوی ساختمون خلوت بود و اکثر ساختمانای اطراف نمای خاکستری و سیاه داشت، اصلا خوشم نیومد بنظر مخوف اومد و دوباره دلشوره به دلم چنگ زد ، یه احساسی بهم میگفت زودتر ازین خونه برم ولی بی احترامی بود چن خودش میخواست منو برسونه پس خطری تهدیدم نمیکرد ...

لبخندی اومد رو لبم و با خیال راحت بر گشتم و رو مبل نشستم و سرو صدای عاطی و سهیل قبل از مهمونی اونروز تو سرم پیچید .....

یک ماه قبل از حضورم تو خونه کیوان



یک ماه قبل

با صدای جیغ جیغ عاطفه و سهیلا از خواب بیدار شدم بخاطر ایپلاسیون دیشب همه تنم میسوخت یه فحش نثار عاطفه کردم و از جام اومدم بیرون، همه جزوه هام پایین تخت پخش و پلا بود ... میتونستم حدس بزنم چه حالت افتضاحی دارم برای همین بیخیال دید زدن خودم تو آینه شدم ... حتی تختاشونم مرتب نکردن سرتاسفی تکون دادم و بدون توجه به اینکه پامو روی چی میذارم از اتاق بیرون زدم وسط حال روفرشی انداخته بودنو عاطفه دراز کشیده بود و سهیلا هم داشت ورقه های موم رو روی پاش میچسبونند با دیدنم گفت: هانی بین چه نق نقی میکنه این!! دیشب که ما جیغ جیغ میکردیم میخندید بهمون

لبخند اومد رو لبم و برای حرص در آوردن عاطفه گفتم: سهیل جون به جا منم بچزونش، انگار همه بدنمو آمپول بارون کرده باشن قراره تا یه هفته سوزشش رو تحمل کنم

عاطفه سر چرخوند سمتم و گفت: خیلی نامردین، ناسلامتی برا مراسم امشب خوشگلتون کردم بدرخشید!!!

دندونامو بهم چسبوندم و سرمو تکون دادم و با حالت چندی گفتم: ایشششش ... انگار تو مهمونیای بابا پسر نوبر هم پیدا میشه که ما بریم

تورشون کنیم!!! معلوم نیست ایندفعه چه خبره که شراره خانوم مفتخر کردن ماروهم دعوت کردن

با گفتن این حرف یکی از ورقای موم رو محکم از پاش کشیدم جیغ بلندی کشید و با دستاش روفرشی رو چنگ زد و گفت: نامروت یواشتر منکه اینطوری شکنجه تون ندادم

سهیلا خندید و منم روی صندلی ناهار خوری نشستم و دست و پامو چک کردم که کاملاً تمیز باشه یه تاپ رکابی گلبهی و شلوارک لی تنم بود و

تونستم براحتی بررسی کنم... نه عاطی کارش درسته حرف نداره

هنوز خوابم میومد ولی کلی کار داشتم از طرفی هم با سر و صدای این دوتا نمیشد خوابید

-شراره اکه زن بابا نمیشد مادر خوبی میشد!!!

از حرف سهیلا تعجب کردم تو بهت نگاش میکردم که عاطفه گفت: موافق نیستم سهیلا جون من ازش خوشم نیاد احساس خوبی بهش ندارم...

منم سری تکون دادم و گفتم: موافقم با عاطفه !! که اون نمی بود بابا وقتشو برای ما میذاشت نه اینکه بعد مدتها امشب بابا رو تو جشن به مناسبت نمیدونم چی ببینیم!!!

سهیلا اخمی کرد و با ناراحتی گفت: چه حرفا میزنید... بابا که نمیتونست بخاطر ما به عمر عذب بمونه بعد فوت مامان به زن نیاز داشت، خب شراره هم بعنوان زن براش کم نمیداره

-خب حق با تویه ولی ما هم سه تا دختریم، حقمون تنها زندگی کردن نیست، اصلا هم فکر نمیکنه به جز پول حمایت و حضور به حامی برامون لازمه!!! خود تو سهیلا جون چند شبو با گریه سر کردی بخاطر اینکه حامی و مرد و بزرگتر تو خونه نداریم؟؟؟؟ حاضریم جونمو قسم بخوریم که نمی تونی اون شبا رو بشمری حتی....

با حرف عاطفه که اوج غریبی رو برامون گوشزد میکرد هر سه سکوت کردیم، تنهایی برامون سخت بود از سه سال پیش که عمه بهاره فوت کرد حجم این تنهایی بیشتر شد ولی بابا درک نکرد و به اینکه ما بزرگ شدیم کفایت کرد ما هم نمی تونستیم حرفی بزنیم چن وضعیت تغییری نمی کرد ولی ما تونستیم از پس زندگی بر بیایم و با خود داری و غرور خاص خودمون رو حفظ کنیم با اینکه اون غرور کاذب و کذایی باعث شده بود دوستی نداشته باشیم ولی آزاد و راحت زندگی میکردیم و مجبور نبودیم با شرح تنهاییمون ترحم و دلسوزی دیگران رو ببینیم! بدون امر و نهی زندگی میکردیم و جالبترش اینکه قدرت تشخیص خوب و بد رو داشتیم و راحت در مورد مسائلمون تصمیم می گرفتیم ...

-میگم هانی کدوم لباس رو میخوای بپوشی؟؟؟؟

به عاطفه نگاه کردم با این حرفش سکوت تلخی که بخاطر حرفاش بوجود اومده بود رو شکست بیتفاوت گفتم: به شکل نپوشیم خوشم نیاد.. سهیلا با کرم مخصوص مشغول ماساژ پاهای عاطفه شده بود گفت: اوهم موافقم. به شکل جالب نیست... متفاوت بپوشیم

عاطفه به پشتی لم داد و گفت: رنگ چشمامون چطوره؟؟؟

با شیطننت نگاش کردم و چشمکی زدم و با لبخند گفتم: عالیه

عاطفه چشمش به رنگ سحره! منظورم اسمون سحره، به جورایی آبی متمایل به شب، مات، کدر، ولی قشنگ، دماغ ریز و لبای غنچه ایی و کشیده، گونه برآمده و ابروهایی کشیده با صورتی بیضی شکل و به چال کوچولو روی گونه اش! واقعا دلفریب بود برای پسرا، خوب شد قید دانشگاهو زد و گر نه معلوم نبود چه بلایی سر پسرای دانشگاه بیاره!

وقتی پونزده سالش بود با یکی از بچه های مدرسه دعواش شده بود و چند روز بعد بدون اینکه با هم آشتی کرده باشن ، دختره تو یه تصادف جوشو از دست میده، عاطفه شبش حسابی برای اون دختر گریه کرد ،صبح عمه هر کاری کرد عاطفه از جاش بلند نشد !یعنی نتونست بلند بشه!!!!اونروز من و سهیلا هم از مدرسه و همراه عاطی و عمه بیمارستان رفتیم،بابا حتی برای ملاقاتش هم نیومد!تشخیص دکتر ام اس خفیف بود ... یعنی فلجی عصبی!شوکه شدیم ،فکر اینکه عاطفه یک شبه از پا افتاده باشه برامون قابل هضم نبود . بعد مدتی مرخص شد ولی باید مراقبت عصبی میشد ،یعنی نباید میذاشتیم فشار عصبی و استرس بهش وارد بشه تا دوباره رگای اعصابش تحریک نشن و از پا نندازنش!!!از همون سال صمیمیت ما بیشتر شد و بیشتر هوای همدیگه رو داشتیم و سعی میکردیم اصلا با هم بحث و دعوا نداشته باشیم

همیشه دلخور یا مونو با خنده و شوخی بیان میکردیم و سعی میکردیم از هم نرنجیم،حال عاطفه هم خوب موند بجز بعضی وقتا که خودش تو تنهائیش فکر و خیال میکرد و جوش تنهائیمون رو میزد!

به پیشنهاد عمه کلاس تمرکز فکر و یوگا هم رفت تا بتونه خودشو کنترل کنه و حتی باشگاه آمادگی جسمانی برای تسلط به بدنش تا کمتر دچار مشکل بشه ؛و مفید هم بود چن چندین ماه پر قدرت مقابل حملات عصبی می ایستاد و از آخرین حمله اش یکسال میگذره و این یعنی ما سه خواهر بی نهایت خوشبختیم چن همدیگه رو داریم!

سهیلا چشمش ابی روشنه و از نظر چهره کاملا به من و عاطفه شباهت داره !تنها تفاوتش چال کنج لبشه که با وجود سن کمش بی نهایت جذابش میکنه

منم چشمم سورمه اییه و مشکی دیده میشه و باقی اجزای صورتم شبیه به سهیل و عاطیه فقط من چال کنج لب و زیر چونه ندارم و صورتم یکدست و نرماله!هر سه مون موهای مشکی و شاید قهوه ای سوخته داریم و ریز جثه تشریف داریم . عاطفه سه سال از من کوچیکتر و بیست ساله است ، سهیلا هم هجده سالس و امسال برای کنکور آماده میشه رشته تجربی خونده و دوست داره پزشکی قبول بشه ، علایقش هم لوازم آرایش و آرایش چهره است و مدام از اطراف فیلمای آموزشی جور میکنه. عاطفه هم تو خط لباس و مد و این قضایاست ، منم مدلشون هستم انواع و اقسام مدلها و تریپ ها رو روی من پیاده میکنن و اوقات بیکاری در خانه رو به این امور طی میکنیم و برامون لذت بخشه!

علاقه منم پرورش گل و رسیدگی به گلدونای عزیزم بود. اینکارو از عمه یاد گرفتیم ،واقعا حس خوبی به آدم میده رسیدگی به گیاهها و پرورششون!حس اینکه یه موجود زنده بدون حرف زدن به آدم شادی منتقل کنه واقعا جالبه درست مثل یه بچه!!!

عاشق باغچه های تو حیاطم که هر سال کار هرس و رسیدگیشون به عهده خودم هست و واقعا لذت میبرم.

خونمون یه خونه قدیمیه با حیاط و اتاق های قدیمی که رو به فرسودگی ان ... و یه زیر زمین که درش همیشه قفل بوده و هیچ وقت بازش نکردیم .و بخاطر ترس هیچ وقت فکر فضولی کردن داخلش رو هم نکردیم . خونه یه هال و پذیرایی داره و سه تا اتاق خواب و آشپزخونه!برای ما سه نفر زیادی بزرگه و چن به نظافت و تمیزیش هم نمیرسیم در اتاقا رو برای همیشه قفل کردیم و هر سه تامون داخل پذیرایی۳۶متری ساکن شدیم و تبدیلیش کردیم به یه اتاق مشترک بزرگ و شیک،اینطوری از ترس های شبانه هم خبری نیست و آرامش داریم .آشپزی و نظافت هم تقسیم بندی شده است و کمتر پیش میاد بخاطر تنبلی با هم بحث کنیم.... اینهمه نزدیکی باعث شده تا حرف خصوصی تو دلمون نباشه و در هر حالی همدیگه رو درک کنیم.

با صدای زنگ حیاط از افکارم بیرون اومدم، سهیلا هنوز مشغول عاطفه بود گفت: برای ناهار پیتزا سفارش دادم، هانی برو تحویل بگیر دستم بنده به اتاق رفتم و دامن و مانتو و شالمو برداشتم و حین راه رفتن پوشیدم تا در حیاطو باز کنم کیف پولم رو هم از جاکفشی برداشتم طبق معمول چهارتا پیتزا سفارش داده بود برای اینکه خودش شکمو تشریف داره و نمیخواد گرسنه بمونه، پول پیتزاها رو حساب کردم و درو بستم و دوباره سمت خونه حرکت کردم که سهیلا از پنجره داد زد:

–هانی دوباره زنگ میزنن ببین کیه

اووووووف نمیدونم چرا یه آیفن برای این خونه نمیداریم؟! درو باز کردم شراره زن بابا بود پرید و بغلم کرد و ماچ و بوس و قربون صدقه و همه صورتمو تف تفی کرد

—سلااااام هانی... خوبی عزیزم؟؟؟ شماها که هنوز آماده نشدید دیر میشه ها

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: هنوز زوده داریم کارامونو میکنیم

بی توجه به من به سمت ورودی خونه رفت و گفت: یه کم سریعتر! من اومدم ببرمتون

سرهپلا و عاطی پشت پنجره ایستادن، سرهپلا با شیرین زیونش گفت: شراره جون ماشین داریم خودمون میایم.

یه نگاه به زانتیای کنج حیاط و یه نگاه به شراره که وارفت انداختم، زن قد بلند و زیبایی بود یه مانتو شلوار کالباسی رنگ با کفشای پاشنه بلند پوشیده بود. کیف دستیش از مچش آویز بود و عینکش رو بالاسرش گذاشته بود، از وقتی که یادم میاد میاد همین شکلی بوده و حتی یک چروک هم به صورتش اضافه نشده بود ... بدی ازش ندیده بودم ولی ناخودآگاه ازش بدم میومد

با تعجب به در نگاه کردم و گفتم: وایای سبیل چخبره امروز اینقد مهم شدیم ما

به سمت در برگشتم تا دوباره باز کنم که شراره گفت: شماها همیشه مهم هستین خوشگلای من! باور کنین اگه مطمئن بودم بچه ایی که میارم به

خوشگلی شماها میشه تا حالا از بهادر نیم دو جین بچه میخواستم

متوجه خنده عاطی و سبیل شدم، منم به لبخند از تعریف شراره رو لبم نشست ..

درو باز کردم به پسر جووون پشت در بود، تعجب کردم سابقه نداشت مرد غریبه در این حیاط رو بزنه، با خودم فکر کردم همراه شراره است،

یه کت شلوار شیک و اسپرت مشکی تنش بود با بلوز سفید اتو کشیده و مرتب! موهایش هم فرق کج زده بود و چند لایخ مو هم رو پیشونیش ریخته

بود صورت گندمی رنگ و بچه سال داشت و به هیکل ورزیده اش نمی خورد یه سر و گردن از من بلند تر بود هیکلش حدود ۲۷:۲۸ میخورد ولی

چهره اش میگفت ۲۳؛ ۴ سالس! برویی بالا انداختم و سرد و جدی و محکم گفتم: با شراره اومدی؟؟؟

انگار تعجب کرد و هول شد عینک آفتابی قهوه ای رنگشو از رو چشمش برداشت و گفت: خیر

همونطور محکم گفتم: پس فرمایشتون؟؟؟

فکر کنم از لحنم خوشش نیومد کمی چهره اش جدی شد و چین ظرفی به پیشونیش نشست و گفت: من ساکن اون ساختمون هستم طبقه

سوم...

با دست به بالای سرم اشاره کرد. برگشتم و به ساختمون ده دوازده طبقه ی پشت خونمون نگاه کردم، ازش بدم میومد چن سایش رو باغچه

هام میفتاد و اجازه نمیداد از نور خورشید بهره ببرن و همینطور بخاطر ضلع بالکناش تو حیاطمون از گوشه بالکناش دید داشت و نمیتونستیم تو

حیاطمون راحت باشیم! دوباره برگشتم سمتش و گفتم: فرمایش؟؟؟

گمونم از اومدنش پیشمون شد با نا امیدی گفت: من با مادر بزرگم اونجا زندگی میکنم، مادر بزرگم الان تو خونست ولی جواب نمیده ... منم کلید

ندارم

دوباره به ساختمون نگاه کردم و بالکن طبقه سوم رو دید زدم تو زاویه دیدم چند تا گلدون دیده میشد ..هنوز داشت شمرد شمرد حرف میزد و من منظور حرفاشو نمی فهمیدم کلافه گفتم :خب!!!!

به حرف زدنش سرعت داد و جدی تر گفتم:خواستم اگه اجازه بدید از پشت بوم شما استفاده کنم و وارد خونه بشم ، خیلی نگرانشم تا کلید ساز بیارم خیلی طول میکشه ، فقط از پشت بوم شما میشه به بالکن رسید میترسم براش اتفاقی افتاده باشه

کمی دلم به حالش سوخت ولی من نمیشناختمش که مطمئن بشم راست میگه و هم با حضور شراره نمیشد اجازه بدم وارد حیاط بشه  
-نخیر نمیشه ، با آشناسانی تماس بگیر و کلید ساز هماهنگ کنین، نمی تونم اجازه بدم یه مرد غریبه وارد حیاطمون بشه، شرررررمنده

پسره کاملاً وا رفت نفس عمیقی کشید و «معذرت» آرومی گفت و حرکت کرد یکلحظه پشیمون شدم و صدایش زدم :آقا

برگشت و نگاه کرد با لحن آرومتر و نرمتر گفتم:امیدوارم برای مادر بزرگتون اتفاقی نیفته ببخشید که نمی تونم کمک کنم،آخه ما سه تا خواهر تنها زندگی میکنیم و حضور مرد غریبه برامون دردسر سازه...

لبخند قشنگی زد که صورتشو فوق العاده مهربون و خواستنی کرد و گفت :نگران نباشید درک میکنم، مادر بزرگم هم احتمالاً قرص خواب خورده که جواب نمیده ... خدانگهدار

عینکش رو گذاشت و سویچش رو از جیبش در آورد و دکمه اش رو زد ، ماکسیمای سفید رنگی که پشت هیوندای شراره پارک بود چشمک زد؛وای من ماکسیمای دوست دارم!!!

مثل خود پسره ماشینش هم شیک و رسمیه!!!

درو بستم و برگشتم داخل، سهیلا میزو چیده بود شراره پشت میز نشسته بود پیتزاها رو گوشه ی میز گذاشتم و شالمو از سرم کشیدم شراره چشماشو نازک کرد و گفت:مهمون داشتین که چهارتا پیتزا گرفتین؟؟؟نکنه اون جیگر جلوی در هم دعوت بود که به خاطر حضور من ردش کردین؟؟؟

با تعجب نگاهش میکردم و دنبال جواب دندان شکنی بودم که سهیلا با من و من گفتم:من پیتزا دوست دارم . زیاد میخورم ... برای همین یکی

بیشتر سفارش دادم که بین خودمون تقسیمش کنیم ... همیشه یکی اضافه میگیریم

نفس عمیقی کشیدم تا حرف جنجال آوری نثار شراره نکنم، پاکتای پیتزا رو باز کردم و داخل دیس چیدم و در همان حال ماجرای جلوی در رو هم تعریف کردم ولی مطمئنم شراره باور نکرد و هنوز در همان فکر خام خودش به سر میبرد و تنها چیز بی اهمیت برای من افکار شراره است، عاطفه هم از حمام به ما پیوست و چهار نفری ناهار خوردیم. بعد ناهار شراره رفت و سفارش کرد که زودتر بریم. بالاخره بعد از مرتب کردن اتاق و انجام اموراتمون سوار زانتیای نقره ایی که بابا بعد از گرفتن گواهینامه برام خریده بود شدیم و حرکت کردیم.. خونه بابا یه خونه باغ بالا شهر بود که برای زندگی با شراره خریده بود و ما همچنان ساکن خانه ی موروثی از پدر بزرگ بودیم

بعد از تعویض لباس به سالن برگشتیم، هنوز بابا رو ندیده بودیم و شراره هم مشغول آشناها و دوستای خودش بود، هر سه دور میزی با فاصله از دیگران نشستیم و به ظاهر منتظر دیدن پدر بودیم... هر سه لباس یک شکل به رنگ چشمهایمان پوشیده بودیم، با یقه قایقی و آستین هایی که با حلقه های فلزی به صورت تکه تکه وصل هم بود، از قسمت کمر هم دامن آزاد میشد و تا مچ پا میرسید یک تکه از کمر بندش هم به پهلو آویز بود لباس سهیلا به خاطر رنگ روشنش بیش از حد به چشم میومد.

شراره با سه تا مرد به سمتون می اومد لباس دکلمه ی زرشکی بلندی با چاکلی روی پای راستش پوشیده بود که وقتی راه میرفت سفیدی پاهاشو به نمایش میداشت به میز ما که رسید ایستاد و ما هم به احترامشون ایستادیم با لبخندی گشاد رو به آقایون گفت:

-معرفی میکنم دخترای بهادر هستند... ایشون هانیه خانون... عاطفه جان. سهیلای عزیز من... هر سه با لبخند خوشبختیم گفتیم و شراره با ذوق بازوی یکی از آنها رو گرفت و برای معرفی گفت: ایشون فرامرز هستن، از شرکای جدید پدرتون در تهران

فرامرز شبیه بچه مثبت هابا هیکلی عضله ایی و روفرم و براحتی با وجود کت و شلوار شیکش خوش هیکلیش مشخص بود حدود سی ساله دیده میشد و ریشش هم شش تیغه زده بود و چشم و ابروی مشکی اش بیشتر از باقی چهره اش به چشم می اومد و بر خلاف سایر اطرافیان شراره دستش رو برای دست دادن دراز نکرد و شراره سراغ معرفی نفر دوم رفت

-ایشونم آقا کیوان هستن و باز هم از شرکای جدید تو تهران.. ایشون از مهره های مهم تجارت جدید بابا هستن و بی نهایت برای پیشرفت کار به بهادر جان کمک کردن!!!

قیافه ی کیوان چنگی به دل نمیزد هم سن و سال فرامرز دیده میشد ولی بر خلاف قیافه ی قناسش کاملاً شیک و مجلسی دست دراز کرد و

گفت: خوشبختم خانمهای جوان.. فکر نمی کردم جناب صدراپی دخترایی به زیبایی و متانت شما داشته باشن

سهیلا و عاطفه دست دادن ولی نوبت من که رسید شراره شروع به حرف زدن کرد و کیوان هم دستشو ناکام پس کشید.

نفر سوم مرد میانسالی هم سن و سال بابا بود

-ایشون از یزد تشریف آوردن جناب ایرجی هستن از بهترین دوستای باباتون

بالاخره مراسم معارفه تمام شد و رفتند روی صندلی ولو شدیم با شیطننت گفتم: بچه ها کدومشونو پسندیدین؟؟

سهیلا خیره به سه مرد همراه شراره که چند میز آنطرفتر در حال خوش و بش بودن گفت: فرامرز مال من.. کیوان برا عاقلی ... ایرجی هم برا هانی

باحرص مشتکی به شوئش کوبیدم و هر سه خندیدیم .

۴

با چند نفر دیگه هم که از قبل میشناختیم احوالپرسی کردیم که پدر هم بالاخره در بین جمعی از همکارا و دوستاش وارد شد و چن اطرافش شلوغ

بود ما جلوتر نرفتیم حدود نه و ده شب بود که مجلس گرم شد و کم کم پذیرای با ویسکی و مشروب شروع شد . از پدر بخاطر اینکه در چنین

مراسمی از دخترش هم دعوت کرده دلخور بودم با اینکه بار اولش نبود ولی چاره ایی جز حضور هم نداشتیم

سهیلا خیره به میزی که جام های شراب چیده شده بود گفت: بچه ها بنظر تون اینا چه مزه ایی میده؟؟؟

ابرویی بالا انداختم و حرصمو از بابا تو لحنم ریختم و گفتم: می تونی امتحان کنی !بگم برات بیارن!

لحنم کمی دلگیرش کرد ولی به روی خودش نیاورد عاطفه هم چپ چپ نگاش کرد و گفت: اینجا نخور ، یه شیشه از شراره میگیرم ببر خونه بخور

...اینجا بخوری معلوم نیست به دست گرگا چه بلایی سرت بیاد

هر سه به حرف عاطفه خندیدیم، ایستادم و گفتم: همه چی یه طرف برای نماز میخوای چه غلطی بکنی؟؟؟

از خوبی زندگی با عمه این بود که حد اقل ایمانمون حفظ شده بود و بخاطر سادات بودن مامان هدی مواظب بود که کج نریم و حواسش به تمیز

موندن روحمون بود !بماند که با چه تیبی در جامعه و چنین مجلسایی حاضر میشدیم به قول خودمون به ظاهر مسلمان بودیم و بیشتر به دین

خودمون بودیم تا حفظ آبروی سادات بودن مامان... که البته بیشترش تقصیر بابا بود که برای دیدنش مجبور بودیم تحمل کنیم . چند قدمی از

میز دور شدم که سهیلا گفت : حالا کجا میری؟ بشین شوخی کردم



–میرم بابا رو بینم تا صبحم صبر کنین دورش خلوت نمیشه

–عاطفه صبر کن ما هم میایم

همراه عاطفه و سهیلا به سمت پدر که سمت دیگه سالن بین دوستاش نشسته بود رفتیم و هر سه یکصدا سلام کردیم ... پدر بی توجه به

اطرافیاننش که شامل فرامرز و کیوان و ایرجی هم میشد ایستاد و یک به یک ما رو به آغوش گرفت: سلام دخترای عزیزم ... خوبین بابا

سهیلا:مرسی بابا دلتنگتون بودیم ... شما خوبی؟؟؟

بابا:بابا قربوتون بره ... سعی میکنم بیشتر بینمتون ازین بعد

میدونستم بین دوستاش اینطوری دلگرمون میکنه و ماهم لبخندی زدیم و امیدواری گفتیم.

بابا:بابا جان چرا قنبرک زدین یه گوشه؟؟برید وسط و یکی از رقصای افسانه ایتون رو ارایه بدید بابا کیف کنه

از حرف بابا دلم مجاله شد یعنی این مرد یه ذره غیرت نداره و ادعای پدر بودن رو هم میکنه

اگرچه تنها چیزی که هیچ وقت تو بابا ندیدم غیرت بود هر سه ساکت بودیم که انگار چیزی رو به خاطر آورد و گفت:رقص سه نفری پارسالتون

برای تولد شراره معرکه بود همونو تکرار کنین

سهیلا با ذوق گفت:اون قدیمی شده بابا... یکی دیگه تمرین کردیم ... من میرم فلشمو از تو ماشین میارم براتون اجراش میکنیم

سهیلا با ذوق رفت و بابا هم با لبخند رفتنش رو تماشا کرد و رو به دوستاش که دور میز بودن گفت :این دخترا واقعا نمونه ان

فرامرز با پوزخندی به ما خیره بود بجای پدر من از خجالت آب شدم و احساس بدی پیدا کردم .. با همون پوزخند مسخره اش گفت:دخترای شما

حتمن هم فوق العاده ان

دست عاطفه رو گرفتیم و غرغر کنان به سمت میزمون برگشتیم

–حاشا به غیرتش!!دلمون خوشه بابا داریم!!!فکر کنم باید خدا رو هم شکر کنیم که با اون زندگی نمی کنیم وگرنه معلوم نیس چه بلایی سرمون

بیاره

همیشه همینطور بود کلی برای دیدنش ذوق میکردیم ولی اون در کمال ناباوری رفتاری میکرد که حتی از معرفیش به عنوان پدر هم خجالت بکشیم، کم مونده که بعنوان پیشکشی به یکی از دوستاش تعارفمون کنه... سرم رو کمی لرزوندم تا افکار وحشتناک از سرم پر بکشه ، یاد آخرین باری که مامانو دیدم افتادم روزی که با دوستانم از مدرسه تا خونه لی لی بازی کرده بودم و سر کوچه ماشین بابا رو دیدم که مردی پیاده شد و وارد خونه شد و خود بابا بیرون موند... متعجب تا جلوی در حیاط رفتم که بابا بازمو گرفت و گفت:نرو داخل همینجا بمون پشت در حیاط به دیوار تکیه زدم که صدای داد و بیداد مامان هدی رو شنیدم

-تو کی هستی؟؟ اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟ برو بیرون ازین خونه کتافافت .... دست به من نزن.....

همش هفت سالم بود و نمیدونستم چه اتفاقی افتاده .. پدر با پوزخندی چندش آور وارد حیاط شد و منم پشت سرش وارد شدم و از چیزی که دیدم در جا خشکم زد .!!مردی که از ماشین بابا پیاده شده بود تنها با یه لباس زیر و بالاتنه برهنه مامانو به دیوار چفت کرده بود و محکم تو بغلش داشت . بابا بلافاصله کمر بندشو باز کرد و به جون مامان افتاد و هر چی فحش بود نثارش میکرد مامان برای فرار از ضرب کمر بندش به زیر زمین پناه برد و من مسخ شده جلوی در حیاط فقط صدای فریادشو میشنیدم :نزنن بهیهادر... بخدا اشتباه میکنی!من نمیشناسمش... یکدفعه پیداش شد

مرد غریبه در کمال آرامش لباساشو از کف حیاط برداشت و پوشید و رفت .. سهیلا و عاطی هم متعجب و بیخبر از همه جا در چارچوب در ورودی ایستاده بودن و کنجکاو شنیدن فریادهای پدر و مادر به من نگاه میکردن ...

با یادآوری گذشته سردرد عجیبی در سرم پیچید و بیشتر از بابا متنفر شدم . سرمو روی میز گذاشتم تا کمی اروم بگیرم دستی روی شونه ام قرار گرفت و صدای مهربون عاطی ارومم کرد

-هانیه خوبی آبجی؟؟؟ چت شد یدفه؟؟؟

سرمو بالا گرفتم و با لبخند به عاطفه نگاه کردم و گفتم :بعضی وقتا کارای بابا عصییم میکنه

عاطی:مهم نیس ... حساس نشو !پاشو سهیلا فلشو تحویل داد الان موزیکمون پلی میشه پاشو کمی انرژی تخلیه کنیم

سهیلا وسط پیست رقص ایستاده بود و من و عاطی هم به سمتش حرکت کردیم و بقیه که در حال رقص بودن با پخش موزیک تقریباً ضایع ما کنار رفتن. آهنگ یه شب مهتاب از فرهاد شروع به پخش شد و ما سه نفر با آرامش و تمرین قبلی شروع به رقص کردیم، با اینکه موزیک تقریباً غمگینی بود ولی رقصیدن با چنین موزیکی جسارت میخواست... به محض تمام شدن هر سه به نشانه احترام به سمت پدرخم شدیم و با دست و سوت بقیه به سمت میز خودمون رفتیم... و دوباره یه عده دختر و پسر ریختن وسط پیست و شروع به رقص کردن...

—خیلی خوب رقصیدیم!... ببین همه دارن نگامون میکنن

سهیلا سنش اوج هیجان بود و واقعا از اینکه مرکز توجه باشه لذت میبرد و ذوقش از تک تک رفتارها و حرفاش مشخص میشد... برای فرار از جو توجه و نگاهها و پیچ پیچ ها گوشیمو از کیفم در آوردم یک پیام از شراره داشتم «هانی جان اینترنت رو وصل کن آوردمت تو یه گروه که همه اطرافیان بابات هستن» اخمی کردم و به شراره که گرم گپ زدن با پسرا بود نگاهی انداختم و نت رو وصل کردم گروهی به نام عتیقه ها بود بلافاصله خروج زدم و در جواب شراره نوشتم «ازین گروهها خوشم نمیاد... ممنون»

میخواستیم دوباره گوشیمو داخل کیفم بذارم که پیامی اومد: خانمی چرا خارج شدی؟؟ تازه میخواستیم با دختر بهادر خان آشنا بشیم

با حرص و عصبی نوشتم: علاقه ای ندارم بای

—عاطی: بچه عا به نظرتون به کدومون پیشنهاد رقص میده؟؟؟

با حرف عاطفه نگام افتاد به فرامرز که خرامان خرامان به سمت میز ما می اومد لبخندی زدم و گفتم: من میگم سهیلا! آخه چشماش سگ داره پاچه طرفو گرفته

سهیلا با مشت به بازوم کوبید. و هر سه خندیدیم دوباره پیامی از غریبه اومد «باهاش نرقصی... ردش کن خودم میام با هم برقصیم»

فهمیدم الان تو مراسم حضور داره و حتمن میبینه، با اینکه علاقه ای به رقص با نامحرم نداشتم و مطمئنا هر سه نفرمون پیشنهاد رقص فرامرز رو رد میکردیم ولی فکر حرص دادن این غریبه ی مزاحم باعث شد رو به عاطی و سهیل بگم: بچه ها اگه پیشنهاد داد قبول کنین

هر دو متعجب نگام میکردن که فرامرز به میز ما رسید و گفت: هانی خانوم افتخار میدید؟؟؟

یه نگاه به اطراف انداختم که بفهمم این غریبه که نمیخواه من با فرامرز برقصم کیه ولی ناموفق بودم گوشه رو روی دامن سهیلا گذاشتم تا دلیل قبول پیشنهاد رقص رو بفهمم و نگامو به فرامرز دوختم و با لبخند گفتم: البته

خوشحال شد و چشماش برق زد. نیشش تا بناگوش باز شد دستمو گرفت و سمت پیست رقص رفتیم پدر بی تفاوت فقط نگاه میکرد با اخم و قرمزی صورت کیوان حدس زدم که غریبه حسود خودش باشه مخصوصا که گوشیش هم تو دستش فشرده میشد!

با پدرت زیاد راحت نیستی انگاری

با صدای فرامرز که آروم و موثر بود خودمو جمع و جور کردم و گفتم: نه زیاد با هم صمیمی نیستیم

سری تکون داد و شروع به رقص کردیم، از رقص والتس خوشم نمیومد برای همین روبروش ایستادم و سعی کردم فقط روبروش ایرانی ساده برقصم او هم زیاد قر و غمزه نمیریخت و ترجیحا فقط دورم میچرخید حس عجیبی داشتم دوباره همونطور محتاطانه و مهربون گفتم: پس برای کاراش از شما استفاده نمیکنه؟؟؟

از سوالش تعجب کردم و خنده ام گرفت با شیطنت گفتم: شوخی میکنی؟؟؟ تجارت پارچه و فرش و صنایع دستی که استفاده نمیخواد .... من و خواهرام از بابا فقط پولشو میبینیم

کمی غرق فکر شد دستشو گرفتم و تا بالای سرم بالا دادم و زیر دستش چند دور چرخیدم که دوباره پرسید: فکر کردم تو مغازه هاش کار میکنی!

روبروش ایستادم و شروع به قر دادن کردم و گفتم: نه... ما درس و زندگیمون از بابا و زندگیش جداست .... بینم میرقصیم یا باز جوییه؟؟؟

یه ابروش بالا پرید و با مهربونی گفتم: معذرت میخام فقط کمی در موردتون کنجکاو شدم

به رقصم خاتمه دادم و با اشاره دست به بیرون پیست به سمت میز مون حرکت کردم و گفتم: بهله بهتون حق میدم، دوستان پدر اکثرا از رابطه ما مطلع ان! شما هم چن جدید هستید نمیدونستید که گمونم توجیح شدید

دوباره لبخند جذابی زد و بعد از کمی تعارف از من جدا شد و به سمت میز خودش رفت. گوشیمو از دست سهیلا کشیدم و خطاب به هر دو تاشون گفتم: کشف نکردین این غریبه حسود کیه؟؟؟

عاطفه با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفتم: به ذهنت فشار نیار خودش داره میاد

مسیر نگاه عاطی رو دنبال کردیم و با دیدن کیوان هر سه خندیدیم ... فکر کنم متوجه شد که بهش میخندیم و اخمی از حرص به پیشونیش

نشست ولی کوتاه نیومد و خودشو به میز مون رسوند: خانما افتخار میدید؟؟؟

صورتش سمت هر سه ما بود ، میدونستم جمع بسته تا یکی از ما قبول کنه، عاطفه که زبونش از ما تیزتر بود گفت:

—شرمنده ما خسته ایم و الان هم داشتیم میرفتیم

من و سهیلا سر به زیر انداختیم و جلوی خنده مونو گرفتیم و کیوان نا امیدانه از میز فاصله گرفت و رفت و ماهم بعد از کلی خنده به حال کیوان مشغول جمع و جور کردن برای رفتن شدیم که پیام بعدی رسید«چرا پیشنهادمو قبول نکردی»

مطمئن شدم که غریبه همون کیوانه ، عذر خواهی کردم و دوباره خستگی رو بهانه کردم . اگه همکار بابا نمیبود مطمئنا تندتر باهاش رفتار میکردم ولی بخاطر بابا مجبور به نرمش بودم . با عذر خواهی از مجلس خارج شدیم ،

ازون شب به بعد کیوان هر شب برای چت on میشد و ساعاتی رو برای مخ زنی از من اختصاص میداد و از کارش و خودش و مغازه اش تعریف میکرد و عکس میفرستاد .... اصلا برام لذتی نداشت و گاهی اوقات که بی حوصله بودم گوشی رو در اختیار عاطی و سهیل میداشتم تا جوابشو بدن و در آخر هم با تعریف حرفاش برای همدیگه سوژه خنده میساختیم و کلی به حالش میخندیدیم

از اونروز یک ماه میگذره و من الان بخاطر غیب شدن بابا تو خونه ی کیوان نشستم . ده دقیقه است داخل حمامه و انگار قصد بیرون اومدن نداره....بلند شدم و به آشپزخونه رفتم دوتا فنجون داخل سینی گذاشتم و لبریز قهوه ریختم با دستمال کاغذی چند لکه ی قهوه که گوشه ی سینی ریخته بود رو پاک کردم و داخل سطل زباله ی زیر این انداختم . چشمم به قرصی افتاد که داخل سطل بود کنجکاوانه بسته ی قرص رو برداشتم یک بسته قرص خواب خالی بود که با توجه به نو بودن پوشش قرص متوجه شدم تمام دهدقرصش همزمان خارج شدن ... کیوان که همه رو بجا نخورده!!!عرق سردی به چهره ام نشست فنجون قهوه رو بو کشیدم چیزی احساس نکردم ، سینی رو برداشتم و با ترس به پذیرایی برگشتم و روی عسلی گذاشتم ، صدای آب از داخل حموم قطع شد . ترس به دلم چنگ میزد فکر اینکه بسته ی قرص رو داخل قهوه خالی کرده باشه یه لحظه از سرم خارج نمیشد . خیلی سریع بالشتک مبل رو بالا دادم و یکی از فنجونا رو زیرش خالی کردم و فنجون بعدی رو تو دستم گرفتم و سرمو به پستی مبل تکیه دادم ... بهترین راه بود اگه واقعا قرص رو داخل قهوه ریخته باشه وقتی فکر کنه بیهوشم حتمن عکس العملی نشون میده واگه حدسم اشتباه باشه خستگی رو بهونه بی حالیم میکنم. ، خالی بودن یکی از فنجونا باعث میشد فکر کنه من قهوه ام رو خوردم ... با شنیدن صدای در حموم چشمامو بستم و فنجان پر رو کنارم نگه داشتم تا کمی روی زمین بریزه و متوجه بیهوشیم بشه .

با صدای قدماش قلبم بیحرکتتر میشد و از ترس بدنم یخ کرده بود

-هانیہ؟؟؟ھاااااانی؟؟؟چشم سورمہ ایی؟؟؟قہوہ تو خوردی؟؟؟رفتے ہیرووووت؟؟؟

---

با اینحرفش و لحن تمسخر گونه اش مطمئن شدم که تو تله افتادم ، مدام در ذهنم و جعلنا میخوندم که متوجه هشیاریم نشه شاید بخاطر بیهوشییم سهل انگاری کنه و بتونم فرار کنم ... دست چپمو گرفت و انگار نبضمو چک میکرد و دوباره صدای پوز خندش و حرفش:بهبهلع رفتی هیپرررووووت ...

بلند شد و صدای قدماش که به سمتی دیگه میرفت باعث شد زیر چشمی نگاش کنم به سمت این که گوشیشو گذاشته بود رفت و با برداشتن گوشه سمت من چرخید بلافاصله چشمامو بستم و تو همون حالت موندم...

-الووو... کدوم گوری رفتین شماها؟؟؟؟؟بیاین اینو ازینجا ببرین

.....

—چی چپو همینجا تمومش کنم؟؟ خونه مال اون داداش ابلهمه!!! پوستمو میکنه .... اگه اون راضیه کثافت آدرس اینجا رو براش نمیفرستاد یجوری بیرون ترتیشو میدادم ... الانم با راضی بیا و بعنوان پرستار ازینجا ببردش تا اون بابای پدر سوختشو پیدا کنیم یه جا نگهش داریم

.....

### —آره بیهوشه زود بیاین

**قلبم كاملا از كار ايستاد! اينجا چخبر بود؟؟ سر در نمي آوردم !!!**

دوباره صدای قدماش که سمت من می اومد رو شنیدم و از ترس احساس لرز کردم

—آخه حیف دخترای خوشگلی مثل شماها نیست که اون بهادر ابله پدرتون باشه؟؟ حییییییی چشما تون

میخواستم آب دهنمو قورت بدم ولی متوجه میشد تحمل کردم ، نفسم داشت بند میومد و نمی تونستم نفس عمیق بکشم صدای قدامشو و بعد ازون صدای در اتاقش رو شنیدم ، بهترین موقعیت بود چرخیدم و به در خروجی نگاه کردم کلید روی در بود بلند شدم و سریع کیفمو برداشتم

فنجون قهوه از کنارم افتاد و روی سرامیک کف خونه شکست ... خدای من این یعنی آخر بد شانسی!!!!!! لانه که از اتاق بیرون بیاد ولی دیگه

نمیشه بمونم اگه افرادش بیان معلوم نیست چه بلایی سرم بیاد . بزرگترین تکه فنجون شکسته رو برداشتم و سمت در دویدم . همین موقع در

اتاق هم باز شد . کلید در خروجی رو چرخوندم و خارج شدم و درو محکم کوبیدم و سمت آسانسور دویدم و دکمه شو زدم

کیوان-واسسسستا کجا در میری؟؟؟ازینجا نمی تونی فرار کنی

انتظار برای رسیدن آسانسور مساوی با گیر افتادنم بود با باز شدن در خروجی خونه اش سمت پله ها دویدم و با تمام قدرت پله ها رو دوتا یکی

پایین پریدم . کاش در خونه رو از بیرون قفل میکردم ولی تو اون شرایط به ذهنم نرسید . طبقه ی دوم که رسیدم آسانسور سمت بالا میرفت

دکمه طبقه ی دو رو زدم تا کمی تو این طبقه معطل بشه و دوباره از پله ها سرازیر شدم داخل لاوی همون دختر و پسری که موقع ورود دیده

بودم رو دیدم میخواستیم با سرعت از بینشون بگذرم که دختر بازومو سفت گرفت و با لحنی لاتی و کوچه بازاری گفت:کجا خانومی؟؟؟در خدمت

بودیم

کیوان-نذار در بره راضی...

با صدای کیوان که نفس زنان پایین پله ها رسیده بود ته دلم خالی شد مستاصل نگاش کردم. پسر جوون همراه راضیه سمت کیوان رفت از

فرصت استفاده کردم و با تکه ی شکسته ی فنجون روی دست دختر کوبیدم که داخل دستش فرو رفت و با جیغ درد ناکی دستشو از بازوم جدا

کرد . کیوان و پسر همراهش خیلی زود فهمیدن چی شده و سمتم دویدن و منم شروع به دویدن کردم ، اشکم سرازیر شده بود ولی وقت گریه و

زاری نبود به سمت خیابون اصلی دویدم و جلوی یکی از تاکسیا که کنار خیابون پارک بود گرفتم و با هول و ترس گفتم:آقا مستقیم

سوار شدم و سریع حرکت کرد هنوز روی صندلی آروم نگرفته بودم که گوشیم زنگ خورد شماره کیوان بود وصل کردم و با گریه گفتم:چی از

جونم میخوای؟؟؟بذار برم من فقط ازت کمک خواستم

با لحن مسخره ایی گفت:منم قصدم کمک کردنه هم به تو هم خودم . منتها با روش خودم !جایی نمی تونی در بری تاکسی رو بگو نگه داره

تماسش رو قطع کردم و به پشت سرم نگاه کردم هر سه تاشون سوار پژوی sdsدنبالم بودن رو به راننده گفتم:آقا مزاحم دارم میشه یجوری

بیچونیدشون؟؟؟کرایه هر چی بشه پرداخت میکنم

راننده که تقریباً جوون بود از آینه ماشین کیوان رو دید زد و سرعتش رو بالا برد و چندین خیابون و اتوبان رو دور زد و بالاخره بعد از یکساعتی به

خیابون خلوتی توتهران ویلا پیچید و گفت:ببین دختر خانوم ... من اینجا میپیچم جلوشون تو سریع بپر پایین و خودتو به یه کلاتتری برسون ...

از اول هم باید دم کلاتتری پیادت میکردم فکر نمیکردم اینقدر سمج باشن . دیگه بنزین ندارم که به جایی برسونمت...

آب دهنمو قورت دادم و از کیفم چندتا اسکناس روی صندلی جلو پرت کردم و با صدایی لرزون گفتم: من آماده ام

راننده: پول نمیخواهم ازت دختر فقط خودتو تو درد سر ننداز

میخواستم جوابشو بدم که داد زد: خودتو محکم بگیر

محکم به صندلی چسبیدم که صدای چرخش چرخای ماشین تو سرم پیچید و ماشین کیوان که به پهلوی تاکسی کوبیده شد

هنوز گوشم از صداهای گوشخراش تصادف پر بود که داد زد: زود باش فقط بدو

با فریاد راننده سریع از در مخالف بیرون پریدم و شروع به دویدن کردم سر و صدای راننده و کیوان به گوشم میرسید ولی میترسیدم بایستم

، خیابون خلوت بود و جز نور و روشنائی معابر نور امیدی دیده نمیشد با صدای دویدن شخصی سرعتمو بیشتر کردم چشمم به در یکی از خونه

های ویلایی که باز بود خورد با ترس خودمو داخل حیاط پرت کردم و با اینکه پاهام از درد تیر میکشید پشت درختی دویدم نفس نفس میزدم و

تعادل نداشتم هوا حسابی سرد بود و اشکایی که رو گونم ریخته بود صورتمو منجمد کرده بود ساعتت از شش گذشته بود و هوا حسابی تاریک و

بی مهتاب بود از صدای خش خش برگها ترسیدم و پاورچین به پشت ردیف شمشادهایی که جلوتر بود رفتم و سعی کردم نفسمو تنظیم کنم تا

صدای نفس نفس زدنم قطع بشه دوباره صدای خش خش و حرکت کسی رو شنیدم فکر اینکه اگه گیر کیوان بیفتم چه بلایی سرم میاورد باعث

ترس زیادی تو وجودم شده بود

– پخخخخخخخخ

با صدای زیر گوشم انرژی تحلیل رفت و فقط صدای جیغ خودمو شنیدم و بعد از جهیدن از مخفیگاهم چشمام سیاهی رفت و نقش زمین شدم

با ترس چشمامو باز کردم و چشمم به سقف سفید رنگ بالای سرم افتاد... روی تخت گرم و نرمی خوابیده بودم و پتویی تا زیر گردنم کشیده

شده بود . برای بلند شدن تلاش کردم ولی متوجه بسته بودن دست و پام شدم ، مستاصل اشکم سرازیر شد به فکر فرار اطرافو دیدم زدم ، شیک

و زیباو سفید رنگ با کمد و پرده و حتی تخت سفید رنگ. ولی به خاطر موقعیتم فرصت لذت بردن از زیبایی اتاقو نداشتم برای آزاد کردن دستم

تلاش کردم ولی بی فایده بود موهام تو صورتم ریخته بود و اذیتم میکرد .. تو دلم به خودم لعنت میفرستادم که به حرف زینب گوش ندادم و این

قرار مسخره رو با کیوان گذاشتم و چیزی که بیشتر عذابم میداد این بود که دلیل کار کیوان و حرفایی که شنیده بودم رو نمیدونستم... بی طاقت

شروع به فریاد زدن کردم و گفتم: کیو!!!!!! ان ..... کیو!!!!!! ان..... احمق بگو اینجا چخبره؟؟؟ چرا با من اینکارو میکنی



گریه ام شدت گرفت و با حق هق نالیدم:بی شرف من فقط ازت کمک خواستم

در اتاق باز شد ، اشک چشمامو رو پوشونده بود و بطور واضح ندیدم کی وارد شده با همون ناله و حق هق دوباره التماس کردم:کیوان ترو خدا بذار

برم . عاطی و سهیلا منتظرم هستن

-کیوان کیه؟؟؟

با صدای نرم و آروم پسر غریبه چشمامو به هم فشردم تا اشک جمع شده تو چشمم فرو بریزه و دوباره به پسر نگاه کردم دستام به دوطرف تخت بسته شده بود و نمیتونستم سرمو بلند کنم و فقط سمتش سر چرخوندم یک گرمکن خاکستری با شلوار کتون مشکی تن داشت و با ژست خاصی دستشو تو جیب شلوارش فرو کرده بود با تعجب و سر درگمی خیره نگاش میکردم که گفت:شما داخل حیاط ما بودید منم فکر کردم خواهرم هستین ترسوندمتون که بیهوش شدید

با لحن عصبی و طلبکارانه بلند گفتم:پس چرا منو بستید؟؟؟

اخمی کرد و پتو رو کنار زد و با دیدن دستای بسته ام به دو طرف تخت با عصبانیت داد زد:

-روشنک....روشنک.....بیا ببینم چرا این بنده خدا رو بستی؟؟؟

یکی از دستامو که با روسری آبی رنگی بسته شده بود رو باز کرد و تخت رو دور زد و مشغول باز کردن دست دیگم شد و غرغر کنان با خودش

گفت:معلوم نیست با خودش چه فکری کرده که اینکارو کرده

با دست آزادمو موهامو از صورتم کنار زدم و کمی مچ دستمو نرمش دادم

-عه بازش نکن روزبه.... ما که نمیشناسیمش

نگام به سمت صدای ظریف دخترانه چرخید ... دختری هم قد و قامت خودم بود با چشم و ابروی مشکی و صورتی بیضی یکدست و با نمک که با

اخم نگام میکرد و دوباره صدای پسر جوون که دست دیگم رو هم آزاد کرده بود خیز برداشتم و کامل روی تخت نشستم همه بدنم کرخت شده

بود

-روشنک جان ایشون بیهوش بود راه نمیتونست بره اونوقت تو دست و پاشو بستی؟؟؟ این چه کاریه آخه دختر

صورت پسر هم مثل دختر مهربون و آروم بود موهایش به صورت فرق کج و فشن روی پیشونیش ریخته بود و بینی و لب هاش کشیده و زیبا بود و چهره ی مردی رو به نمایش میذاشت که هر کسی میفهمید مهربون و سادست. و دوباره صدای نازک و جیغ جیغوی روشنگ از فکر چهره ی روزبه خارجم کرد: اگه بیخطر تو حیاط ما چیکار میکرد؟؟؟ تو چرا اینقدر ساده ایی روزبه؟؟؟

روزبه-آروم باش روشنگ ... این دختر اونقدر ترسیده بود که فکر کردم مرده

هنوز گیج بودم خودمو بالا کشیدم و به پشتی تخت تکیه دادم و با لحن محزونی گفتم: منو ببخشید از دست ینفر فرار میکردم ... در حیاطتون باز بود مجبور شدم پناه بگیرم .. بخدا جو آروم میشد بی مزاحمتی میرفتم

روشنگ روی مبل کنار تخت ولو شد و خیره نگام میکرد ... روزبه کیفی که جلوی دراور بود برداشت و دستگاه فشارسنج رو ازش خارج کرد و بی حرفی روی تخت کنارم نشست و دور بازوم بست و شروع به گرفتن فشارم کرد و تمام حواسش به عقربه های دستگاه بود

-افت فشار داشتی که از هوش رفتی! الان خوبی؟؟؟ سر گیجه نداری؟؟؟

با لحن طلبکار ولی صدای آرومی گفتم: اگه وسایلمو بدید و بذارید برم ممنون میشم

روشنگ با عجله از اتاق بیرون زد و روزبه که چشمش به رفتن روشنگ بود گفت: اول بگو جریان فرارت از دست ینفر چیه ! تا هم کمکت کنیم و هم بدونیم به کی کمک کردیم

روشنگ دوباره به اتاق برگشت و کیف و گوشیمو کنارم روی تخت گذاشت و با لحنی دلخور گفت: چند دفه زنگ خورد از روی کنجکاوی جواب دادم

با تعجب نگاش میکردم که روزبه با لحنی سرزنش گونه گفت:

-روشنگ اینکار یعنی چی؟؟؟ چرا بی اجازه دست به وسایلت زدی؟؟؟

دوباره صدای جیغ جیغوش تو سرم پیچید: روزبه این دختر معلوم نیست کی هست و از کجا اومده نمیشد بیتفاوت بگذرم

سمت من چرخید و با غرغر گفت: خب هانیه صدراپی تعریف کن ما روشن بشیم بعد میتونی بری

من و روزبه با تعجب نگاش میکردیم که متوجه شد و دوباره خودشو روی مبل ولو کرد و ادامه داد: خب کارت دانشجوییش داخل کیفش بود

اسمشو ازونجا خوندم

روزبه دوباره غریب: روشنگر خیلی داری بی شخصیت بازی در میاری... اینکارات بی احترامی به خانمه

نه اشکال نداره .... ایشون حق دارن ... مهم نیست

با حرف من روزبه به کمد روبروی تخت تکیه زد و دست به سینه و طلبکار به روشنگر خیره موند، گوشیمو برداشتم و دریافتمها رو چک کردم، از

عاطی و زینب بود، به روشنگر که مشخص بود از من خوشش نمیاد نگاهی کردم و پرسیدم: میشه بگی به عاطفه و زینب چی گفتی؟؟؟

آب دهنشو قورت داد و چپ چپ به روزبه نگاه کرد. فهمیدم از روزبه میترسه با شرمندگی گفت: زینب گفت زودتر برگردی چن شمس برگشته و

گفت حدست اشتباه بوده در موردش !!! منم گفتم امشب نمیای. اونم عصبی شد سریع قطع کردم،

..عاطفه هم پرسید که کیوان خبری از بابا داشته یا نه که گفتم هنوز کیوان نیومده و گوشیتو پیش من جا گذاشتی

سرشو پایین انداخت، شرمندگیش مشخص بود از اینکه بدون ایجاد درد سر اونا رو از سر واکرده بود خوشحال شدم شماره زینبو گرفتم

الو... هانی؟ معلوم هست کدوم قبرستونی؟؟؟ بیا این شمس اومده کل خونه رو بالاسرش گذاشته

خونسرد گفتم: سلامت کو زینب؟؟

دوباره تشر زد: سلام و درد ... پاشو بیا ساعت یازده شبه

نیم نگاهی به روشنگر و روزبه که سر به زیر به حرفای من گوش میدادن انداختم و گفتم: اگه نیومدم شما برید .... به شمس هم ربطی نداره من

کی برم و کجا برم ... منکه تو گروهشون نبودم ... اگه به شما نرسم خودم با اولین اتوبوس میام ... نگران نباش پیش کیوان نیستم

بالاخره با کمی غرغر قطع کرد و بلافاصله شماره ی عاطفه رو گرفتم و بعد از خبر سلامتی و بیخبری کیوان از بابا با سهیلا هم حرف زدم و قول

دادم فردا حتمن سمنان باشم

باقطع تماس متوجه نگاه پرسشگر روزبه و روشنگر شدم آب دهنمو قورت دادم، نمیدونستم چطور باید اونا رو از سرم باز کنم با صدای آروم و

شرمنده ایی گفتم: الان من باید چیکار کنم که بذارید برم؟؟؟

رو لبای هردو لبخند محوی نشست ولی روزبه زودتر به خودش اومد و سمت در اتاق رفت و گفت: اول خودتو جمع و جور کن بیا یه چیزی بخور

بعد از شام حرف بزن

والا منکه جمع و جورم فقط نمیدونم شال سرمو کجا گذاشتن!! قبل خروج دوباره سمتم چرخید و گفت: هر چی که لازمه ما بدونیم و از کنجکاوای در

بیایم رو میگی و فردا صبح میری .... امشب دیگه اتوبوس برای سمنان نداره

با حرکت سر تایید و اکی کردم و بیرون رفت دوباره نگاهم سمت روشنگ چرخید بلند شد و در یکی از کمد ها رو باز کرد و در حالی که لباسای

آویز شده رو جابجا میکرد گفت:

-بنظر دختر خوبی میای... منو ببخش که فضولی کردم آخه اونموقع باهات حرف نزده بودم که بتونم تشخیص بدم ... من روانشناسی میخونم

خوب میفهمم که مکالمات با اون دونفر ساختگی نبود و ریگی به کفشت نیست

چند تا لباس روی پاتختی گذاشت و در ادامه ی حرفش گفت: امیدوارم مشکلات اونقد بزرگ نباشه که حل نشه

واقعا از مهربونی و سادگی روشنگ لذت بردم و با طرز حرف زدن و نگاهش یاد سهیلا افتادم لبخندی زدم و با همون لحنی که برای سهیلا

استفاده میکردم گفتم: ممنونم که درک میکنی... میدونم باعث آزارتون شدم ولی خوشحالم خدا شما رو سر راهم قرار داد

لبخند رو صورتش نقش بست و در یک حرکت ناگهانی خم شد و گونه مو بوسید و سمت در دوید و گفت: یکی ازون لباسارو بیوش و بیا شام

بخوریم... سرویس انتهای سالن هست

هنوز ترس از اتفاقات غروب تو دلم بود ولی با این حرکت روشنگ اطمینان پیدا کردم همه چی تموم شده و محیط امنه. ذهنم از همه چیز خالی

شده بود انگار بعد از هجوم ترسی که تو خونه ی کیوان سراغم اومده بود آرامش این خونه برام لازم بود. البته مهربونی این دونفر هم مشکوک

بود ولی باز هم به رقم اتفاقات امروز برام نعمتی بزرگ محسوب میشد... ازبین لباسا تونیک کوتاه و آبی رنگی که آستین سه ربعی داشت و از

بقیه پوشیده تر بود انتخاب کردم و بعد از پوشیدنش از اتاق بیرون زدم و سراغ سرویس رفتم تا میتونستم به صورتم آب زدم تا کمی پوستم

طبیعی شد. از آرایش عصرم چیزی نمونده بود و صورتم مثل مرده ها سفید و یخ بود و آب ولرم کمی سرحالم کرد آروم از سالن خارج شدم

پذیرایی با مبلهای سلطنتی و شیک چیدمان شده بود و گوشه و کنار هم با اشیا تزئینی گرون قیمتی تزئین شده بود

-هانیه بیا تو آشپزخونه

با صدای روشنک کمی سر چرخوندم و آشپزخونه رو دید زدم روشنک از پشت این برام دست تکون داد با لبخندی شرمنده به سمتش حرکت کردم و با تعارف روزبه پشت میز نشستیم ... بشقابی جلوی دستم گذاشت و درحالیکه روبروی روشنک می نشست گفت: این خواهر من یا ازین ور بوم میفته یا ازونور

متوجه منظور روزبه شدم و لبخندی رو لبم نشست روشنک با حرص گفت:

—خب نمیشناختمش روزبه، ترسیدم درک کن! یه دختر و بغلت گرفتی و آوردی تو خونه و میگی از تو حیاط پیداش کردم از من چه انتظاری داشتی؟؟؟

با چشمایی گرد به روشنک خیره موندم... انگار تازه فهمید بود چه حرفی زده سرشو پایین انداخت و با پررویی مشغول غذا کشیدن برای خودش شد . نیم نگاهی به سمت روزبه چرخوندم سرش پایین بود و انگار سنگینی نگاهمو متوجه شد که سرشو بالا گرفت و با خجالت کمی گفت: معذرت میخوام ، خب مجبور بودم بیارمتون داخل خونه !!!

انگار تنها کسی که باید خجالت میکشید من بودم سرمو پایین انداختم و سعی کردم این موردو فراموش کنم ولی نگاههای زیرچشمی اونارو حس میکردم با اینکه اشتها نداشتم ولی بالاچار مقدار زیادی سوپ خوردم تا دوباره ضعف نکنم و روی دست پسر غریبه بلند نشم... بعد غذا روشنک با صدای بلند گفت: گیتا... گیتا... بیا میزو جمع کن

در چشم به هم زدنی در انتهای آشپزخونه باز شد و زن میانسالی وارد شد و بی حرفی شروع به جمع آوری ظروف کرد با حدس اینکه این خواهر و برادر تنها تو این امارت زندگی میکنن کنجکاوانه پرسیدم: پدر و مادر تون؟؟؟

روشنک اخم کرد ولی روزبه سریع گفت: پدرم خلبان پروازهای خارجی و مادرم مهماندار... هفته ای یکی دوشب بیشتر خونه نیستن .... منم فارغ التحصیل پزشکی ام و دارم برای گرفتن تخصص آماده میشم. روشنکم دانشجوی روانشناسیه... این همه ی زندگی ماست

دوباره دست به سینه نشست و به پشتی صندلیش تکیه داد و با حالت خاص و موشکافانه ایی نگام کرد و گفت: حالا تو بگو چشم سورمه ایی!!! چی شد که ازینجا سر درآوردی؟؟؟

روشنک هنوز اخم داشت، ازینکه رنگ چشمم اینقدر مورد توجه باشه بیزار بودم . در صورتی که تنها خصلتی که اکثرا باهاش معرفی میشم هم همین رنگ چشمامه....

هانیه صدرا بی کیه؟؟؟همون دختر چشم سورمه اییه!!چشم سبز و آبی هم حتی کمتر از چشمای من تو چشمه و این عذابم میداد و دوست نداشتم  
با اینکه روزبه بی غرض و مهربانانه به این خصوصیت اشاره کرد ولی اخم به چهره ام نشست و دوباره همون غرور همیشگی در مقابل جنس  
مخالف سراغم اومد و با لحن سردی گفتم:خوشم نمیداد بارنگ چشمم خطاب بشم

انگار به روزبه برخورد که چهره اش بخاطر ضایع شدن در هم رفت ولی روشنگ با ذوق گفت:

—چه چرا هانیه جون؟؟؟؟رنگ چشمت خیلی خاصه!آبی و عسلی و سبز زیاد دیدم ولی سورمه ایی رنگ متفاوتیه ...یاد اولین باری که خودکار آبی  
دست گرفتم میفتم !!!

به حرف و تشبیه جالب روشنگ خندیدم و لبخندی به صورت روزبه هم نقش بست دستامو رو میز به هم قلاب کردم و در جواب روشنگ  
گفتم:چشمای تو هم رنگ شبه ،مخصوصا با اون برقی که انکار همیشه تو سیاهی چشمت هست ... هرکس به چشمت نگاه کنه انگار به یه  
آسمون پر ستاره خیره میشه

از تعریفم لذت برد که نیشش تا بناگوش باز شد و باز با یادآوری عاطفه و سهیلا با حسرت گفتم :عاطفه خواهرم چشماش کمی از من روشنتره و  
سهیلا هم آبی کاملا روشن ...آهی کشیدم و دلتنگی براشون به دلم چنگ زد روشنگ با ذوق گفت:وااااای چه جالب...یعنی یه طیف رنگی از  
آبی...حتمن دیدن داره

روزبه-:چرا اینقدر باحسرت از خواهرات یاد کردی؟؟؟مگه کجان؟؟؟

با سوال روزبه به سمتش سر چرخوندم و گفتم :جای خاصی نیستن ...تو خونمون سمنان ان ... من چهار روزه به خاطر نمایشگاه صنایع دستی  
اومدم تهران ....فقط دلم براشون تنگ شده

دوباره صدای پر ذوق و انرژی روشنگ باعث شد ناراحتی از دلم پر بکشه...

—واااای هانیه خوش بحالت خواهر داری ... من و روزبه تنهایییم

مثل خودش با حسرت گفتم:در عوض تو داداش داری که ما نداریم ... برادر داشتن عالیه



ابروی بالای انداختم و بیتفاوت گفتم: من زبان میخونم... دانشجو ها کلاس خودمون نمیشناسم !!!!

زینب: خیلی خب بابا ... میدونم خانوم با کلاس تشریف داره به هر کسی افتخار آشنایی نمیده

از حرص خوردن زینب لذت بردم و بی غرض خندیدم بی توجه به خنده های من حرفشو ادامه داد.

-با یه گروه از طرف میراث فرهنگی یه مقدار صنایع دستی جمع و جور کردن و برای نمایشگاه بردن تهران... گویا فروش خوبی داشتن که بازم

سفارش جنس دادن... من بعدظهر با یکی از بچه ها اجناسو براش میبرم ولی جنسایی که ما جور کردیم برای یکی دو روز کفایت میکنه، میدونم

بابات تو کار صادرات همین چیزاس... خواستم ازت خواهش کنم برامون جنس جور کنی و قبل از پایان این جنسایی که میبرم بهمون

برسونی... آخه کلی پول برای غرفه دادن و حیفه قبل از اختتامیه غرفه خالی بشه....

طلبکار و حق به جانب گفتم: بابام ایران نیست... خبرشو دارم چند روزیه رفته ترکیه

با التماس گفتم: خب زیر دستاش که هستن... زن بابات که هست ...میدونم میتونی جور کنی

ابرو هام در هم رفت و با بیزاری گفتم: من عمرا به زن بابام رو بندازم ... هنوز منو نشناختی

نا امیدانه نالید: میشناسمت هانیه جان ... ولی مجبورم.... به شمس قول دادم براش جور کنم

پوز خندی کنج لبم نشست ،نمیدونستم رابطه زینب و شمس چیه و چرا بخاطرش خودشو به آب و آتش میزنه .پس با شیطنت پرسیدم: اونوقت

تو چرا به شمس همچی قولی دادی؟؟؟

مستاصل شد ولی چن اهل تفره رفتن نبود خجالت زده گفت:

-یجورایی فامیل دور میشه ولی رفت و آمد خونوادگی نزدیک داریم ....برای همین نتونستم رو حرفش نه بیارم ...تو هم ضایع نکن

چشمامو نازک کردم و میخواستم از رابطه دقیق این دونفر سر در بیارم خودش بدون حرفی منظورمو فهمید و با دلخوری گفت:الاهی من گور به

گور بشم که بخاطر یه رودربایستی باید به تو جواب پس بدم که از ملک الموت وحشتناکتری!!!نخییر رابطه ایی ندارم باهاش بجز دانشگاه و

فامیل بودن ....گرفتی جوابتو؟؟؟

سر تاییدی تکون دادم و جزوه هامو مرتب کردم و داخل کوله ام جا دادم با لحنی ملتمس گفتم:هانیه جور میکنی دیگه؟؟؟



بلند شدم و کوله رو رو دوشم انداختم و گفتم: باشه جور میکنم.....

دستی به علامت خداحافظی براش تکون دادم و از کلاس خارج شدم...سوار اتوبوسای مخصوص دانشگاه شدم و نزدیکترین ایستگاه به خانه پیاده شدم تا باقی مسیرو پیاده طی کنم و لیستی که عاطفه برای خرید داده بود رو هم تهیه کنم... با اینکه ماشین داشتم ولی حوصله رانندگی سطح شهر و نداشتم و پیاده روی و دید زدن مغازه ها و مردم رو به دقت کردن به خط سفید وسط جاده ترجیح میدادم....با کیسه های خرید وارد خونه شدم بوی خوش و مورد علاقه ام فسنجون تو خونه پیچیده بود،ازین لحاظ عالیه که خونمون هود نداره و بوی غذا میپیچه...برام لذت بخشه...با لحنی لوتی وار داد زدم:آهااااای ضعیفه بیا استقبال مرد خوووونه

عاطفه پیش بند بسته از روی این خم شد و با خنده گفت:به به مرد خونه...خوبی عجبم؟؟؟یه ماچ بده خانمت روحیه بگیره...

وسایلا رو روی این گذاشتم و گونه شو بوسیدم و با خستگی گفتم:عاطی غذا رو بکش که هلاک شدم...بوش داره دیوونم میکنه...

عاطفه:هنوز جا نیفتاده..تا دوش بگیری و لباساتو عوض کنی حاضر میشه

لب و لوجه ام آویزون شد و در حالیکه دکمه های مانتومو باز میکردم به سمت اتاق مشترکمون رفتم،سهیلا دفتر و کتاب جلوش باز بود و اصطلاحا داشت خر میزد:سلام سهیل جون کمتر بخون سردرد میشی....اونقدرم تو کتاب فرو نرو چشمت درد میگیره...

سمتم چرخید و با خنده گفت:باز چته؟!حال و اعصاب و اینحرفات تعطیله!!!!

روی تخت نشستیم و مانتومو داخل کمد پرت کردم و جورابامو درآوردم و خسته گفتم:از دست استاد.....دانشجوهاااااا...اووووف کلافه ام

جورابامو گلوله کردم و سمتش پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم....تازه چشمام گرم چرت زدن شده بود که با صدای عاطفه پریدم:بچه ها

ناهار سرد شد

واقعا آشپزی عاطفه معرکه بود و بوی غذاش با روان آدم بازی میکرد...دست و صورتمو شستم و پشت میز نشستم واقعا قشنگ میز رو چیده بود

و اشتها هم حسابی تحریک شده بود داخل بشقابی برام غذا کشید و گفت:این مدل تزیین میز رو از اینترنت گرفتم...برای امشب هم برنامه دارم

میخوام سورپرایزتون کنم

سهیلا:این بی برنامه است برنامه داشتنت چی بشه

لپ سهیلا رو کشید و مهربون گفت:باید جون داشته باشی خر بزنی عزیزم

با حسرت نگاش کردم و گفتم: کاش تو هم درستو ادامه میدادی عاطی

بیتفاوت شونه ایی بالا انداخت و گفت: ذهنم برای خوندن کشش نداره ، دارم فکر میکنم دنبال هنر برم ، از یوگا و بدنسازی هم خسته شدم ....هر

وقت نتیجه گرفتم اعلام میکنم از فردا میرم دنبال آموزشگاه خوب تا ببینم چه کلاسایی دارن و کدومشوت به مزاجم خوش میاد ...

سر تاییدی تکون دادم و گفتم :اووووووم...این خوبه...ولی هر کلاسی رفتی زن خونه بودن یادت نره ها....من یروز غذای تورو نخورم میمیرم

عاطفه: پرررررو...فقط به فکر شکمتی

خندیدم و گفتم :خب همه چی از شکم سر چشمه میگیره... راستی بچه ها....امروز زینب ازم یه کاری خواست

هر دو یکصدا گفتن:چی؟؟؟

تمام موضوع رو براشون توضیح دادم و در آخر هم گفتم

-دلم میخواد به زینب کمک کنم ولی اینکه از شراره چیزی بخوام تو کتم نمیره...شماها پیشنهادی ندارین؟؟؟

سهیلا: نظرت در مورد سر زدن به همین آموزشگاههایی که عاطفه اشاره کرد چیه؟؟؟

عاطفه که غذاشو تموم کرده بود بشقابشو به جلو هل داد و گفت: نه...تو آموزشگاهها همه کار آموزن و کاراشون در حد ارایه برای نمایشگاه به اون

مهمی نیست...من دیدم چطور کارایی برای صادرات انتخاب میشن کاملاً خاص و بی نقص ان.....به نظر من به شراره بگو ...اون خودشو زیاد با

ما درگیر نمیکنه و برای اینکه از سرش باز کنه فوراً تهیه میکنه

با حرف عاطفه به فکر فرو رفتم بعد از شستن ظروف با کمک سهیلا و مرتب کردن آشپزخونه به اتاق برگشتم ، عاطفه چرت نیمروزشو میزد منم

برای خواب خودمو رو تخت پرت کردم از خستگی خواب رفتم ....غروب بعد از کلی کلنجار با خودم شماره ی شراره رو گرفتم که متأسفانه جواب

نداد ناراحت از حس بدی که سراغم آمده بود جوشی رو کناری پرت کردم و با خودم گفتم: مرده شور تو ببرن زینب که آدمو به چه کارایی وادار

میکنی؟ محلم نداد خوبیت شد؟؟؟؟!!!!در دلم به خودم و زینب فحش میدادم که گوشیم زنگ خورد شماره شراره بود میخواستم بخاطر جواب

ندادنش تلافی کنم ولی در حال حاضر به کمکش نیاز داشتم

سلام شراره جان خوبی؟؟؟

اییششششش شراره جان ... خیلی هم برام جان هست تحفه ... با صدایی پر ناز و عشوه طبق معمول گفت: سلام هانی جون ... خوبی خوشگلم

؟؟؟زنگ زده بودی من متوجه نشدم ، کار داشتی؟؟؟

من:مهم نیست عزیزم ،یه زحمتی برات داشتم مجبور شدم مزاحمت بشم

شراره:این چه حرفیه بگو چشم سورمه ای

ووووای باز گیر داد به چشمام....زن خود شیفته!!!موضوع نمایشگاه و نیازم به صنایع دستی رو برایش گفتم و جون کندم تا حرفم تموم شد سکوت

کردم و منتظر بودم تا ضایع کنه و ردم کنه، اونم سکوت کرد داشتم کلافه میشدم که پرسید : حتمن باید صنایع سمنان باشه؟؟؟

نه از هر جا که بود فقط کار دست باشه !!!

شراره:راستش هانیه جان بهادر خیلی وقته دیگه تو صنایع دستی فعالیت نداره... میرم انبار اگه چیزی مونده باشه برات میارم ... نا امیدت نمیکنم

منت شو که گذاشت ولی مطمئنم خودشو پیش ما ضایع نمی کنه و برای اینکه خودش رو همه چیز تمام جلوه بده سنگ تموم میذاره...بعد از کلی

تعارف خداحافظی کردم و شادمان سمت آشپزخونه رفتم...واللهای عاظمی باز گل کاشته کوفته تبریزی پخته بود در حد معرکه تزیین و تدارکاتش

تو حلق سهیلا.....

دوشنبه و کلاس تا غروب و سردرد بخاطر حرفای یکریز لاتین استاد!....سرم به دوران افتاده بود ..... با تماسهای مکرر زینب تلفنمو خاموش

کردم و کلافه خونه برگشتم ...خوشبختانه میز شام آماده بود بدون شستن دست و صورتم پشت میز نشستم و بعد از احوالپرسی مختصری با

عاظمی و سهیل بی اشتها شاممو خوردم و در آخر هم شرمنده به عاطفه گفتم:واقعا شرمندم که نمیرسم تو کارا کمکت کنم ، امتحانات تموم بشه

قول میدم جبران کنم

لبخند مهربونی زد و گفت:اشکال نداره درک میکنم

راستی همیشه یه فرجه قبل امتحانات دی ماه داشتین پس کی شروع میشه؟؟

هفته ی اول دیمه رو تعطیلیم و بعدش مخوف ترین روزای سال....

هر سه خندیدیم که صدای یکسره زنگ حیاط بلند شد سهیلا اخی کرد و گفت:این وقت شب کیه؟؟؟

از پشت میز بلند شدم و سمت در رفتم و گفتم :لابد پسر خوشگل همسایست و باز در خونشون قفل شده و مادر بزرگش اسیر و میخواد مثل مرد عنکبوتی از دیوار ما بالا بره ....

هر سه خندیدیم و از حال خارج شدم و در حیاطو باز کردم....شراره بود بغلم کرد و شاد مانه و باغرور به پشت سرش اشاره کرد ... مردی جعبه به دست سمت در آمد کنار رفتم وارد حیاط شد و جعبه رو کناری گذاشت و دوباره سمت ماشین رفت هنوز تو بهت بودم که شراره شروع به حرف زدن کرد :شانس داشتی هانیه جان ... هنوز یه خورده کارایی تو دست و بالش بود ... از قالیچه و گلیم و سفالینه گرفته تا قلم کاری و ترمه... برات بهترین رو جدا کردم ...

داخل کیفش دنبال چیزی گشت و برگه ای رو خارج کرد و دستم داد و گفت:اینم قیمتای تمام شده برای ماست ، هر چقدر دوست داشتی برای فروش قیمت بزن ....پولش هم برای خودت ... فقط تو حمل و نقلشون دقت کن چن حساس ان و با ضربه از سکه میفتن .....

همچنان توضیح میداد و من متعجب به مردی که کارتن پشت کارتن داخل حیاط میبرد نگاه میکردم و از توضیحات شراره در مورد اجناس داخل کارتن ها سر در میاوردم و حوصله ی یکریز حرف زدنش رو نداشتم .... به اندازه کافی تو دانشگاه به یکریز حرف زدن ها گوش میدم وسط حرفش پریدم و گفتم :دستت درد نکنه شراره جون از بابا چخبر؟؟؟

چهره اش در هم رفت و گفت:از دیروز ازش بیخبرم ..خطی که اونو آب فعال کرده خاموشه و شماره و آدرسی از محل استقرارش ندارم که پیگیری کنم.....کم کم دارم نگرانش میشم ...سراغ دوستان و طرفای قرارداداش میرم و پیگیری میکنم .... امروز رفتم شرکت ولی حتی منشیش هم نمیدونست این سفر در مورد کدوم قرار دادش بوده که بتونم پیگیری کنم ...

حرفای شراره منم نگران کرد و دلواپس پرسیدم :اتفاقی نیفتاده باشه!!

لبخندی زد و گفت:نه عزیزم ، حتمن وقت نکرده وگرنه مارو بیخبر نمیذاره خب من دیگه باید برم ...

مرد پشت فرمون ماشین شراره نشسته بود و منتظر شراره به ما نگاه میکرد به رسم تعارف گفتم:بیا تو شراره جان

دوباره صورتمو بوسید و گفت:نه عزیزم با چند نفر قرار دارم باید برم ..ازم فاصله گرفت و به سمت ماشین رفت با صدای بلند گفتم:از بابا خبری

شد به ما هم بگی

دستی تکنون داد و سوار شد و رفت... داخل حیاط برگشتم، عاطی و سهیل هم لباس پوشیده بودن و با دیدن من و کارتن های تلنبار شده لبخند به

لباشون نقش بسته بود سهیلا سمتم اومد و با ذوق گفت: وای هانی ببین چقد تحویل گرفت

تنه ای به شونه ام زد و با طعنه گفت: سنگ تمام به این میگنا!!!!

نیشگونی از بازوش گرفتم و ماتم زده گفتم: اینا رو چجوری ببرم تهران؟؟؟

چهره عاطی و سهیل در هم رفت و یکصدا گفتن: ببری تهران؟؟؟؟

بیتفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب نمایشگاه تهرانه ...

سمت خونه راه افتادم و اونا هم دنبالم اومدن عاطی با ناراحتی گفت: خب خودشون ینفرو بفرستن تا براشون ببره

-وقت ندارن، نمایشگاه چهار پنج روز دیگه تموم میشه کی وقت کنن بیان و برن .....

تلفنمو از کیفم برداشتم و روشنش کردم و گفتم: از زینب میپرسم اکه کسی بود که میگم بیاد ببره وگرنه خودم باید ببرم ... اصلا هر سه با هم

میریم

سهیلا روی مبل ولو شد و گفت: نمیشه.... من امتحان دارم ... تو هم نرو

باناراحتی از مخالفت هردوشون روبروی سهیلا نشستم و گفتم: حالا ینفر از من یه کاری خواسته، اینقدر تلاش کنید تا من ضایع بشم .... یه دقیقه

دندون رو جیگر بذارید ببینم زینب چی میگه...

هر دو سکوت کردن و منتظر روبروم نشستن شماره زینبو گرفتم مثل همیشه توپش پر بود

زینب: هانی نمیخواهی کاری رو انجام بدی از اول بگو!!! نه اینکه قول میدی و گوشیتو برام خاموش میکنی!!!!

-زینب جان سر کلاس بودم از بس زنگ زدی کلافم کردی

زینب: خیلی خب حالا بگو چیکار کردی برام؟؟؟

ترو خدا جلو اینا شرمندم نکن

-خیالت راحت ... همین الان چندتا کارتن پر وسیله تو حیاطه فقط منتظرم ینفرو بفرستی دنبالشون

زینب:چی چپو ینفرو بفرستم؟؟؟خودت باید بیاری

با لحن طلبکاری گفتم:زینب جان من قرار بود فقط جنس جور کنم ... باقیش بمن مربوط نمیشه

زینب:هانی جون قربون اون چشمتا برم من ، روی منو زمین ننداز ،هیچ کس نیست که بیاره، همه افراد گروهش اومدن و همینجا اتراق کردن تا آخر نمایشگاهم سمنان نمایان....

مستاصل به عاطی و سهیلا که منتظر نگام میکردن اشاره کردم و گفتم:من نمی تونم خواهرامو تنها بذارم ، فردا تحویل اتوبوس میدم ،برید از ترمینال تحویل بگیرید

با صدای جیغ ماندی گفت :نه هانیه نکن اینکارو ،،،صاحب بار نباشه احتیاط نمیکنن و میون راه تو جابجایا همه رو داغون میکنن... خودت بیار دیگه!!!!روز آخری با هم برمیگردیم از دل خواهراتم در میارم

عصبی غر زدم:درد بگیری زینب ببینم چه خاکی به سرم کنم

بدون خداحافظی قطع کردم و دوباره به عاطفه و سهیلا نگاه کردم ... هردو دلخور و ناراحت بلند شدن و سمت اتاق رفتن.با اینکار اعتراضونو اعلام کردن و منم چن طاقت ناراحتیشونو نداشتم بلند گفتم:شماها راضی نباشین نمیرم اصلا... به من چه که اونا نمایشگاه دارن ....

توجهی به حرفم نکردن و در اتاقو بستن ، خسته به میز شام نگاه کردم . میزو جمع کردم و بعد از شستن ظرفا روی مبل سه نفره دراز کشیدم ، طاقت دیدن چهره ی در هم اونا رو نداشتم که به اتاق برم ،اونقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد

عاطفه:هانی؟؟؟هانی جان بیدارشو دیرت میشه....

با تکیههایی که عاطفه به شونم میداد چشم باز کردم، بخاطر خوابیدن روی مبل همه بدنم درد میکرد ، غرغر کنان ایستاد و گفت:،آخه اینجام جای خوابیدنه؟؟؟از کت و کول افتادی که....

نیم خیز شدم و نگاهی به ساعت کردم ۶صبح بود و عاطفه مانتوشلوار پوشیده دست به کمر روبروم ایستاده بود غرغر کنان گفتم:چه وقت بیدار کردنه!!!!از ساعت ۹کلاس دارم امروز

پتویی که نمیدونم کدومشون روم انداخته بود رو از روم کشید و دوباره باغرغر گفت:پاشو ببینم برای ساعت ۷بلیط داری دیرت میشه

با این حرفش خواب از سرم پرید و خیره نگاهش کردم ولی بی تفاوت به تعجب من به سمت اتاق رفت و گفت: سهیلا!!!! آماده ای؟؟؟ با این همه

وسيله دير ميرسيما

واقعا ذوق کردم ولی وقت ابراز احساسات نبود سریع بلند شدم و سمت سرویس رفتم ... با حوله صورتمو خشک میکردم که عاطفه و سهیلا از

اتاق بیرون اومدن هنوز تو بهت بودم و دنبال جمله ای برای تشکر میگشتم که گفت: برات لباس برداشتم.... سریع حاضر شو و بیا

میدونستم از رفتنم ناراحته ولی با راهی کردنم و این کارا خودشونو طبیعی جلوه میدن ... مشغول لباس پوشیدن بودم که سهیلا به پنجره کوید و

گفت: هانی با ماشین میری یا اتوبوس؟؟؟

- با اتوبوس، تنهایی نمی تونم رانندگی کنم

سهیلا: زود باش مدرسه ام دیر میشه ها

با عجله آرایش مختصری کردم و با برداشتن کیف دستیم به حیاط رفتم ، سهیلا آخرین کارتن وسایل رو روی صندلی عقب گذاشت و درو بست ،

با اینکه برای رفتن ذوق داشتم ولی دلتنگی و جدایی ازین دونفر برابم سخت بود و فکر اینکه یک شبو بدون اونا صبح کنم عذابم میداد ، سمت

عاطفه رفتم و با حسرت دستشو گرفتم و کنار سهیلا ایستادم ، سوییچ ماشینو ستم گرفتم و با بغض گفت: بیرون بردنش از حیاط با تو... میدونی

که نمیتونم از در ردش کنم....

بدون گرفتن سوییچ هردو رو تو بغلم گرفتم و اجازه دادم اشکم سر بگیره

- قربونتون برم من، دلم براتون تنگ میشه....

عاطفه زودتر خودشو جدا کرد و با انگشت اشکاشو پاک کرد و سوییچ رو بزور تو دستم جا داد و روی صندلی کنار راننده نشست و گفت: لوس

بازی در نیار بیا بریم دیر میشه ، سفر قندهار که نمیری، دو سه روزه میای

لبخند تلخی نقش صورتم شد و بعد از نشستن سهیلا حرکت کردم و سمت ترمینال رفتیم ، از یکی از باربرهای گاری به دست خواستم تا محل

اتوبوس کارتنا رو حمل کنه، مرد مشغول جابجایی کارتنا بود به ماشین تکیه زدم و عاطفه مدام به مرد گوشزد میکرد که احتیاط کند . دستش رو

کشیدم تا توجهشو به من بده سهیلا هم کنارمون ایستاد با دلشوره و دلواپسی گفتم : مواظب خودتون باشید، شبا درا رو قفل کنید و درو برای

کسی باز نکنین مخصوصا شب ....

سهیلا لپمو کشید و با لحنی طنز آلود گفت: چشیشم مامان خانوم

عاطفه به سهیلا تنه زد و دلخور گفت: من مامانم... هانی مرد خونست

هر سه خندیدیم بالاخره از هم دل کردیم و با خدا حافظی از شون جدا شدم ... عاطفه هم برای رساندن سهیلا به مدرسه حرکت کرد و رفت، به تعاونی رفتم و بعد از گرفتن بلیط همراه مرد باربر تا محل اتوبوس رفتم شاگرد اتوبوس با دیدن کارتنا گفت : خانم اینهمه بار رو نمیتونیم ازتون قبول کنیم ، برای اینا باید وانت بگیریم تعجب کردم و از طرفی هم مستاصل شدم ولی خودمو نباختم و با غرور گفتم: من بلیط گرفتم و قبلا اعلام کردم اضافه بار دارم

شاگرد اتوبوس: اضافه بار یعنی دوتا چمدون اضافه ، ولی شما ده تا کارتن وسیله داری ، اتوبوس که برای اسباب کشی نیست ...

-آقا اینا وسیله برای نمایشگاهست، هر چی هزینه اش بشه پرداخت میکنم بزارید دیگه

صدای غریبه: آقا وسایلو برای دو نفر منظور کنین، فکر کنم مشکلی نباشه...

با صدای غریبه پشت سرم رو نگاه کردم، پسر جوانی که اینحرفو زد نشناختم و با تعجب نگاهش کردم ، عینک بدون قاب شفاف روی پوست گندمگونش خودنمایی میکرد با صورتی صاف و شش تیغه و موهایی که فرق کج به دوطرف ثابت شده بود ، گرمکنی مشکی با خط سبزی روی یقه و مچ پوشیده بود و کیف لپتاپی روی دوشش داشت با لبخند قشنگی روبروم ایستاد و گفت: سبک سفر میکنی!!!!

با حرف طعنه آمیزش اخمی کردم و رو به شاگرد اتوبوس گفتم: عاقا میبری وسایلمو یا نه؟؟؟؟

شونه ایی بالا انداخت و در صندوق رو باز کرد و گفت: برای دو نفر ثبت میکنم

اولین کارتن رو که داخل جعبه هل داد با وسواس گفتم: آقا احتیاط کنین ، ضربه نخوره شکستنیه ....

پسر غریبه: شما بفرمایید داخل اتوبوس من رسیدگی میکنم

دوباره به پسر غریبه نگاه کردم انگار متوجه شد که نمیشناسمش ، عینکش رو برداشت و گفت: انگار نشناختید من .....

-انگار نشناختید ... من همسایتون هستم .... یادتون نمیاد؟؟؟؟



چشمامو که ریز کردم فهمید که نشناختم و برای یادآوری گفتم: اومده بودم در خونتون،،، بخاطر مادر بزرگم،،،، اجازه ندادید از پشت بومتون

استفاده کنم ...

لبخندی رو لبم نشست و با یادآوری اونروز گفتم: اووووووم ... ببخشید واقعا اونروز نمیشد اجازه بدم ... حالا حال مادر بزرگتون چطوره؟؟؟

ابرویی بالا انداخت و گفتم: تا نیم ساعت پیش که خداحافظی کردم خوب بود ... شما هم تهران میری؟؟؟

کیفمو روی شونه ام ثابت کردم و سر تاییدی تکون دادم و گفتم: بله یه سفر اجباری

-امیدوارم همسفرای خوبی باشیم

با دست به در اتوبوس اشاره کرد و برای سوار شدن حرکت کردم و اونم پشت سرم وارد شد و سه صندلی پشت سر من نشست و منتظر حرکت

شدیم، با اینکه قبلا با اتوبوس سفر کرده بودم و چندین بار همراه عمه و خواهرام با اتوبوس به مشهد رفته بودم ولی سفر تنهایی برام استرس

داشت و بیشتر از همه از خراب شدن و تصادف اتوبوس میترسیدم، کنار دستم هم دختر جوانی که حدس میزدم دانشجوی باشه نشست و برای

اینکه با من هم کلام نشه خودمو به خواب زدم و کیفمو سفت چسبیدم ... بالاخره بعد از چند ساعت رسیدیم، شاگرد کارتن ها رو پیاده کرد و

باربری سمتم اومد و با تایید من شروع به بار زدن کرد، شماره ی زینبو گرفتم تا کسی رو برای تحویل گرفتن بار بفرسته ولی جواب نمیداد

.مستاصل روی نیمکت نشستم که مرد باربر گفت: خانم کجا ببرم وسایلو؟؟؟

بی حوصله گفتم: آقا کمی صبر کنین، ینفر قراره بیاد دنبالم تلفنش جواب نمیده...

-خانم هزینه داره براتون گاریم زیر بار بمونه

خشن نگاش کردم و گفتم: مشکلی نیس صبر کنین

دوباره شماره زینبو گرفتم ولی باز هم جوابی نداد، برای دهمین بار که شماره اش رو گرفتم و نا امید شدم گوشی رو داخل کیفم پرت کردم که

زنگ خورد خوشحال بدون نگاه کردن به اسم تماس گیرنده تماسو وصل کردم

-الوووو....

-سلام هانی، چرا گوشیت مشغوله؟؟؟

با تعجب به صفحه گوشی نگاه کردم کیوان بود ، لنگه کفشی در بیابان نعمت است !!!!بالاخره کیوان تهران زندگی میکنه و میتونه کمکم کنه تا نمایشگاهو پیدا کنم و از شر این بار مزخرف خلاص بشم میخواستم موضوعو مطرح کنم که صدایی گفت:مثل اینکه کسی دنبالتون نمیاد....آقا بریم جلوی در ماشین منتظره....

متعجب سمتش چرخیدم ، یعنی تمام مدت روی ردیف صندلی پشت سرم نشسته بود؟؟؟؟؟؟کیفشو روی دوشش انداخت و به باربر اشاره کرد که دنبالش حرکت کنه و مرد باربر هم خوشحال ازینکه از باتکلیفی خلاص میشه دنبالش راه افتاد. تماس کیوان رو بدون حرفی قطع کردم و با قدمای بلند خودمو به پسر رسوندم و گفتم:باید منتظر بمونم تا ینفر بیاد ... من جایی رو بلد نیستم ،این وسایلا رو باید تحویل بدم

ابرویی بالا انداخت و شروع به شماره گیری با گوشییش کرد و پرسید:وسایلات برای نمایشگاه چیه؟؟؟

صنایع دستی...

چپ چپ کمی نگام کردو گفت:اینطور نمایشگاهها معمولا تو مصلی برگزار میشه ، یسر میریم اونجا اگه نبود منتظر میشی تا بالاخره ینفر به تماس جواب بده

حرفشو تمام کرد و انگار تماسش وصل شد که قدمهاشو آروم کرد و گفت:الوووو.... حمید کجایی؟؟؟

.....

بیا جلوی در اصلی ترمینال منتظرم

تماسش رو قطع کرد و مشغول ور رفتن با گوشییش شد منم کمی فاصله گرفتم و دوباره و چندباره شماره زینو گرفتم ... نخیییر جواب نمیده ، حتمن ناراحت شده که دیشب سربالا جوابشو دادم ...

باربر کارتنا رو کنار جاده پیاده کرد و بعد از گرفتن دوبرابر هزینه به داخل ترمینال برگشت، ده دقیقه ایی همراه پسر غریبه منتظر شخصی که نمیشناختم بودیم و او غرق گوشییش بود ، معلوم نیست با کی چت میکنه که اصلا متوجه نیست که نیم ساعته منتظر و الافیم ... با فکری که به سرم زد سمتش رفتم و دستمو سمت گوشییش دراز کردم و گفتم:میشه با تلفن شما تماس بگیرم؟؟؟شاید جواب داد

بی حرفی مات و مبهوت گوشی رو داخل دستم ولو کرد و کلافه دستی به موهایش کشید و نگاهی به ساعت مچیش انداخت ، انگار تازه متوجه انتظار بیش از حدش شده بود ، به صفحه گوشییش نگاه کردم با شخصی به اسم مونا چت میکرد



حرکت کردیم . از خجالت و شرمندگی گوشه ی لبمو میگزیدم ، تا بحال در مقابل جنس مذکر اینقد مستاصل و شرمنده نبودم!!! حمید از آینه

نگاهی به من انداخت واز مجید پرسید:چند روز می مونی؟؟؟؟

مجید سرشو از گوشیش بیرون آورد و گفت :فقط امشب هستیم ، برای تولد مونا اومدم،زود باید برگردم ، هم امتحان دارم و هم مامان بزرگ

تنهاست

گوشیشو داخل جیبش گذاشت و...

، پس تولد مونا جونشه که رنج این سفرو تحمل کرده !!!

حمید دوباره نگاهی کرد و گفت:تا مصلی راهی نمونده، یه تماس دیگه بگیر اکه جواب ندادن باید کلی غرفه دنبالشون بگردی

پس مجید کل ماجرا رو براش گفته ، دوباره شماره زینبو گرفتم ، ولی باز هم جواب نداد ،عصبی شدم . بد شانسی اینجا بود که از بچه های

نمایشگاه هیچ کسو بجز زینب نمیشناختم و اکه خودش تو نمایشگاه نباشه غرفه رو هم نمیتونم پیدا کنم شرمنده زبون چرخوندم و گفتم

:شرمنده شدم ، هم شما و هم آقا مجید رو حسابی تو زحمت انداختم !!!!

مجید یکباره سمتم چرخید و از بین دوتا صندلی با تعجب آشکاری نگاه کرد و حمید هم پوزخندش از آینه دیده میشد و تازه فهمیدم چه گندی

زدم !!!حتمن الان گیج شده که من غریبه اسمشو از کجا میدونم ، فقط باید دعا کنم پی به فضولیم در چت با نامزدش نبیره که حسابی بی آبرو

میشم ، لبم رو گزیدم و سرمو پایین انداختم مجید هم سر جاش خودشو جمع و جور کرد و به بیرون خیره شد پشت سر حمید نشسته بودمو نیم

رخ اخمالوش راحت دیده میشد ولی بازم از جذابیتش کم نمیشد ولی خنده و لبخند زیباترش میکرد تا اخم....!!!!

خودمو با گوشه مشغول کردم و برای عاطفه و سهیلا خبر رسیدنم رو فرستادم به پیامای کیوان سرسری جواب دادم و بهش گفتم برای کاری

تهرانم...

تابلوی مصلی رو از سر خیابون دیدم که تلفنم زنگ خورد زینب بود ، اکه مراعات حضور مجید و حمید رو نمی کردم حسابی بد و بیراه نثارش

میکردم تماسو وصل کردم و با عصبانیت گفتم :،کدوم گوری که گوشیتو جواب نمیدی؟؟؟

زینب:ببخش هانی... کجایی تو؟میاری وسایلو برامون یانه؟؟؟

نگاهی به حمید که از آینه نگاهش سمت من بود انداختم و گفتم: آدرس دقیقی نداشتی، ینفر گفت ممکنه نمایشگاه تو مصلی باشه و منم الان

نزدیک مصلام

با جیغ بلندی گفت: الهی من قربونت برم ، بیا در ورودی من و بچه ها هم الان میایم

تماسو قطع کردم و خیره به حمید تو آینه گفتم: گفتن در ورودی منتظرن ... ببخشید شما هم بزحمت افتادین

دوباره نگام کرد و با لحنی سرد و مغرور گفت: اشکال نداره

و رو به مجید که هنوز با اخم بیرونو تماشا میکرد گفت: نظرت چیه برای مونا از همینجا کادو بخریم؟؟؟

مجید سری تکون دادو گفت: یه چرخی بز نیم اگه چیز مناسبی بود از همینجا بخریم براش

حمید سرد و رسمی برخورد میکرد و مجید صمیمی ولی سنگین و رنگین و حالا هم از اینکه من اسمشو میدونستم پکر شده!!!!

تنها چیزی که عذابم میداد نگاههای هراز گاهشون بود که حسابی رو اعصابم بود ... جای پارکی پیدا کرد و ماشینو پارک کرد با تشکری زیر لبی

پیاده شدم و شماره زینبو گرفتم ولی قبل از اتصال آنطرفتر نزدیک در دیدمش و براش دست تکون دادم ، همراه سه پسر ستم دوید و محکم

بغلم کرد و گفت: قربونت برم هانیه جون که رومو زمین نذاختی....

حمید و مجید هم پیاده شدن و زینب با اونا هم خوش و بشی کرد ، کیف دستی و کوله لباسامو برداشتم و حمید هم بعد از تخلیه ی کارتنا همراه

مجید به سمت ورودی نمایشگاه رفت و سه پسری که همراه زینب بودن هم کارتنا رو داخل بردن . نزدیک ورودی قسمت نمایشگاه مجید ایستاد

و رو به من گفت: خب هانیه خانوم ... خوشحال شدم از آشناییتون ... بالاخره به مقصد رسیدید با اجازه ما مرخص میشیم . امیدوارم بازم

ببینمتون

میدونستم اسممو از زینب شنیده و به تلافی برای حرفاش از اسمم استفاده کرده ، لبخندی زدم و دست زینبو گرفتم و گفتم: دستتون واقعا درد

نکنه... ولی مقصر کل این ماجرا و مزاحمتم برای شما ایشون بودن وگرنه نه من به زحمت میفتادم و نه شما

لبخندی زد و سری تکون داد و بعد از خداحافظی دوشادوش حمید از ما دور شد . با دیدنشون هم دلم وجود یک برادر و خواست و هم دلم برای

دیدن عاطفه و سهیلا پر کشید، شماره عاطی رو گرفتم و بعد از تعریف کردن ریز ماجراهای اتفاق افتاده قطع کردم و بالاخره همراه زینب به

غرفه رسیدم، دختر و پسری مشغول باز کردن در کابین ها بودن و حسابی ذوق کرده بودن زینب هم با ذوق بشقاب مینا کاری رو برداشت و گفت:

واللای آقای شمس این وسایلا معرکه است... هانیه جونم مرررسی مرررسی

شمس پسر لاغر و قد بلند با تویی آراسته به من خیره شد و گفت: «هانیه خانوم واقعا لطف کردید

با احم گفتم: صدرايي هستم آقا

صورتش در هم رفت، حسابی ضایع شده بود، خب هر کسی حق نداره به اسم کوچیک خطایم کنه، زینب هم که ضایع شدن شمس رو دید برای

**عوض کردن جو گفت: بشین برم برات چایی پیارم حتمن خسته ایی**

کلافه روی صندلی نشستیم و گفتیم: بهتره یه جایی برای استراحت بهم بدی یا این وسایلا اندازه سفر قندهار خسته شدم

زینب: چایی بخور با هم میریم

از غرفه خارج شد، شمس و دختر جوون هنوز مات تماشای وسایل بودن و بسرعت جلوی ویتترین میچیدن که زینب با سینی چایی برگشت، و

سه پسر هم آخرین کارت رو گوشه غرفه گذاشتن و همه مشغول نوشیدن چایی شدیم که مجید و حمید روبروی غرفه ایستادن و بدون توجه به

ما وسایل رو برانداز میکردن

برای خود نمایی و تشکر از زحماتی که برام کشیده بودن به جام شکلات خوری میناکاری مشبک اشاره کردم و گفتم: پیشنهادم برای هدیه به

کسی که براتون عزیزه

حمید عینک آفتابشو برداشت و دوباره خیره نگام کرد و بدون دید زدن جامی که اشاره کرده بودم گفت: اوهم جالب و زیباست!!!

مجید سرگرم دید زدن باقی لوازم بود که زینب هم به حرف اومد و گفت: این وسایلا رو خودتون آوردین خودتونم باید بخریدشون

همه بچه ها به حرف زینب خندیدن و مجید با شیطننت گفت: آگه میدونستم این وسایلا پاراون کارتناست با صاحبشون یکجا میدزدیدمشون

دوباره همه خندیدن و مجید به سه تیکه ی مینا کاری دیوار کوب و قلمدان و یک آینه نگین کاری شده اشاره کرد و گفت: هانیه خانم لطفا اینا رو

برام بسته بندی کنین

شمس خیره نگام کرد و وقتی دید به مجید برای آوردن اسمم اعتراض نمیکنم به حرف امد و قبل از من بلند شد و سمت سفارشات مجید رفت و

در حالیکه داخل روزنامه میپیچید گفت: خانم صدراپی فروشنده نیستن... فقط زحمت آوردن لوازم گردنشون بود...

حمید دوباره عینکشو گذاشت و گفت: شکلات خوری رو هم برای من بیج...

بعد هم کیف پولشو باز کرد و شروع به شمردن اسکناسای ده تومنی کرد مجید با پوزخندی گفت: داداش سهم منم حساب کن...

با لبخند به مجید نگاهی کرد و سری تکون داد، منم که دلم میخواست برای جبران کمکشون کاری کرده باشم بلند شدم و لیوان چایمو روی

صندلی گذاشتم و پشت و پتترین غرفه ایستادم و گفتم:

-این لوازم هدیه از طرف من بابت کمکتون، وگرنه معلوم نبود تا کی باید تو ترمینال منتظر میموندم

حمید بی توجه به حرفم اسکناسا رو سمت شمس گرفت و شمس با نیم نگاهی به من گفت: خانم صدراپی درست میگن، بعنوان هدیه و تشکر از

طرف ایشون قبول کنین.

حمید دوباره به من خیره شد و گفت: ولی شما فروشنده نیستی

شمس دست حمیدو به سمتش هل داد و گفت: از الان هستن

دو برادر چپ چپ نگام کردن و با تشکر نایلون وسایلو برداشتن و خداحافظی کردن

پسر خسیس میخواست کادوی تولد نامزدشو برادرش حساب کنه!!!! دوباره لبخند به صورتش نشست که با حرف شمس در جا ماسید

شمس: خانم صدراپی از فردا سه ساعت شما تو غرفه وامیستی

اخم کردم و گفتم: چرا!!!!؟ من با کسی همچی قراری ندارم

شمس: از وقتی تو کار فروش غرفه دخالت کردید، این قرارداد بسته شد، شاید بخواید روزای آینده هم به کسی هدیه بدید

اخممو غلیظ تر کردم ولی جوابشو ندادم چن مطمئنا به تلافی ضایع کردنش تا رومو کم نمیکرد ول کن نبود!!!! اسراغ لیوان چایم رفتم و چن سرد

شده بود یک نفس سر کشیدم که یکی از پسرا گفت: پسره که سمت راست ایستاده بود خیلی به نظرم آشنا اومد

یکی از دخترا در جوابش گفت: شاید تو دانشگاه دیدیش

پسر بعدی: از دانشجوهای پزشکیه!!! من چندباری تو همایشا دیدمش!!

به پسری که اینحرفو زد نگاه میکردم که میخ نگام میکرد از رو نرفت و باطعنه گفت: حدس چرا میزنین؟؟؟، از خانم صدرایی پرسین که بهشون

هدیه اعطا میکنن حتمن شناخت کاملی دارن که کار به هدیه دادن رسیده!!!

به زینب نگاه کردم که لبشو میگزید پوز خندی زدم و گفتم :

دلیلی نمیبینم مشخصات دوست پسرمو جار بزنم ... بعدشم دخترا باید بخاطر داشتن همچی دوست پسری بهم حسودی کنن شما چرا!!!!؟؟؟؟

پسره به معنای واقعی کلمه وارفت و زینب هم که منو خوب میشناخت پوز خندی زد و گفت: خب هانیه جان بریم به استراحت بکن بعدا یسر میایم

تا باقی غرفه های نمایشگاهم ببینی

بدون خداحافظی از بقیه از غرفه خارج شدم و همراه زینب از مصلی بیرون زدیم کنجکاوانه پرسیدم: کجا میریم برای استراحت؟؟؟

زینب: شمس یه خونه اجاره کرده برای این چند روز همه اونجاییم

با تعجب ایستادم تقریبا با داد گفتم: دختر و پسر تو یه خونه؟؟؟؟

آب دهنشو قورت داد و گفت: خب آره ولی اتاق دخترا از پسرا جداست... خیالت راحت پسرا کاری ندارن و مراعات میکنن

-این پسرای که من دیدم با نگاهشون داشتن قورتم میدادن

زینب: خب تقصیر خودته که اینقد ناز و ملوس و خوشگلی ولی حیف که سگ اخلاقی

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: نه که تو خیلی زشتی!!! با اون لپای خوردنیت

اخمی کرد و قبل از اینکه لبشو بکشم دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند و به خونه مذکور رفتیم ..

کیوان که فهمیده بود من تهرانم هروز تماس میگرفت و برای دیدنم اصرار میکرد ولی چون زینب یک ثانیه هم تنهام نمیداشت و خودمم علاقه

ایی به ملاقات باهانش نداشتم به درخواستش جواب رد میدادم، حتی به خودش زحمت نداد تا نمایشگاه به دیدنم بیادو فقط میخواست من

ملاقاتش برم و این باعث شد برای نرفتن مصمم تر باشم ، چهار روز نمایشگاه به سرعت گذشت و همه مشغول جمع آوری غرفه بودن . با اینکه



وسیله زیادی نمونه بود ولی همه برای مراسم اختتامیه رفته بودیم بعد از جمع کردن کامل غرفه، شمس لیست لوازم و مبلغش رو تحویل داد و

گفت: ممنونم واقعا وسایلی که آورده بودین عالی بود

مغرورانه گفتم: باید از پدرم تشکر کنین که از مال التجاره اش در اختیارمون گذاشت،،،

شمس: پدرتون تو کار صنایع دستی ان؟؟؟

من: بله، منتها فقط تجارت، به ترکیه و اروپا میفرستن

سری تکون داد و متفکرانه گفت: کارهای بی عیب و نقصی بودن حدس میزدم از کوچه و بازار تهیه نشدن و تو کارگاههای مخصوص صادرات آماده شدن ...

با یاد آوری پدر از جمعشون فاصله گرفتم و شماره شراره رو گرفتم

سلام شراره جون... زنگ زدم بابت وسایل تشکر کنم واقعا عالی بودن و فروش خوبی داشتن

شراره: قابل تورو نداشت هانی... نگفته بودی نمایشگاه تهران!!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: پیش نیومد که بگم

لحنش نسبت به قبل غمگین و سنگین بود «اشکال نداره» ی بی حالی گفت دوباره پرسیدم: چیزی شده شراره جون؟؟؟ چرا بی حالی؟؟؟

شراره: من خوبم هانی جان، ولی از بهادر خبری نیست، الان یک هفته است!!! به همه سر زدم هیچ کس خبر نداره،،، الانم دارم میرم اصفهان و یزد

تا با چند نفر از شریکاش حرف بزنم

واقعا دلشوره گرفتم و با استرس پرسیدم: چرا به پلیس خبر نمیدی؟؟؟

شراره: هنوز زوده اگه خبری دستم نرسید میرم سراغ پلیس

فکری به سرم زد و بادهلره از فکر خراب شراره گفتم: من تهرانیم میخوای از دوستای تهرانش سراغ بگیرم؟؟؟ جدیداً شریک تهرانی زیاد داشت

شراره: اوممم فکر خوبیه، آدرسشونو برات میفرستم... خودمم میخواستم بعد اصفهان پیام ولی اگه تو پیگیری کنی کار من راحت میشه

من: شراره جان من شماره کیوان رو دارم میرم سراغشو ازش میپرسم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

به ساعت نگاه کردم از شش گذشته بود ، بعد از تعریف خلاصه اتفاقات اخیر ، روزبه و روشنگر برای خواب به اتاقشون رفتن، و منم تمام شب نتونستم بخوابم چن هیج کدوم از قضایا به هم وصل نمیشدن تا به نتیجه درستی برسم. تصمیم داشتم قبل از بیدار شدنشون برم تا به زینب و گروهمون برسم و همراهشون سمنان برگردم ولی بی خداحافظی رفتن هم بی احترامی و نمک نشناسی درمقابل اینهمه کمکشون بود ، از دفترچه یادداشتیم ورقی جدا کردم و ضمن معذرت خواهی بابت حضورم و بی خبر رفتنم از شون تشکر و خداحافظی کردم ، یادداشتو به آینه چسبوندم ، تعویض لباس کردم و کیف و گوشیمو برداشتم و پاورچین از خونه بیرون زدم حیاط قشنگشونم دوان دوان رد کردم و با وارد شدن به کوچه نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به دو طرف انداختم و شروع به قدم زدن کردم هنوز به اولین چهارراه نرسیده بودم که متوجه دوست کیوان که دیروز دیده بودم شدم که به همون ماشین تکیه زده بود و سیگار دود میکرد ، سپر ماشین کاملا افتاده بود و داغون بود، کمی اطرافو دیدم تا کیوان رو هم بینم ولی اثری نبود ، چند قدم به عقب قدم برداشتم ، دوباره پاهام از ترس سست شده بود

هییی تووووو....واستاللا بینم از دیشبه مارو اسیر کردی

پسر که سمتم دوید جونی دوباره گرفتم و عقب گرد کردم و شروع به دویدن کردم ، چن ازم دور بود و فرصت در زدن داشتم داخل کوچه ی روزبه و خواهرش چرخیدم و زنگ درشونو یکسره فشاااا دادم

مدام نگام سمت سر کوچه بود از ترس اینکه اگه دستشون بیفتم چه اتفاقی برام میفته دست و پام میلرزید ، بالاخره در باز شد ، فعلا تنها امیدم همین خونه بود و اهالی مهرپوشش، با بستن درحیاط سمت خونه دویدم در سالن ورودی خونشون باز شد و روزبه با تیشرت و شلوار راحتی در چارچوب ایستاد با گریه پله ها رو بالا رفتم و نالیدم :

تروخدا آقا روزبه نذارید دستشون به من برسه هنوز تو خیابون ان

هنوز حق حق میکردم که با آغوش گرم روزبه آروم شدم سرمو محکم بغل کرد و به سینه اش فشرد از شوک اینکارش گریه ام بند اومد دست

نوازشی به شونه ام کشید و گفت :آروم باااش،،،نمیذارم کسی اذیتت کنه!گریه نکن...

با احساس گناه و خجالت از خیر آغوشش که برام تجربه عجیبی محسوب میشد گذشتم و خودمو کنار کشیدم و گفتم: اونا از جون من چی

میخوان؟؟؟

دستشو پشت شونه هام گذاشت و به داخل خونه هل داد و سرزنش وار گفت: کی بهت گفته بود بیخبر بیرون بری؟؟؟ ماکه حبست نکرده بودیم

صبر میکردی خودم تا ترمینال میرسوندمت...

وارد سالن پذیرایی بزرگ خونسون شدیم به ستون سرد وسط سالن تکیه زدم و بدنمو سر دادم و روی زمین نشستیم و نالیدم: خواهرام تنهان ،

باید برم ، با این اتفاقات نگرانمونم

کلافه دستی به موهایش کشید و به اتاقش رفت و با گوشیش برگشت ، و بی مقدمه پرسید: ماشینش چی بود؟؟؟ شماره ماشینشو داری؟؟؟

-یه sdمشکی رنگ بود دیروز تو کوچه بغلی به تاکسی زد و سپر جلوش داغونه

-الان رنگ میزنم ۱۱۰

شروع به مکالمه با پلیس کرد و بعد از قطع کردن گوشی دوباره شروع به قدم زدن و فکر کردن کرد ، دلم نمیخواست گریه کنم ولی این

سردرگمی از اتفاقات اخیر و نگرانیم برای بابا و خواهرام که ازم دور بودن امانمو بریده بود مستاصل ایستادم و گفتم: ترو خدا یجوری منو به

ترمینال برسون نگران خواهرامم باید برم کیوان ممکنه آدرسمنو داشته باشه و بره سراغشون

بالاخره دست از رژه رفتن سطح سالن برداشت و به سمت یکی از اتاقا رفت و چند بار درو کوبید : روشنک.....روشنک.....

درو باز کرد و سرشو داخل اتاق برد و گفت: بلند شو..... روشنک بلندشو باید بریم

دوباره به سالن برگشت و بالحنی مهربونتتر گفت: خودم میرسونمت فقط چند لحظه صبر کن، گریه هم نکن ...آروم باش

به اتاق خودش که چسبیده به اتاق روشنک بود رفت کلافه روی میلی نشستیم و سرمو تو گوشیم فرو کردیم و برای عاطفه پیام دادم

-سلام...خوبی؟؟؟ چخبر؟؟؟

عاطی: خبری نیست، دارم برای سهیلا صبحونه حاضر میکنم، کی میای؟؟؟

-میام

میدونستم اگه با این حال باهاش حرف بزنم حتمن متوجه حال بدم میشه و نمیخواستم کسی رو نگران کنم یک ساعتی با فکر و خیال و ترس و استرس گذشته بود که در اتاقش باز شد و بیرون اومد ، موهاش رو مثل دیشب با فرق کج به صورت فشن روی پیشونیش ریخته بود و عینک آفتابیش بالای سرش بود ، بلوز چهارخونه ی ریز قهوه ای پوشیده بود و آستینشو تا آرنج تا زده بود و شلواری قهوه ای به تن داشت کوله پشتیش رو دوشش بود ستم اومد کوله رو روی مبل گذاشت و گفت :پاشو بریم دیگه.... بینم روشنگ نیومده هنوز؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم:نه نیومده

دوباره سمت اتاق روشنگ رفت و با استیصال گفت:روشنگ بولدزر بیارم بیدارت کنم؟؟؟پاشو دختر

وارد اتاق شد و درو بست صدای غرغره های روشنگ رو میشنیدم و با یاد آوری محبتش لبخند رو لبم نشست، اینقدر کلافه بودم که به هیچ چیزی نمیشد فکر کنم همه ی حواسم پیش سهیلا و عاطفه بود و اینکه هرچی زودتر پیششون برگردم و دوباره زندگیم به روال طبیعی برگرده حالم طوری بود که برای سوار شدن به اتوبوس سمنان له له میزد

دلم میخواست دوباره ترمینال باشم و با شاگرد اتوبوس بحث کنم یا مجیدو بخاطر نامزد ذلیلش مسخره کنم.... وایای خدای من این سفر به تهران چه کابوس وحشتناکی شد .... هنوز از فکر اینکه اگه اون قهوه رو میخوردم چی میشد تموم تنم میلرزید .

بالاخره روزه از اتاق بیرون اومد و روشنگ هم با قیافه ای به هم ریخته و درهم از اتاق خارج شد و گفت:هانیه جون چه اصراریه سر صبحی

به ساعت نگاه کردم نزدیک ۸ بود ،روزه کوله پشتیشو برداشت و بیحوصله گفت:روشنگ جان نگران خواهراشه درک کن

سمت بیرون رفت و گفت:تا ماشینو گرم کردم تو ماشین باشی

ایستادم و منتظر حرکت روشنگ بودم دوباره به اتاق برگشت و کوله پشتی صورتی رنگی برداشت و سمت بیرون حرکت کرد و گفت:بریم هانیه جون تا کفری نشده!!!

از حرف روشنگ خنده ام گرفت، اصلا به قیافه ی مهربون و بانمک روزه نمیخورد که حتی عصبی بشه چه برسه به کفری شدن ....

رو صندلی عقب نشستم نگاهی به ساعت مچم کردم ، ساعت از هفت گذشته بود روشنگ هم روی صندلی جلو ولو شد و گفت:من به ادامه خوابم

میرسم

روزه ریموت پارکینگ رو زد و گفت:..نه فعلا نخواست فلش رو بده بمن...

روشنک با تعجب گفت: فلش من؟؟ تو که آهنگای منو خوشت نمیومد

دستشو برای گرفتن فلش دراز کرد و گفت: تا ازین محله خارج بشیم تحمل میکنم تو هم اجازه داری خل و چل بازی در بیاری، ممکنه بجز اون

ماشین افراد دیگه ای هم دنبالش باشن بهتره به ماشین ما مشکوک نشن

فلشش رو کف دست روزبه کوبید و گفت: خل و چل هم خودتی

روزبه لبخندی زد و فلشورو ضبط گذاشت و بعد از پلی کردن شیشه ماشینو پایین داد و گفت: هانیه خانوم شمام دراز بکش از بیرون دیده نشی

به پهلوی صندلی چرخیدم و به سقف خیره شدم صدای ضبط رو بالا برد و حرکت کرد و با صدای بلند تقریبا فریاد کشید: یوهوووووووو

روشنک هم بلند شد و بالاتنه اشو از شیشه ماشین بیرون برد و شروع به کوبیدن روی سقف کرد

هم از آهنگ رپ و بی سرو تهش و هم از حرکات روشنک خنده ام گرفته بود، بالاخره صدای موزیک قطع شد و روزبه بالحنی معمولی

گفت: روشنک بیا داخل بازی تموم شد ، منطقه امنه کسی هم تعقیب نمی کنه، هانیه خانوم میتونین بلند شین

بلند شدم وبا نفس عمیقی به ماشین های پشت سرم نگاه کردم چیز مشکوکی ندیدم روشنک فلششو برداشت و تو کیفش گذاشت و گفت: روزبه

اینجا مسیر ترمینال نیست که!!!!؟

یک آن ترس به دلم ریخت که روزبه داره کجا میره؟؟؟ که با حرفش شرمنده شدم که گفت: اول میریم بیمارستان من مرخصی بگیرم بعدشم

میریم سمنان

-راضی به زحمتون نیستم، از کار و زندگیتون میفتین ، برسونین ترمینال خودم میرم

آینه رو تنظیم کرد تا منو ببینه و با دلخوری گفت: زحمتی نیست، منکه کارم رو هواست ، روشنکم تو فرجه امتحاناشه،

بعد ازینکه روزبه مرخصی گرفت و تو جاده سمنان افتادیم روشنک گفت:

روشنک: وای هانیه خیلی خوشحالم میتونم خواهراتو ببینم ، اینقدر که دیشب از شون تعریف کردی خیلی مشتاق دیدار شون شدم

لبخندی زدم و گفتم: ولی آخه اینهمه راه اذیت میشین

روزبه: دیگه آخه نداره، خودمون دوست داریم بیایم

دیگه حرفی نزدیم و با سکوت به بیرون چشم دوختم، روشنگ هم به ادامه خوابش پرداخت و خیلی زود سرش روی گردنش خم شد و راحت

خواب رفت، روزبه برای فرار از سکوت گفت: پدرت تو کار خلافه؟؟؟

شونه ایی بالا انداختیم و گفتم: منکه گفتم از کار و زندگیش خبر ندارم فقط هر ماه مبلغی به حساب هر کدوممون میاد و تمام،،، این همه ی پدر

بودنش برامون

روزبه: بنظر من یا تو کار خلافه یا به این شریکش زخمی زده که دنبال تلافیه!!!!

بیتفاوت گفتم: احتمالا یکی از همین مواردی که گفتین هست، بعید هم نیست خلافکار باشه،،،،، چن چیزای خوبی ازش تو ذهنم وجود نداره

سکوت کرد و آهنگی آرام رو پلی کرد و حواسشو به رانندگی جمع کرد و منم چن تمام شب نتونستم بخوابم سرمو به در ماشین تکیه دادم و

خواب رفتم

پدر با هیبتی عصبانی جلوی در حیاط ایستاده بود و با دیدنم همراه روزبه و روشنگ با قدمهایی بلند سمتم اومد و حین راه دستش به سگ

کمر بندش رفت و بازش کرد، پشت یقه ام رو گرفت و از ماشین بیرون کشید، رنگ صورتم مثل گچ سفید شده

بود و فقط دلم نمیخواست جلوی روزبه و روشنگ کتک بخورم ولی پدر بی توجه به همه وسط کوچه شروع به زدن کرد، مجید رو هم کنار در

حیاط دیدم مثل همون روز لباس پوشیده بود و عینک آفتابیش دستش بود و مثل روزبه و روشنگ خونسرد کتک خوردنم رو تماشا میکردن، برای

کمک خواستن به تک تکشون خیره شدم ولی هر لحظه دور و دورتر میشدن، دستامو حصار ضربه های کمر بند کردم ولی فایده نداشت پاروی

غرورم گذاشتم و به التماس افتادم ولی صدای مامان تو گلویم پیچید: بهادر نزن.... بهادر به خدا اشتباه میکنی.... نزن تا حرف بزنینم

ولی پدر توجهی نکرد و دوباره مانتومواز کمرم گرفت و سمت زیر زمین کشید، از زیر زمین بیزار بودم، دلم نمیخواست عاقبت منم مثل مامان به

زیر زمین ختم بشه و بدتر اینکه هنوز سر در گم بودم و گناهمو نمیدونستم، پدر هم فقط فحش رکیک نثارم میکرد و حاضر به شنیدن حرفام نبود

، دست و پا میزدیم که از دستش فرار کنیم ولی بی فایده بود، در زیر زمینو باز کرد و با لگد محکمی به داخل پرتم کرد، داشتم داخل سیاهی

فرو میرفتم که صدایی مردانه و محکم فریاد زد: نترس

چشم باز کردم تا صاحب صدا رو بینم ولی به جز عاطی و سهیل که برای گرفتیم دست دراز کرده بودن کسی رو ندیدم دست دراز کردم تا با کمکشون از تاریکی زیر زمین فرار کنم ولی دستم به دستشون نرسید و داخل تاریکی فرو رفتم «نه» بلندی گفتم و از جا پریدم همه جا سفیدی محض بود کمی پلک زدم تا موقعیتم رو درک کنم ، ماشین در حال حرکت بود و روزبه با نگرانی نگاه میکرد و یک دستش روی فرمون بود با دیدن ماشین جلویی که دومتري بیشتر فاصله نداشت و با وحشت از خوابی که دیده بودم فریاد زدم: چرا بمن نگاه میکنی؟؟؟ حواست به روبرو باشه الان میزنی بهش

با فریادم روشنک هم سمتم چرخید و روزبه نیم نگاهی به جلو کرد و دوباره بمن نگاه کرد و گفت: حالت خوبه؟؟؟ داشتی خواب میدیدی؟؟؟

دوباره با لحنی عصبی گفتم: حواستون به جلو باشه الان میزنین بهش، نمیخوام قبل دیدن خواهرام بمیرم...

آب دهنشو قورت داد و لباسو جمع کرد، نمیدونم با نگاه کردن به من چطور حواسش به جاده است که چشم از من بر نمیداره دستی به موهایش کشید و با لحن آرومتری گفت: نترس... اون ماشین داره مارو بوکسل میکنه

کمی فکر کردم و گفتم: دوباره بگو

تعجب کرد ولی با صدای ملایم تری گفت: گفتم اون ماشین داره مارو بوکسل میکنه.

سری تکون دادم و گفتم: نه... خواهش میکنم «نترس» رو دوباره تکرار کنین

روشنک هم چپ چپ نگاه میکرد مطمئنم فکر می کردن دیوانه شدم ولی در اصل میخواستیم با صدایی که تو خوابم شنیدم مقایسه اش کنم

روزبه سردر گم زمزمه کرد: نترس!!!!

صدای خوابم محکم و استوار بود و اگه دوباره از روزبه میخواستیم تکرار کنه مطمئنا به سلامت روانیم شک میکرد، چشمامو بستم و دوباره به

پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: معذرت میخوام ، خواب دیدم ...

روزبه: کاملاً مشخص بود

نیم نگاهی به روزبه انداختم که حواسش به جلو بود ، خواب از سرم پریده بود و بیرونو دید میزد ، برای ناهار و تعمیر ماشین در گرمسار توقف

کردیم دلم آشوب بود بالاخره روزبه به تعمیری سرسری رضایت داد و دوباره حرکت کردیم ، چند کیلومتری تو سکوت بود که روشنک به حرف

اومد و گفت: نمیتونستی با یه ماشین سالم بیای؟؟؟ اینهمه معطل شدیم تازه درست حسابی هم تعمیر نکردن! منکه فقط برای دیدن میرم حوصله ام سر رفت ،دیگه هانیه که دلشوره هم داره دیگه حالش بماند.....

از دلسوزی روشنک ناراحت نشدم و با لحنی دوستانه گفتم: اشکال نداره روشنک جان ،وسيله است مشکل براش پیش میاد دیگه، منم چن همراه شماهام دلشوره ایی ندارم

روشنک میخواست حرفی بزنه که روزبه زودتر گفت: حالتونو درک میکنم برای همین به تعمیر سراسری رضایت دادم

ذهنم خالی بود و قدرت تحلیل قضایا رو نداشتم فقط لبخندی زدم و گفتم: برسیم سمنان ، یه تعمیرگاه خوب سر خیابونمون هست، ماشینمونو همیشه پیشش برای سرویس میبرم ، مطمئنم کارش درسته! قول میدم تا یه سال تضمینی تعمیرش کنه

کمی دیگه در مورد ماشین بحث کردیم و دوباره سکوت به ماشین حاکم شد ، بخاطر مشکل ماشین و احتیاط زیادی روزبه نزدیکی غروب بود که سمنان رسیدیم ، آدرسو به روزبه دادم و از بین صندلی خم بودم و کوچه به کوچه راهنمایش میکردم تا اینکه به مقصد رسیدیم ،سر کوچه بودیم که ماشینمو جلوی در دیدم و با ذوق گفتم: الهی بمیرم عاقلی جرات نکرده ماشینو بیره داخل حیاط .... آخه میترسه بزنه به در

روزبه سرعتشو کم کرده بود تا پارک کنه که عاقلی و سهیل حاضر و آماده از حیاط خارج شدن و سمت ماشین رفتن ، با دیدنشون بی اختیار دستگیره رو کشیدم و روزبه با دیدن در باز باهول روی ترمز زد پایین پریدم و با ذوق صداشون کردم: عاقلی... سهیلا

هر دو سمتم چرخیدن ، در جا خشکم زد صورت هردوشون خیس اشک بود تمام بدنم یخ کرد و ذوقم خشکید به سمتشون حرکت کردم و عاطفه هم بی خیال باز کردن در ماشین شد و با دستش اشکشو پاک کرد و همراه سهیلا به سمتم اومدن و همدیگه رو بغل کردیم ، اونقدر دلم براشون تنگ شده بود که دو نفرشونو یکباره بغل کردم :قربونتون برم من.... دلم اندازه هزار سال براتون تنگ شده بود

سهیلا خودشو کنار کشید و با دلخوری اشکشو پاک کرد و گفت: معلوم هست گوشت چرا خاموشه؟؟؟ دلمون هزار راه رفت...

عاقلی هم اشکشو پاک کرد و مشتت به بازوم کوبید و گفت: بیشعور فکر کردیم بلایی سرت اومده ...

دلم میخواست همونجا از بلاهایی که سرم اومد میگفتم ولی یاد روزبه و روشنک افتادم سمتشون رفتم ،هر دو از ماشین پیاده شده بودن روشنک بی توجه به من سهیلا رو بغل کرد و گفت: شنیده بودم دخترای شهرستانی خوشگل ان ولی شماها معرکه اید ....

نگاه عاطفه روی روزبه بود که روشنک بغلش کرد و با ذوق گفت: وای!!!! ای شماها یکی از یکی خوشگلترین... پسر میبودم میدزدیدمتون ....



به حرفش خندیدیم که روزبه هم روبرومون ایستاد و با لبخند سلام داد و گفت: واقعا از تعاریف خواهرتون هم فراتر بودید ... به معنای واقعی کلمه

هنگ کردم

دوباره خندیدیم که سهیلا کنار گوشم زمزمه کرد: رفتی برامون خواستگار آوردی؟؟؟

سکلمه ایی به سهیلا زدم و با لبخند برای معرفی روزبه و روشنگ گفتم: آقا روزبه و خواهرشون روشنگ جان تو این سفر خیلی کمکم کردن

روزبه دستشو سمت عاطی و سهیل دراز کرد و گفت: دکتر روزبه صفاری هستم ، واقعا از دیدنتون خوشحالم

انگار با این مدل معرفی میخواست در نگاه اول مهم و قابل اعتماد جلوه کنه ، از طرز برخوردش خندم گرفت، عاطی و سهیل هم به رسم ادب و

البته مجبوری دست دادن و خودشونو معرفی کردن ، زیادی داخل کوچه مونده بودیم و داشتیم تابلو میشدیم . به سمت در حیاط اشاره کردم و

گفتم: بریم داخل که کلی حرف داریم، فکر کنم این روشنگ خانوم ندیده کلی گفتنی باهاتون داشته باشه

دستمو پشت کمر روشنگ انداختم و سمت حیاط هل دادم و چندقدمی همراهش رفتم که متوجه شدم عاطی و سهیل ایستادن

، روزبه هم بخاطر اونا ایستاده بود ! با تعجب گفتم: چرا نمایان؟؟؟؟

عاطفه سوییچ رو تو دستش چرخوند و گفت: ما باید بریم کلانتری

ادامه داره

ما باید بریم کلانتری...

دوباره ضعف سراغم اومد ، روزبه و روشنگ هم تو بهت بهشون نگاه میکردن سهیلا قبل از اینکه چیزی ببرسم با بغض گفت: شراره تصادف کرده،

از کلانتری زنگ زدن گفتن آخرین تماسش با ما بوده و باید بریم کلانتری

شقیقه هام تیر کشید محکم سرمو فشار دادمو نالیدم : این کابوس نمیخواد تموم بشه

روزبه: چرا منتظرین ...زود بریم

با حرف روزبه نگاهش کردم که با گامهای بلند سمت ماشینش میرفت منم حرکت کردم و بقیه هم دنبالم سوار شدن ، از استرس ناخنامو

میجویدم ، با اینکه از شراره خوشم نمیومد ولی بدی ای هم ندیده بودم و دلم بی نهایت براش شور میزد و راضی نبودم اتفاق بدی براش

بیفته، هوا تاریک شده بود که روبروی کلانتری توقف کرد سریع پیاده شدم و لباسامو مرتب کردم و گفتم: شماها همین جا باشید من خودم میرم

دلم نمیخواست اگه اتفاق بدی افتاده باشه ، عاطی و سهیل مطلع بشن،،، بیشتر به خاطر حال عاطفه که ممکن بود دوباره حمله عصبی فلجش کنه

، روزبه پیاده شدو گفت: منم میام

نمیدونم چرا دلم نمیخواست بیشتر ازین درگیر این اتفاقات بشن، میترسیدم شر این جریان دامن اونا رو هم بگیره بنا براین گفتم: شما بمونین

بهتره ممکنه عاطی حالش بد بشه

گیج نگام ، فراموش کرده بودم که از جریان بیماری عاطی بی اطلاعه و حوصله توضیح نداشتم و سریع حرکت کردم ولی چند قدم دور نشده

بودم که با صدای عاطفه ایستادم: هانیه من میخوام باهات پیام

عصبی برگشتم و بی توجه به آدم های اطراف فریاد زدم: آخه تو حالت طوریه که بیای اونجا و هر خبری رو بشنوی؟؟؟؟!!!

انگار حال بدم رو فهمید که دوباره روی صندلی ماشین ولو شد و گرنه در حالت عادی بخاطر اینکه ناتوانیشو به رخش کشیدم باید حسابی نازشو

میکشیدم ، خودم پشیمون بودم و دلم میخواست برگردم و از دلش در بیارم ولی از طرفی هم میخواستم زودتر از هر خبری راجع به شراره

هست مطلع بشم،،،، احساس میکردم باید تا آخر این حوادث برم تا آرامش به زندگیم برگرده ولی ناتوانیمو نمیتونستم انکار کنم واقعا برای ما که

زندگی آروم و دور از تنشجی داشتیم کوچکترین حادثه هم تلخ بود ، تنها تشنج زندگی ما بیماری عاطفه بود و حضور شراره که با وجود اینکه

کاری به کارمون نداشت ولی بودنش سنگینی زندگی ما بود و به هر بهونه ای سختیامونو به گردن اون مینداختیم و الان که حدس میزدم اتفاق

بدی براش افتاده باشه از هر حرفی که علیهش گفته بودم پشیمون بودم ، وارد اتاقک دژبانی شدم ، سربازی پشت میز نشسته بود بدون نگاهی

به من دقتی که روبروش باز بود رو ورق میزد روبروش ایستادم و گفتم: صدراپی هستم ، برای تصادف خانم شراره فلاحی با ما تماس گرفتن و

احضار کردن

سرباز: گوشتون رو تحویل بدید

گوشی رو از داخل کیفم روی میزش کوبیدم. متوجه عصبی بودنم شد و میخواست حرفی بزنه ولی نیم نگاهی به صورتم کرد و قبضی برای گوشی

تحویلم داد و با لحن ملایم تری گفت: بفرمایید بخش اداری سرگرد عنایت

بی حرفی با استرس وارد محوطه شدم و سمت ساختمان آجر نمای روبرو رفتم، دلهره داشتم، میخواستم جریان ناپدید شدن پدر تو ترکیه رو

هم گزارش کنم، مطمئناً از طریق دوستاش پیگیری کردن کار مسخره ایه و نتیجه ای جز درد سر نداره.... پشت در اتاق سرگرد عنایت منتظر

بودم تا اینکه سربازی از اتاق خارج شد و اجازه ی ورود داد

، با ترس وارد شدم خانمی با مانتوشلوار سبز با چنددرجه روی سرآستینش روی میزش سر خم کرده بود و با دقت چندتا عکس رو نگاه میکرد با

دیدن من لبخندی زد و گفت: بشین عزیزم

اصلاً حال بد منو درک نکرد انگار نه انگار که با خبر تصادف به اونجا دعوت شدم و در پی تصادف هم کلاً خبر خوشی در پی نیست که جناب

سرگرد لبخند تحویلیم میده. عینکش رو برداشت و روی عکس های پخش شده روی میز ولو کرد و با خستگی دستی به صورتش کشید و

گفت: خب.... میشنوم!!!!

تعجب کردم، حتمن سرباز قبل از ورودم معرفی کرده بود و کسی که برای شنیدن اومده بود من بودم و قرار نبود چیزی رو تعریف کنم، تعجبم

رو فهمید و تیزتر نگام کرد و گفت: نسبتت با فالاحی چیه ???

-زن بابامه...

چشماس گشاد شد و گفت: چرا پدرت نیومد؟؟؟

کیفمو روی دوپام گذاشتم و با تمرکز حرفایی که تو ذهنم آماده کرده بودم رو براش گفتم:

-ببین خانم عنایت پدرم دوهفته پیش برای کاری که ما نمیدونیم به ترکیه رفتن و .....

کلی و فشرده طی چند دقیقه مختصری از قضایای مهم پیش اومده رو براش گفتم و در آخر نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

کنن

هر چی بیشتر میشنیدم گیج تر میشدم ، خداحافظی کردم و خارج شدم بعد از تحویل گرفتن گوشیم پیش بقیه برگشتم ، چن باران نم نم میبارید

همه داخل ماشین نشسته بودن ، چند ضربه به در کوبیدم و سهیلا از در فاصله گرفت روی صندلی ولو شدم و گفتم: بریم

بادستم روی شقیقه هام ماساژ میدادم داشتم از سردرد میمردم!دلم برای آرامش تنگ شده بود روشنگ جرات به خرج داد و پرسید :زن بابات

کجاست؟؟؟چش شده؟؟؟

دستم برداشتم و به چهره ی متعجب هر چهار نفر شون که مات نگام میکردن چرخشی نگاهی انداختم ،اگه در حالت عادی بودم حسابی به این

قیافه هاشون میخندیدم ولی تو این حال نزدیک بود اشکم سرازیر بشه !به تارو پود روکش صندلی جلویم خیره شدم و جریان ملاقاتم با سرگرد

و حرفهایی که زدیم رو براشون گفتم ،روزبه دستشو مشت کرده بود و به فکش میکوبید بعد از اتمام حرفام ماشینو روشن کرد و گفت:دیگه

مطمعنم یه ریگی به کفش پدرتون بوده

همه با تعجب نگاش میکردیم که عاطفه پووووفی کشید و شرمنده گفت:بهتره بریم خونه ، کاری از دست ما برنمیاد

روشنگ:بریم بیرون یه چیزی بخوریم بعد بریم خونه، من گشنمه

عاطفه رو به روشنگ لبخندی زد و گفت:من برای اومدن هانیه فسنجون پختم ، حتمن تا الان جا افتاده ، میریم خونه،حتمن شما هم حسابی

خسته شدین

بی اختیار لبخندی زدم و رو به عاطفه گفتم:قربون خانوم خونه برم من ، فداتم که.....

دستی روی پیشونیش کشید و گفت:مخ لصتم عزیزیم

لبخند روی لب همه نشست، روزبه دوباره آینه روبروشو تنظیم کرد و مسیری که تا کلانتری اومده بودیم رو برگشت ، نزدیک خیابون بودیم که

گفتم :آقا روزبه، امشب که مهمون ما هستین و حتمن موندگارید، ماشینتون رو برای تعمیر بذارید تعمیر گاه تا برای فردا حاضر باشه

از آینه نگاهی کرد و پرسید :عائلیه،،،،تعمیرگاه کجاست؟؟؟راستش به تعمیرگاههای بین راهی اعتماد نداشتم که زیاد صبر نکردم ولی این رو

شما تایید کردید

لبخندی تحویلش دادم و مسیر تعمیرگاه رو نشونش دادم ، بعد ازینکه ماشین رو برای تعمیر تحویل اوستا میثم دادیم روزبه و روشنگ کوله

هاشونو برداشتن تا باقی مسیر رو تا خونه پیاده طی کنیم .

حدود پنج دقیقه ایی تا خونه پیاده روی داشتیم ، روشنگ به سهیلا چسبیده بود و با هم پیچ میکردن ، روزبه هم تو حال و هوای خودش جلوتر از ما حرکت میکرد منم گوشیمو برداشتم و روشن کردم از ترس اینکه کیوان تماس بگیره صبح بعد از پیام دادن به عاطی خاموشش کرده بودم ، چندتا پیام از زینب داشتم با نوشتن «سلااااا...سمنائم نگران نباش» خیالشو راحت کردم ولی کلی حرف برای گفتن باهاش داشتم که حتمن باید میدیدمش تا برای هشدارهایی که داده بود تشکر میکردم

عاطفه:هانیه واقعا کیوان چنین رفتاری کرد؟؟؟؟

گنگ نگاش کردم و سرتایید تکون دادم ، انگار روشنگ و روزبه در نبودم کل اتفاقات تهران رو براشون گفته بودن ، دوباره مشغول چک کردن گوشیم شدم که گفت:باورم نمیشه....اگه اون فنجون قهوه رو میخوردی الان چه اتفاقی میفتاد؟؟؟؟

شونه ایی بالا انداختم و بیتفاوت گفتم:هیچی فقط من به جای شراره اسیرشون بودم ....

روشنگ :

شما دوتا خواهر اگه زمزمه تون تموم شد تندتر راه بیاین ،روده بزرگه ،کوچیکه رو خورد ... من فسنجووووون موخام

به راحتی و بی شیله پیله بودن روشنگ لبخندی زد،کنار سهیلا سر آخرین پیچ که به کوچه ختم میشد ایستاده بودن، خنمون ته کوچه ده متری و تنها خونه ایی بود که هنوز بافت قدیمیش رو حفظ کرده بود با لبخند پا تند کردم که بهشون برسم ولی با کشیده شدن بند کیفم نزدیک بود عقب پرت بشم ولی محکم به کسی که کیفمو کشیده بود برخورد کردم ،روشنگ جیغی کشید و روزبه رو که نیمی از کوچه رو رفته بود صدا زد ، میخواستیم جیغ و داد کنیم که دستی روی دهنم قرار گرفت ، دو پسر هم روشنگ و سهیلا رو گرفتن و سمت من کشوندن ، محکم به دیوار کوبیده شدم ،از حرص چشمامو محکم بسته بودم تا با اشک ریختن ضعفم رو نشون ندم ،دلم نمیخواست حال بقیه رو ببینم ولی با صدای هق هقشون میتونستم درک کنم چه حالی دارن و از ترس نفس کشیدن هم براشون سخت شده بالاخره چیزی که میترسیدم سرم اومد ، چشمامو باز کردم تا با نفرت نگاش کنم ولی با دیدن شخص مقابلم نگام قفل شد و نفسم بند اومد

ادامه داره به صورت هیجان انگیز.....

هنوز به خاطر کوبیده شدنم به دیوار سرم درد میکرد دستمو بالا بردم و پشت سرمو مالش دادم که مهربانانه گفت: ببخش محکم خوردی به دیوار؟؟؟ طوری تون که نشد؟؟؟

با غیض نگاش میکردم دلم میخواست سرش داد بزنم ولی دستش هنوز روی دهنمو قفل کرده بود دو پسر دیگه هم با نشاندن سهیلا و روشنک روی زمین سعی به آرام کردنشون داشتن ، دوباره گفت: دستمو بر میدارم ولی جیغ جیغ نکنی ...موضوع مهمیه که اینکارو کردیم با سر تایید کردم و آرام دستشو از دهنم جدا کرد نفس عمیقی کشیدم و آماده شدم سرش جیغ و داد کنم و موهای خوش فرمشو بکشم که سریع گفت: چندتا مرد تو حیاطتون ان

متعجب نگاش میکردم با استرس دو طرف خیابونو نگاه کرد بخاطر بارون نم نم پرنده هم پر نمیزد دوباره گفت: شما گفتی با خواهرات تنها زندگی میکنی و هیچ مردی تو خونه تون نیست ولی چار پنج تا مرد ریختن تو خونه تون

دو پسر دیگه هم روشنک و سهیلا رو رها کردن و پشت سر مجید ایستادن یکی که قد بلند تر بود گفت: تو بالکن خونه مجید اینا کباب درست میکردیم که چراغ تو کوچه تون شکست و وقتی تاریک شد چندتا موتور سوار ریختن تو کوچه و وارد خونتون شدن ....

روزبه: اینجا چخبره؟؟؟

روزبه که تازه از داخل کوچه دنبال ما برگشته بود با دیدن سه پسر غریبه کوله شو کناری پرت کرد و سمت اولین پسر حمله کرد و گفت: لندهور

آشغال!!!!، زورت به چندتا خانوم رسیده؟؟؟

شروع به مشت و لگد پرونی به جون دوست مجید کرد و حسابی داشت کتکش میزد که مجید و پسر دیگه بزور نگهش داشتن، منم چندقدم جلو رفتم و گفتم: آروم باشین آقا روزبه، آشنان

روزبه تو بغل مجید دستاش قفل شده بود با خشم به دو پسر نگاه میکرد ، نگام سمت عاطفه که روی زمین ولو شده بود چرخید سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم و برای بلند کردنش تلاش کردم و گفتم: میتونی بلند شی عاطی؟؟؟

نگاهش سمت سه پسر بود معلوم بود ازشون میترسه با غیض گفت: میتونم

دستمو پس زد و با تنی لرزون بلند شد و به دیوار تکیه زد ولی هر لحظه میترسیدم که تحملش تموم بشه و نقش زمین بشه ، دوباره نگام سمت مجید و بقیه چرخید ، موهایش زیر بارون خیس شده بود و برق میزد ، مطمئنا اگه شناخت قبلی نمیداشتم مشت حواله ی صورت خوش فرمش میکردم تا از ریخت بیفته. کمی خودمو جمع و جور کردم و گفتم: الان زنگ میزنم ۱۱۰

مجید روزبه رو رها کرد و گفت: لازم نیست، به محض اینکه فهمیدیم قضیه مشکوکه خودمون زنگ زدیم

به محض تموم شدن جمله اش گوشیش زنگ خورد: چیه محمد؟؟؟

.....

مجید: باشه

تماسو قطع کرد و سمت کوچه رفت و گفت: بچه ها من میرم یه بلایی سر موتوراشون بیارم قبل اومدن پلیسا در نرن

سهیلا با بغض گفت: چی میخوان تو خونه ما؟؟؟

متاسف نگاش کردم که یکی از پسرا گفت: دیووونه شدی مجید؟؟؟ خطرناکه ، معلوم نیست کی هستن!!! هیکلشون چهارتای تو بود

مجید با حرص دستی تکون داد و سمت کوچه رفت، دلم نمیخواست به خاطر ما اتفاقی برای کسی بیفته، همون پسر چندبار مجیدو صدا کرد و

گفت: مجید..... مجید نرو خطرناکه..... اه پس این پلیسا کی میرسن؟؟؟

کلافه دستی به موهایش کشید و تو گوشیش گفت: محمد چی میبینی؟؟؟



نگاهی به ما کرد و گفت: آره دخترا که به موقع رسیدیم نرفتن تو خونه جاشون امنه ولی این مجید کله شق رفت سراغ موتوراشون ...خواست

باشه خواستن بیرون بیان یه ندا بدی مجیدو بکشیم عقب بلایی سرش نیارن

-----

روزبه سمت روشنک و سهیلا که کنار هم به دیوار تکیه زده بودن و نشسته بودن رفت و روبروشون نشست و گفت: حالتون خوبه؟؟؟

هر دو با سر تایید کردن و روشنک آب دهنشو قورت داد و مظلومانه گفت: روزبه احساس خوبی ندارم، اینجا داره یه اتفاقی میفته

با صدای پاهای مجید که با حالت دو از داخل کوچه سمت ما چرخید نفس حبس شده مو بیرون فرستادم و برای اینکه سلامت برگشته خداروشکر

کردم ، دستشو رو شونه امیرعباس گذاشت و گفت: پنجر کردم موتوراشونو

دوباره گوشیش زنگ خورد: هان محمد؟؟؟

صدای آژیر ماشین پلیس باعث شد حرفشو نشنوم ، دو ماشین ۱۱۰ به کوچه نزدیک میشدن که مجید با صدای بلند گفت: الووووو ۱۲۵

سر دردم شدت گرفت اصلا موقعیتو درک نمیکردم ، باید استراحت میکردم تا میتونستم شرایط رو درک کنم ، روی زمین نشستم و برای چند

ثانیه استراحت چشمامو بستم

مجید: حالت خوبه؟؟؟

سرمو بلند کردم و چشمای نگران مجید که روبروم نشسته بود خیره ی چشمام شد با حالی نذار نالیدم: دارم از هم میپاشم

فقط نگام میکرد و چهره اش خشی بود ولی مثل همیشه مهربون و آروم و با عذوفت دیده میشد

ماشینای پلیس سر کوچه متوقف شدن . خیلی سریع بلند شدم و سمتشون رفتم و گفتم: این آقایون میگن چند نفر وارد خونمون شدن و ....

سرم رو برای اشاره به پلیسا سمت خونه چرخوندم که با چیزی که دیدم نتونستم حرفمو ادامه بدم و گلوم خشک شد

با حرفای مجید آروم شدم ، حداقل این قضیه کامل برام روشن شد و فکرمو درگیر نکردم ،چشمام هنوز بسته بود تا همه‌م و جمعیت رو نبینم کل محله جلوی خونه جمع شده بودن ، جرات نگاه کردن به عاطی و سهیل و روشنگ که روی صندلی عقب نشسته بودن رو نداشتم ، میدونستم تعریفی ندارن ، حال خودم هم روبراه نبود که بتونم دلداریشون بدم با همون چشمای بسته گفتم:بچه ها خونمون داشت تو آتیش میسوخت انگار میدونستن چه بلایی سرمون اومده ،فقط صدای فین فین و گریه ی آرومشون رو میشنیدم ، میدونستم حرفی برای گفتن نمونده صدای آژیر ماشینای پلیس و آتش نشانی که سعی میکردن جمعیتو متفرق کنن تو سرم میپیچید شیشه رو پایین کشیدم تا کمی هوای تازه بخورم ولی با بوی دود شیشه رو بالا کشیدم و چشمامو باز کردم ، خونسرد نبودم ولی دیگه اشکم نمیومد ، انگار پشت سر هم منتظر اتفاقات بودم ،با دیدن اونهمه جمعیت پوزخندی زدم و به مجید که مثل من نگاشون میکرد نگاه کردم ، کاش میفهمیدم چه فکری تو سرش میگذره که اینطور به دادمون رسید،روزبه هم با وجود بارون به دیوار تکیه زده بود و نشسته بود و غرق افکارش به جمعیت نگاه میکرد ، پسری از بین جمعیت دوان دوان به سمتمون اومد و در ماشینو از سمت مجید باز کرد نگاهی سرسری به ما انداخت و گفت:میگن صاحب خونه یسر بیاد تا کلانتری...

مجید نگاه از جمعیت گرفت و نگاهی کلافه به ما کرد و گفت:اینا با این حالشون کجا برن کلانتری؟؟؟؟!!!!

هرمز شونه ایی بالا انداخت و گفت:محمد اومد همه چیز رو براشون تعریف کرد و فیلمی که ازشون گرفته بود رو هم تحویل داد ،،، تشریفات اداره، میگن برای شناسایی و اینحرفا باید برن .... گویا پرونده عجیبیه چن چندتا سرهنگ و سرگرد و کله گنده هم برای سر کشی اومدن سرمو سمت جمعیت چرخوندم و گفتم:مشکلی نیست میرم کلانتری

بیشتر از همه فکرم مشغول روزبه و روشنگ بود که مثلاً مهمان ما بودن !!!دلم نمیخواست اینطوری پذیرایی بشن، دوست داشتم وقتی برای اولین بار دوستی رو به خونه میبرم براش سنگ تموم بگذارم و کلی حرف بزیم و بخندیم و خوش بگذره ولی بدترین اتفاقات ممکن رخ داده بود و حالا حتی خونه ایی برای استراحتشون هم وجود نداشت ، داخل کیفم دنبال کارت بانکیتم گشتم تا تحویل عاطفه بدم و امشبو به مسافر خونه برن که مجید پیاده شد و به هرمز که هنوز ایستاده بود گفت:هرمز شما خانما رو برسون خونه ما و تحویل مادر بزرگ بده ،،،،

پیاده شدم و گفتم :ممنون من میرم کلانتری، بچه ها رو هم میفرستم مسافر خونه...

با اخم به سمتم چرخید و همانطور بی حرفی چند ثانیه خیره موند ،لال شدم و سرمو پایین انداختم ،نمی دونم چرا از اخمش حساب بردم با اینکه فهمیدم ساختگیه و مرد اخم کردن نیست .... هرمز پشت فرمون نشست ،از بابت رفتن اونا خوشحال بودم چن دلم نمیخواست به حالات من دچار بشن . سردردم به اندازه کافی کشنده بود و اگه جای ناز و ادا میبود حسابی خودمو برای عاطی و سهیل لوس میکردم و کم کمش دو سه روز

حسابی هوامو داشتن ولی با این شرایط چن خواهر بزرگتر بودم باید قویتر ازونا با این قضیه برخورد میکردم روزبه هنوز مبهوت و کلافه به دیوار تکیه زده بود ، ظاهرش حسابی آشفته شده بودو موهایش بخاطر بارون حالت اصلیشو از دست داده بود و کامل روی پیشونیش ریخته بود و صورتشو خشن تر نشون میداد و شاید هم واقعا این اتفاقات عصبانیش کرده بود ،سمتش رفتم و کوله پشتیش رو که کنارش روی زمین افتاده بود برداشتم و گفتم:شرمندم که اینطوری شد .... دلم میخواست تلافی زحمتایی که تهران کشیدید رو بکنم ولی این قضا یا از اختیارم خارج بود ... لبخندی زده بلند شد و گفت:میدونم خیلی خود داری میکنی که مثل تهران غش نکنی ... بهت قول میدم تموم میشه... صبر کن ،روزای بد هیچ وقت موندگار نیستن

لحنش آرام بخش و مهربون بود ،از روی دلسوزی نبود برای همین دلگرمم کرد لبخند بی جونی رو لبم نقش بست و با حسرت گفتم:مثل روزای خوب که نموندن

سری به تایید تکون داد و به آسمون اشاره کرد و گفت:پایان این شبای سیاه روزای خیلی روشنه

به آسمون که دود آتیش سوزی سیاهترش کرده بود نگاه کردم و گفتم:شما با دخترا برید خونه ی این مادر بزرگ همسایمون که خودم تا حالا ندیدمش، برای امشب که بی خانمانیم جای خوبیه... منم میرم کلانتری شاید این کلاف سر درگم حل بشه

کوله پشتی رو از دستم گرفت و گفت:میخوای باهات بیام؟؟؟

سری تکون دادم و صادقانه گفتم:نه...تنهایی تحملش برام راحتتره، جلوی شما و بقیه روبرویی با مشکلات برام سخت میشه و احساس ضعف میکنم

برای سوار شدن سمت ماشین مجید رفت و گفت:بخاطر دخترا میرم،میدونم حالشون خوب نیست

سر تاییدی تکون دادم و برای خداحافظی هم دست تکون دادم ،از بیرون ماشین هم برق چشمای گریونشون رو میدیم . صورتمو سمت جمعیت

چرخوندم ، از ماشینای پلیس خبری نبود و آتش نشانی هم داشت لوازش رو جمع میکرد ، هرمز با ماشین مجید درجا دور زد و سمت مخالف

رفت، تنها و درمانده به جمعیت نگاه میکردم دلم میخواست دوباره به داخل خونه نگاه کنم،کنجکاو ازینکه بعد سوختن چه شکلی شده ، سر پیچ

کوچه ایستادم وبه دیوارهای سیاه خونه نگاه کردم ماشینمون هنوز گوشه کوچه پارک بود ،یکی از ماموران در حیاط رو بست و افرادی که جلوتر

بودن رو متفرق میکرد ،دلم برای باغچه هام و گلدونام تنگ شد....دلم هوس فسنجون عاطی که گفته بود روی بخاری گذاشته تاجاییفته رو کرد

،،،،،،،،،،ای خدای من حالا چی میشه؟؟؟؟؟؟

کاش کلید خونه بابا و شراره رو میداشتم و اونجا سر میکردیم ولی اونجا هم خطرناک بود چن فهمیده بودم همه این جریانات ربطی به بابا داره

.... میدونم روزای سختی تو راهه ولی کیه که تحمل کنه

-ماشین آوردم ... بریم کالنتری

سمت صدا چرخیدم، مجید بود، ماشین های آتشنشانی رفته بودن و جمعیت هم متفرق شده بود، نوار زرد رنگی روی دیوارهای کوچه و درحیاط کشیده بودن، در یک قدمیم ایستاد و دست تو جیب شلوارش فرو برد و دستمالی درآورد و بی حرفی گوشه ی چشمم گذاشت و گفت: گریه نکن دستم به سمت صورتم رفت خیس اشک بود، گوشه ی لبم پرید که حق حق کنم ولی جلوی خودمو گرفتم چشم دیگم رو هم تمیز کرد و همونطور خیره منتظر عکس العمل من بود، نگاهش صاف بود و چیزی نمیفهمیدم که احساسش چیه... مطمئنا اگه ذره ایی ترحم و دلسوزی میدیدم یک لحظه هم تحملش نمیکردم ولی طوری رفتار میکرد انگار که همه ی این کارها جزو وظیفه شه، سری تکون دادم و زمزمه وار پرسیدم: حالا چی میشه؟؟؟

همزمان با من به خانه سوخته نگاه کرد و با همون آرامش کلامش گفت: زمان مشخص میکنه

دسته ی کیفمو گرفت و بی اختیار دنبالش حرکت کردم به سمت پژو آردی بژرنگی رفت و جلوتر از من در جلو رو باز کرد و خودش هم ماشینو دور

زد و پشت فرمون نشست و شروع به استارت زدن کرد ولی بعد از دوسه بار استارت روشن نشد: گندت بزنی محمد با این ماشینیت

بالبختد رو به من گفت: ماشین دوستمه... ماشین منو هر مز برد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یکی از ویرایش‌ها شل شده احتمالا

با تعجب نگام کرد و با باز کردن در کاپوت پیاده شد و کمی باهانش ور رفت و زود برگشت و دوباره استارت زد و روشن شد، لبخندی زد ولی با مراعات حالم حرفی نزد و حرکت کرد.

طول مسیر ذهن آشفته ام تیر میکشید و مدام به آخر این جریان فکر میکردم ولی هر چه بیشتر فکر میکردم به نتیجه کمتر و سردرد بیشتر میرسیدم،،،،، دلم برای آرامش تنگ شده بود

سمت مجید چرخیدم و گفتم: شما از کجا میدونستید که ما از کدوم مسیر و چه ساعتی خونه هستیم؟؟؟

کمی هول شد و حواش از رانندگی پرت شد، نگام کرد و خیلی سریع مسلط شد و گفت: خب چندباری دیدم که از مسیر ایستگاه واحد وارد خیابون میشین.... در ضمن چندتا خانوم محترم معمولا تا اینوقت شب بیرون نمیمونن، امشبم باید خداروشکر کنین بیرون بودید وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد....

واقعا چه اتفاقی میفتاد؟؟؟؟؟ اگه اون قهوه رو میخوردم، یا اگه وقت حمله ی مردای غریبه تو خونه میبودیم چی میشد؟ میدونم که اتفاقی بدتر از سوختن خونه برامون میفتاد پس سوختن خونه اوج بدبختیمون نیست نفس عمیقی کشیدم و در جواب حرفش گفتم: واقعا نمیدونم از خوش شانسیمونه یا بد شانس....

پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت: حالت خوب نیست ، میخوای برگردیم خونه یا بیرمت بیمارستان؟؟؟

پوزخندی زدم و حسرت وار گفتم : کدوم خونه؟؟؟

عینکشو برداشت و روی داشبورت پرت کرد و دستی به موهایش کشید و جوابی نداد، ساعت ماشین روی یازده شب بود، هر شب این ساعت هفت پادشاه رو خواب میدیدم ولی امشب دومین شبیه که پراز استرس و دلهره حتی اگه بخوابم هم به آرامش نمیروسم ،،، تلفن همراهش زنگ خورد

:سلام عزیز جون

-----

مجید: نه مادر من همراهشون تا کالانتری میرم معلوم نیست چه ساعتی تموم بشه، شما شام بخورید و به مهمونا برسین

مادر بزرگ:.....نمیشنیدم چی میگفت

مجید: اگه حالشون خوب نیست بگم بچه ها بیان ببرنشون دکتر

مادر بزرگ: ..... ..

مجید چپ چپ نگام کرد و گفت: عاهااا پس دکتره.... قرصای خودتونو بهش نشون بدید هر کدومو صلاح دونست بده که بخورن ، شما هم

بخوابین ما کارمون تموم بشه میایم

مادر بزرگ: ..... ..

مجید: خدانگهدار

تماسو قطع کرد و گفت: خواهراتون حالشون روبراه نبود گفتم شاید با آرام بخش روبراه بشن

خودمم میدونستم در مورد خواهرام حرف میزد جوابی ندادم که دوباره گفت: این آقا کی بود همراتون؟؟؟ دکتره؟؟؟

دوباره سر چرخوندم سمتش، عینکشو زده بود دوباره و موهایش هنوز خیس بود ولی حالتش مثل همون چند باری که دیده بودمش فرق کج بود و

کمی هم گوشه ی پیشونیش ریخته بود، بلوز سفید تنش بود با دونوار مشکی روی یقه ، جادکمه و مچ، آستینشو تازده بود و ساعت مچی براق

استیلش رو دستش خودنمایی میکرد، انگار از نگام کلافه شد که حرفشو پی گرفت و دوباره گفت: گفته بودید مردی به خونتون رفت و آمد نداره.....

دوباره به مسیر نگاه کردم و گفتم: آره دکتره، یه دوسته تازه باهاش آشنا شدم...

عصبانی بهم توپید: تازه باهاش آشنا شدید و داشتن میبردینش خونه تون؟؟؟ یه خونه که سه تا خانم تنها زندگی میکنن؟؟؟ عقل تو اون سرت

هست؟؟؟ بیاد خونه تون که چی بشه

از حرفاش کلافه شدم ، میدونستم این حرفاش یعنی ممکنه درموردم فکرای بدی تو ذهنش باشه، ولی هیچ وقت دلم نمیخواست به خاطر کاری

بازخواست بشم اونم از طرف یه غریبه که اصلا نمیشناختم و نمیدونم روی چه حسابی تو مسیر زندگیمون قرار گرفته!!! با لحنی عصبی مثل

خودش توپیدم: اون تنها نبود و با خواهرش بود ، ضمنا به خودم مربوطه که به کی اعتماد میکنم ، آقا روزبه تهران خیلی کمکم کردن مديونشونم،

میتونست هر بلایی سرم بیاره ولی کمک کرد ،،، اصلا من چرا به شما اعتماد کنم؟؟؟

دستم سمت دستگیره رفت که پیاده بشم متوجه شد و دودستشو به علامت تسلیم از فرمون جدا کرد و بالا گرفت و گفت: معذرت

میخوام.... معذرت میخوام ...

دوباره فرمونو گرفت و حواسشو به رانندگی جمع کرد و ادامه داد: منظوری نداشتم فقط از شما تعجب کردم ،،، آخه اونروز حتا اجازه ندادید از

حیاطتون ....

نمیخواستم باز بایادآوری اونروز شرمنده ام کنه وسط حرفش پریدم و گفتم: معذرت میخوام .... من حالم خوب نیست

آروم ولی ناراحت گفتم: درک میکنم

ماشینو تو پارکینگ کلانتری پارک کرد و پیاده شدیم و سمت دژبانی رفتیم ، جای سربازی که غروب دیده بودم با سربازدیگه ایی عوض شده بود

و دوباره همون لحن سرد: گوشی دارید بذارید اینجا

مجید دستشو برای گرفتن گوشیم سمتم دراز کرد گوشی رو تحویلش دادم و همراه گوشی خودش تحویل سرباز داد و وارد محوطه شدیم

ایستادم و گفتم: میشه همین جا منتظر باشین؟؟؟ میخوام تنها برم

بالحنی جدی و محکم گفتم: شما حالتون روبراه نیست ، درست نیست، تنهاتون نمیذارم

حوصله بحث باهانش رو نداشتم ، و جلوتر وارد سالن شدم و بعداز گفتن جریان به سرباز کنار در مارو به اتاقی راهنمایی کرد روبروی میزی که

نوشته ستوانیکم امیر احدى نشستیم و منتظر موندیم پلیس میانسالی با پرونده ایی سبز رنگ با آرم نیروی انتظامی در چارچوب در ایستاد و خیلی

سرد گفتم: دنبالم بیاید

بلندشدیم و دنبالش حرکت کردیم ازینکه تنها نبودم احساس خوبی داشتم ، اینکه مجبور نیستم تنهایی خبرای بد امشبو بشنوم و اینکه یکی

نگران حال بدمه..... وارد اتاقی شدیم که چهارتا مرد تنومند که قیافه شون مثل بادبازگارد بود پشت پنجره ایی کت بسته ایستاده بودن ، مامور

کاملا رسمی گفتم: میشناسیدشون؟؟؟؟

چهره ی هیچ کدومشون برام آشنا نبود سری تکون دادن و نیم نگاهی به مجید کردم و گفتم: خیر هیچکدومو

مجید هم شونه ام ایستاد و سرشو سمتم خم کرد و گفتم: هیچ جا ندیدیشون؟؟؟

چپ چپ نگاش کردم و نه آرومی گفتم ، ستوان احدى پشت میز نشست و پرونده رو باز کرد و گفتم: هنوز افسر مربوطه نیومده که ازشون باز

جویی بشه، کارمون با شما تموم شده میتونین برید احتمالا بعد از بازجویی اگه نیاز باشه احضارتون میکنیم ، احتمالا به گزارشتون برای ناپدید

شدن پدرتون و خانمش مربوط میشه

نفس عمیقی کشیدم و نا امیدانه به در باز اتاق نگاهی کردم و بلند شدم تا حرکت کنم که با دیدن شخصی که از جلوی در رد شد سمت ستوان چرخیدم و گفتم: اونو من میشناسم، بابابام کار میکرد شریک بودن

ستوان و مجید که هنوز نشسته بود با تعجب نگام میکردن توجهی نکردم و سمت بیرون حرکت کردم

فرامرز همراه پلیسی با لباس فرم وارد اتاقی شدن، باحالت دو به سمت همون اتاق رفتم تقه ایی به در زدم و درو باز کردم پنج شش نفر از نیروهای انتظامی دور میزی نشسته بودن وبا ورودم جدی و خشک نگام میکردن هول نکردم و دنبال فرامرز نگاهمو تو اتاق چرخوندم سمت راستم کنار تخته وایت بوردی ایستاده بود و انگار چیزی رو توضیح میداد

خانم فکر کردی اینجا کجاست سرتونو انداختی پایین و اومدی داخل؟؟؟

نگاهی به پلیس ریش سفیدی که این حرفو زد انداختم و بی توجه به حرفش رو به فرامرز گفتم: شما همکار بابام بودی!!!! خودم تو مهمونی خونس دیدمتون، یادتون نمیاد؟؟؟ با من رقصیدین!!!!

فرامرز هنوز مات نگام میکرد که صدای جفت شدن چکمه و احترام نظامی از پشت سرم شنیدم و صدای ستوان احدی که گفت: عذر میخوام فرمانده، این خانوم با واحدماکار داشتن ....

توجهی نکردم و دوباره رو به فرامرز گفتم: شما خودتونین فرامرز، من خوب یادمه... تو مهمونی خونه بابا بهم پیشنهاد رقص دادید

صدای زمزمه وار مجید کنار گوشم: هانیه خانوم اینجا کلانتریه....

حرفا و موقعیت و درجه شون برام مهم نبود فقط میخواستم ازین گیجی و سر در گمی خلاص بشم

بالاخره فرامرز تکونی خورد و برگه هایی که تو دستش بود رو روی میز گذاشت و بعداز احترام نظامی به افسرای نشسته دور میز رو به من

گفت: خانم صدراایی بهتره بریم اتاق من صحبت کنیم

چشمامو نازک کردم و با تعجب نگاش میکردم از کنارم رد شد و به اتاق روبرویی اشاره کرد ، ترسیدم باهانش تنها بشم ، از هر چی به بابا مربوط

میشد میترسیدم و مرموز ترین شخص الان برام فرامرز بود نیم نگاهی به مجید کردم و انگار ترسمو خوند که دنبالم حرکت کرد ، فرامرز چپ چپ

نگاش کرد ، با استرس دسته ی کیفمو گرفتم و گفتم: همراه من هستن



سرشو پایین انداخت و با کلیدش در اتاق رو باز کرد و ایستاد تا ما وارد شدیم و درو بست ، به صندلیهای جلوی میزش اشاره کرد و بعد از

نشستن ما روبرومون نشست و دست به سینه بهمون خیره موند و گفت:خب میشنوم ...

عصبی شدم،چرا همه میخواستن بشنون ، چرا هیچ کس توضیح نمیده تا منم خلاص بشم همه ی عصبانیت و بدحالی رو تو صدام ریختم و گفتم:من میخوام بشنوم،،،،اینجا چخبره؟؟؟من هر چی میدونستم به همکار تون گفتم....مغزم داره منفجر میشه تورو خدا بگید بابام کجاست.چه

بلایی سر شراره اومده؟؟؟شما اگه پلیسی پس تو اون مهمونی با نقش همکار بابام چیکار میکردین؟؟؟

حرفامو با گریه خاتمه دادم و سرمو روی دستهام رها کردم و به حق افتادم ،واقعا دیگه از توانم خارج بود

-هانیه خانوم

سرمو بلند کردم و به مجید که روبروم روی زمین نشسته بود و لبوان آبی رو سمتم گرفته بود نگاه کردم ،لیوانو گرفتم و یکسره با بغضم سر

کشیدم و چشمامو بستم دوباره نرمی دستمالش رو پلکام نشست و صدا آرام بخشش:گریه نکن

از زور گریه بینیم کیپ شده بود و صدام دورگه و زمخت تر بود برای تشکر فقط نگاش کردم دوباره کنارم نشست و هردو منتظر حرف زدن

فرامرز شدیم ،دستشو روی میز گذاشته بود و موهاشو به هم میریخت،مشخص بود خسته و کلافه است ،بی مقدمه پرسید:نسبتتون با هم چیه؟؟؟

لحنش برعکس روز مهمونی سرد و رسمی بود مجید اخمی کرد و محکم گفت:همسایه ایم

فرامرز پوزخندی زد و شروع به ورق زدن پرونده ایی که از قبل رو میزش بود کرد، با اینکه لباس رسمی نداشت ولی لباس فرم پلیس هم تنش

نبود و هنوز شک داشتیم پلیس باشه،یک بلوز چارخونه ی سبز و روشلوازی فاستونی به تن داشت،پا روی پا انداخت و دستاشو تو هم قلاب کرد و

گفت:مشکلی براتون نداره که پسر همسایتون این حرفا رو بشنون؟؟؟

نگاهی مجید که میدونستم از همه جا بیخبره انداختم و با صدای لرزونی گفتم :فرقی به حالم نمیکنه،فقط سوالات ذهن منو جواب بدید ،،،بخدا

تحمل ندارم

دوباره بغض کرده بودم و با یک کلمه ی دیگه اشکم سرازیر میشد که فرامرز شروع به حرف زدن کرد و گفت:

-پدرتون مدتهاست به خاطر قاچاق عتیقه و آثار باستانی تحت نظر بوده ولی متاسفانه موفق به جمع آوری مدرک و دستگیریشون نشدید چن

تجارت صنایع دستی میکرد خیلی کار براش راحت بود و گیرانداختنش سخت بود ،من افسر تحقیق یه باند مواد مخدر تو تهران بودم و نیروی

نفوذی تو باندشون بودم که متوجه شدیم پدرتون تو اینکارم دست دارن و یکسر پرونده من تو تهران به پدرتون و سمنان رسید .... من بعنوان مامور مخفی تو باندشون بودم و دلیل سوالاتی که حین رقص ازتون پرسیدم هم همین بود و بعد از تحقیق فهمیدم حرفاتون درست بوده و ربطی به پدرتون ندارین،... سه هفته پیش حضور مامورای ما تو باندشون لو رفت ،دقیقا بعدازینکه تونستیم یکی از محموله های بزرگشون رو بگیریم .و این شد که باند به تلاطم افتاد، پدرتون هم برای همین غیبتش زده، یک هفته تو هتل آنکارا تحت نظر بودن ولی مامور ما رو پیچوندن و غیب شدن، ما همچنان پیگیر هستیم منتها چن خارج از کشوره از حیطة اختیارات ما خارجه و مجبوریم صبر کنیم تا از پلیس ترکیه خبری بشه

-شراره این وسط چیکارست ...هنوز نفهمیدین چرا و کی دزدیتش؟؟؟

فرامرز:گفتم که ،باند به تلاطم افتاده و حرکاتشون غیرقابل پیش بینی به هر دری میزنن تا اگه مدرکی علیهشون هست نابود بشه،احتمالا شراره هم به حدس ارتباط با بهادر دزدیده شدن، البته بی ارتباط هم نبوده، بهر حال ما پیگیر هستیم ، همین الانم جلسه ایی که داشتیم برای حمله ی آخر به یکی از پاتوقاشون بود ، ما هم دلمون میخواد نیمه شب تو خواب و استراحت سر کنیم ولی حرکات اونا غیر قابل پیش بینی و سریع شده و ما هم مجبوریم آماده باش برای حرکت بعدیشون باشیم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:با ما چیکار داشتن؟؟؟کیوان معلوم نبود تو تهران چه بلایی سرم بیاره و امشبم که به خونمون حمله شد و آتیش زدن آهی کشید و سر تاسفی تکون دادو گفت:متاسفانه کیوانو هنوز پیدا نکردیم و پیگیرش هستیم ،برای خونه تون هم واقعا متاسفم ،احتمالا دنبال مدرکی بودن و چن پیدا نکردن خونه رو آتیش زدن تا همه چیز نابود بشه ، اونا که نمیدونستن رابطه تون با بهادر صدرایی چطوریه،تو این مدل گروهها رسمه برای بقای خودشون ،علیه همدیگه مدرک جمع میکنن تا اگه احتمالا خودشون مورد تهدید قرار بگیرن بتونن ازون مدارک برای مانع و اهرم فشار استفاده کنن، بهر حال شما پدرتون رو مرده فرض کنین چن اگه گیر هم پالکیاش بیفته یه عنوان معره سوخته نابود میشه و اگه هم گیر پلیس بیفته کمترین حکم براش اعدامه....

چقدر راحت حرف میزد!!! قدرت نداشتم زبونمو بچرخونم فقط خیره نگاش میکردم که خونسرد دوباره مشغول ورق زدن پرونده اش شده بود ...  
نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم هنوز حرفاشو تو ذهنم حالاجی میکردم که مجید گفت: با این وجود جون هانیه خانم و خواهرانشون در خطر،  
نمیخوان این برای محافظتشون کاری کنی؟؟؟

قدرت درک حرفای مجید رو هم نداشتم ، خطر برای خودم معنی نداشت ولی جون خواهرام به جونم بند بود اگه تو این ماجرا اتفاقی براشون  
بیفته منم نابود میشم ،منتظر جواب به فرامرز خیره شدم شاید برای حفاظت ازشون کاری بکنه که گفت:جون خلیا تو این پرونده تو خطر، ما که  
نمیتونیم برای همه محافظ بذاریم و همه رو به خونه امن بفرستیم ، ضمنا منزل شما رو اونا گشتن و چیزی پیدا نکردن فکر نکن دوباره سراغشون  
برن

با دست به خودش اشاره کرد و با پوز خندی گفت:خود من که بعنوان جاسوس پلیس تو باندشون بودم جونم تو خطر، اگه دستشون بهم برسه  
تیکه بزرگم گوشمه

از پوز خندی که مدام کنج لبش بود و لحن خونسردش حالم داشت به هم میخورد سرمو پایین انداختم دستای مجید هم دسته ی صندلی رو  
محکم گرفته بود و معلوم بود اونم از حرفا و لحن فرامرز خوشش نیومده و حرصی شده ....دیگه تحمل هوای اونجا برام سخت بود و نفسم  
سنگین شده بود

ایستادم ولی تمام بدنم میلرزید ،حسابی سردم شده بود بی حرفی سمت در رفتم و خارج شدم ،وارد محوطه که شدم لرزش بدنم کار دستم داد  
و زانو هام سست شد ، واقعا کم آوردم دلم میخواست بخوابم و دیگه بیدار نشم داشتم نقش زمین میشدم که دستی زیر بازوم رو گرفت چپ چپ  
نگاش کردم و نالیدم:اگه بالایی سر خواهرام بیاد....

—مجید:الان میبرمت خونه پیششون

تا ماشین کمکم کرد و بعد از اینکه نشستیم برای تحویل گرفتن گوشیا به دژبانی رفت و خیلی زود سوار شد و حرکت کرد حوصله ی دید زدن کوچه  
و خیابونای خلوت شهر رو تو دو شب نداشتم چشمامو بستم و به صندلی تکیه زدم و شقیقه هام رو ماساژ دادم تا درد شون پخش بشه و کمتر  
اذیتم کنه ، متوجه حرکت و ایستادن ماشین نشدم ، خواب به چشمم نمی اومد در کنارم باز شد ، چشم باز کردم و نگاش کردم تار میدیدمش از  
پشت پرده ی اشکی که زیر پلکام جمع شده بود ،قرصی بین لبام گذاشت و بطری آب معدنی رو سمتم گرفت و گفت:میدونم سردردت نمیداره  
بخوابی اینو بخور تا بررسی خونه و خوابی ،آرومت میکنه

بطری رو گرفتم و همراه قرص چند قلب آب خوردم، اهرم کنار صندلی رو کشید و کمی صندلی رو خوابوند و گفت: سعی کن بخوابی

درو بست و دوباره پشت رل نشست و حرکت کرد ... دلم نمیخواست به فردا و اینکه چه اتفاقی میفته فکر کنم حداقلش این بود که مجهولات

ذهنم کمتر شده بود میدونستم مجید هم که از همه جا بیخبر بود حرفای فرامرز گیجش کرده با چشمای بسته پرسیدم: لابد کلی سوال تو سر ته

،نمیخواهی چیزی بپرسی؟؟؟

مجید: نه... ترجیح میدم صبر کنم ذهنم آرام بگیره تا به مجهولات برسم ..... تو هم زیاد فکر و خیال نکن و سعی کن بخوابی

زیر چشمی نگاش کردم با دست راستش فرمونو گرفته بود و بادست چپش هم دسته ی عینکشو به دندون گرفته بود و معلوم بود غرق

فکره. سرم دوباره تیر کشید و صورتم از درد جمع شد ازین حالت استیصال ناچاری اصلا خوشم نمیومد ،بالحنی التماس وار گفتم: میشه یه آرام

بخش دیگه بهم بدی ،،اثر نداشت دارم از سردرد میمیرم

چپ چپ نگام کرد و چیزی زیر لب زمزمه کرد و گفت: زیاد آرامبخش مصرف میکنی؟؟؟

سری به علامت نه تکون دادم، کلافه دنده عوض کرد و گفت: همون که خوردی کافیه، کمی صبر کنی اثر میکنه، چشمامو بستم و برای کمک به

آرامبخش سعی کردم ذهنمو آرام کنم و فکرمو رو خالی کنم تا زودتر بخوابم و از شر این سردرد خلاص بشم..

دوباره کابوس کتک زدن پدرو دیدم ولی اینبار سوزش دستم اجازه نداد خوابم به انتها برسه و سریع از خواب پریدم و به محل سوزش دستم

نگاه کردم ، آنژیوکت سرم بود ،به سرمی که بالای سرم از چوب لباسی آویزون بود نگاه کردم ،انگار تمام شده بود و پرستارم فراموش کرده که

از دستم جدانش کنه ،از سردردم خبری نبود و انگار تب ذهنم قطع شده بود و از هجوم افکار خبری نبود به نوعی تو گیجی بسر میبردی ....خودمو

بالا کشیدم و روتخت نشستم و به پشتی تخت تکیه زدم و با احتیاط سرم رو از دستم جدا کردم و در پوش آنژیوکت رو زدم ، جرات کشیدن

سوزنو از دستم نداشتیم ، نگاهی به روبروم کردم انگار بیمارستان نبودم چن اتاق اصلا شبیه بیمارستان نبود ،آینه کمد قهوه ایی رنگی درست

روبروم قرار داشت و سمت راست تخت هم میز تحریری بود که روش پراز کتاب و جزوه و کاغذ بود ،از نور آفتابی که روی تخت افتاده بود

فهمیدم پشت سرم پنجره است !تا جایی که یادم بود داخل ماشین مجید بودم و از کلاتری بر میگشتیم ،پس چطور ازینجا سر درآوردمد، اصلا

اینجا کجاست؟؟؟دوباره سرم چرخید سمت دیگه ی اتاق ،در کامل باز بود و روی مبل کنار در مجید با چشمای بسته نشسته بود و یک کتاب قطور

هم روی پاش بود . از کج بودن گردنش روی شونه اش و عینکش که روی صورتش کج شده بود فهمیدم خوابم و چن تاختشو در اختیار من قرار

داده خودش روی مبل خوابیده،،آروم پتو رو کنار زدم و از تخت پایین ایستادم ، ملافه ایی روی پاتختی تازده و مرتب قرار داشت ،برداشتیم و باز

کردم و سمت مجید رفتم و تا گردن روی بدنش کشیدم ، خستگی همه اتفاقات کامل از بدنم پریده بود ، برگشتم و تختو مرتب کردم و از اتاق

بیرون زدم . خونه تو سکوت کامل بود . «یعنی من با مجید تو این خونه تنها بودم؟؟؟» برگشتم و به در اتاقش نگاه کردم ، پس بقیه کجان ؟؟؟

نگام روی دیوارای پذیرایی خورش چرخیداولین چیزی که نظرمو جلب کرد ساعت بود ، ساعت ۳ عصر بود باورم نمیشد اینقدر خوابیده باشم ، یعنی

من از دیشب تا الان خواب بودم؟؟؟؟ برای اطمینان به ساعت مچیم نگاه کردم، نه واقعا انگار من اینهمه خوابیدم ، همه چیز برام مبهم بود کاش

میدونستم باید چیکار کنم ، یعنی برم بیدارش کنم، یا منتظر باشم اتفاق بعدی سرم نازل بشه

-سلام مادر بیدار شدی؟؟؟؟

شالمو مرتب کردم و سمت صدا چرخیدم پیرزنی تکیده و ریز نقش با صورتی پراز چروکهای ریز و درشت جلوی در آشپزخونه ایستاده بود و

نگام میکرد حدود ۷۰، ۸۰ سال نشون میداد ، قصد خروج از آشپزخونه رو داشت که سمتش رفتم و با احترام و لبخندی تصنعی دست دادم و سلام

کردم ، گونه ام رو بوسید و سمت آشپزخونه کشید و گفت: بیا مادر یه چیزی بخور ، حتمن ضعف داری

از مهربونیش و اینکه به روم نیاورد چه اتفاقاتی افتاده احساس راحتی کردم ولی حس غریبی و سربار بودن آزارم میداد برای تعارف با شرمندگی

همراهش حرکت کردم و گفتم: ممنون حاج خانوم .... با حضور ما شماهم زحمت افتادین ....

مادربزرگ: این چه حرفیه دخترم ، همسایه به درد همین روزا میخوره

ازینکه این همسایه رو تا حالا کشف نکرده بودم کمی افسوس خوردم ، پشت میز چهار نفره اش نشستم از سماورش که قل قل میکرد برام چایی

ریخت و گفت :خواهرات همراه دکتر رفتن تا اگه وسیله ایی تو خونه سالم مونده باشه رو خارج کنن

فنجون چایی رو روبرو گذاشت و سمت گاز رفت پر استرس گفتم: چرا گذاشتید تنها برن ...بیدارم میکردین منم باهاشون میرفتم

از قابلمه ای که روی گاز میجوشید داخل ظرفی سوپ کشید و کنار فنجون چایی گذاشت و گفت: تو که حالت خوب نبود مادر ، دیشب که بیهوش

آوردت خونه، صبح هم تب داشتی، طفلک مجید کلی دارو تو سرمت تزریق کرد تا روبراه بشی، از دانشگاهم که برگشت هنوز بیهوش بودی

نگرانت شد و همونجا بالا سرت نشست تا بچه ام خواب رفت

با احساس خجالت و شرمندگی از زحمتی که برایشان ایجاد کرده بودم مشغول بازی با لیوان چاییم شدم و گفتم: معذرت میخام حسابی زحمت

افتادید، کاش بتونم جبران کنم

کنارم نشست و دستای چروکیدشو روی دستام گذاشت و گفت: این چه حرفیه دخترم؟؟؟ آشپزی رو که خواهر خودت انجام داده، دور و برم رو هم اون یکی خواهرات مرتب کردن.... این وسط من فقط از تنهایی در اومدم

لبخندی زدم و به چهره مهریون و تکیده اش نگاه کردم ، حوصله ی بحث و تعارف نداشتم و در سکوت برای رفع ضعف معده ام کمی از سوپ رو خوردم که در خونه به شدت کوبیده شد و زنگ یکسره زده میشد با وحشت بلند شدم تا سمت در برم که مجید قبل از من با هول از اتاق خارج شد و بدون نگاهی به اطراف سمت در رفت و بازش کرد روشنگ چند قدمی داخل هال دوید و باهول گفت: هانیه ..... هانیه..... عاطفه....

با شنیدن اسم عاطفه زانوم خم شدو جلوی در آشپزخونه با زانو نقش زمین شدم انگار استخونم خم شده بود که هر چی تلاش کردم نتونستم رو پام بایستم روشنگ خودشو به من رسوند و درحالیکه گریه میکرد محکم بغلم کرد باهول درحالی که گریه ام گرفته بود نالیدم : روشنگ حرف بزن عاطفه ام چی شده؟؟؟؟

ما بین گریه چیزهای میگفت ولی متوجه نشدم ....

مجید از پارچی که روی میز عسلی بود لیوانی رو پرآب کرد و ستم گرفت و گفت: عجله نکن ،،، یه لیوان آب بده بخوره حالش جابباد درست توضیح بده

لیوان آبو دستش دادم و با گریه گفتم: آروم باش روشنگ جان ،،، کسی بلایی سرعاطی آورده؟؟؟

«نه» گفت و لیوانو سرکشید ، قوت به پاهام برگشت لیوانو ازش گرفتم و گفتم: اگه بهتر شدی بگو چیشده

مادر بزرگ روی مبل کنار این نشست و منم سرمو به مبل تکیه دادم و گفتم : بگو روشنگ چی شده فداتشم؟؟؟

بدترین حوادث تو سرم درحال گردش بودن ، نفس عمیقی کشید و بغضشو کنار زد و گفت: ظهري که مامورا برای بررسی خونه اومده بودن ما هم رفتیم تا اگه وسیله ای سالم مونده باشه رو برداریم ، یکی از مامورا باهامون اومد تا لوازمی که بر میداریم رو صورتجلسه کنه ، عاطفه و سهیلام کتابا و لباسا و مدارکی که سالم بود رو برداشتن، وقتی اومدیم بیرون تو حیاط یه جنازه روی برانکارد بود ، از زیر زمین در آورده بودنش

دوباره شروع به گریه کرد و با گریه گفت: نمیدونم چی شد عاطی نقش زمین شد ، داشت نگاه میکرد ولی بدنش تکون نمیخورد و مثل یه تیکه

گوشت بی استخون کنترل دست و پاشو از دست داده بود .... روزبه و سهیلا بردنش بیمارستان ... حتی نمیتونست حرف بزنه

نفسم بند اومده بود و ولو شدم و سرمو رو پای مادر بزرگ گذاشتم و اشکم سرازیر شد ....نگران حال عاطفه بودم با اینکه میدونستم حمله عصبی بوده و با رسیدگی رفع میشه ولی بیشتر مشکلاتی که رگباری ضربه میزدن باعث شدن سردردم با شدت بیشتری برگرده... سرمو بین دستانم گرفتم و محکم فشار دادم تا بتونم بهتر فکر کنم

مادر بزرگ:آروم باش مادر،پاشید برید از نزدیک ببینین چه خبره ،ماتم گرفتن فایده نداره،پاشو مادر....مجید جان کمکش کن مادر

سرمو از زانوی مادر بزرگ برداشتم و اشکمو پاک کردم و بلند شدم و گفتم:ممنون خودم میرم ....میشه کیف و گوشیمو بدید

مجید که با چهره ای درهم و اخمو نگام میکرد سمت اتاقش چرخید و دقیقه ای نگذشت که با کیف و گوشیم خارج شد و دستم داد و جدی

گفت:پایین تو ماشین منتظرم...زودیا

رو به روشنگ گفتم:میشه شماره برادر تو بدی؟؟میخوام حال عاطفه رو ببرسم

روشنگ که هنوز گریه میکرد شمرده شمرده شماره رو گفت و منم درحالیکه به بوق پشت خط گوش میدادم گفتم:آروم باش عزیزم عاطی

طوریش نیست، گاهی اینطوری میشه

روشنگ قانع نشد و با گریه دستاشو مشت کرد گفت:هانی جنازه پر خون بود ،یه زن که صورتش داغون شده بود،کاش یه ملافه روش مینداختن

ولی.....

دوباره شروع به گریه کرد و مادر بزرگ باگفتن ذکر زیر لب شونه ی روشنگ رو ماساژ میداد و گفت:آروم باش مادر ، ذکر بگو آروم شی

طاقت نیاردم ،سمت در رفتم و خارج شدم ، ازینکه روشنگ به عنوان مهمان در چنین شرایطی قرار گرفته ناراحت بودم ،میدونستم اون صحنه

تا مدت‌ها توذهنش میمونه و غیرممکنه بتونه فراموشش کنه و اینکه کاری از دستم برنمیومد برام عذاب داشت و بدتر اینکه مقصر اصلی حضور

اونامن بودم و این بیشتر عذابم میداد،بالاخره روزه تماسو وصل کردم:الوووو

آب دهنموقورت دادم و گفتم:سلام آقا روزه،هانیه ام

خودم از صدای گرفته و خش دارم تعجب کردم

روزبه:سلام هانیه خانوم ،حالتون بهتره؟؟؟

بغضم گرفته بود وارد آسانسور شدم و دکمه ی هم کف رو زدم و گفتم:من خوبم عاطفه چطوره؟؟؟

روزبه: حالش خوبه، داره استراحت میکنه، نگران نباشید فردا مرخص میشه

آقا روزبه میشه یه خواهشی کنم؟؟

باترید جواب داد: بفرمایید

نفس عمیقی کشیدم، به همکف رسیده بودم، مجید داخل لای بوذ با دیدنم سمت بیرون حرکت کرد من هم دنبالش سمت ماشین رفتم و گفتم: آقا

روزبه لطفا عاطفه رو برای سهیلا بذارید و برگردید ماشینتون رو از تعمیرگاه تحویل بگیرید

سوار ماشین شدم که روزبه سردرگم گفت: خب... بعدا هم میتونم ماشینمو تحویل بگیرم

مجید سکوت کرده بود و قصد حرکت دادن ماشین رو نداشت و به مکالمه من و روزبه گوش میداد با بغض در ادامه گفتم

ازتون خواهش میکنم روشنک رو بردارید و ازینجا برید.... لطفا برگردید خونه تون، من نباید شمارو درگیر میکردم،،، این جریانات داره روح و

روان روشنک رو اذیت میکنه،،، اینا صحنه هایی نیست که یه دختر با احساسات روشنک بتونه هضم کنه

روزبه: هانیه خانوم ما با اختیار خودمون همراه شما اومدیم، شما مارو درگیر نکردید که بخاطرش عذاب بخشی

محکم گفتم: ولی باید برگردید خونه تون

محکم و فشرده در جوابم گفت: ماهر وقت دلمون بخواد برمیگردیم، روشنک هم هر وقت دلش خواست و اراده کرد میفرستمش تهران، دیگه هم

دراین مورد بحثی نمیکنم،،، این... خواست... خودمون بوده

تماس رو قطع کرد با بغض گوشی رو روی کیفم کوبیدم و نالیدم: لعنتی

کجا بریم؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و به مجید نیم نگاهی کردم و گفتم: هر جا که زودتر بشه فهمید جریان چیه ..

از چهره اش خستگی مشخص بود ... دلم نمیخواست کسی درگیر مشکلاتم باشه... مخصوصا که هیچ نسبتی هم باهام نداشتن و تنها بخاطر

خوب بودنشون کمک میکردن، ولی حس بدتر این بود که احساس میکنم هر کس که تو این جریان قرار داره ممکنه آسیب ببینه، و اگه چنین

اتفاقی میفتاد عذاب وجدان اینکه اونا رو درگیر کردم تا آخر عمر رهام نمیکرد، موهاشو با دستش روی آینه مرتب کرد آخه از خونه اونقدر



سریع بیرون زد که فرصت اینکارو نکرده بود، کمی هم روی صندلی جابجا شد تا لباسش مرتب بشه، هنوز همون لباسهای دیشب تنش بود، به

روبروخیره شدم که گفت: اول بریم خونتون ببینیم جریان چیه و بعد هم میریم کلانتری تا ببینیم چخیره

خوبه

سمت آخر خیابون حرکت کرد تا داخل خیابونمون پیچ و به خونه ی سوخته برسیم، از سر خیابون شلوغی و ازدحام جمعیت دیده میشد، حوصله

ی شلوغی و ازدحام جمعیتو نداشتیم، ازینکه انگشت نمای جمعیت باشم بیزار بودم، مخصوصا الان که با این حوادث قطب اصلی توجه همه ما و

خونه ی ما بود بی حوصله گفتم: بریم کلانتری، اینجا زیادی شلوغه

ماشینو نرسیده به جمعیت با فاصله پارک کرد و گفت: شما پیاده نشو، میرم میپرسم باید چیکار کنیم، زود میام

مستاصل گفتم: شما نباید درگیر این جریان بشید،،،، ازین جریانات بوی خوبی نمیاد

بادو دستم شفیقه هامو ماساژ دادم و نگاش کردم، دلم میخواست التماس کنم تا ازین جریان کنار بره، عینکشو برداشت و با نگرانی ستم خم شد

و گفت: سردرد داری؟؟؟ برگردیم خونه

خونسردی و صمیمیت بیش از حدش که خودشو یه کاره ی ما میدونست عصیم کرد و با لحنی عصبی و بغض آلود داد زد: سردرد من به

درک.... نمیخوام تو این جریان کسی آسیب ببینه، چرا درک نمیکنی باید از ما فاصله بگیرید

دوباره اخم کرد و عینکشو گذاشت رو چشمش و نگاهی به جمعیتی که روبروی کوچه جمع شده بودن انداخت و گفت: برای کسی اتفاقی نیفته

نگران نباش، اینقدر هم معذب نباش، بقول روزبه این خواست خودمونه که تو این جریان باشی. تو خودتو عذاب نده

بدون اینکه منتظر جوابی بمونه پیاده شد و سمت جمعیت رفت و بین جمعیت غیب شو، حالم طوری بود که اگر توانا بیش رو میداشتم دست و پا شو

میبستم تا دیگه تو این اتفاقات سرک نکشه، تا خدای نکرده اتفاقی براش نیفته، این حس رو مقابل روزبه و روشنگ هم داشتم ولی فکر اینکه اگه

اونا نبودن چه اتفاقی برای ما سه خواهر میفتاد باعث میشد از بودنشون خوشحال باشم... ازین احساسات چندگانه بیزار بودم کاش راهی بود تا

هرچی سریعتر ازین جو متشنج و خطرناک فاصله میگرفتم ...

آمبولانس به همراه چند ماشین پلیس از بین جمعیت خارج شد فرامرز با راننده ی آمبولانس حرف میزد، مجید هم کنارش ایستاده بود، بالاخره

آمبولانس حرکت کرد و مجید مشغول حرف زدن با فرامرز شد، چندباری به ماشین اشاره کرد و بالاخره با هم سمت ماشین اومدن، از فرامرز چن

برای حفاظت ما کاری نکرد بدم اومده بود ولی در حال حاضر چاره ایی جز تحملش نداشتم چن تنها کسی بود که میتونست ابهامات ذهنمو برطرف کنه ،مجید دوباره پشت رل نشست و فرامرز هم انتظار داشت برای اینکه جلو بنشیند تعارفش کنم با چهره ایی در هم روی صندلی عقب نشست و بالحنی جدی گفت:سلام خانم صدراایی

بدون اینکه نگاهش کنم سلام آرامی دادم،انگار فهمید که تمایلی به هم صحبتی ندارن که رو به مجید گفت:بریم کالانتري بدون هم بی حرفی حرکت کرد ...تا تا کالانتري حرفی رد و بدل نشد و منم خودمپ برای شنیدن آماده میکردم شقیقه هام تیر میکشید و با ماساژ پیشونیم سعی داشتم سردردمو قطع کنم مطمئنا اگه این جریان زودتر تمام نشه کارم به تیمارستان میکشه،روبروی کالانتري ماشینو پارک کرد و خم شدو گوشیشو داخل داشبورت گذاشت و گفت:بهتره گوشیتو همینجا بذاری

فرامرز پیاده شد و منم گوشیمو کنار گوشی مجید هل دادم ،با باز شدن در کنارم به فرامرز که درو برام باز کرده بود نگاه کردم چهره ی درهم و خسته ایی داشت و ته ریشی که داشت بیشتر شبیه پلیسا دیده میشد ، برای پیاده شدن جابجا شدم که مجید در داشبورت رو بست و مهربان گفت:اگه حالت خوب نیست،بمون تو ماشین من میرم

زمزمه وار گفتم:نه خوبم

ممنون میشم دوستانی که میخوانن نظر بدن درمورد کیفیت داستان

فرامرز درو رهاکرد و فولدری که همراهش بود رو زیر بغلش زد و سمت دژبانی رفت ، مجید هم پیاده شد و بعد از قفل کردن ماشینش دنبال فرامرز

وارد سالن اداره شدیم ،بعداز حرف زدن با چند افسر در اتاقشو برای ورود ما باز کرد و خودش هم در چارچوب در ایستاد و گفت:تو ایران رسم

نیست دختر و پسری آزاد با هم پرسه بزنی در صورتی که هیچ نسبتی ندارن

تا این لحظه کارهایش عصبیم کرده بود و با اینحرفش که طعنه به من و مجید بود گر گرفتم و روبروش ایستادم و با حرص گفتم:رقص

چطور؟؟؟؟مرسومه که درخواست رقص بدید و با دختری که نسبتی باهاتون نداره برقصید؟؟؟

پوزخندی زد و با نیم نگاهی به مجید روی صورتم خم شد و گفت:جزیی از ماموریتم بود ....دیدی که همش سوال میپرسیدم ولی تو که بدت

نیومده بود

با حرص نگاش کردم مجید کنارم ایستاد و تقریبا خودشو بهم چسبوند و دو دستشو داخل جیبهای شلوارش فرو کرد و گفت:منم جزیی از وظیفمه

که به همسایه ام کمک کنم ، اگه خلافه میتونی بازداشتتم کنی

چند ثانیه به مجید نگاه کرد و بی حرفی سمت میزش رفت و با لحن تند و بد اخلاقی تابلویی گفت:بفرماید داخل

همراه مجید وارد اتاق شدیم، بدون نگاهی به ما فولدرش رو باز کرد و محتویاتشو روی میز پخش کرد متوجه عصبانیتش شدم و باعث شد کمی

بترسم ولی اینکه من تقصیری در این جریان ندارم باعث آرامشم بود ، مجید به صندلی ایی اشاره کرد و نشستم خودش هم کنارم نشست و با

انگشت شصتیش گوشه ی لبش خط کشید و به حرکات فرامرز با حالتی که تا حالا ندیده بودم نگاه میکرد ، احساس کردم از فرامرز خوشش نیامد ، بالاخره فرامرز هم کاغذ رو مرتب کرد و روی صندلی روبرومون نشست ، سکوت و حرکاتش عصیتم میکرد و احساس ترسم بیشتر میشد ....

-اسم واقعی من سرگرد داوود امیری هس ، به طور موقت برای پیگیری این پرونده سمنان هستم ، بعدش برمیگردم تهران

آب دهنم رو برای شنیدن باقی حرفاش قورت دادم سمت میز عسلی خم شد و چند عکس رو روی میز پخش کرد ، عکس همون مردایی که خونه رو آتیش زده بودن بود پا روی پا انداخت و گفت : طبق اعترافشون از طرف کیوان اجیر شدن تا شما رو بترسونن ، گویا منتظر بودن که خونه نباشید و دنبال یه سری مدارک بگردن که به اسم بهادر صدراپی ختم بشه ولی با دیدن جنازه ایی که قبل ازونا تو زیر زمین جاسازی شده بوده ، وترس ازاینکه قتل گردن اونا بیفته تصمیم میگیرن جنازه رو دفن کنن ، وقتی میخواستن جنازه رو تو زیر زمین دفن کنن چیزی میبینن که ترجیح میدن با آتیش زدن خونه همه چیزو نابود کنن که خوشبختانه با تیز هوشی همسایتون دستگیر شدن ...

با حرفاش زبونم بند اومده بود ، نمیدونستم چی باید بپرسم و حرف بعدیش چیه ، ورقه های تو دستشو جابجا میکرد که مجید گفت : تو زیر زمین چی دیدن ؟؟

سمت ما خم شد و عکسی روی باقی عکسا گذاشت و گفت : قسمتی که میخواستن حفاری کنن برای دفن کفپوش نداشته ، انگار قبلا کفپوشش خراب شده بوده

هنوز داشت حرف میزد ولی من با دیدن عکس صدای سوت آزار دهنده ایی تو سرم پیچید ، نفس عمیقی کشیدم و دستمو برای برداشتن عکس دراز کردم ولی از من سریعتر مجید عکس رو برداشت و عصبی گفت : هانیه جان این چیزا مناسب دیدن شما نیست

عصبی تقریبا داد زدم : اون عکسو بده به من

با سردرگمی و خواهش نگام کرد و عکسو روی میز پرت کرد

ایستاد و نگران دست به سینه به میز کار سرگرد تکیه زد ، اونقدر سرم داغ شده بود که درک نمیکردم حال اطرافیانمو ، سرگرد هم موشکافانه

نگام میکرد ، عکس رو برداشتم ، دلم میخواست فکرم حقیقت نداشته باشه ، میخواستم نفس عمیقی بکشم و فکرمو عقب بزنم ولی نفسم بالا

نمی اومد

به سرگرد که کاملاً خونسرد این سوالو پرسید نگاه کردم ولی قدرت تکلم رو از دست داده بودم

فرامرز: مربوط به یه خانمه، به پرونده ما مربوط نمیشه، مطمئناً به شما هم مربوط نمیشه چن مربوط به خیلی سال پیشه و شما نمیتونین قاتلش

باشین

پوزخندی زد و عکس رو از دستم کشید قدرتم تحلیل رفته بود ،،، با اینکه میدونستم جریان چیه ولی نمیخواستم باور کنم ،تنها تونستم گنگ و بی

حرفی نگاش کنم

فرامرز: خب، بریم سر پرونده خودمون ، افرادی محل کیوان رو لو دادن ماهم یه گروه اعزام کردیم ولی فرار کرده بود و نتونستیم پیداش کنیم

، فعلاً تحت تعقیبه، جنازه ی شراره فلاحتی هم فعلاً سردخونست، با خانواده اش اصفهان تماس گرفتیم فردا برای تحویل گرفتنش میان اداره

دوباره سمتم خم شد و با پوزخندی تمسخرآمیز مثل روز مهمونی گفت: خب، مجهولات ذهنتون برطرف شد خانم صدراایی

فکرم هنوز روی عکسی که دیده بودم بود و قدرت درکمو از دست داده بودم و رسماً داشتم دیوانه میشدم ، خاطرات تلخ قدیمی به ذهنم برای

خروج ضربه میزدن سرم از درد به حالت انفجار رسیده بود ،مجید قدمی سمت سرگرد رفت و عصبی گفت: نمیبینی حالش بده؟؟؟ چرا بازیش

میدی؟؟؟ یه جنازه رو بردن تو خونه شون... خونه شون رو آتیش زدن ، چند تا غریبه تو دانشگاه و کلاسش سراغشو گرفتن، چرا برای حفظ

جونشون کاری نمیکنین؟؟؟؟ نکنه دارین بعنوان طعمه از شون استفاده میکنین؟؟؟ امیدوارم حواستون باشه که طرف حسابتون سه تا دختر بی پناه و

تنهان

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بهم فشردم تا دردم کم بشه ، از دلسوزی بیزار بودم ، حرف زدنشون روی اعصابم بود و عذابم میداد

، فرامرز بی توجه به حال خرابم و حرفای مجید بلند شد و روبروم ایستاد و سمتم خم شد، بوی عطرش حالمو داشت به هم میزد دو دستشو دو

طرف دسته های صندلی گذاشت و به آرومی گفت: ببین دختر چشم سورمه ایی

به صورتش خیره شدن لحنش تهدیدآمیز بود تو اون شرایط دلم میخواست حکم مرگمو دستم بده

فرامرز: آگه دیروز یا امروز تنها میدیدمت و بی پناه خودم سپر همه ی این بلاها میشدم ، چن اونروز تو جشن خونه ی پدرت حسابت رو از همه مردم دنیا جدا کردم ، ولی دختری که با پسری که نسبتی باهاش نداره هم خونه میشه و راحت اعتماد میکنه برام کوچکتین ارزشی نداره، تمام ذهنتیم نسبت بهت نابود شد و برام اهمیتی نداره چه اتفاقی برات میفته

انتظار کمکی ازش نداشتم ولی لحن حرف زدنش که توام با تمسخر و طعنه و تهمت بود حالمو بدتر کرد ایستاد و رو به مجید که دقیقا بالای سرم ایستاده بود گفت: متاسفم آقا... همونطور که قبلا گفتیم ما نمیتونیم برای تک تک افرادی که ردی تو پرونده دارن محافظ بذاریم ... خودشون بزرگن و میتونن از خودشون محافظت کنن

مجید دستش که داخل جیبای شلوارش بود با حالت مشت خارج کرد و گوشه ی لبشو با شصتشی تمیز کرد، گوشه لبش تمیز بود و این حرکتش نوعی عادت عصبی بود ، بالحنی شبیه به لحن خود سرگرد گفت: شده باشه جونمم بدم نمیدارن یه تار مو از سر هیچ کدوم از سه خواهر کم بشه، فکر کنم دیگه موضوعی مربوط به خانم صدراپی و خواهراشون وجود نداره، حضورشون لازم شد وکیلشون رو میفرستم

از کنار فرامرز رد شد طوریکه با شونه اش اونو تنه ایی زد سمتم خم شد و گفت: بریم هانیه جان

میدونستم لفظ جان رو برای حرص دادن سرگرد استفاده کرده و اعتراضی نکردم و چن دلم نمیخواست دیگه تو اون موقعیت باشم بلند شدم و بدون نگاهی به فرامرز دنبال مجید که جلوی در منتظرم بود رفتم . چن قدمای نامتعادل برداشتم دستشو سمت بازوم دراز کرد و گفت: بذار کمکت کنم

دستمو کنار کشیدم و به زحمت تا ماشین همراهش رفتم و تمام مسیر مواظبم بود تا از هم نپاشم و نقش زمین نشم... سوار ماشین که شدم بغضم ترکید و شروع به گریه کردم ، ده دقیقه ایی بی حرفی به روبرو خیره شده بود و دسته ی عینکشو به دندون گرفته بود و فکر میکرد ... اشکمو پاک کردم و با صدایی که دورگه و خفه شده بود گفتم: بریم

دست از تفکر کشید و خیره نگام کرد و عینکشو زد ، صورتش غرق فکر بود و نمیشد حدس بزنم چه فکری تو سر داره خم شد و گوشیشو از داشبورت برداشت و شروع به شماره گیری کرد و گفت: خوب کردی جلوی سرگرد ضعف نشون ندادی

سرمو به صندلی چسبوندم و آرامم زمزمه کردم : کارم ازینحرفا گذشته

آهی کشید و از ماشین پیاده شد و با کمی فاصله شروع به مکالمه کرد و خیلی زود برگشت و گفت: بریم دیدن خواهرت؟؟؟

با سر تایید کردم و گوشیمو از داشبورت برداشتم و با پیام از روزبه پرسیدم کدوم بیمارستان؟؟؟

منتظر جواب روزبه به گوشیم خیره بودم که مجید با احتیاط شروع به حرکت کرد و گفت: یه وکیل آشنا سراغ دارم، محمد برای امشب برامون

وقت میگیره ازش، میریم پیشش و حرفاتو میزنی بهش، نمیخوام دیگه تو این جریان هرروز کلانتری احضار بشی

شرمنده بخاطر حرفایی که فرامرز زده بود سرمو پایین انداختم و گفتم: ممنون آقا مجید، واقعا بابت لطفتون و تهنمایی که شنیدین

مدیوتونم، نمیدونم اگه شما نبودید چه اتفاقاتی میفتاد

مجید مهربون و خونسرد: هیچ اتفاقی نمیفتاد،،،، تو اونقدر قوی هستی که از پس هر شرایطی بر بیای

با این حرفش پوزخندی کنج لبم نشست، واقعا خودم اونقدر که مجید میگه به خودم ایمان ندارم: لابد با گریه از پس مشکلاتم برمیام

چپ چپ نگام کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: گریه که کار همه ی خانماست و سر هر مسئله کوچیکی هم گریه میکنن ولی تو این شرایط گریه

بار روانی موضوع رو کم میکنه ولی اینکه تصمیم درست رو بگیری اهمیت داره

به در ماشین تکیه زدم و نگاهمو به صورت آرومش دوختم، واقعا وجودش نعمت بزرگی تو این شرایط محسوب میشد، با همدردیش روحیه ام

بهتر شد و پرسیدم: تصمیم درست تو این شرایط چیه؟؟؟

شونه شو بالا انداخت و با حواس جمع لاین حرکتشو عوض کرد و گفت: تو باید بگی...میخواهی چیکار کنی بعد از این جریانات

اولویتام تو سرم به چرخش در اومدن و گفتم: اول از همه باید فکری برای محل زندگیم کنم، فصل امتحاناته و سهیلا درساش سنگینه....باید فکر

یه کارم باشم چن طبق حرفای سرگرد دیگه پدری در کار نیست .....

سری تکون داد ولی جوابی نداد و منم به فروختن ماشین و رهن یه آپارتمان چند محله پایتتر فکر کردم. تا ابد که نمیشه وبال گردن مجید و

مادربزرگش باشیم، همون یک شب هم مجبور بودم وگرنه آدمی نیستم که بار زحمتمو گردن کسی بندازم

ولی موضوعی که بیشتر قلقلکم میداد این بود که ای کاش مردی مثل مجید حامی زندگیمون میبود، هانیه جان گفتنش تو کلانتری برای حرص

دادن سرگرد یادم افتاد و در دلم به مونا که چنین مردی رو در کنارش داره حسودیم شد، مردی قابل اعتماد و حمایتگر و البته مهربون، خوشتیپی و

زیبایی و تحصیلات هم از نظر ظاهری هر دختری رو جلب میکنه!!!

مجید: تو واقعا با سرگرد رقصیدی؟؟؟

دوباره نگاهش خیره تو چشمام بود و لحنش کمی عصبانی بنظر میرسید ، با یادآوری روز مهمونی گفتم: تو یکی از مهمونیایی که پدرم ترتیب داده بود و ماهم برای دیدنش رفته بودیم ، درخواست کرد و منم سر لجبازی با یکی یالغوزتر ازین قبول کردم

با صدای پیامک گوشیم که روزبه آدرس بیمارستانو داده بود بحث ختم شد ولی همون چند جمله حرف زدن باهاش باعث شد تخلیه بشم و سردردمو فراموش کنم و به فکر روحیه دادن به عاطی و سهیلا باشم،،

وارد بیمارستان شدیم ،عاطفه هنوز تو بخش اورژانس بود روشنگ و مادر بزرگ هم اومده بودن و همه دور تختش ایستاده بودن با لبخندی ساختگی به آنها پیوستم و عاطفه رو بغل کردم ،چشماش از گریه سرخ شده بود سهیلا هم کنارش لبه ی تخت نشسته بود و حالش دست کمی از عاطفه نداشت،روزبه و روشنگ هم درسکوت به دیوار تکیه زده بودن و غریبانه به ما سه خواهر نگاه میکردن گونه عاطفه رو بوسیدم و گفتم:چیه خواهری،،،نبینم خودتو اذیت کنی

عاطفه پر بغض شد و اشکش سرازیر شد و نالید:هانی شراره رو کشته بودن

از لحن سوزناکش دوباره بغضم گرفت ولی شرایط از اختیار من خارج بود و چاره ای جز آرام کردنشون نداشتم،بغلش کردم و با نوازش پهلوش گفتم:غصه نخور خواهری ....کاری از دست ما برنمیداد

دوباره اشکش راه گرفت و خوب میدونستم تا فکرش آزاد و آسوده نشه،نمیتونه به بیماریش غلبه کنه با لحنی عصبی نالیدم:عاطی آرام باش،،،حالت خوب نیست بدترش نکن

روزبه و مجید با هم پیچ پیچ میکردن و مادر بزرگ هم روی صندلی کنار تخت نشسته بود و ذکر میگفت،چادرش روی شونه اش افتاده بود و در حال و هوای خودش سیر میکرد ....انگار جور آرام کردن عاطی رو خودم باید میکشیدم اونم تو این شرایط که حتی خودمم تعادل ندارم.!!!!دستشو تو دستم گرفتم و دست سهیلا رو هم روی دستش گرفتم و بین دستام فشردم و گفتم:باید قوی باشیم تا بتونیم ازین بعد یه جور دیگه زندگی کنیم،نه شراره رو داریم نه خونه رو و نه بابا رو

سهیلا با ترس:مگه برای بابا هم اتفاقی افتاده؟؟؟

ترس و دلهره تو چهره ی هردو مشخص بود سری تکون دادم و گفتم:ن.....نه.....نه ....بابا هنوز ناپدیده و خبری ازش نیست ولی اگه هم پیداش بشه خلافش اونقدر سنگین هست که دیگه نمیتونیم حمایتش رو داشته باشیم...باید بتونیم از پس خودمون بریاییم....ما تا الانم بابا رو نداشتم



،بجز پولش اثر دیگه ایی تو زندگیمون نداشته و الان هم همه ی این اتفاقات به اون ختم میشه و ما هم بی گناه درگیر شدیم ،میخوام کمی

تحملتون رو بالا ببرید بعدش یه کار پیدا میکنم و مستقل میشیم

صورت هردوشون خیس از اشک بود ،سهیلا مثل عادت همیشگیش مثل بچه ها با حالت مشت چشماشو مالش داد و با بغض گفت:مگه

میشه؟؟؟چطوری آخه؟؟؟خونمون سوخت

-قربونت برم خواهری ،،،شماها کمی مقاومتتون رو بالا ببرید حتمن میشه ،،،اینقدر ضعیف بازی جلوی غریبه ها در نیارین

با صدای سرفه ی مجید هرسه بهش نگاه کردیم برای جلب توجه ما سرفه میکرد انگار میخواست حرف بزنه،روزبه هم دست به سینه کنارش

ایستاد و روشنک هم کنار سهیلا لبه ی تخت نشست و مشخص بود حرف مهمی برای گفتن دارن ،مجید دستی به موهاش کشید و گفت:بهتره

فعلا تصمیمی نگیرید

متعجب نگاش میکردم که با ورود دکتر به قسمت اورژانس قید ادامه دادن حرفشو زد،از روی تخت پایین پریدم، دکتر همراه پرستار سمت تخت

عاطفه اومد و گفت:خب خانم صدرايي.... در چه حالی؟؟؟

عاطفه جوابی نداد، روزبه به دکتر نزدیک شد و گفت:هنوز در همون حالتن،تغییری نداشتن

مجید:سلام استاد

با صدای مجید دکتر نگاهی به مجید کرد و لبخند به صورتش نقش بست و گفت:به به مجید خان....ازینطرفااا؟؟؟؟

دوباره به عاطفه نگاهی انداخت و گفت:خانم صدرايي شما که وضعتون خوبه اینهمه دکتر هواتون رو دارن،دیگه چه حاجت به بیمارستان؟؟؟؟

همه به حرف دکتر خندیدن از جمله پرستار همراهش که مدام نگاهش روی مجید و روزبه در گردش بود ، مجید هم در جواب دکتر با شیرین زبونی

که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:اصلا حرف گوش کن نیست استاد،چندتا ازون آمپول خوشگلا نتارش کنین روبراه میشه

با شوخی مجید و جو صمیمانه ای که بوجود آورد روحیه ی همه عوض شد

دکتر:پس به سفارش دکتر مجید اشراقی امشب رو تشریف میبری بخش تا بینم کی روبراه میشی

سهیلا:تا کی باید بمونن دکتر؟؟؟

دکتر:تا هر وقت دکتر اشراقی تشخیص بدن

نیم نگاهی به مجید کردم ،لبخندی به لب داشت در جواب ارادت دکتر گفت:استاد هنوز تموم نکردم، این ترم نمره بدین از خدمتون مرخص میشم

همه به جسارت مجید خندیدیم دکتر هم خنده اش گرفته بود ،برگه ی وضعیت بیمارو پر کرد و باخنده گفت:نمره که نمیدم،،،،خودت میاری نمره مجید پشت سرشو خاروند و دکتر با لبخند دستی به شونه اش کوبید و رفت ،همه به مجید نگاه میکردیم با خنده گفت:خب گفتم شاید مخشو بزخم نمره بده که نداد

روزی به تنه ایی به مجید زد و دوباره همه بهش خندیدیم،تلفن همراهش زنگ خورد نگاهی به تماس گیرنده کرد و خیره به من تماسو وصل کرد:جانم محمد....بگو

محمد:.....

مجید:باشه ما الان میایم

تماسو قطع کرد و خطاب به همه گفت:من و هانیه خانوم یه قرار داریم ،شما برگردید خونه ،،فکر نکنم اجازه بدن کسی شب بالا سر بیمار بایسته

روزی سری تکون داد و گفت:بهر حال من میمونم،،،ینفر در دسترس باشه لازمه

مجید به روزبه دست دادو گفت:باشه هر طور راحتی

هر دو به هم لبخند زدن!چه خوب و چه زود با هم صمیمی شدن ،گونه ی مادر بزرگشو بوسید و کنار من ایستاد و گفت:باید بریم قرارمون با وکیل هماهنگ شده

با سر تایید کردم و بعد از خداحافظی از بقیه همراه مجید به سمت بیرون حرکت کردم ،دکتر پشت استیشن مشغول گپ زدن با پرستاری بود مجید غرق فکر نرسیده به در خروجی گفت:چند لحظه منتظر باش زود میام

روی صندلی ای نشستیم و مجید هم سمت دکتر رفت و مشغول گپ زدن شد،حتمن در مورد نمره و درسش حرف میزنه، چقدر این پسر جذاب و دوست داشتنی ولی حیف که من اهل دوست داشتن جنس مخالف نیستم اونم در شرایطی که صاحب داره!!!دوباره تو دلم به مونا حسودیم شد.

بالاخره دل از استادش کند و راهی شدیم. تمام طول مسیر تا دفتر وکیل لبخندی از همون قشنگاش به چهره اش زیبایی داده بود و تو افکار

خودش سیر میکرد واقعا پسر عجیب و جالبی بنظر میرسید

جدا از زیباییهای ظاهری، اخلاقش دلنشین و دلچسبه، اونقدر که به رفتاراش دقت کردم یادم رفت به این فکر کنم که به وکیل چی باید بگم، واقعا

چه نیازی به وکیل بود، هیچ جای این قضیه به ما ختم نمیشد که وکیل نیاز داشته باشیم، بالاخره روبروی ساختمونی نزدیک دادگستری نگه داشت

و با کمی وسواس ماشینو پارک کرد، گوشی و خودکارشو داخل جیب بلوزش گذاشت و نگاهی به ساعتش کرد و گفت: کمی دیر کردیم، امیدوارم

نرفته باشه

با تمام شدن حرفش پیاده شدم و بعد از زدن دکمه ی دزدگیر بدون حرفی با دست به داخل ساختمون اشاره کرد و خودش جلوتر راهی شد گیج و

سردرگم بودم اصلا وکیل برای چی؟!!! فکرمو با صدای بلند بیان کردم: وکیل چرا؟؟؟ ما که نه ته پیازیم نه سر پیاز

نزدیک در ورودی ساختمون رسیده بود ایستاد و ستمم برگشت، عینکشو برداشت و با صدای آرام و ملایمش گفت: چن هیچ دخالتی تو این

قضایا ندارید میخوام که وکیل داشته باشی، نمیخوام اون پسر ی احمق به هر بهانه ایی بکشونتت کلانتری و هر حرفی دلش خواست بارت کنه،

نصف حرفای امروزش تو هین بود که در شعن شما نبود که بشنوید

حق با مجید بود واقعا حرفای فرامرز یا همون سرگرد داوود امیری توهین بود و اگه جایی غیر از کلانتری و درمقامی غیر از نظامی اون حرفا رو

میزد قطعا جواب دندون شکنی دریافت میکرد ولی شرایطم طوری نبود که حتی بتونم حرف بزوم چه برسه که باهاش کل کل کنم، ولی دلیل

دلسوزی های مجید رو درک نمیکنم، چرا برای غریبه اینقدر مهمه که من توهین نشنوم، بدون اینکه منتظر عکس العمل یا جواب من بمونه به

راهش ادامه داد ولی من نتونستم حرکت کنم و با صدای بلند حرفمو زدم: چرا برای شما مهمه؟ چه اهمیتی داره که به هر بهونه ایی برم کلانتری یا

فرامرز توهین کنه،،،، به حال شما چه فرقی میکنه

ایستاد ولی ستمم برگشت همونطور پشت به من با دو دست عینکشو رو چشمش گذاشت و دستی به موهاش کشید و به راهش ادامه داد، لعنت

به من با این حرف زدتم، یکنفر که تو دنیا بی غرض کاری رو برام انجام میده هم با نیش کلامم میرنجونم، خب ته دلم نمیتونم قبول کنم کسی

که نسبتی باهام نداره قدمی برام برداره، کاش ازم دلگیر نشده باشه، بهتره برم،،،

طبقه اول کنار در قهوه ایی رنگی تابلوی طلایی با زنجیر آویز بود «وکیل پایه یک دادگستری مصطفی فرهمند» در دفتر باز بود برای اینکه مطمئن

بشم دفتر همین وکیل محل قرار ماست داخل سرک کشیدم، مجید پشت به در ورودی با منشی گپ میزد، پس همینجاست. دسته ی کیفمو محکم

گرفتم و کمی شالمو مرتب کردم و وارد شدم و پشت سر مجید ایستادم ، حرفش با منشی تموم شد سمتم برگشت و لبخندی تحویل داد و به صندلیهای انتظار اشاره کرد و گفت: ارباب رجوع داره باید کمی منتظر بمونیم

بدون عکس العملی روی صندلی نشستم و مجید هم روی صندلی کناریم ولو شد و کش و قوسی به بدن و پاهاش داد، ساعت هفت شب بود ، واقعا این مدت چقدر ساعتها کش میاد و روزها طولانی میشه

سمتم چرخید و چن حرکتش ناگهانی بود منم هول شدم و با هول خودمو جمع و جور کردم و خیره ی صورتش شدم : ببخش ترسیدی؟؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و آب دهنمو قورت دادم ، نگامو از صورتش گرفتم و به کفشای چرم مشکیش دوختم، اونم کمی خودشو عقب

کشید و مشغول ور رفتن با انگشتر عقیقی که تو انگشت حلقه اش بود شد و گفت: ببین، هرچی که مربوط به پدرت و این جریانات میشه رو به

وکیل میگی، هرچی که میدونی و فکر میکنی ربطی به پدرت پیدا میکنه.... این وکیل از دوستانه.... مطمئن باش برای راحتی تون کم نمیداره

بیشتر از حرفاش با صدایش آروم شدم و لبخندی روی لبم نشست و گفتم: ممنون، شما واقعا به زحمت افتادید.... منو بابت حرفهایی که زدم بب.....

-----

باهیسی که گفت حرفمو قطع کردم و به صورتش چشم دوختم، چشمش برق میزد و لبای صورتی و نسبتا برجسته اش لبخند میزد

نیازی به معذرت خواهی نیست، شرایط سختت رو درک میکنم

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم ، بالاخره ارباب رجوع از اتاق وکیل خارج شد و با اشاره منشی همراه مجید وارد اتاق شدیم ، مجید قبل از من

وارد شد و شروع به خوش و بشی با وکیل کرد حسابی به هم لبخند و دل و قلوه تحویل دادن و منم در سکوت روی یکی از صندلیها نشستم، مجید

مختصری از قضایا رو که طی دیدارهای من با پلیس فهمیده بود رو برای وکیل توضیح داد و گفت: خلاصه اش اینکه این سرگرد نظر سو داره به

خانم و دوست ندارم دیگه خانم صدراپی اونجا برن...

فرهمنده که با دقت به حرفای مجید گوش میکرد با سر تایید کرد و گفت: خب دکتر جان ،،، حالا اجازه بده خانم هم حرفاشونو بزنن

آب دهنمو قورت دادم و به فرهمنده که مردی چارشونه با حدود سی و چندسال سن بود خیره شدم و گفتم: راستش حرفای آقای اشراقی همه

درست بود ولی من واقعا از هر جریانی بی اطلاع، هم من و هم خواهرام، موضوعی که ازش اطلاع دارم و بخاطرش ممکنه دوباره احضار بشم به

کلانتری، جسدیه که امروز پیدا شده

به مجید که انگار تعجب کرده بود نگاه کردم، دوباره بغضم گرفته بود در ادامه گفتم: همون اسکلت و استخوانایی که مربوط به ۱۵/۱۶ سال

پیشه.... مربوط به مادرم

مجید که تا این لحظه دست به سینه به میز و کیل تکیه داده بود روی صندلی ولو شد، تعجب از چهره ی هردوشون مشخص بود گریم گرفته بود و

تئونستم جلوی اشکامو بگیرم، تصمیم گرفتم قبل از اینکه شدت بگیره بار این جریانو از دوشم بردارم ....

-اونروز بعد از اینکه بابا مامانو کشون کشون تا زیر زمین برد نگام افتاد روی عاقلی و سهیلا که تو چارچوب در حال ایستاده بودن و باترس نگامون

میکردن ، پیششون رفتم و درو از داخل بستم ولی هرکاری کردم آرام نشدن، بعد از اینکه بابا وسط حیاط کمر بندشو بست و بیرون رفت من و

خواهرام از خونه بیرون زدیم و از پشت پنجره های زیر زمین مامانو صدا زدیم، اولش فقط صدای ناله اش میومد ولی وقتی گریه ها و بی تابي مارو

دید اومد کنار پنجره تا آراممون کنه زیر زمین تاریک بود ولی صورت زخمی و موهای پریشونش جلوی نور پنجره دیده میشد، اون شبو همونجا

جلوی پنجره با لالایی مامان خوابمون برد روز بعد که بیدار شدیم عمه بهاره پیشمون بود، هر چی ازش سراغ مامانو می گرفتیم گریه تحویلمون

میداد، صدای ناله های مامان از تو زیر زمین میومد ولی در قفل بود و کلیدش دست بابا بود، یه روز عمه سعی کرد درو باز کنه ولی بابا سر رسید و

عمه رو به باد کتک گرفت، تهدیدش کرد که اگه سمت هدی سادات بری بچه هاشم میفرستم ور دلش، هر چی عمه التماس کرد گوش بابا بدهکار

نبود و اگه زیادی التماس و ناله میکردیم دوباره کمر بند میکشید و من چقدر بیزار بودم ازون کمر بند مشکی منفور،،، بعد یه هفته دیگه عمه هم

التماس نمیکرد و خونمون ماتم سرا شده بود همه یه گوشه کز میکردیم و تو سکوت فقط به هم نگاه میکردیم، بابا که میومد عمه مارو میبرد تو

اتاقی و درو میبست تا از شر بابا درامان باشیم، همتی هفت سالم بود ولی میفهمیدم بابا دیوونه شده و مامان زجر میکشه،،، یه شب مست و

مشنگ اومد خونه و یراست رفت سراغ مامان تو زیر زمین ، ولی صدای جیغ و داد مامان در نیومد انگار برای کتک زدن نرفته بود، بعد از یه ساعت

با سر و هیکل خاکی از زیر زمین بیرون اومد عمه بهاره بادیدنش با دو دست به صورت خودش کوبید و نالید: چیکار کردی بهادر ، به خاک

سیاهمون نشوندی

بابا پوزخندی زد و گفت: نشوندمش سر جاش.... آخه زنیکه به تو چه که من چه غلطی میکنم که میخوای راپرتمو بدی.... یه لقمه نون میارم کوفت

کن باقیش تو رو سننه...

عمه دو دستی به سرش کوبید و دوید تو زیر زمین ، ما پشت پنجره فقط نگاه میکردیم، صدای جیغ عمه بهاره که اومد بابا قهقهه زد و لباسشو

تکوند و سیگاری آتیش زد روی پله های ایوون نشست و چند پک دود کرد و گفت: جیکت در نمیداد،،، بی کس و کاره به همه بگو رفته پی زندگیش

عمه از زیر زمین بیرون اومد و روبروی بابا زانو زد و گریه کنون گفت: از جدش نترسیدی بی مروت.... ادم نیستی

بابا توجهی نکرد و از خونه رفت، و دیگه هیچ وقت برنگشت، فقط هراز گاهی پول و پیغام میفرستاد، ما هم برای دیدنش خوش میرفتیم، اون هیچ

وقت نمی اومد، زیاد به امید دیدن مامان سمت زیر زمین میرفتیم ولی عمه دلداریمون میداد و میگفت مامان دیگه اونجا نیست،

همیشه میگفت مامان از زیر زمین هم بهتون نزدیکتره،،،، پیشتونه،،،، کنار تونه،،،،، مامان....

وکیل سرش پایین بود و با خودکارش بازی میکرد، مجید هم چشمش سرخ شده بود و برق شیار اشک رو گوشش براحتی دیده میشد، بغض و

سوزش گلویم دیگه اجازه نداد حرف بزنم، فضا و هوای اتاق برام تنگ شده بود کیفمو چنگ زدم و بلند شدم و از اتاق بیرون زدم، پیاده رو به

خاطر هوای سرد پاییزی خلوت بود، کمی صدای گریه مو آزادتر کردم تا گلویم خراش نده، تمام تنم میلرزید و پاهام دیگه کشش نداشت، کنار

دیواری نشستم و سرمو روی پام گذاشتم، گرمای دستی رو روی شونه هام احساس کردم ولی برام مهم نبود کیه، هیچی مهم نبود، آخر بدبختی

یعنی مردن مامانم اونم به دست بابا، تو خیالم بدبختیامو میشمردم و ضجه میزد، همیشه فکر میکردم مامان واقعا ازون زیرزمین رفته و یه جایی

از دنیا داره زندگیشو میکنه ..

—هانیه جان.... آروم باش.... آروم باش عزیزم... با گریه که چیزی درست نمیشه فداتشم

سرمو بلند کردم، مجید روی دویا روبروم نشسته بود، چهره اش پراز اندوه و نگرانی بود، دستش روی بازوم رو نوازش میداد با گریه گفتم: بابام

اونو کشت،.... همیشه فکر میکردم ازونجا رفته،،،، فکر میکردم یه جای دور زندگی میکنه... ولی همیشه همونجا بوده، پیش ما،،، مواظب من و

خواهرام بوده،،، کنارمون بوده،،، همش چندقدم باهامون فاصله داشته....

حرفی نمیزد، تو نگاهش التماس برای سکوت بود ولی نمیتونستم، اگه حرف نزنم خفه میشم، این حرفا خفه ام میکنه، این بغض خفه ام

میکنه،... دسته ی کیفمو تو دستم فشردم و با ضجه گفتم: هر کاری که کرده به درک، به جهنم که قاچاق کرده، به درک که گم و گور شده، ولی اگه

اون مادرمو کشته، اگه واقعا کار اون باشه، نمیبخشمش، چطور تونست؟؟؟ چطور تونست مادرمو بکشه؟؟؟ مامان مهربون من چیکارش

داشت؟؟؟ فقط میخواست شوهرش لقمه حلال بیاره تو خونه

با حالتی عصبی بلند شدم دست مجیدو پس زدم و سمت خیابون حرکت کردم و با فریاد گفتم: بیا منم بکش،،، منم دختر همون مادرم،،، چرا

معطلی؟؟؟ بیا منم بکش

لبه ی جدول نشستیم و دوباره سرم رو روی پاهام گذاشتیم، کنارم نشست و با صدایی دور گه گفت:هنوز که مطمئن نیستی،،،،چرا خودتو عذاب

میدی؟؟؟

سرمو بلند کردم و به چشماش که تو تاریکی برق میزد نگاه کردم و گفتم:مطمئنم کار اونه....

با گذاشتن انگشت اشاره اش روی لبام ساکتیم کرد و بلافاصله سرمو بغل کرد و به سینش فشرد:،،،،،آروم باش عزیزم،،،،،داری با عذاب دادن خودت

دیوونم میکنی....

بغض تو گلوم خفه شد و آرامش خاصی با حرفا و صدایش به دلم نشست با اینکه گریه بندامد ولی هنوز حق حق میکردم که گفت:بهت قول میدم

ازین جریان بکشت بیرون،خیلی زود،نمیذارم بیشتر ازین عذاب بکشی.....بهت قول میدم...فقط بهم اعتماد کن

سرمو محکم تر بغل گرفت و جدا کرد با دودستش صورتمو قاب گرفت و با انگشت شصتش اشکم رو پاک کرد و پرسید:بهم اطمینان داری؟؟؟

بغضم قورت دادم و با سر تایید کردم لبخند محوی زد و همونطور گفت:پس دیگه گریه نکن،باشه؟؟؟؟

من این جریانو تمام میکنم و ازین معرکه دورت میکنم

باسر تایید کردم و با دست خیزی صورتمو پاک کردم و بینیمو بالا کشیدم، دستش رو از سرم جدا کرد و کمی فاصله گرفت و کنارم روی جدول

نشست، تازه فهمیدم تو چه شرایطی بودیم و چه حرفا و الفاظی برام استفاده کرد از خجالت سرمو پایین انداختم ولی جلوی فین فین بعد از گریه

مو نمیتونستم بگیرم بلند شد و گفت:بهتره بریم خونه،مادربزرگ و بقیه نگران شدن

سربریز سمت ماشین رفت و منم ایستادم و کمی سر و وضعمو مرتب کردم و دنبالش حرکت کردم، حرفا و حرکاتش آرومم کرد ولی حس

خجالتی که از کارش به من دست داد اجتناب ناپذیر بود، انگار خودشم فهمیده بود چیکار کرده که طول مسیر سعی میکرد سمتو نگاه نکنه و

سکوت کرده بود و منم تمام مدت روبرو رو تماشا میکردم تا مجبور نباشم نگاش کنم و باهش چشم تو چشم بشم، احساس گناه میکردم، الان

وقت دلدادن نبود که دلم برای مردی مثل مجید بلرزه، مردی که نامزد داره و سهم من نیست، از لحن حرف زدن و حرکت آخرش مشخص بود که

احساسی بهم داره ولی این حس که مردی که نامزد داره رو بخودم علاقمند کردم باعث میشد احساس تلخ گناهو بچشم، نباید روی خوش نشون

بدم، باید از خودم دورش کنم، مطمئنا اگه نامزد نمیداشت این احساس و رفتاراش آرامبخش میبود ولی با این اوضاع احساس گناه میکنم. شاید

هم از روی دلسوزی باشه که باز هم نمیتونم این آرامشو قبول کنم که کسی از روی دلسوزی محبت کنه .....

اخم غلیظی به پیشونیم نشوندم و با اعتماد به نفس دوباره روبرو رو تماشا کردم، شاید با دیدن اخم بفهمه که باید حد و مرزشو رعایت کنه، ماشینشو داخل پارکینگ آپارتمان پارک کرد، پیاده شدم و بدون توجه بهش سمت آسانسور رفتم و دکمه شو زدم، تا رسیدن آسانسور مجیدم رسید، انگار متوجه اخم شده بود که چپ چپ نگام میکرد ولی باز هم حرفی نزد و منم تلاشی برای شکستن سکوت نکردم و با اخم به آینه آسانسور خیره شدم مجید هم با کمی فاصله ایستاده بود و دست در جیب های شلوارش به زمین نگاه میکرد، با کلیدش در آپارتمان رو باز کرد و برای ورود من کنار ایستاد بدون تشکری وارد شدم و کفشامو تو جاکفشی گذاشتم، ظهر که بیدار شده بودم به فضای خونه دقت نکرده بودم یکدست مبل راحتی سورمه ای رنگ که با سلیقه چیده شده بود و تلویزیون ۴۸ اینچی روی میز مشکی رنگی بین اتاق و آشپزخونه قرار داشت و تابلوی سه تیکه ی میناکاری که روز نمایشگاه برای هدیه دادن به مونا در نظر داشت بالای تلویزیون آویزون بود پس به مونا هدیه نداده بود، گوشه و کنار خونه هم با گل و گلدونای مصنوعی تزیین شده بود، روزه به حوله به دوش از حمام خارج شد و گفت: سلام، دیر کردید

-سلام. مگه نمیخواستی پیش عاطفه بمونی؟؟؟

شروع به ماشاز موهایش با حوله کرد و گفت: دکترش گفت که آقا مجید سفارشش رو کرده و لازم نیست من بمونم، با مادر بزرگ و دخترا برگشتم مادر بزرگ: سلام مادر، به موقع اومدین بیاین شام بخوریم

چپ چپ به مجید نگاه کردم که سمت آشپزخونه میرفت مادر بزرگ هم بعد تعارف دوباره سر جاش نشست و سهیلا بلند شد و گفت: ابجی بیا من و روشنک آشپزی کردیم امشب

لبخندی زدم و ابرویی بالا انداختم: آشپزی شما خوردن هم داره

روزبه پشت میز نشست و گفت: منکه اینقدر گشنه ام کوفت هم پخته باشن میخورم.... بینم آقا مجید به دکتر چی گفتی که اونقدر هوای عاطفه خانوم رو داشت؟؟؟

مجید بی حوصله لوازم داخل جیبشو روی این خالی کرد و گفت: شرایط عاطفه خانوم رو گفتیم و خواستیم مواظب باشن کسی متوجه حضورش تو بیمارستان نشه، برای حفظ جونشون لازم بود

کمی سرشو خاروند و گفت: دوش بگیرم میام



در آشپزخونه ایستاد و دوباره خیره به صورتم نگاه کرد ، حالت صورتش مظلوم و شرمنده بنظر میرسید ، منم اخم رو به لبخند ترجیح دادم ، نفس عمیقی آه مانند کشید و سمت اتاقش رفت پشت میز کنار روشنک نشستیم و با لبخند گفتم: عجیب یه دوش میچسبه، ولی واقعا گرسنمه، اگه زنده بمونم بعدش حتمن یه دوش میگیرم

همه به حرفم خندیدن ، مادر بزرگ چند تکه شامی برام کشید و بالبخند دلنشینیش گفت: بخور مادر ، بد به دلت راه نده ،، آشپزیشون خوبه بچه هام

ادامه دارد

سهیلا بلوز چارخونه صورتی بلند تا بالای زانو پوشیده بود و روسری کوچیکی هم سر کرده بود لقمه ایی خورد و گفت: لباسمون بوی دود گرفته بود انداختم تو ماشین ، خشک بشن میتونی بری حموم،

با سر تایید کردم و با اشتها به شام چسبیدم، با اینکه انتظار نمیرفت خوشمزه بود و ضعفم رو برطرف کرد

بعد از شام مادر بزرگ بافتنی پسته ایی رنگشو برداشت و روی مبل راحتی نشست و شروع به بافت کرد روزبه هم کنارش نشست و گفت: چی میبافی مادر؟؟؟

لبخندی تحویل روزبه داد و گفت: بچم مجید زیادی سرماییه، براش جلیقه میبافم زمستون رو بلوزش بیوشه سینه پهلو نکنه

روشنک و سهیلا مشغول شستن ظرفا بودن ، روی صندلی پشت اپن نشستیم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدیم ، کلی پیام از زینب داشتم که چرا دانشگاه نرفتم

روزبه: خوشبحال آقا مجید ،، کاش ماهم مادر بزرگ میداشتیم

مادر بزرگ خندید و از پشت عینک به روزبه نگاهی انداخت و گفت: برای تو هم میبافم مادر، غصه نخوریا

روزبه ذوق کرد و بالبخند سیبی از جامیوه ایی روی میز عسلی برداشت و گاز محکمی زد.

، بالاخره مجید هم از حمام خارج شد، با حوله موهاشو ماساژ میداد، سمت اتاقش رفت مادر بزرگ با وسواس گفت:مادر موهاشو خشک کن، باز

سرما نخوری

مجید:چششم مادر جون

تیشتری خاکستری روشن و شلوار اسپرت مشکی پوشیده بود. تلفن همراهش که همراه مدارکش روی این خالی کرده بود شروع به زنگ زدن

کرد زیر چشمی دید زدم «مونا کالینگ» ...پوز خندی کنج لبم نشست، از اتاق خارج شد و یکراست سراغ گوشیش اومد. سرمو کامل پایین

انداختم تا مجبور نباشم نگاش کنم.

مجید:الوووو

مونا:.....

مجید:سلام مونا جان.....خوبی فداتشم؟؟؟

مونا:.....

مجید:ماکه هفته ی پیش همدیگه رو دیدیم قربونت برم ....من چجوری فصل امتحانات بلندشتم تا شیراز بیام آخه؟؟؟

مونا:.....

مجید:منم دلم برات تنگ شده . دختر لووووووس

پشت میز ناهار خوری نشست و سهیلا براش یک بشقاب شامی گذاشت با حرکت سر از سهیلا تشکر کرد و کمی خندید و گفت:خیلی خب

میدونم دلتنگیت از چه نوعیه!!!نمیخواد خرم کنی بگو چی میخوای؟؟؟

مونا:.....

حوصله ی شنیدن دل و قلوه دادنشون رو نداشتیم از آشپزخونه خارج شدم و روبروی روزبه روی مبل و لو شدم ولی هنوز گوشم به آشپزخونه و

صدای مجید بود

مجید: باشه لیستشو برام بفرست برات پیدا میکنم

بالاخره خدا حافظی کرد ، اعصابم بهم ریخته بود حسابی حس حسادتم بالا زده بود ، شروع به جویدن ناخنام کردم مادر بزرگ با صدای بلند

پرسید: مونا بود مادر؟؟؟

از آشپزخونه با صدای بلند گفت: آره مادر جون ، چندتا کتاب لازم داشت گفتم لیستشونو بفرسته تا براش تهیه کنم

مادر بزرگ: خدا حفظش کنه .... مادر زودتر براش جور کن از درسش عقب نیوفته

مجید: چشم مادر جون فردا میفرستم براش

خوشبحالش ، حتمن دختر معقول و جذابی که همه هواشو دارن ، تو ذهنم مشغول حسادت به مونا بودم که مجید هم از آشپزخونه بیرون زد و کنار

مادر بزرگش نشست ، روزبه هم دست از ور رفتن با گوشیش کشید و گفت: من و روشنگ فردا میریم

یکی از بهترین خبرایی بود که این چندروز شنیدم بالبخند گفتم: واقعا عالییه.... خیلی معذب بودم که شما این مدت اذیت شدید ... قول میدم اوضاع

سروسامون بگیره دعوتتون کنم

روزبه: این چه حرفیه ، این خواست خودمون بود ،،، به محض اینکه خونه پیدا کردیم شما هم میتونین بیاین

—ما چرا باید بیایم تهران؟؟؟

واقعا از حرفش تعجب کردم ، منظورش چی بود؟؟؟ چپ چپ به مجید نگاه کرد و گفت: مگه بهشون نگفتی؟؟؟

به مجید نیم نگاهی انداختم و گفتم: نه چیزی نگفتن... چی باید میگفتن؟؟؟

مجید روی عسلی خم شد و مشغول پوست گرفتن پرتقالی شد ، موهای نم دارش روی پیشونیش ریخته بود و جذابترش میکرد در همون حالت

گفت: من و آقا روزبه تصمیم گرفتیم تو تهران براتون خونه پیدا کنیم ، سمنان مناسب شما نیست.

میخواستم اعتراض کنم که سهیلا قبل از من گفت: ولی ما اینجا درس و دانشگاه داریم

مجید: براتون انتقالی درست میکنیم ، چند روزی وقت میبره فقط

کاملا جدی و محکم گفتم: خب همینجا تو سمنان جابجا میشیم ، اونقدر مهم نیستیم که دنبالمون باشن تا پیدامون کنن

دست از پوست گرفتن میوه اش کشید و دوباره با اخم خیره به صورتم نگاه کرد و با لحن تندی گفت: فکر میکنی سمنان چندتا مرکز دانشگاهی و پیش دانشگاهی داره؟؟ پیدا کردند تو سمنان براشون چند ساعت زحمت داره و آدم کشی هم براشون مثل آب خوردنه!!! تا بفهمی که تو این شهر نیستی؛ این ماجرا تموم شده، ولی اگه اینجا بمونین تضمینی وجود نداره که جنازه ی بعدی یکی از شما سه نفر نباشه

با حرفاش ترس به دلم نشست سهیلا هم ساکت شده بود، روزبه که اعصاب مجید رو به هم ریخته دید میانه ی بحث رو گرفت و گفت: من تا یکسال آینده تهرانم، آقا مجیدم این ترم درسش تموم میشه و برمی گرده تهران، میتونیم کمکتون کنیم.... من زودتر میرم و براتون خونه اجاره میکنم، شما هم کارای انتقالیتون که درست شد میتونین با خیال راحت به زندگی عادیتون برگردید

روشنک: روزبه جون دنبال خونه گشتن نداره، حتمن تو آپارتمان آقا بزرگ یه واحد خالی پیدا میشه

با حرف روشنک چهره ی روزبه در هم شد و با لحنی که بیزاری اش رو نشون میداد گفت: من آبم با اون اشکان گنده دماغ تو یه جوب نمیره

روشنک: وای!!! نمیخاد که آب تو با اشکان تو یه جوب بره!!! هانیه و اینا میخوان اونجا زندگی کنن

روزبه سری تکون داد و گفت: یه جای بهتر خونه پیدا میکنم

روشنک: هیچ جا از اونجا بهتر نیست، هر وقت پیش آقا جون رفتیم میتونیم دیدن هانیه اینام بریم ..

پوزخندی کنج لبم نشست، چندتا غریبه دارن درمورد آینده و زندگی ما تصمیم میگیرن و من دست و بال اختیارم بسته است تا خودم آستین بالا بزنم، هنوز تو بهت اتفاقاتم و نمیدونم این زندگی بهم ریخته رو چجوری جمع و جور کنم ولی حق با مجید بود و پیدا کردن ما تو این شهر برای کیوان و گروهش مثل آب خوردن بود

مجید: این مدت از خونه بیرون نرید... خودم کارای انتقالیتون رو درست میکنم، تو آموزش دانشگاه آشنا دارم

بشقاب پرتقالشو که پر پر کرده بود برداشت و به مادر بزرگ تعارف کرد، مادر بزرگ هم دو پر برداشت و با لبخند پیشونیشو بوسید و با مهربونی گفت: زنده باشی پسر

لبخندی به مادر بزرگ زد و رو به من گفت: بفرما میوه

سرمو به علامت نه تکون دادم دوباره سرم درد میکرد به پشتی مبل تکیه زدم تا کمی فکر کنم، زندگی تو تهران، تنهایی، غربت، همینجا هم تنها

بودیم پس فرقی نمکنه

مسیر رفتن سهیلا رو به یکی از اتاقا نگاه کردم و گفتم: کتاباتونو آوردین؟؟؟

به سمتم برگشت و با سر تایید کرد با خوشحالی گفتم: کتابای من چی؟؟؟

چهره اش در هم رفت، گوشه ی بلوزشو دور انگشتش پیچوند و گفت: کمدت کنار پنجره بود همه سوخته بودن

دوباره روی مبل وارفتم و سهیلا سمت اتاق رفت، حداقل میتونستم با درس خوندن خودمو سرگرم کنم که این شانسو هم از دست دادم

مجید: کتاباتونو لیست کنین براتون تهیه میکنم، فردا میرم برای مونا کتاب بگیرم کتابای شمارو هم میخرم

سرمو سمت مجید چرخوندم موهاشو چنگ زد و عقب فرستاد و لبخند کم رنگی رو صورتش نقش بست، ازینکه به من نخ میداد بیزار بودم و

ازینکه اسم مونا رو میاورد حرص میخوردم احساسات چندگانه داشتیم هم ازش خوشم میومد و از توجهش لذت میبردم و از طرفی به نامزدش

حسودیم میشد و با نخ دادنش فکر میکردم مورد تمسخرش قرار گرفتم... اخمی تحویل لبخندش دادم و گفتم: ممنونم،، بیشتر درسام جزوه است

میگم دوستانم برام بیان کپی میکنم

با تموم شدن حرفم گوشیم زنگ خورد خوشحال از خلاص شدن از دست مجید سمت عسلی خم شدم و گوشه رو بداشتم کد ناآشنایی بود با

تعجب جواب دادم: بله بفرماید

-الووو....هانیه خودتی بابا جان؟؟؟

با شنیدن صدایش تمام خون بدنم به صورتم جهید و داغ کردم، تمام اتفاقات این مدت تو سرم به دوران افتاد عصبی جواب دادم

-من دختر تو نیستم لعنتی.....زندگیمنو جهنم کردی

بابا بهادر: میدونم هانیه جان....من عامل سختی هاتون ولی به کمکت نیاز دارم

آرامش صدایش حالمو به هم زد با فریاد حرفشو قطع کردم و داد زدم: سختی؟؟؟؟ما تحمل سختی داشتیم که بخاطر تو بهمون تحمیل

شد؟؟؟؟خونمونو آتیش زدن، عاطی فلج افتاده گوشه ی بیمارستان، شراره رو کشتن، مادرمو کشتی لعنتی،،،،،مادرمو چرا کشتی؟؟؟؟

صدام بین هق هقام گم شد که دستی گوشه رو از دستم کشید با چشمای غرق اشکم نگاش کردم مجید بود؛ باحالتی دلخور و عصبی تو گوشه

گفت: جناب صدراپی، اشراقی هستم همسایه ی دخترخانمتون

هیستریک داد زدم: من دختر اون عوضی جانی نیستم

بی توجه به فریاد من سمت اتاقش رفت ، سرمو بین دستانم فشردم و نالیدم: دست از سرمون برنمیداره

روشنک: آروم باش هانیه جون.... خودتو اذیت نکن

نیم نگاهی به روشنک که نگران نگام میکرد انداختم و دوباره با حق هق سرمو بین دستانم گرفتم بغلم کرد و شروع به نوازش سرم کرد ، مطمئنا

اگه تنها میبودم با فریاد خودمو تخلیه میکردم ولی هیچ چیز باب میل نبود و این کوچکترین موردی بود که باید نگرانش باشم ... با اشاره ی دست

از روشنک خواستم کنار بره کمی خودشو کنار کشید و با مهربونی گفت: غصه نخور ، همه چی تموم میشه ... خیلی زود

با پشت دست اشکمو پاک کردم و بینمو بالا کشیدم و گفتم: آره تموم میشه

روزبه کلافه دستشو مشت کرده بود و با حالتی متفکر روی لباس ضربه میزد ، مادر بزرگ بافتیشو کنار گذاشت، بلندشد و با قدمهای لرزون سمتم

اومد و بازومو گرفت و گفت: بریم استراحت کن مادر، حالت خوب نیست

با اشاره ی دستش بلند شدم و همراهش سمت اتاقی که سهیلا رفته بود حرکت کردم ، درو برام باز کرد و رو به روزبه و روشنک گفت: شما هم

برید بخوابید مادر، صبح مسافرید

وارد اتاق شدم سهیلا روی تشکی دراز کشیده بود و پاروی پا انداخته بود و کتابی رو ورق میزد تشک دیگه ایی کنارش تا خورده قرار داشت مادر

بزرگ برای پهن کردنش جلو رفت که دستشو گرفتم و گفتم: ممنون مادر جان، خودم پهن میکنم

لبخندی زد و دستشو کنار کشید ، گیره ی روسریشو باز کرد و لبه ی تخت قهوه ایی رنگ گوشه ی اتاق نشست و از روی پاتختی شونه ایی

برداشت و شروع به شونه زدن موهایش کرد و گفت: امان از پیری و کمردرد و هزار درد بی درمون

لبخندی زدم و کنارش پایین تخت نشستم ، اتاقش مثل اتاق مجید بود ولی حالت معکوس چیده شده بود پنجره ی بزرگ و سرتاسری اتاق با

پرده ی آبی رنگ حریری پوشونده شده بود و چندتا گلدون شمعدونی و گل یخ و پایین پرده روی زمین خودنمایی میکرد با ذوق گفتم: مادر جان

شما هم گل نگه میداری؟؟؟

نگاشو سمت گلدونا دوخت و لبخندی زد و گفت: آره مادر ، تو آپارتمان دلم به همینا خوشه، چندتا هم تو بالکن دارم

پر حسرت گفتم: من یه عالمه گلدون داشتم، همه سوخت

سهیلا سمت ما چرخید و گفت: آره هانیه خیلی گل داشت... اونقدر که بهشون میرسید ما حسودیمون میشد

از لحن حسادت بارش خندم گرفت موهاشو به هم ریختم و گفتم: نه که خیلی کم گذاشتم براتون

خندید و چهره شو درهم کشید و گفت: بهتره یه دوش بگیری!!! خیلی داغونی

با سر به چمدونایی که گوشه ی اتاق بود اشاره کرد و گفت: لباس سالم هم داریم میتونی برداری

مادربزرگ روی تخت دراز کشید و گفت: بعد حموم خودتو بپوشون مادر، هوا سرده

ازینکه به فکرم بود لبخندی زدم و سمت یکی از چمدونا رفتم، لباسای عاطفه بود ولی تو این شرایط فرقی نمیکرد، یک زیرسارافنی ساده ی

خاکستری روشن با شلواری به همون رنگ برداشتم، داخل یکی از ساکها هم حوله رو پیدا کردم و از اتاق بیرون زدم

هیچ کس تو پذیرایی نبود، روشنک و روزبه هم برای خواب به اتاق مهمان که چسبیده به اتاق مادربزرگ بود رفته بودن و احتمالا مجید هم تنها

تو اتاق خودش بود وارد حمام شدم و بالباس زیر دوش رفتم، چهار روزی میشد که حمام نکرده بودم، چهار روز پر ماجرا و تللللخ، حسابی به

این حمام نیاز داشتم تا سبک بشم، آب که سرد شد دل از حمام کندم و به اتاق برگشتم، سهیلا و مادربزرگ خوابیده بودن، موقعیت سشوار

کشیدن نبود برای همین باحوله باحوله شروع به ماساژ موها کردم. روبروی آینه نشستم و باز حمت بعد چندروز موهامو شونه کردم، حسابی بهم

ریخته بودم دیدن گلدونای مادربزرگ قلقلکم میداد، پتوی نازکی روی دوشم انداختم و در ایوون رو باز کردم، با اینکه نور کم بود ولی بوی طراوتی

که بخاطر گلها تو ایوون پیچیده بود حسابی روحبخش بود، دنباله ی ایوون از دو طرف به اتاق مجید و اتاق مهمان وصل میشد

، لامپ اتاق مجید هنوز روشن بود و پرده ی پنجره کامل جمع شده بود، از روی کنجکاوی کمی جلوتر رفتم پشت میز تحریرش نشسته بود ونیم

رخش براحتی دیده میشد سرش داخل کتابی خم بود و با خودکارش روی میز ضرب گرفته بود...، به بچه مثبت درس خون!! به روبروی اتاق

مادربزرگ برگشتم و روی برگ گلا دستی کشیدم و با چند نفس عمیق به هوای تازه خودمو دعوت کردم، خونه شون تو طبقه ی سوم بود و ازین

قسمت از ایوان بخشی از حیاط ما دیده میشد، دلم برای طراوت باغچه های گوشه و کنار حیاط تنگ شد...، برای اتاق سه نفره مون.... برای همه

ی خوشیهایی که الان تو تاریکی و سکوت خونه گم شده بود، خم شدم و فاصله ی پشت بوم خونمونو تا کناره ی ایوان اتاق مجید چک کردم،

واقعا فاصله ی زیادی بود، پس مجید چطوری میخواست از پشت بوم ما به این ایووون برسه

مجید: می‌خواهی خودتو بندازی؟؟؟

با هول از حفاظ فاصله گرفتم و از ترس دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم: نه.....هنوز تو دنیا کار دارم

دست به سینه به در بالکن که به اتاقش باز میشد تکیه زده بود ، لبخندی زد و گفت: هوا سرده ... بیرون نمون

با سر تایید کردم و بی حرفی سمت در بالکن اتاق مادر بزرگ رفتم که گفت: همیشه یه نردبون اون گوشه از حیاطتون بود ،،، بعضی روزا که می

اومدم رو بالکن میدیمش

برگشتم و نگاهش کردم به حیاط ما خیره شده بود ، منم به جایی که قبلانردبونو میذاشتیم چشم دوختم

مجید: «اونروز هم که مامان بزرگ درو باز نمیکرد با خودم گفتم با استفاده ازون نردبون خودمو به ایوون برسونم ولی شما اجازه ندادی

چپ چپ نگام کرد با شرمندگی گفتم: معذر....

**مجید: هیییییییسسس،،، نباید عذر خواهی کنی!!!** اگه اونروز اجازه میدادی از حیاطتون استفاده کنم هیچ وقت برام مهم نمیشدی

با چشمایی متحیر به شب چشماش خیره شدم از اقرارش به مهم بودنم تعجب کردم ولی بدون شرمندگی و خجالت گفتم: حیا! شما تنها حیا!

طبیعی این اطراف بود و همیشه از دیدن باغچه های منظمش که چندی باری هم دیدم یه خانم بهشون رسیدگی میکنه لذت میبردم، هیچ وقت فکر

نمی‌کردم تو اون خونه سه تا دختر تنها زندگی میکنی... من چهارساله تو این خونه زندگی میکنم ولی هیچ وقت چیزی از شماها نشنیدم، با اینکه

محله قدیمیه و اکثر اهل همدیگه رو میشناسن ولی اینکه دختر باشی و حرفت سر زبونا نباشه خیلی شاهکاره

قدمی بهش نزدیک شدم و از زاویه ی دیدش حیاطمون رو برانداز کردم وسعت دید بیشتری داشت: بینمو بالا کشیدم و گفتم: همیشه ازین

ساختمون بدم میومد ،،، چن آفتاب صبح رو از باغچه هام میگرفت...

یوز خندی زد و دوباره به در شیشه ایی بالکن تکیه زد و گفت: هنوزم بدت مباد؟؟؟ یادت باشه ارتفاع همین ساختمون چونتون رو نجات داد

حق با مجید بود ولی دلم نمیخواست باب میلش حرفی بزنم تا بیروتر و وابسته تر بشه، همینکه احساس میکنم بهم نظر سو پیدا کرده و عذاب

میکشم برام کافی، نباید اجازه بدم بخاط من زندگی و رویاهای شخص دیگه ای، خراب بشه. اخم کردم و بالحن جدی و خصمانه گفتم: بخشد

من سردمه... شب بخیر



منتظر نمودم حرفی بزنه، فقط دلخوری و تعجب تو چهره اش مشخص بود، دل از گلای ایوون کندم و وارد اتاق شدم تشکو پهن کردم و دراز

کشیدم، موهام هنوز خیس بود

-اه لعنت به من، با این موها رفتم تو ایوون؟؟!!؟؟!!

عادت شال و روسری پوشیدن تو خونه رو نداشتیم باید ازین بعد روی ترک این عادت کار کنم، تا زمانیکه تو خونه ی اونا هستم مواظب حجابم

باشم، با احساس لرز خودمو تو پتو مچاله کردم و سعی کردم بدون فکر به چیزی بخوابم...

\*\*\*\*\*ادامه به روایت سهیلا\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

سهیلا

\*\*\*\*\*

باصدای ذکر گفتن مادر بزرگ از خواب بیدار شدم، کمی پهلوی به پهلوی چرخیدم ولی فایده نداشت دیگه نمیشد بخوابم، به خوابیدن روی زمین

عادت نداشتیم، بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم مادر بزرگ هم سلام نمازشو داد و لبخندی به صورتم زد و گفت: بیدارت کردم مادر؟؟؟

لبخندی زدم و کلیپسمو از کنار بالشم برداشتم و موهامو بالا سرم محکم کردم و گفتم: نه مادر جان، خیلی وقته این موقع بیدار نشدم ، ....برم نماز بخونم

سجاده شو تا زد و و چادر سفید گلدارشو از سرش برداشت و کنار سجاده گذاشت و گفت: قبول باشه مادر

دست به زانو زد و با گفتن یا علی بلند شد ، پیرهن بلند قهوه ای رنگ با گلای ریز آبی و قزمز پوشیده بود و صورت ریزش رو با روسری آبی با ریشه های بلند قاب گرفته بود ، عینک ته استکانی قاب مشکیش جذابش میکرد و از همه مهمتر مهربونیش بود که باعث میشد با اینکه غریبه ایم و تا بحال برخوردی نداشتیم بازهم احساس صمیمیت کنیم و معذب نباشیم، پتوی روی هانیه رومرتب کرد و زمزمه وار با خودش حرف زد و گفت: بچم کلی روش فشاره، خدایا نگذر از باعث و بانی این آشفتگی...

نگاهی به چهره ی خسته و غرق خواب هانیه کردم ، چنین وار بدنشو جمع کرده بود و پتو رو تو بغلش گرفته بود ، موهاشو از صورتش کنار زدم صورتش سرخ بود و لپهاش گل انداخته بود ، دستی به صورتش کشیدم کمی تب داشت، حتمن دیشب بعد حمام رعایت نکرده و سرما خورده...، این چند روز به اندازه یکسال گذشت ، معلوم نیست هر دفعه تو کلانتری چه حرفایی میشنیده که با حالی نزارتر از قبل برمیگشت و چقدر تلاش میکرد ما نفهیم که چقدر حالش بده...، مادر بزرگ از روی پاتختی قرصی رو با یه لیوان آب سر کشید و دوباره روی تخت دراز کشید و با دست راستش هم شروع به چرخوندن تسبیح کرد ، با بی میلی پتو رو کنار زدم و دل از رخت خواب کندم ، بلوزمو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم چشمامو مالیدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم که از آشپزخونه صدای آب شنیدم ، حتمن مادر بزرگ یادش رفته شیرآبو ببندد، سمت آشپزخونه رفتم تا شیرو ببندم که مجید رو دیدم داخل سینک وضو میگرفت با تعجب گفتم: تو سینک وضو میگیری؟؟؟ مسح سرشو کشید و انگار ترسید چن غیرمنتظره سمتم چرخید و گفت: هیسسس مادر بزرگ بفهمه پوستمو میکنه...

ازینهمه ترسش از مادر بزرگ خندم گرفت با خنده گفتم: اگه میترسی پس چرا چنین کاری رو انجام میدی؟؟؟

مسح پاهاشو هم کشید و و چند بار روی آرنجش دست کشید تا آب اضافی رو بگیره و بالبخند گفت: ترک عادات موجب.....

با گردن کج منتظر بود ادامه ی حرفشو بگم با خنده مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم: موجب مرض است

با خنده سری تکون داد و سمت اتاقش رفت، وضو گرفتم و به اتاق برگشتم، نماز که خوندم هوا گرگ و میش بود ، مادر بزرگ هم خوابیده بود

، خواب از سرم پریده بود گوشیمو همراه کتابم برداشتم و برای عاطی پیام فرستادم: سلام عاطی خواهری، خوبی؟؟؟ حالت چطوره؟؟؟

میدونستم این ساعت حتما در خواب بسر میبره پس منتظر جواب نمودم و گوشی رو زیر بالشم گذاشتم و کتاب رو باز کردم تا بخونم بلکه این مدت که از زندگی عقب افتادم از درس عقب نیفتم،، آقا مجید بیرون رفتن رو قدغن کرده، حتما اوضاع خیلی خرابه که حتی اجازه مدرسه رفتن رو هم نمیده، چه اوضاع بدی تو این ایام امتحانات این افکار حوصله ی درس خوندن هم پرید و دوباره صورت پر خون و جنازه ی شراره تو ذهنم مجسم شد کتابو کناری پرت کردم و سرمو روی پاهام گذاشتم، هانیه تکونی خورد و با شدت کمی میلرزید، نفس عمیقی کشیدم و دوباره دستی به صورتش کشیدم نه انگاری تبش بالاست، .. کلافه بلند شدم و نگاهی به قرصای مادر بزرگ روی پاتختی انداختم، آرامبخش و قرصایی مربوط به درد مفاصل بود، از اتاق خارج شدم و داخل یخچال دنبال قرصی برای تب گشتم

مجید: چیزی لازم داری؟؟؟

فضای پذیرایی هنوز تقریبا تاریک بود روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و به حالت نیم خیز منتظر جواب من بود، این چرا اینجا خوابیده مگه از خودش اتاق نداره؟؟؟!! با چهره ی درهم و نگران و مستاصل گفتم: دنبال تب برم، هانیه حالش خوب نیست

کامل روی مبل نشست و کلافه دستی به موهایش کشید و چیزی زیر لب زمزمه کرد و گفت: میشه برم بینم حالش چطوره؟؟؟

با سر تایید کردم سریع بلند شد و سمت اتاق حرکت کرد چند تقه به در زد با عجله خودمو بهش رساندم و گفتم: مادر بزرگ خوابیده هانیه ام خوابه

در اتاقو باز کرد جلوتر رفتم و تشک خودم رو تا زدم نگاهی به سطح اتاق کرد و پرسید: مادر بزرگ قرص ساعت ۶ رو خورد؟؟؟

یه قرص بعد نمازشون خوردن

با سر تایید کرد و کنار بالش هانیه روی زانو نشست و گفت: تا ساعت ۱۱:۱۰ خوابه پس

موهای روی پیشونی هانیه رو کنار زد و دستشو روی پیشونیش گذاشت و کمی مکث کرد، دست هانیه رو از زیر پتو بیرون کشید و نبضش رو هم گرفت و بی حرفی بلند شد و از اتاق بیرون رفت،،،، چن علاقه ی زیادی به پزشکی داشتم کنار هانیه نشستم و کارهای مجید رو تکرار کردم ولی چیزی جز حرارت غیر معمول بدنش دستگیرم نشد، صدای حرف زدن مجید با کسی از پذیرایی میومد بلند شدم و تو چارچوب در ایستادم روزه و روشنک بیدار شده بودن و مشغول حرف زدن با مجید بودن،

روزبه: اگه حالش بده ببرمش بیمارستان

مجید: نه ،،، این اتفاقات ضعیفش کرده ، تبش هم بخاطر سرما خوردگیه

روزبه به من نگاهی کرد و پرسید: هشیاره؟؟؟

به نشانه ی ندونستن شونمو بالا انداختم روشنک که تازه بیدار شده بود و صورتش مست خواب نشونش میداد کنارم ایستاد و گفت: دوتا دکتر

دارن بحث میکنن که یه مریضو ببرن دکتر

با حرف روشنک خندم گرفت واقعا هم درست میگفت، روزبه هم خندید و موهاشو با دستش مرتب کرد و گفت: من در حضور دکتر اشراقی جسارت

نمیکنم، بفرمایید دکتر

مجید با خنده سری تگون داد و سمت حمام رفت و تشت کوچیکی برداشت و روی دستم گذاشت و گفت: آب ولرم بریز توش پاشویه اش کن

عضلاتش باز بشه

دست تو جیب شلوار راحتیش زد و به دیوار تکیه زد و گفت: روزبه جان موش آزمایشگاهی که نیست که به من میسپاریش استادام اینقدر قبولم

ندارن که تو داری

از حرفش خنده ام گرفت به آشپزخونه رفتم و تشت رو تا نیمه آب ولرم کردم و برگشتم همه داخل اتاق دور هانیه جمع بودن تشت آبو سمت

مجید گرفتم با تعجب گفت: انتظار نداری که من خواهر تو پاشویه کنم؟؟؟ پتورو از پاش بزن کنار پهاشو بذار تو آب و ماساژ بده

از خنگی خودم خجالت کشیدم و لبمو گزیدم ، خب تا حالا با پسر غریبه برخورد نداشتم که بفهمم نباید باهاش صمیمی شد و هرکاری رو ازش

خواست ، از طرفی هم هر وقت حال هانی یا عاطی بد میشد یا تحمل میکردن یا هم با قرص و دارو حل میشد هنوز تو خجالت بودم و خودمو

سرزنش میکردم که مجید تشتو ازم گرفت و پایین پاهای هانیه گذاشت ، نشستم و درحالیکه پتو رو کنار میزدم گفتم: ببخشید، آخه همیشه اینطور

کارها رو عاطی یا هانی برای هم میکردن

لبخندی زد و روی صندلی روبروی آینه که سمت ما چرخونده بود نشست و مهریون گفت: خب آبجی کوچیکه ایی که اینهمه هواتو داشتن، ازین

بعد شرایطتون فرق میکنه باید هر سه هوای همدیگه رو داشته باشین سر تاییدی تگون دادم و پاهای هانی رو داخل آب گذاشتم برعکس

صورتش پهاش یخ بود و به محض اینکه داخل آب گذاشتم لرزید ، دلم برای روزایی که سلامت بود و باهم خوش بودیم تنگ شد و بغض کردم

روشنک کنارم نشست و مهریون گفت: بذار کمکت کنم

بغضم ترکید و صورتمو تو دستام گرفتم و شروع به گریه کردم و گفتم:اون از عاطی ، اینم از هانیه،هردوشون میخان تنهام بذارم

روشنک هم بغض کرده بود که حرفی نمیزد ،روزبه سمتم خم شد و با لحن آرومی گفت:آروم باش دختر خوب، عاطفه حالش خوبه و خیلی زود

مرخص میشه، هانیه هم یه سرمای ساده خورده ، تو زیادی ترسیدی

نفس عمیقی کشید و رو به مجید گفت:اگه لازمه تا بمونم کارا که درست شد همه با هم بریم

مجید:نه ،،،کارای انتقالیشون هست که خودم درست میکنم،دیگه اینجا کاری ندارن ، تو بهتره بری و هر چه زودتر ترتیب خونه رو بدی ،،،سعی

کن همون مناطق خودمون باشه که دسترسی بهشون راحت باشه

دوباره همراه روشنک مشغول ماساژ پاهای هانی شدم

روزبه:نگران خونه نباش !اون با من ....اگه مجبور نمیبودم نمی رفتم،امشب برای این تحفه خواستگار میاد

با ذوق سمت روشنک چرخیدم و گفتم:واقعا برات خواستگار میاد؟؟؟

لبخندی زد و دست از ماساژ کشید ،از پاتختی چندتا دستمال برداشت و درحالیکه دستاشو خشک میکرد گفت:آره عزیزم ، قراره رفیق این تحفه

بیاد

بلند شد و دستمالا رو سمت روزبه پرت کرد و گفت:گفته باشم ، من زن اون کامران شکم گنده نمیشم

روزبه با خنده گفت:خیلی هم دلت بخواد ، طرف داره تخصص قلب میگیره

به دعوای روشنک و روزبه خندیدم و پای هانیه رو از تشت بیرون گذاشتم و و پتو رو روی پاش کشیدم روزبه بلند شد و گفت :من با اجازه تون

مرخص بشم ، دیر برسم باید به یه ایل جواب پس بدم

مجید هم همراهش بلند شد و گفت:برو داداش ...فقط خونه مناسب پیدا کردی اطلاع بده تا پول دستت برسونم قرار داد ببندی ،

چپ چپ نگام کرد و تاکید گفت:دیشب پدرش آدرس وکیلشو داد میتونم ازش پول بگیرم ...

روزبه با سر تایید کرد و دستی روی شونه ی مجید زد و از اتاق همراه روشنک بیرون رفت، مجید هم غرق فکر دوباره روی صندلی نشست

«دو زانومو بغل کردم و به صورت هانیه خیره شدم، واقعا شانس آوردیم که تو این حوادث روزبه و مجید رو بعنوان کمک داشتیم»، همیشه دلم

میخواست یه برادر میداشتم که هوادارم باشه و مدام خوب و بدرو برام گوشزد کنه، وقت هم کلاسیام از برادرشون تعریف میکردن یا از

دعواشون با هم میگفتن حسرت وار گوش میدادم و گاهی هم حسادت میکردم بی هوا از مجید پرسیدم: شما خواهرم داری آقا مجید؟؟؟

سرمو رو پام سمتش خم کردم همانطور که غرق فکر به هانیه نگاه میکرد گفت: آره

-دوستش داری؟؟؟

لبخندی زد و انگار خواهرشو تو ذهنش مرور میکرد گفت: آره...دوتا خواهر دارم خیلی دوست داشتنی ان....خواهر داشتن خوبه

حسرت وار دوباره به هانیه نگاه کردم و گفتم:خوش بحالشون

مجید:خب تو هم خواهر داری «دوتا خواهر خوشگل و مهربون و دلسوز، هر چی بگم کم گفتم .....

از تعریفاش خندم گرفت و گفتم:داداش که ندارم

از روی صندلی پایین درست روبروم نشست و دستشو سمتم دراز کرد و گفت:خب من داداش!!!!البته فقط داداش خودت!!!!،،،،اوکی

واقعا هم مثل برادر بود، این دوسه روز از برادری چیزی برامون کم نداشته بود، دستمو روی دستش کوبیدم و گفتم:پس بهشون چیزی نگی، چن

حسودی میکنن،،عاطی و هانی هم داداش دوست دارن

چشمکی زد و «قول» گفت و بلند شد که از اتاق بیرون بره که با صدای ناله ی هانیه ایستاد

هانیه:زن بهادر «،،،،،زن لعنتی.....مامانمو زن

کلافه دستی به موهای کشید و دوباره کنار هانیه زانو زد و تب و نبضش رو با دست چک کرد و گفت:میبرمش رو تخت سرم وصل کنم، ممکنه

تشنج کنه خطرناکه

دستشو از زیر گردن هانیه رد کرد و با یک حرکت با پتو بلندش کرد و ازاتاق بیرون رفت «،،،در جا خشکم زده بود ....اولین بار بود هانیه رو تا اینحد

ضعیف میدیدم...موهای بلندش از کنار دست مجید آویزون بود و مظلوم تر نشونش میداد، چهره ی شراره دوباره تو ذهنم نقش بست و از تصور

اینکه هانیه جای اون میبود تنم لرزید با ترس بلند شدم و دنبال مجید سمت اتاقش رفتم، هانیه رو روی تخت گذاشت و پتوی روش رو مرتب کرد



از تشبیهش خندم گرفت ولی از سرو وضعش که آماده ی رفتن بود دلم گرفت:میخواین برید؟؟؟

خم شد و صورت هانیه رو بوسید و گفت:شماها هم زود بیاین دیگه...،آقا مجید قول داده کاراتونوروبراه کنه

با سر تایید کردم و برای بدرقه همراهش از اتاق خارج شدم،روزبه هم کوله بر دوش کنار جاکفشی ایستاده بود و با گوشیش ور میرفت،با دیدنم

گوشیش رو قلاف کرد و گفت:حالش چطوره؟؟؟

بینیمو بالا کشیدم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:آقا مجید رفت دارو بگیره ، میگه سرما خوردگی و فشار عصبیه

سری تکون داد و دستشو برای خداحافظی دراز کرد و گفت:پس ما میریم ....عاطفه خانم هم امروز مرخص میشه ،به مجید گفتم بیارتش

خونه،هوای خواهرات رو داشته باش

دستمو داخل دستش گذاشتم محکم فشرد و گفت:اگه آبجی منم به خوبی شما میبود من الان پله های ترقی رو چارتا یکی بالا رفته بودم

از طعنه اش به روشنگ خنده ام گرفت ، روشنگ هم با حرص با کوله اش به پهلوش کوبید و با حرص گفت:همین یالغوزی که الان هستی هم به

یمن داشتن خواهری مثل منه

روزبه:عه روشنگ من کجام یالغوزه؟؟؟هیگل به این رو فرمی ...،کلی روش کار کردم

روشنگ دوباره با کوله روی شکم روزبه کوبید و گفت:دو روز دیگه که مثل رفیقت شکم درآوردی بهت میگم هیگل کی رو فرمه

واقعا هم هیگل روزبه روفرم بود فقط به خاطر استخون بندی کمی توپر دیده میشد ولی در کل خوش هیگل و خوشتیپ و البته خوشگل بود

روزبه:نخیرم من شکم در نمیارم ...تو مواظب باش از ریخت نیفتی!!!!یک کیلو وزن اضافه بشه با کامران ست میشی

روشنگ:ایششش من عمرا با اون شکم گنده قابل مقایسه باشم

سرمو خاروندم و با خنده گفتم:میشه باقی بحثون رو بذارید تو ماشینتون ادامه بدید؟؟؟الان هانی و مادر بزرگ رو بیدار میکنین

هر دو با خنده ساکت شدن ،روزبه بازوی روشنگ رو گرفت و سمت بیرون خونه کشید و گفت:بیا بریم دختر ، مامان میکشتمون

روشنگ با عجله صورتمو بوسید و با صدای بلند گفت:هانی...مادر بزرگ ...خداحافظ



## براتون تنگ می‌شه

—باشه عزیزم ... او مدم ما دست اقا مجید و روزبه خان هست

تنه ایی به روز به زد و گفت: روز به یجنب دیگه باید بریم تدارک اومدن سه خواهر افسانه ایی رو یجینیم

از لحن بانمک و شوخش خندم گرفته بود ، بالاخره خداحافظی کردن و سمت آسانسور رفتن ، درو بستم و به پذیرایی برگشتم ، و روی مبلی ولو شدم کتاب شیمیم که از دیروز روی عسلی مونده بود رو برداشتم و ورق زدم ولی حس درس خوندن نداشتم ، با صدای چرخیدن کلید داخل قفل در سمت در خیره شدم ، مجید با چند مشما پراز دارو و میوه وارد شد و بدون توجه و حرفی به من نایلون شیر و میوه رو روی این گذاشت و سمت

تاقش برگشت و پرسید:حالش تغییری کرده؟؟؟

بلند شدم و دنبالش به سمت اتاق رفتم در چار چوب در ایستادم و گفتم: نه همونطور به ، نمیخواد بیدار بشه

محید: بیدار میشه

خیلی سریع کنار تخت ایستاد و محتویات نایلون رو روی پاتختی چپه کرد و شروع به وصل سرم کرد و بالای چوب لباسی آویز کرد و چندتا آمپول هم داخل سرم خالی کرد ،،،نگاهی به ساعتش کرد و سمت میز تحریرش رفت و گفت:مثل دیروزه حالش، ممکنه چند ساعتی بخوابه، براش یه سوپ آماده کن بیدار شد بخوره، بعدش هم کامل باید استراحت کنه، من کلاسم دیر شده ممکنه دیر پیام، دنبال عاطفه خانوم هم میرم...

چند جزوه و کتاب رو به همراه لپتابش داخل کیفش جا داد و روی کاغذی چیزی نوشت و ستم گرفت و گفت: این شماره ی منه، حالش هر

تغییری کرد به من خبر یده

شماره ۲۰ که گرفتیم دوباره سمت کتابخانه اش برگشت و چند کتاب دیگه جدا کرد و داخل کیف گذاشت ، با دقت حرکات عجولانه اش رو زیر نظر

داشتم و گفتم: یزشکم، خوردن سخته؟؟؟

محید: آره... خیلے

من: یس حتمن دوست داشتی که سختی شو تحمل کردی

با لبخند سمتم نگاه می انداخت و گفت: نه... من مجبور بودم بخونم بخاطر خواسته ی بابام،،،، تو هم میخوای دکتر بشی؟؟؟

## آگہ سخته... نہ

به حرفم خندید و برای خروج از اتاق از کنارم رد شد و گفت: آگه علاقه داشته باشی سختی نداره

عینکش رو زد و کفشاشو از جا کفشی برداشت و سریع پوشید و برای خدا حافظی دستی تگون داد و با عجله رفت؛ ساعت ۷:۳۰ بود بی هدف

چرخى تو خونه زدم و روى مبل دراز كشيدم و چن زود بيدار شده بودم چشمام سنگين شد و خوابم برد

با صدای مجید که با مادر بزرگش حرف میزد از خواب بیدار شدم ، مگه دانشگاه نرفته بود؟؟!!!خودش گفت کلاسش دیر شده

مجید: به به ... خانم پرستار !!! قرار بود از مریضمون مراقبت کنی!!!!

روی مبل نیم خیز شدم، بسته ایی کتاب که با نخ زرد رنگ بسته شده بود روی عسلی گذاشت و روی مبل رو بروم ولو شد، مادر بزرگ با سینی

چایی از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: خسته ان مادر، اون یکی هم حواسم بود هنوز خوابه

بلند شدم و کامل روی مبل نشستم، چشم‌امو کمی مالش دادم و دنبال ساعت روی دیوار سر چرخوندم کمی از ۱۱ گذشته بود. نفس عمیقی

کشیدم و گفتم: اوووووو چقدر خوابیدم

مادر بزرگ هم کنارم نشست و گفت: ماشالا خوابت سنگینه مادر، اینقدر که من تو آشپزخونه سرو صدا کردم جم نخوردی

سرم رو خاروندم و شرمنده سرمو پایین انداختم ، مجید کنش رو درآورد و روی دسته ی مبل گذاشت و فنجونی چایی برداشت و گفت: این کتابا

رو هم برای خواهرت گرفتم، از هم ترمی هاش پرسیدم، دقیقاً همون کتابایی که لازم بوده رو گرفتم،

لبخندی زدم و کلیسسم رو باز کردم و دوباره موهامو محکم کردم ، کیفش رو از پایین مبل رو پاهاش گذاشت و مقداری برگه خارج کرد و روی

کتابا گذاشت و گفت: بحای خجالت این جزوه ها رو برایش رو نویسی کن باید زود بپریم و پس بدم

با تعجب نگاش کردم و گفتم: آقا محید من کلی درس عقب افتاده دارم، با این اوضاع همونایی که بلد بودم هم از سرم پریده...، خب فتو بگیر ید

**براش**

سری تکون داد و با خنده ی بی صدایی گفت: حشششم کی میگیرم ، خواستم بسنم چقدر به خواهرت ارادت داری



با عجله از اتاق خارج شدم و به اتاق مادر بزرگ رفتم و صدای فریاد مجید رو شنیدم که داد زد: آروم باش هانیه جان معلوم هست چته؟؟؟

و صدای فریاد هانیه: بمن دست نزن لعنتی هوس باز

و دوباره صدای فریاد مجید که میزان خشمش بالا رفته بود: میگم آروم باش رگ دستتو داغون کردی

با عجله شال و روسری از داخل چمدون پیدا کردم و شال رو روی سرم انداختم و روسری رو هم تومشتم فشردم و از اتاق خارج شدم ،

مادر بزرگ در اتاق مهمان رو باز کرد و گفت: بیارش اینجا مادر ..... لابد اون اتاق رو دوست نداره

ناراحتی تو چهره اش و لحنش مشخص بود . هانیه به نوه ی دردونه اش گفته بود هوس باز..... منکه از مجید هوس بازی ندیدم....

به سمت اتاق مجید رفتم مجید پایین تخت به دیوار تکیه زده بود و با چهره ای منقبض و درهم به کف دست راستش نگاه میکرد چشماش سرخ و صورتش ناراحت بود ، متوجه حضور منکه جلوی در شد ، بلند شد و برای خروج از اتاق از کنارم رد شد، و بدون مکثی از خونه بیرون رفت ،

دوباره نگام سمت هانیه چرخید که صورتش خیس از اشک بود و سرشوتا توی یقه اش پایین انداخته بود و هق هق آرومی سر میداد ، بدون حرفی روسری رو روی سرش گذاشتم و گره زدم و با کف دو دستم اشکش رو پاک کردم ، سرش که پایین بود رو بالا آورد و خیره تو چشمام

نگاه کرد و زمزمه وار گفت: بد کردم..... با مهربونترین آدمای اطرافم بد تا کردم

روی گونه اش سرخی رد انگشتای مجید دیده میشد ، انگار برای آرام کردن فریادهای عصیانش اینکارو کرده بود ، دستمو روی گونه ی کبودش

گذاشتم و لبمو گزیدم و با گریه آروم گفتم: میسوزه؟؟؟

دستشو زیر گلوش فشرد و گفت: اینجا میسوزه..... یه چیزی مثل عقده گیر کرده اینجا داره خفم میکنه...، یه چیزی مثل حسرت اینجا گیر کرده.....

محکم بغلش کردم ، کمی که گریه کرد با هق هق گفت: منو از اینجا ببر

رنگ چشماش کدو مات شده بود و زرد و نزاری از چهره اش خونده میشد ، حال مساعدی نداشت و این وسواس بی موردش رودر مورد روسری

درک نمیکردم .

رفتارش و حرفش توهین بزرگی به مجید بود که حالا به پاکیش ایمان داشتم، کمتر کسی پیدا میشه که بدون چشم چرونی و حتی در خواستی

کاری برای یه دختر انجام بده ولی مجید بدون چشم داشتی تنها هدفش کمک به ما بود و دراین بین احتمالا به هانیه هم علاقمند شده که باز هم

سعی به مخفی نگه داشتن این علاقه داره تا هانیه راحت باشه و معذب نشه. ولی چرا هانیه بهش بگه هوسران؟؟؟ مگه چیکار کرده؟؟؟ این رفتار

هانیه مطمئنا روند رفتاری مجید رو هم تغییر میداد

با کمک مادر بزرگ تا اتاق مهمان همراهیش کردم ، یک اتاق ساده با تخت دو نفره و کمد دراور و تزئیناتی جزیی که تا دیشب محل استقرار

روزیه و روشنک بود ، بزور کمی سوپ بخوردش دادم ، روی تخت دراز کشید و گفت: میخام تنها باشم

تا امید از اتاق خارج شدم و درو بستم و پیش مادر بزرگ به آشپزخونه رفتم، پشت میز ناهار خوری نشسته بود و سبزی پاک میکرد ، روبروش

نشستم و گفتم: بابت رفتار هانیه معذرت میخام مادر جون،,,, نمیدونم چرا اینکارو کرد... حتمن آقا مجید هم ناراحت شدن ، ولی باور کنین منظور

بدی نسبت به آقا مجید نداشتن که اونکارو کردن

دست از سبزی پاک کردن کشید و دستمو تو دستش گرفت و مثل همیشه اش مهربون گفت: این چه حرفیه مادر جون ... اتفاقا حق با

خواهرته،،، مجید که از سنگ نیست ،،، معصوم هم نیست که سه تا حوری خوشگل و مهربون ور دلش باشن و وسوسه نشه ، خودم میخوامستم

بهت بگم ولی گفتم ناراحت میشی.... حتمن به خواهرت هم نگاه چپ انداخته که خواهرت اونحرفو زد .. نگران نباش دست مجید اونقدرام سنگین

نیست

از درک بالاش لبخند تلخی به لبام نشستو کمکش کردم سبزیها روتمیز کند. تا غروب خودمو با درس خوندن و کمک به مادر بزرگ سرگرم کردم

...مادر بزرگ هم بعداز نمازش قرصش رو خورد و به خواب رفت، هوا کاملا تاریک شده بود که زنگ خونه زده شد ، مطمئن بودم مجید کلید داره، با

ترس درو باز کردم مجید و عاطفه بودن ، از ذوق دیدن عاطفه با خوشحالی بغلش کردم و چن هنوز اوضاعش مساعد نبود کمی کنترلشو از دست

داد بزحمت نگهش داشتم و با بغض گفتم: خوبی خواهری؟؟؟

عاطی: خوووویم..... تو و هانی چرا پیشم نیومدید؟؟؟

زیر بغلشو گرفتم و کمک کردم تا روی مبل بشینه. مجید هم ساکت و بی حرف بدون حتی سلام گفتن با چهره ایی در هم روی یکی از مبل ها

نشست در جواب عاطفه گفتم: هانیه حالش خوب نبود نشد بیایم

با هول سمتم خم شد و گفت: کجاست الان؟؟؟ حالش چطوره؟؟؟

شونه ایی بالا انداختم و به مجید خیره شدم، احساس کردم غرق عذاب به ولی سکوت کرده با صدای آرومی و گفتم: تو اتاق مهمان خوابیده، و میخواد

تنها باشه..... البته بیداره... فقط خودشو به خواب زده

عاطفه بلند شد و با قدمای نامیزونی سمت اتاق مهمان رفت و گفت: میخوام بینمش

با وارد شدن عاطفی به اتاق مجید هم سمت اتاق خودش رفت، ازین جو سنگین بیزار بودم بلند شدم و چند قدم دنبال مجید رفتم و گفتم: آقا مجید

تو چارچوب در ایستاد و ستمم چرخید چشماش سرخ از خستگی بنظر میرسید و سیبک گلوش هم بالا اومده بود و عصبی بودنش رو تابلو کرده

بود، میخواستیم از طرف هانیه ازش عذر بخوام ولی انگشت اشاره اش رو روی بینیش گذاشت و گفت: هیسسسسسس....هیچی نگو

حرفم تو ذهنم موند، دلم برایش سوخت، بی دلیل قربانی شد، کاش هانیه درکش میکرد

مگه چه اشکالی داره به خاطر دوست داشتن هانیه کمکمون کنه، به اتاقش رفت ولی درو نبست. حالم حسابی گرفته شد. برگشتم و روی مبل

نشستم مجیدم بلافاصله برگشت گوشی هانیه تو دستش بود روی عسلی گذاشت و با صدایی خش دار گفت:

—خاموشش کردم، کیوان چندتا پیام تهدید فرستاد،،،

عاطفه پریشون از اتاق هانیه بیرون اومد

مجید: بهش بگو دیگه روشنش نکنه... شماها هم اگه شماره هاتونو اطرافیان پدرتون دارن خطاتون رو خاموش کنین، براتون خط جدید میگیرم

....از خونه هم بیرون نرید چند روزی .... حوصله تون سر رفت میتونین از حیاط آپارتمان استفاده کنین

سرفه ایی کرد تا خش صداس برطرف بشه. کلافه دستی به موهاش کشید و نیم نگاهی به در اتاقی که هانیه خواب بود انداخت و با شونه هایی

افتاده سمت اتاق خودش رفت، ازین جو سنگین حالم داشت به هم میخورد، عاطفه کنارم ولو شد و گفت: خواب بود... هر کار کردم بیدار نشد

....چخبره اینجا؟؟؟؟ مجید اونطوری هانی اینطوری؟؟!!!!

نمیخواستیم برای عاطفی هم کل جریان رو تعریف کنم بلند شدم سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: بخاطر ما ناراحتن.... بیا یه چیزی بخور گمونم بقیه

اشتها ندارن... چندروزی گذشت ولی هانیه کوتاه بیا نبود. اعتصاب کرده بود و از اتاق بیرون نمیومد و چند وعده یکبار غذا میخورد با ماهم حرف

نمیزد و هروقت پیشش میرفتم صورتش خیس از اشک بود با اینکه مجید برایش خط جدید گرفته بود ولی تلفنش روشن نکرده بود چندباری هم

همراه عاطفی و مادر بزرگ به محوطه ی آپارتمان رفتیم ولی هانیه حتی در بالکن اتاقش رو هم قفل کرده و با کشیدن پرده ها خودشو تو چاردیواری

زندونی کرده بود. هرکس مجیدو نمیشناخت و این حرکات هانیه رو بعد از توهینش میدید فکر میکرد مجید واقعا قصد تعرض به هانی رو داشته

که هانیه اینقدر محتاطانه عمل میکنه...مجید هم مثل هانیه از همه ما فراری بود و صبح تا شب نمیدیدمش، صبح قبل از بیدار شدن ما بیرون میرفت و شب هم دیروقت فقط برای شام برمیکشت و فقط برای دلخوشی مامان بزرگش کمی گپ میزد با ما خیلی کم. حرف میزد و سعی میکرد هرچه زودتر به اتاقش پناه ببره. چند بار هم که برای کمک گرفتن تو درسام سراغش رفتیم. حاضر نشد درموردهانیه چیزی بشنوه و با هیسی ساکت میکرد. منم دیگه دنباله ی ماجرا رو نگرفتم، و ترجیح دادم سکوت کنم، دراین بین من و عاطی و مادر بزرگ باهم صمیمی شدیم و حسابی خوش گذروندیم ....مادر بزرگ چند غذای محلی دامغانی به عاطفه یاد داد و ما هم براش رقصیدیم کلی به رقص هندی ما خندید، از خاطرات جوونیش برامون تعریف میکرد و ما هم از خاطراتمون میگفتیم، بافتنیش رو تمام کرد و بعد از اینکه مجید حسابی ذوق کرد و براش اسپند دود کردو مجید هم حسابی قربون صدقه اش رفت، واقعا این پسر چقدر مهربونه و بی دریغ عاطفه خرج مادر بزرگش میکرد، از تصور اینکه همینطوری قربون صدقه هانیه هم بره خندم میگرفت ولی حیف که هانیه درک نمی کنه

ادامه از زبان هانیه

\*\*\*\*\*

هانیه

\*\*\*\*\*

کلافه لبه ی تخت نشستیم ...از خودم بدم میومد،هر روز از اینکه چه کار اشتباهی کردم عذاب کشیدم ،دیگه روی دیدن مجید و مادر بزرگش رو نداشتم،اصلا نمیدونم تو اون لحظه چرا چنین کاری کردم و چی شد که اون حالت بهم دست داد،،از فکر اینکه باعث گناه مجید بشم به عذاب افتاده بودم ،فکر اینکه قلب مونا رو بشکنه و بد بشه عذابم میداد،فکر اینکه با زیبایی من اغوا شده باشه و دلش از نامزدش زده شده باشه عصبیم میکرد،ولی چرا نتونستم خودمو کنترل کنم.چرا هر چی سهیلا تلاش کرد آرام نشدم...هنوز رد سیلی ای که به صورتم زد میسوزه .هر چی که فریاد زد آرام باشم هالیم نشد ، بهش توهین کردم و جلوی مادر بزرگش گفتم هوس باز... وقتی که چسب رو روی خونریزی محل کنده شدن سرم زد سرش دادزدم که بمن دست نزنه ولی با سیلی آرامم کرد ....بلافاصله دستشو مشت کرد و گفت:بشکنه دستم....ببخش عزیزم

انگار انرژی من تحلیل رفت که کنار تخت به دیوار تکیه زد و سر خورد پایین .و تکیه به دیوار روی زمین نشست،مادر بزرگ هم از چارچوب در کنار رفت،با سیلی ای که خوردم فهمیدم چه غلطی کردم ،با اومدن سهیلا بلند شد و با دستای مشت شده از اتاق بیرون رفت.....

دستم روی صورتم میکشتم هنوز سوزشش رو حس میکنم...لعنت به من که عاشق کسی شدم که سهم من نیست،حتی اگه خود مجید هم اونقدر دوستم داشته باشه که بخاطر من از مونا بگذره من راضی نیستم که اونقدر بد باشه که به چنین کاری حتی فکر کنه

ولی الان با کار و حرفای اون روزم همه چیز رو نابود کردم ،این یک هفته تصمیم گرفتم دیگه چیزی برام مهم نباشه و به هیچ کس و هیچ چیز فکر نکنم جز دو تا خواهرم .... گذشته رو همینجا دفن میکنم. دلم برای زندگی آرام خودمون تنگ شده ،باید خودمو جمع و جور کنم ، تا کی منتظر حرکت مجید و روزبه بمونم. صدای خنده و شوخی عاطی و سهیلا و مادر بزرگ از پذیرایی میشنیدم ...دلم براشون تنگ شده .دیگه حوصله ی تنهایی روندارم .از تخت پایین پریدم و از چمدون لباسام یه تونیک قهوه ایی چارخونه تیره با شال سفید پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم ، کمی جلوی در ایستادم ،هنوز خجالت میکشیدم و روی دیدن مادر بزرگ رو نداشتم ،میخواستم به اتاق برگردم که سهیلا گفت:هانی بیا مادر بزرگ

میخواه برامون مو بیافه

مادر بزرگ:آره مادر بیا ....موهای شما بافتن داره

با تعارف مادر بزرگ بی احترامی بود دوباره به اتاق برگردم .سمتشون رفتم هر سه سر لخت روبروی اتاق مجید روی مبل سه نفره نشستند بودن

با خجالت و صدایی که خودم بزور میشنیدم گفتم:موهای منم میبافی مادر جون؟؟؟

مادر بزرگ:آره مادر ...بیا بشین



به پایین پاهاش اشاره کرد، لبخندی زدم و سمتش رفتم. موهای سفید و حناییشو که بافت میزد پشت سرش محکم کرد و خودشو جمع جور کرد

پایین پاهاش نشستیم و شالمو برداشتیم. سهیلا و عاطفه هم مشغول شونه کشیدن به موهاشون بودن

مادربزرگ رو به سهیلا: شونه رو بده به من مادر، تو هم بشین خواهرات برات ببافه

سهیلا با اعتراض گفت: مادر جون من میخوام شما ببافی

مادربزرگ: چه فرقی میکنه مادر، بافت بافته... چه من ببافم چه خواهرت

سرمو پایین انداختم و به رومیزی ترمه ی روی عسلی خیره شدم مادر بزرگ هم با ملایمت مشغول شونه زدن موهام شد، سهیلا هم کنارم پایین

نشست تا عاطفه برایش ببافه. احساس غریبی داشتم، مدتها بود که کسی دست به موهام نزده بود، فقط هروقت جشن یا مراسمی بو عاطفه

موهامو درست میکرد، ولی آرامش دستای مادربزرگ احساس دیگه ایی داشت آدم دلش میخواست زیر نوازش دستاش بخوابه

سهیلا: مادر جون، شما چرا با مجید تنها زندگی میکنین؟؟؟

چپ چپ به سهیلا نگاه کردم مثل همیشه لبخند ب لب داشت و معلوم بود حسابی با مادربزرگ صمیمی شدن...

مادربزرگ: من دامغان زندگی میکردم مادر... ازده سال پیش که میرزا علی فوت شد مجید میخواست با من زندگی کنه ولی بچه ها اصرار کردن با

اونا زندگی کنیم، علیرضا پسر من که نروژ بود و دلم نمیخواست غربت نشین بشم، رفتم تهران و با دخترم الهه مادر مجید زندگی کردم، ولی دود و

دم تهران به من نساخت، مجید که دانشگاه قبول شد منم باهاش اومدم، هم به دامغان نزدیکم و هروقت بخوام میرم سرمزار میرزا علی فاتحه

میخونم، هم مجیدم تنها نیست و تو غربت تنهایی نمیکشه،

مونا خیلی اصرار میکنه برم تهران یا شیراز پیششون زندگی کنیم ولی گفتیم تا درس مجیدم تموم نشه منم نمیام، طفلک بچم دلش برای مجید

تنگ میشه ،،، طاقت دوری همدیگه رو ندارن.....

بازم با شنیدن اسم مونا حس عجیبی پیدا کردم، با کشیده شدن موهام صورتمو جمع کردم که صدای قفل ورودی رو شنیدم و مادربزرگ هم

دست از تعریف کردن کشید، سهیلا با هول روسریشو از روی عسلی چنگ زد و سریع روی سرش انداخت، ازین حرکتش خندم گرفت، فکر

کرده دوباره سرش داد میزنم، ولی دیگه برام اهمیت نداره.. نه احساس مجید برام مهمه .... نه چیز دیگه، با آرامش شالمو روی سرم انداختم و

سرمو بلند کردم، کنار جاکفشی ایستاد و با تعجب به من خیره موند، حالت موهاش همون فرق کج همیشگی بود و کمی روی پیشونیش ریخته بود

و عینک بدون قاب شفافش روی بینی قلمیش خودنمایی میکرد، لبای صورتی رنگش تکونی خورد انگار سلام داد، و بعد طبق عادتش موقع عصبانیت چهره اش در هم رفت و دستش مشت شد و با شصتش روی لبش کشید، کت سفید کتونی رودستش بود و بلوز شلوار اسپرت سورمه ایی تنش بود، تمام لباساش خاکی بود و آشفته و خسته بنظر میرسید. انگار دعوا کرده بود که همه ی لباسای سورمه ایش پر خاک و پاچه ی شلوارش گلی بود، ولی هیچکی حتی مادر بزرگ نپرسید ازش این چه وضعیه، ..... دوباره داشتم ارزیایش میکردم. انگار هرچی با خودم رشته بودم پنبه شد، با خجالت سرمو پایین انداختم، حس گناه و خجالت همزمان آزارم میداد، نایلون خریدی که همراهش بود پای جاکفشی گذاشت و سمت اتاقش رفت و درو محکم کوبید، معلوم بود دوست نداره منو تو خونش ببینه و ازم بیزاره، حق هم داره، من زیادی پر روام که تو خونه اش زندگی میکنم و طلبکارانه هم رفتار میکنم، روی مبل نشستم، دلم میخواست برای عذرخواهی بخاطر رفتارم به اتاقش برم ولی بین رفتن و نرفتن مردد بودم، خیره به در اتاقش به رفتن و عذرخواهی کردن فکر میکردم و رفتارهای احتمالی مجید در مقابل عذرخواهیم... مطمئنا غیرقابل بخشش است و اگه دوباره سیلی بخورم بازم حقمه، اونقد غرق فکر بودم که نفهمیدم عاطفه کی با سینی چای اومد و همزمان مجید هم از اتاقش بیرون زد اخمی روی صورتش نقش بسته بود و تعویض لباس کرده بود ولی باز هم تیره پوشیده بود و یک تیشرت آستین بلند مشکی با شلوار همون رنگ تن داشت سر به زیر روی مبل روبرویم نشست، همه ساکت بودن، یک لحظه به این فکر افتادم تا جلوی همه معذرت بخوام ولی غرورم اجازه نمیداد از حرص شروع به گزیدن لبم کردم ازینکه از اتاق بیرون اومدم پشیمون شدم، درسته که ازین که بهم نظر داشته باشه بیزار بودم ولی اینکه ندیده گرفته بشم هم عذابم میداد، اینکه کسی از حضورم ناراحت باشه یا حضورم عذابش بده برام قابل تحمل نیست، و رفتار مجید با توجه به اینکه اینجا خونه ی خودش هر لحظه این موضوعو به من گوشزد میکنه، با اینکه باعث و بانی رفتارش خودم هستم ولی بازم برام قابل تحمل نیست

پاروی پا انداخت و یک فنجان چای برداشت و روبروی صورتش گرفت عینکش کمی بخار گرفت، این حس بهم دست داد انگار از بالا بهم نگاه میکنه.. سردو جدی و بی احساسی شروع به حرف زدن کرد:

-انتقالی دانشگاهتون درست نمیشه، تهران قبول نمیکنه، سهمیه برای انتقالی نداره

با اینکه نگام نمیکرد ولی متوجه نگاه خیره من شد که نیم نگاهی ازم گذروند به گلای قالی خیره شدم و گفتم: مهم نیست ... همینجا میمونیم.... از فردا میرم دنبال خونه

آب دهنمو قورت دادم و سکوت کردم انگار حرف و صدامو نشنید چن واکنشی نشون نداد و حرف خودشو پی گرفت: واحداثون رو با دانشگاه آزاد

تطبیق دادم و مدار کتون روارسال کردم ... یه ترم اضاف میشه ولی تفاوتی با دانشگاه سراسری نداره چن بهر حال بعد از انتقالی مدتی بعنوان

دانشجوی مهمان باید شهریه ایی به میزان دانشگاه آزاد پرداخت کنین ،،،همه ی کاراش انجام شده و از ترم بعد سر کلاس حاضر میشین، فقط

زحمات این ترمتون بخاطر این حوادث بی نتیجه میمونه ، نمیتونم اجازه بدم بعداز تهدید ای کیوان طرف دانشگاه آفتابی بشین بعد از اتفاق

خونتون چندنفر غریبه تو دانشگاه سراغتو گرفتن و این یعنی هنوز دنبالتون هستن

با تموم شدن جملش نفس عمیقی کشید و چایش رو مزمه کرد ...معلوم نیست چقدر پیگیر این جریان بوده تا جور کنه ،،،سهیلا قبلا گفته بود

کیوان به خط قبلیم زنگ زده و تهدید کرده ولی دلم نمیخواست چیزی در موردش بدونم ولی حتمن اوضاع پرونده پدر خطرناکتر شده که حتی

اجازه دانشگاه رفتن برای امتحانات ترم رو هم ندارم ، از طرفی ذهنم برای پرسیدن سوال هلم میداد و از طرفی هم دلم میخواست تو بی خبری

بمونم، چیزهایی که فهمیدم مطمئنا تا آخر زندگیمو تحت تاثیر قرار میده و دلم نمیخواد با فهمیدن ته این جریان خودمو از نظر روانی نابود کنم

،،،،سکوت کردم و دوباره با دندونم به جون لبم افتادم...مجید خونسردانه فنجان چاییشو به سینی برگردوند و گفت:سهیلا جان برای شما هم یه

مرکز پیش شبانه ثبت نام شده که بتونی این ترم امتحان بدی

سهیلا با ذوق روی مبل بالا و پایین پرید و گفت:آخ جوووون ...فکر کردم منم مثل هانی یسال عقب میفتم

مجید تنها لبخندی زد و رو به عاطفه گفت:عاقا روزبه خونه رو قولنامه کرده و قول میدم بعد از ساکن شدن به زندگی عادیتون برگردید ...و

میتونین به برنامه های زندگیتون برسید

ازینکه من مخاطبش نبودم عذاب میکشیدم ولی تقصیر خودم بود که تا اینجدا ازم بیزار شده

عاطفه:پولش از کجا؟؟؟شما کارتای مارو نگرفتید ،،،،پول خونه و دانشگاه از کجا؟؟؟؟

سوال عاطفه بجا بود چشمم رو از فرش گرفتم و نگاهشو که خیره بمن بود غافلگیر کردم ،چرا داشت به من نگاه میکرد؟؟؟،هول نشد و همونطور

خیره به من در جواب عاطی گفت:از وکیل پدرتون پول گرفتم، به پدرتون گفتم به چه مشکلی برخوردید و اونم با دور شدنتون ازین جریان موافقت

کرد و هزینه اش رو هم پرداخت کرد ،،،

اجاره ی یکسال خونه هم پیش پرداخت شده، کمی پول هم برای خرید لوازم خونه دارید...باقی اموال پدرتون در مصادره ی دولته و نقدینگی ندارن...،،،همین مقدار کار شما رو راه انداخت...،،باقیش منوط به بسته شدن پرونده شه.... فردا صبح آماده باشین ساعت پنج حرکت میکنیم...قبل ظهر برای دیدن خونه قرار دارین باید برسیم تهران، کاراتونو روبراه کنین پنج حرکت میکنیم

متعجب نگاش میکردیم ، واقعا غیر منتظره بود ، بدون اینکه منتظر حرفی از جانب ما باشه بلند شد و سمت اتاقش رفت مادر بزرگ که تا الان مثل ما ساکت بود با هول گفت:باشین شام حاضره مادر

مجید:اشتها ندارم مادر جون

در اتاقش که محکم کوبیده شد خم شدم سرمو روی دستام گذاشتم تا سبک بشه ، سهیلا سینی چایی رو برداشت و سمت آشپزخونه رفت و گفت:مادر جون بیاین شام بخورین ،از وقت داروهاتون میگذره

مادر بزرگ که انگار از خبر رفتن ما شوکه شده بود با ناراحتی آشکاری گفت:آخه اگه شماها برید که من تنها میشم ، دلم این چند روز با شماها زنده شده بود

عاطی دستشو دور شونه اش حلقه کرد و برای دلداری دادن بهش گفت:خب شما هم درس آقا مجید تموم شد میانین تهران و ماهم هرروز بهتون سر میزنیم

مادربزرگ:باورم نمیشه اینهمه سال همسایه بودیمو نشناختمتون...،،کاش بیشتر با هم میبودیم

از وابستگی مادر بزرگ حسرت به دلم نشست...،اگه اوضاع طبیعی میبود بودن با این مادر بزرگ رو به هر چیزی ترجیح میدادم ولی در حال حاضر هیچ گوشه ای از زندگیم در اختیار خودم نبود

سهیلا:میزو چیدم....شام سرد میشه

مادربزرگ و عاطی بلند شدن و سمت آشپزخونه رفتن ، ولی ناراحتی مجید اشتهایی برام نداشتنه بود . دلم میخواست مثل قبل ازون جریان باهام رفتار کنه، مثل یه دوست صمیمی....

نه،،،،، انگار تا معذرت خواهی نکنم آرام نمیگیرم ... ضمنا کلی حرف دارم که باید بهش بگم .... باید از جریان پرونده سوال کنم ، باید بگم دلم نمیخواه با پول پدرم زندگیمو تغییر بدم، باید از جریان اسکلت پیدا شده و تهدید کیوان .... از سرگرد امیری و باقی جریانات ..... وایای خدای من چرا من نمیتونم بیخیال اینا بشم.... گذشته ی لعنتی

بهتره اول از همه ببینم اصلا مجید حاضره با من حرف بزنه یا نه

سهیلا: هانی بیا شام سرد شد

ایستادم و گفتم: همیشه با آقا مجید حرف بزنم؟؟؟

مادربزرگ قاشق غذایش نزدیک دهنش نگه داشت و نگام کرد و گفت: برو مادر ، بچم این چند روز مثل مرغ پرکنده شده بود ،،، درست نیست با دلخوری از اینجا برید

عاطی: دلخوری؟؟؟ مگه هانی و مجید آقا از هم دلخورن؟؟؟

از سوال عاطی تعجب کردم.... معلوم بود هنوز از جریان بیخبره ... سمت اتاق مجید رفتم کمی هول شده بودم تقه ایی به در زدم و بدون انتظار برای اجازه دادن درو باز کردم

«مجد جان . بنظرت ست خونمون چه رنگی باشه؟؟؟ گفتم مراسمو بعد از اینکه درست تموم شد بگیریم که خیالت راحت باشه»

صدای دختر جوونی که روی بلندگوی گوشیش پخش میشد اولین چیزی بود که شنیدم ، پس دارن در مورد چیدمان خونشون و مراسم عروسیشون حرف میزنن با اینکه حسادتم دوباره غلیان کرد خودمو کنترل کردم و سرم رو بالا گرفتم به مجید که روی میز تحریر خم شده بود و با پیچ گوشتی به جون ضبط ماشینش افتاده بود و حالا به من نگاه میکرد نگاه کردم . در حالی که از حضورم تعجب کرده بود گفت: مونا جان خونه برای زندگی زنه و باید با سلیقه زن چیده بشه ،،، خودت بهتره تصمیم بگیری ،،، من مهمون دارم خدانگهدار

پیچ گوشتی رو روی میز ولو کرد و بدون اینکه منتظر حرفی از مونا بمونه تماس رو قطع کرد و دوباره به من نگاه کرد با اینکه با شنیدن صدا و

حرفای مونا از اومدن پشیمون شده بودم ولی برای برگشتن دیر بود با ترس از واکنش مجید با من و من گفتم: میخام حرف بزنم

بدون حرفی بلند شد و تنها صندلی اتاقش که خودش روش نشسته بود رو برداشت و این سمت میز تحریر گذاشت و با دست برای نشستنم

اشاره کرد و من هم بدون تعارف و بی اراده روی صندلی نشستم ، ولی زبان و ذهنم یاری نمیکرد تشکر کنم با انگشتای دستم ور رفتم.... مجید هم

این سمت میز اومد و روبروم لبه ی میز نشست و دست به سینه به من نگاه میکرد سرمو پایین انداختم سنگینی نگاهش استرسم رو بیشتر کرد

آب دهنمو قورت دادم ولی قدرت حرف زدن نداشتم ذهنم یکباره به هم ریخت و حرفی برای گفتن پیدا نمی کردم

مجید: حالت خوبه؟؟؟؟.دیگه تب نکردی؟؟؟؟

صدادش آروم و دوستانه بود و باعث شد قلبم بيقرار تر بشه براي كم كردن استرسم گوشه ي شالمو به بازي گرفتيم، جرات اينكه سرمو بالا بگيرم نداشتم، بغضم گرفته بود ميخواستم بلند بشم و از اتاقش فرار كنم ولي در جا خشكم زده بود، از روي ميز پايين ايستاد وبا قدم آرومي روبروم

## ایستاد

مجید: نگام کن.....

از این حالت بیزار بودم... چرا نگاش کنم؟؟؟ بغضم ترکید و اشکم بیصدا سرازیر شد،،، من او دم فقط معذرت بخوام و برم ولی مات شدم،،، مات جی نمیدونم، انگار بیتاب دیدنش بودم، چرا نمیتونم خونسرد باشم، اون نامزد داره چرا برای مهر بونیاش دلم میلرزه؟؟؟ مگه کمبود محبت داشتیم که با مهر بون حرف زدنی ماتش شدم مگه فقط همین یه پسر تو دنیا وجود داره؟؟؟ چرا نمیتونم راحت حرفمو بزنم و برم،،،، چرا نمیتونم تو چشمات نگاه کنم و حرفمو بزنم و مثل همیشه مغرورانه از کنار جنس مخالف بیتفاوت بگذرم و از این مخمصه خلاص بشم؟؟؟ زانوش خم شد و روبروم روی زانوش نشست صورتش درست روبروم بود ولی سرمو بیشتر تو یقم فرو بردم و جرات نمی کردم نگاش کنم برای خلاص شدن از سنگینی نگاش و این حالت بدون اینکه بتونم جلوی کریه مو بگیرم گفتم: او دم..... بابت..... حرف و رفتار..... اون روز..... از تون.....

**مجید: هییییییییی**

دستشو زیر چوئم گذاشت و مجبورم کرد سرمو بلند کنم ، چشماش آروم و مهربون بود دوباره قلم میلرزید و سرردم شد ، و زبونم برای ادامه حرفم بند اومد با سرانگشتاش اشکمو پاک کرد و با همون صدای لطیفش گفت:گریه نکن..... عه عه عه ..بیین رنگ چشماشو چه داغون کرده؟؟؟؟!!!!!!چرا خودتو اذیت میکنی؟؟؟؟منکه گفتم هر اتفاقی افتاد ازم عذرخواهی نکن...اونروزم مقصرش خودم بودم

دیگه تحمل نداشتیم !!! من این مهر بونشو دوست داشتیم. جنشش حتی اگه از روی هوس بودهم برای دلش بود ولی برای ذهنم نه...

سرمو از روی دستش عقب کشیدم و دوباره پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم . اونم بلند شد و سمت در رفت و کامل بازش کرد ، برگشت و

دربالکن رو هم باز کرد...از کاراش تعجب کردم و نگاهم روی حر کاتش میچرخید آروم ولی خوشحال و هیجانزده بنظر میرسید و دلیلش رو نمی

فهمیدم ..چارپایه ی لاکی رو از بالکن برداشت و پشت میز تحریرش گذاشت و گفت:تو که از ایرادای ماشین سر در میاری میتونی تو تعمیر این

ضبط کمکم کنی؟؟؟؟

دو ابروم بالا پرید و گریه ام بند اومد ،پس درارو باز کرد که تو اتاقش بمونم .عینکش که روی میز بود رو روی چشمش گذاشت و به چهره ی

متعجب من نگاه کرد و گفت:میتونی؟؟؟؟

به ضبط نگاه کردم و گفتم:چش شده؟؟؟

-بچه ها زیاد دستکاریش کردن ، سوکتی که فلش میخوره از جاش در رفته

قطعه ی سوکتusb که کامل جدا شده بود رو تو دستش بالا گرفت خندم گرفت وگفتم:اینکه کامل جدا شده

با سر تایید کرد و لبخندی رو لبش نشست و گفت:فکر کنم باید یه ضبط دیگه نصب کنم

-اگه هویه و سیم لحیم داشته باشی میشه برای درست کردنش تلاش کرد

بلافاصله ایستاد و گفت:خودم ندارم ولی یه لحظه صبر کن جور میکنم

از اتاق بیرون رفت و صدای در خروجی آپارتمان رو هم شنیدم ، قبلا کارای تعمیرات بعضی از لوازم خونه رو انجام دادم و میدونم چطور باید از

ابزارها استفاده کنم،

حرکات مجید برام جالب بود، اینبار نشونی از علاقه تو رفتارش نبود و مثل دوست رفتار میکرد هضم این رفتار برام راحتتر بود و احساس بهتری

داشتم، کمی ضبط رو بررسی کردم... قطعه جدا شده با چند نقطه لحیم به ضبط وصل میشد و اگه مشکلی نمیبود به خوبی تعمیر میشد

-آقامجید بیرون رفت،نمیخوای بیای وسایلتو ببندی

نگاهمو از ضبط گرفتم و به سهیلا که تو چارچوب در ایستاده بود دوختم و گفتم:الان میاد،،،،میخواد تو تعمیر این کمکش کنم،بعدش چمدونمو

میبندم

مجید :اوممممممممم من اومدم

مجید کنار سهیلا ایستاد و با ذوق هویه و لوازمی که داخل نایلون بود رو نشونم میداد سهیلا لبخندی زدو گفت:موفق باشین.... پس من چمدون تو

رو هم میندم

مجید وارد اتاق شد و سهیلا هم رفت ، پشت میز نشست و لوازمی که آورده بود روی میز گذاشت و گفت:هویه و لوازمش رو از همسایه

گرفتم،...بنظرت میتونیم درستش کنیم؟؟؟

لبخندی زدم و با دقت قطعه رو روی محلش نگه داشتم و گفتم،آره...باید درست بشه.ماشین سواری بدون ضبط نمیچسبه

تمام مدتی که کمکش میکردم تا قطعه رو لحیم کنه لبخند به لب داشت و گاهی برای چندانیه روی صورتش مکت میکرد، خودم هم احساس

خوبی داشتم،دیگه حرفی از علاقه نزد و رفتارش دوستانه و صمیمانه بود و احساس تلخی نمیکردم ، کنارش بودن سرشار از آرامش بود و همه ی

گذشته خوب و بد رو از یاد بردم و تنها تو همون لحظه سیر میکردم ، با اینکه چهارنقطه لحیم بیشتر نداشت ولی بخاطر ناشی بودنمون تو

استفاده از هویه دوسه ساعتی برای تعمیرش وقت گذاشتیم ، چندباری هم نزدیک بود دستمو بسوزونه ولی شانس آوردم، بالاخره تمام شد کش

و قوسی به کمرم دادم و گفتم:تموم شد ،حالا ببر تستش کن

مجید هم بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت:کی حال داره اینوقت شب ، صبح تستش میکنم.... راستش من گشمنه....

خندیدم و گفتم:؛حق داری ،شام نخورده سه ساعته داری تعمیرات میکنی

عینکش رو برداشت و روی میز گذاشت و درحالی که چشماشو مالش میداد گفت:راستش بازش کردم فقط ببینم توش چخبره، تصمیم داشتم

فردا ضبط جدید بخرم ، ولی اگه درست شده باشه تا آخر عمرم هر ماشینی عوض کنم همین ضبطو روش میبندم

-اومممم از بس که خسیسی

دو ابروش بالاانداخت و سمت بیرون حرکت کرد و گفت:تو فکر کن از خساسته

براش شام گرم کردم برخلاف صمیمیت قبلش با چهره ی در هم و غرق فکر شامش روخورد و با شب بخیر آرومی به اتاقش رفت ، منم به اتاقم

رفتم و چن عذاب وجدانی نداشتم راحت و زود خوابم برد

با احساس غریبی سمنان رو ترک کردیم ،در دلم غم عجیبی نشسته بود ، شهری که تمام عمرمو توش گذرونده بودم ترک میکردم و به شهری

غریب میرفتیم... بیقراریهای مادر بزرگ وقت خداحافظی و نم اشکی که گوشه ی چشمش نشسته بود به این غم دامن میزد ،،،معلوم بود حسابی



دل ناز که که تو این مدت کوتاه بهمون وابسته شده بود ، سنگینی غم عجیبی رو سینه ام حس میکردم که از همین غم غربت رفتن سرچشمه میگرفت،

سهیلا روی صندلی جلو خواب رفته بود و هوا هنوز گرگ و میش بود . که از سمنان خارج شدیم . عاطفه هم سرش روی شوونم بود و غرق خواب بود ، ازینکه صندلی جلو ننشستم احساس راحتی نکردم ، مجید هم بدون روشن کردن ضبط در سکوت رانندگی میکرد ، همون لباسای مشکی دیروزش تنش بود و یک سویشرت خاکستری رنگ روی صندلی پشت سرش انداخته بود سرمو به در ماشین تکیه دادم و سعی کردم بخوابم ولی این سکوت اجازه نمیداد، مجید که باهام آشتی کرده بود پس چرا هنوز اخماش درهمه ،،،، منکه خوب نمیشناسمش شاید رفتارش همینه!!!!!! کاش لااقل ضبط رو روشن میکرد ولی انگار تعمیر دیشب بی فایده بوده که الان هنوز خاموشه، آفتاب که زد سهیلا و عاطی بیدار شدن ، مجید

که انگار حوصله اش سر رفته بود با تموم شدن کش و قوس سهیلا گفت:چقدر شماها خوش خوابین

سهیلا:دیشب بارو بندیل میبستیم نشد بخوابیم

مجید:از رفیق و دوستاتون خدا حافظی کردین؟؟؟

سهیلا:دوست و رفیق کجا بود ،دلت خوشه ها

مجید با تعجب به سهیلا نگاهی کرد و با خنده گفت:یعنی اینقد آدمای نجسبی هستین که دوست و رفیق ندارین؟؟؟؟

سهیلا:نجسب مال یه دقیقه است ،...اگه ببینی تو مدرسه چقد سگ اخلاقم.... من خوبم تازه...هانیه یه بار که یه دختر میخواست باهاش دوست

بشه جفت پا رفته بود تو برجکش

مجید بلند خندید اولین بار بود صدای خندیدنش رو میشنیدم همیشه بیصدا لبخند میزد بی اختیار لبخندی نقش صورتم شد عاطفه برای تکمیل

حرف سهیلا گفت:دختره از دست هانیه مدرسه شو عوض کرد ،میگفت تا عمر داره سراغ دختر خوشگل برای دوستی نمیره

از یادآوری جریان خندم گرفت و کمی خودمو جابجا کردم و حق ب جانب گفتم:حقش بود ،،اول دوستی شماره داداشش رو کف دستم گذاشت،

منم حقشو کف دستش

دو ابروی مجید بالا پرید و گفت:عجبا!!!

سهیلا اوهومی کرد و گفت:این نمونه بعضی دخترها بدتر از پسران...منم زیادی جوش نمیخورم نمیتونم اعتماد کنم

قیافه ای حق به جانب به خودش گرفت و با ناز و ادا گفت: نه که خیلی خوشگلم، دوستی هاشون فقط برای کلاس گذاشته که دوست خوشگلی

دارن

با حرف سهیلا همه خندیدیم ، و مجید با تمام شدن خنده اش که دوباره بی شباهت به لبخند نبود گفت : بدون شک ... کار خوبی میکنی....تهران

شرایط سخت تره، پیشنهاد میکنم همین رویه رو ادامه بدید ، شهر شلوغ و روابطش نابسامانه، برای سه تا دختر سخته ولی شما از پیشش

برماین

با حرفای مجید یاد زندگی جدیدی که پیش رو داریم افتادم و ذهنم کلا از غم دوری از سمنان فارغ شد و زندگی جدید رو تو ذهنم مرور کردم

:خونه جدید.....آدمای جدید.....شهر جدید.....دانشگاه جدید.....

مجید: ببینم تو که شاگرد راننده شدی چیزی تو دست و بالت برای خوردن نداری؟؟؟ رانندگی خشک و خالی خستم میکنه یه میوه پوست بگیر بده

بخوریم

سهیلا سمت ما چرخید و گفت: عاظمی چیزی برداشتین؟؟؟

عاطفه سبد جلوی پاش رو باز کرد و گفت: بله.....مادر جون همه چیز برامون گذاشته

از داخل ظرفی لقمه های کوچک آماده را برداشت و همراه میوه تحویل سهیلا داد تا از مجید حین رانندگی پذیرایی کنه،

هر از گاهی نگاه مجید از آینه روی من میچرخید و برای اینکه نگاهم با نگاهش تلاقی نکنه خودم رو به دیدن مناظر اطراف مشغول میکردم .

مجید: دخترا من و هانیه خانوم دیشب این ضبط رو تعمیر کردیم ، بنظرتون کار میکنه؟؟؟

سهیلا: بنظر من کار میکنه

عاطی: بنظر من نمیکنه...سهیلا جون یادت که نرفته یه بار سشوار منو تعمیر کرد هم باد معکوس میفرستاد هم دستمو برق گرفت

با اعتراض ب عاطفه گفتم: اون بخاطر اتصالی المنتاش بود ، منکه درست تعمیر کرده بودم

مجید نرم خندید و گفت: شماها چقدر عجیب غریب اید

سهیلا که انگار لقمه تو دهنش بود گفت: هووممم تازه کجاشو دیدی،، کم کم باید کشف بشیم... ببینم آقا مجید شما چرا گفتی به رشته ات

علاقه ای نداری؟؟؟

مجید دستی به موهایش کشید و کلافه گفت: یه هفته ازون بحث میگذره الان یادت اومده بررسی؟؟؟

سهیلا: خب وقت نشد حرف بزنینم، خیلی کنجکاوام

مجید: من ادبیات دوست داشتم، ولی بخاطر شرکت پدریم که مدیر با مدرک دکتر نیاز داشت مجبور بودم پزشکی قبول بشم... حتی یسال هم

پشت کنکور موندم

سهیلا: ولی من دوست دارم دکتر بشم؛ حالا دکتر نشد هر رشته ایی که تهش ختم بشه به روپوش سفید پوشیدن،

از حرفای سهیلا و مجید که ساده و صمیمانه بود دل کندم و دوباره به بیرون خیره شدم... آگه الان من بجای سهیلا بودم، حتمن گرم صحبت با

من بود ولی من مثل سهیلا حرفی برای گفتن نداشتم!!! معلوم نیست این مدت سهیلا چطور اینمه حرف برای گفتن با این پسر غریبه پیدا کرده

مجید: هانیه خانم شما نمیخواهی بررسی جریان پرونده و اتفاقات سمنان پیشد؟؟؟

با یادآوری اینکه دیگه نمیخواهم درگیر اون جریانات باشم کمی بیشتر داخل صندلی فرو رفتم و به در چسبیدم و گفتم: نه هیچی نمیخواهم

بدونم..... به فرهمند هم بگین فقط تا جایی که مربوط به ماست پیگیری کنه و خبر بده و پولش رو بگیره، لازم نیست ما در جریان باشیم

با حالت سر درد شقیقه ام رو ماساژ دادم و مجید هم که از آینه ناظر بود ادامه بحث را پی نگرفت، انگار حرفهایی برای گفتن آماده کرده بود ولی

اجازه ندادم و نگفتم، از طرفی دلم نمیخواست در حضور عاطی و سهیل حرفی زده بشه و از طرفی هم خودم گنجایش هر خبری رو نداشتم و

مطمعنا کم می آوردم.... ضبط رو روشن کرد، پس تعمیرات دیشب جواب داد و درست کار میکرد با لبخند گفتم: گفتم اگه درست نشده باشه ضبط

ماشین مارو بردارید بذارید روش تا تهران ماشین سوت و کور نباشه

لبخندی زد و گفت: ماشین شما امانته، دفعه بعد که برگردم تهران براتون میارمش فعلا تو پارکینگ آپارتمان جاش امنه...

-قرار نیست بعد ازین جریان رابطه ای وجود داشته باشه، دلم نمیخواه با رفت و آمد یه پسر برای ما سه تا دختر حرف درست بشه، و بین

همسایه های جدید وجهه ی بدی پیدا کنیم

اخمی که به ابروش نشست و قیافه اش که درهم رفت رو ازین زاویه براحتی میدیدم، از رک بودن من بهش برخورد ولی حقیقت هم همین بود، عاطفه که کنارم نشسته بود بخاطر حرفم لبشو گزید و گفت: تهران که اینطوری نیست، کسی کار به کار کسی نداره، آقا مجید میتونن بهمون سر بزنن

به عاطفه اخمی کردم، خودش هم میدونست رفت و آمد مجید بی منطق و اشتباهه و فقط میخواست باعث ناراحتیش نباشم ولی من از حرفم کوتاه بیا نبودم.... مجید هم که دوباره با حرفم رنجونده بودمش. صدای ضبط رو بالا برد و بی جوابی حواسش رو به رانندگی جمع کرد...

تا ته قصه چه پیدا و چه پنهون با توام

زیر آوار مصیبت یا که بارون باتوام

دل به دریا زدم و کاری به دنیا ندارم

تو سکوت سنگی دنیا غزلخون با توام

هرچی تنها تربشی دنیا تورو کمتر میخواد

خودت اونوقت میبینی چقد فراوون با توام

سخت گرفته همه دنیا که تورو رها کنم،

تو هجوم سختیا بین چه آسون با توام

سهیلا برای شکستن جو سنگین گفت: اصلا میگی داداشمون هستی و شهرستانی و بعضی وقتا بهمون سر میزنی

بالبخت تلخی به سهیلا نگاه کرد و با طعنه گفت: نه که خیلی بهتون شباهت دارم!!!! غصه نخور به دیدنتون باشه هر وقت مونا بیاد باهاش میام

بهتون سر میزنم که حرف و حدیثی پیش نیاد

حرصم با اینحرفش بیشتر شد، اصلا چه اصراری به دیدار مجدد ما داشت، بعد ازین انتقال خیالش از بابت ما راحت میشد و لزومی برای نگرانی

نبود که مدام بهمون سر بزنه

تو زمستون سیاه و سینه سوز روزگار



مجید: الو... سلام روزبه..... ما رسیدیم تهران... کجا بینمت؟؟؟

روزبه:.....

مجید: چرا اون منطقه آخه؟؟؟ با اون پول تو ولنجک هم میشد خونه رهن کرد

روزبه:.....

مجید: نه فرقی نداره فقط گفتم تو محله ی خودمون باشن خیالم راحتتره

روزبه:.....

مجید: باشه آدرس دقیق رو بفرست داریم میایم با صاحب خونه هم هماهنگ کن

با قطع تماسش به خیابونا دقت کردم تا مسیر خونه ی جدید رو به خاطر بسپرم.. سهیلا و عاطفه هم مثل من محو تماشای مسیر بودن که

سهیلا با نگرانی گفت: یعنی الان چی میشه؟؟؟ یعنی به همین راحتی همه چیز عوض شد؟؟؟

مجید لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: به همین راحتی که نبود..... همین الانم که سالم و زنده هستین خیلی سخت بود.... باقیش رو هم خدا کمک

میکنه... شماها میتونین

سهیلا: وای مجید تو خیلی انرژی مثبت داری ... پیشت نمیشه منفی فکر کرد !!!!!

واقعا هم حرف سهیلا درست بود ولی اینکه اینقدر صمیمی و بدون پسوند مجید رو مخاطب قرار میداد اخمی به صورتم نشست ...

نمیخواستم سهیلا مثل من به این مرد وابسته بشه.. عاطفه عاقلانه تر برخورد میکرد ولی سهیلا با هر حرکت و رفتار مجید ذوق میکرد واز اینکه

بهش عادت کرده باشه یا علاقمند شده باشه عصبی شدم .. این جریان دیگه از روی حسادت نبود . بلکه بخاطر خود سهیلا بود دلم نمیخواست به

مجیدی که بعد پایان درشش میره سرخونه و زندگیش دل ببندد...

وارد محله های بالاشهر شدیم ساختمونای شیک و یکدست نماکاری شده، دیوار آجری کمتر دیده میشد و اکثر ساختمونا نماهای آنچنانی

داشتن، بعضی از ساختمونا هم دست کمی از قصرهای اعیانی نداشتن

سهیلا: اقا مجید خونه ی ما همین جاهاست یا رد میشیم از ینجاها؟؟؟

مجید نگاهی به گوشیش کرد و آدرس رو خوند و گفت: نزدیکه همین اطرافه

عاطفه: مگه پولی که از وکیل بابا گرفتید چقدر بوده؟؟؟؟ حتمن خونه های این منطقه خیلی گرونن

حرف عاطفه سوال منم بود و برای جواب مجید گوش تیز کردم

مجید: پولش رو خود وکیل تحویل صاحب خونه داده و اجاره هم پیش پرداخت شده ... خود پدرتون خواستن خونتون تو محله های امن باشه. فکر

کنم صاحب خونه از آشناهای آقا روزه هست

با این حرفا چهره درهم کشیدم و گفتم: ترجیح میدم پایین شهر زندگی کنم ولی ازون پدر پولی نگیرم پولاش حرامه

مجید: بهر حال پدرتونه، بعدشم تا جایی که من مطمئن شدم این پول از درآمد شرکته نه قاچاق

—شرکتش هم در پوش کارای قاچاقشه

سهیلا: هانی تو چرا اینقدر تلخ شدی؟؟؟ عوض تشکرتنه از آقا مجید هر چی گلایه داری سر ایشون خالی میکنی!!!

با تشر سهیلا شرمونده سرمو پایین انداختم، حق داشت، مجید تقصیری نداشت که من حسادت میکنم، مجید تقصیری نداست که من دوستش

داشتم، مجید تقصیری نداشت که گلوم پر بغضه و مجید تقصیری نداشت که زمونه زندگیمونو به اینجا کشونده

میخواستیم دوباره به جون ناخنام بیفتیم ولی از بس این مدت ناخن جویدم ناخنی هم برام نمونده بود،، کلافه خیابونا رو دید میزدم که روبروی

ساختمونی توقف کرد و گفت: رسیدیم

بلافاصله دروازه باز کردم و پیاده شدم ... هوا فوق العاده سرد و یخ بود و لباس گرم نپوشیده بودم. عاظمی و سهیل هم پیاده شدن. مجید هم گوشیه به

گوش پیاده شد: الووو روزه ما رسیدیم به همون آدرسی که دادی

روزبه.....

مجید: باشه منتظریم

تلفنش رو قطع کرد و داخل جیب شلوارش گذاشت و گفت: تو راهه الان میرسه

توی پیاده رو قدم زنان کمی رفتم و برگشتم، دستم روی بازو هام رفت و با مالش بازو هام سعی کردم خودمو گرم کنم

مجید: اینو بپوش !!! این منطقه پای کوهه. از باقی مناطق شهر هواش سردتره

به دست مجید که سویشرتش رو به سمتم گرفته بود نگاه کردم ... خودش هم بجز تیشرتش چیزی تنش نبود با همون چهره ی مغموم و درهم

گفتم: نه ممنون

چرخیدم تا به قدم رو رفتم ادامه بدم که شونه هام گرم شد، برگشتم که حرفی بهش بزنم ولی سمت عاطی و سهیل برگشته بود، بناچار برای

اینکه دوباره بخاطر تلخی رفتارم از طرف سهیل مواخذه نشم سویشرتو که روشنه ام انداخته بود رو برداشتم و مرتب پوشیدم .. عجیب اینکه

زیاد برام گشاد نبود و سایزش برام مناسب بود با اینکه هیکلم نصف مجیده!!! سه نفری به ماشین مجید تکیه زده بودن و هراز گاهی هم بلند

میخندیدن ... کاش منم دل و دماغ خوش بودنو داشتم ...

با صدای بوق ماشینی نگام سمت دو سه حیاط اونطرفتر چرخیدم روزبه و پسری هم هیکل خودش کنار ماشین ایستاده بودن و روشنگ هم سمت

مون میومد پالتویی قهوه ایی با یقه خز دار و ساپورتی به همون رنگ پوشیده بود ، اصلا این دختر هر دفعه با لباس پوشیدن هم شخصیتش تغییر

میکرد . کنار ایستادم تا حسابی عاطی و سهیل رو بچلونه بعد از خوش و بش با اونا خودشو تو بغل من انداخت و گفت: قربونت برم چشم

خودکاری من ... نمیدونی ازینکه با اونحال ولت کردیم و اومدیم چه احساس بدی داشتیم ، ولی خدا روشکر آقا مجید گفت خوبی و نگرانیم برطرف

شد ،،،، ببینم چرا خط جدید تو روشن نکردی؟؟؟ کلی زنگ زدم احوالتو بپرسم ولی خاموش بودی

کامران - روشنگ جان یه نفس بگیر .. یکی یکی بپرس !!! خانمو رگباری کوبوندی با سوالات

هنوز جواب روشنگو نداده بودم که نگام سمت پسری که اینحرفو زد و هم شونه ی روشنگ ایستاده بود رفت و گفتم: سلام

روشنگ: عه کامی جون ... دلم براش تنگ شده بود اخه

بعدش هم دستشو دور کمر پسر انداخت و گفت: معرفی میکنم، نامزدم آقا کامران

سهیلا با ذوق گفت: وای روشنگ باورم نمیشه تو که گفتی قبول نمیکنی

روشنگ سقلمه ایی به سهیلا زد و گفت: ناز و ادا بود عزیزم ..... کامی جون خیلی عزیزن

روزبه با طعنه گفت: ولی ینفر میگفت شکمش تو آفسایده



روشنک با قیافه ی با مزه ایی که به خودش گرفته بود با چکمه اش به ساق پای روزبه کوبید و گفت: تو رو گفتم داداش جان.....هیكل کامی جون

خیلی هم روفرمه.... تا کورشود هرآنکه نتوان دیدن

به خل بازاشون میخندیدم که مجید سوییچش رو تو دستش چرخوند و گفت: خب آقا روزبه خانما تحویل شما ،،،،،خونه رو تحویلشون بده و اون

کارتی که وکیل داده رو هم بهشون بده تا بتونن وسیله تهیه کنن

روزبه هم از خدا خواسته دستشو فشرد و گفت: چشمششم مجید جان ....تا همینجا هم زحمت کشیدی

از رفتن مجید دلم گرفت ،میدونستم بخاطر حرفای من قصد رفتن داره ولی نمیتونستم از موضع کناره گیری کنم، چهره ی آرومش عجیب دلگیر

و پرغم شده بود ،دوباره به غلط کردم افتادم دلم میخواست یکبار هم که شده عذرخواهی کنم و بارخودمو سبک کنم ولی مهربونیش این اجازه رو

بههم نمیداد

و غمگین از رفتنش سرمو پایین انداختم چن داشت با نگاه دلگیرش دلمو آتیش میکشید

با تشر سهیلاشرمنده سرمو پایین انداختم ،حق داشت ،مجید تقصیری نداشت که من حسادت میکنم ،مجید تقصیری نداست که من دوستش

داشتیم ،مجید تقصیری نداشت که گلوم پر بغضه و مجید تقصیری نداشت که زموئه زندگیمونو به اینجا کشونده

میخواستیم دوباره به جون ناخنام بیفتیم ولی از بس این مدت ناخن جویدم ناخنی هم برام نمونده بود ،،،،،کلافه خیابونا رو دید میزدم که روبروی

ساختمونی توقف کرد و گفت: رسیدیم

بلافاصله دروباز کردم و پیاده شدم...هوا فوق العاده سرد و یخ بود و لباس گرم نپوشیده بودم. عاظمی و سهیل هم پیاده شدن. مجید هم گوشی به

گوش پیاده شد: الووو روزبه ما رسیدیم به همون آدرسی که دادی

روزبه.....

مجید: باشه منتظریم

تلفنش رو قطع کرد و داخل جیب شلوارش گذاشت و گفت: تو راهه الان میرسه

توی پیاده رو قدم زنان کمی رفتم و برگشتم ،دستم روی بازو هام رفت و با مالش بازو هام سعی کردم خودمو گرم کنم

مجید: اینو ببوش !!! این منطقه پای کوهه. از باقی مناطق شهر هواش سردتره

به دست مجید که سوییشرتش رو به سمتم گرفته بود نگاه کردم ...خودش هم بجز تیشرتش چیزی تنش نبود با همون چهره ی مغموم و درهم گفتم: نه ممنون

چرخیدم تا به قدم رو رفتنم ادامه بدم که شونه هام گرم شد ،برگشتم که حرفی بهش بزنم ولی سمت عاطی و سهیل برگشته بود، بناچار برای اینکه دوباره بخاطر تلخی رفتارم از طرف سهیل مواخذه نشم سوییشرتو که روشنه ام انداخته بود رو برداشتم و مرتب پوشیدم ..عجیب اینکه زیاد برام گشاد نبود و سایش برام مناسب بود با اینکه هیکلم نصف مجیده!!!سه نفری به ماشین مجید تکیه زده بودن و هراز گاهی هم بلند میخندیدن ... کاش منم دل و دماغ خوش بودنو داشتم ...

با صدای بوق ماشینی نگام سمت دو سه حیاط اونطرفتر چرخیدم روزبه و پسری هم هیکل خودش کنار ماشین ایستاده بودن و روشنک هم سمت مون میومد پالتویی قهوه ایی با یقه خز دار و ساپورتی به همون رنگ پوشیده بود ، اصلا این دختر هر دفعه با لباس پوشیدن هم شخصیتش تغییر میکرد .کنار ایستادم تا حسابی عاطی و سهیل رو بچلونه بعد از خوش و بش با اونا خودشو تو بغل من انداخت و گفت:قربونت برم چشم خودکاری من ...نمیدونی ازینکه با اونحال ولت کردیم و اومدیم چه احساس بدی داشتم ،ولی خداوشکر آقا مجید گفت خوبی و نگرانیم برطرف شد ،،،،ببینم چرا خط جدیدتو روشن نکردی؟؟؟؟کلی زنگ زدم احوالتو بپرسم ولی خاموش بودی

کامران -روشنک جان یه نفس بگیر..یکی یکی بپرس !!!خانمو رگباری کوبوندی با سوالات

هنوز جواب روشنکو نداده بودم که نگام سمت پسری که اینحرفو زد و هم شونه ی روشنک ایستاده بود رفت و گفتم:سلام

روشنک:عه کامی جون ...دلم براش تنگ شده بود اخه

بعدش هم دستشو دور کمر پسرانداخت و گفت:معرفی میکنم، نامزدم آقا کامران

سهیلا با ذوق گفت:وااااای روشنک باورم نمیشه تو که گفتی قبول نمیکنی

روشنک سقلمه ایی به سهیلا زد و گفت:نازوادا بود عزیزم .....کامی جون خیلی عزیزن

روزبه با طعنه گفت:ولی ینفر میگفت شکمش تو آفسایده

روشنک با قیافه ی با مزه ایی که به خودش گرفته بود با چکمه اش به ساق پای روزبه کوبید و گفت:تو رو گفتم داداش جان.....هیکل کامی جون

خیلی هم روفرمه....تا کورشود هرآنکه نتوان دیدن

به خل بازباشون میخندیدم که مجید سوییچش رو تو دستش چرخوند و گفت:خب آقا روزبه خانما تحویل شما ،،،،خونه رو تحویلشون بده و اون

کارتی که وکیل داده رو هم بهشون بده تا بتونن وسیله تهیه کنن

روزبه هم از خدا خواسته دستشو فشرد و گفت:چشششم مجید جان .....تا همینجا هم زحمت کشیدی

از رفتن مجید دلم گرفت ،میدونستم بخاطر حرفای من قصد رفتن داره ولی نمیتونستم از موضعم کناره گیری کنم، چهره ی آرومش عجیب دلگیر و پرغم شده بود ،دوباره به غلط کردم افتادم دلم میخواست یکبار هم که شده عذرخواهی کنم و بارخودمو سبک کنم ولی مهربونیش این اجازه رو

بهم نمیداد

روشنک :کجا آقا مجید؟؟؟شما باید باشین نباید برید

با حرف روشنک خدا رو شکر کردم که کسی مانع رفتنش با این چهره ی درهم شد .دلم میخواست با تشکر و روی خوش از زحمات این مدتش

تشکر کنم و راهیش کنم

مجید:چرا من باید باشم؟؟؟

همه به روشنک که که حسابی معذب به نظر میرسید نگاه میکردن ،،،،هوای سرد حسابی کلافه ام کرده بود و حدس میزدم نوک بینی و لبام از

سرما سرخ شدن ، روشنک سربالا و سرتق گونه گفت:باید باشی دیگه....

روزبه چشماشو ریز کرد و گفت:چرا روشنک؟؟؟

روشنک:اونروز که تو به اشکان گفתי خونه لازم داری برای سه تا دختر و اون قبول نکرد ....

اخمی به پیشونی روزبه نشست و گفت:خب؟؟؟

روشنک با ترس آب دهنشو قورت داد و گفت ..:خب ....من .....به.....بابا...بزرگ.....گفتم.....گفتم.....

مجید دست به سینه و با تعجب پرسید :چی گفתי به پدربزرگتون؟؟؟

روشنک :من.....بهش گفتم.....گفتم ...

صدای غریبه:شما اینجاید؟؟؟من دوساعته بالا منتظرم شما اینجا جلسه گرفتین؟؟؟

همه سمت صدا چرخیدیم پسری حدود سی ساله بودبا موهایی که روی شونه اش ریخته بود پالتویی تا بالای زانو تنش بود و لباساش یکدست

مشکی بود ، لحن کلامش هم محکم و سنگین بود ،چهره ی روزبه و روشنک در هم رفت مشخص بود ازش خوششون نمیاد

روزبه:سلام اشکان جان ...تازه رسیدیم داشتیم خوش و بش میکردیم

روزبه سمت ما چرخید و گفت:معرفی میکنم خانواده صدرايي که قبلا با و کیلشون آشنا شدید

با سر تایید کرد و بعد از دید زدن ما سه خواهر به مجید دست داد و گفت:خوشبختم نصر هستم،بفرمایید خونه رو ببینید و تحویل بگیرید

بدون انتظار برای حرکت ما سمت حیاط رفت و از در کوچیک حیاط با طرح گل و بوته به رنگ مشکی نقره ایی داخل رفت ،در بزرگتری هم کنارش

قرار داشت که برای عبور ماشین بود همه دنبالش حرکت کردیم حیاط پر از باغچه و دارو درخت بود که منظم تو باغچه ها کاشته شده بودن و

مسیر سنگفرش ورودی به ساختمونی با نمای سنگای گرانیته سفید ختم میشد که حدود ده دوازده طبقه بود ، به راه سنگفرش کناری که با یک

ردیف جدول گل کاری شده از مسیر ما جدا میشد گفت:ازون در برای ورود به پارکینگ استفاده میشه، تو حیاط پشتی هم موتور خونه است و یه

قسمتی از باغ ادامه داره که کمتر مصرف میشه،سرایدار همیشه تو همکف مستقره و میتونین کاری داشتن باهاش درمیان بذارین

اطراف رو دید میزدم و دنبال بقیه حرکت میکردم روشنک کمی خودشو عقب کشید و گفت:اشکان پسر داییمونه.پدرو مادرشو چندسال پیش با

نامزدش از دست داده ...این آپارتمان شریکی با بابابزرگ اداره میکنه، قبلا اخلاقی قابل تحملتر بود ولی بعد فوت دایی و زندایی و نفس غیر

قابل تحمل شد،آدم نجسبیه با هیچ کس نمیسازه،ولی شما که مستاجرین از گنده دماغیش در امانین

همه سوار آسانسور شدیم و روشنک سکوت کرد ، اشکان دکه ی شماره ۱۱ رو زد و گفت: طبقه ۱۲ آسانسور نمیره ،نمیدونم چه گیری داره که هر

کی رو آوردم نتونست درستش کنه، یک طبقه رو باید از پله ها استفاده کنین

با رسیدن به طبقه ۱۱ اشکان جلوتر خارج شد و سمت پله ها رفت رو به روشنک گفتیم: تو به پدر بزرگت چی گفتی که قبول کردن خونه اجاره بدن

به ما؟؟؟

روشنک که قصد بیرون رفتن داشت ایستاد و انگار بقیه هم منتظر جوابش بودن ، دوباره ترس به چهره اش نشست و گفت :من گفتم ...من به

بابا خیری گفتم تو شوهر داری ولی بخاطر درسش مجبورید جدا زندگی کنین

با چشمای گرد بهش نگاه کردم ، در واقع همه با تعجب نگاهش میکردیم ،روزبه عصبی تر غرید:تو چی گفتی؟؟؟

روشنک:خب خونه به مجرد نمیداد ،خودت که دیدی ،هر جا رفتی قبول نکردن به مجرد خونه بدن

کامران بین روزبه و روشنک قرار گرفت ولی روزبه کنارش زد و غرید :آخه ابله....خونه نمیداد که نمیداد میرفتیم یه جا که قبول کنن...الان شوهر

از کجا جور کنم این وسط؟؟؟

روشنک با پرویی به مجید اشاره کرد و گفت:خب آقا مجید قراره بهشون سر بزنه هر چند وقت یه بار ....خب به اسم شوهر بیاد و بره

روزبه عصبی تر :آقا مجید از خودش زندگی داره ،از سمنان بلند شه بیاد اینجا نقش شوهر بازی کنه؟؟؟؟با چه عقلی همچی حرفی زدی؟؟؟حالا آگه جای دیگه میبود خودم میتونستم این نقشو بازی کنم...چطور بدون مشورت همچی کاری کردی؟؟؟

**اشکان:** شما نمیخواهین بیاین؟؟؟؟چششششششم میدم آسانسور این طبقه رو هم درست کنن که مشکلی نباشه.....ظرف هفته ی آینده!!!

ای بابا، مشکل ما چیه و مشکل این اشکان چی!!!! همه مردم بهش نگاه میکردیم که وسط پله ها ایستاده بود دوباره گفت: د بیاین دیگه

مجید جلوتر از بقیه حرکت کرد و گفت: بریم

همه چپ چپ به روشنک نگاهی انداختیم و دنبال مجید حرکت کردیم. میخواستیم خونه رو رد کنیم و دوباره پیگیر خونه بشیم ، تنها تصمیمی بود که میشد تو این شرایط گرفت با ورود به خونه اشکان بی مقدمه شروع به نشون دادن قسمتهای مختلف خونه کرد و گفت: آشپزخونه رو تازه کابینتاشو تعمیر کردم و سالمه،

به اتاق اشاره کرد و گفت: این اتاق کامل کمد دیواری و ام دی اف کار شده و نیازی به کمد نداره به نوعی اتاق مهمونه .. ولی این اتاق سادست و میتونین سرویستون رو طبق سلیقه خودتون بچینین، بالکن هم به حیاط پشتی باز میشه شوفاژ و آب گرم هم همیشه هست

مجید دو اتاق رو که راهروی سرویس ها از هم جدا میکرد رو برانداز کرد و دست در جیب شلوارش فرو برد و گفت: نمیدونم بهتون گفتن یا

نه،،،،، ولی من دانشجوام و خانمم و خواهراش قراره تنها اینجا زندگی کنن، ساختمون امنیت کافی داره؟؟؟؟

مجید انگار با قضیه کنار اومده بود و تصمیم داشت نقش همسر مو اجرا کنه جلو رفتم و گفتم: مجید جان من از اینجا خوشم نیاد بریم جای دیگه

منظورم رو از حرفم فهمید و گمونم از جان گفتم خوشش اومد که لبخند محوی روی صورتش نقش بست، بقیه هم فهمیدن بخاطر حضور اشکان و ضایع نشدن روشنک مجید جان صدایش کردم ولی ته دلم اقرار کردم که واقعا نامزد مونا، چون منم هست !!! و چه اعتراف تلخی!!!!

سهیلا و عاطی هم سکوت رو ترجیح میدادن و مشغول واریسی خونه بودن، اشکان که بیشتر از همه بهش برخورد کرده بود گفت: خانم از بابت امنیت

خیالتون راحت....درسته که اینجا طبقه ی آخره ولی مدیر این ساختمان پدر بزرگم هستن.....حواسشون به همسایه ها هست و هر کدوم دست از

یا خطا کندن عذرش رو میخواد

محدد: عزیمت اینها قولنامه شده و اگره فسخ کنیم باید خسارت بدیم

از عزیزم گفتنش غرق لذت شدم چقد مهربون و محتاطانه از کلمات استفاده میکرد

اشکان بی حوصله گفت:روزبه من میرم پایین،خانما تصمیمشون رو گرفتن خبرم کن

انگار زیادی حرصش دادیم که رفت،با رفتنش همه با سکوت به روشنگ خیره شدیم،مجید طبق عادت عصبیش با شصتش روی لبش کشید و انتهای پذیرایی در بالکن رو باز کرد تا هوایی بخوره، روشنگ حسابی ترسیده بود کامران برای دفاع گفت:اگه آقا مجید بتونن هر هفته بهتون سر بزنین که قضیه حله

عصبی گفتم:آقا کامران یه چیزی میگید!!!!یه پسر غریبه هر هفته بیاد به ما سر بزنه که چی بشه؟؟؟ ما تا حالا با آبرو زندگی کردیم اینجام که کسی مارو نمیشناسه نمیخوایم خطا کنیم، بعدشم آقا مجید از خودش زندگی داره نمیتونه هر هفته به ما سر بزنه!!!!قرارداد رو فسخ میکنم جریمه اش رو هم میدم...خودمون میگردیم یه جا دیگه خونه پیدا میکنیم

باز با نیش زبونم همه رو آزردم...خودم هم فهمیدم ولی درستش همین بود، روشنگ هم بغض کرده بود و نزدیک بود اشکش سرازیر بشه، پشتش فقط به کامران گرم بود، خونه واقعا به دلم نشست بود شیک و آروم بود، روزبه که غرق فکر بود گفت:از نظر امنیت اینجا عالیه، چن بابا بزرگ هواتونو بخاطر آشنایی با ما داره،جاهای دیگه سخت به مجرد خونه میدن، وقتی ینفر حاضر باشه به شما مجردی خونه بده، به چندتا پسر هم مطمئنا میده و مطمئنا ساختمون براتون امن نیست، ولی اینجا مطمئنه!!میرم باهاشون حرف میزنم و حقیقت رو میگم،اشکان غدهست ولی بابا بزرگ پا پیش بذاره قبول میکنه

روزبه همه رو برای بیرون رفتن و صحبت کردن همراهی کرد ولی باحرف مجید همه ایستادیم

مجید:خواهرت رو دروغگو نکن، شناسنامه که نمیخوان ازمون، اینطوری منم کنار شما میتونم هوشون رو داشته باشم،،از اول هم برنامه مون همین بود که منتقل بشن به تهران تا خودمون مراقیشون باشیم،

روبروی من ایستاد و درادامه گفت:قول میدم کمتر پیام که اذیت نشین...به عنوان دانشجو درک میکنن که نمیتونم همیشه خونه باشم

حق با مجید بود رفتن ما برای همه درد سر داشت و گفتن حقیقت هم روشنگ رو ضایع میکرد و من به هیچکدوم ازین دومورد راضی نبودم مردد به عاطی و سهیلا نگاه کردم هردو با چشم روی هم گذاشتن و تایید سر قبول کردن،رو به مجید شرمنده گفتم:ولی آخه بخاطر ما زندگی خودتون

بههم میریزه

مجید: سعی میکنم طوری پیام که زندگیم مختل نشه، اطمینان میدم بهتون

چاره ایی جز قبول کردن نداشتیم ، با تایید من کامران خوشحال از تبرئه روشنگر ، همه رو به بیرون راهنمایی کرد و به طبقه ی دوم برگشتیم ؛خونه

ی پدر بزرگ و اشکان!!!! با باز شدن در روشنگر با ذوق داخل پرید و ماهم با تعارف روزبه داخل شدیم ،

روشنگر: وای بابا جون ... اینم از دوستای عزیزم که تعریفشونو کردم ، آوردم اینجا مواظبشون باشی

پیرمرد چارشونه ایی با استایل اشکان ، ولی درشت تر روی عصای پرنقش و نگارش تکیه زده بود پیشانی روشنگر رو بوسید و دستشو دور شونه

اش انداخت ، بلوز شلوار راحتی طلایی رنگی پوشیده بود رو به کامران گفت: خوبی بابا جان!؟؟ چه میکنی با این جغله؟؟

کامران ابرویی بالا انداخت و گفت: بابا جان فعلا افتخار میکنم فقط

روزبه: البته چاره ایی جز این هم نداره

باز اینا شروع به چاخان و خندیدن کردن اصلا حوصله نداشتیم

مجید: سلام استاد نصرآبادی

پیرمرد عینکشو مرتب کرد روی چشمش و دقیق تر مجیدو دید زد ولی مجید زودتر سمتش رفت و گونه و دستش رو بوسید و گفت: بجا نیاوردید

استاد؟؟؟؟ دوم دبیرستان دبیر فیزیکم بودید،،،، مجید اشراقی هستم

دهان پیرمرد باز موند و گفت: همونکه سر یه آزمایش میزشو آتیش زد؟؟؟

با حرف پیرمرد همه خندیدن منهم نتونستم جلوی خندم رو بگیرم ، جلوی دهنمو گرفتم و ریز خندیدم ، مجید پشت سرشو خاروند و گفت: استاد بین

اونهمه اتفاق همونو یادتون مونده؟؟؟؟

پیرمرد: بله بابا جان چن کت و شلوار محبوبم رو سراون جریان از دست دادم ،

اشکان با بلوز شلوار کتون مشکی سینی چای بدست جلوی درآشپزخونه ایستاده بود و منتظر نشستن ما بود ،



بعد از پذیرایی همه دو به دو باهم گپ میزدن، حرف مجید هم با پدر بزرگ گل انداخته بود، فقط اشکان در سکوت پا روی پا انداخته بود و به زمین نگاه میکرد، گوشیش هراز گاهی زنگ میخورد ولی سکوت رو به جواب دادن تلفنش ترجیح میداد، عاطی و سهیل هم با هم درمورد خونه حرف میزدن

پدر بزرگ: روشنگ جان، از پدر و مادرت چخبر بابا جان؟؟؟

روشنگ دل از حرف زدن با کامران کند و گفت: هفته ی پیش تو جلسه ی خواستگاریم دیدمشون... احتمالا هفته ی آینده برای مراسم نامزدیم مجدد بینمشون،،، سلامتتون رو میبرسونم.... داریم با کامران جان خریدامون رو میکنیم، بزرگترا گذاشتن برا خودمون...

روشنگ حرفای تلخی رو با لحن طنز بیان کرد، پدر بزرگ برای همدردی گفت: غصه نخور بابا جان ..... اونام درگیر زندگی شدن و غرق ان..... کی به خودشون بیان خدا میدونه

روشنگ: شانس که ندارم آقا جون، کامرانم بعد نامزدی میذاره میره!!!! اناف مارو با تنهایی بریدن

کامران با ناراحتی گفت: خانمم غصه نخور یا!!، زود زود سر میزنم، درسمه مجبورم برم عزیزم

به من و مجید اشاره کرد و گفت: ببین آقا مجید هم بخاطر درسش نمیتونه پیش خانمش بمونه، ولی هانیه خانوم مٹ تو بیقراری نمیکنن که دلش نیاد بره، اینطوری کنی نمیرم ها..

مجید چپ چپ نگام میکرد، شروع به گزیدن لبم کردم... مونده بود مارو مثال بزنه که دروغمون راست نشه، از لحن حرف زدنش مشخص بود روشنگ رو خوب شناخته که برای قانع کردنش مثل بچه ها رفتار میکرد

روشنگ: برا تخصصت مجبوری بری کامی جون وگرنه نمیداشتم بری

روزیه از مبل کناری سمتم خم شد و گفت: شانس کامرانو ببین تخصصش رو تو قلب میخواد بگیره، میره آلمان، کاراش ظرف دوسه ماه درست شد اونوقت من یه ساله تونوبتم برای دندان پزشکی ناقابل هنوز خبری نیست

لبخندی زدم و گفتم: لابد حکمتی داره، عجله نکنین

اشکان سربلند کرده بود و همه رو از نظر میگذروند . موهای بلند و کم پشتش برق میزد و ته ریشش حسابی با نمکش کرده بود ، ولی اخماش و تند و سنگین حرف زدنش تلخ بود، ولی در کل پسر معقول و آب دیده ای بنظر میرسید ، عجیب باهاش احساس همدردی میکردم ، ... کسی که پدر و مادرش رو از دست داده و با زندگی میسازه

خواهش کنم شما که کلاس خصوصی دارید به ایشون برسونید...روش تدریس شما خیلی خاص بود

پیرمرد به چهره‌ی هرسه ما نگاه کرد و گفت: کدومتونین؟؟؟

### سهیلا با ذوق لبخندی زد و گفت: منم استاد

پیر مرد: اینقد به من نگو استاد،،، خیر الله خان یا نصر آبادی صدام کنین راحتترم

ورو به مجید گفت: خیلی وقته تدریس خصوصی ندارم ... ولی الان که قراره اینجا زندگی کنی بیاد پیشم کمکش میکنم... از بیکاری بهتره که صبح تاشب تو این ساختمون وول میخورم

سهیلا: آخ جون....مرورررسی استاد

سهیلا با این حرف دستشو رو دهنش گذاشت و همه بهش خندیدیم...

و.شنگ: آقا چون با اجازه من اتفاقاً رو نشون مهمونا بدم ....امشب اینجا یلاسیم تا وسایل تهیه کنن، گفتم که قبلاً چه اتفاقی افتاده

خير الله خان: آره بابا جون، برو نشون بده وسايلشون رو بذارن فعلا

روشنک به من و عاطی و سهیل اشاره کرد و دنبالش حرکت کردیمم برعکس واحد ما خانه درندشت بود و چهارتا اتاق خواب داشت و آشپزخانه و

هال از خونه ما بزرگتر بود انگار تو این طبقه همین یه واحد بود. سرتاسر خونه با لوازمی شیک و لوکس دکوراسیون شده بود ...داخل راهروی اتاق

ها روشنک به اتاقی که درش باز بود اشاره کرد و گفت: اینجا اتاق بابا بزرگه ...یه یا موزه است واسه خودش ...هرچی یادگاری از خانوم جون داره

قاب کرده و زده به دیوار ، از عکسای پیچشون گرفته تا طلا و جواهراتش

نیم نگاهی به داخل اتاق کردم و گفتم: لابد ازون عشقای اسطوره ایی بودن

روشنک: آرررررره

و به اتاق دیگه ای اشاره کرد و گفت: امشب دور هم تا صبح میترکونیم

سهیلا با تردید گفت: این پسره اشکانم اینجا زندگی میکنه؟؟؟؟

روشنک: اونو بیخیال..... اون با خودشم مشکل داره..... بین خودمون بمونه.... بابا بزرگ رو واسه خودش میخواد وازینکه به ما محبت کنه حسودیش

میشه

روشنک کلی درمورد اشکان و پدر بزرگ و خودش و کامران حرف زد که متوجه گذر زمان نشدیم

مجید: هانی جان..... خانمم باید بریم

با صدای مجید و الفافی که برای صدا کردنم استفاده کرده بود پس گردنی ایی با حرص نثار روشنک کردم و همه از اتاق بیرون زدیم... پدر بزرگ

با لبخند گفت: بابا جان حرفاتون گل انداخته، فکری برای ناهار کنین. امروز پریسا خانم نیست

روشنک: عاقا جون میخواستیم ناهار بپزم خونه ی خودمون میرفتیم، فکر کردم پریسا هست که موندیم،

از رک بودنش لیمو گزیدم که نخندم، عاطفه هم جلوی خنده شو گرفت و گفت: چشم خیراله خان خودمون درست میکنیم

روزبه هم بلند شد و گفت: اشکان آشپزیش معرکه است.... ولی شما امروز مهمون ما هستین خودمون درست کنیم بهتره

سه نفری سمت آشپز خونه رفتن رو به مجید که سرگرم گوشیش شده بود گفتم: کجا باید بریم؟؟؟

ایستاد و گوشیش رو تو جیبش گذاشت و گفت: خرید داریم عزیزم،

کیفمو از روی مبل برداشتم و گفتم: بریم..... سهیل، عافی شما نمایین؟؟

سهیلا که روی مبلی ولو شده بود گفت: واجبه پیام؟؟؟؟

مجید سویچش رو تو دستش جابجا کرد و گفت: میخوایم لوازم خونه بخریم، دوست دارین بیاین؟؟؟؟

سهیلا: نه خستم ترجیح میدم بخوابم

روشنک: مبل نخرید..... اشکان کار خونه مبل داره، سفارش بدید براتون مباره نصف قیمت

اشکان تیز به روشنک نگاه کرد که حساب کار دستش بیاد ولی خطاب به ما گفت: کاتالوگ میارم انتخاب کنین

مجید به اشکان دست داد و گفت: مزاحمتون میشیم حتمن

روشنک: من و دخترا هم بعد از ناهار میریم خرید

این روشنک ول کن نبود... خوشبختانه عاطی و سهیل کارت هایشان پول داشت و غصه ی خرید های جزیی شون رو نمیخورد م... با اشاره ی

مجید بیرون حرکت کردیم کارتی از روزبه گرفت که به نام مصطفی فرهمند بود، وقتی تعجبم رو دید گفت: پولاتون تو این کارته، و کیلش مستقیما

به ما اعتماد نکرد به حساب و کیلتون واریز کرد

بی حرفی تایید کردم و همراهش راهی شدم ...

ROMAN4U

تمام طول مسیر میخواست حرفی بزنه ولی سکوت و اخم من مانع میشد ، به چندتا فروشگاه بزرگ سر زدیم و منم سعی به دخالت نداشتم و

فقط ترجیح میدادم بیننده باشم ، مجید هم که بیطرفی منو دید بدون پرسیدن نظرم از یکی از فروشگاهها قصد خرید کرد و مقداری لوازم خرید و

برای ارسال آدرس داد و از فروشگاه خارج شدیم

-بریم ناهار بخوریم؟؟؟

هنوز سویشرتش تنم بود و با وجود سرمای هوا خودش با تیشرت آستین بلندش چرخ میزد با تعارف گفتیم: آگه سردتونه اینو بپوشین

مجید: نه... برای من هوا خوبه،،،، تو هنوز کامل روبراه نیسی دوباره سرما میخوری،،،،، بذار تنت باشه، نگفتی ناهار بخوریم؟؟؟

با سرتایید کردم و بعد از کمی چرخ زدن روبروی فست فودی نگه داشت و گفت: پیتزا خوبه، سبک و پرانرژی .... تا شب باید تو این بازار چرخ

بزنیم

حرفی برای گفتن نداشتم، پیاده شدم و همراهش راه افتادم پشت اولین میز نشستیم، بعد از سفارش پیتزا به میل خودش روی میز سمتم خم شد

و گفت: این موضوع اذیت میکنه؟؟؟

بی تفاوت و سرد گفتم: کدوم موضوع؟؟؟

به خودش اشاره کرد و گفت: اینکه من بعنوان همسرت معرفی شدم؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: برام مهم نیست، بخاطر روشنک نمیبود قبول نمیکردم... فقط امیدوارم هوا برت ندازه

-هوای چی؟؟؟

سرمو پایین انداختم و سکوت کردم .... کاش صاحب خونه غریبه بود و روزه این نقشو قبول میکرد، ولی مجید و اینکه ممکنه زندگیش خراب بشه

عذابم میداد،،، سری تکون دادم و گفتم: مهم نیست، معذرت میخام فکرم زیادی مشغوله

با سرانگشتش روی بینیم زد و گفت: عذرخواهی موقوف!!!!

ازین همه راحتیش با خودم اخمم تو هم پیچید و اونم قیافه اش شرمنده شد، انگار اینطور حرکات دست خودش نبود،،، نمیخواستم به روش

بیارم برای همین لبخندی زدم و اخمامو جمع کردم و گفتم: تو واقعا میزت رو آتیش زدی؟؟؟

لبخندش عمیق شد و گفت: آره یه آزمایش مربوط به گوگرد بود، شانس آوردم کل کلاس رو هوا نرفت، استاد کتش رو درآورد و باهانش آتیشو

خاموش کرد

-تو هم شیطان و دردسر ساز بودی؟؟؟

با ذوق از هم کلام شدن من گفت: خیییییلی،،،، یه بار از مدرسه اخراج شدم، البته سه روز!!!!

با چشمایی متعجب بهش خندیدم و گفتم: واقعا؟؟؟ چطوری؟؟؟

با اومدن گارسون نگاه از من گرفت و به حرکات گارسون نگاه کرد بعد از اینکه میز چیده شد و گارسون رفت با اشتها روی پیتزاش سس ریخت و

گفت: بخور سرد میشه مزه نمیده!

با اشتها شروع به خوردن کردم و مجید هم حین خوردن جریان اخراجش رو تعریف کرد و گفت: سال سوم دبیرستان تو چله ی زمستون شیشه ی کلاسمون شکسته بود.... با اینکه مدرسه مون از بهترین مدارس بود ولی اقدامی برای تعویض شیشه نشد... ما هم چندباری دفتر گزارش دادیم ولی اثر نداشت ، هوا سرد و یخبندون بود و بخاری کلاس جوابگو نبود ، یه عده از دانش آموزا جمع شدیم و گفتیم ما اعتصاب میکنیم تا رسیدگی بشه ،... ساعت تفریح رفتیم تو حیاط و دیگه کلاس نرفتیم ،... نیم ساعته شیشه رو تو میر کردن ولی مارو هم ب جرم به هم ریختن نظم مدرسه اخراج کردن ، سه روز به همراه کسرا از انضباط... منم سر دسته بودم و همه دانش آموزا حسابی دعام کردن، اخه بعد سه روز اخراجی سه روز هم تعطیلی خوردیم و یه هفته رفتیم صفاسیتی....

ازینکه این پسر آروم و منضبط و مهربون ، اینقدر شیطان و وروجک بود خندم گرفت و هردو بخاطر این جریان اروم میخندیدیم که بازنگ تلفن همراهش لقمه به گلویش پرید و شروع به سرفه کرد. لیوانش رو براش پر نوشابه کردم و سمتش گرفتم، ولی قبل خوردن تلفنش رو وصل کرد و گفت: بله

-----

مجید: چند لحظه گوشی

گوشی رو سمتم گرفت و نوشابه اش رو سر کشید گوشی رو گرفتم و گفتم: بله؟؟؟

سهیلا: سلام هانی، سهیلیم .... کجایی شما؟؟؟

—ما دیر میایم عزیزم .... خرید زیاده

سهیلا: ببین هانی... روشنک مارو آورده بازار برای مراسمش لباس بخریم، میخایم بازم ست کنیم، برای تو چه رنگی برداریم؟؟؟؟

نگاهم روی مجید که لیوان بدست نگام میکرد و گوش میداد موند و گفتم: مثل همیشه رنگ چشم، ولی سهیل جان ما الان موقعیت جشن رفتن رو

نداریم

سهیلا: روشنکه دیگه هانیه جون.... نمیشه همینطوری ردش کرد ،،، منکه حریفش نمیشم

—باشه هر کار دوست دارین بکنین ....

تماسو قطع کردم و گوشیش رو کنار دستش گذاشتم و آخرین لقمه پیتزام رو برداشتم با چشمایی که برق میزد گفت: این حکایت رنگ چشمتون

چیة؟؟؟؟ به قول روشنگ خانوم، چشم خودکاری..... چشم سحری.... چشم آسمونی

از تعبیر مختلف روشنگ خندم گرفت و گفتم: یه طیف رنگی از آبیہ دیگہ

مجید- واقعا زیباست.....

از تعریفش اخمم درهم رفت و اشتهاام کور شد بلند شدم و گفتم، کارامون زیاده بهتره بریم تا غروب هر چی ضروری بود خریدیمو صاحبان

فروشگاه وظیفه ارسال به در منزل رو داشتن، البته با همه هماهنگ کرده بودیم برای فردا صبح،....

آخرین خریدمون مربوط به تخت خواب بود، وارد فروشگاهی شدیم چیزی که اول از همه چشممو گرفت تخت دوطبقه ای بود که برای جای کم

اتاق ما مناسب بود و یک تخت تک نفره که اتاق سه نفره مونو تکمیل میکرد، بعد از تایید خرید تختا مجید سراغ تخت دونفره ی سفید رنگی که

گوشه ی سالن فروشگاه بود رفت و گفت: اینو هم بفرستید آقا

کنارش ایستادم و آروم گفتم: تخت دونفره میخایم چیکار؟؟؟

چپ چپ نگام کرد و کارت خودشو از مدارکش سوا کرد و دست فروشنده داد و گفت: آقا قیمت این رو جدا حساب کنین ....

کنار گوشم سر خم کرد و گفت: وسایلمون باید به یه زوج بخوره یانه؟؟؟ اون اشکان و نصرآبادی که من میشناسم تیزتر ازین حرفان.... همین که

مدرك تاهل نخواستن خلیه

نفس عمیقی کشیدم و «خدا بخیر کنه» ای گفتم و زودتر از فروشگاه خارج شدم و برای اومدنش به ماشین تکیه زدم،،، بالاخره بعد از خرید مقداری خرد و ریز و جا دادنشون تو ماکسیمای مجید راهی خونه شدیم، ساعت از ۱۱ شب گذشته بود با تماس به روزبه درو برامون باز کرد و وارد شدیم همه انگار غرق خواب بودن، روزبه هم با چشمایی خمار بعد از باز کردن در واحد روی مبلی ولو شد و گفت: کجایی شما.... داشتیم نگران میشدیم

با خنده از حالت خواب آلودش گفتم: معلومه خیلی نگران بودی!!!!

-شام خوردین؟؟؟؟

با صدای اشکان سمت آشپزخونه سر چرخوندم انگار منتظر ما بوده، مجید کنار روزبه نشست و با خستگی گفت: ممنون .... طول کشید بیرون یه چیزی خوردیم... در حال حاضر استراحت و خواب تنها چیزیه که میخوام !!!

روزبه دستشو روی سرشانه ی مجید کوبید و گفت: بریم داداش این کامران الان هفتاد خان رو خواب دیده.... هانیه خانوم اتاق روشنگ هست بفرمایید استراحت کنین

با ممنون گفتنی بلند شدم و سمت اتاقی که با روشنگ رفته بودیم حرکت کردم

اشکان: چرا اینطوری؟؟؟؟ روزبه چرا زن و شوهر و از هم جدا میکنی؟؟؟؟ این اتاقو براتون آماده کردم، اتاق من و روشنگ ظرفیتش تکمیل... اذیت میشین برای خواب

در اتاقی که به آشپزخونه چسبیده بود و جدای از سه اتاق دیگه بود رو باز کرد، هر سه به در باز اتاق که انتهایش تختی دونفره دیده میشد نگاه میکردیم، آب دهنمو قورت دادم و به روزبه و مجید برای نجات چشم دوختم، مجید قبل از من و روزبه بخودش اومد و گفت: شرمنده کردید ولی امشب میخواستیم با روزبه درمورد اوضاع کار و تحصیل حرف بزنم

-اوممممم منم دلم برای روشنگ جون تنگه.... کلی حرف نگفته داریم

خیلی جدی و محکم در جوابمون گفت: وقت برای حرف زدن زیاده.... فعلا همه خوابین، شما هم که گفتید بیشتر از هر چیزی استراحت نیاز

دارین.... وسایلتونو تو این اتاق گذاشتیم... باز هم هر طور راحتین



اصرار بیش از حد شک برانگیز بود. روزبه و مجید شرمنده از من سر به زیر انداخته بودن.... الان اگه دروغمون هم راست میشد آبروی خودمون میرفت که تا این لحظه اونا رو بازی دادیم. با اخمی توام با عصبانیت سمت اتاق رفتم و برای فرار از فکر اینکه باقی شب چی میشه اتاق رو برانداز کردم با دیدن کاناپه ایی که روبروی تخت بود لبخند اومد روی لبم.... سمت کمد دیواری رفتم و با دیدن پتوهای اضافه داخلش لبخندم گشادتر شد، یک پتو بیرون کشیدم و بی توجه به تخت دونفره شیک و لوکس متکایی روی کاناپه گذاشتم و دراز کشیدم، شالم رو هم محکم کردم تا تو خواب از سرم نیفته و کلی فحش نثار روشنک کردم، تقه ای به در خورد و مجید وارد شد... ترس به دلم نشست بود، با استرس جلو اومد و گفت: شما راحت بخواب، وقتی اشکان بخوابه من میرم

—مهم نیست، میتونی رو تخت بخوابی، اگه بری متوجه میشن...

به تخت اشاره کردم و سرمو کامل زیر پتو بردم و سعی کردیم ترسو از دلم دور کنیم، از مجید مطمئن بودم ولی تو این شهر غریب، خونه ی غریب و آدمای غریبه احساس عجیبی داشتم، با صدای تگون خوردن تخت مطمئن شدم از خستگی زود میخوابه برای همین خیالم راحت شد و تونستم فکرم از ترس و استرس آزاد کنم و بخوابم.

با احساس راحتی و آرامش غلطی زدم و بیدار شدم، نور خورشید که مستقیم از پشت پرده رو صورتم میتابید اجازه خواب بیشتر و نمیداد ولی خستگی و رخوت حسابی از تنم در رفته بود، با کش و قوسی به بدنم بلند شدم و نشستم ولی با دیدن کاناپه روبروم چشمام گرد شد، تاجایی که یادم بود دیشب من رو کاناپه خوابم برد ولی الان رو تخت بیدار شدم باهمون پتویی که رواندازم بود، کمی عصبی شدم ولی نمیتونستم اشاره ای کنم، با حرص از تخت پایین پریدم با چهره معصومی غرق خواب بود، به خاطر قد بلندش پاهاشو از انتهای کاناپه جمع کرده بود و جنین وار همراه ملافه ای که روش بود تو بغلش گرفته بود دلم بحالش سوخت که با این مشقت خوابیده، تخت رو مرتب کردم و پتو رو سر جاش برگردوندم، نخیر قصد بیدار شدن نداره روبروش ایستادم و گفتم: معلوم هست چته؟ چرا اینجا خوابیدی؟؟؟

چشمات یکه باره باز شد و با دیدنم که دست به کمر مواخذه اش میکردم سربلند کرد و آروم پرسید: چی شده؟

چشماش خمار خواب بود و انگار هنوز موقعیتش رو درک نکرده و گیج میزد باهمون لحن طلبکارم گفتم:میگم چرا اینجا خوابیدی؟؟؟ فکر کردی من عاقلم نمیکشید که بذارم از اول خودت رو کاناپه بخوابی؟؟؟خب با این قد و هیکتل مگه رو کاناپه جا میشی ؟؟؟خودتو داغون کردی با این وضع خوابیدن که!!!!خب منکه اینجا خوابیدم اندازم بود و راحت بودم .....عه.....عه.....عه.....بیین چجوری خوابیده!!!!

پووووووفی کردم و جلوی چشمای متعجب و لبای لبخندنماش از اتاق بیرون زدم، نباید بروش میاوردم ولی وقتی شروع به حرف زدن میکنم رشته حرفا از دستم در میره، لا اقل اعتراضمو کردم و سبک شدم ، بیرون اتاق نفس عمیقی گرفتم،هیچکس داخل پذیرایی نبود ،خیالم راحت شد حداقل سهیلا و عاطی متوجه نشدن شب رو کجا صبح کردم،مطمعنا بخاطر اینکار خونمو تو شیشه میکردن،،،،،عه....عه...عه.....آخه با اون وضع خوابیده کمر درد و پادرد نشه خلیله !!!!!

نگام سمت ساعت چرخید ۹/۵ بود، با تعجب به راهروی اتاقی که دخترا خواب بودن نگاه کردم، یعنی تا این ساعت خوابن هنوز؟؟؟

در ورودی باز شد و صدای تق تق عصای خیرالله خان نظرمو سمتش جلب کرد

خیر اللہ خان: بابا جان اسباباتون رو آوردن ... بچہ ہا رفتن کمک

مجید: خانم ماہم بریم

نگاهی به مجید که پشت سرم تو چارچوب در ایستاده بود کردم هنوز چشماش داد میزد خوابش میاد و حسابی خسته به نظر میرسید

بریم

## از خونه بیرون زدم

مجید: تو برو بالا من با پسرا وسایلو میارم ... وانت جلوی دره

دکمه آسانسور رو زدم و بالا رفتم، روشنک، عاظمی و سهیلا چندتا کارتن رو باز کرده بودن و درمورد لوازم نظر میدادن، متوجه حضورم جلوی در

شدن و هر سه بمن خبره شدن، روشنک یا طعنه گفت: ساعت خواب؟؟؟

اخم و ناراحتی تو چهره عاطی و سهیل مشخص بود توجهی نکردم و سری تو خونه چرخوندمو سمت روشنگ دویدم و گفتم: روشنگ

میکشمت،،،،، بین منو به چه روزی انداختی!!! با پسر غریبه هم خونه ام کردی....

دور کارتن هایی که وسط ولو بود میچرخید و غش غش میخندید و گفت:خدای من ...هانی....من تا حالا با کامی تنها نخوابیدم تو چطوری جرات کردی دختر...

غریدم و دوباره سمتش حمله کردم و درحالیکه کفشمو در میاوردم گفتم:واستا بگم چطوری جرات کردم ....واستا دیگه...

روشنک:عه هانی بد که نکردم ، پسر به اون جیگری رو صاف انداختم تو دامنم،

کفشمو سمتش پرت کردم که بهش نخورد و کنار خواهرام ایستادم و گفتم:اصلا اون جیگر،اون فرشته،اون مانکن،...احمق جون اون نامزد

داره،چرا بیچاره رو درگیر ماکردی؟؟؟دوروز دیگه نامزدش بفهمه با ما رفت وآمد داره که قوز بالا قوز میشه براش،،،،بماند که ما با حضورش چقد

عذاب بکشیم و تو خونمون معذب باشیم،یه هفته بالاسرش بودیم کافیه....

سهیلا:واقعا مجید نامزد داره؟؟؟

با سر تایید کردم و خودمو روی اپن کشیدم و بالاش نشستم و دوباره شقیقه هامو ماساژ دادم، روشنک هم شرمنده شده بود ، ولی کار از کار

گذشته بود و دیگه نمیشد جمعش کرد ، مگه اینکه صبر کنم و موقعیت مناسب اعلام کنم از هم جدا شدیم .

پسرا وسایل رو به خونه منتقل کردن و ماهم تاجایی که در توانمون بود بلافاصله میچیدیم تا تلنبار نشه،ناهار هم خیرالله خان املت مخصوص

برامون تدارک دید ، تا اواخر شب بالاخره با کمک پسرا چیدن وسایل سنگین هم تمام شد ،روزبه چن شیفت بیمارستان داشت زودتر از بقیه

رفت و روشنک و کامران و اشکان هم بعد ازینکه خیالشون از بابت جای خواب ماراحت شد ،شامی که مجید از بیرون گرفته بود رو خوردن و رفتن

، عطی و سهیل بعد از چیدن و مرتب کردن اتاق روی تخت های جدیدشون خوابیدن،مجید آلبومی روی اپن گذاشت و گفت:مبل رو انتخاب کنین

و به اشکان بگین براتون بیاره،،،،این کارتم پیشتون باشه هرچی نیازتون بود تهیه کنین ،من دیگه میرم ،نمیترسین که؟؟؟؟

ازش شرمنده بودم و طبق عادت که این مدت به بودنش داشتم از رفتنش دلگیر شدم فقط نگاش کردم و جرات حرفی نداشتم میترسیدم باز

حرف نسنجیده بزنم ،لبخندی زد و گفت:میرم خونه خودمون شما اینجا راحت باشید ، فردا هنوز اینجا کار دارم

با سر تایید کردم و با خداحافظی مختصری رفت ، خاک تو سر من که حرف نزده هم از حالتام حرفام مشخص میشه ،،،یعنی فهمید دلم از

نبودنش میگیره!!!!؟؟؟؟

درو پشت سرش قفل کردم و کمی خونه رو برانداز کردم، همه چیز نو و عالی و معرکه بود با اینکه لوازم کم و ساده بود ولی نو بودن و کم بودنشون مزیتی بود که میشد تمیز نگهشون داشت، اتاق مشترکمون بخاطر وجود کمد دیواری جمع و جور و تمیز بود، تنها وسیله اضافه تخت دوطبقه بود که عاطی و سهیل خوابیده بودن، و باقی وسایل رو داخل کمدها جا داده بودن، اتاق کناری رو هم تخت دونفره و کمد و دراور اشغال کرده بود، کفپوش سرامیکی خونه نقره ایی بود و فرش اتاقا رو گردویی انتخاب کرده بودم و فرش پذیرایی هم فیروزه ایی بود تنها چیزی که کم داشت تابلو و گل و پرده و تزئینات بود، برای برداشتن کاغذ و قلم و نوشتن کمبودها سمت اتاق رفتم که زنگ خونه زده شد، با ترس از چشمی در بیرون رو نگاه کردم، مجید بود. حتمن چیزی رو فراموش کرده،

-سلام چیزی جا گذاشتی؟؟؟

با هول وارد شد و گفت: راستش این اشکان تو حیاط چرخ میزد، اگه میرفتم تابلو بود،،،، مجبورم بمونم

با اینکه دلم رضا نبود ولی چاره ایی هم به ذهنم نرسید و با حرص گفتم: خدا بگم چیکارت کنه روشنک!!!!!!

دوباره اون لبخند مسخره و البته قشنگ رو چهره اش نقش بسته بود با همون حرصم ادامه دادم و گفتم: بفرمایید اتاقتون

سرش رو خاروند و کیف لپتابش رو روی این گذاشت و گفت: میشه یه دوش بگیرم؟؟؟ این جابجای وسایل بدجور اذیتم کرده....

-خواهش میکنم راحت باشین.

به حمام تو راهرو اشاره کردم و خودم به اتاق رفتم و با حوله برگشتم، از داخل کیفش لباس برداشت و حوله رو گرفت و سمت حمام رفت، دیگه

نای ایستادن نداشتم، حالم از حضور مجید هم حسابی گرفته شد، با اینکه دوست داشتم همیشه بینمش و کنارم باشه ولی شرایط جدید بخاطر

حرف روشنک با قبل فرق میکرد و برای مجید دردسرساز بود و برای ما هم حرف و حدیث ساز و معذبمون میکرد، به اتاق برگشتم و برای راحتی

خیالم درو قفل کردم ولی تازه فهمیدم من جای خواب ندارم، تخت سومی در کار نبود، ولی خوب یادمه سه تاخت سفارش دادیم، حتمن اشتباهها

فروشنده نفرستاده!!!!!! اتاق نسبتا گرم بود پتوی برداشتم و روی زمین دراز کشیدم و زود خوابم برد،

با صدای موزیک چشمامو باز کردم، عاطی و سهیل هم بیدار بودن و انگار میدونستن مجید خونست که برای بیرون رفتن از اتاق حاضر میشدن



شدت اومدنت تو فکر من .

وحشت از رفتن تو حتی به لحظه که میخوای بری تو فکر

فکر یک هدیه ی جالب که بگیرم واسه تو....واسه تو....واسه تو

صدای کفش تو وقتی که میای توقلب من قدم میزنی عاشقونه اونجور که میخوای

بوی گل سلام تو وقتی که پر میگیره تو فضا ...توفضا...تو فضا

با اینا حواسمو جمع میکنم، با اینا عشقمو محکم میکنم

خیره نگام کرد و در جوابم اروم گفت:برای تمرین من دیره،،،کم کم وقتشه امتحان پس بدم

منظورشو خوب فهمیدم ، چند وقت دیگه سر زندگیش با مونا همه اینکارارو برای اون انجام میده ،وقتی یاد مونا میفتم از نگاه و مهربونی مجید

بدم میاد ، تو که مونا رو داری چرا با نگاهت بمن نخ میدی،،،،نفس عمیقی کشیدم تا دوباره حرف تیزی نزنم، شلوار کتون بژ رنگ براقی با بلوزی

قهوه ایی پوشیده بود و باز موهایش که کمی رو پیشونیش میلغزید دل آدمو خیلی خیلی میداد،

عاطفه:چقد خوبه به مرد توخونه باشه،،اصلا به حس آرامش بوجود میاد توخونه

با سر حرف عاطفه رو تایید کردم و سرمو پایین انداختم و سعی کردم حواسم به صبحانه خوردنم باشه تا مجید که هر لحظه یه حرف سنگین

## میزنه

**لذت قدم زدن با تو توی پیاده رو**

هوا بارونیه زیر چتر عشق من و تو

عشق تو بارون تنده داره میشوره منو

با اینا حواسمو جمع میکنم، با اینا عشقمو محکم میکنم

آهنگ آرامبخش و روح نوازی بود و انگار تنظیم شده بود تا مرتب رپلی بشه ولی همراه صبحانه اولین روز خونه جدیدمون چسبید

مجدد: آماده شید باید بریم مدرسه و دانشگاهتون رو اکی کنیم... سهیلا جان شما امتحانات شروع شده میچسبی به درست.. میدونی که شرط

معدله و باید تلاشت رو چند برابر کنی... شما برنامه تون چیه عاطفه خانوم؟؟؟

عاطفه لقمه شو قورت داد و گفت: من؟؟؟ مثل همیشه خونه،،،،،اگه کلاس مناسبی هم به تو رم بخوره میرم

مجید:خوبه. یس امروز شما هم با من بیاتا این اطرافو یاد بگیری

بوی قهوه بوی عکس دوتا فنجون برعکس

اشتیاق دیدن عکس مادوتا توی قاب

یا تماشای تو اونلحظه که میری توی خواب

با اینا حواسمو جمع میکنم، با اینا عشقمو محکم میکنم

همراه مجید مسیر مدرسه سهیلا رو یاد گرفتیم و مغازه های تو مسیر رو برای خریدهایی که باید به عهده سهیلا باشه به خاطر سپردم، دانشگاه

منم اکی شد ولی متاسفانه راضی نشدند این ترم امتحان بدم چن واحدام مطابقت نداشت،علاوه بر این عقب افتادن یک ترم هم باید بیشتر می

خوندم سر جمع سه ترم!!!

مسیر دانشگاهم بد مسیر بود و باید چند کورس مترو و تاکسی یا اتوبوس عوض میکردم!!!مجید هم مسیرهای نزدیک و سراسر رو برامون

توضیح داد و تقریبا تا ظهر تو محله ها و مسیرهای مختلف دور زدیم و درآخر بعد از خرید مقداری مواد غذایی به خونه برگشتیم ، تقریبا همه چیز

روبراه بود،،،

عاطفه:واااای هانی..اینجا چقدر خلوته باید کمی تزیینات بخریم



به دیوار تکیه زدم و نشستیم ، از خستگی پاهامو دراز کردم و گفتم: من دیگه حال بازار رفتن ندارم ،،خودتون با روشنگ برید هرچی لازمه

بگیرید،،راستی دیروز چیا خریدین؟؟؟

سهیلا برای نشون دادن خریداش به اتاق رفت و عاظمی هم شروع به تعریف کرد:

-یه عقد کنون سادست ، بعدش کامران میره نمیدونم کجا برای گرفتن تخصصش،گویا مدتها عاشق بوده و نمیخواسته وقتی نیست روشنگ از

دستش بره،،روشنگ اصرار کرد ما همراهش باشیم،منم بهش قول یه رقص سه نفره توپ رو دادم

سهیلا:ببین قشنگه؟؟؟؟سلیقه روشنگه...

بلافاصله بعد از حرف سهیلا صدای سرفه مجید از آشپزخونه اومد ، آب تو گلوش پریده بود،چشماش سرخ شده بود و بزحمت جلوی سرفه اش

رو میگرفت و گفت:اینو میخوان تو جشن بپوشین؟؟؟

سهیلا با ذوق تایید کرد ،لبای یه دکلته با دو بند نازک بود که تا پایین باسن کاملا جذب بود و قسمت پائینش دامن نیلوفری حریر داشت و قسمت

روی سینه هم سنگ دوزی شده بود ،و هم رنگ چشمای سهیلا آبی ملایم بود ،

دستمال کاغذی برداشت و دور لبشو تمیز کرد و با تردید گفت:میخوان برقصین؟؟؟

سهیلا با همون ذوقش گفت:آره،، ما یه رقص سه نفره مخصوص خودمون داریم ،با آهنگ خودمون تمرین میکنیم و میرقصیم،،مراسمای بابا

همیشه یه چشمه از رقص ماهست

مجید با لحنی جدی و محکم که کمتر ازش دیده بودم قدمی از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:مگه شما رقاصید؟؟؟نمیخواه همچی رقصی رو اجرا

کنین ..اینجا تهرانه، لازم نیست زیاد تو چشم مردم فرو برید ،،،بعدش مراسم این منطقه اکثرا مختلط برگزار میشه و شما هم شناختی به

مردم اینجا ندارید،یه لباس پوشیده تر انتخاب میکنین و مثل غریبه ها یه گوشه میشینین ...مراسم تموم شد برمیگردید

عصبی و محکم حرفشو زد و سمت اتاق خودش رفت و محکم تر گفت:اصلا تاریخش رو بهم بگید خودمم میام اگه امتحان نداشته باشم،

وارد اتاقش شد و درو هم تقریبا محکم کوبید ،از ترس دوشونم بالا پرید و با تعجب به عاظمی و سهیلا نگاه کردم و گفتم :مرد داشتن خوبه

ها،،غیر تو داشتن؟؟؟

هر سه آروم و ریز خندیدیم ،عاطفه حین خنده گفت:زنگ میزنی شو عرت بیاد ضعیفه....

با حرص شالمو درآوردم و سمتش پرت کردم و گفتم: مررررض باز گفت شوهر .... مرد جدید خونست

شالمو تو هوا گرفت و با تردید گفت: پر بیراه هم نمیگه ها.... ماتو مجلسای بابا میرقصیدیم چن یه بار که اینکارو کردیم خوشش اومد و از مون

تعریف کرد ، ولی اینجا دلیلی نداره چنین برنامه ای باشه ، همه غریبه ان، پشتمون به کسی گرم نیست که هر کار خواستیم بکنیم

حرفای عاطی درست بود ولی متوجه ناراحتی سهیلا از کنسل شدن رقص شدم و گفتم: اگه زنونه بود اجرا میکنیم ولی مختلط بود سنگین و رنگین

یه گوشه میشینیم

ایستادم و کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: بچه ها خرید مرید دارید خودتون انجام بدید من عجیب غریب به خواب محتاجم ،، انگار یه قرنه

نخوایدم

به اتاق رفتم و رو تخت عاطی خودمو ولو کردم و با لباسام خواب رفتم.

روزبه: خب چیکارا کردین؟؟؟

سهیلا: هیچی همه هماهنگیا انجام شده ، مدرسه من و دانشگاه هانی هم اکی شده ، صبحی با اقا مجید ترتیبشو دادیم .

باز یه عده نشستن به گپ زدن و همیشه راحت خوابید ، کلافه بلند شدم و بیرون اومدم بساط چای پهن بود و همه دور سینی وسط پذیرایی

نشسته بودن ، مجید هم با لپتابش ور میرفت و اخماش در هم بود، روزبه رو به عاطی گفت: شما چی؟؟؟ برنامه تون چیه؟؟؟

عاطفه: من قبل ازین اتفاقات داشتم دنبال کلاس مناسب میگشتم، الانم میخوام همینکارو کنم ، یه کلاس ترجیحا هنری گیرم بیفته میرم ..از تو

خونه موندن خسته میشم

روزبه غرق فکر گفت: یه آموزشگاه هست ، خبر دارم جدیدا دوره طراحی پرتره شروع شده ، از یکی از پرستارمون شنیدم، آدرسش رو میگیرم یه

سر برو شاید خوشش اومد.

عاطفه: اوهوم، بنظر جالب میاد ، خوشم میاد از نقاشی...

سرفه ای کردم تا اعلام حضور کنم ، کامران و روشنک سرشون تو یقه هم بود و پیچ میگردن سلامی کلی به همه دادم ، مجید هم لپتابشو بست

و خیلی جدی گفت: گوشتیت چرا خاموشه؟

چشم روشن میکنم، اخه لازمش نداشتم

متوجه خنده ی ریز روشنگ و سهیلا شدم ، دلم میخواست بزمنشون منو مسخره نکنن، دوباره نشستیم و تا دیروقت گپ زدیم و حسابی روحیه گرفتیم ، قرار شد روزه برای ثبت نام عاطفه و معرفی کالسا همراهیش کنه و خیالم از بابت سرگرم بودن عاطی هم راحت شد ، باورس برام سخت بود به این سرعت همه چی آروم شد ..البته طول کشید ولی انگار تموم شده،،، بعد از رفتنشون کمی کابینتا رو مرتب میکردم که مجید آماده ی رفتن پشت این ایستاد با تعجب دست از گرد گیری کشیدم و نگاش کردم ، دسته کیفش رو تا به تا کرد و گفت: امتحانام سخته باید برم که عقب نیفتیم

—خسته اید ،، این وقت شب رانندگی....

دوباره لبخندی زد و گفت: با ماشین نمیرم ، ماشین رو میذارم برای حمید و صبح با اتوبوس میرم ، میخام سری بعد ماشین شما رو بیارم ، داخلش کلی وسیله از خونه قدیمی تون هست ، عاطفه خانوم سویچ و مدار کش رو داده با سر تایید کردم و شرمنده گفتم: ممنون بابت زحماتا....

به این نزدیک شد دستشو به نشونه هیس جلوی بینیش گرفت و مظلوم و ملتمس گفت: هیسیسیسیسیسی هیچی نگو ،،، خرابش نکن رویامو.... فقط مواظب خودتون باشید

ناراحتی آشکاری از رفتنش به صورتم نشسته بود که خودمم متوجهش بودم با حرف آخرش احساس عجیبی پیدا کردم ، دیگه اجازه نداد حرفی بزnm و خیلی سریع از خونه بیرون زد ، چند لحظه تو همون حالت و بهت حرفش موندم و با خودم فکر کردم الان دوباره اشکان سر راهش سبز میشه و برمیگرده ولی برنگشت، دلم از رفتنش گرفت و دل و دماغ کار کردنم پرید ، دست از مرتب کردن کشیدم و به اتاق رفتم، عاطی و سهیل خواب بودن حوصله ی روی زمین خوابیدن رو نداشتیم ، برای سبک شدن دوش گرفتم و سراغ اتاق مهمان رفتم و روی تخت دو نفره ولو شدم ، بوی عطر مجیدو گرفته بود ، برام یه جور آرامبخش بود البته با تزریق عذاب وجدان بابت این لذت که سهمم نیست،

امتحانات سهیلا شروع شده بود و سخت درگیر درس خوندن بود ، اکثر وقتشو پیش خیرالله خان میگذروند و با هم درسای سنگین تر رو دوره میکردن ، اوقات استراحتش رو هم با عاطی و روشنگ برای خرید میرفت ، برای تزیینات خونه سنگ تموم گذاشتن و چندتا تابلوی جالب و مجسمه و گل و ... خریدن و با سلیقه چیدن ، برای منم چندتا گلدون و درختچه گرفتن و روی بالکن گذاشتم ، سهیلا واقعا خوب با شرایط کنار اومده و مثل سابق به زندگیش ادامه میده ، با اینکه مدرسه اش بزرگسالان اند ولی خوب با معلم ها کنار اومده و از روند امتحاناتش راضی بنظر

میرسید ، با خیرالله خان هم خوب جوش خورده بود و گاهی با هم تو محوطه و باغ ساختمون قدم میزدن و نمیدونم از چی حرف میزدن ، واقعا این دختر خونگرمه ...باهمه به راحتی ارتباط برقرار میکنه! اشکانم مثل برج زهرمار هر قسمتی از ساختمون که سرک میکشیم دیده میشه ! اصلا این کار و زندگی نداره ! پس کی به کارخونش میرسه؟؟ هرروز مشغول رسیدگی به امور ساختمونه، یه روز موتورخونه، یه روز فضای سبز و یروزم آسانسور که بازم به طبقه ما وصل نشد ،،، و خلاصه هرروز یه بساطی برای کار مهیاست، از بد عنقی ها و اخماش روزی که سرویس مبل انتخابی مارو آورد و تحویل داد فهمیدم فهمیدم ازما خوشش نمیاد و از بودنمون تو اون ساختمون راضی نیست برای همین هروقت میبینمش راهمو کج میکنم تا برخوردی پیش نیاد .نمیدونم سهیلا چطور با وجود این پسر تو خونه ی خیرالله خان میتونه درس بخونه ؟ یه بار که این مورد رو بهش گفتم جوابم گفت که اتفاقا اشکان پسرخوبیه و رفتارش کاملا طبیعیه!!!!

روشنک و روزبه هم تقریبا هرروز اوقاتی رو صرف دیدار ما میکردن و برای حل و فصل امورمون راهنمایی میکردن ، هفته ی دوم دیماه بود که برای جشن نامزدی روشنک رفتیم این طور که سهیلا میگفت مجید امتحان داشت و نتونسته خودش رو برای جشن برسونه ولی حسابی سفارش کرده بود مراعات کنیم از حساسیتش خنده ام می گرفت و دلم میخواست حرصشو دریارم و حسابی تو مراسم آتیش بسوزونیم تا بعد رفتارش رو تماشا کنم ولی مشکل اینجا بود که خودم دل و دماغش رو نداشتم ، سهیلا و عاطی لباس رو با لباس دیگه ایی با همون سبک ولی پوشیده تر تعویض کردند، خوشبختانه مجلس زنانه بود و ماهم چن به روشنک قول داده بودیم یکی از رقص های هندی که با آهنگ بندری تمرین کرده بودیم رو براش اجرا کردیم و حسابی خوشحالش کردیم ، طول مراسم هم حسابی هوادارمون بود که احساس غریبی نکنیم، مادرش هم خونگرم و مهربون بود و به همه ی فامیلش معرفیمون کرد، قدش کمی از روشنک بلندتر بود و زیبایش با روشنک برابری میکرد و اصلا بهش نمیخورد که چهل و اندی سال سن داشته باشه ..

اواخر مجلس مختلط شد و بنا به تاکید مجید و ترس خودمون بخاطر غریبه بودن گوشه ی خلوتی از سالن نشستیم ولی باز هم از درخواستهای مختلف رقص درامان نبودیم ، با اینکه هیچکدوم مارو نمیشناختن بخاطر همین ناشناس بودن بیشتر مورد توجه قشر مذکر فامیلشون قرار گرفته بودیم !

با اینکه همه ی درخواست ها رو محترمانه رد میکردیم ولی وقتی روزبه درخواست داد بخاطر رفاقت و رفت و آمدمون نمیشد رد کنیم ، و عاطفه مجبور به رقص شد و همراهش به پیست رفت، با اینکه تو فامیلشون آمار پسرها بیشتر از دخترها بود ولی باز هم نگاه حسرت وار دخترها به عاطفه که باروزه میرقصید تابلو بود ، انگار این پسر خواهان زیادی بین فامیل داره !

برعکس روزبه که با همه میجوشید و شوخی میکرد، اشکان مثل همیشه با تریبی مشکی ولی شیک و باکلاس کنار خیرالله خان نشسته بود و به جوونا و ادا و اطواراشون بی توجه بود، در سرم گذشت که این جوون دلش پیر شده و یه چیزی تو وجودش نابود شده درست مثل خودم، دیگه نمیتونم از سرذوق بخندم یا سربسر کسی بذارم، ...

آخر شب با خیرالله خان و اشکان به خونه برگشتیم، طول مسیر خیرالله خان بعضی از افراد فامیلشون رو به ما معرفی کرد...فلانی کارمند بانک...اون پسر که اسپرت سبز پوشیده مسئول کافی نته...فلان خانم این کاره است و فلانی اون کاره....

پرحرف بودنش رو درک میکردم چن بنظر میرسید اشکان که باهاش زندگی میکنه گوشه برای شنیدن اینطور حرفها نداره و پیرمردها هم عاشق سخنوری و حرف زدن ان.

فردای اونروز کامران بلیط داشت و میدونستم تا مدتی باید ناله های روشنگ رو بشنویم و همینطور هم شد و بعداز بدرقه ی کامران یکراست پیش ما اومد و حسابی گریه و زاری کرد و شب رو هم پیش ما موند ...ازینکه اینقدر با ما راحت بود خوشحال بودم .

روزبه هم عاطفه رو کلاس طراحی پرتره ثبت نام کرد و عاطفه با کلی ذوق لوازم طراحی و نقاشی رو تهیه کرد و روزی دوسه ساعت صبح ها به آموزشگاه میرفت و حسابی سر ذوق آمده بود .هم به آموزشگاهش میرسید و هم مثل سابق وظیفه آشپزی رو تو خونه انجام میداد ،روشنگ و روزبه هم اکثرا بخاطر غذاهای خوشمزه و متنوع عاطی سر ما خراب بودن ....

منم خوشحال از روال بودن زندگی بخاطر بیکاری تمام روز رو به خواب و استراحت و پیاده روی تا پارک سرکوچه و خریدهای مختصر خونه میگذروندم و گاهی هم درسهامو مرور میکردم .حوصله ام سر رفته بود ولی به این استراحت یکماهه بعد از جریانات سمنان نیاز داشتیم و تونستم اتفاقات و فشار عصبی که برام به ارمغان آورده بود رو به ته ذهنم هل بدم و طعم زندگی جدیدمون رو بچشم ....

روبروی تلویزیون نشسته بودم ولی نگام به پنجره بالکن بود صبح پرده رو کنار زده بودم و الان تو تاریکی بیرون دونه های درشت برفی که از آسمون میبارید و برق میزد رو دید میزدم ...

سهیلا حین عوض کردن شبکه ی تی وی گفت:عاطی اون مغازه یاده که مانکن زرشکی پوش جلوی درش بود؟؟؟

عاطفه:خب؟؟؟

سهیلا:ازون پالتویی که ته مغازه تن مانکن بود خوشم اومده، همونکه آبی بود و یقه اش خز خوشرنگ داشت...

عاطفه: فردا بریم بخیریمش

لبخندی بهشون زدم و بلند شدم و به اتاق رفتم، دلم میخواست کمی تو این هوا قدم بزنم.. هوا اونقدرام سرد نبود ، ملس بود، ولی مطمئنا فردا که

برف بندبیاد یخبندون میشد، کمد لباسا رو باز کردم و دنبال مانتوی مناسب گشتم... با جابجا کردن لباسا چیزی دیدم که اعصابمو بهم ریخت، پنج

تا مانتوی نو که هنوز اتیکت داشتن و یه عالمه تاپ و تیشرت جدید!!! حرصم دراومد،، یعنی هروقت میرفتن بازار خرید هم میکردن!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟

مانتوهای رنگ و وارنگ و چندتا از لباسای جدید رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، هردوشون بمن که یه بغل لباسا دستم بود خیره شدن خونسرد

شروع به شمردن کردم و روی عسلی پرت کردم ۱...۲...۳...۴...۵...۶...۷.....

عاطفه که متوجه منظورم نبود عصبی گفت: اینکار یعنی چی هانی؟؟؟

باقی لباسای تو بغلمو پرت کردم روی بقیه و داد زدم : اینهمه لباسو برای کی؟ و چرا خریدین؟؟؟

سهیلا: خب برای خودمون

-سهیل ما اینهمه لباس میخایم چیکار؟

-خب ما تو محله ای زندگی میکنیم که آدامش هیچ وقت یه لباسو دوبار نمیپوشن !!! مثل اونا نباشیم که همیشه!!!! اکثر لباسامونو چندبار

پوشیدیم.... روشنکو ندیدی؟؟؟ همیشه تپیش با سری قبل فرق میکنه...

از حرفای سهیلا عصبی تر شدم و داد زدم: ما روشنک نیستیم..... حتی توی این محله هم اشتباهی هستیم، چرا نمیفهمید؟؟؟ بابا تحت تعقیبه

!! یعنی اموالش مصادره میشه و هیچی برای ما نیست، دیگه پولی نیست که هرماه بحسابتون بیاد و بدون فکر به محل درآمدش خرج کنین،،،،، تمام

پولی که داریم همیناست که هست و تمام.... نمیتونیم ولخرجی کنیم.... نمیتونیم مثل مردم این منطقه زندگی کنیم، نمیتونیم هرلحظه یه لباس

عوض کنیم .... چرا درک نمیکنین؟؟؟ برای اجاره ی یکسال بعد این خونه پول نداریم و باید بریم محله های پایین شهر ..... با این وضع خرج

کردنتون از گشنگی نمیبریم خیلیه

سهیلا: ولی کارتای ما که دست نخورده است، تموم این سالو تو پولای خودتو برای خونه خرج میکردی.. ما کلی پس انداز داریم...

روبروش خم شدم و دستامو رو دسته ی مبل ستون کردم و با بغض و استیصال گفتم: آخه تو قراره بری دانشگاه، اون پول لازمت میشه، عاطی مریضه، باید پول باشه وقتی حالش بد شد فکر درمان کنیم، تازه اگه بحث ازدواجتون پیش بیاد از کجا جهیزیه تهیه کنیم؟؟؟ بفهم سهیل، بفهم عاطی جان باید کم خرج کنیم که دووم بیاریم...

کمی بیشتر ادامه میدادم اشکم سرازیر میشد به اتاق برگشتم و تشکم رو از کمد برداشتم و گوشه اتاق پهن کردم و دراز کشیدم... این مدت به خوابیدن روی این تشک عادت کردم.. بخاطر اشکان نمیشد تخت یکنفره بیاریم، شک میکرد!!! همینطوری هم یک ماهه مجید پیداش نیست وقطعا حسابی نبودنش سوال برانگیز شده !!

این مدت زیادی خرج کردیم و هرچی لازم داشتیم و نداشتیم خریدیم، ازین بعد باید صرفه جویی کنیم،،، از فردا هم برم دنبال کاری که بتونم کنار دانشگاه پول هم در بیارم... میدونم با این وضع خرج کردن عاطی و سهیل به سال نکشیده کم میاریم ولی اگه درآمدی باشه حداقل مخارج روزانه تامین میشه و پس اندازمون برای مبادا میمونه... بدون خوردن شام خواب رفتم، طبق عادت این ایامم دیر بیدار شدم، تو آشپزخونه میز صبحانه آماده بود و چایی هم تو فلاسک بود.. سهیلاو عاطی هم لابد مدرسه و آموزشگاهن!!.. کارت فرهمندو کارتای خودشون رومیز بود و یه یادداشت « ببخش هانی،،، شرایط رو درک نکردیم،،، تحویل خودت، فقط همراه بهمون پول تو جیبی بدیا!!!» ازینکه دلگیر نشدن لبخندی زدم و با اشتها صبحونمو خوردم ..

پیامای گوشیمو چک کردم، با اینکه جواب پیامها و تماسای مجید رو نمیدادم ولی میدونستم با عاطی و سهیل در ارتباطه و از احوالمن مطلع،،، قبلا هرروز پیام میداد و از وضعیتمون میپرسید ولی حدود یک هفته است که دیگه پیاماش قطع شده،،، لابد جواب ندادم و روش کم شده!!!! ولی سر خودمو که نمیشه کلاه بذارم ازینکه پیاماشو دیگه رو گوشیم نمیبینم احساس خوبی ندارم و هروقت صفحه خالی از تماس و پیام گوشیمو میبینم دلم میگیره.... گوشیمو رو مبل پرت کردم و کمی تو ذهنم روزهای بودن مجید رو مرور کردم، چقدر صمیمانه و راحت برخورد میکرد و کارها رو برامون راس و ریس میکرد.... پوووووووف خوشبحال مونا،،، لابد الان دارن با هم تدارکات عروسیشون رو میبینن...

دوسه شب سرد و یخبندون گذشت، سهیلا میگفت مجید با اونم تماس نگرفته و یکهفته است گوشیش خاموشه... هوا سرد بود و باوجود روشن بودن مداوم شوفاژ بازم شبا خونه سرد میشد، هرروز روزنامه میگرفتم و دنبال کار مناسب مرورش میکردم ولی کاری که با شرایط من هم خونی داشته باشه توش پیدا نمیشد،،، نرسیده به خونه مینداختمش سطل آشغال و نا امید برمیگشتم،

هوا سرد بود عاطی بساط نقاشیش رو تو اتاق پهن کرده بود و جا برای تشک من نبود ، ناچاراً توی هال جلوی تلویزیون دراز کشیدم ، این منطقه همیشه خنک بود ،،حتی از همین برف چند محله پایینتر اثری نبود ،با کلی پهلوی به پهلوی چرخیدن خوابم برد ولی هنوز چشمام گرم نشده بود که زنگ در زده شد ،،با هول بلندشدم و به ساعت نگاه کردم از ۱۲ شب گذشته بود پس دو ،سه ساعتی خوابیدم و برام مثل یه چرت کوتاه بوده!لباسم مناسب نبود ولی زنگ هم یکسره زده میشد با هول شالی که روی مبل ولو بود برداشتم و روی سر و شونه ام انداختم از چشمی در نگاه کردم جز تاریکی چیزی دیده نمیشد ، کمی ترسیدم و پرسیدم:کیه؟

اشکان:اشکانم،خانم صدرايي...یه مشکلی پیش اومده درو باز کنید



با اینکه مطمئن بودم صدای اشکانه ولی اطمینان نداشتم اینوقت شب چه مشکلی به ما مربوط میشه آخه؟؟؟بعلاوه بخاطر رفتار مرموزش ترسم

بیشتر شد باید عاطی و سهیل رو بیدار میکردم هنوز تو ترس و فکر سر میکردم که دوباره گفت:

باز کنین خانم صدرایی مربوط به همسرتون، حالشون اصلا خوب نیست

باتعجب گفتم:همسرم؟؟؟

هنوز گیج خواب بودم و یادم نبود اشکان،مجید رو بعنوان همسرم میشناسه برای همین ترسم بیشتر شد و چند قدم عقب رفتم و لرز بدی به

بدنم افتاد

اشکان:بعله همسرتون،،،،حالش خوب نیست...آخ

صدایش خسته بود انگار بار سنگینی رو حمل میکرد دوباره به در چسبیدم و از چشمی دید زدم کمی از در فاصله گرفته بودن با دیدن نیم چهره ی

مجید با هول درو باز کردم و با چیزی که دیدم جیغ کوتاهی کشیدم، اشکان و سرایدار ساختمان از دو طرف زیر بغلش رو گرفته بودن و مجید هم

بیحال رو دستاشون ولو بود :چش شده؟

بدون اینکه متوجه باشم بغضم گرفته بود، از جلوی در کنار رفتم تا داخل بیارنش و با هول در اتاق مجید که این یک ماه دست نخورده بود رو باز

کردم تا روی تخت بذارنش، کمی هم شالم رو محکم کردم تا برهنگی بازوها و شونه ام دیده نشه، از هول نتونستم موقعیتمو درک کنم و لباس

مناسب بپوشم .

مجیدو رو تخت گذاشتن،لباساش تماما مشکی بود و موهاشم بهم ریخته بود و برخلاف همیشه ته ریش داشت!!!!

اشکان:ماشینش از غروب جلوی در پارکه،من خیال کردم شما منزل نیستید که پیاده نمیشه،،،تا الان که یکی از همسایه ها اعتراض کرد و رفتم

سراغش ،،،ولی بی هوش بود و تب داشت، انگار سرمای بدی خورده و لرز کرده !!!بخ نرده خلیله!!!

سرایدار بعد از گذاشتن مجید از خونه بیرون رفت و اشکان هم بعد از توضیحش شیر شופاز رو باز کرد و منتظر حرفی از من بود ولی من خیره به

مجید که با این وضع پریشون روی تخت ولو بود بغضم ترکید و اشکم سرازیر بود ،اشکان قدمی نزدیکتر اومد و گفت:میخواین زنگ بزنم دکتر

بیاد؟؟؟

اشکمو با کف دستم پس زدم و همونطور که نگام روی مجید بود گفتم:این وقت شب روزبه یا خوابه یا هم بیمارستان شیفته

اشکان :نگران نباشید تو همین ساختمون دکتر داریم...

سمت بیرون حرکت کرد و گفت:یه چیزی بیوشین الان با دکتر میام...ماشینش رو هم میگم سرایدار بذاره پارکینگ...

از اتاق خودمون مانتویی برداشتم و پوشیدم و سراغ مجید رفتم ...جرات نزدیکش رفتن رو نداشتم ولی اونکه بیهوشه نمیفهمه!لبه ی تخت

نشستم و دستمو روی پیشونیش گذاشتم، حرارت بدنش بالا بود و لرز عجیبی تو بدنش بود ،موهاشو از پیشونیش کنار زدم و بالای سرش صاف

کردم با اون چهره ی مظلومش چقدر مریضی نازنین و خواستنیش کرده بود ، درست مثل یه بچه !!!حس عجیبی بود دوست داشتم مثل همون

بچه ایی که تو ذهنم تجسمشو داشتم بغلش کنم.....

با یاالله اشکان از تخت فاصله گرفتم ،یادم رفته بود پشت سرش درو ببندم همراه مردی که با لباس راحتی بود وارد اتاق شدن ،انگار از رختخواب

بیرونش کشیده بود و بی حوصله بنظر میرسید ،

بعد از معاینه چهره اش در هم رفت و گفت:مشکل روحی داره همسرتون؟؟؟؟

با تعجب نگاش میکردم چی باید میگفتم؟منکه از حال و روز مجید بی اطلاعم !با جواب اشتباهم بچه مردمو تلف نکنم!!!!هنوز حرفی نزده بودم که

گفت:

دکتر:خوبه!!! این حالت مال تشنج نیست.....این داروها رو بگیرید ،مسکن و تب بره!سر ساعت بهش بدید ،درمانای خونگی هم خوبه ،پاشویه و

بخور و سوپ ،روبراهش میکنه خانما این چیزا رو بهتر بدن دیگه

لبخند محوی تحویلش دادم ادامه داد و گفت:

بیهوشیش بخاطر خستگی و انگار آرامبخشی چیزی خورده و سرمای بیرونم سرماخوردگیشو بدتر کرده

اشکان نسخه رو گرفت و همراه دکتر بیرون رفت و گفت:میگم سرایدار داروها رو بگیره و براتون بیاره ، کاری داشتید تماس بگیرید خودمو

میرسونم ...

با اینکه صدام در نمیومد تشکری کردم و رفت...درو مجدد قفل کردم و برای درک بهتر شرایط و اینکه چیکار کنم چند لحظه سرجام پشت در

ایستادم ...با اینهمه رفت و آمد و سروصدا سهیل و عاطی هنوز بیدار نشدن!!!!

خب چیکار کنم؟؟؟ اول از همه پاشویه و بخور تا داروهاش برسه...

کمی دارو گیاهی مخصوص سرما خوردگی داخل کتری گذاشتم تا بجوشه و تشتی رو آب ولرم کردم و به اتاق برگشتم ...

طاقباز خوابیده بود و دستاش کنارش ولو بود، تشت رو پایین تخت گذاشتم و کفش و جورابش رو درآوردم و پاشو داخل آب گذاشتم، جرات اینکه زیاد دست بزنم رو نداشتم هم بخاطر نامحرم بودن و هم اگه خودش رو تو این موقعیت میدید و من دستمالیش میکنم حتمن ناراحت میشد فقط روی پاش آب می پاشیدم کمی هم پاچه ی شلوارش رو تا زدم تا خیس نشه ... وای عجب موقعیت بدی!!!! کاش از اشکان میخواستم بمونه ولی بعد میگه چرا جرات ندارم به همسر دست بزنم؟؟؟؟.... اینوقت شب روزیه رو هم نمیشه زابرا کنم....

با زحمت کت مخمل مشکی رنگی که تنش بود رو درآوردم و جلوی آینه پرت کردم از هول و ترس حرکاتم عجیب شده بود میترسیدم بهوش بیاد و با دیدن من و موقعیت خودش کلی فکر بد در موردم بسرش بزنه.... اصلا این چرا مشکی پوشیده؟؟؟ چرا اینقدر به هم ریخته است؟؟؟ چرا یه هفته است تلفنش خاموشه؟؟؟؟

کلافه پتویی روش انداختم و سراغ کتری برای بخور رفتم که دوباره زنگ خونه زده شد سرایدار بود که داروها رو آورده بود، نگاهی به قرصا و شربتا کردم ..پوووف برای خوردن اینا باید بیدار بشه !!!

بیخیال داروها سراغ کتری رفتم و پایین تخت گذاشتم و بخوری حسابی ای زیر پتو فرستادم بعد م درجه شوفاژ رو بالا بردم و پتوی دیگه ای هم روش انداختم و دعا کردم تبش به عرق بشینه ....ظرف آب و دستمالی برداشتم و چندبار روی پیشونیش رو با دستمال خیس خنک کردم ..از لکه های عرق کنار پیشونیش فهمیدم عرق کرده خیالم راحت شد به تاج تخت تکیه زدم و منتظر بیدار شدنش شدم .

با احساس قلقلک کف دستم سرمو بلند کردم ،انگار خواب رفتم و نیم تنه ام روی تخت افتاده بود ،دستم زیر سرش بود و احساس قلقلکم بخاطر جابجایی سرش بود با هول دستمو از زیر سرش کشیدم چشماش بخاطر حرکت ناگهانییم باز شد ،لامپ اتاق روشن بود و چشماشو اذیت میکرد

که چندبار پلک زد تابه نور عادت کنه ..خداکنه متوجه دست من زیر سرش نشده باشه ، گنگ نگاش میکردم ،اصلا کی به پهلوی چرخیده که من متوجه نشدم منکه خوابم سبکه!!!البته یه وقتایی هم سنگینه!!

نگاش نامفهوم بود فهمیدم هنوز درک نکرده کجاست ایستادم دستی به مانتوم کشیدم تا صاف بشه و گفتم:میرم داروهات رو بیارم

جوابی نداد بیرون رفتم و داروهاشو داخل سینی گذاشتم و با یه لیوان آب به اتاق برگشتم و اینبار روی پاتختی نشستیم ،اونم بلند شده بود و به

تاج تخت تکیه زده بود ولی هنوز چهره اش خشی بود و حرکات منو زیر نظر داشت یکی از قرصا رو از فویل درآوردم و سمتش گرفتم و

گفتم:بیهوش بودی تو ماشین، اشکان نصرآبادی آوردت بالا ...چرا تو ماشین موندی و بالا نیومدی؟؟؟

قرصو بین لباش گذاشتم و یک قلب آب به خوردش دادم جوابی نداد و سرشو به تاج تخت تکیه داد و چشماشو بست ، نگرانی به دلم چنگ میزد

دوباره پرسیدم:نمیگی چیشده؟؟؟این چه سرو وضعیه؟؟؟

همونطور با چشمای بسته زمزمه وار پرسید:چه عطری میزنی؟؟؟

از سوال بی ربطش تعجب کردم کمی خودمو بو کردم و گفتم:نمیدونم عاظمی خریده ...اسمشو دقت نکردم

مجید:خوشبوئه

نه انگار حالش خوب نیست ، دیوونه شده پسر مردم ،داره هذیون میگه...یه قاشق شربت هم به خوردش دادم بدنش رو سرداد و دوباره دراز

کشید ،این چرا اینطوری شده؟بهش نمیومد اینقدرضعیف باشه که با یه سرماخوردگی از پا در بیاد !!!

ساعدهشو سایبون چشماش کرد و رو پیشونیش گذاشت و با چشمای باز به سقف خیره شد . سینی رو برداشتم و ایستادم تا از اتاق بیرون

برم:میخواهی لامپ رو خاموش کنم راحت بخوابی؟

در همون حالت با صدای بغض آلودی گفت:تموووم کرد.....مُرد...

قدمی به تخت نزدیک شدم تا صداشو بهتر بشنوم و گفتم:کی مرد؟چرا سیاه پوشیدی؟؟؟

سینی رو روی پاتختی گذاشتم ،سمتم چرخید و نیم تنه اش رو روی دستش بلند کرد و گفت:عزیز جون مرد.....دیروز هفتمش بود ...

پاهام لرزید و کنار تخت ولو شدم و بی اختیار اشکم سرازیر شد ، با اینکه مدت کمی میشناختمش ولی اندازه ی یک عمر به گردنم حق داشت

...رد دستاشو روی موهام هنوز احساس میکردم...گریه ام به که تبدیل شد لیوان آبی که برای قرصهای مجید بود رو سرکشیدم و نگاش کردم

بیبدا چشماش خیس اشک بود و دوباره به سقف خیره شده بود پتو رو براش مرتب کردم و اشکشو با دستم پاک کردم و گفتم: حالت خوب

نیست ، دکتر گفت شانس آوردی تو ماشین یخ نزدی ،،،خودتو اذیت نکن بدتر میشی....

مجید: هانی؟؟؟

جانم

-اسمش هانیه بود... مثل اسم تو... میدونستی؟؟؟

نزدیک بود دوباره اشکم سر بگیره ،،از «جانم» گفتن پشیمون شدم ولی نمیشد تو این حال باهاش بدخلقی کنم و رنجش بدم بعلاوه حالش اصلا

روبراه نبود و باید محیط براش آروم میبود لبخند محوی زدم و پتو رو تا زیر گردنش بالا کشیدم و گفتم: بخواب ،،،بهتر شدی حرف میزنیم

چشماشو بست ،از اتاق بیرون اومدم...اذان صبح رو گفته بودن ،وضو گرفتم و وسط هال نمازمو خوندم ، بدجوری خاطرات کمی که با عزیز جون

داشتیم تو سرم میچرخید ، رو تشکم دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم ...

برای خرید لوازم سوپ از خونه بیرون زدم و تا سر خیابون رفتم ، طبق عادت اینروزام بعد از خریدام روزنامه هم گرفتم و روی نیمکت پارک

روبروی دکه نشستم و صفحات نیازمندی رو مرور کردم ولی مثل هرروز کیس مناسبی نبود ....نایلون های خریدمو برداشتم و روزنامه رو تو سطل

زباله انداختم ..سویشرت مجیدو پوشیده بودم کلاهشو سرم انداختم و دست آزادمو تو جیبش گذاشتم و آروم سمت خونه راه افتادم .

-دنبال کار میگردی؟؟؟

ایستادم و خیره به پسری که این سوال رو پرسید نگاه کردم کاپشن آبی اسپرت تنش بود و موهایش رو با کلی تافت و ژل به سمت بالا شونه زده

بود ،لات و بی سروپا بنظر نمی رسید ولی بهرحال برای من غریبه بود ،نگاه ازش گرفتم و بی حرفی به راهم ادامه دادم

پسرغریبه: این کارت منه،،،دیدم چند روزه روزنامه میخزید و نیازمندیها رو چک میکنی ،یه کار خوب براتون سراغ دارم ...

به کارتی که سمتم گرفته بود دقت نکردم و سرعتم رو بالا بردم و شروع به دویدن کردم و صدای بلندشو بین نفس نفس زدنم شنیدم: نظرت

عوض شد منو همین اطراف میتونی پیدا کنی...

فاصله ی صدایش دور بود سر پیچ خیابون که رسیدم ایستادم و نگاش کردم ،همونجا ایستاده بود و دویدنم رو تماشا میکرد ، نمیدونم چرا مثل سمنان که به مزاحمام سربالا جواب میدادم جوابشو ندادم تا ضایع بشه و ناشیانه فرار کردم ، قطعاً بخاطر ترس و اتفاقاتیه که گذروندم ،یعنی این چند روز تحت نظرم داشته که فهمیده دنبال کارم؟؟؟ چرا متوجهش نشدم ؟کلاه سوییشرتو جلوتر کشیدم طوریکه خزه های لبه اش تا روی چشمم رسید ..صورتی که دیده نمیشد احساس بهتری داشتم ،ازینکه بخاطر قیافه ام مزاحم پیدا کنم و انگشت نما بشم بیزار بودم ...

وسایل رو تو آشپزخونه باز کردم ، مثل همیشه سهم صبحانه ام روی میز آماده بود پس عاطی و سهیل رفتن! اتاق رو هم چک کردم و نبودن !اصلاً متوجه حضور مجید هم نشدن ، !!!

سری هم به اتاق مجید زدم هنوز خواب بود روی پاتختی نشستیم و کمی تماشاش کردم . دست گذاشتم روی پیشونیش ،تب نداشت و بخاطر اثر داروها هنوز خواب بود ،وسوسه دست بردن و نوازش موهایش باعث شد به حرف شیطان گوش کنم و موهایش رو نوازش کنم ،احساس آرامش میکردم و چیزی ته دلم قیلی ویلی میرفت ، لعنتی به شیطان فرستادم و تا بیشتر وسوسه نشدم بلند شدم و به آشپزخونه برگشتم و خیلی زود سوپ بار گذاشتم و بدون خوردن صبحانه ام میزو جمع کردم و دستی هم به خونه کشیدم و با لیوانی شیر داغ سراغ مجید رفتم دیگه جرات نکردم زیاد بهش نزدیک بشم و فقط کنار تختش ایستادم و صدایش زدم مثل دیشب گیج چشماشو باز کرد و نگام کرد و با همون صدای از ته چاه دراومده اش گفت:چی شده؟

لبخندی زدم و گفتم:چیزی نیست،بلند شو چیزی بخور ضعف نکنی

لیوان شیر رو سمتش گرفتم ، خودش رو بالا کشید و نشست و لیوانو از دستم گرفت و کمی مز مزه کرد و گفت: نمیخواستم مزاحمتون بشم

،ماشینتون رو آورده بودم تحویل بدم ولی پاهام نمیکشید تا بالا بیام

آهی کشید و در ادامه گفت: سرمای بدی خورده بودم ، بخاطر مراسمای عزیز جون هم نتونستم درست حسابی استراحت کنم...

-درک میکنم،،،میدونم وابسته اش بودید ،،خدا بیامرزدش

-مجید: ممنون

هم صحبتی بیشتر جایز نبود قدمی عقب رفتم و گفتم: صبحانه حاضره .... میتونی بیای یا برات بیارم همینجا؟

پتو رو کنار زد و پاهاشو پایین تخت گذاشت و راحت لبه تخت نشست و گفت: نه میام ،،اگه میشد یه دوش بگیرم عالی بود

تای پاچه ی شلوارشو با تعجب نگاه کرد و اروم و غرق فکر صافش کرد ،نگاهش روی تشه آب و کفش و جورابش و بهم ریختگی اتاق میچرخید

در آخر هم دستی به موهایش کشید و مشکوک نگام کرد و شرمنده گفت: حسابی اذیت شدی!!

-مهم نیست ،وظیفه است ...برات حوله و لباس میذارم ،برو دوش بگیر بیا صبحانه بخور ،رنگ به صورتت نمونده

از ترس اینکه فهمیده باشه بهش دست زدم سریع از اتاق بیرون اومدم ،خوشبختانه عاطی و سهیل بین ولخر جیاشون مجید رو هم مورد لطف

قرار داده بودن ،تیشرت و شلوار راحتی آدیداس طوسی روشن رو بهمراه حوله مهمان تو حموم آویز کردم و لباسای عاطی و سهیل رو از حموم

برداشتیم و داخل سبد رخت چرکا انداختیم،و برای شستن به آشپزخونه بردم ،مجید وسط پذیرایی ایستاده بود با دیدنم گفت:خواهرات نیستن؟

وارد آشپزخونه شدم و درحالیکه لباسا رو تو ماشین لباسشویی شوت میکردم گفتم: نه ...عاطی کلاس نقاشی میره ..سهیلا هم کلاساش شروع

شده و تا دو مدرسه است .

مجید: کلاسای تو کی شروع میشه؟

کمی نگاش کردم و گفتم: هفته ی آینده

با قدمایی نامیزون سمت راهروی حمام رفت منم چایی و سوپ رو آماده کردم و میز رو چیدم که زنگ خونه رو زدن ..زیادی گرم بود هنوز لباس

بیرون تنم بود سوییشرت رو درآوردم و روی اپن گذاشتم و درو برای اشکان و پدر بزرگش باز کردم و با خوشرویی به داخل تعارف کردم :بفرمایید

داخل

خیرالله خان عصا زنان جلوتر وارد شد و گفت: شنیدم شوهرت مریضه دخترم، طاقت نیاوردم گفتم بینم حالش چطوره...

سمت مبلمان راهنماییشون کردم و گفتم: حالش بهتره ، رفته دوش بگیره

اشکان با چشمای گرد و لحنی که با خنده قاطی شده بود گفت: با اون وضعیت به این زودی سرحال شده؟؟؟ ماشالا پرستار!!!

خندیدم و گفتم: تب داشت فقط ، بخاطر فوت مادر بزرگش کمی فشار روحی داشتن که اونطوری از حال رفتن، کمی رسیدگی و استراحت

روبراهش کرد

-والبتہ دلتنگی برای شما ...

چپ چپ به اشکان نگاه کردم حرفش مشکوک بود یعنی خبر داره مجید شوهرم نیس؟؟

خیرالله خان: ماشالا دخترم ، خدا برای هم حفظتون کنه

-خدا شما رو هم حفظ کنه جناب نصرآبادی

برای پذیرایی و چایی به آشپزخونه رفتم و حواسم به حرف طعنه دار اشکان بود ، از طرفی هم عجیب بود که صاحب خونه به عیادت مستاجر بیاد

مجید: من این لباسا رو میبرم با خودم ، خیلی بهم میاد

والای الان مجید گند میزنه و شک اشکان یقین میشه ، با هول دست از چایی ریختن کشیدم و برای اینکه مجید سوتی نده خودمو در آشپزخونه

رسوندم و گفتم: قابل تو رو نداره عزیزم .....خودم برات گرفتم

هنوز جلوی آینه ی تو راهرو ایستاده بود و خودشو برانداز میکرد با حرفم و عزیزم کشیده ایی که گفتم باچشمایی ریزشده و متعجب آروم سمتم

قدم برداشت با ابرو به پذیرایی اشاره کردم و گفتم: عافیت باشه عزیزم...سرتو خوب خشک کردی؟؟؟ با این سرما خوردگیت اذیتت میکنه



دوباره ابرو انداختم سمت پذیرایی و خیرالله خان شاید متوجهشون بشه ولی مشکوک تر نگام کرد و حوله ی کوچیکی که رو دوشش بود رو

روسرش انداخت و بدون اینکه نگاه از صورتم برداره و باقی خونه رو دید بزنه درست روبروم ایستاد و بالحن خاصی گفت: میدونستی به شیرینی

اسمت هستی؟؟ عسل!!!! از تو دوست داشتنی تر کسی صدام نمیکنه... خیلی خاصی...

با لحنش و حرفاش ته دلم چیزایی لرزید، آب دهنمو قورت دادم و نگام سمت خیرالله خان و اشکان چرخید، اشکان مشتش جلوی دهنش

چسبونده بود و جلوی خنده اش رو گرفته بود، گوشه ی لبمو جویدم، نگاه مجیدم مسیر نگاهمو دنبال کرد و با دیدن مهمونا چپ چپ نگام کرد و

با اعتماد بنفس چشمکی زد و گفت: سلام استاد... ببخشید حواسم نبود

مشغول احوالپرسی با مهمونا شد و منم که هنوز دست و پا و دلم میلرزید برگشتم و خودمو روی صندلی ولو کردم و شروع به چایی ریختن کردم،

حالت عجیبی بود دستم میلرزید و بدنم گر گرفته بود، یعنی با چند کلمه حرفش اینطوری داغونم کرد؟؟ برای آروم شدن کمی آب سرد به صورتم

پاشیدم و با زحمت چایی ریختن رو تموم کردم، از خجالت جرات رفتن به پذیرایی رو نداشتم، سینی رو روی این گذاشتم و سعی کردم لرزش

صدامو برطرف کنم: مجید جان... پذیرایی کن از مهمونا عزیزم

سربزیر و مغموم بدون نگاهی به من سینی رو برداشت و رفت، خودشم فهمیده گند زده ...البته فقط به احوالات من!! وگرنه خیرالله خان و اشکان

که با اینکارش مطمئن شدن زن و شوهریم از نوع عاشق و خوشبختش!!!! ولی من موندم و احساساتی که آزارم میده ..دلم دوباره میخواست با

فریاد خودمو تخلیه کنم، عقلم همیشه بدموقع کار میفته! اگه از اول میگفتم مهمون داریم مجید جان، کار به این حرفا نمیکشید و درونم رو با اون

حرفش به آتیش نمیکشید، اگه به مراعات حضور مهمونا میگفت فرقی به حالم نمیکرد، ولی اونحرفارو بدون اینکه متوجه اونا باشه زد، یعنی با

عزیزم، عزیزم گفتنای من و چشم و ابرو پروندنام فکر کرد بهش چراغ سبز نشون دادم که اونحرفو زد ....ایخدا حالا چیکار کنم!!!!؟؟؟؟

زیر شعله ی سوپ رو خاموش کردم و برای رعایت ادب به جمعشون پیوستم و با فاصله روی مبل گوشه نشستم مجید هم چپ چپ نگام کرد و

به صحبتش ادامه داد: خلاصه شرمنده ام کردید استاد وظیفه ماست از شما بزرگا یاد کنیم

خیرالله خان: این چه حرفیه پسرجان.... اشکان گفت دیشب با چه حالی پیدات کردن، گفتم دخترم دست تنهاست بیایم اگه کمکی لازم داشت

برسونیم ..ولی هزار ماشالا یه تنه سریات کرده...

مجید لبخندی زد و نگام کرد و مهربانانه گفت: شرمنده خانمم هم شدم، بعد از یه همه مدت کلی زحمت براش آوردم، تمام شب مواظبم بود حال

بد نشه ... ممنون عزیزم

آب دهنمو قورت دادم ولی قدرت تکلم نداشتم، خوشبختانه خیرالله خان به دادم رسید و بحث رو پی گرفت

نکن بابا جان....سه دختر و تک و تنها ول میکنی و ماه به ماه بهشون سر نمیزنی...درست نیست

مجید:فصل امتحانات بود استاد...الان اومدم یه هفته ایی می مونم...متاسفانه بخاطر فوت مادر بزرگم چند واحدی مشروط شدم که مجبورم یه

ترم اضافه بخونم

خیرالله خان:خلاصه تنهاشون نذار پسر جان ،،،وجود مرد تو خونه لازمه

مجید با سر تایید کرد و اشکان که تا اینلحظه شنونده بود با همون لحن همیشه تندش گفت:

تا جایی که من فهمیدم خانواده خودتون ولنجک زندگی میکنن...بهتره وقتایی که نیستین بسپرین بهشون سر بزنن همسایه ها بفهمن دخترا

تنها هستن صورت خوشی نداره

مجید:بله درسته منتها خونوادم بخاطر دانشگاه خواهرم نقل مکان کردن و شیراز زندگی میکنن

جز برادرم که گرفتار زندگی خودش و شرکت باباست کسی تهران نیست..من بعد وقت خودم آزاده بیشتر میام!

نفس عمیقی کشیدم و به آشپزخونه برگشتم ،ودوباره آبی به صورتم زدم و پشت میز نشستم...بالاخره بحث ختم شد و رفتند ، در فاصله ایی که

مجید برای بدرقه شون رفته بود براش سوپ کشیدم و فنجون چایی هم گذاشتم و خیلی سریع سمت اتاق رفتم دستم به دستگیره نرسیده راهمو

سد کرد میخواستم از کنارش رد بشم ولی دوباره جلوم رو گرفت عصبی و با صدایی پرلرز گفتم:بذار رد بشم

آروم و مهربون به سمتم سر خم کرد و گفت:بشین حرف بزنیم باید توضیح بدم

حرفی ندارم اجازه بده برم تو اتاق

دستش رو به چارچوب در مانع کرد و کمی جدی تر گفت:خواهش میکنم

بی توجه بهش از کنارش سر خوردم و وارد اتاق شدم با دلخوری نگام میکرد درو بستم و فوراً با کلید قفل کردم مطمئناً اگه از زور مردونه اش

استفاده میکرد موفق نمیشدم ولی از مجید آروم بعید بود در مقابل زن از زورش استفاده کنه،دیگه کم آوردم و پشت در بدنمو سر دادم و نشستم

و شروع به گریه کردم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:می کشمت روشنک .....بین به چه روزی افتادم ....

مجید: گریه نداره هانیه جان.....آخه کجای دوست داشتنت گریه داره که اینطوری میکنی؟؟؟

چرخیدم و با مشت روی در کوبیدم و گفتم: نمیخوام دوستم داشته باشی ، نمیخوام مورد توجه کسی مثل تو باشم ، چرا نمیفهمی؟

مستاصل و درمونده از پشت در گفت: باشه حرفمو پس میگیرم ..دیگه گریه نکن ...فقط آروم باش...باشه؟؟؟؟

نگرانی صدایش باعث شد صدای گریه ام رو پایین بیارم که اونم عذاب نکشه ، روتخت عاطی خزیدم و سرمو تو بالش فرو کردم ، باید بهونه ایی

جور میکردم تا ازین مخمصه خلاص بشم ولی ذهنم الان قدرت تفکر نداشت ، دلم این محبت مجید رو میخواست ولی فقط برای خودم ! چطور

قبولش کنم وقتی دیدم همین الفاظ رو برای دیگری هم استفاده کرده!!!

اگه من قبولش کنم قلب مونا رو میشکنم و دل خودمم این محبت نصفه و نیمه رو قبول نمیکنه، چیزی که بیشتر از همه عذابم میده اینه که مجید

همزمان به دونفر ابراز علاقه میکنه در حالیکه قرار بود سرخونه و زندگیش باشه و احتمالاً بخاطر فوت مادر بزرگش به تاخیر افتاده ولی الان علناً

علاقمندیش رو به من اعلام کرد ، پس مونا چی؟ فکر اینکه دنبال سواستفاده از من باشه عذابم میداد و عصبانیم میکرد در حالیکه مجید رو سالم

تر ازین حرفا شناخته بودم .

با اومدن عاطفه مجبور شدم قید بست نشستن تو اتاق رو بزنم بلوز بافت آبی رنگی پوشیدم و چتریهامو باشونه بالاسرم محکم کردم تا تو

صورت تم نریزه و شال سبکی سرم انداختم و از اتاق بیرون زدم ، عاطفه مشغول خوش و بش با مجید بود سلام آرومی بهش دادم و یراست سمت

آشپزخونه رفتم ، مجید با عاطی حرف میزد ولی نگاهش روی من بود ، خودم با چایی ریختن مشغول کردم . عاطفه که برای تعویض لباس و آوردن

طرحهایش به اتاق رفت ، مجید پشت این ایستاد و وقتی بی محلی منو دید مستاصل و آروم گفت: چرا نمیداری حرفم رو بزنم؟؟؟ بمن اطمینان

نداری؟

روبروش ایستادم و گفتم: نه اطمینان ندارم

انگشت اشاره مو تهدید وار جلوی صورتش گرفتمو کمی صدامو پایتتر آوردم و گفتم: یک کلمه....یک کلمه دیگه از دوست داشتنت بشنوم قید

آبروی خودمو و روشنک رو میزنم و همه چیزو به نصرآبادی میگم ....

دستاشو به علامت تسلیم کمی بالا آورد و مغموم گفت: لااقل دلیلت رو بگو

نمیخوام پست و بد بشی

مجید: دوست داشتن تو بدم می‌کنه؟

-آره بدت می‌کنه.... نفرت انگیزت می‌کنه.... چن یه دوست داشتن اشتباه و خارج از قاعده است .

مجید: باشه.... باشه ...با اینکه قانع نشدم ولی سکوت میکنم فقط تو آروم باش.

آب دهنمو قورت دادم و آروم و پربغض گفتم: من آروم...

تلفنش زنگ خورد و چن خیره بمن بود جواب نداد روی پیغامگیر رفت :سلام مجید جان معلوم هست کجایی؟؟؟

از جیبش درآورد و رد تماس داد

خودش بود صدای مونا بود ،خوب یادمه صدا و لحنش!!!!

پشت به این و مجید که هنوز نگام میکرد پشت میز نشستم و با چایی خوردن خودمو سرگرم کردم تا مجبور نباشم گریه کنم. وحسابی به

خودم لعنت فرستادم که چرا دلم برای مجید لرزیده ،اگه دوستش نمی داشتم میدونستم چطوری رفتار کنم باهاش....

ROMAN4U

،با اومدن عاطی آروم شدم و برای تماشای کاراش به پذیرایی رفتم ، مجید زیر چشمی نگام میکرد ولی من تمام تلاشم رو میکردم که نگام

سمتش نچرخه ...کارای اولیه اش زیاد جالب نبود ولی کار آخرش که خودش هم ازش تعریف میکرد جالب بود

عاطفه: این پرتره یکی از استادای آموزشگاه... موسیقی تدریس میکنه.. امروز دوساعت تو کلاس ما مدل نشست.. هنوز تمومش نکردم بیستا

طرح زدم تا اینو تونستم خوب در بیارم، فردا قراره دوباره بیاد تا تمومش کنیم،،، گفته کار هر کی عالیتتر بشه تصویرش رو میخره ازش.

تخته شاسی رو ازش گرفتمو و تصویر رو دقیق تر چک کردم با سیاقلم فوق العاده عالی کار شده بود واقعا عاطی استعدادش تو این هنر

عالیه! البته عاطی رو هر کاری انگشت بذاره سعی میکنه به بهترین روش انجامش بده، طرحش صورتی کشیده و مستطیلی با ابروهایی کمائی و

کشیده بود، بالبایی متناسب با بینی و چشماش! موهایش هم مثل مدل موهای امروزی از دو طرف کوتاه و قسمت بالایی بلندتر بود،، انگار یه عکس

سیاه و سفید عکاسی شده رو نگاه میکردم، بی توجه به حضور مجید و ناراحتیم از دستش با ذوق گفتیم: وای عای! عالیه... معرکه است

...اینهمه استعدادو کجا قایم داشتی دختر؟؟؟

تخته رو از دستم کشید و با غرور گفت: هنوز تموم نشده، تموم شد بعد تعریف کن

مجید: ببخشید من سرم درد میکنه میرم استراحت کنم

بدون انتظار برای حرف یا تعارف ما به اتاقش رفت و درو محکم کوبید.

سهیلا هم از دیدن مجید ذوق کرد، همینطور روشنگ و روزبه که نزدیک غروب برای سرکشی روزانه اومدن... مجید هم به بهانه ی بد بودن

حالش و سرماخوردگیش گرفتگی حالش رو توجیح میکرد و تمام مدت با حالی گرفته کناری نشسته بود و با گوشیش ور میرفت،

پنج شنبه و جمعه بود باحضور روشنگ و روزبه با خیال راحت و بیخیال حضور مجید تو خونه تمام مدت تو اتاق خوابیدم و از دیدن مجید در امان

موندم

شنبه شد و مجید قصد رفتن نداشت، قبل ازینکه باهاش تو خونه تنها بشم لباس پوشیدم و قبل از عاطی از خونه بیرون زدم... سویشرتش رو تو

کوچه پوشیدم، باید یکی مثلش برای خودم بخرم و لباسش رو پس بدم، کلاهشو هم سرم انداختم و کیفمو روی شونه ام ثابت کردم. تا دکه ی

سر کوچه پیاده روی کردم و روزنامه خریدم و درحالیکه آروم تو پیاده رو قدم میزدم صفحاتش رو چک کردم ولی همه یا تمام وقت بود یا هروزه

و من به کاری نیاز داشتم که بتونم با دانشگاهم هماهنگش کنم،، عصبی تو اولین سطل پرتش کردم و دستامو تو جیبام فرو بردم و برای فرار از

سرما سرعتمو بالا بردم

پسر غریبه: بازم کار پیدا نکردی؟

چپ چپ نگاش کردم که کنارم قدم میزد خونسرد گفتم: تعقیب میکنی؟؟

پسر غریبه: نه... یکی دوبار اتفاقی دیدمت.... ولی روزای بعد کنار دکه کشیک میدادم بینمت

نگاه ازش گرفتمو سرمو پایین انداختم ول کن نبود محکم تر گفتم: چرا اونوقت؟

پسر غریبه: چن من ینفرو میخام که برام کار کنه

چه کاری؟

پسر غریبه: بهت نمیداد پول لازم باشی و حدس میزنم کارو برای تفریحت میخای من همچی کاری رو سراغ دارم

ایستادم و مستقیم نگاش کردم و کاملاً جدی پرسیدم: چه کاری هست؟؟؟

ایستادم و مستقیم نگاش کردم و کاملاً جدی پرسیدم: چه کاری هست؟

کارتش رو ستمم گرفت و گفت: تماس بگیر تا بگم، میتونی به آدرس روی کارت هم بیای از چهار عصر بعد خودم اونجا هستم ، میتونی بگی با کیان کار دارم .

کارت رو گرفتم و نگاه کردم یک سمتش کافه و یک سمتش باشگاه بیلبارد ... گذاشتمش تو جیبم و گفتم: پولش برام مهمه

با سر تایید کرد و گفت: مشکلی نیست

دیگه حرفی نزدم و به راه رفتنم ادامه دادم که متوجه شدم هنوز کنارم قدم میزنه عصبی برگشتم و گفتم: دیگه هم تعقیبم نکن

دستاشو تسلیم وار بالا برد و گفت: چشمششم... بخدا الان دارم مسیر خودمو میرم

از حرکات خودم خنده ام گرفت ، پسر بیچاره هنگ کرد ، دوباره راه افتادم و نگاهی به کارتش کردم .. کار تو کافه؟؟؟؟ باید جالب باشه ...

سری به دانشگاه زدم و بعد از مطلع شدن از تاریخ دقیق کلاسام و انتخاب واحد برای ترم جدید به خونه برگشتم ، نزدیک دو بود و سهیلا و عاطی حتمن تا الان برگشته بودن ،، ولی برخلاف تصورم هیچکدوم حتی مجید هم خونه نبودن ، ناهارمو خوردم و کمی استراحت کردم ، ولی خبری از شون نشد .

میخواستم ناز کنم و چند روز بعد برای کار به کافه سر بزنم ولی با نبودن بچه ها تو خونه حوصله ام سر رفت ، تعویض لباس کردم و کارت کافه رو برداشتم و آدرسش رو خوندم ساعت پنج بعد ظهر بود و کافه چندخیابون پایین تر ، تصمیم گرفتم پیاده برم ، هوا تاریک بود و کمی میترسیدم ولی خودمو با تصور کار جدید مشغول کردم تا ذهنم به اتفاقاتی که ممکنه تنهایی تو شب شهر برام بیفته فکر نکنه ، بالاخره رسیدم. یه کافه و باشگاه معمولی نبود ، چن هر کسی رو راه نمیدادن و اختصاصی بود برای اعضای باشگاه . اگه نمای سالن کافی شاپش تمام شیشه و قابل رویت نمیبود محال بود داخل برم ، یه سالن حدود صدمتری که گوشه و کنارش میزای دو نفره و چندنفره چیده شده بود و چندتا میز هم میزبان دختر و پسرهای جوون بود انتهای سالن هم مسیر پله ایی برای ورود به زیر زمین بود ، دکور سالن هم ام دی اف سفید و قهوه ایی بود و باگل و گلدون در نقاط مختلف تزئین شده بود سمت چپ هم میز و پیشخون بود که سفارش قبول میکرد ، میخواستیم سمت پیشخون برم تا سراغش رو بگیرم که صداشو شنیدم : خوش اومدی ... فکر کردم نمیای

نگاش کردم ، با اینکه بیرون یخبندون بود ولی تیشرتی سبزآبی با یقه ی باز و آستین کوتاه تنش بود و شلواری کتون ساده پوشیده بود گردن

آویزی با طرح کلید هم به گردنش آویز بود ، از پله های انتهای سالن بالا اومده بود خونسرد گفتم: برای کار اومدم

به یکی از میزها اشاره کرد و سمتش حرکت کردیم به محض نشستن گفت: تو چرا اینقد گوشت تلخی؟

با تعجب نگاش کردم، منظورش چیه؟ بی توجه به نگام رو به پیشخون گفت: صادق دو تا قهوه و کیک

و دوباره رو بمن گفت: منظورم اینه فازت سنگینه... همیشه اون سویشرت مزخرف رو می پوشی و کلاهش روی سرته!!! همیشه تریپت تیره است

...بینم شکست عشقی خوردی؟؟

از رک بودن و توجهش اخمام تو هم رفت و کاملاً جدی گفتم: من برای کار اومدم نه توضیح رفتارام..

پرتوجه و موشکافانه نگام کرد و لبخندی زد و گفت: دخترای هم سن تو دنبال پسر خوش تیپ ان، دنبال تیپ زدن و مو افشون کردن و هزار تا

قرتی بازی دیگه ان.... تو چته که مثل بقیه نیسی؟؟؟ چرا محل نمیدی به کسی؟

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم: شما الان خوشتیپی؟؟؟ خوشگلی؟؟؟ باید بهت توجه کنم؟

یه ابروش رو بالا داد و به صندلی تکیه زد و به خودش اشاره کرد و گفت: یعنی نیستم؟؟؟ تو همین باشگاه روزانه یه فقره پیشنهاد رو دارم...

-اعتماد بنفست خفه ات نکنه... منم روزی ده تا پیشنهاد دارم دلیلی نداره همه رو قبول کنم چن خوشگلم!!

انصافاً خوشتیپ و هیکل بود ولی به من چه!! عصبی بلند شدم که قید اینکارو بزنم و از کافه بیرون برم که گارسون با سینی سفارشاتش رسید و

کیان هم که متوجه قصد رفتن من شد ایستاد و با پشیمونی گفت: چرا جوش میاری؟ فقط رفتارات برام عجیب بود... بشین در مورد کار حرف

میزنیم

نشستم و محکم گفتم: فقط کار

با سر تایید کرد و کیک و قهوه ام رو سمتم هل داد و گفت: از رفتار سنگینت خوشم میاد

به میزی که کنار پیشخون بود اشاره کرد و گفت: پیشنهادم حسابداریه، ولی ممکنه پیشنهادات برای دوستی از ده تا به چندبرابر افزایش پیداکنه

ها...

حرفش طعنه داشت، تیز نگاش کردم خودش فهمید و با خنده گفت: باشه بابا... خوب شناختمت خط نمیدی





-به میز رسید به هم دست دادن و رو به من گفت:معرفی نمیکنی؟؟؟

-کیان صاف ایستاد و تا کنار میز جلو رفت و گفت:عسل خانوم هستن،صندوقدار جدید

-سمت پسر رفت و دستشو روی شونه اش کوبید و سمت انتهای سالن هلش داد و گفت:پایین باش میام

ولی پسر بی توجه به حرکت کیان به سمت دست دراز کرد و گفت:خوشبختم عسل خانوم،بیژن هستم

با تعجب به دستش نگاه کردم و گفتم:خوشبختم

دستشو ناکام پس کشید و با هل بعدی کیان راهشو کشید و رفت. کیان هم کلافه دستی به موهاش کشید و با اخمایی در هم دوباره پشت سرم

ایستاد و کنارم سمت مونیتور خم شد و شروع به توضیح نرم افزار کرد ،ازینکه کنار گوشم و نزدیکم بود معذب شدم و خودمو به گوشه ی صندلی

چسبوندم و با دقت گوش دادم ،توضیحش که تموم شد درهمون حالت سرشو سمتم چرخوند و جدی گفت:پسرایی مثل بیژن اینجا زیادن ،حتی

همینایی که هرروز با یه دختر اینجا میان هم با دیدنت وسوسه میشن و ممکنه بهت پیشنهاد بدن ...کاش چشمت اینقد گیرانلود ...ولی الان که

هست .مواظب باش برات دردرس نشه ،،،هر کی...تاکید میکنم هر کسی بهت شماره داد و مزاحمت شد کافیه به خودم بگی ،،،اوکی؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و با سر تایید کردم ،واقعا جدا از راحت بودنش جذبه هم داشت و اگه از اول اینطور جدی باهام حرف میزد محال بود بتونم

خونسر برخورد کنم

کیان:ترسیدی؟؟؟

بی تفاوت نگاش کردم و گفتم:نه...

بلند خندید طوری که همه به ما نگاه کردن و حسابی معذب شدم ،خنده اش که تمام شد دوباره همون کیان اول و راحت شد و گفت:تو صدات

شکونده است ، وقتی حال روحیت عوض میشه صدات میشکنه ،هر چی هم تلاش کنی قیافه ات طبیعی جلوه کنه ،صدات ولی میشکنه....

-میشه اینقدر خصوصیات منو نشمیرد

دوباره خندید و دستشو به پیشونیش زد و گفت:چششم رییس.... کمی با نرم افزار آشنا شدی میتونی بری ، فردا راس چهار اینجا باش

چشمی گفتم و سمت پله های انتهای سالن حرکت کرد :صادق هوای خانم رو داشته باش مشکلی پیش اومد صدام کن

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و مشغول بررسی سیستم و میز شدم...رفت و آمد داخل کافی شاپ و قسمت باشگاه زیاد بود و انواع و اقسام دختر پسرای جوون در رفت و آمد بودن .

وسایلمو برای رفتن چک میکردم که صدای همهمه از سالن پایین توجه همه رو جلب کرد و همه تو مسیر پله ها ایستاده بودن و منتظر بودن از جریان مطلع بشن،بعداز کمی عربده کشی و فحش کاری کیان و دو پسر دیگه درحالیکه یقه و پر و بال بیژن رو داشتن تا بیرون کافه بردنش،کیان بعد از پرت کردنش بیروت تو سالن برگشت و با تکوندن لباسش عصبی داد زد

هر کی تو کافه من فکر هرزگی باشه عاقبتش همینه

با دستش سمت من اشاره کرد و با همون عصبانیت ادامه داد:عسل خانوم دختر عمه منه،،،،هرکی چپ نگاش کنه حسابش با منه

از ترس دسته ی کیفمو سفت گرفتم و آب دهنمو قورت دادم همه نگام میکردن جمعیت پراکنده شد و عده ایی که از پایین اومده بودن هم برگشتن رو به صادق گفت:صادق اون کاپشن منو بده

صادق که همون گارسون پشت پیشخون بود جستی زد و همون کاپشن آبی رو تحویلش داد پوشید و رو به من گفت:بریم ...میرسونمت

فوق العاده عصبی بود از ترس اینکه جلوی بقیه سر من داد نزنه تا بیرون دنبالش رفتم در ماشینش که نمیدونم چی بود رو باز کرد با همون ترسم از عصبانیتش گفتم:ممنون مسیر نزدیکه خودم میرم

درجلو رو باز کرد و اجبارا سوار شدم و با طعنه گفتم:من هرشب قراره همین ساعت برگردم خونه!قرار نیست هرشب ینفر مواظبم باشه پسر دایی پسردایی رو با طعنه گفتم ،لبخندی زد و عصبانیتش کلا پرید و مهربونتر گفت:اینو گفتم که ماستاشونو کیسه کنن

معلومه خیلی قلدری که با یه جمله همه ازت حساب میبرن ،،،

ریز خندید و گفت:ای بگی نگی

چرا کافه شبانه است؟روزا دخترا رو تعقیب میکنی؟؟؟

چپ چپ نگام کرد و لبخندشو تثبیت کرد و گفت:روزا شرکتم و جوونا هم روزا پی کارو زندگی ان ...اونجا برای تفریح شبانست ....البته بعضی روزا هم که برای جشنی چیزی رزرو باشه روزا هم کار میکنیم ....هر دختری ارزش تعقیب کردن نداره

بدون شنیدن جمله آخرش گفتم:جای جالبیه

آره .... تو هم جالبی

چپ چپ نگاش کردم دوباره خندید و گفت: باشه بابا تعریفم نمیشه ازت کرد.... کدوم مسیر؟؟؟؟

اسم خیابون رو گفتم و روبروی خونه نگه داشت و نگاهی به ساختمونا انداخت و پرسید: کدومشونی؟؟؟

به حیاط اشاره کردم با تعجب گفت: مستاجر نصرآبادی هستین؟؟؟؟

با سر تایید کردم و برای فرار از سوالاش پیاده شدم و سریع وارد ساختمون شدم، اشکان مشغول گپ زدن با سرایدار بود با ورودم به سالن چپ چپ نگام کرد، سلامی کردم و به راهم ادامه دادم، ازینکه کیان، نصرآبادی رو میشناخت تعجب کردم ولی برام مهم نبود کلید رو چرخوندم و وارد خونه شدم همه جا تاریک بود فقط مهتابی کم نور پذیرایی روشن بود کیف و سوییشرت رو درآوردم و روی مبل پرت کردم و وارد آشپزخونه شدم

مجید: کجا بودی؟؟؟

با صدایش و دیدنش تو تاریک و روشن آشپزخونه جیغ کوتاهی کشیدم ولی سریع خودمو کنترل کردم و گفتم: هیییین ترسیدم لامپ روزدم، بشقاب استانبولی جلوش دست نخورده یخ کرده بود قیافه اش عصبی و خشمگین بود آروم گفتم: چرا غذا تو نخوردی؟ زیر گازو روشن کردم و چن ساکت بود حرفمو ادامه دادم: کار پیدا کردم، سرکار بودم

بالاتنه اش رو روی میز خم کرد و باهمون عصبانیتش مشتی روی میز کوبید و گفت: تا اینوقت شب سرکار؟؟؟ چه کاری؟؟؟

حسابداری یه جایی رو قبول کردم، از چهار عصر تا نه و ده شب

مجید: نمیخواه بری

ازینکه برام تعیین تکلیف کنه اعصابم بهم ریخت دست به سینه ایستادم و گفتم: شما کی باشی که برام تعیین تکلیف کنی؟؟؟

کلافه دستی به موهایش کشید و بشقابشو پرت کرد کف آشپزخونه و سرشو بین دوتادستاش رو میز خوابوند .... انگار زیاده روی کردم ... ترجیح دادم سکوت کنم، آبی به صورتم زدم و لیوان آبی روبروش گذاشتم و روی زمین نشستم و تکه های بشقاب رو جمع کردم با احساس سوزش کف

دستم آخی گفتم و دوباره تکه ها نقش زمین شد دستمو مشت کردم و باز کردم کف دستم کمی رد خون گرفته بود زخم مهمی نبود تکه ی ریز

چینی رو از دستم بیرون کشیدم و قیافه ام در هم رفت

مجید: چیکار کردی با خودت؟

رو بروم نشست و با دستمالی که از روی میز برداشته بود خون کف دستمو پاک کرد: حالا چرا گریه میکنی؟

دستم هنوز تو دستش بود بلندم کرد و روی صندلی نشوند کف دستم دست کشید و آروم بوسید فوراً دستمو پس کشیدم روی صندلی کنارم

نشست و آروم گفت: ببخش سرت داد زدم

اشکمو پاک کردم و به کف دستم خیره شدم به جایی که بوسیده بود و دیگه زخمش نمیسوخت ولی کل بدنم حرارت گرفته بود

—هانیه؟؟؟

بی حرفی به صورتش نگاه کردم و منتظر حرفش موندم: من کی ام؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و نگاه از صورتش گرفتم و دوباره به کف دستم چشم دوختم و آروم گفتم: یه آشنا... یه دوست صمیمی.... ینفری مثل

برا....

با گذاشتن انگشتش روی لبم وادارم کرد به سکوت و آروم و شمرده گفت: برادر نه.... من مثل برادر نیستم ،،،،هیچوقت به چشم خواهرم ندیدمت

،،،دوست داشتیم رو هم بذار کنار .....منو همون دوست صمیمی بین مثل روشنگ یا همون دوستت سمنان که همش باهاتش بودی

به معنی فهمیدن حرفات سرتا بید تکون دادم دوباره دستمو تو دستش گرفت و محکم تر فشرد و گفت: با این دوستت دوست باش ، بذار باشم،

برات کار پیدا میکنم، لجبازی نکن

—من لجبازی نمیکنم ،، به این کار نیاز دارم

صدام پرخش بود و بقول کیان شکسته بود دوباره اشکم راه گرفت کاش دستمو ول میکرد نمیتونم بودنش و نبودنشو تحمل کنم و فینی کردم و

بینیمو بالا کشیدم با دست آزادش اشکمو پاک کرد و گفت: گفتم گریه نکن ،،،میدونم کار لازم داری .ولی کاری که تا اینوقت شب بیرون باشی

مناسب نیست

مصرانه جواب دادم: ولی محیطش امنه، ساعت کار که مهم نیست

مجید: مهمه.... برای من مهمه هانیه جان... خودم کار مناسب برات پیدا میکنم

- کار مناسب برای من پیدا نمیشه!! این مناسب ترین کاریه که با شرایط من میخوره...، کلاسام که شروع بشه طول روز نمیتونم سرکار باشم

مجید: کلاسات چطوره؟

- هنوز مشخص نیست! ولی طوری که میگفتن روزای فرد کلاس دارم، در هر صورت هیچ جا حاضر نیستن ینفرو برای سه روز استخدام کنه، این

کار پنج شش ساعت و شبانه است، ریسم هم ادم خوبییه، هوامو داره

- مجید: کارو قبول کردی؟

انگار قانع شده بود با سر تایید کردم کلافه شد و مستاصل گفت: باشه همین ماه رو برو بعدش کنسلش کن بگو ینفر دیگه رو پیدا کنه برا کارش،

فردا میریم شرکت پیش حمید اونجا مشغول میشی دانشگاهت هم مسئله ایی نیست

شرمنده سرمو پایین انداختم و ممنونی گفتم، بالاخره دستشو از دستم جدا کرد و و جدی تر شد و گفت: علاقه ام بهت سر جاش هست، ولی

درکت میکنم فعلا موقعیت و شرایط مناسب نیست! فقط تا وقتی احساس کنم آرامش فکری داری و میتونی به من فکر کنی منتظر میمونم تا

اونموقع فقط دوستیم

بی حرفی سرمو پایین انداختم، چرا روی این موضوع اصرار میکرد غذای رو گاز گرم شده بود برام غذا کشید و برای خودش هم بشقابی رو پر

کرد و گفت: از نگرانی غذا از گلویم پایین نرفت تلفنت رو هم نبرده بودی

قاشقمو تو برنج زدمو گفتم: یادم رفته بود ببرم،، ظهر اومدم خونه نبودید بیخبر رفتم

مجید: با دخترا و روزه رفته بودیم پارک.. سهیلا حوصله اش سر رفته بود

با سر تایید کردم و گفتم: خیلی دوستت دارن

لبخندی زد و با اشتها چند قاشق خورد و شادمان گفت: بخور سرد میشه،، ازین ببعدهم جواب تلفنت رو میدی،، باشه؟

ازینکه بامنم مثل عاطی و سهیلا صمیمی برخورد میکرد خوشحال بودم، ازینکه علاقه اش رو کنار گذاشته و دوستانه رفتار میکنه، اینطوری منم

راحتتر بودم و اعصابم آروم میشد اینکه مدام فکر گناه نکردن خودم و اون باشم عذابم میداد، شب خوبی بود و شام چسبید بعد از شام آشپزخونه

رو مرتب کردم، تو پذیرایی نشسته بود متوجه شد کارم تموم شده گفت: شطرنج گرفتیم، بلد یه دست بازی کنیم؟

بلد که هستم ولی خسسسسستم

روبروش نشستیم صفحه شطرنج رو آماده چیده بود یه حرکت به سربازش داد و همونطور که سرش تو صفحه خم بود گفت:دیگه ازم فرار نکن، نمپخورمت که

ازرک بودنش خندم گرفت جواب حرکتش رو دادم و گفتم:هفته ی آینده تولد سهیلاست ، میای دیگه؟

مجید:ازین ببعده هر پنج شنبه و جمعه میتونم پیام

میخام براش جشن بگیرم ،،بعد اون اتفاقات و این ایام امتحانات تو روحیه اش تاثیر داره

یه حرکت دیگه زد و پرسید:تولد تو کی هست؟

من شهریورم ...وتوو؟؟

پرسشگر نگاش کردم با خنده سری تگون داد و بی جوابی به بازیش ادامه داد

مات شدم و باختیم ،هنوز قصد خواب نداشت ولی من فوق العاده خسته بودم با اینکه مصاحبت باهاش برام آرامش داشت ولی ترسیدم باز حرفی

بزنم و این دوستی رو به هم بریزم شب بخیری گفتم و به اتاق رفتم ولی طبق معمول اینقدر اتاق به هم ریخته بود که جا برای پهن کردن تشکم

نبود ،تشک و متکا و پتو رو بغل زدم و بیرون اومدم ،لیوان آبی دستش بود و سمت اتاقش میرفت با تعجب گفت:مگه پیش دخترا نمی خوابی؟

تشکمو جای همیشگی درست جلوی تلویزیون پهن کردم و گفتم:بساط نقاشی عاطی و کتابای سهیل کف اتاق پخشه نمیشه بهم بریزمشون

قاطی پاتی میشه

مجید:پس تو تواتاق بخواب

دکمه های مانتو مو باز کردم زیرش بخاطر سرمای هوا بلوز آستین بلندپوشیده بودم ،درش آوردم و روی مبل گذاشتم و گفتم:همینجا راحتیم عادت

دارم

سرشو پایین انداخته بود رو تشکم نشستیم و شالمو هم درآوردم و رو مبل انداختیم ،دیگه به مجید عادت کرده بودم و برام مهم نبود ،من هیچ وقت

علاقه شو قبول نمیکنم ونمیشد که همش حجاب بگیرم ،با صدای بسته شدن در اتاقش سرمو زیر پتوم فروبردم

با صدای زنگ یکسره ی خونه با همون هول بلند شدم اصلا حواسم نبود حجاب ندارم درو باز کردم و شخص پشت در محکم رو تخت سینم

کوبید و چند قدم عقب پرت شدم داد زدم: چخبر ته عوضی

با دیدن چهره اش تو تاریک و روشن اتاق تعجب کردم و نالیدم: تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ ازت متنفرم، دوست ندارم تو زندگی جدیدمون بینمت

شروع به باز کردن کمر بندش کرد و با غیظ گفت: آدم مگه از پدر خودشم متنفر میشه؟

چند قدم عقب تر رفتم شروع به زدن کرد با هر ضربه اش کل تنم از سوز تیر میکشید خودمو تا اتاق عاطی رسوندم ولی هرچی در زدم درو باز

نمیکردن و پدر همچنان میزد، خودمو به اتاق مجید رسوندم و با التماس به در مشت زدم: مجید درو باز کن،، این داره منو میزنه...تورو خدا کمکم

کن...مگه نمبگی دوستم داری!! پس چرا کمکم نمی کنی؟؟؟؟

با کشیده شدنم توسط بابا دیگه از امداد مجید هم نا امید شدم، سمت بالکن پرتم کرد بین گلدونا ولو شدم ولی تراس حفاظ نداشت، خودمو

عقب کشیدم تا ضربه بعدیش بهم نخوره که زیر پام خالی شد و افتادم حتی صدامم در نیومد با هول از خواب پریدم.

با یه لیوان آب روبروم نشسته بود: هنوز کابوس میبینی؟؟؟؟

گلوب خشک شده بود و صدام در نیومد با سر تایید کردم و لیوان آب رو گرفتم و سر کشیدم، لیوانو بهش پس دادم و دوباره خودمو رو تشک ولو

کردم و سرمو به بالش کوبیدم و به سقف خیره شدم، مجید هم روی مبل سه نفره نشست و پاهاشو دراز کرد ساعدش رو سایبون چشماش کرد

و مثل من مات سقف شد بیتفاوت گفتم: برو بخواب...چرا هنوز بیداری؟؟؟

سرشو سمتم چرخوند کمی حالت صورتش مغموم و گرفته بود گفت: با صدای ناله هات بیدار شدم...تو کابوسات هیچ کس کمکت نمی

کنه؟؟؟ حتی من؟؟؟

—مهم نیست،، برو بخواب،، همه اش خوابه

پشتمو سمتش چرخوندم تا اجازه ی حرف دیگه ایی بهش ندم، هنوز تو لرز و ترس خوابم بودم، صدای در اتاقش نیومد پس قصد رفتن به

اتاقش رو نداره ولی حوصله ی بحث نداشتم و سعی کردم بخوابم.

بعد از رسوندن عاطفه و سهیلا به مدرسه و آموزشگاه سمت شرکت حمید حرکت کردم، مجید ماشین خودم رو آورده بود و برای اینکه به مسیر و

رانندگی تو تهران آشنایی پیدا کنم مجبورم کرد خودم رانندگی کنم و خودش کنار دستم نشست، یه شرکت تجاری دارویی واردات و پخش دارو



بود تو طبقه ی سوم یه ساختمون که نمیدونم چند طبقه داشت، منشی با دیدن مجید دومتر از جا پرید و با هول تلفن همراهشو که مکالمه میکرد

تو کشوی میزش فرستاد و گفت:سلام آقای اشراقی

مجید با صدایی محکم و جدی گفت:به آقا اطلاع بدید میخوام ببینمشون

چشمی گفت و با گرفتن شماره ایی حضور مجید رو اعلام کرد، بلافاصله در اتاق کنار دستش باز شد و حمید که بلوزی سفید با خط های ریز صورتی با شلواری مشکی رسمی پوشیده بود بیرون پرید و با ذوق مجید رو بغل کرد و گفت:سالانم داداشم، کجایی؟؟هنوز دکتر نشده باید برای دیدنت ساعت ملاقات گرفت؟؟؟

دستی پشت حمید کوید و با خنده گفت:هنوز کو تا دکتر شدن؟؟؟فعلا که همینطور داره کش میاد

حمید با دیدن من پشت سر مجید دو ابروش بالا پرید و مجید برای اینکه از تعجب خارجش کنه گفت:هانیه خانوم هستن، بجا نیوردی؟ دستشو رو کمرش گرفت و گفت:هنوز کمرم از جابجایی اون کارتنا درد میکنه،،،مگه میشه بجا نیارم،فقط تعجب کردم ایشون اینجا چیکار میکنن!!!!

مجید به اتاقش اشاره کرد و گفت:بریم تو اتاق حرف بزنیم،

ورو بمن گفت:همین جا منتظر باش زود میام

روی صندلی روبروی منشی نشستیم و محیط رو برانداز کردم ساده و رسمی بود و موسیقی ملایمی پخش میشد،منشی خیره نگام میکرد....مدت زمانی که منتظر بودم دوتا کارمند مرد که میانسال بودن با منشی گپ زدن و کاغذ رد و بدل کردن و یک کارمند خانم هم قصد ملاقات با حمید رو داشت ولی منشی براش پشت چشم نازک کرد و با تمسخر گفت:آقا گفتن کسی رو اجازه ندن، مخصوصا شمارو....

دخترک هم با چهره ایی درهم و گرفته به اتاقش که ته سالن بود برگشت

،بالاخره بعد از نیم ساعتی حمید دراتاقش رو باز کرد و کنار میز منشی ایستادوگفت:امروز رو میمونی و کارو یاد میگیری، اگه خوشنت اومد و

موندگار شدی از روزی که ساعت کلاسات مشخص شد میای سر کار تا ساعت کاری برات ببندم

ایستادم و تشکر کردم رو به منشی با لحن جدیش گفت:ببرشون پیش یگانه و بگو امورات بخش مواد بهداشتی رو تحویل ایشون بده

منشی:چشم آقا

از مجید خبری نشد و اعتماد بنفسم پایین اومد ، حمید به اتاقش برگشت و منشی شروع به مرتب کردن میزش کرد و جلوتر از من سمت اتاق همون دختری که دیده بودم حرکت کرد ، صدای حرف زدن حمید و مجید هم پشت سرم اومد که انگار با هم از دفتر بیرون زدن ، روبروی میز دختر ایستادم اولین چیزی که چشمم رو گرفت شکلات خوری مشبک و مینا کاری شده ایی بود که تو نمایشگاه به حمید داده بودم !!!

منشی با همون لحن نیش و کنایه دارش گفت: آقا گفتن به خانم امور مربوط به بهداشتی رو تحویل بدید ... دارویی همچنان دست خودتون میمونه  
یگانه: باشه میتونی بری

یگانه چهره ی غمزده ایی داشت ، مانتو شلواری آبی نفتی تنش بود با روسری مشکی ، چشم و ابرویی مشکی داشت و با صورت سفید و کشیده اش فوق العاده ناز و خواستنی بود ، لباس هم سرخ و گونه هاش سایه داشت ، خیره نگام کرد و مظلومانه گفت: میخان جای من بذارنت؟

هول کردم و دسته ی کیفمو گرفتم و گفتم: نه... نه... من دانشجوام ... پاره وقت قراره مشغول باشم

با سر تایید کرد و صندلی ایی این سمت میز برام گذاشت و گفت: اتاق جا برای دوتا میز نداره مجبوریم پشت همین میز کار کنیم

روبروم نشست و مقداری برگه برام گذاشت و گفت: هر چی فاکتور مربوط به کالاهای بهداشتی هست جدا کن و مطالعه کن ،،، بعد برات توضیح میدم کارت دقیقا چیه ... یه سر با هم تا انبار هم میریم

مهربون بنظر میرسید ولی ناراحت و افسرده بود ... با سوال اولش احساس کردم برای اخراج شدن کمی ترس داره، با پیامی که از مجید رسید احساس بهتری پیدا کردم و راحتتر توضیحات یگانه رو درمورد کارم متوجه میشدم

مجید: هانیه جان... حمید گیرم انداخته ممکنه نتونم امشب پیام ... مواظب خودت باش ... مشکلی بود تماس بگیر ... بای

کارم راحت بود و فقط کمی دقت و توجه میخواست و شناختی روی مواد دارویی نداشتم کارم کالا از بخش دارو جدا بود ، یگانه هم کلی کمک میکرد و زود راه افتادم .. کارم تو کافه هم آسون بود و بخاطر زهر چشم کیان کسی دم پرم نمی چرخید ... مجید هم بعد از شرکت حمید اونهمفته دیگه نیومد ...

، با وجود ماشین رفت و آمدم راحتتر شد و کارام سرعت گرفت ،

عاطفه عاشقانه به نقاشی چسبیده و جدیدا با گواش و رنگ روغن تمرین میکنه و بخاطر بساط بوم و رنگ دیگه جایی برای من تو اتاق نیست و شبا تو پذیرایی میخوابم... سهیلا هم بخاطر رفتن خیرالله خان به سفر فعلا خونش نمیره و بیشتر تو خونه است. کلاسای دانشگاهم مشخص شد و کارم تو شرکت حمید حالت رسمی گرفت.

کیان هم از بس اخم تحویلش دادم بقول خودش ماستاشو کیسه کرد و بیشتر وقتشو تو باشگاه بیلارد که زیر زمین کافه بود میگذروند و فقط اول وقت حسابای روز قبل رو ازم تحویل میگرفت. شماره ام رو هم برای اضطرار بهش دادم، پسر با جذبه ایی بود گاهی جدی، گاهی شوخ، گاهی مهربون و گاهی هم پکر و بی حوصله !!!

تو کافه انواع دختر و پسر رفت و آمد داشتن و خصوصیت بارز اکثرشون پولدار بودنشون بود... همه شیک و با کلاس رفتار میکردن و آقا منشانه برخورد میکردن ولی در اصل ذاتشون با هم فرق میکرد یکی محترم، یکی هیز، یکی با کلاس، یکی لات، یکی خوب، یکی خبیث،... دخترا هم همینطور فقط سطح حجابشون با هم فرق میکرد کم و بیشی داشت ولی در کل کار در اونجا برام لذت داشت، یاد آهنگ بنیامین که مجید برای صبحانه گذاشته بود میفتم... بوی قهوه، بوی عکس، دوتا فنچون برعکس... اووووف چرا من همه چیزو به مجید ربط میدم

کیان زنگ زده بود و باید بخاطر جشنی که رزرو شده بود زودتر به کافه میرفتم وارد خونه که شدم باد سردی به صورتم خورد... وای اینجا چرا اینقد خنکه؟؟؟

سراغ شوقاژ رفتم، عاطی که تو آشپزخونه آشپزی میکرد از رو این سرخم کرد و گفت: شوقاژ خرابه، اتاقا درستن فقط این یکی نمیدونم چرا از صبح قطع شده

آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم و گفتم: شب بخوام اینجا بخوابم که یخ میزنم... چیکار کنم؟

با شرمندگی برام چایی گذاشت و گفت: ترو خدا شرمنده، همه اتاقو کارای من گرفته... چرا یه تخت نمیخوری؟

صورتمو جلوی بخار چایی گرفتم تا گرم بشم با مهربونی گفتم: این چه حرفیه؟ من راحتم تو حال تا هر ساعتی بخوام میخوابم، تخت نمیشه بیاریم مگه این اشکان نباشه... سهیل کجاست؟

عاطی: رفت پایین کتابش از ایام امتحانات خونه خیرالله خان مونده

سری تکنون دادم و نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: وای ایی دیرم شد، امروز زود باید برم ...

با عجله بلند شدم و کیفمو برداشتم و درحالیکه بیرون میرفتم گفتم: به اشکان میگم ینفرو بیاره اینو درست کنه ...

تا طبقه یازدهم پله ها رو دوتا یکی پایین پریدم باز صدای دعوای زن و شوهر طبقه یازده تو سالن پیچیده بود خونه شون درست زیر خونه ما بود

و هروقت سوار آسانسور میشدم مدت انتظارم برای رسیدن آسانسور باید صدای اینارو گوش میدادم که همیشه با صدای بلند با هم بحث

میکردن ... برام رسمی بحث کردنشون جالب بود ، چندباری مرد رو تو آسانسور دیده بودم اصلا به قیافه اش نمیخورد بداخلاق باشه و با زنش

بحث کنه ولی صداشون تو سالن چیز دیگه ایی میگفت ،

بخاطر بالا بودن خونمون اکثرا از همسایه ها تو آسانسور میدیدم ولی اینقدر خشک و رسمی برخورد میکردن که نمیشد حتی بهشون سلام

داد... البته بجز جناب دکتر که بعداز اونشب هروقت میدیدمش سراغ همسرم رو میگرفت و حسابی از پرستاریم که چقدر زود حالشو جا آوردم

تعریف میکرد ... اشکان و خیرالله خان بهش گفته بودن .

تو طبقه دوم آسانسور متوقف شد ، بیرون اومدم و سمت خونه خیرالله خان چرخیدم در خونه باز بود و صدای داد اشکان تو سالن تک واحده طبقه

دوم پیچید که عصبی فریاد زد: بهت میگم کجا قایم کردی؟؟؟

-بخدا من دست به چیزی نزدم ... فقط اومدم کتا.....

-اشکان: فکر کردی من مسخره ام و خرررر...

با صدای گریون و ملتمس سهیلا سمت در دویدم



اشکان ستم چرخید و پوز خندی کنج لبش نشوند و موهاشو که تو صورتش ریخته بود کنار زد و گفت: چیه؟؟؟ او مدی کمک خواهرت؟ دیر رسیدی تنها خوری کرده!!!!

قدمی داخل برداشتم و مبهم و عصبی غریدم: چی میگي؟؟؟ شوفاژ خراب بود او دم بگم برایش تعمیر کار بیاری..... این حرفا یعنی چی؟؟؟

به سهیلا اشاره کردم و عصبی داد زدم: خواهرم چرا گریه میکنه؟؟؟ چیکارش کردی؟؟؟

عصبی ستم حمله کرد کمی خودمو عقب کشیدم ولی محکم بازوم رو گرفت و سمت راهروی اتاقا کشید دنبالش رفتم با ضرب در اتاق خیرالله

خان رو باز کرد و به میخی که انگار تابلویی روش آویزون بود اشاره کرد و گفت: روی اون تابلوی طلاهای مادر جون بوده

با چشمای گرد بهش نگاه کردم سمت میز رفت و تابلویی که شیشه اش شکسته بود جلوی پام پرت کرد و گفت: بهش بگو طلاها رو بذاره

سرجاش تا به پلیس زنگ نزد

آب دهنمو قورت دادم سهیلا از پشت سرم گفت: هانی بخدا من دست به چیزی نزدم... دنبال کتابم او دم، پرپسا خانوم گفت بمونم تا برگرده ،

وضع اتاق بهم ریخته بود کنجکاو شدم .... با تابلوی شکسته منو دیده فکر کرده کار منه

اشکان از روبروم پوز خندی زد و گوشی اش رو برداشت و گفت: پلیس که بیاد معلوم میشه

بی اختیار سیلی محکمی روی گونه ی اشکان خوابوندم و با غیظ گفتم: به خواهر من تهمت زن

تو بهت دستش رو لپش بود عصبی تر شد و دندوناشو به هم فشرد و گفت: اینهمه مدرک ، تهمت کجا بود خانوم محترم ،

سهیلا: بخدا هانی من بی گناهم .. تو باور داری مگه نه؟؟؟

قدرت تفکر و تجزیه و تحلیل نداشتم فقط میدونستم اینکار سهیلا نیست ، کتابی که دستش بود رو زمین کوبید و کنار در رو زمین نشست و بلندتر

شروع به گریه کرد و گفت: هانی اون پسره برام مهم نیست فقط تو باور کن من بی گناهم

نگام باخشم روی اشکان بود که صدایی گفت: اینجا چخبره؟

اشکان از اتاق بیرون پرید و عصبی رو به پرپسا خانوم که نایلونی خرید دستش بود گفت: کدوم گوری رفتی و خونه رو ول کردی به امان خدا؟؟؟

پرپسا خانوم نگاش روی من و سهیلا بود و گفت: رفتم خرید آقا... مگه چی شده؟

اشکان: مگه چیشده؟؟؟ برو اتاق آقاجون ببین چی شده!!!!

پسر ابله داشت ابرومون رو میبرد پریسا خانم جلو اومد و نگاهی به اتاق و قاب شکسته ی کف اتاق کرد و دوباره به اشکان نگاه کرد و گفت: خب؟

اشکان دوباره خودشو به در اتاق رسوند و گفت: خب که خب!!! خونه رو ول کردی برای این دختره.... طلاهای خانوم جون رو کشی رفته

دلم میخواست اشکانو درجا خفه کنم ،، گریه سهیلا بیشتر شد و دوباره گفت: بخدا من دست به چیزی نزدم فقط قاب شکسته تو دستم بود ..

قلبم درد گرفت از دیدن سهیلا تو این مخممه !! پریسا خانوم دوباره نگاهی به ما کرد و گفت: قاب از دست من شکسته!!!

هرسه با تعجب نگاش کردیم به سمت پاتختی رفت و بعداز باز کردن کشو پاکتی نایلونی که توش طلا بود رو بالا گرفت و روبه اشکان

گفت: صبح که گرد گیری میکردم افتاد و شکست ، میخواستم بهتون بگم که فکری برای تعمیرش کنین.

اعصابم بیشتر داغ کرد اشکانم علنا وارفت ، سهیلا اشکشو پاک کرد و داخل اتاق رو دید زد و به پاکت دست پریسا خانوم نگاه کرد و با خنده ایی

هیستریکی گفت: هانی دیدی گفتم کار من نیست .... تو که باور نکردی مگه نه؟؟؟؟

دستشو گرفتمو از رو زمین بلندش کردم و بغلش کردم و گفتم: نه خواهری ... من هیچ چیز بدی رو درمورد خواهرای جواهرم باور نمیکنم

سهیلا خودشو از من جدا کرد و کتابش رو برداشت و تو بغلش گرفت ، اشکان با شونه های افتاده روبروم چرخید و گفت: من.... من واقعا.... معذ...

اجازه ندادم حرفشو ادامه بده و با سیلی دوم ساکنش کردم و عصبی تر داد زدم : خواهر من از گل پاکتره ... تو بهش تهمت دزدی زدی؟؟؟ پول

پیشمون رو حاضر کن خونه پیداکنم یک لحظه هم اینجا نمی مونیم ... مغرور بی خاصیت

باشه خفیفی گفت: دست سهیلا رو گرفتم و از خونه اش بیرون اومدم و عصبی سر سهیلا داد زدم: دختر تو چرا اینقدر خودسر و فضولی آخه؟؟؟

سرش پایین بود و جوابی نداد به خونه برگشتیم به اتاقش رفت و درو محکم کوبید هنوز هم تو بهت قضیه بود عاطی هنوز تو آشپزخونه بود بیرون

اومد و گفت: این چش بود؟؟؟

رومبل ولو شدم و شقیقه ام رو ماساژ دادم و گفتم: هیچی یه لیوان آب ببر براش

با پیام کیان که چرا دیر کردم !!! بلندشدم و سمت کافه حرکت کردم ... به یه خونه جدید فکر میکردم

باید چندتا بنگاه سر میزدم و اینبار برای سه نفر مجرد خونه میگرفتم ، مطمئنا اگه دوباره اشکانو میدیدم حنجره اش رو میجویدم ...همیشه دلم براش میسوخت که سیاهپوش پدرومادرشه وتنهاست ولی الان متنفرم و دوباره دیدنش عصبی ترم میکرد و چشم دیدنشو نداشتم ،فقط پیدا کردن خونه با اینهمه مشغله برام مکافات بود

کیان:غرق نشی

با صدای کیان از فکر بیرون اومدم و نگاش کردم و گفتم:سلام

خندید و روی صندلی روبروم ولو شد و گفت:به چی فکر میکنی؟؟؟اصلا اینجا نیستیا!!!

نگاهی به دختر پسرای که سالن رو برای جشن دوستشون آماده میکردن انداختم و گفتم:لازم نیست اینجا باشم ،خودشون کارشون رو میکنن

خم شد و با انگشت به سرم کوبید و گفت:فکرتو میگم ،وگرنه لازم نیست کاری انجام بدی!! خودشون هستن .

ازینکه بیفکر بهم دست زد اخم کردم و سرمو عقب کشیدم و گفتم :فکر زندگی.....

با صدای زنگ گوشیم چشمش روی گوشیم که روی میز بود چرخید،مجید بود ،تماسو وصل کردم و گفتم:سلام مجید

مجید:سلام هانیه جان ،خوبی؟؟؟چخبر؟

-سلامتی،ماخوبیم توچخبر؟

مجید:..هیچ خبری نیست بجز درس ،ولی تو مطمئنی خوبی؟؟؟صدات یجوریه!!!

نگام روی کیان که با اخم و دقت به مکالمه گوش تیز کرده بود موند چن اولین بار اون بهم گفت که صدام حالمو توضیح میده !!!در جواب مجید

گفتم:خوبم ،فقط خستم

پوووووفی کرد و گفت:کارت زیاده ،باید به حمید بگم کارتو کم کنه

-نه...نه....خوبه ،فقط امروز اینطوریم ،مشکلی نیست خوب میشم ،کار نداری؟؟؟

-مجید:نه...

خداحافظی کردم و به کیان گفتم:نمیخوای به کارات برسی؟؟



خنده ام گرفت، پسره ی فضول!! سطل آشغال زیر میزمو بالا گرفتم و گفتم: غصه نخور شماره تلفنای اهدایی جاشون اینجاست...

سطل رو که پایین گذاشتم نفس عمیقی کشید و رفت،

سهیلا از اتاق بیرون نمیومد و حتی مدرسه هم نمیرفت تا تو سالن با اشکان روبرو نشه، شوفاژ رو هم سرایدار درست کرده بود و تو ساختمون از اشکان خبری نبود، از ندیدنش خوشحال بودم... بعد از شرکت و بین وقت آزاد کلاسام چندتا بنگاه سر زدم ولی خونه ی مناسب مجرد که امن باشه پیدا نکردم، دلم نمیخواست روزبه و مجید رو دوباره به زحمت بندازم و تصمیم داشتم خودم خونه پیدا کنم.

وقتی برای کار نیازمندیها رو میخوندم دیده بودم که آگهی اجاره و فروش خونه هم چاپ میشد، ناامید روزنامه ای گرفتم و راهی کافه شدم، پشت میز نشستیم و شروع به ورق زدن کردم. چندمورد تماس گرفتم ولی یا به مجرد اجاره نمیدادن یا هم با پول ما همخونی نداشت، کلافه مجاله کردم و پرت کردم داخل سطل آشغال و به روبرو خیره شدم، کیان به پیشخون تکیه زده بود و با حالت خاصی روی من زوم کرده بود و لبخند جالبی نقش صورتش بود، فهمیدم باز روزنامه خوندنمو دید میزده در جوابش دندونامو رو هم کلید کردم و گفتم: هیییین نیگا داره؟؟؟ چته باز؟؟؟

بلندتر خندید و روی صندلی روبروم نشست و روی میز با انگشتش ریتمی ضرب گرفت و گفت: باز تو روزنامه دنبال چی میگردی؟؟؟؟

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه زدم و با لحنی که کمی شیطنت داشت گفتم: احیانا یه خونه ی تک خواب یا دوخواب که به مجرد هم بشه اجاره داد و محیطش هم خوب باشه و قیمتش هم مناسب باشه دور و برت پیدا نمیشه؟؟؟؟

از لحنم و پرویییم دوباره زد زیر خنده و اونقدر خندید که چشماش سرخ شد، خودمم خنده ام گرفته بود و بهش میخندیدم که پرسید: واسه ی کی میخوای؟

—خودم و خواهرام

کیان: مگه خونه نصرآبادی چشه؟

نومید به سمت میز خم شدم و گفتم: با صاحب خونه به مشکل خوردیم باید بلندشیم..

غرق فکر سری تکون داد و گفت: خبر میدم بهت، بذار هماهنگ کنم...

با ذوق گفتم: یعنی سراغ داری؟؟؟

اوهومی گفتم و بلندشدم و سمت زیرزمین رفت ، خوشحال به کارم ادامه دادم ، اینطوری هم از دیدن اشکان خلاص میشدم و هم از شر همسر

تقلیبم (مجید) خلاص میشدم، اون پی زندگی خودش منم پی زندگی خودم !!!

برای پس گرفتن پول پیش شماره ی اشکان رو گرفتم صدایش خش دار بود و دیگه محکم و پرغرور حرف نمیزد در عوض من صدامو محکم و

جدی کردم و گفتم:

-برای پس گرفتن پول پیش تماس گرفتم ، باید چیکار کنم؟

اشکان: فردا بیاین کارخونه چکش رو تحویل بگیرید

با تعجب گفتم: چرا کارخونه؟ خونه که راحتتره شب که پیام میگیرم ازتون

صدایش خفیف تر شد و کلافه گفت: خونه نیام ، بیاین همینجا..

ناچار قبول کردم و تماسو قطع کردم ، آدرسو با پیام برام فرستاد .

روز بعد بعداز تموم شدن کلاسسم یراست سمت آدرس کارخونش رفتم ، اون منطقه رو بلد نبودم و طول کشید تا تونستم کارخونه رو پیدا کنم یک

سیلوی آبی بزرگ بود ، از نگاهیانی سراغ اشکان رو گرفتم ، باید داخل سیلو دنبالش میگشتم ، با ترس وارد شدم سمت راستم اتاقکی بود که

شبییه دفتر کار بود و باقی سوله چندتا کارگر مشغول کار بودن و صدای اره برقی و سمباده برقی و دستگاه برش سرو صدای بدی بوجود آورده بود

، این قسمت ، قسمتهای چوبی مبل ها آماده میشد،

قسمت انتهایی سوله با دیواری نئوپانی ازین قسمت جدا شده بود و چن درش باز بود فهمیدم اون قسمت هم کارهای رو سازی مبل آماده میشه،

خانم اینجا چیکار دارین؟

به کارگر نگاه کردم ، بخاطر سروصدا با صدای بلند حرف میزد منم ناچار با صدای بلند گفتم: با آقای نصرآبادی کاردارم.

به قسمت انتهایی سیلو اشاره کرد وارد اون قسمت که شدم فضا آرومتر بود و فقط صدای چرخ خیاطی می اومد ، کمی اطراف رو دید زدم اشکان پشت یکی از چرخ خیاطیا نشسته بود و دوخت میزد چندتا خیاط زن و پسر هم مشغول کار بودن و با ورودم بمن نگاه میکردن روبروی اشکان ایستادم و سلام کردم ،دست از دوخت کشید و نگام کرد ،تو چهره اش از غرور خبری نبود زبونش تو دهنش چرخید و سلام آرومی داد ،با جدیت و بیزاری گفتم:اودم پول پیش رو پس بگیرم .

بی حرفی بلندشد و سمت اتاقی که این قسمت هم بود رفت و منم دنبالش رفتم ،پشت میزش نشست و بی حرفی شروع به نوشتن چک کرد ،اتاق ساده ایی بود ،از مبل و پتو و متکای روش فهمیدم منظورش ازینکه گفت خونه نیمام چیه و شبا رو اینجا سر میکنه ،برای همین این هفته تو ساختمون پیداش نبود ،چک رو روی میز سمتم هل داد برای برداشتنش چند قدمی جلو رفتم ولی دستشو از روی چک برنداشت به صورتش با اخم نگاه کردم من من کنان گفت:میشه تو خونه بمونین؟؟؟

انگار سختش بود گفتن این حرف ،اخمامو بیشتر تو هم کشیدم و گفتم:چییی؟؟؟؟

ایستاد و مستاصل گفت:من به اندازه کافی تنها هستم ، اگه شما به خاطر اونکارم ازونجا برید و بابا بزرگ بفهمه برای همیشه از چشمش میفتم کمی سنگدل شدم و گفتم: مشکل خودته!میخواستی رفتار تو کنترل کنی

مستاصل شد و نالید:خواهش میکنم ازتون،،،قول میدم دیگه تو اون ساختمون منو نبینین ،ولی با رفتنتون این بلا رو سرم نیارید!!

عصبی سمتش خم شدم و داد زدم :وقتی به خواهرم تهمت میزدی باید فکر اینجاشم میکردی!!!!من نمیتونم جایی که به خواهرم بی احترامی شده رو تحمل کنم!

از پشت میز فاصله گرفت و گفت:شما به موندن رضایت بده ، من از سهیلا خانم عذر خواهی میکنم.

با همون اخمم به صورت مضطربش نگاه کردم نمیدونستم درمقابل التماس یه مرد مغرور باید چیکار کنم ، در اتاق یکباره باز شد و خانمی گفت:آقا بیاین کمک ،دست مصطفی رفت زیر سوزن ...

کلافه موهاشو عقب فرستاد و دنبال خانم از اتاق بیرون زد منم دنبالشون رفتم همه دور یکی از چرخها جمع شده بودن تا به چرخ رسید داد زد:برید کنار چرا اینجا واستادین؟؟؟

همه ی عصبانیتشو تو صدایش ریخته بود و سر کارگرای بیچاره تخلیه کرد خم شد تا دست رو از زیر سوزن در بیاره ولی بلافاصله چندقدم عقب برداشت و فوراً سمت سرویس دوید ...

این چش شد؟؟؟ جلوتر رفتم روی میز چرخ پر خون بود و دست ظریف پسر جوونی زیر سوزن گیر کرده بود و چهره اش از درد جمع شده بود ،رو به زنی که اشکافو صدا کرده بود گفتم: برو بین آقا چش شده ؟؟؟؟ این چرخم از برق بکش ببینم میشه کاری کرد!

چرخ رو از برق کشید و غرغرکنان گفت: آقا مدلتش همینه تا خون میبینه حالش بد میشه!

تعجب کردم ، آروم پایه ی چرخ رو بالا دادم و پیچ سوزن رو باز کردم ، آه پسرک دراومد ، دستشو با سوزن تو دستش از چرخ جدا کردم ، با پارچه ایی که زیر دستش بود خون دستشو تمیز کردم ، سوزن چند کوک بین انگشت اشاره و شصتشی انداخته بود و چن قسمت نرمی دستش بوده راحت چند کوک جلو رفته بود و با نخ کوک انداخته بود به صورت پسر که حدود ۱۹،۲۰ سال میزد نگاه کردم و گفتم: حواست کجا بود آخه؟؟؟ یه کوک، دو کوک !!! پات رو از پدال برمیداشتی!!!!

پسر: هول شدم خانم ، پامو بیشتر فشار دادم اینهمه دوخت

سر تاسفی تکون دادمو با نفس عمیقی سوزنو از دستش بیرون کشیدم که دوباره دادش در اومد: آروم باش ، تموم شد ،... ینفر باند و پنبه بیاره

یکی از پسرا وسایلو آورد زخمو ضد عفونی کردم و بستم و گفتم: برو درمانگاه تا کوکا رو از دستت بکشن ، اون دیگه از دستم برنمیاد

پسرک نگاهی به دستش کرد و خسته و بی رمق به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت: ممنون

کیفمو که رو زمین انداخته بودم برداشتم و بعد از شستن دستام اشکان رو بیحال روی یکی از صندلیها دیدم روبروش ایستادم رنگش پریده بود

ایستاد و خواست حرفی بزنه ولی زودتر گفتم: خون حالتو تا این حد بد میکنه؟

با سر تایید کرد و صدایش در نیومد ، غرورش پاشیده بود ، حداقل جلوی من!! دوباره دلم براش سوخت خونسرد وبدون خشم گفتم: فردا شب تولد

سهیلاست ، اگه اون ببخشه می مونیم وگرنه میریم .... میخواستیم هدیه تولدش قولنامه ی خونه ی جدید رو بهش بدم ولی یه فرصت بهت میدم

...اگر قرار به رفتنمون شد غصه نخور ، به خیرالله خان دلیل رفتنمون رو نمیگیم

حرفی نزد و فقط نگام میکرد، چقدر مظلوم شده بود و این مظلومیت بهش میومد ..

دلسوزی من فوران کرد دوباره !!! حالا جواب سهیلا رو چی بدم ؟

کافه رفتیم و به کیان گفتم فعلا پیگیر خونه نباشه، واقعا دلم نمیخواست اشکان رو پیش پدر بزرگش خراب کنم، میشد ازین جریان گذشت، کش دادنش جز عذاب برای خودمون نتیجه ایی نداشت.

دو ساعت به غروب مونده بود با هزار مکافات سهیلا رو راضی کردم تا همراه عاطی برای خرید از خونه بیرون برن، مطمئن بودم فراموش کرده که امروز چه روزیه و میخواستیم ذوق مرگش کنم، به عاطی گفتم بعنوان کادوی من همون پالتویی که سهیلا خوشش اومده بود رو بگیره، به کیان هم زنگ زدم و بخاطر تولد خواهرم ازش مرخصی گرفتم، اول پیشنهاد داد جشن رو تو کافه بگیرم ولی با فکر به هزینه ایی که هربار مشتریها بابت رزرو سالن میدادن قبول نکردم و گفتم مهمونامون کم ان و تو خونه راحتتریم، کیان هم اصراری نکرد و قبول کرد، عاطی برنج رو دور از چشم سهیلا بار گذاشت و همراه سهیلا رفت، با رفتنشون شروع به تزیین خونه کردم ولی کند پیش میرفت، یک ساعت دیگه هوا تاریک میشد و سهیلا و عاطی برمیگشتن، خوشبختانه با اومدن مجید و روزبه و روشنگ کارا سرعت گرفت و خیلی زود تموم شد، مبلها رو هم برای باز بودن خونه به کناره ها چسبوندیم، با پیام عاطی که گفت نزدیک خونه ان با روشنگ به اتاق رفتیم و تعویض لباس کردیم یه بلوز شل مانند که یقه و لبه ی پائینش بافت لمه بود و تاپایی کمرم میرسید پوشیدم، برای عاطی و سهیل هم لباس گذاشتم، کیک رو هم از یخچال درآوردیم و روی میز گذاشتم، روشنگ هم یه دکلمه ی زرشکی رنگ کوتاه تا زانو پوشیده بود و موهاش رو هم با سنجاق بالای سرش محکم کرده بود، کلا این دختر آزاد و راحت بود حتی روزبه هم بخاطر حضور مجید بهش اعتراضی نکرد، شمع ها رو روشن کردم و چراغا رو خاموش کردم، مجید و روزبه هم تو تاریکی پذیرایی از اتاق بیرون اومدن و با اشاره ی روشنگ همه پشت میز منتظر ورودشون بودیم. روشنگ دوربینشو روشن کرد تا از ذوق سهیلا صحنه شکار کنه، بالاخره سهیلا وارد شد و با موزیک و صدای بلند تولدش رو تبریک گفتیم، اونقدر ذوق کرد که صورت روزبه و مجید رو هم بوسید، حسابی تیپ زده بودن، روزبه بلوزی آبی و شلوار و کت مشکی اسپرت پوشیده بود و موهاش برق میزد و مثل همیشه بحالت فشن نقش پیشونیش بود، مجید هم بلوز سفید و کت و شلوار رسمی پوشیده بود کرواتش هم سورمه ایی بود، بوی عطرش هم با همیشه فرق میکرد و بنظر رمانتیک تر اومد خلاصه حسابی جذاب شده بود.

همه ذوق کردیم و بخاطر شادی سهیلا شاد بودیم، قبل از بریدن کیک به اتاق رفتن تا لباساشونو عوض کنن تو این فاصله روشنگ مدام وسط قر میداد و منم به رستوران زنگ زدم و کباب کوبیده برای هر نفر سه سیخ سفارش دادم، مجید هم شاد و شنگول کنارم ایستاد و گفت: برقصیم رفیق؟؟؟

چپ چپ نگاش کردم و محلی به پیشنهادش ندادم و اصراری نکرد و با روزبه مشغول گپ زدن شد، لباس پوشیدن عاطی و سهیل طول کشید، خلوت بودن جشن حالمو گرفت و دوباره یاد غریبی و تنهایی افتادم، سالای قبل که برایش جشن میگرفتیم برای خوش بودنش همه ی بچه های

کلاشش رو دعوت میکردیم ولی امسال بین بچه ها غریب بود و نشد که کسی رو دعوت کرد ، با زنگ در از فکر و خیال در اومدم ،مجید درو باز کرد اشکان با دسته گل رز سفید و کادوی نسبتا بزرگی وارد شد، موهاشو کوتاه کرده بود و قیافه اش کلا با اینکار متفاوت شده بود ،سلامش دادم و کادو و گل رو گرفتم و کنار باقی کادوها گذاشتم ، از اومدنش خوشحال بودم ولی از رفتار سهیلا مطمئن نبودم

مجید:عزیزم ، نمیخواهی سهیلا جان رو صدا بزنی؟؟؟ خیلی تاخیر کردن

مجید دوباره از خدا خواسته تو نقش همسر من فرو رفته بود ، لبخندی تحویلش دادم و در اتاق رو کوبیدم اول عاطی بیرون اومد با بلوز لمه و یقه ی شل و شلوار لی آبی رنگش ،سهیلا هم همون تیپ بود فقط لباسش رنگ چشمش بود ،روشنک با ورودشون دوباره شلوغ بازی درآورد و جیغ و هورا راه انداخت ما هم کف زدیم ولی سهیلا در جا خشکش زده بود و به اشکان خیره بود

روزبه،روشنک و مجید که از جریان بیخبر بودن ازین حالت سهیلا تعجب کردن مجید کنار گوشم سرخم کرد و گفت:جریان چیه؟؟؟

با حرکت اشکان نتونستم جواب مجید رو بدم .جلو رفت و روبروی سهیلا ایستاد و گفت:بین همین جمعیت ازت معذرت بخوام و بگم منو ببخش کافیه یا کل ساختمون رو جمع کنیم؟؟؟؟

رنگ سهیلا پریده بود آب دهنشو قورت داد اشکان دوباره گفت:بگم غلط کردم، بگم اشتباه کردم...میبخشی و اینجا میمونی؟؟؟؟

هنوز سهیلا جوابی نداده بود که روزبه با انگشت به سرشونه ی اشکان کوبید و گفت:چیکار کردی که حالا عذر خواهی میکنی؟؟؟

میدونستم روزبه از اشکان خوشش نیامد و الانم فوق العاده عصبی بنظر میرسید اشکان در جوابش کاملا خونسرد اعتراف کرد:بهش تهمت دزدی طلاهای مادر جون رو زدم

به محض تموم شدن جمله اش توسط روزبه به دیوار کوبیده شد و مشتی تو صورتش خوابوند و گفت:چه غلطی کردی تو احمق بیشعور؟؟؟

اشکان:بین روزبه یه سوتفاهم بود ،الانم اومدم معذرت خواستم.

روزبه قانع نشد و میخواست مشت دوم رو حواله اش کنه که پریدم وسط و گفتم :بس کنین

بادردی که تو صورتم پیچید عقب هل داده شدم و تو بغل اشکان ولو شدم و صدای داد سهیلا:بس کن روزبه من اصلا از اشکان ناراحت نبودم

تقصیر خودم بود که اشکان اونطوری فکر کرد

باکمک مجید که از بغل اشکان جدام کرده بود روی مبل نشستیم ، دستم گرم شد و بوی خون رو حس کردم، دستمو جدا کردم پر خون بود ضربه ی روزبه مستقیم روی دماغم خورده بود ، مجید کنارم نشست و مقدار زیادی دستمال کاغذی روی بینیم گذاشت و سرمو بالا نگه داشت تا خون بند بیاد روزبه روبروم ایستاد و مغموم و ناراحت گفت:معذرت میخام ، نمیخاستم اینطوری بشه ، دست خودم نبود

-اشکال نداره

مجید:خوبی خانمی؟؟درد که نداری؟؟؟

ازینکه مجید نگرانم بود و بهم میرسید خوشم میومد و غرق لذت بودم و یادم رفته بود نباید روی خوش نشون بدم، نقش همسریم رو حفظ کردم

و گفتم:نه مجید جان ،،،فقط این خون رو بند بیار

لبخند زد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت و گفت:طوری نیست خوب میشی...

از حرکتش کل بدنم مورمور شد ، ولی بخاطر حضور اشکان نمیشد حرفی بزنم ،اشکان ایستاد و گفت:بهتره برم،ببخشید اودم جشتون رو بهم

زدم

سهیلا:بمون،،،مگه نیومدی جشن تولد؟؟پس تا آخرش بمون

با حرف سهیلا یعنی مطمئن شدم اشکان رو بخشیده مجید کنار گوشم گفت:چرا بمن نگفتی چه اتفاقی افتاده؟؟؟

-زیاد مهم نبود

-مجید:هرچی شمارو ناراحت کنه مهمه

صدای موزیک دوباره بلند شد و سهیلا همه رو بجز من و مجید برای رقص بلند کرد چن هنوز خون دماغم بند نیومده بود و مجید هم بخاطر حضور

اشکان مثل همسری مهربون و دلسوز که چقدرم بهش میومد کنارم نشست و دستشو دور شونه ام انداخت با اینکه خودمم بدم نمیومد ولی نباید

ایتقدر تابلو بازی در میاورد بجز اشکان بقیه که میدونن من همسرش نیستم پس اینکاراش دیگه چیه؟؟!!؟؟زنگ زدم و سه تا سیخ دیگه اضافه

کردم که دوباره زنگ درو زدن عاطی درو باز کرد و بعد از حرف زدن با شخص پشت در ،رو بمن گفت:هانی همسایه ی پایینه، میگه سرو صداتون

بالاست

قبل از اینکه من بلند بشم اشکان جلوی در ایستاد و رو به مرد که حالا با کامل باز بودن در تو زاویه دید ما هم بود و همون همسایه ی پرسروصدای

طبقه ۱۱ بود گفت: به آقا جواد.... شما و اعتراض؟؟؟ یه جشن تولده داداش تحمل کن

جواد: عرض ارادت داش اشکان ، فکر نمی کردم شما هم باشی ، فکر کردم پارتیه ، آخه داریم تمرین میکنیم ، گفتم یه تذکر بدم که ادامه دار نباشه

ولی یه امشب راحت باشین

اشکان سرشو خاروند و برای تعارف گفت: شما هم بفرمایید محفل دوستانه است .

جواد با یه تعارف قدمی داخل پذیرایی برداشت و گفت تنهایی که نمیچسبه ، بذار بزنم ملیکا هم بیاد

از تعجب چشمم گرد شد در گوش مجید گفتم: منتظر تعارف بودا

نرم خندید و گفت: همسایس احساس راحتی میکنه

بعد هم بلند شد و با جواد دست داد و گفت: خوشبختیم ، اشراقی هستیم و ایشونم هم سرم هانیه خانوم ...

به منکه هنوز سرم بالا و یه مشت دستمال کاغذی روی بینیم بود اشاره کرد و جواد هم متعجب نگام کرد و سلام داد با تکیه سر جوابشو دادم و

با بقیه هم آشنا شد و زنگ زد خانمش هم خیلی زود اومد و جمع کمی شلوغ و جذاب شد ، دخترا هم حسابی رقصیدن و مجلسو گرم داشتن حتی

روزبه و اشکان هم با هم رقصیدن تا دلخوریشون تموم بشه ، این بین مجید بخاطر من نشسته بود و از دیدن رقصش بی فیض موندم . جواد و

ملیکا خیلی خونگرم بودن و خیلی راحت با همه مون جوش خوردن انگار مدت ها ست دوستیم و مارو میشناسن ، بازم زنگ زدم شش سیخ دیگه به

سفارش کبابم اضافه کردم خانمی که سفارش رو قبول میکرد گفت: خانم میخای واستا همه ی مهموناتون بیان بعد زنگ بزنی؟؟

خودمم خنده ام گرفت، مجید هم صدای خانم رو شنید و نرم خندید در جوابش گفتم: تقصیر ما نیست مهمون ناخونده زیاد داریم ، شما زودتر

بفرست تا کل محل سرمون خراب نشدن

خندیدو چشمی گفت و تماسو قطع کردم خون دماغم بند اومده بود صورتمو شستم و جلوی راهرو ایستادم روزبه و جواد و اشکان وسط بودن ،

باید صبر کنم نوبت خانما بشه و وسط برم

مجید: برقصیم عزیزم؟

نگام به دست مجید که سمتم دراز بود موند گفتم: الانکه اشکان نمیشنوه مجبور نیسی قریونم بری



خندید و دستمو گرفت و گفت: هر وقت دلم بخواد قربونت میرم عزیزم

دستمو کشید تا وسط پذیرایی از دستش حرصی شده بودم بوسه ایی به دستم کاشت هرچی تلاش کردم دستمو پس بکشم نشد اینقدر طبیعی

محکم گرفته بود که هیچکس نفهمید با اینکه همه نگامون میکردن توجهی نکرد و یه رقص تانگو که انگار خوب بلد بود رو شروع کرد و منم

حرکاتمو با حرکاتش تنظیم میکردم جالب میرقصید و با قد بلندش و هیکل لاغر ولی روفرش انعطاف خوبی داشت فاصله که نزدیکتر شد آرام

گفتم: مجبور نیستی برای اثبات نقش همسریت هر کاری رو بکنی،، اونکارارو نکنی هم کسی شک نمیکنه

ابرویی بالا انداخت و گفت: من برای اثبات به کسی کاری نمیکنم، دل خودمه

بی توجه به زنگ در کمرم رو گرفت و بلند کرد و چند دور چرخوند و

—سلاااااا، ینفر به من گفت اینجا جشن تولده منتها دعوتم نکرد..... منم..... بی..... دعوت..... اومدم

جمله ی اولش پرانرژی بود ولی جمله ی آخرشو خیره به من و مجید کلمه به کلمه تمام کرد، بخاطر چرخ خوردن سرم گیج میرفت و مجید هنوز

دور کمرم رو محکم گرفته بود که از سرگیجه زمین نیفتم، عاطی دسته گل و کادوش رو گرفت و با تعجب ازش ش پرسید: خوش اومدید ولی کی

دعوتتون کرده؟؟؟

از مجید جدا شدم و چتریهام که روی صورتم ریخته بود رو کنار زدم و سمتش رفتم و گفتم: خوش اومدین آقا کیان، انتظار نداشتم بیاین

و رو به بقیه برای معرفیش گفتم: آقا کیان کارفرمای من هستن برای همون کار شبانه که میرم

وقتی توسط مجید میچرخیدم دیدم که با چهره ی خندون وارد شد ولی حالا چهره اش در هم بود، مجید کنارم ایستاد و دوباره دست دور بازوم

گرفت و گفت: خوشبختم جناب کیان، مطمئنا خواهر خانمم رو خوشحال کردین با اومدنتون

کیان مبهوت نگامون میکرد که سهیلا با ذوق گفت: بههله مجید جان، خیلی هم خوشحالم اینهمه مهمون یه هویی برا تولدم اومده ..خوش اومدین

آقا کیان

کیان: باید ببخشید بی دعوت اومدم

سهیلا جواب تعارفات کیان رو داد و برای معرفی بقیه همراهیش کرد ، بعد از بریدن و خوردن کیک جواد و ملیکا برامون پانتومیم اجرا کردن که خیلی جالب بود ، بهمه داشت خوش میگذشت فقط چهره ی کیان دلگیر و غرق تو خودش بود که دلش رو نمیفهمیدم . نوبت باز کردن کادوها رسید کیان براش یه دستبند فانتزی نسل جدید که خیلی شیک و مطمئنا گرون بود گرفته بود هم سهیلا و هم من ازش حسابی تشکر کردیم عاظمی هم براش گوشی و فشارسنج پزشکی گرفته بود که حسابی ذوق کرد و ادای دکتر رو درآورد روزبه پلاک طلای شکل براش گرفته بود از همه جالبتر کادوی اشکان بود تمام مدت داخل کادوی بزرگش یه قفس بوده با دوتا مرغ عشق!!!

کادوی مجید هم یه کتاب جامع پزشکی بود بعد از اینکه کادوی مجید رو بهمه نشون داد مجید همه رو به سکوت دعوت کرد و کادوی کوچیکی از جیش درآورد و رو به همه گفت:همه از اتفاقی که برای خونه ی قبلی خانمم و خونوادش افتاد مطلع ان، هانیه ی عزیزم حلقه اش رو اونجا گم کرد و خیلی ناراحت بود ...میخام جبران کنم

با اشاره و هل ملیکا سمتش رفتم و روبروش ایستادم و سرمو به طرفین تکون دادم یعنی مجید اینکارو نکن ، نابودم نکن

با دست و جیغ بقیه زبون چرخوندم و زمزمه وار گفتم:لازم نبود مجید جان

مجید بی توجه به نگاه پراتماسم برای انصرافش ازینکار زانو زد و دستمو گرفت و حلقه رو دستم جا داد کل بدنم لرز و گر گرفته بود روشنگ پر ذوق گفت:همه شو ثبت کردم آقا مجید اینبار اگه حلقه هم گم شد مدرک داری

مجید دستمو بوسید و همه کف زدن ، نگام روی حلقه بود که در گوشم گفتم:حالا دیگه تا هروقت بخوای صبوری میکنم و حرفی نمیزنم

اصلا اونلحظه مونا رو هم فراموش کردم و غرق لذت براش خندیدم ، اونم دست انداخت دور شونه ام و بخودش فشرد .سهیلا هم به باز کردن باقی کادوها پرداخت بعد از باز کردن کادوی من ، روشنگ کادوی خودشو برداشت و گفت:اینو دیگه نمیدارم بازش کنی

سهیلا:چرا روشنگ؟بده بازش کنم

دنبال هم میدویدن و ما هم بهشون میخندیدیم

کیان:تبریک میگم آقای....

مجید به کیان دست داد و گفت:اشراقی هستم

کیان سرتاییدی تکون داد و گفت:نمیدونستم غسل خانوم ...یعنی هانیه خانوم متاهل ان..

مجید متعجب پرسید: عسل خانوم؟؟

بین حرفاشون پریدم و گفتم: محل کارم اینطوری صدام میکنن با اسم مستعار

چپ چپ نگام کرد و ناراحتی کم ولی آشکاری نقش صورتش شد کیان دوباره گفت: مطمئنم خوشبخت ترین مرد زمین هستین که چنین همسری دارید .

مجید دوباره منو به خودش فشرد و با غرور گفت: هانیه نمونه است، یه دونه است

با صدای خنده ی بقیه نگاهمون به روشنگ و سهیلا چرخید که پالتوی آبی رنگی دستشون بود ، پالتوی اهدایی من هنوز روی میز بود پس روشنگ هم مثل همونو براش گرفته ... خندم گرفت روشنگ با دلخوری گفت: من همون اول که سهیلا ازش خوشش اومد براش گرفتمش ، تو چرا خریدی هانی؟

روشنک:خب تو که اونروز با ما تو بازار نبودی از کجا فهمیدی؟؟؟

سهیلا: حساس نشو روشنک جون ،،، یروز کادوی تو رو میپوشم یروز کادوی هانی رو

بالاخره روشنگر کوتاه اومد و شام هم رسید چن میز جا نمیشد وسط هال سفره پهن کردیم و همه دور هم شام خوردیم و حسابی چسبید .

بعد از شام اشکان و کیان که انگار از قبل همدیگه رومیشناختن زودتر از بقیه با هم رفتن و جواد و ملیکا هم قبل از خداحافظی گفتن: ما بی دعوت اومدیم ، ولی کادوی سهیلا جان محفوظه .... قول میدیم یه بلیط برای نمایش بعدیمون برات بیارم

سهیلا: مرسی راضی به زحمتون نیستم

ملیکا: بالاخره ما با تمیزینامون همسایه ها رو اذیت میکنیم یه بار دیدن برنامه مون حق شماست

با تعجب گفتم: بیس اون صدای بلند تو سالن میاد صدای تمرین تئاتره؟؟؟

ملیکا تایید کرد با شرمندگی گفت: من همیشه فکر میکردم صدای دعای شما، و میشنوم

همه به حرفم خندیدن و ملیکا و جواد خداحافظی کردن و رفتن، هنوز از در فاصله نگرفته بودم که روزبه و روشنگ هم برای رفتن آماده بودن با دلخوری گفتم: شما کجا؟؟ بودین حالا....

روشنگ بی توجه به تعارف من به مجید که کنارم ایستاده بود گفت: خیلی عمیق تو نقش فرو رفتی!!... منم یه صحنه باورم شد

مجید آروم میخندید در جواب روشنگ گفتم: بزودی ازین نقش میکشمش بیرون ، هوا برش داشته ، شایدم جوگیر شده و توهم زده

گفتم: بزودی ازین نقش میکشمش بیرون ، هوا برش داشته ، شایدم جوگیر شده و توهم زده

دوباره لحنم تیز شده بود ، چهره ی مجید در هم رفت ، روزبه هم که اوضاع رو به هم ریخته دید با انگشت روی دماغم ضربه ای زد که صورتم از درد جمع شد و گفتم: درد که نداری؟؟؟

نشکسته باشه...

سرم و عقب کشیدم و با کف دستم دماغمو مالیدم تا دردش کم بشه و به شوخی گفتم: عجب دست سنگینی داری روزبه!!! دماغم شکسته باشه باید خودت ببری عملش کنیا... طفلک اشکان میخواست این ضربه رو نوش جان کنه

بلند خندید و دوباره ادای مشت زدن رو درآورد .

جلوی در ایستادم و رفتنشون رو نگاه میکردم ولی دراصل به این فکر میکردم که چطور سرمو داخل خونه بچرخونم و بدون حضور بقیه با عاطی و سهیل که شاهد کارای مجید بودن روبرو بشم ، دوباره عصبانیت از بد بودن مجید به دلم چنگ زد ، چی میخواست ازین ابراز علاقه ها؟؟ اونکه زن زندگیشو داره! چه اصراری داره به دوست داشتن من ، چرا کوتاه بیا نبود؟ درسته که دوستش دارم و طاقت ناراحتی و عذابش روندارم ولی نمیتونم بخاطر خوش بودنش خودمو دودستی تقدیمش کنم ، خوب میفهمم کسی مثل من که بی کس و کارم برای امثال مجید که مطمئنا فامیلشون پراز حور و پریه لقمه ی یه روزم و بعدازینکه ازم سیر بشه راحت حذف میشم .

درخونه رو بستم و ایستادم و نگاش کردم از حرفی که به روشنگ زدم حالش گرفته شده بود و روی مبل روبروی در نشسته بود و دسته ی عینکش رو به دندون گرفته بود و نگام میکرد .عاطی و سهیل هم انگار میدونستن هوا طوفانیه پشت این ایستادن و نگامون میکردن ، نفس عمیقی کشیدم و به حلقه ایی که درست روی انگشت حلقه ام بود خیره شدم ، ظریف و قشنگ بود ولی جاش اینجا نیست ، از انگشتم درش آوردم و دوباره بهشون نگاه کردم ،میدونستم چشمم از حرص سرخ شده چندقدمی به مجید نزدیک شدم و با حرص و خشم گفتم:گفتی دوستم داری،گفتم نداشته باش!!!گفتم نمیخام نزدیکمون باشی ولی این روشنگ احمق همه چیزو خراب کرد !!!بهت گفتم دیگه نگو دوستم داری !!!بهت گفتم بذار کنار دوست داشتتمو ، گفتم اگه نذاری کنار قید این خونه رو میزنم و به نصرآبادی میگم همسرم نیستی تا رفت و آمدت اینجا قطع بشه .....به حرفم گوش ندادی .....

انگشتر و پایین پاش پرت کردم دوباره دستاش مشت شد و با شصتش روی لبش خط کشید عصبی ترازین بودم که حالش رو درک کنم و با عصبانیت بیشتری سرش داد زدم:این اطواری امشبت چی بود؟؟؟اینقدر هوس بازی که درک نمیکنی!!!!روزیه و روشنگ که میدونستن تو همسرم نیستی، چرا آبروم رو جلوشون بردی؟؟؟یعنی من اینقدر هرزم که بخاطر این خونه تو هوست رو روی من تخلیه کنی؟؟؟گفتم دوست داشتتم رو کنار بذار که بد میشی، دیدی هرز شدی؟؟؟دیدی پست شدی؟؟؟اگه بهم دست نمیزدی شک میکردن که شوهرمی یا نه؟؟؟مگه همه ی زن و شوهرها جلوی بقیه برای اثبات همسریشون عشقبازی میکنن؟؟؟یعنی هوس اینقدر کورت کرده بود؟؟؟

با ضرب سیلی که از عاطی خوردم حرفا از دهنم پرید ، فقط از دهنم ،چن بی فکر فقط داشتیم عصبانیت رو با حرفای بی سروته و بی ربط تخلیه میکردم ،نگاش کردم که سرش داد بزمن چرا منورده ولی صورتش خیس اشک بود همینطور م سهیلا، تو بهت سیلی عاطی بودم که سهیلا گفت:هانی مجید دوستت داره ، همه میدونن و هیچکس فکر بدی نمیکنه، اینحرفا چیه بهش میگي؟؟؟

مجید:کافیه.....بعضیا هستن تو دنیا که لیاقت عشق رو ندارن ، دوست داشتن رو نمیفهمن ،

صداش سرد بودو قلبم فشرده شد از لحن بی مهرش، بلندشد روبروم ایستاد و سردتر و عصبی گفت:من هوسبازم؟من بدی کردم؟فقط ازت خواستم با دلم راه بیای

سیبک گلوش بالا و پایین میرفت،انگار بغض کرده بود و اعصابش زیادی داغون بود ، سرتاسفی تکون داد و کمی ملتمس گفت:نفهمیدی چقدر دوستت داشتتم، عشق رو درک نکردی هانی،،فکر نمیکردم اینقدر بی لیاقت باشی،،آره کارای امشبم زیاده روی بود ولی فقط میخواستم کمی دلتو بلرزونم شاید جایی برای محبتم توش باز کنی

از آرامشش استفاده کردم و دوباره با داد گفتم: دلم بلرزه که خودمو دو دستی تقدیمت کنم؟؟؟؟ تقدیم کسی که هوشش رو با دوست داشتن و عشق اشتباه گرفته

دستش برای زدن سیلی بالا رفت نگام رو دستش ثابت موند ولی نزد و عصبی سمت در رفت ، با صدای بسته شدن محکم در پاهام سست شد و نقش زمین شدم. سرمو به مبل تکیه دادم و اشکم راه گرفت و صدای گریه ام تو خونه پیچید ، برای مجید که مونا رو داره من هوسم مگه غیرازینه؟؟؟؟ درستش دوستش دارم و دلم براش لرزیده ولی نمیخوام لقمه ی هوس باشم ،

عاطی و سهیل اتاقشون رفتن از کارم پیشمون نبودم ولی نمیخواستیم اینقدر تند برم ، قلب کسی رو شکستم که قسمتی از خودم شده بود ، پای رفتن به شرکت حمید رو نداشتم ازین میترسم خبر رفتارم با برادرش به گوشش رسیده باشه و اونم مواخذه ام کنه ، با قیافه ای درهم روبروی یگانه که مثل من حال و روزش داغون بود نشستیم و شروع به بررسی قرار دادای جدید کردم ، بخاطر رشته ام بعضی قراردادای لاتین رو هم برای بررسی پیشم میفرستادن ، چندتا لغت نادرست پیدا کردم ، بلند شدم که به منشی برای درست کردنشون یادآوری کنم که یگانه پرسید: کجا؟؟؟

-این قرار داد مشکل داره میبرم منشی درستش کنه

چندتا پرونده زد زیر بغلش و گفت: منم میام ، اینا رو باید تحویل حمید بدم!!!!

ازینکه حمید رو با اسم مخاطب قرار داد تعجب کردم ولی یگانه آدم حرف زدن و درد دل نبود و فقط از کار حرف میزدیم ،البته منم کنجکاو و فضول نبودم و چیزی نمیپرسیدم ، روبروی منشی ایستاد و محکم گفت: میخام آقا رو ببینم

دوباره منشی همون لحن تلخش رو بکار برد و گفت: اجازه ی ملاقات نداری خانوووم

یگانه عصبی پرونده ها رو روی میز کوبید که در اتاق حمید باز شد ، مثل همیشه کت و شلوار رسمی تنش بود و محکم و مغرور گفت: چخبره

اینجا؟؟؟؟

منشی سرچاش بلندشد و ایستاد و گفت: خانم خسروی اینارو آوردن تحویل شما بدم .

حمید پرونده ها رو گرفت و بدون بررسی گفت: خانم صدراپی شما چرا اینجا یید؟؟؟

حتی نیم نگاهی هم به یگانه نکرد و از چندی چون پرونده ها هم سوالی نکرد ، جلو رفتم و متن قرارداد رو روی میز گذاشتم و اشکالات رو توضیح دادم ،وقتی موضوع رو فهمید رو به منشی عصبانی گفت:خانم این متنی که بهتون دادم؟؟اینا چیه تو قرار داد ذکر کردین؟؟میخواین شرکتای طرف قرارداد بهمون بخندن؟؟؟؟

منشی با لکنت و ترس گفت:آقا من زبانم خوب نیست ، از روی قراردادای قبلی رونویسی کردم

قرار داد رو روی میز کوبید و داد زد :مگه همه ی قرار دادا مثل هم ان که از هم رونویسی میکنی؟؟؟؟منشی احمق نمیخام ، جمع کن بساطتو برو ازینجا

بی توجه به حال زار منشی رو به من گفت:مرسی هانیه خانم، واقعا زحمت کشیدی ،چند لحظه صبر کن متن فارسی قرار داد رو میارم لاتینش رو بنویسی

از لحن مهربونش و اینکه به اسم صدام کرده بود تعجب کردم ،به اتاقش که رفت یگانه اشکش سرازیر شده بود ،متوجه نگاه من که شد سمت اتاقمون دوید ، دیگه مطمئن شدم یه صمنی بین حمید و یگانه هست ، متن فارسی قرار داد رو که گرفتم منشی شروع به التماس به حمید کرد .....

وارد اتاق که شدم یگانه سرش روی میز بود و صدای هق هقش تو اتاق میپیچید ،دلسوزانه روبروش نشستم و گفتم:یگانه جان چت شد یهو؟؟چرا اینطوری شدی؟؟؟؟

سرشو بلند کرد و اشک و بینیشو با دستمال پاک کرد و گفت:حتی نگام نکرد هانیه،،،دیگه منو نمیبیننه ، اونهمه عشق رو فراموش کرده...

-جریان چیه یگانه؟؟حمید عاشقت بوده؟؟؟؟

سر تاییدی تکون داد و شروع به جمع کردن وسایلش کرد و گفت:از اول هم نباید میموندم ،،،خودمو کوچیک کردم که اینجا موندم ...که یروز به منشی بگه عزیزم !!تا اینطوری برام شاخ بشه،،،یروز به تو ،،،یروزم به یه نفر دیگه فقط برای اینکه جیگر منو بسوزونه ...

دستشو گرفتم تا از جمع کردن وسایلش دست بکشه و گفتم:خب چرا اینطوری شد؟؟؟

با گریه سرشو گرفت و گفت: عاشقم کرد .... وقتی فهمید جونم براش در میره حقیقتی رو گفت که قبولیش برام سخت بود ، اینکه قبلا ازدواج کرده و مرد مطلقه است برام سنگین بود ،، فقط یه هفته مهلت خواستم فکر کنم ولی وقتی برگشتم و موافقتمو اعلام کردم گفت دیگه منو نمیخواه، حتی نمیخواه منو ببینه ،، به این منشی هم یه بار گفت عزیزم تا منو حرص بده و منشی هم همدستش شد برای عذاب دادن من

مجید رو جای حمید گذاشتم ، هردو برادر مثل هم ان ، لابد مجیدم با مونا به مشکل خورده که سراغ من اومده .... چقدر تلخه فهمیدن بعضی نامردیا ،، برگه ی قرار داد رو تو دستم مجاله کردم و از اتاق بیرون زدم ، کار دیگه برام مهم نبود ، فقط میخواستیم عصبانیتمو سر مردای نفهمی مثل حمید و مجید تخلیه کنیم ، با اینکه میدونستم تو عصبانیت حرفای نسنجیده ی زیادی سر زبونم میاد ولی بی توجه به منشی که با گریه وسایلیش رو جمع میکرد بدون در زدن وارد اتاق حمید شدم ، پشت میزش نشسته بود و با مردی که این سمت میز نشسته بود گپ میزد . چن قید کار رو زده بودم جراتم فوران کرد و به مرد گفتم: بفرمایید بیرون لطفا

حمید متعجب نگام میکرد ، اعدامم که نمیکرد تهش اخراجی که برام مهم نیست دیگه ، با بیرون رفتن مرد روی میز خم شد و جدی گفت: اینجا طویله است دیگه؟؟؟؟

برگه ی قرار داد رو روی میز پرت کردم و با لحن پر حرص شروع به سرزنشش کردم : شما برادرا با خودتون چی فکر کردین ؟؟؟ که هر چی رو بخواین باید بدست بیارین؟؟؟؟ براتون مهم نیست بعدش با اون چیز چیکار کنین ؟؟؟ حتی اگه دل آدما باشه؟؟؟ دل آدما بازیچه ی شما نیست که به بازیش بگیرید تا به مقصد دلخواهتون برسید و اگه اونطوری که میخواید نشد فوری میرید سراغ بعدی!!! رسم خوبی دارین ، نکنه مسابقه دارین با هم؟؟؟؟

گریه ام گرفته بود اشکمو پاک کردم دوباره گفتم: عشق مٹ نمازه وقتی نیت کردی باید از همه دنیا کنده بشی تا با معشوقه باشی ،،،، اینو خوب یاد بگیر و به داداشت هم یاد بده آدم یه دل بیشتر نداره سندش تفکیک نمیشه که بین همه عالم تقسیمش کرد ، بگو زندگیشو بچسبه و با دل بقیه بازی نکنه ، خودتم همینطور ، جانم و عزیزم گفتن عاشقی کردن نیست ، باید درک داشته باشی که یگانه رو بفهمی ، گناه که نکرده که عاشقت شده و مجبوره با این شک زندگی کنه که دلت هنوز گروی زن سابقته ،،،، زنا عشق مردو برای خودشون میخوان .... عاشقی یاد نگرفتی سراغ هیچ زنی نرو

تمام مدت سرش پایین بود و گوش میداد . با اینکه چرند گفتم ولی خودم سبک شدم ازینکار مردا که رفتار زن رو برعکس تلقی میکنن بیزارم ، مجید هم سکوت رو رضایت تلقی کرد و کار به اینجا رسید . به اتاق یگانه که برگشتم ظرف شکلات خوری تو دستش بود و با حسرت نگاش



میکرد، کیفمو برداشتم و ظرفو از دستش کشیدم و گوشه ی اتاق زمین کوبیدم و ته مونده ی عصبانیتمو سرش خالی کردم: چرا خودتو

باختی؟؟ یعنی اینقدر ضعیفی که اینجا نشست و خورد شدنتو تماشا میکنی؟؟ که کم محلیاشو تماشا کنی؟؟ که چی بشه؟؟ که دلت بسوزه و بگی

بخاطر عشقم سوختم؟؟ نخیر یگانه جان عشق سوختن نیست اگه قراره بسوزی پس عشق نیست، عشق ساخته ،

منتظر حرفی نموندم و از اتاق بیرون زدم حمید از اتاق بیرون اومده بود و چندبار صدام زد که بمونم: خانم صدرايي،،،،هائيه خانم

ولی نموندم و از شرکت بیرون زدم، صبح بخاطر حال بدم ماشین نیاورده بودم و با حال الانم پیاده روی رو ترجیح میدادم! ظهر بود و تا ۴ عصر

که باید کافه باشم کلی وقت داشتم، فکرم قفل شده بود و دوباره سردرد سراغم اومده بود گوشیمو برای تماسای احتمالی خاموش کردم وروی

نیمکت پارکی نشستم و بدون اینکه متوجه گذر زمان بشم دوساعتی رو به تماشای درختا و آدمای تو پارک گذروندم

کمی از چهار گذشته بود که کافه رسیدم خسته و کوفته خودمو روی صندلی ولو کردم و کامپیوتر رو روشن کردم، دوباره دلم آرامش میخواست،

مثل همون روزایی که خونمون آتیش گرفت، مثل روزی که خبر مرگ شراره رو دادن و اونهمه اتفاقات افتاد، دوباره عرصه برام تنگه و دلم میخواد

ینفر ازین فضا دورم کنه، اون بار مجید نجاتم، این بار کی منو از گردابی که مجید برام ساخته نجات میده؟؟؟؟ پس کی سهم آرامش ما رو میدی

خدا جون؟؟؟

صادق: آقا کیان گفتن هر وقت اومدین بگم برید پایین کارتون داره

نگاهی به صادق کردم و کار چندتا مشتری رو راه انداختم و حساب کتابا رو مرتب کردم و بلند شدم و سمت انتهای سالن راه افتادم و از پله ها

سرازیر شدم، سالن پایین رو تا حالا ندیده بودم، دوبرابر سالن بالا بود و میز بیلارد و تنیس و فوتبال دستی گوشه و کنار چیده شده بود، کیان

روی یکی از میزای آخر سالن با یکی از پسرا بیلارد میزد چن محفل پسرانه بود سرفه ایی کردم تا ینفر ازم بپرسه اینجا چیکار میکنم، برخلاف

روزای قبل از موزیک خبری نبود. با دیدنم تقریبا همه دست از بازی کشیدن. کمی ترسیدم، قبلا دیده بودم که دخترا هم با پسرا پایین می اومدن

ولی امروز از دخترا کسی نیومده بود کیان با دیدنم چوب بیلاردش رو روی میز انداخت و بلند داد زد: همه بیرون،،،،اون در رو هم پشت سرتون

ببندید

از عصبانیتش تعجب کردم، منکه کاری نکرده بودم که از دستم عصبانی باشه، خیلی سریع همه بیرون رفتن و نفر آخر در رو بست، کیان دوباره

چوب رو برداشت و تنهایی شروع به بازی کرد سر در گم جلو رفتم و روبروی میزش ایستادم و کمی بازیش رو تماشا کردم، صادق گفت کارم

داشتی....

چوب رو روی میز رها کرد و به دیوار تکیه داد و خیره نگام کرد از حالتش تعجب کردم و با ترس ریشه ی شالمو به بازی با انگشتم گرفتم

کیان: دیشب خوشگل شده بودی ، ازین فاز سنگینت خبری نبود.....شاد بودی....میخندیدی....اخم و تخمات فقط واسه من بود؟؟؟ برا همسرت

عشوه میومدی، دم به دقیقه تو گوش هم نغمه عاشقونه سر میدادید ،،،،،ماچ و بوس رد و بدل میکردین .....اصلا انگار دیشب یه آدم دیگه رو

میدیدم!!

از حرفاش و دلیلی که اینحرفا رو میزد سر در نمیآوردم و جوابی بجز اخم نداشتم ،مثل همیشه که ازم تعریف میکرد و اخم تحویلش میدادم ،

سکوتم عصبییش کرد،یکی از توپا رو برداشت و سمتی پرت کرد و عصبی تقریبا داد زد:

—چرا نگفتی؟؟؟لعتی چرا از همون اول نگفتی شوهر داری؟؟؟چرا به خودت اجازه دادی با من اینکارو کنی؟؟؟چرا مجبورم کردی عاشق

بشم؟؟؟عاشق کسی که سهم من نیست،عاشق کسی که سهم یه آغوش دیگست ، چرا عسل؟؟؟چرا منو آلوده به این گناه کردی؟؟؟عاشق زن

ینفر دیگه شدم!من عاشق تو شدم،یه دختر قوی که رنج تو چشماتش بیداد میکرد ولی محکم بود ، با یه تعریف و دوتا قربون صدقه وا نمیداد ،با

اینکه مدت کمیه میشناسمت ولی با تمام وجود میخواستمت چن مثل تو کسی رو ندیده بودم ....چرا بمن نگفتی عسل؟؟؟

دیگه تحمل نداشتم داشت سرزنشم میکرد ، حق هم داشت برای کیان شده بودم یکی مثل مجید برای من!!!!!!باهاش بازی کردم !!الان چی بگم

بهش؟بگم مجید شوهرم نیست و دروغه !پس بوسه ها و حلقه ایی که دیشب بهم داد رو دلیل چی بگم؟؟؟بگم با یه پسر هم خونه ام که اسم

شوهرمو یدک میکشه؟؟؟قبل ازینکه کیان با حرفاش خودشو خوردتر و منو شرمنده تر کنه بدون حرفی عقب گرد کردم و بدو از زیر زمین بیرون

زدم ،

اگه حق با من میبود مطمئنا عصبی میشدم و از جوابای دندون شکتم تحویلش میدادم ولی حق با کیان بود مقصر من بودم اشکمو پس زدم و در

زیرزمینو محکم کوبیدم

کیان:عسل صبر کن ....حرفام تموم نشده

دیگه برام مهم نبود حرفای اصلی رو زد ، کیفمو برداشتمو از کافه بیرون زدم میدونستم داره دنبالم میاد برای همین داخل کوچه پس کوچه دویدم

و نفس زنان روی زانو خم شدم تا نفس تازه کنم کوچه خلوت و کم نور بود اشکایی که رو صورتم راه گرفته بودنو با آستین مانتوم پاک کردم که

صدایی زیر گوشم گفت:سوار شو خانومی ...کارت دارم

همزمان ماشینی کنار پیاده رو ترمز کرد به صاحب صدا نگاه کردم بیژن بود، همون پسری که روز اول با کیان دعواش شده بود عصبی هلش دادم

و داد زدم: برو گم شو تو دیگه از جونم چی میخوای؟؟؟

چاقویی جلوی صورتم گرفت و با پوز خندی گفت: جون تو میخام جیگر...

با کیفم محکم به سرش زدم جا خالی داد و چاقو رو بی هوا چرخوند که صاف رو دستم نشست، دوباره کیفوتخت سینش کوبیدم دو قدمی عقب

رفت: چقد چموشی تو دختر

کیان: چیکار میکنی؟؟؟ کی هستی واستا ببینم

دوباره قصد حمله داشت که با داد کیان از سر کوچه خودش و داخل ماشین پرت کرد و گاز دادن و رفتن، برای برداشتن کیفم خم شدم و دفترچه

یادداشت و گوشیمو که بیرون افتاده بود برداشتم و خواستم بلند بشم که چشمام سیاهی رفت.

با صدای کیان به هوش اومدم ولی چشمامو نتونستم باز کنم، تبلیم میشد، داشت حرف میزد ولی با کی؟؟؟.....

کیان: اومده بودم ازت خواستگاری کنم و اگه قبول کردی این حلقه رو بهت بدم.... ببینش!!!!!!... خوبه که نمیبینیش چن دیگه قرار نیست هیچ وقت

بهت بدمش... برای تو گرفته بودمش.. ولی تو تو بغل ی نفر دیگه میرقصیدی، میخندیدی، حتی چشمات هم میخندید، باهاش شاد بودی،،،، دلم

میخواست اون شادی رومن بهت هدیه کنم،،،، ببینم تو که اونقدر باهاش شادی چرا همیشه چشمات غم داره؟؟؟

صداش خش دار و پر بغض بود، منم اشکم آماده ی ریختن بود... پس چرا حرفاشو تموم نمیکنه و بره؟؟؟

کیان: کاش سهم من بودی..... با من بد کردی عسل.... اگه از اول میدونستم دل نمیباختم..... عسل.... عسل؟؟؟ بیدارشو قفل این گوشیتو باز کن

، چرا از دیشب هیچ کس سراغتو نگرفته؟؟؟ چرا شوهرت زنگ نمیزنه ببینه کجایی؟؟؟ عسل؟؟؟

حرفاش که بی کسی و تنهاییمو تو گوشم میزد برام سنگین بود. از کیان بعید بود اینقدر شکننده باشه ولی صداش شکسته بود، پتوی روم تکون

خورد از ترس اینکه بهم دست بزنه فوراً چشمامو باز کردم ولی فقط پتو رو مرتب کرد و لبخندی زد و گفت: بیدار شدی بالاخره؟؟؟

گنگ نگاش کردم، روی صندلی نشست نفس عمیق آه ماندی کشید و گفت: زنگ بزن خبر احوالت رو به خونه بده،،، تلفنت رمز داره، کسی هم

زنگ نزد خبری از احوالت بگیره ...

-لازم نیست، خودم میرم

خم شدم که از تخت پایین برم ولی با دستاش استپ داد و سریع گفت:حالت خوب نیست ، کم خونی داری و کلی خون از دستت رفته، راه نری  
بهتره

حوصله دلسوزیاش رونداشتم داد زدم:میتونم ....برو کنار....کیفم کجاست؟؟؟

کیان:باشه....باشه بشین من بر گه ترخیص بگیرم میام

به در گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت:تا تو سرووضع رو مرتب کنی منم اومدم

،و فوراً بیرون رفت ، دست و صورتو شستم و بیرون اومدم.اتاق شبیه بیمارستانای دولتی نبود و بنظرم ازون بیمارستانای خصوصی گرون قیمت

اومد !!! ، حال اینکه خودمو تو آینه دید بزنمو نداشتم هروقت پریشون بودم به آینه نگاه نمیکردم ،دوست نداشتم داغونی خودمو ببینم ،با اومدن

کیان از بیمارستان خارج شدیم و سمت خونه حرکت کرد تمام طول مسیر نگام روی بانداژ دستم بود ، مچ دستم میسوخت ،

کیان:یه شکایت تنظیم کردم بعنوان کارفرما،،،ولی برای پیگیری شوهرت رو بفرست ،یه دوربین مال یکی از خونه های تو همون کوچه هست

،قراره پلیس چکش کنه و میفهمیم کار کی بوده ،...پدرشو در میارم

سرمو به پشتی صندلی چسبوندم و زمزمه وار گفتم :بیژن بود

فوری ستمم چرخید و گفت:چیسی؟؟؟بیژن؟؟؟

حواسشو به رانندگی جمع کرد و اخماش غلیظتر شد و شروع به گزیدن لباس کرد .گمونم برای بیژن تو سرش خط و نشون میکشید ، تا جلوی

ساختمون حرفی نزد ،میخواستم پیاده بشم که صدام کرد ،دوباره نشستم و نگاش کردم کلافه گفت:شکایتو پیگیری نکن ، به شوهرتم یه چیزی

بگو بیخیال بشه ،خودم بیژنو آدم میکنم به پات بیفته عذر بخواد ...

گنگ نگاش کردم آرومتر گفت:کارت سرچاش محفوظه،،،برمیگردی دیگه؟؟؟

کمی نگام کرد و باهول گفت:به جون مادرم دیگه حرفی نمیزنم !!!من آدمی نیستم که چشمم دنبال ناموس مردم باشه، اگرم دیروز حرفی زدم

بخاطر غده ایی بود که تو گلویم گیر کرده بود ...اگه نمیگفتم میمردم ....میدونم نباید میگفتم ،،،دیگه هیچی نمیگم ....فقط باش ،تو ازون آدمایی

هستی که بودند آرامش مباره

باز داشت تعریف میکرد ،بیحال پیاده شدم و بدون حرفی سمت در رفتم با داد گفت:چند روز استراحت کن حالت جا اومد بیا

تا طبقه ۱۱ به گوشه ی آسانسور تکیه زدم تا سرم گیج نره، خوشبختانه اینوقت صبح ساختمون خلوت بود و کسی از همسایه ها پریشونی و بهم ریختگی رو ندید. حوصله ی دنبال کلید گشتن تو کیفم رو نداشتم هنوز ۹ نشده حتما عاطی هنوز خونست، زنگ درو یکسره فشار دادم بلافاصله عاطی درواز کرد شال و کلاه کرده بود و آماده ی بیرون رفتن بود، بدون سلام قدمی داخل برداشتم و گفتم: عاطی یه چی بیار بخورم دارم ضعف میکنم

سمت آشپزخونه رفت و گفت: کجا رفتی سر صبحی؟؟؟

چپ چپ نگاش کردم، یعنی دیشب متوجه نبودم نشدن؟؟؟ چقدر که من مهم و عزیزم براشون !!! به سالن اشاره کرد و گفت: مهمون داری

سر چرخوندم روی مبل دونفره آخر سالن دو نفر که فکرشو نمیکردم نشسته بودن، بدون سلام دادن روبروشون نشستم و گفتم: آدرس منو از کجا آوردین؟؟

یگانه بلندشد و کنارم نشست و شروع به ماچ و بوس کرد، هیچ حسی نداشتم فقط دلم بهونه ای میخواست که بتونم بخندم: از فرم استخدمات آدرسو برداشتیم، یه تشکر بهت بدهکاریم

حمید نفس عمیقی کشید و گفت: ممنون بابت حرفای دیروز تون، خیلی موثر بود... باور کن این مدت دلم برای یگانه لک زده بود ولی فکر اینکه برای با من بودن نیاز به فکر داشت اذیتم کرده بود.. اگه عاشقم بود نباید دو دل میشد

یگانه: عه حمید... منکه دلایلم رو گفتم، کاملاً منطقی بود و تو هم قبول کردی، پس دیگه بیخیال

چقدر مهربون با هم حرف میزدن، یگانه دیگه دپرس نبود، چقدر هم به هم میومدن، خوش بحالشون

یگانه با استرس گفت: هانیه؟؟... هانیه تو حالت خوبه؟؟ دستت چپیده؟؟ پریشونی چرا؟؟؟

نگام روی باند دستم افتاد، حوصله ی توضیح نداشتم و حوصله ی حرف زدن با حمید و یگانه رو هم نداشتم، البته بیشتر از روی حسادت، حسادت

اینکه چرا اونا به شادی رسیدن ولی من هروز بدتراز دیروز میشم، بی توجه به دلسوزی یگانه با صدای بلند گفتم: عاطی گفتم گشتمه، یه چیزی بیار بخورم

یگانه و حمید با تعجب به هم نگاه کردن، میدونستم دارم بهشون بی احترامی میکنم، سرمو به مبل تکیه دادم و گفتم: چرا اومدین اینجا؟؟؟

حمید: اومدم بگم برگرد سرکارت

عاطی چایی تعارف کرد ودوباره به آشپزخونه برگشت بیتفاوت به حمید نگاه کردم با لحن آرومتری گفت:من نمیدونم مجید چه خطبی کرده که دیروز هردوی مارو با یه چوب زدی،ولی قول میدم مجید اونطوریکه فکر میکنی نیست،آزارش به مورچه هم نرسیده تا حالا....شاید سوتفاهم ...

عصبی وسط حرفش پریدم و گفتم:نمیخوام بشنوم...هیچی از مجید نمیخام بشنوم

حمید:باشه...اگه اشتباهی کرده من از طرفش معذرت میخام

بدون حرفی بلند شدم و به اتاق رفتم،روی تخت عاطی با همون لباسام دراز کشیدم.با اینکه گرسنه ام بود ولی خستگی مهم تر بود،خواب تنها چیزی بود که برای لحظاتی ازین جو خلاصم میکرد.وقتی از رفتنشون مطمئن شدم رفتم تو آشپزخونه تاجیزی بخورم،عاطیاز کبابای شب قبل رو برام گرم کرده بود چندتکه خوردم تا دوباره ضعف نکنم، برای اینکه با اومدن عاطی و سهیل بیدار نشم تشکم رو جای همیشگی پهن کردم و دراز کشیدم،به پهلوی چرخیدم زیر مبل چشمم به حلقه ایی که مجید داده بود افتاد،برش داشتم و نگاش کردم مدام اخم مجید رو توش میدیدم، ناراحتیش رو،عصبانیتش رو....تو مشتم فشردمش و بغضم دوباره ترکید،دوستش داشتم ولی نه به قیمت تباه شدن خودم و بد شدن خودش..

بخاطر سخت پیداشدن کار ترجیح دادم کارم رو حفظ کنم،سرم گرم میشد و زمان رو نمیفهمیدم، حلقه رو تو جیب سویشرت مجید گذاشته بودم و بمحض خروج از خونه دستم میکردم،تو شرکت اتاق یگانه جداشده بود و دفتر کارش رو به اتاقی که مشرف به اتاق حمید بود منتقل کرده بود....علاقه ام به مجید پیش حمید رو شده بود ولی با سرد وجدی برخورد کردنم این فکر رو بهشون تلقین کردم که دیگه علاقه ایی وجود نداره...به قول کیان فازم زیادی سنگین شده بود،خودمو تو کارو درس غرق کرده بودم،صبح شرکت،شب کافه،صبح دانشگاه،شب کافه.حتی بعضی شبا هم تا آخرین مشتری تو کافه میموندم،به کیان هم گفته بودم همسرم دانشجویه و شهرستانه و برای همین روی نبودن همسرم حساسیت نداشت ولی مثل سابق هوام رو داشت با این تفاوت که دیگه ازم تعریف نمیکرد و مثل کارفرما رفتار میکرد،دوستانه برخورد میکرد نه صمیمی!!!!اکثر کارای کافه روهم برای من میداشت و تو نبودنش همه کاره بودم،خودش هم دیگه جلوی دیدم نمیومد و تمام وقتش رو تو باشگاه

میگذروند.بیژن رو هم به غلط کردن انداخت

تونستی و من از خودم بیخودم

تو نیستی و بی تو دیوونه شدم

همش با خودم از تو حرف میزنم

تونستی به دیوار برف میزنم

هوایی شده باز دلم بی هوا

حالم خنده داره واسه آدمها

زمستونه دستای من یخ زده

تو نیستی و بدجور حالم بده

زمستون سرد و پرفی بود، باوجود سردی هوا بازم به پوشیدن همون سویشرت قانع بودم، وادارم میکرد به مجید فکر کنم، گرم میشدم ولی با فکر اینکه از من ناراحته بغضی میشدم .

با اینکه از من ناراحت بود ولی بازم هر هفته شب جمعه خونه میومد و منم برای اینکه باهاش روبرو نشم تا دیروقت کافه میموندم و وقتی خونه برمیگشتم همه خواب بودن، دلم میخواست وقتی دیر برمیگردم تو آشپزخونه منتظرم باشه و دعوام کنه ولی دیگه براش مهم نبودم بقول خودش لیاقتشو ندارم، جمعه ها مجبور بودم خونه باشم ولی بازم برای ندیدنش شال و کلاه میکردم و تاجایی که میتونستم بیرون خودمو سرگرم میکردم .

آخرین جمعه بهمن بود و برف سنگینی باریده بود مخصوصا تو این محله حجمش بیشتر بود، از خرید که برگشتم هیچکس خونه نبود، دلم خیلی گرفت، دیگه حتی برای عاطی و سهیل هم مهم نبودم و بعد از جریان بحثم با مجید باهام سرسنگین بودن، البته دیدارهامون هم کم شده بود و فقط فاصله ی ساعتی ۲ تا ۴ میدیدمشون، حتی روزبه و روشنک رو هم ندیده بودم این دوهفته!! خودمو تو کار غرق کرده بودم تا ذهنم آروم باشه، دلم برای گل و گلدونام تنگ شد اونا رو از یاد برده بودم، سمت بالکن رفتم دوتا شون خشک شده بودن از سرما باقی هم که مقاومتر بودن از بی آبی پژمرده بودن، اومدم که با دیدنشون آروم بشم ولی حال اونا هم مثل من داغونه، دوباره اشکم سرازیر شد، به حفاظ تکیه زدم و حیاط خلوت ساختمون رو دید زدم یه عده مشغول برف بازی و ساخت آدم برفی بودن،،، خوش بحالشون چقدر ذوق دارن ..دقیق تر که شدم از سرو صداشون فهمیدم عاطی و سهیلا و اشکان و مجید و روشنک ان که دارن برف بازی میکنن...هه...حتی اشکانم میخندید و سمت بقیه برف میزد،،، مجیدم کاپشن سفیدی تنش بود و با سهیلا برای ساختن آدم برفی مشغول بودن، ازین ارتفاع دقیقتر چیزی نمی دیدم...قبل ازینکه دوباره حسرت به دلم چنگ بزنه با احساس سرما به داخل برگشتم



زمستونه و برف و بارونه و

زمستونه و يه خيابونه و

زمستونه و غم فراوونه و

زمستونه و من يه ديوونه و

زمستونه و حق حق شونه و

يه شومينه و بغض اين خونه و

زمستونه و قلب داغونه و

زمستونه و اشک رو گونه و ...

ROMAN4U

کم آوردم و دلم برای محبتش تنگ شد ،حتی اگه کامل سهم من نمیبود ، خودمو با کار خفه میکردم که به همین موضوع فکر نکنم ، تو کافه دیدن دختر پسرای که با هم قرار داشتن عصبیم میکرد ،یا تو دانشگاه حوصله ی کل کل دانشجوها رو نداشتم ،کلا همه فهمیده بودن که اهل دوستی و دم خور شدن با کسی نیستم و کلا از همه جدا بودم ،اصطلاحا تافته جدا بافته!!!نه کسی باهام شوخی میکرد ،نه محلم میداد،حتی استادها هم جزودانشجوها نمیدیدنم !!!کلا از جامعه پرت شدم و تو خودم حبس شدم ،حتی قدرت ندارم تلاش کنم برای برگشتن به موقعیت قبلیم!!حتی ارتباط برقرار کردن با خواهرام هم برام سخت شده ،احساس میکنم تا وقتی مجید از دستم ناراحته همه عالم ازم متنفرن .....ولی چرا خود مجید پیشقدم نمیشه؟؟میدونم اشتباه کردم ولی تقصیر من چیه ؟خودم دیدم و شنیدم عین همون حرفا رو به مونا زد.اگه کارش دورویی و خیانت نیست پس چیه ???،.....

تو نیستی و روزامو گم میکنم

قدم میزنم رامو گم میکنم

تو نیستی و این شهر زندونمه

هنوز شال تو گرمی خونمه

نمیخوام کسی جز تو درکم کنه

نمیخوام کسی از غمت کم کنه

تو نیستی هواتو نفس میکشیم

زمستون نه و .....

زمستون تموم شد و هوا بهاری شد ولی تو دل من خبری از بهار نبود، همه دلخوشیم شادی عاطی و سهیلا بود برای اینکه دلخور نشن دل به دلشون دادم و روزای آخر باهاشون خرید رفتم و لباس و خوراکی برای پذیرایی عید گرفتیم... شرکت تعطیل شده بود و کلاسای دانشگاه هم تعطیل بود ولی کافه بخاطر جشنایی که رزرو شده بود باز بود و باید ساعات رزرو میرفتم، کیان گفت میتونم تعطیل کنم ولی خودم برای پرکردن وقتم قبول نکردم، کیان هم چن قصد سفر داشت کل کار کافه رو بمن و صادق سپرد و رفت.

با اینکه خرید با عاطی و سهیل و روشنگ خوش گذشت ولی بین همه ی لباسای رنگارنگ فقط رنگای تیره چشمم رو میگرفت... سهیلا و عاطی هفت سین چیدن و لباس پوشیدیم و کنار سفره نشستیم، هر سه دست تو دست هم گرفتیم و سال تحویل شد به هر کدومشون یه روسری عیدی دادم حسابی خوشحال شدن، منم ادای آدمای شاد رو درآوردم ولی دلم برای مجید تنگ بود، این هفته ی آخر رو نیومده بود و از سهیلا شنیدم خونواده اش از شیراز اومدن و با اونا سرگرمه .... شاید هم گیر موناست،،، کاش لا اقل خودش رونشونی میداد تا اشکان و خیرالله خان مشکوک نشن ...

بعد سال تحویل با عاطی و سهیل برای رقص و شادی همراهی کردم و چن به شب خوردیم با خستگی خوابیدیم.

صبح با صدای جیغ جیغ عاطی و سهیل بیدار شدم باز بجون هم افتاده بودن تو چارچوب در اتاق ایستادم و بهشون خندیدم و گفتم: منم بازی؟؟؟؟

سهیلا از کنار عاطی بالا پرید و بازوم رو گرفت و سمت صندلی کشید و گفت: وای هانی بیا که تو خیلی وقته در رفتی .. بسازش عاطی جون ... سیبیل درآورده اندازه قیصر

دوباره دلم برای گذشته قیلی ویلی رفت که مدام دنبال اینکارا بودیم ولی الان سهیلا درس و عاطی نقاشی و منم کارو کار و کار....

با تموم شدن کار عاطی حوله مو برداشتم و رفتم حمام، وقتی بیرون اومدم هردوشون لباس پوشیده بودن، با تعجب گفتم: جایی میخوان برید؟؟؟؟

سهیلا: میریم خونه ی روشنگ ،ازونجا هم باهانش میریم تولد مجید

با تعجب گفتم: تولد مجید؟؟؟؟

عاطی رژ لبش رو کشید و گفت: آره ،مگه نمیدونستی؟؟؟ خواهرش زنگ زد همه مونو دعوت کرد

آب دهنمو قورت دادم ،از کجا باید میدونستم تولد مجیده؟؟؟ هه

ازینکه برای کسی داخل آدم حساب نشدم دلم گرفت برای اینکه متوجه حالم نشن پرسیدم: خواهرش شما رو از کجا میشناسه که دعوتتون

کرده؟؟؟

سهیلا گیره ی روسریش رو محکم کرد و گفت: یه بار که اومده بود تهران مجید دعوتمون کرد باهانش رفتیم سینما ...نمیدونی چه دختر بانمک و

مهربونی بود

سمت آشپزخونه رفتیم تا چایی بخورم ،عاطی با حرص گفت: حاضر شو دیگه ، مگه تو نمیای؟؟؟

از فلاسک لیوانمو پر چایی کردم و گفتم: نه نمیام ...باید برم سرکار ،،،،امروز سالن رزروه

سهیلا مظلومتر گفت: هنوز با مجید قهری؟؟؟؟ آشتی نکردین؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و یک قلب چایی داغ سرکشیدم که دهنم سوخت ولی خونسرد گفتم: دلم نمیخواد پیام، کارم مهم تره ،،اضافه کاری میگیرم

هردوشون فهمیدن وقتی اینطوری خونسردم اگه بیشتر اصرار کنن عصبی میشم برای همین دیگه اصرار نکردن و به حاضر شدنشون ادامه دادن

، تا رفتنشون خودمو با چایی خوردن خفه کردم تا بغضم نترکه ...به محض اینکه از خونه بیرون رفتن لیوانمو تو سینک گذاشتمو اشکم سرازیر

شد ، احساس میکردم در حاشیه ای ترین قسمت دنیا پرت شدم ....

دوست نداشتم روز اول سالی خودمو با غصه و ماتم تو خونه حبس کنم ،مانتو شلوار مشکی جدیدمو که نواری نقره ایی رنگ روی کمر و مچ داشت

رو پوشیدم و چتریهامو که حالا بلندتر شده بودن رو با شونه بالای سرم محکم کردم و شال مشکیمو محکم بستم تا موهام بیرون نریزه ،موبایل و

مدارک ماشینمو هم تو برداشتم و روبروی آینه ایستادم و سوییشرت خاکستری رنگ مجید رو تنم کردم ،حلقه رو از جیبش درآوردم و با بغض

دستم کردم و با خودم گفتم: دستت درد نکنه آقا مجید ،به لطف کارای تو و بی لیاقتی خودم سال خوبی شروع کردم !!!!!

دوباره یه حس تلخ به دلم چنگ میزد، ازین وضع راضی بودم درست مثل دوماه گذشته که زندگی همین بود و انگار نمیخواست تغییر کنه....ولی

این کم محلیای علنی حالمو بدتر میکرد! قبل ازینکه دوباره اشکی بشم از خونه زدم بیرون... حوصله ی رانندگی نداشتم، مخصوصا امروز که

حدس میزدم تو خیابونا برای عید دیدنی ترافیک باشه ...

حدود یک باید کافه میبودم، کمی تو پارک وقت گذروندم و با خوردن چیپس و دلستر بعنوان صبحانه از خودم پذیرایی کردم، تصمیم گرفتم تا

کافه پیاده برم، مطمئنا صادق زودتر درو باز کرده پس اگه زودتر برسم میتونم استراحتم بکنم، هر کسی رو میدیم با گوشیش مشغول تبریک عید

بود، با حسرت نگاهی به صفحه گوشیم کردم، با چند پیامی که داشتم ذوق کردم، از صادق و کیان و یگانه پیام داشتم، روشنگ هم کلیپ طنزی

فرستاده بود، همینم غنیمته! از تو برنامه ی پیامک چندتا پیامک جور کردم و جواب تبریکشون رو دادم و باز دلم گرفت که از کسی که باید پیام

میداشتم نداشتم.... اصلا فراموشم کرده، انگار نه انگار که وجود دارم، خب بهش حق میدم با حرفا و رفتاری من حق داره که فکر کنه لایق

عشقش نیستم

چشمم به مغازه چرم فروشی افتاد جلوی ویتترین ایستادم و وسایلیش رو دید زدم، مغازه بسته بود، خب معلومه روز اول سالی کسی مغازه اش باز

نیست، ست جاکلیدی و کیف پول و کمر بند قهوه ایی رنگی که حاشیه ی استیل داشت چشمم رو گرفت، به تریپ مجید میومد ولی نه من قصد

رفتن به اون جشن رو داشتم و نه تو این شرایط دلخوری و بیزاری از هم میشد بهش کادو بدم... آهی کشیدم و از مغازه گذشتم

—رسول فقط ده دقیقه منتظر میمونم،،، زود بیا که باید برم.... روز اول عیدی منو اینجا نکاریا....

برگشتم و به صاحب صدا که پشت سرم بود نگاه کردم، خم شده بود و قفل در مغازه رو باز میکرد دو دول شدم که برگردم ولی بیخیال به راهم

ادامه دادم، دلیلی نداره برایش کادو بخرم ....

ولی به سر کوچه نرسیده بی اراده برگشتم و وارد مغازه شدم، پسر مغازه دار متعجب گفت: خانوم تعطیله

—خب شما که هستین یه وسیله میخرم و میرم

جعبه ی خرید رو تو کیفم جا دادم و مجدد راه افتادم، تو ذهنم باز شدن یکباره ی مغازه یه نشونه بود که پاپیش بذارم و عذرخواهی کنم، خب

بهش تهمت زدم دیگه ،،،، ولی برای رفتن به جشن دودل بودم شاید وقتی بیاد خونه ازش عذر بخوام ...

کمی زودتر به کافه رسیدم، چندتا دختر و پسر مشغول تزیین بودن کیف و لوازم روی جالباسی گذاشتم و به صادق سال نو رو تبریک گفتم و

پرسیدم: امروز جشن چیه؟؟؟

لبخندی زد و رو به چندی تا دختری که بادنک وصل میکردن گفت:لوس بازیای دخترونه،،،برا نامزدش میخواد خودشو لوس کنه

بهش خندیدم و گفتم:حسودی نکن

صادق:ههههههه عسل خانم ....خر ما که از کره گی دم نداشت که یکی برامون غش و ضعف کنه

-صادق جان اینهمه دختر !!!!صلا جشن امروز هر دختری تنها بود تو تورش بزن

از شوخیم تعجب کرد چن بی سابقه بود من بخندم و شوخی کنم ولی امروز هوس سربسر گذاشتن با یکی داشتم خوشش اومد و سرش

روخاروند و گفت:تور زدنش که راحت و لی مکافات بعدشه که هزار تا ادعا دارن !!!پولم کجا بود که خرج شیتان پیتان دخترا کنم آخه؟؟؟؟

با خنده سری تکون دادم و برای بررسی کم و کسری به سالن رفتم ، بحث دخترا سر رنگ و جای وصلشون بود ، یکی میگفت این رنگی ،یکی

میگفت اونجا بنصیبم ...اینام دل خجسته ایی دارنا!!!!!!

پرده های قسمت شیشه ایی رو کشیدم تا حین جشن دید داخل مسدود باشه ، تک تک لامپا رو هم چک کردم و دوربین مخفیا رو هم پوشوندم ،

خب همه چی آمادست ، سمت دخترا رفتم و گفتم :خانما میتونین راحت باشین ،دوربینا رو پوشوندم و از بیرون هم دیگه دید نداره

-مرسی عزیزم ، ، ، کاش تاریک میبود رقص نور هم میاوردیم ....

شونه مو بالا انداختم و گفتم:رقص نور میگم بیارن براتون ،ولی شرمندم نمیتونم شب رو بیارم براتون

همون دختر که قد بلند و صورت جذابی داشت گفت:الاهی قربونت برم من ،،،،مرسی داری ،،،ببین پذیرایی آماده باشه خانواده شوهرم میان

آبروم نره

فهمیدم همه ی جشن زیر سر همین دختره است چشمی گفتم و به پیشخون برگشتم و رو به صادق گفتم:همه چی آمادست؟؟؟

شونه ایی بالا انداخت و گفت:بچه ها پشت دارن آماده میکنن ...خودتون یه رسیدگی کنین .

به پشت پیشخون راه افتادم و همونطور که وارد آشپزخونه ی کافه میشدم گفتم:صادق زیرزمین رو چک کن درش قفل باشه ...میدونی که کیان

حساسه

تو آشپزخونه علیرضا و خانمی که مواقع جشن میومد کمک مشغول آماده کردن پذیرایی بودن ، سلام دادم و کمی به شیرینی ها ناخنک زدم ، علیرضا کیک مخصوص کافه رومیپخت و حاضر کرده بود تا داخل فر بذاره کنارش ایستادم و خام خام ناخنک زدم و گفتم: برای چند نفره علی؟

لبخندی زد و گفت: گفتن برای پنجاه نفر ولی همیشه ده بیست نفر اضاف همیشه

با سر تایید کردم و کمی وقتمو اونجا تلف کردم و با خوراکیای مختلف از خجالت خودم دراومدم ، حوصله ام که سر رفت رو به خانمی که برای کمک اومده بود گفتم: تو سالن باشید هر چی خواستن فوراً رسیدگی کنین ، دلم نمیخواد مدام تو آشپزخونه سرک بکشن

چشم خانوم

از آشپزخونه بیرون اومدم که دختری از جلوی در داخل سالن دوید و داد زد: مونا... مونا جون مجید داره میاد....

کمی شوکه شدم یعنی اینجا جشن مجیده؟؟؟؟ مگه چند تا اسم مجید و مونا یجا کنار هم قرار میگیره؟؟؟

پیشخون زیاد به سالن دید نداشت ولی در ورودی راحت دیده میشد صادق که دید حرکتی نمیکنم صندلیش رو برام خالی کرد ،،، ممنونی گفتم و روی صندلی نشستم تا مطمئن بشم کسی که وارد میشه مجید هست یا یه مجید دیگس؟؟؟؟

ولی با دیدن مجید و تپش انگار واقعا یه مجید دیگه رو ببینم ،،، تو سالن هیاهو به پا شد ، لبخندش موقع ورود حرصمو درآورد ، برعکس همیشه موهایش مثل روزیه فشن بود گرمکن یقه هفت سفید رنگی که فیت تنش بود و حسابی خوش هیکلیش روبه رخ میکشید پوشیده بود با شلواری شکلاتی رنگ روشن ، کلا رنگ روشن جذابترش میکرد و بهش میومد ، از همه جالبتر موهایش بود و مدل جدیدش ، عینک هم نزنده بود و کلا از تریپ دانشجویش خبری نبود و با این قیافه کمی ابهتش بیشتر بود ،،، اگه اینجا جشن مجیده پس عاطی و سهیل هم باید باشن . آهنگ تند

ریتمی از آرمین نصرتی پخش میشد بلند شدم تا عاطی و بقیه رو ببینم ، هنوز نمیدونستن من اینجا کار میکنم ، یعنی تا حالا تو محل کارم فضولی نکرده بودن ، کنج دیوار ایستادم و مهمونا رو دید زدم و عاطی و سهیل و روشنگ و روزبه رو که روی میز انتهایی سالن نشسته بودن دیدم ، عاطی سرش تو گوشی بود سهیل و روشنگ هم برای رقص بلند شدن ... چشم سمت سالن رقص چرخید حمید و یگانه و مجید و همون دختر قدبلند وسط بودن ... و همه دور مجید و مونا میرقصیدن ، مجید مثل همون رقصی که اونشب با من اجرا کرد رو داشت با مونا میزد ،،،، بدنم بی حس شده بود و فقط مجید رو میدیدم کنارمونا ، شاد و خندون !!! کم کم دورشون شلوغ شد و چندتا پسر دختر دیگه هم بهشون ملحق شدن ، حرکت آخرش بیشتر از همه دلم رو سوزوند ، مونا رو بلند کرد و با صدای جیغ و هووووی همه ی سالن چند دور دور خودش چرخوند و پیشونیش رو بوسید

صادق: غسل خانوم طوری شده؟؟؟ چرا گریه میکنین؟؟؟

به سمت صادق که با تعجب نگام میکرد چرخیدم...دستی به صورتم کشیدم، خیس بود، من کی گریه کردم؟؟؟؟دیگه تحمل نداشتم، قبل ازینکه کسی متوجه حضورم بشه باید برم، کیف و سوییشرتو برداشتم و درحالیکه میپوشیدم گفتم:صادق حواست به اینجا باشه من باید برم ...

منتظر مخالفت یا موافقتش نمودم و از کافه بیرون زدم، بزحمت جلوی گریه مو گرفتم،بیحس شده بودم...به مجید و کارش فکر نمیکردم...من به محبت کی فکر میکردم؟؟؟کسی که دوستم نداره و فقط برای وقت گذرونیش میخواست!!!!لاابد با خودش گفته منکه هر هفته میرم خونه شون چرا بهره مو نبرم؟؟؟؟

تو دلم کیان قوت گرفت،درسته که من علاقه ای بهش نداشتم ولی حداقل اون دوستم داشت...فقط کافیه بهش بگم مجید همسر واقعییم نیست..اونوقت میتونم محبت کیان رو داشته باشم!!!!؟؟

هه چه دل مسمایی دارم من!!!!منگه تا حالا بدون محبت زندگی نمیکردم؟؟؟پس الان دردم چیه؟؟؟چرا نمیتونم مثل قبل باشم؟؟؟خوب میدونم چرا!!!!

چن یفر منو با محبتی ازین جنس آشنا کرد....همون روزی که از دفتر وکیل بیرون اومدم و بغلم کرد منو با این جنس محبت آشنا کرد از همون روز بود که دلم حمایت و محبتشو میخواست،،از همون روز بود که با دست پس زدم و با پا پیش کشیدم،،،تا امروز فقط تماس و پیامش رو دیده بودم ولی دیدنشون با هم از همه چی برام سخت تر بود

نمیدونم چند ساعت پیاده روی کردم که به میدون تره بار رسیدم،کمی شلوغتر از باقی شهر بود.چشمم تو میوه ها و آدما میچرخید و بی هدف قدم میزدم که چشمم تو چشمای مشکی و ابروهای پرپشتش که مدتها کابوس شبام بود خیره موند،اون سمت باجه داشت میوه سوا میکرد که منو دید،آب دهنمو قورت دادم و چندقدمی عقب گرد کردم،امید داشتم نشناخته باشه ولی نایلون میوه اش رو سمتم پرت کرد و داد زد:وایسا عوضی.....بخاطر تو دختر....بیچاره شدم....زندگیمو و بیرون کردین

با یورشش به سمتم فهمیدم کارم تمومه..شروع به دویدن کردم تا میتونستم گامهای بلند برداشتم کمی که دور شدم برگشتم تا بفهمم هنوز

دنبالمه یا نه که محکم بهم برخورد کرد و پرت زمین شدم...عاجزانه نالیدم:منکه کاریت ندارم کیوان....از جونم چی میخوای



بالگدی که تو پهلوم زد از درد تو خودم مچاله شدم، چندلگد دیگه هم کوبید و عصبانی داد زد: سه ماهه بخاطر شماها تحت تعقیبم...اون بابای

پدسوخته ات کجاست ...

باناله و گریه نالیدم:نمیدونم بخدا خبری ازش نیست

چندنفری دستاش رو گرفتن و چندتا ماشین هم کنارم نگه داشت از فرصت استفاده کردم و با ناتوانی ایستادم و داد زدم: تروخدا به پلیس زنگ

بزنین این مرد قاتله

دوباره سمتم حمله کرد و با دستش که بزور آزادش کرده بود سیلی محکمی حواله ی صورتم کرد: منو از پلیس نترسون، قرار باشه گیر بیفتیم همه

تونو بیچاره میکنم

دوباره محکم گرفتتش عقب عقب دویدم و گفتم:تروخدا نگهش دارین تا فرار کنم

مرد غریبه:برو دختر، برو یه ماشین بگیر ازینجا دور شو

سمت ماشینایی که ایستاده بودن رفتم، مدام نگام روی کیوان که برای خلاص شدن تقلا میکرد بود، شنیدم یکی از مردمی که جمع شده بود با

پلیس مکالمه میکرد،،،راننده یکی از ماشینا پیاده شد و گفت:بیا خانوم، سوار شو میرسونمت

قیافه اش کمی غلط انداز بود ترسیدم از آدمای کیوان باشه سمت تاکسی خطی رفتم و گفتم:آقا در بست آزادی...

سوار شدم و حرکت کرد ...تمام طول مسیر پشت سرمو نگاه میکردم تا کسی تعقیبم نکنه،از عمد سمت آزادی میرفتم تا ازونجا چندتا ماشین

عوض کنم و خودمو به خونه برسونم، تا اگه کسی تعقیبم هم کرده باشه گمم کنه...از آزادی تا تهران ویلا و ازونجا هم قیطریه و درآخر هم به

محله ی خودمون رسیدم ...غروب بود که وارد خونه شدم،،،پاهام از شدت درد ذق ذق میکرد، روی مبل ولو شدم و جورابمو درآوردم کناره های

پام تاول زده بود، بین مسیر چندتا ایستگاه رو پیاده روی کردم تا اگه کسی تو تعقیبم باشه متوجه بشم، حتی نیم ساعتی هم به بهونه ی مرتب

کردن سرو وضعم که پر خاک بود تو پارک خلوتی نشستیم تا اگه قصد کشتنم رو دارن به هدفشون برسند ، ولی به خونه و خواهرام نرسند ... ولی خوشبختانه خبری نبود ...

برای کم کردن درد پاهام تشت آب گرمی پایین مبل گذاشتمو پاهامو داخلش گذاشتم ، واقعا آروم شدم ، میخواستم رو مبل لم بدم که چشمم به کادویی که برای مجید گرفتم افتاد با حرص پرتش کردم سمت در اتاقش ، محتویاتش پخش زمین شد ، حرصم گرفت ، دوباره بغض افتاد تو گلو و راه نفسم رو بست ، بی توجه به اینکه صدام بیرون میره چندتا جیغ نیمه بلند کشیدم و در آخر هم به گریه ختم شد ، لباسامو درآوردم و روی مبل انداختم ، تشکم رو پهن کردم تا بخوابم ، با این درد پا و کمر و روحم چیزی جز خواب آروم نمیکرد ، از سهیلا و عاطی هم خبری نبود ، لابد جشنشون طولانی شده ، خونه تاریک و بی روح بود ، نه خوابم میبرد نه آروم میشدم گریه تنها تسکین بود ، با زنگ گوشیم نیم خیز شدم و از کیفم برش داشتم ، کیان بود باید توضیح میدادم چرا کافه رو ول کردم به امان خدا ، تماس رو وصل کردم و گفتم: سلام مدیر

خندید ولی جدی گفت: سلام عسل خانوم ، خوبی؟؟؟

سعی کردم صدام رو صاف کنم و گفتم: ممنون خوبم سال نو تون مبارک ...

کیان: صادق گفت با گریه از کافه رفتی ، اتفاقی افتاده؟؟؟

-نه طوری نبود .... فقط یاد یه سری خاطره ی بد افتادم

کیان: مطمئنی؟؟؟ الانم صدات داغونه ، مطمئنی حالت خوبه؟؟؟

-آره خوبم آقا کیان ..... ببخشید همسرم صدام میکنه

کمی گوشی رو فاصله دادم و گفتم: اومدم مجید جان ،،،

-بلافاصله تماس رو قطع کردم و گوشی رو خاموش کناری پرت کردم ... باید بهش میگفتم ، ولی دوباره همون دروغ رو پی گرفتم ، دوباره گریه ام راه گرفت ،

سرمو روی متکا گذاشتم که صدای چرخش کلید تو در پیچید ، حتما عاطی و سهیل ان ، خودمو جمع و جور کردم و به خواب زدم تا درمورد حال

پیشونم و چشمای سرخم جواب پس ندن . در تو سکوت بسته شد ، خواهرام عموما پرسروصدا وارد میشدن پس کی میتونه باشه؟؟؟ لامپ

مهتابی روشن شد از بوی عطرش فهمیدم کی اومده ، بیتفاوت سرمو روی متکا فشردم حضورش دیگه برام اهمیت نداشت چن چهره ی اصلیشو

با چشمای خودم دیدم ولی چن حوصله ی بحث نداشتم خودمو به خواب زدم ، پتوی رو بدنمو مرتب کرد ولی قصد بلند شدن نداشتم با صدایش

تنم لرزید :هانی؟؟؟بیداری؟؟؟چرا گریه کردی؟؟؟

با لرزی که بدنم خورد مسلما فهمیده که بیدارم ...چشمامو باز کردم و گفتم:چیکار داری؟؟؟

از صدام و لحنم یکه خورد ولی مهربون گفت:اینجا چرا به هم ریخته است؟؟؟تشت آب برا چیه؟؟؟

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:پام درد میکرد گذاشتم تو آب

پتو رو از صورتم کشید و با سماجت گفت:واستا ببینم معلوم هست چته؟؟؟چشمات چرا خیسه؟؟؟چرا گریه کردی؟؟؟گونه ات چرا کبوده؟؟؟

دستم رو روی گونه ام کشیدم کمی درد میکرد یاد سیلی کیوان افتادم ولی به مجید جوابی ندادم و دوباره پتو رو روی سرم کشیدم ، اونم بلند شد و

از رفت و آمدش تو خونه فهمیدم داره ریخت و پاش های منو جمع میکنه...نخیر انگار خواب به چشمم نمیاد ، تا اینو سر جاش ننشونم ، اصلا با چه

رویی دوباره اومده اینجا ،،،چرا از خونه کلید داره؟؟؟حرف نزنم غمباد میکنم ...بی توجه به اینکه چه لباسی تنم بلند شدم و رو مبل روبرو

آشپزخونه نشستم ، داشت جعبه ی شیرینی که انگار خودش آورده بود رو باز میکرد ،موهامو بادستم صاف کردم و گفتم:عاطی و سهیل کجان؟؟؟

چشماشو بالا داد و نگام کرد کمی رو صورتم مکت کرد و سمت یخچال رفت و گفت:با روشنگ رفتن ، امشبو پیشش میمونن

چقدر خود سر شدن اینا،،،باید یه گپ حسابی باهاشون بزنم ...ولی بذار اول اینو سر جاش بنشونم :تو چرا اومدی اینجا؟؟؟مگه از خودت زندگی

نداری؟؟؟چرا از خونه کلید داری؟؟؟

داخل لیوانی آب پرتقال ریخت و داخل سینی گذاشت و بی توجه به لحن تیز من مهربون و خونسرد گفت:زندگیم همینجاست ، خیلی وقته کلید

دارم تا رفت و آدمم راحت باشه

نفس عمیقی کشیدم تا جوابشو تیز تر ندم و سری تو خونه چرخوندم ،کادویی که براش گرفته بودم همونطور به هم ریخته روی عسلی گذاشته

بود با سینی شربت و دوتا بشقاب کیک روبروم نشست و مهربونتر گفت:بچه ها برام جشن گرفته بودن ،دیدم نیومدی برات کیک آوردم ، آشتی

کنیم؟؟؟.

گنگ نگاش کردم ، خیره ی صورتم بود میدونستم رد سیلی رونگاه میکنه ، بیتفاوت گفتم:کیوان رو دیدم ،،،باهاش درگیر شدم اینطوری زد ....

انگار حرفمو هضم نکرده بود که گنگ نگام میکرد ، دلم نیومد تو بهت بذارمش و گفتم:مردم گرفتنتش فرار کردم ،،،مواظب بودم تعقیب نکنه

مجید: طوریّت که نشد؟؟؟ جای دیگه ات که ضربه نخورده؟؟؟؟

از نگرانش کفری شدم ولی نمیخواستم اینبار با جیغ و داد حرف بزنم ، میخواستم منطقی و خونسرد ردش کنم ، جوابی به سوالش ندادم، بشقاب

کیک و لیوان شربت رو سمتم هل داد و گفت: با فرهمند حرف میزنم ... تو نگران نباش... بخور کیک تولدمه

به سرویس چرم روی عسلی اشاره کردم و گفتم: کادوی تولدت

دوا بروش بالا پرید و با تعجب به سرویس نگاه کرد و گفت: اصولاً کادو رو کادو میکنند و با احترام تقدیم میکنند... ولی اینا مثل زباله جلوی در اتاق

ولو بود

-کم از زباله هم نداره ....برام بی ارزشه

چهره اش در هم رفت ، فهمید باز قصد حمله دارم و میخام با حرفام نابودش کنم ، از لاک مهر بونیش دراومد و جدی گفت: تو چی میخوای؟؟؟ چرا

اینطوری میکنی؟؟؟؟ چرا همه درا به روت بستس؟؟؟؟ اونهمه تهمت زدی اگه یه غریبه میشنید فکر میکرد من بهت نظر بد داشتم.... خدا خیر بده

عاطی وسهیلارو که با وجود اونحرفا بازم مثل آدم باهام رفتار میکنند... میدونم تو ذات اونرفتار وجود نداره ولی چرا مقابل من اونطوری تلخ میشی

مگه من ازت چیز نامشروعی خواستم؟؟؟

کمی عصبی شدم و مثل خودش جدی گفتم:

-میخوام حرف حساب بزنم ، حرفای گذشته رو بذار کنار ،،، انگار مشخصات رو گوشزد کردن فایده نداره !!! ببین مجید ، یه دعوای ساختگی راه

میندازیم بعدش به همه میگی طلاق گرفتیم و تمام.... تو میری پی زندگی خودت منم زندگی خودم

عصبی سمتم خم شد و گفت: خودت تنهایی فکر کردی وبه این نتیجه رسیدی یا کسی کمکت کرده؟؟؟

-فکر کردن نمیخواد ، تو با این نسبت الکی جلوی ازدواج منو گرفتی! نه می تونم به کسی بگم متاهلم ، نه مجردم،،،، من با ینفر قرار ازدواج

گذاشتم ، تا وقتی تو توی زندگیم باشی اونم با این نسبت الکی نمیشه

چهره اش در هم رفت و خنثی شد ، گلویم خشک شده بود لیوان شربتی سرکشیدم و گفتم: سال خوبی داشته باشی... شب خوش

لبخند کجی هم تحویلش دادم و زیر پتو خزیدم و گفتم: کادوت رو بردار و برو

با تموم شدن جمله ام نفسمو با صدا بیرون فرستادم و اشکم سرازیر شد ، خودمو مچاله کردم تا صدام در نیاد ، صدایی بجز نفسای خودم  
نمیشنیدم ...خدا شاهده اینحرفوزدم که دوباره تخریبش نکنم، که دوباره تهمت بارونش نکنم ، که البته تهمت هم نبود ولی گفتش اذیتم میکرد  
...چرا این اشک لعنتی بند نیما؟؟؟اگه تبدیل به حق بشه که میفهمه حرفم الکی بوده

مجید:هانی؟؟؟؟ خودمم نمیخام همسر الکی باشم ، با خونواده ام حرف زدم قرار بود اگه امشب با هم آشتی کنیم فردا برای عید دیدنی و دیدنت  
بیارمشون اینجا ....هانیه؟؟؟اون کسی که باهاش قرار ازدواج گذاشتی چی داره که من ندارم؟؟؟هان؟؟؟پول؟؟؟قیافه؟؟؟تحصیلات؟؟؟چی داره  
هانیه؟؟؟من چی کم دارم که هر دفعه ابراز علاقه میکنم تلخ میشی؟؟؟چیز بدی ازم دیدی؟؟؟بگو چی کم دارم که هر دفعه از علاقه ام میگم تلخ  
میشی؟؟؟من دوستت دارم هانیه ،،،،اونقدر زندگی به پات میریزم که همه ی این غما رو فراموش کنی...

از حرفاش عصبی شدم ، انگار تا تخریبش نکنم ول کن نمیشه ، پتو رو کنار زدم و نشستم ، درست روبرو رو زمین به مبل تکیه زده بود ، اشکمو  
پاک کردم و نفس گرفتم و گفتم:خیلی وقیحی مجید ،،،، صداقت نداری که ازت بدم میاد .....من دوستت دارم ....همینومیخواستی بشنوی مگه  
نه؟؟؟؟

گنگ نگام کرد آب دهنمو قورت دادم و گفتم :اونروز بیرون ترمینال که گوشیتو گرفتم صفحه ی چتت با مونا باز بود ،اسمت رو هم همونجا خوندم  
،بعد از آتیش سوزی خونمون فهمیدم مونا رو داری و عاشقت شدم ، ولی فکر اینکه تو هم دوستم داشته باشی و زندگیت بخاطر حضور من بهم  
بریزه تلخم کرد ، ...فکر اینکه از یه طرف فدای مونا بشی و از یه طرف دنبال مخ زنی از من بود ی تلخم کرد ، بهت گفتم به من فکر نکن پست  
میشی ...اینکه هم به من عشق داری هم به مونا علاقه عذابم میداد ...برام تلخه ....خیلی تلخه برام که تا این حد بد باشی که همزمان روی مخ  
دونفر راه بری ...اونشب که برای عذر خواهی اومدم اتاقت یادته؟؟؟داشتی با مونا درمورد چیدمان خونتون حرف میزدین ،ولی با دیدن من زود  
دکش کردی !!!!اگه من تلخم چن نمیخام بخاطر من دل کسی بشکنه .... تو برام مهم تر ازینی که بینم بد باشی .... چرا مجید؟؟؟چرا اینکارو  
میکنی؟؟؟تو که نامزد و زندگیتو داری چرا به من پیله کردی؟؟؟نمیخوام لقمه ی هوست باشم

اشکمو پاک کردم و نگاش کردم دستش روی شقیقه اش رو ماساژ میداد انگار سردردش کردم لابد فکر نمیکرد من این چیزارو بدونم ، آرومتر  
گفتم:امروز مونا رو دیدم ...خیلی خوشگل و ناز بود ،خیلی هم بهم میومدین ...خیلی هم مهربون بود .....وقتی باهاش میرقصیدی یاد رقصت با  
خودم افتادم ...از چشمت و خنده ات فهمیدم خیلی دوستش داری ...برو مجید دلشو نشکن و خودتو آدم بد قصه نکن ....من جایی تو زندگیت  
ندارم ،من مقصرم ،میدونستم سهمم نیستی و دلمو باختم ...

صدای گریه بالا رفت و نتوانستم حرفامو ادامه بدم، سرمو پایین انداختم و نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم، باز نسنجیده حرف زدم و علاقه ام بهش رو شد،،، ولی حداقل حرفامو زدم، نمیتونه بهانه بیاره، همونطور نشسته سمتم خیز برداشت و محکم بغلم کرد، سرمو تو بغلش گرفت گریه ام شدت گرفت، دلم این آغوش رو میخواست ولی سهم من نبود. برای آخرین بار اجازه دادم هم خودم و هم مجید ازین لحظه بگذریم.... آروم تر که شدم سرمو کمی جابجا کردم ولی فقط کمی دستاشو شل کرد، ملتمس گفتم: بس کن مجید،،،، ازینجا برو..... تمومش کن این بازی رو... این آغوش سهم من نیست. نمیخوام به قیمت شکسته شدن دل ینفر دیگه داشته باشمش...

با دستاش دوطرف صورتمو گرفت و از بغلش جدا کرد، چشمای اونم خیس بود با شصتش اشکمو پاک کرد و پرسید: تو امروز تو جشن بودی؟؟؟؟  
سرمو پایین انداختم و گفتم: اونجا کار میکنم، صندوقدار کیانم

مجید: منو نگاه کن، رقصمو با مونا دیدی؟؟؟

نگاش کردم و دوباره بی اختیار اشکم سرازیر شد، دست خودم نبود، با سر تایید کردم مظلوم تر گفتم: دلت شکست؟؟؟؟ گریه کردی که با اون بودم؟؟؟؟ یعنی اینقدر دوستم داری که از دیدنم با اون به این حال و روز افتادی؟؟؟

دماغمو بالا کشیدم و بی تفاوت گفتم: مهم نیست.... حالا دیگه برو،،، دلیل تلخیامو فهمیدی و مطمئنم بهم حق میدی،،، من همه چیزو فراموش میکنم، حتی این علاقه ی اشتباهمو،،، تو هم بهتره فراموش کنی و به زندگیت بچسبی

دوباره سرمو بغل کرد آروم گفتم: برو مجید.... سختش نکن،،، تو نباید الان اینجا باشی،،، این آغوش سهم من نیست... مهربونیتو خرج من نکن به اندازه کافی بدعادت شدم....

سرمو جدا کرد هنوز صورتش اشک داشت جرات نداشتیم دست ببرم و برایش پاک کنم، ملتمس گفتم: بذار منم حرف بزنی، زیاد طول نمیکشه... بعدش.....

مکت کرد و چارزانو نشست و مجبورم کرد سرمو روپاش بذارم دستشو تو موهام چرخوند و آروم گفتم: فقط میخام حرف بزنی، اگه سختته تحمل کن تا حرفام تموم بشه، بعد از حرفام اگه تو بخوای دیگه منو نمیبینی

اشکامو پاک کردم تا لباسشو داغون نکنم شروع به نوازش موهام و صورتم کرد و حرف زد: از روزی که جلوی درخونتون گفتمی با خواهرات تنها زندگی میکنی و نمیتونی اجازه بدی پیام داخل، برام شدی معما!!!! تعقیبت میکردم، از دیدنت حتی از دور سیر نمیشدم، آروم میرفتی، آروم



**مجید: هیسسسسس ،،،هیچی نگو خانمم فراموششون کن..من فقط سهم توام ،فقط تو ،!!!!،،فقط بگو برم یا بمونم؟؟؟.**

بغضمو قورت دادم و گفتم: دیدنتون باهم از همه سختتر بود ، داشتم دیوونه میشدم.

وفورا خودمو تو بغلش انداختم، اونم با استقبال محکم بغلم کرد و صورتشو تو موهام فرو کرد، سرمو بوسید و فاصله داد و مظلومانه و پر مهر گفت:

**ببخش که اینقدر عذاب دیدی ، نامزد خود مونا هم تا مدت‌ها فکر میکرده من نامزدشم ،،، لابد کلی حرص خوردی آره؟؟؟؟؟**

حالا که فهمیدم مجید بد نشده، بدی نکرده، خنده ایی اومد رو لبم و گفتم: حرص مال یه دقیقه اش بود.، داشتیم از شدت حسودی میمردم!!!!

با پشت انگشتش روی گونه مو نوازش داد و پرسید: یعنی اینقدر برات مهم بودم و دوستم داری؟؟؟

با خجالت سرمو پایین انداختم ولی دست برد زیر چونه ام و سرم رو بالا آورد و فوراً لبهاشو گذاشت رو لبام ....

با بوسه اش بدنم گر گرفت و خجالتم بیشتر شد ، جو عاشقانه ایی بود ولی نمیخواستم به گناه آلوده بشیم، انگار مجیدم حس منو داشت و این

حرکتش هم دست خودش نبود چن تو سکوت با انگشتای دستش ور میرفت ، سرمو پایین انداختم و گفتم : بریم شیرینی آستی کنون

بخوریم؟؟؟؟

با چشم و ابرو به بشقابای دست نخورده ی کیک تولدش اشاره کردم و گفتم: بدجور چشمک میزنن دارم ضعف میکنم،

لیخندی زد و دستی به گونه ام کشید و دستمو گرفت و باهم بلندشدیم منو رو میل نشوند و گفت: صبر کن لیوان آمپوه ات خالیه ...

به آشپزخونه رفت و خیلی سریع از کابینت لیوانی برداشت و پر آب پر تقال کرد و بدون بشقاب و سینی رو بروم گذاشت ، با خنده گفتیم: چرا اینقدر

ہولی؟؟؟؟

خندید و روی روم میل رو جلو کشید و گفت: باورت میشه یخ کردم؟؟؟ تلخ نبودنت خیلی غیرمنتظره و شیرینه!!!!

دستاشو ماساژی داد تا گرم بشه، سرمو پایین انداختم، تازه چشمم به تریپم افتاد، یه تاپ سبز رنگ با نور سفید تو یقه ی بازو و شلوار مشکی

که بیرون میبوشیدم تنم بود، شونه و کلیسیم هم قیل خواب باز کردم و کنار متکا بود، ستمم خم شد و دستمو گرفت و سمت صورتش برد، فکر

کردم میخواد بیوسه پس کشیدم ولی بین دستاش گرفت و گفت: تو هم که یخ کردی!!!

دوباره سرمو پایین انداختم، دستمو رها کرد و سرچنگال کیک زد و سمتم گرفت و گفت: لازم نکرده خجالت بکشی، فردا با خونوادم میام و این

مشکلم حل میکنیم ، فقط بله بگی ها ردم نکنی!!!



نرم خندیدم ولی از اشاره اش به لباسم بیشتر خجالت کشیدم ،میخواستم چنگال کیک رو ازش بگیرم ولی کنار زد و به لبم نزدیکش کرد ناچاراً قبول کردم و خوردم ،لبخند جذابی زد ودوباره تکرار کرد اینبار قبل خوردن گفتم:من نباید قبل از خواهرام ازدواج کنم،اونا بدون من از پس کاراشون برنمیان

چنگال کیک رو به دهنم نزدیکتر کرد و گفت:یه عقد ساده فقط ، بعدش تا آخر دنیا هم بگی صبر میکنم ،اینطوری مشکل نصرآبادی هم رفع میشه ، رفت وآدمم به اینجا هم آسون میشه و ازهمه مهم تر!!!!

دوابروم بالا پرید و منتظر ادامه حرفش بودم یه تیکه از کیک سرچنگال رو خورد و باقیشو سمت من گرفت و با شیطننت گفت:مامانم هم عروس دار میشه،از نوع خانم و خوشگلش والبته یه نمه بد اخلاق!!!!

خندم گرفت ،باقی کیک رو از سرچنگال به لب گرفتم که بلند شد و خم شد پیشونیم رو بوسید و گفت: الاهی بمیرم که بخاطر عشق من چقدر اذیت شدی!!!

کیک تو گلوم پرید ،شروع به سرفه کردم ،لیوان آبمیوه مو برداشتم و سر کشیدم روی مبل ولو شد و شروع به خندیدن کرد چپ چپ نگاهی کردم و با طعنه گفتم:کی عاشق بازی در میاورد؟؟؟من یا تو؟؟؟

خودشو به کوچه ی علی چپ زد و جعبه ی سرویس چرم رو برداشت و با حالتی نمایشی گفت:به به....بینم خانومم چی گرفته برام

نگام کردو گفت:بنظرت چی توشه؟؟؟؟....اصلاً بذار بازش کنم سورپریز شم ...

از حرص کوسن مبل رو سمتش پرت کردم و گفتم :مهمونی تموم شد ،،،بای بای

خودشو به مبل چسبوند و گفت:بودم حالا،هستم در خدمتون...

از رفتارش خندم گرفت،ولی موندنش وقتی عاطفه و سهیلا هم خونه نیستن و علاقه مون به هم رو شده و ممکنه نتونیم همدیگه رو کنترل کنیم

درست نبود ،،،آبمیوه ی خودش که دست نخورده بود رو برداشتم و سمتش هل دادم نصف لیوان رو لباسش ریخت و پلیور سفید و خوش بافتش

زرد پرتقالی شد کمی تو شوک بود و خودمم شوکه شدم ، فقط میخواستیم بهش تعارف کنیم ولی دستم لغزید .کمی مات نگام کرد و با خنده

گفت:هانی بهت نمیخورد شیطن باشی!!!!ارو نکرده بودی

گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم:باید بری خونتون ،،،لباستو باید عوض کنی

دوا بروش رو بالا انداخت و مٹ بچہ ہا لب و لوجہ اش رو جمع کرد و گفت:نچ نمیرم .....امشب هستم خدمتتون ...چن ممکنہ فردا مامانم نپسندہ جنابعالی رو اونوقت ممکنہ امشب آخرین شبی باشہ کہ مبینمت.

ناخواستہ چہرہ ام در ہم رفت ولی فہمیدم دارہ سربہ سرم میذارہ برای اینکہ حالشو بگیرم گفتم:اونوقت منم میرم سراغ گزینہ بعدیم برای ازدواج،برای شماہم مامان جونٹ بانو انتخاب کنہ!!!!

خندہ و شیطنٹ از صورتش پرید جدی سمتم خم شد و گفت:راست کہ نگفتی؟؟؟این قضیہ ازدواج رو؟؟؟؟

خودمم از حرفم پشیمون شدم، حتی این مدت کہ باہم قہر بودیم ہم فکر ازدواج با کسی تو سرم نبود با ہول گفتم:نہ بابا الان کہ شوخیدم، اونموقع ہم گفتم کہ بری پی زندگیت...

بلندشد و دستی بہ گونه ام کشید و با حسرت گفت:دیگہ ازین شوخیا نکن،،،زندگی منم ..ہمینجاست!!!!

سمٹ اتاق خودش رفت و گفت:ضمنا اینجا تا دلت بخواد لباس دارم و لازم نیست جایی برم ....

بہ در بستہ ی اتاقش نگاہ کردم،چقدر با بودنش آروم، طبیعتا باید از موندنش بترسم ولی بقول سہیلا آدم کنارش نمیتونہ فکر منفی داشتہ باشہ، حتی ترسی کہ از دیدن کیوان بہ دلم نشستہ بود ہم پرکشید،ذہنم فقط ہول و حوش بودن و رفتارای مجید می چرخید،میدونم اگہ قصد سوپی میداشت تمام این دوماہ براحتی میتونست بہ ہدفش برسہ، پس الان کہ از دل ہم خبر داریم و ایمان دارم بہ خوب بودنش دلیلی ندارہ بترسم ازش،،،با افتادن چیزی تو بغلم با ہول نگاش کردم و از فکر دراومدم، بلوزش کہ آبمیوہ ریختم بود چشمکی زد و گفت:بشورش تا رنگش رو لباس نموندہ !!!!

یہ کم از ہنرای خونہ داریت نشونم بدہ،جلو مامانم اینا پز بدم !!!

بہ حرفش خندیدم وبراندازش کردم،بازم تیشرت و شلوار اسپرت آبی روشن پوشیدن بود، چقدر روشن بہش میومد

،با حفظ لبخندم سمت آشپزخونہ رفتم و لباسشو تو ماشین انداختم و برگشتم پذیرایی رو مبل سہ نفرہ لم دادہ بود و کانال عوض میکرد،روی

مبل کنارش نشستیم و کمی شبکہ ہا رو دید زدم و گفتم:ما کہ ماہوارہ نداریم!!!!اینما مگہ شبکہ ہای ماہوارہ نیست؟؟؟

انگار تازہ متوجہ اومدن بہ پذیرایی شدہ بود،از حالت لم خارج شد و نشست و گفت:از ماہوارہ ی اشکان یہ انشعاب گرفتیم...



با اینکه قانع نشده بود ولی کوتاه اومد و سرمو بغل گرفت وزمزمه کرد: تا وقتی منو داری نمیذارم کسی اذیتت کنه!!!

سرمو روپاش گذاشت و اینبار خودش نشست و گفت: بخواب

-تو نمیخوای بخوابی؟؟؟

مجید: نه ، مگه با این ذوق میتونم بخوابم؟؟؟ ترجیح میدم تی وی ببینم....

نمیدونم اینهمه اعتماد بهش از کجا اومد که با چندکلمه حرفی که بینمون رد و بدل شد همه ی عقده های این دو ماه پرکشید و مجید با همه ی وجودم عجین شد، با اولین دستی که به سرم کشید چشمام بسته شد و بعد مدتها یه خواب راحت و آروم و بدون کابوس مهمون چشمام شد .... چشم که باز کردم اولین چیزی که دیدم مجید بود که روی تشک من خوابیده بود در حالیکه پتو رو تو بغلش جا داده بود و غرق خواب هم لبخند نقش صورتش بود موهاشم بهم ریخته روپیشونیش پخش و پلا بود ، زیر سرم متکا بود و پتویی هم رواندازم بود ، روکمرم چیزی سنگینی میکرد کمی جابجا شدم کیسه ی آب گرم رو کمرم چیکار میکنه؟؟؟ با لبخند به مجید چشم دوختم و گفتم: این مرد چرا اینقدر مهربونه؟؟؟ ببینش مث بچه ها خوابیده...، با تکنونی که خورد فهمیدم سنگینی نگاهمو حس کرده ، بلندشدم و پتو و متکا رو به اتاق بردم و کمی خونه رو مرتب کردم البته بی سر و صدا...، چن نمیخواستم بیدارش کنم ، میز صبحانه رو هم چیدم و لباسشو از تو مائشین برداشتم و تو اتاقش لبه ی تخت پهن کردم ، باقی لباساش رو هم لبه ی تخت گذاشتم تا چروک نشن آخه روی تخت پخش و پلا بودن ، از اتاق که بیرون اومدم سر جاش نبود ، فهمیدم بیدار شده و تو سرویسه، تشک و پتو رو هم جمع کردم و به اتاق بردم ... کمی وسایل عاطی و سهیل رو هم مرتب کردم ، استرس داشتم هم از تنهانشدن با مجید و هم اینکه چطوری با خونواده اش روبرو بشم ، نمی دونستم چطور رفتار کنم، حمید که ثبات اخلاقی نداشت و هر دفعه یه رفتاری میشد ، مونا هم بنظر خونگرم میومد ، ولی پدرومادرش، حتی نمیدونم بجز حمید و مونا خواهر و برادر دیگه ایی داره یا نه!!!! یه بلوز آستین بلند با شال پوشیدم تا کمی حجابم محفوظ باشه که...

مجید: هانیه؟؟؟؟..... هانی؟؟؟؟

عه!! این چرا صداس عصبانیه؟؟؟ چش شده؟؟؟ در اتاق ایستادم و نگاش کردم ، با حوله آرنج و دستشو خشک میکرد با دیدنم خیلی جدی گفت: چرا

این تشک و متکا رو جمع کردی؟؟؟ چرا فکر کمربت نیسی؟؟؟ مگه نگفتی درد میکنه؟؟؟ چرا سنگین برداشتی؟؟؟ خودم جمعش میکردم خانمی

از نگرانی و کلمات شگفت انگیزی که استفاده میکرد خندم گرفت ، بدون جواب دادن وارد آشپزخونه شدم و شروع به چایی ریختن کردم .

مجید: دارم جدی باهات حرف میزنم چرا میخندی؟؟؟؟

فنجون چاییشو گذاشتم و روبروش نشستم و گفتم: وزنی نداشت آخه!!! تو خیلی حساسی، به این چیزا گیر نده!!!

مجید: من روی هر چیزی که به تو مربوط بشه حساس بودم و هستم، از هوایی که تنفس میکنی تا خیلی چیزای دیگه!!!

—بسه دیگه لوسم نکن

مجید با لحنی شیطننت بار: باید لوس باشی، اصلا خوشم نمیداد اینقد خشک و جدی هستیا!... زن باید لطافت و لوس بازی داشته باشه

حق به جانب گفتم: عه.... مجید؟؟؟!!

مجید: جان مجید؟؟؟

خندم گرفت و دلیل اعتراضم یادم رفت، مجیدم خندید و گفت: خب جدی بودنت به جاش خوبه!!! ولی برای من لوس بازی دربیاری بیشتر دوست

دارم!!! این جزو رویاهام بود که زنم لوس باشه،،، روی من حسود باشه،،، خل و چل بازی دربیاره و .....

با طعنه گفتم: یراست بگو بچه میخوای نه زن برای زندگی!!!! اونطوری که دم به دقیقه باید حواست پی من باشه!!!!

یک قلپ از چاییشو خورد و دو ابروشو بالا انداخت و گفت: سلیقه ام منحصر به فرده... ولی میدونم شیرینه!!!!

سمتش خم شدم و چشمامو ریز کردم و گفتم: اونوقت اگه سلیقت همچون زنی بود چرا منو انتخاب کردی؟؟؟ دقیقا آدمی ام بر عکس معیارهای

تو....

مجید: تو همون کسی هستی که دلم پسندیده!!! دیشب یه چشمه از معیارهامو هم رو هم کردی و لباسمو داغون کردی!!!!

—اولا اون اتفاقی بود، دوما یعنی اگه من هرروز یه بلایی سرت بیارم تو بیشتر از من خوست میاد؟؟؟؟

مجید: آره مثلا نظرت چیه امشب آرایشگاه نرم و خودت موهامو مرتب کنی؟؟؟

چشمام گرد شد با جیغ جیغ گفتم: چی میگي مجید؟؟؟ مگه من بلام؟؟؟ موهاات داغون میشه

مج دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت: عیب نداره قیچی و شونه بیار

نا باور به اتاق اشاره کردم روی صندلی جلوی اینه نشست و گفت: زودباش

انگار تصمیمش جدیه؟؟؟ پیشبندی که عاطی برای آرایشگری استفاده میکرد رو براش بستم و قیچی و شونه رو تو دستم گرفتمو گفتم: ببین

موهات داغون میشه. بعد میگن دوماذ کچل بودا؟؟؟؟

خندید و گفت: مهم نیست عروس خانوم پسندیدن !!هرگلی زدی به سر خودت زدی!!!

واقعا این پسر دیوونه شده ،گمونم از ذوق زده به سرش!!!!موهانش اصلا نیاز به اصلاح نداشت با اینکه بلند بود و شش،هفت سانتی بلندی داشت

ولی مطمئنم دو یا سه روز پیش موهانش زیر دست آرایشگر بوده و الان فقط خل بازیش گرفته :مجید از خنودات برام میگی؟؟؟چجوری بدون

آشنایی قبلی باهاشون روبرو بشم؟؟؟

مجید:هیچی لازم نیست بدونی ،مهم منم که گمونم تو این دوسه ماه خوب میشناسی ، با اونا مثل یه مهمون معمولی برخورد میکنی

مضطرب گفتم:با خیرالله خان و اشکان چیکار کنیم؟؟؟بفهمن دروغ گفتیم ضایعس!!!!

مجید:زنگ بزنی روشنک بیاد تا وقتی مامان اینا اینجا هستن سرگرمشون کنه ،متوجه رفت و آمد نشن.

بازنگ در اصلاح سرش تموم شد ، البته فقط دو سه میل از سرموهانش رو زدم تا گند نزنم به مدل موهانش !!!

درو باز کردم عاطی و سهیل بودن بغلشون کردم و با شادی استقبال کردم:سلام دخترا ،،،،عیدتون مبارک ،،،،کجا بودین تا حالا؟؟؟؟؟

عاطی خمیازه ای کشید و گفت:پیش روشنک بودیم ،،،،مامان باباش نبودن ،روزبه هم شیفت داشت ،از ما خواست پیشش بمونیم

نگاهی به ساعت کردم ۱۱ بود با تعجب گفتم:پس چرا زود اومدین؟؟؟روشنکو با خودتون نیاوردین؟؟؟؟

سهیلا:نه بابا کامران اومد ما هم اومدیم تا تنهانشون بذاریم باهم راحت باشن!!!

-کامران اومد؟؟؟؟

سهیلا:عه هانی چرا داد میزنی؟؟؟آره دیگه!!!!مثلا خواسته روشنکو سورپرایز کنه بیخبر اومده!!

مجید:یعنی روشنک امروز نمیداد اینجا؟؟؟؟

هرسه سمت مجید که در اتاق ایستاده بود و هنوز پیش بند بسته بود چرخیدیم ،عاطی و سهیل یه نگاهشون به من که شاد و شنگول بودم و یه

نگاهشون به مجید بود ،شونه و قیچی تو دستمو نشونشون دادم متوجه شدن مشغول چه کاری بودیم ولی بیشتر تعجبشون بخاطر آشتی من و



مثل مجید که هم اخلاقش عالی بود و هم متعهد و مهربون جلوه کرده بود!! البته در حال حاضر همه چی به خانواده اش بسته بود که منو پسندن  
 یانه!!!!

بعد از رفتن مجید همراه عاطی و سهیل شروع به نظافت کل خونه و تغییر دکور کردیم، اینقدر خوش بودیم که سختی کار و گذر زمان رو احساس  
 نکردیم، آهنگ شاد گذاشته بودن و وسط کار قر و غمزه خالی میکردن، نزدیک غروب بود که سهیلا گوشی به دست از اتاق بیرون اومد و  
 گفت: هانی گوشیت چرا خاموشه؟؟؟؟ مجید بمن پیام داده، یساعت دیگه اینجا،

خسته خودمو روی مبلی ولو کردم و گفتم: حالا با خیرالله خان و اشکان چیکار کنیم؟؟؟

سهیلا به لبه ی این تکیه زد و گفت: با اینکه دوست دارم اینجا باشم ولی خودم میرم خنوشون تا حواسشونو از بیرون پرت کنم.

عاطی هم روی سکوی ورودی آشپزخونه نشست و گفت: هانی واقعا عروس میشی و میری؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه بابا.... فقط عقد میکنیم تا رفت و آمدش حلال بشه...، تا هر وقت شماها تو خونه باشین منم هستم، نمی تونم  
 تنها تون بذارم که... اینو با مجید شرط کردم

میدونستم هردوشون فکر میکنن تنها میشن، بلندشدم و عاطی رو بغل کردم و گفتم: خودمم بدون شماها دووم نمیارم

قبل از اینکه گریه اش بگیره با خنده ی بغض آلودی گفت: پاشو برو یه دوش بگیر برات لباس میارم،،، بوی گند میدی

از حرفش خندم گرفت ولی راست میگفت، بخاطر نظافت خونه سر و وضعم افتضاح بود، رفتم حمام و با وسواس خودمو ساییدم، حوله پیچ بیرون  
 اومدم بلافاصله عاطی پرید داخل حموم و غرغرکنان گفت: دیر شد عجله کن ....

سهیلا تو آشپزخونه ظرف و ظروف رو آماده میکرد، لبخندی برام زد، تو اتاق عاطی برام لباس گذاشته بود یه بلوز صورتی و دامن نیلوفری مشکی  
 و یه شال خاکستری، بعد از پوشیدن جلوی آینه ایستادم، زیادی ساده بود ولی بهم میومد، با وارد شدن عاطی و سهیل تو اتاق گفتم: زیادی ساده  
 نیست؟

هر دو موشکافانه نگام کردن، چند دور چرخیدم عاطی گفت: ساده که هست ولی شیکه دیگه

سهیلا هم جلو اومد و مدل شالمو عوض کرد خیلی تغییر کرد رو تخت عاطی نشستیم تا اونا هم آماده بشن، دلشوره گرفته بودم، برای اینکه به

خودم مسلط بشم دلیل دلشوره ام رو باهاشون مطرح کردم: بچه ها اگه خونوادش نپسندن، مجید دیگه نمی تونه حتی بهمون سر بزنه



بدون عکس العملی سهیلا سمت در اتاق رفت و گفت: فکر منفی نکن ،،، اصلا چرا نپسندن؟؟؟

عاطی هم روبروم ایستاد و گفت: هم خوشگلی، هم مهربون، اصالت هم داریم ... فقط تنها زندگی میکنیم مثل خیلیای دیگه

سهیلا که انگار حوصله اینحرفا رونداشت بیرون رفت و گفت: من میرم خونه نصرآبادی

برای سهیلا دست تکون دادم و به عاطی گفتم: کاش یه بزرگتر داشتیم ... آخه چی بگیم بهشون؟؟؟

بابغض خودمو تو بغل عاطی انداختم و اشکم سرازیر شد ، اونم گریه اش گرفته بود کمی دلداریم داد و چن از آماده نبودن همه چیز مطمئن نبودم

دست از آغوره گرفتن برداشتم و گفتم: بریم چک کنیم همه چی روبراهه یا نه!

ازش جدا شدم و سمت در اتاق رفتم میدونستم درکم میکنه و دلداری دادنش فقط برای آروم کردنم بود که دوباره گفت: بزرگتر میخایم

چیکار؟؟ ما همیشه همدیگه رو داشتیم

لبخندی بهش زدم و خیسی اثر اشکا رو از گونه ام پاک کردم ، پذیرایی به طور کلی تغییر کرده بود جای مبلمان و کنسول و تلویزیون رو عوض

کرده بودیم و خونه دلباز تر جلوه میکرد ، همه جابرق میزد از تمیزی !!! ماهی قرمز هفت سین هم جلوی آینه کنسول تو تنگش چرخ میزد ...

عاطفه: پذیرایی رو بذار به عهده من ، تو پیش مهمونا باش، نمیشه جفتمون تو آشپزخونه باشیم

واقعا از عاطی ممنون بودم که حواسش جمع بود ولی همچنان دلشوره داشتم ، تا وقتی عمه بهاره زنده بود چندتا خواستگار داشتیم که بخاطر

درسهم رد کردم ولی بعدش به کسی روی خوش نشون نداده بودم که فکر خواستگاری به سرش بزنه. بساط پذیرایی میوه و آجیل و چایی رو چک

میکردم که زنگ خونه رو زدن، آب دهنمو قورت دادم ، عاطی از کنارم رد شد و گفت: بیا دیگه هول نکن

دنبالش سمت در راه افتادم و کنارش ایستادم ، نفس عمیقی گرفتیم و در رو باز کرد ...

خانم میانسال: سلام دخترم ، منزل صدراپی همینجاست؟؟؟

خانمی شبیه مادر بزرگ مجید که قبلا دیده بودم بود ، فقط جوانتر و شاداب تر ...

عاطی: سلام... بله همینجاست

خانم میانسال: اجازه هست؟؟؟

عاطی درو کامل باز کرد و بفرمایید گفت و خانم کنار رفت و مردی هم سن و سال خودش یا.... گفت و با سلام وارد شد بعد هم مونا و پسری که قبلا تو کافه دیده بودم، حمید و یگانه هم بودن و در آخر هم مجید، با دیدنش استرس کم شد و قلبم آروم گرفت، لبخندی زدم و دسته گل و شیرینی رو تو بغلم گذاشت و چشمکی تحویل داد و پیش بقیه رفت، هنوز ایستاده بودن و منتظر تعارف بودن، گل و شیرینی رو روی کنسول گذاشتم و برای نشستن تعارفشون کردم

با نشستنشون سرویس مبل هفت نفره کامل اشغال شد، برای پذیرایی به آشپزخونه رفتم تا فرصت تجزیه به اونا و خودم بدم، چایی رو دست عاطی فرستادم و خودمو مشغول چیدن شیرینی تو دیس کردم، بنظرم مادرش اخلاق مادر بزرگ رو داره و پدرش کم حرف و تابع مادرش بنظر میرسید، مونا هم بنظرم رفتاراش شبیه مجید بود، حمید هم بعنوان کارفرما از همه برام آشنا تر بود ولی بهر حال در نظرم غریبه اومدن... منو با اینا چیکار آخه؟ ماشین مجید که مثلا دانشجوییه اونه، ماشین حمیدم ازون گروناست، اینم از سرو وضعشون .... اصلا به هم نمیخوریم!!!!

با پیامک گوشیم از فکر بیرون اومدم

مجید: چیکار میکنی تو آشپزخونه .... بیا بیرون زشته

انگار زیادی طولش دادم، خودمو مرتب کردم و یکی از صندلیای ناهارخوری رو به پذیرایی بردم و با عذرخواهی نشستم که مادرش گفت: پذیرایی رو بذار کنار دخترم، اومدیم با خودت آشنا بشیم

لبخندی تحویلش دادم و جوابی ندادم، زن خونگرمی بود و تمام مدت لبخند به لب داشت انگار جزیی از چهره اش بود مثل مجید، جو بدی بود مجید هم اخماش درهم بود که حدس میزدم دلیلش زیادهموندن من تو آشپزخونه باشه، بایگانه هم نمیشد حرف بزنم چن بی احترامی به بزرگترا بود .. سکوت جو بدی ایجاد کرده بود.

این مواقع حضور بزرگتر لازمه و چن نبود احساسات بدی سراغم اومد، داشت بغض می گرفت که مونا گفت: منو که میشناسی عزیزم، خواهر مجیدم، نه سال ازش کوچیکترم

به پسری که همراهشون بودو مبل کناری مجید نشسته بود اشاره کرد و گفت: عرشیا جان همسرم هستن ماه قبل جشنمون رو گرفتیم بعداز چهلم عزیز جون،،،، حمید و یگانه جان هم معرف حضورت هستن، گمونم برای آشتی کردنشون هم نقش مهمی داشتی

بالبخت به حمید و یگانه نگاه کردم و متقابلاً لبخند تحویل گرفتم... عاطی هم پذیرایی رو تکمیل کرد و کنارم صندلی گذاشت و نشست و مونا حرفشو ادامه داد و به پدرش اشاره کرد و گفت: بابا حامد هم کاره است، هم باغداری میکنه، هم تجارت میکنه هم استاد دانشگاه هستن... مامان الهه هم استاد دانشگاهن، ادبیات تدریس میکنن... مجید هم معرف حضور هست ...

مادرش که انگار با حرفای مونا بارش سبک شده بود پاروی پا انداخت و بی مقدمه گفت: خب دخترم، رسمه که این مدل حرفا رو با بزرگتر مطرح کنیم ولی ازونجایی که بزرگتری در کار نیست مجبوریم با خودت حرف بزنینم

حرف مادرش که بزرگتر نداشتن رو به رخم میکشید برام سنگین بود، برخلاف قیافه ی مهربونش زبانش تند و تیز بود، حتی لبخند هم نتونستم تحویلش بدم، فقط دلم گرفت مجید با اعتراض گفت: مامان....

مامانش با چشم و ابرو چیزی به مجید گفت که چهره اش بیشتر درهم رفت و رو بمن گفت: خب از خودت و خونوات بگو و اینکه چطوری با پسرم آشنا شدی؟؟؟

نفس عمیقی گرفتم و نگاهی به جمع که منتظر حرف زدن من بودن انداختم فقط مجید کلافه بنظر میرسید و جوونا هم به میوه پوست گرفتن و چایی خوردن مشغول بودن انگار طرفم فقط پدر و مادرش بودن که سر تا پا گوش شده بودن! شروع کردم و از وضعیت پدر و مادرم، از عمه بهاره، از درس و دانشگاه خودم و موقعیت خواهرام، از وضعیت زندگیمون و اتفاقاتی که زندگیمونو به تهران کشوند و از کمکای مجید و مادر بزرگش هم گفتم... حتی روی خلافتار بودن پدرم هم تاکید کردم دوست نداشتم چیز مبهمی براشون بمونه که بعداً برام دست بگیرن، فقط از رفت و آمد مجید به خونمون و اینکه در نظر همسایه ها نقش همسرم رو داره نتونستم چیزی بگم

از لبخند پدر و مادرش فهمیدم که راضی بنظر میرسن بقیه هم اصلاً حرفامو گوش نداده بودن، پدرش که جز احوالپرسی اولیه حرفی نزده بود بالبخت گفت: شما چطور بدون پشتیبان میخوای زندگی تشکیل بدی؟؟؟؟ هر آدمی نیاز به مشورت با بزرگتر و عاقلتر از خودش رو داره!!!

حرفش درست بود، حتی اونایی که بزرگتر دارن هم تو زندگیشون به هزار تا مشکل میخورن، دیگه تکلیف منکه بزرگتری ندارم معلومه.... در جوابش لبخندی تصنعی زدم و گفتم: پدرم حتی اگه میبود هم بزرگتر موثق محسوب نمیشد... چن تو این سالان نشون داد که زندگیمون برایش بی اهمیته، دلیلش رو نمیدونم ولی برامون ثابت شده است.... من و خواهرام یاد گرفتیم خودمون راه درست رو پیدا کنیم، برای همین تصمیم دارم مردی رو انتخاب کنم که بتونم خونواده اش رو جایگزین خونواده خودم کنم

پدرش با تعجب لباسو جمع کرد و گفت: یعنی تو هنوز مجید رو انتخاب نکردی؟؟؟؟ ولی مجید گفت فقط نظر ما مونده و حرفاتون رو زدید!!!

به مجید که حسابی استرس داشت و به هم ریخته بود نگاه کردم و گفتم: درسته ما حرفامون رو زدیم، فقط حرف دلمون رو !!! ولی اگه خانواده اش راضی نباشن، این ازدواج سودی برام نداره، درسته قراره با مجید زندگی کنم ولی عقلم میخاد که خونوادم بزرگتر بشه و برای این امر مجید رو با خونواده اش میخام،

بنظرم منظورمو گرفتن، واقعا دلم مادر و پدر داشتن رو میخواست و میدونستم میشه پدرومادر همسر رو هم جایگزین کرد، سرمو پایین انداختم که مجبور به توضیح نباشم که یهو ینفر بغلم کرد

مونا: الاهی قربونت برم که اینقدر خانمی

مونا اینحرفو زد و ماچی رو لپم کاشت و خیلی سریع سر جاش نشست مادرش هم که با تحسین نگام میکرد گفت: فکر میکردم مجید بخاطر شباهت اسمیت با مادر جون بهت علاقمند شده ولی واقعا خانمی....

مجید در جواب مادرش گفت: عه مامان... حمید شاهده که من قبل از دوستن اسمشون علاقه داشتم، وقتی اولین بار حمید مارو باهم دید بهش گفتم به این خانم علاقه دارم ولی حتی اسم هم رو هم نمیدونیم!!

حمید: ولی هانیه خانم اسمت رو میدونست!!!!

نمیدونستم بگم که اسمشو رو گوشیش دیدم یا نه که خود مجید به دادم رسید و گفت: گوشیمو برای تماس ازم گرفتن، اسممو تو چت با مونا خونده بودن

مونا هم که خنده اش گرفته بود با خنده گفت: میدونستم اینقدر سوتفاهم میشه، هیچ وقت قربون صدقه داداشم نمیرفتم

با خجالت سرمو پایین انداختم، پس مجید جریان سوتفاهم رو بهش گفته، مجید با پاشنه ی پا به ساق مونا کوبید مونا هم با اعتراض گفت: عه خب منم همین مشکلو با عرشیا داشتم، تا مدتها تو کلاس فکر میکرد تو دوست پسرمی که پشت گوشی قربونت میرم

مجید هم چیزی در گوشش گفت بجز پدرومادرش همه شون نرم خندیدن، پدرش هم از خنده شون سر در نمیآورد گفت: خب.... شما یه آشنایی به ما بدهکار بودین... ماهم وظیفه مون بود به انتخاب پسرمون احترام بذاریم.... تا به اینجا فقط میتونم بگم مبارکه

پراسترس دست عاظمی رو گرفتم و ازش یه لیوان آب خواستم، صدای دست و جیغ جوونا تو خونه پیچید، مجید هم نفس راحتی کشید ولی از

خجالت و استرس نتونستم زیاد حالتاشونو دید بزنم. لیوان آب رو که خوردم حالم بهتر شد، با صدای زنگ نگاه همه سمت در رفت، با ورود خیرالله

خان و اشکان و در آخر هم سهیلا درجا خشکم زد...نگامو مستاصل به مجید دوختم اونم حالش گرفته بود و گوشه ی لبشو میگزید، بعداز

احوالپرسی و تبریک عید به ما سراغ خانواده ی مجید رفتن و مشغول خوش و بش با اونا شدن درگوش سهیلا گفتم:قرار بود مواظب باشی که

نفهمن، تو یک کاره آوردیشون اینجا؟؟؟؟

با حرص گفت:تقصیر من چیه پيله کردن که میخان بیان عید دیدنی، گفتم مهمون داری گوش ندادن...نمیرفتم بهتر بود

به محض اینکه نشستن برای پذیرایی آشپزخونه برگشتم حسابی حرصم گرفته بود به عاظمی گفتم:حالا چی میشه؟هم خانواده ی مجید میفهمن

جریان چیه و هم آبرومون جلو خیرالله خان میره..

عاظمی هم که میدونست اوضاع خرابه سری تکون داد و گفت:همه چی خوب پیش میرفتا.....سهیلا عرضه نکرد دوساعت نگهشون داره

حمید:هانیه خانوم؟؟؟کجا میتونم خصوصی با پدرم و مادرم حرف بزنم؟؟؟

نگام سمت حمید که پوز خند به لب داشت چرخید که جلوی درآشپزخونه ایستاده بود بیرون اومدم و دراتاق مجید رو باز کردم و گفتم:اینجا می

تونین....

هنوز جمله ام کامل نشده بود که چشمم به لباسهای مجید که لبه ی تخت گذاشته بودم افتاد،میخواستم دراتاق رو ببندم و به اتاق دیگه

راهنماییشون کنم ولی دیر شده بود و پدرومادرش همراه حمید وارد اتاق شده بودن و مطمئنا اولین چیزی که مادرش دید و شناخت لباسای گل

پسرش بود، حمید با همون پوز خندش سر تاسفی تکون داد و درو بست و من تو استرس و بهت پشت در موندم که سهیلا کنار گوشم گفت:چت

شده هانی؟؟؟خوبی؟؟؟

عصبی سمتش چرخیدم و از لای دندونام آروم گفتم:مگه این اتاقو مرتب نکرده بودین؟؟؟

سهیلا:نه لازم نبود

دوباره به مجید نگاه کردم سرش پایین بود و پیشونیش روماساژ میداد، انگار میدونست چه اتفاقی افتاده!!!حال اینکه جابجا بشم رو نداشتم

عاظمی برام صندلی جدیدی گذاشت چن با اومدن خیرالله خان و اشکان، یگانه و حمید روی صندلیا نشسته بودن تا اونا رو مبل بشینن...جو

سنگین بود خیرالله خان و اشکان هم تعجب کرده بودن که مجید مثل همیشه گرم برخورد نمیکرد. خیرالله خان با نگرانی گفت: اتفاقی افتاده بابا جان؟؟ مثل همیشه نیستین...

مونا درحالیکه پیش دستی رو پاش بود و سیبی پوست میگرفت گفت:هیچی عمو جان ،یه اتفاق ساده بین داداشم و خانمش افتاده... ما هم اومدیم وساطت آشتیشون بدیم !!!

با تعجب به مونا نگاه کردم ،یعنی همه چیز رو میدونست؟؟بزور جلوی خنده اش رو گرفته بود ،یگانه و عرشیا هم ریز میخندیدن ،مجید هم با حرص برای مونا خط و نشون میکشید خیرالله خان دوباره گفت: چرا بابا جان ؟؟؟اختلاف سرچی؟؟؟می بینم مدتی مجید جان پیداش نیست....پس نگو دعوا و قهر بینشون افتاده...

والله ای خدای بزرگ!!!همه چیزو گذاشت کف دستشون !!!مونا در جوابش گفت:سر اسم بچه بحثشون افتاده عموجان....آخه عموجان شما بگین اینم بهونه است آخه؟؟؟دعواهای الکی راه میندازن بزرگترا رو زابرا کنن

مجید که دید مونا کم نمیاره و مرتب تیکه بارش میکنه با حرص گفت:مونا جان ..استاد میدونن که زن و شوهر دعوا کنن ،ابلهان باور کنن خیرالله خان هم باخنده گفت:آفرین باباجان...همینه که گفتم!!!حالا آشتی کنین خونواده ها رو دم عیدی عذاب ندید....

خودش ایستاد و دست مجید رو گرفت و بلندش کرد و گفت:پاشو...پاشو باباجان صورت خانمت رو ببوس...یه صلواتم بفرستین ختمش کنین طاقت ندارم اینطوری درهم بینمتون

عاطی و سهیل گوشه ی لبشون رو میگزیدن ولی اشکان و یگانه و عرشیا و مونا از خنده سرشون تو یقه شون فرو رفته بود ؛یعنی الان مجید میخواد جلو اینا منو ببوسه؟؟؟این خیرالله خان هم چه چیزا میخواد...میخواستم بهونه ای بیارم که دراتاق باز شد و مادرش با چهره ایی درهم بیرون اومدو بدون نگاه به کسی کیفش رو برداشت و رو به مجید گفت:بریم مادر مارو برسون خونه مهمون داره میاد زشته نباشیم...نگاه مجید به حمید بود تا بفهمه چطور توجیهشون کرده ،دستشو از خیرالله خان جدا کرد و تقریبا کنار من ایستاد ،حمید دوباره سرتاسف تکون دادو شونه ای بالا انداخت،پدرش هم سکوت کرده بود ...یعنی حمید همه چیزو گفته که اینقدر درهم ان؟؟با هشدار بعدی مادرش همگی آماده باش برای حرکت شدن ،رو به مهمونا گفت:ببخشید که مجبوریم تنهاتون بذاریم

جرات نداشتم حرفی بزنم میترسیدم مادرش فوران کنه و حرفایی که نباید بزبون بیاره، برای بدرقه شون تا دم در رفتیم ولی بدون نگاهی به ما رفتن و مجید هم اجباراً همراهشون رفت، تو دلم برای همیشه با مجید وداع کردم... اشکان با تعجب گفت: با دوتا ماشین اومده بودن، چرا آقا مجید رفت؟؟؟ خودشون میتونستن رانندگی کنن دیگه

حالم حسابی گرفته بود، میدونستم مادرش با دیدن لباسای پسرش و تخت دونفره چه فکری درموردم کرده، از طرفی بد هم نشد بهونه ی جدایی از مجید جور شد... تو ذهنم کلا قید مجید رو زدم و گفتم: اختلافمون شدید... خنوادش از اول هم با این وصلت مخالف بودن... با این اختلاف ممکنه از هم جدا بشیم

عاطی و سهیلا یکصدا و نابور گفتن: هانی؟؟؟؟!!

سری تکون دادم و قبل از اینکه بغضم بترکه خودمو تو اتاق مجید پرت کردم و در کوبیده شد پشت سرم.... در کمد لباسا و کشوهای پاتختی و دراور باز بود و لباسا و وسایلی که متعلق به مجید بود همه بهم ریخته بود... آقا همه ی وسایلیش رو منتقل کرده اینجا انگار خونه!!!! مادرش به اینا چیکار داشته آخه؟؟؟؟

بدون مرتب کردن خودمو رو تخت پرت کردم و اشکمو آزاد کردم تا بتونم بخوابم....

بوی عیدی.... بوی تو... بوی کاغذ رنگی.... بوی تند تپش قلب من از دیدن تو.

بوی عطر با تو رفتن توی یک خونه ی نو.....

بازم این آهنگ قشنگ و خاطره ساز ،،،، انگار صبح شده!!!! غلطی زدم و چشمامو باز کردم

مجید: بیدار شدی خانمی؟؟؟؟

ناباور از جام پریدم و نشستیم، انگار داشتیم خواب میدیم، این اینجا چیکار میکنه سر صبحی؟؟؟

داشت لباساشو تو کمد آویز میکرد و به هم ریختگی ها رو جمع کرده بود چشمامو بادستم مالیدم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟؟

کت سفیدی که تنش بود رو درآورد و کنار باقی لباسا آویز کرد و گفت: الهه مامان برای نهار دعوتتون کرده، اومدم دنبالتون

با تعجب گفتم: مطمئنی؟؟؟؟

لبه ی تخت نشست و اخمی کرد و گفت: تو گریه کردی؟؟؟...بینمت؟؟؟ دیشبم چشمت قرمز بود قبل از اومدنمون گریه کرده بودی؟؟؟

با سر تایید کردم و با صدایی که بزور از حلقم خارج میشد گفتم: با دیدن این اتاق ولوازش مادرت دیگه بعنوان یه دختر خوب قبول نمیکنه...این بازی رو تمومش کن

از تخت پایین اومدم تا از اتاق بیرون برم که از پشت بغلم کرد ،دوباره حسرت وار اشکم سرازیر شد ،سرشو کنار گردنم پایین آورد،داغی نفسش و بوی عطرش حس حسرت رو بیشتر کرد زمزمه وار گفت: مامانم عاشقت شده!!!! میدونی با یه پسر هم خونه بودن ولی یه تارمو هم ازت تو اتاقش نباشه یعنی چی؟؟؟؟ خیلی هم خوب شد که اینجا رو دید .....همه ی حقیقت رو بهش گفتم بارمون سبکتر شد .....البته یه مقداریش رو حمید دیروز توجیهشون کرد ولی بهش اطمینان دادم که تو چقدر ماهی...

ازم فاصله گرفت و بازمو گرفت و سمت خودش چرخوند ،اشکمو پاک کرد و بالبخند گفت:دیگه گریه نکن...به هیچ قیمتی از دستت نمیدم  
لبخند کم رنگی نقش صورتم شد سرشو سمتم خم کرد که با صدای عاطی متوقف شد و خندید

عاطی: شما نمایان صبحانه؟؟؟

ازش فاصله گرفتم و از اتاق بیرون زدم ،مجید هم پشت سرم بیرون اومد و گفت:نگی که این مبلا و وسایلو تنهایی جابجا کردین

-با عاطی و سهیل دیروز بعد رفتنت جمع و جور کردیم

-ایستادم و دوباره به دکور جدید نگاهی کردم ،مجید و بروم ایستاد،اخمی کرد و گفت:اصلا حرف گوش کن نیستی؛خودتونو داغون کردین که...

مونا:اگه جیک جیکتون تموم شد بیاین فکر زمستون کنیم

از دیدن مونا پشت این تعجب کردم دوباره گفت:بدو بیا صبحانه بخوریم دیر شد

عاطی و سهیل همراه مونا دور میز نشسته بودن و لپتاب مجید روی این مدام آهنگ بوی عیدی رو رپلی میکرد ،عذرخواستم و سمت سرویس

رفتم..تو اتاق لباس عوض میکردم که عاطی اومد داخل تا رژ لبشو تمدید کنه گنگ پرسیدم:اینجا چخبره؟؟؟با اون وضعی که دیشب رفتن چرا

دوباره اومد؟؟؟

لبخندی زد و گفت:اومدن کت بسته ببرنت محضر مادر شوهر



عه لوسی نشو عاطی .... جریان چیه؟؟؟؟

امشب خونشون یه جشنه بمناسبت عید نوروز، میخوان نامزدیتون رو اعلام کنن انگار....

غرق فکر آشپزخونه برگشتم، سهیلا برام چایی گذاشت، هنوز بخاطر رفتار دیشب مادرش ناراحت بودم و نمیتونستم فکرایه که ممکنه درموردم

کرده باشن رو کنار بزنم

مجید: اتفاقی افتاده هانی؟؟؟؟

به مجید نگاه کردم و خونسرد گفتم: من نمیام

مونا: چرا؟؟؟؟

جوابی به مونا ندادم و بلند شدم و به اتاق برگشتم، مجید پشت سرم وارد شد و گفت: تو چته؟؟ چرا اینطوری میکنی؟؟؟؟

پر بغض گفتم: ازینجا برو مجید... روز اول بهت گفتم نباید به این خونه رفت و آمد داشته باشی چن حرف و حدیث ساز میشه، یه عمر تو سمنان با

آبرو زندگی کردیم بدون اینکه کسی فکر یا نظر سو و بدی نسبت بهمون پیدا کنه.. ولی بین الان وضع چی شده؟؟؟ خیرالله خان وقتی بفهمه

همسرم نبود و رفت و آمد داشتی چه فکری میکنه؟؟؟ هیچ فهمیدی دیشب پدر و مادرت چه فکری درموردم کردن؟؟؟ حتی حمید، مونا، عرشیا

ویگانه که میدونستن نقش همسرمو داری و راحت میای و میری چه فکری درموردم کردن؟؟؟ کی باور میکنه اینهمه مدت تو این خونه رفت و آمد

داشتی و اتفاقی نیفتاده؟؟؟ می فهمی چی میگم مجید؟؟؟؟ من در نظرشون یه دختر فاسدم.... مادرت شاید قبول کرده باشه ولی نمیتونم وارد

چنین خانواده ای بشم که این فکرو درموردم دارن

جمله ام رو با گریه تموم کردم و داد زدم: ازینجا برو

در اتاق باز بود، مونا کیف به دوش تو چارچوب در ایستاد و کمی ناراحت گفت: بیا بریم مجید جان

بدون نگاه کردن به مونا پتو رو روی خودم کشیدم و با صدای بلند گریه سر دادم، فقط صدای در اتاق رو شنیدم، وقتی از رفتنشون مطمئن شدم

به اتاق خودمون رفتم و چمدونامون رو برداشتم و شروع کردم لباسا و وسایل مجید رو توشون جا دادم سهیل و عاطی هم تو چارچوب در اتاق

ایستادن و نگاه میکردن

عاطی: هانی معلوم هست چیکار میکنی؟؟؟

زیپ چمدون رو بستم و جلوی در اتاق گذاشتم و گفتم: دوباره اومد وسایلش رو بده که ببره

از کشوی جاکفشی انبردستی و آچار فرانسه برداشتم و شروع به باز کردن پیچ های تخت کردم، خواهرام که مصمم بودنم رو دیدن نا امید به

اتاقشون برگشتن، اعصابم به هم ریخته بود آچارو به سمتی پرت کردم و به دیوار تکیه زدم، سرمو بین دستام گرفتم و شروع به گریه کردم، با

صدای در همونطور که سرم پایین بود گفتم: میخام تنها باشم بچه ها....حالم جاییاد میام بیرون....

-با گریه و این بازی اُروم میشی؟؟؟؟ حتما میدونی که مجیدم از گریه کسی خوشش نیاد مخصوصا اگه عشقش باشه

سرمو بلند کردم و گنگ نگاش کردم، اینجا چیکار میکرد؟؟؟؟؟ رو صندلی جلوی دراور نشست و گفت: نباید گریه کنی، مونا گفت مجید وقتی گریه

تو دیده چه حالی شده... داغونش نکن

اشکمو با پشت دستم پاک کردم و با صدای خشن داری سلام گفتم، نرم خندید و حق به جانب نگام کرد و گفت: مونا برام گفت صبح به مجید چی

گفتی!! خودش که اعصابش به هم ریخته بود حتی خونه هم نیومد، مونا رو رسوند و رفت..... تو چرا فکر کردی مادرموردت فکرای بد

میکنیم؟؟؟ هان؟؟؟ به چه جراتی همچین فکری رو کردی؟؟؟ هم به خودت، هم به خواهرات، و هم به پسر من توهین کردی با این فکرت!!!!!! ما

دیشب رفتیم که جلوی صاحب خونه ات سوتی ندیم... فقط همین.. البته آره کمی از مجید دلخور بودم بابت پنهان کاریش ...

ایستادم و برای توجیح گفتم: از اول هم موندن مجید اشتباه بود، نباید قبول میکردم

الهی مامان: انتظار نداشتی که عزیزترین شخص زندگیشو تو این شهر ول کنه به امان خدا؟؟؟ این خواست خودش بوده که کنارت باشه و

مواظبت باشه.... من پسرمو خوب میشناسم، چیزی نمیکه ولی دل نازک و مهربونه

بلندشد و روبروم ایستاد و مهربونتر گفت: اگه درموردت فکر بد داشته باشم یعنی به پسرمد اعتماد ندارم؛ اگه انتخاب پسرمو قبول نکنم یعنی به

عقلش شک دارم، مطمئناً مجید بهترین رو انتخاب کرده، میخام برای یه بارم که شده به دل مجید راه بیام، میدونم ضرر نمیکنم... پس...

بلافاصله بغلم کرد و گفت: به خونواده ی ما خوش اومدی

کمی بغض داشت حرفاش انگار تا حالا در حق مجید مادری نکرده و این اولین بارشه !!! تو بغلش حس عجیبی داشتم مثل آغوش مادر بود، بغض

کردم و آماده ی گریه بودم که از خودش جدام کرد و گفت: به هیچ کس اجازه نمیدم درموردت همچین فکرای بکنه... حالام آبغوره نگیر... زود

حاضر شو که امروز کلی کار داریم

به سمت بیرون حرکت کرد و گفت: دختر ااااا زود حاضر شید ....لباس و وسایلتون رو بردارین دیرشد

جلوی در ایستادم ، هنوز تو بهت بودم ، بازوم رو گرفت و داخل اتاق پیش عاطی و سهیل فرستاد و گفت: وسایلتون رو بردارین آرایشگر میاد

همونجا

سهیلا مانتوی آبیشو از کمد درآورد و گفت: ما آرایشگر نمیخایم عاطی هست

الهه مامان سمت یکی دیگه از کمد که درش باز بود رفت و گفت: دخترا عجله کنین دیرشد من یه دنیا کار دارم .....بیا اینو بپوش دخترم...

مانتویی که از کمد برداشته بود ستمم گرفت از حرص خوردنش خندم گرفت

مثل این مامانای دلسوز که از دست بچه شون حرصی میشن شده بود ،بالاخره حاضر شدیم ،عاطی و سهیلا وسایل و لباس مهمونی روتو ساک

ریختن و همراه مادرش به سمت خونهشون حرکت کردیم ،جلوی در نرده ای سفید رنگی توقف کرد ،دروباریموت باز کرد و داخل رفتیم ،،،وااای

خدای من چه باغ قشنگی؛ همه ی درختاش شکوفه های سفید و صورتی داشت و آدم دلش میخواست ساعتها بشینه و تماشا کنه،ماشین رو کنار

عمارتی نگه داشت و پیاده شدیم جلوتر از ماحرکت کرد و گفت: میخوام امروز مجیدو اذیت کنم ...تلفناتون رو جواب ندین اگه زنگ زد ....ناراحته

احتمالا تا شب نمیداد ،شب برایش سورپرایز دارم

نمای عمارت مثل قصر تماما با سنگ مرمر سفید کارشده بود و خیلی قدیمی بنظر میرسید ،روی کنگره های پشت بوم مجسمه عقابی در حال پرواز

قرار داشت ،این مدل نمakاری ساختمون رو مطمئنم جدیدا ندیدم و برای خیلی سال پیشه.مثل خونه های اجدادی!!!

جلوتر از ما وارد سالن شد و با صدای بلند گفت: مریم خانوم یه اسپند دود کن مهمون عزیز کرده داریم چشمش نزنن

از حرکاتش و هول بودنش خندم گرفته بود سهیل و عاطی هم نیششون تا بناگوش باز بود ،مریم خانوم که حدس زدم خدمه ی خونه باشه اسپند

دور سرهرسه تامون چرخوند و رفت ،مونا و عرشیا و حمید و یگانه هم با صدای الهه مامان از پله ها پایین اومدن

مونا: مامان جون اینجا کی چشمش شوره که نامزد دردونه تو چشم بزنه آخه؟؟؟

مامان الهه: البته که فقط تو!!!!

مونا: عه مامان...من دختر تما...اون عروسه !!!!

مونا فوراً بغلم کرد و با خنده گفت: ببین مثلا خواهر شوهرم ها...چطور خاکشیرم کرد ...

با اینکه تا دوروز قبل فکر میکردم مونا نامزد مجیده و بهش حسودیم میشد ولی ازوقتی فهمیدم خواهرشه احساس بدی نسبت بهش نداشتم با لحن خودش گفتم: مونا جان نسل خواهرشوهرای بد منقرض شده عزیزم

خندید و عاوی و سهیل رو بغل کرد و گفت: چقدرم این عروس به خودش مینازه!!!! شماها که خوشگلترین

بعدهم لب و لوجه اش رو کج و کوله کرد که همه خندیدن، سلام آرامی به عرشیا و حمید دادم ولی یگانه پزدوق بغلم کرد و بعداز روبوسی به مونا گفت: یه تحقیق بکن ببینیم وضعیت جاریای نسل جدید چطوره؟؟؟

مونا به نشونه ی فکر کردن سری چرخوند و گفت: تحقیق نمیخواه یگانه جون،،، همین هفته ی قبل یه جاری سرجاریشو با کلاشینکف ترکونده!!!

حمید: بریم خانوم.... بریم برات یه کلاش بخرم، چن مطمئنا مجید برا خانمش خریده، وقت دوئل برسه کم میاری

همه به حمید خندیدیم، عرشیا زیادی آروم بنظر میرسید ولی به مونا میومد

باباحامد: این الان خوشامدگویی بود یا اولتیماتوم؟؟؟

همه به باباحامد نگاه کردیم عاطفه قبل از بقیه گفت: بالاخره عضو جدید باید از همون اول حساب کار دستش بیاد ...

مونا: ایول عاطفه جان گل گفתי

پدرش باخنده جلو اومد و گفت: سلام دخترم، خوش اومدی

با دخترم گفتنش چیزی ته دلم جابجا شد و مهرش عجیب به دلم نشست پیشونیم رو بوسید و دستشو دور بازو هام انداخت و گفت: خودتون خوب میدونین مجید عزیز کرده ی خونست، هانیه برامون از مجیدم عزیز تره، هر کی اذیتش کنه با من طرفه

عجیب بود که با اینحرفش تو چهره ی هیچکس حسادت به مجید رو ندیدم، یعنی واقعا همه قبول داشتن واقعا مجید عزیز خونست!!!! ازین همه

لطفشون واقعا ذوق زده شدم و توان پاسخ دادن نداشتم، بقیه هم رو حرف پدر حرفی نزدن

الهی ماما: بریم بچه ها.... بریم ناهار بخوریم که کلی کار داریم

مادر جلوتر از بقیه به سمتی که مریم خانوم میز ناهار خوری رو چیده بود حرکت کرد و همه دنبالش راه افتادیم، عرشیا رو به مونا گفت: مونا جان

اتاق دخترا رو نشون بده لوازمشون رو بذارن !!!

مونا دست عاطی و سهیل رو گرفت و به یکی از اتاقای پایین برد. منم چن کنار پدر راه میرفتم باهانشون نرفتم، همه دور میز نشستیم مادر شروع

به غذا کشیدن کرد و گفت: حمید جان برو مجید رو پیدا کن تا شب بیرون معطلش کن تا شب اینورا نیاد چیزی هم بهش نگی از حضور

خانمش!!! آقا حامد شما هم با روحانی مسجد هماهنگ کن .... عرشیا جان تو و مونا هم بچرخید ببینن تو این تعطیلی سفره عقد یا نامزدی میتونین

جور کنین ... ببینم امشب میتونین مجیدو خوشحال کنین یا نه...

همه چشم گفتن و مشغول شدن، منم با حرفاش فهمیدم چه برنامه ای داره برای امشب، ولی از حرفاش خجالت کشیدم که منو خانم مجید

خطاب کرد، بدون مجید همه شون برام غریبه ان !!! و نمیدونم چه واکنشی نشون بدم و چطوری رفتار کنم..

عرشیا ایستاد و چیزی از جیبش درآورد و درحالیکه حواسش بود مونا نیاد گوشه ی ظرف قیمه ریخت و کمی هم زد، صدای لا اله الا الله پدر و مادر

کمی بلند بود و عرشیا به نشونه ی هیسس انگشتش رو روی بینی گذاشت و با خنده ی ریزی از گوشه ی دیگه ی ظرف برای خودش خورش

کشید تعجب کردم، با ورود مونا و عاطی و سهیل هرکدوم روی صندلی جا گرفتن و عرشیا با احترام به مونا گفت: بیا عزیزم کنار خودم بشین ...

مونا هم روی صندلی کناریش نشست، برای عاطی و سهیل غذا کشیدم ولی حواسم به مونا و عرشیا بود و منتظر بودم ببینم نقشه ی عرشیا چیه

!همون ظرفی که توش فلفل قرمز ریخته بود رو سمت مونا گرفت و گفت: بخور عزیزم، امروز کلی کار داریم الهه ماما بهمون ماموریت داده

بعد هم از قسمت فلفلی براش خورش کشید و مونا هم با ذوق و لذت از خدمات عرشیا گفت: ممنون عزیزم کافیه

حمید و یگانه سرشون تو بشقابشون خم بود و ریز میخندیدن، منم آخرین لقمه مو قورت دادم و به مونا خیره شدم، یکباره از جا پرید و سمت

روشویی دوید، همه بلندخندیدن، الهه خانوم باخنده گفت: بس کنین مادر،،،، آخرش یه بلایی سرتون میاد، یروز پارچ آب میذارین رو در، یروز

جوله برف میکنین تو یقه همدیگه!!! این بازی چیه؟؟؟؟

عرشیا بزور جلوی خنده شو گرفت و گفت: مادر جون تقصیر خودشه، دیروز خمیردندونم رو خالی کرده توش خمیرریش ریخته تا شب دهنم مزه

زهرمار میداد

منکه نمیدونم خمیرریش چه مزه ایه ولی حتما خیلی بده که حمید با صدای بلند خندید و بقیه هم نتونستن جلوی خنده شون رو بگیرن، با فریاد مونا

که عرشیا رو صدا میزد عرشیا بلندشد و سمت پله ها دوید و گفت: حلالم کنین

مونا هم تا اولین پله دنبالش دوید و تهدید کنان گفت: بچرخ تا بچرخیم عرشیا جان.... نفله ات نکنم مونا اشراقی نیستیم!!!!

الیه مامان: بیا بشین مادر، این بازی رو هم تموم کنین تا خودتونو داغون نکردین

بعداز ناهار چندتا کارگر برای خالی کردن پذیرایی از وسایل اضافه اومدن، بقیه هم برای انجام ماموریتاشون از خونه بیرون زدن، الیه مامان هم مارو به اتاق برد و گفت: سریع حاضرشید برای ساعت شش و هفت آماده باشید، چیزی لازم داشتین به مریم خانوم بگین امروز اومده کمک کنه

برای جشن

نگاهی به ساعت کردم هنوز دو بود و وقت داشتیم، موهای عاطی و سهیل رو با کمک هم پیچیدیم و عاطی کمی صورتمو مرتب کرد، داخا حمومی

که انتهای اتاق بود صورتمو شستم و بیرون اومدم که هردوشون یجوری نگام میکردن با تعجب گفتم چی شده؟؟؟

داخا حمومی که انتهای اتاق بود صورتمو شستم و بیرون اومدم که هردوشون یجوری نگام میکردن با تعجب گفتم چی شده؟؟؟

به لباسی که روی تخت گذاشته شده بود اشاره کردن و سهیلا گفت: الیه خانم گفت تو اینو بپوشی

یه لباس سفید با سنگ کاری نقره ای بود دامنش تور بود درست مثلچل لباس عروس ولی مدلش راسته بود و شیفون نداشت، عاطی با تعجب

گفت: واقعا امشب چخبره؟؟؟ یعنی به این سرعت؟؟؟

شونه ایی بالا انداختم و روی صندلی نشستم، خودمم نمیدونستم چخبره و واقعا به این سرعت داره زندگیم تغییر میکنه؟؟؟؟

دونفری به جون موها و صورتم افتادن، میخواستیم تو آینه دید بزنم ولی اجازه ندادن و برای پوشیدن لباس کمکم کردن، از بیرون اتاق صدای

موزیک و پایکوبی شنیده میشد ولی ما باید منتظر میمونیدیم تا صدامون کنن، هنوز عاطی کمی روی صورتم کار میکرد که مونا اومد داخل و

گفت: بچه ها وقتشه!!!! مجید اومده بالاست داره لباس عوض میکنه، نمیدونه شماها هستین، زود بریم که سورپریزش کنیم

با تعجب به من نگاه کرد و پرذوق گفت: وای هانیه این خودتی؟؟؟ خیلی محشرشدی دخترررر وای

خودش هم با لباس یاسی رنگی که پوشیده بود فوق العاده بود با ذوق چند دور دورم چرخید و گفت: اصلا سلیقه داداشم حرف

ندارره.... اوووو وای!!!! چ بیسیسیسیست!!!!

با خجالت سرمو پایین انداختم، سهیلا و عاطی هم اینبار ست یکرنگ پوشیدن لباس مدل دخترونه تا زانو که فوق العاده بانمکشون میکرد، از یقه

تا روی کمرشون هم کامل سنگ کاری شده بود

-سهیلا: بریم روشنک هم اومده، سراغمون رو میگیره!!!



و با حسرت به همان نقطه نگاه میکرد، با ترس ازین حالتش گفتم: چیزی شده؟؟؟؟ نمیخواستی اینطوری بشه؟؟؟؟ من حرفی ندارم اگه پشیمون شدی

از خودش دراومد و روبروم ایستاد و صورتمو بالا آورد و کمی دلخور گفت: این چه حرفیه عزیزم ،،، فقط باورش برام سخته!! واقعا این خودتی؟؟؟ اینقدر ذوق کردم که هنوز تو شوکم!!!!

به سرو صورت خودم اشاره کردم و گفتم: هنوز خودمو تو آینه ندیدم چه شکلی شدم ولی مطمئناً هانیه ام

با حسرت به صورتم خیره شد و گفت: ماه بودی محشر شدی

بابا حامد: ازین محشر تر هم میشه پسر

هر دو سمت پدرش چرخیدیم و یکصدا گفتیم: سلام پدرجان

به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم، پدرش هم خندید و روبرو مون ایستاد و با لحن مهربانش گفت: مبارکتون باشه بابا جان، فقط یه مسئله!!!!

مجید: چه مسئله ای؟؟؟

پدر به گوشه سالن که روی یه مقدار وسیله پارچه ی سفید کشیده بودن اشاره کرد و گفت: میخواستیم یه مجلس عقد هم راه بندازیم ولی چن محذر و آزمایشگاه و اینحرفا به تعطیلی خورده نشد.... بارو حانی مسجد هماهنگ کردم اگه راضی باشین یه محرمیت ساده بخونه تا بعد کاراتو تو روبراه کنین

مجید با ذوق مضاعف: عالییه..... مشکلی نیست

پدر چپ چپ به مجید نگاه کرد و محکم گفت: تو نه بابا جان... هانیه جان باید راضی باشه

به مجید نگاه کردم مثل بچه ایی که آبنبات میخواد مظلوم نگام میکرد، قل ازینکه خندم بگیره رو به پدر گفتم: هر طوری مجید بگه قبوله!!!!

بچه اینقدر خوشحال شد که جلوی پدرش محکم بغلم کرد و سرمو بوسید ....



خیلی زود پارچه های روی سفره عقد رو برداشتن و من و مجید نشستیم، آینه درست روبروم بود، تازه تونستم خودمو ببینم، موهام با فر پشت سرم ریخته بود و چندلاخ کنار شقیقه ام آویز بود سایه چشمم هم مثل چشمام تیره بود و فوق العاده به چشمام نما داده بود، لباسم هم کیپ تنم بود و با بند ضخیم دورگرنی روی تنم ایستاده بود، زیاد پوشیده نبود ولی انتخاب الهه خانمه دیگه!!!

همه ی فامیلش که خیلیا یا بهتر بگم هیچکدومو نمیشناختم دور سفره حلقه زدن، عاطی و سهیل و روشنگ و روزبه و کامران سمت من به ردیف ایستادن و همه ی کس و کارم محسوب میشدن، خونواده مجید هم سمت اون ایستاده بودن و روحانی ایی که جلوی دیدم نبود آیاتی رو خوند و بدون اینکه معنیش رو دقت کنم فقط گوش میدادم، عربیم خوب بود ولی تو این موقعیت ذهنم فقط جای خالی پدر و مادر و نبود بزرگتر رو مرور میکرد و بی توجه به مردی که بنا بود آرامشم باشه و کنارم نشسته بود بغض به دلم چنگ زد و وقتی برای سومین بار کلمه وکیلیم رو شنیدم با بله ی آرومی جواب دادم و دوباره صدای دست و جیغ تو فضا پیچید، بلافاصله بلندشدم و خودمو تو بغل خواهرام انداختم و بغضم ترکید،، اونا هم وضعشون بهتر از من نبود

الهه مامان:عه...عه...عه...چه وقت گریه است مادر....مبارکت باشه دخترم

از عاطی و سهیل جدام کرد و بعداز ماچ و بغل گردن آویزی گردنم انداخت نگام روی چهره ی متبسم و نگران مجید ثابت موند

مجید:گریه ات برای چیه خانمم...

و بعد سیر تبریکات که نثار من و مجید میشد، روشنگ هم برای عوض کردن جو همراه عاطی و سهیل و کامران و روزبه مدام برای رقص وسط

بودن و حسابی شلوغ بازی درآوردن. مجید برای حرف زدن با مادرش ازم فاصله گرفت،دیگه کسی برای تبریک کنارم نبود با خیال راحت

نشستم،حسابی خسته بودم،چه روزی شد امروز!!!نه به غم صبح نه به آرامش الان!!!لیوان آب پرتقالی روبروم قرار گرفت،با لبخند به مونا نگاه

کردم و گفتم:ممنون،،،واقعا لازم بود

لیوانو گرفتم و سر کشیدم مونا هم کنارم نشست و گفت:واقعا عاطفه کارش عالیه، البته خودت هم خیلی قشنگ بودی،از روز اول که تو کافه

دیدمت بنظرم جالب اومدی، فکر نمیکردم همون دختری باشی که دل مجیدو برده و تعریفشو میکنه

سرمو پایین انداختم و شرمندگی گفتم:مجید خیلی مهربونه،زیادی بمن محبت داره

مونا:این دخترا رو ببین

با چشم و ابرو به اطراف اشاره کرد و چشمم روی دخترایی که تو سالن بودن چرخید و در ادامه گفت:اکثرشون چشمشون پی مجید بود ،به هر

طریقی دنبال تور کردن مجید بودن ولی مجید دنبال اینحرفا نبود ....قول بده خوشبختش کنی ،میخوام خنده های واقعیشو ببینم ،،،کنار ما

هیچوقت از ته دل نخندیده همیشه برای دلخوشیمون لبخند میزنه ...

از حرفاش تعجب کردم و متحیر نگاش می کردم که مجید سرشو از پشت سرمون وسط آورد و گفت:مونا خانم چی داری تو گوش خانم من پیج

میکنی؟؟؟؟

از حرکت ناگهانی مجید لبخندی نقش صورتم شد ،بازوی مونا رو گرفت و از جاش بلندش کرد و گفت:خانمی ازین چیزی یاد نگیریااا....عرشیا رو

بیچاره کرده از بس آتیش سوزونده

-بله یه چشمه شو امروز دیدم ....حتمن روی تو امتحان میکنم

-مجید ابرویی بالا انداخت و مونا کنار گوشش گفت:فلفل تو غذا و خمیر ریش به جای خمیردندون

-صورت مجید به حالت چندش جمع شد و هرسه خندیدیم ،

-تا آخر مجلس یا کنار مجید نشسته بودم یا با هم وسط میرقصیدیم ،با رفتن مهمونا خستگی رو بیشتر احساس کردم ،مجید برای بدرقه عده ایی

همراه پدر و برادرش بیرون رفت و منم به اتاق پیش عاطی و سهیلا رفتم تا لباس عوض کنم،عاطی با تعجب گفت:اینجا میخوای لباس عوض

کنی؟؟؟

منظورشو فهمیدم ولی خونسرد پرسیدم:پس کجا؟؟؟؟

مانتو و شالمو تو مشتم فشردم تا عصبی نشم بزور هلم دادن و از اتاق بیرونم کردن و سهیلا با شیطننت گفت:هر جا شوهرت خواست!!!!

-عه ...دخترا چرا همچی میکنی؟؟؟

-سهیلا با خنده گفت:روزبه و روشنگ بیرون منتظرن ،ما برمیگردیم خونه ،تو هم هر چی شوهرت صلاح دونست

قرار نیست بین من و مجید اتفاقی بیفته، حداقل تا قبل از ازدواج شما.... لطفا حسابمو با قبل سوا نکنین....مجید هنوز همون همخونه سابقه ،، فقط

همین

هر دو فهمیدن بد رفتار کردن ..دوست نداشتم اینطوری حسابمو از خودشون سوا کنن؛نمیدونم چرا فکر میکنن با این محرمیت ازشون جدا میشم

الهه مامان:هانیه جان میای اینجا مادر...

از تو آشپزخونه صدام میکرد ،رو به خواهرها گفتم:صبر کنین با هم میریم

سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:بله مامان؟؟!!

نمیدونم چطور تونستم مامان صدایش کنم، ولی خودم لذت بردم ،مجید و پدر هم کنارش ایستاده بودن با دیدنم لبخندی زد و گفت:هانیه جان ما

فردا راهی سمنانیم شما هم با ما میاین؟

سمنان چرا؟

الهه مامان:میریم سر مزار مادر جون و آقا بزرگ ،ازونجا هم میریم شیراز ،حمید و یگانه هم برنامه مشهد دارن

به مجید نگاه کردم سرشو خاروند و ابرویی بالا انداخت فهمیدم مخالفه ،در جواب الهه مامان گفتم:جریان امشب خیلی غیر منتظره بود ،

نمیتونم خواهرامو تنها بذارم ،همینطوری برنامه کاریم هم بهم ریخته

ماتو و شالمو نشون دادم و گفتم:مجید جان میشه مارو برسونی خونه؟؟؟

مجید لبخندی زد و گفت:چششم خانومم،،به دخترا هم بگو صبر کنن با هم میریم ،مامان اینا صبح زود میرن اینجا نمونیم بهتره

پدر درحالیکه از آشپزخونه بیرون میرفت گفت:من میرم بخوابم باباجان.... به دخترا میگم صبر کنن مجید برسونتشون

با بیرون رفتن پدر ، الهه مامان با کمی استرس و خجالت گفت:مجید جان ،هانیه مثل قبل دستت امانته!یادت باشه هنوز شناسنامه اش سفیده!

منظورشو فهمیدم و سرمو پایین انداختم ،مجید هم بازوی مامانشو گرفت و از آشپزخونه بیرون رفتن ،صدای حرف زدنشون از تو سالن میومد ولی

دقیق نمیدونستم چی میگن ..ازین تغییرات یکباره تو زندگیم شوکه بودم ،یروز اتفاقای بد!یروز کلی اتفاق خوب !!!

الهه مامان:خب هانیه جان،،،ما میریم بخوابیم ،احتمالا تا مدتی همدیگه رو نبینیم...مواظب گل پسریم باش

بغلم کرد و بوسید با لبخند توام با خجالت گفتم: چشم مامان جون.....سفر خوبی داشته باشین

با ذوق گفت: قربون اون مامان گفتنت بره این مجید!!!!

با خنده از آشپزخونه بیرون رفت ،مجید دست به سینه کنار درآشپزخونه ایستاده بود و با لبخند رفتن مادرش رودید زد و چند قدم آرام سمت اومد ،هنوز بخاطر حرف مادرش خجالت میکشیدم سرمو پایین انداختم مانتو شالمو از دستم گرفت و سرمو بالا آورد و گفت: عزیز دردونه چرا اخماش تو همه؟؟؟؟

با زمزمه گفتم: عاطی و سهیل فکر میکنن میخام تنهانشون بذارم و زندگیم جدا میشه

دستم گرفت و کمکم کرد مانتو رو روی لباسم بپوشم و آرام گفتم: غصه نخور عزیزم ،برای این موضوع هم برنامه دارم

شالمو هم روی سرم انداخت و گفت: بریم خانمی؟؟؟

لبخندی زدم و همراهش بیرون زدم ،هرسه سوار ماشین مجید شدیم ،روزبه و روشنگ و کامران هم چن بیرون منتظر عاطی و سهیل بودن با خروج ما دنبالمون راه افتادن و تا آپارتمان باهاشون مسابقه دادیم ،چن از نصفه شب گذشته بود و خیابونا خلوت بود ،صدای ضبط رو بالا بردن و عاطی و سهیلا حسایی برای روشنگ دستمال تگون دادن و خوش گذروندن،با رسیدن به آپارتمان روزبه و روشنگ و کامران خونه پدریزرگشون رفتن و ما هم به واحد خودمون رفتیم

عاطی و سهیل بلافاصله به اتاقشون رفتن

،منم چن هوس چایی کردم ،چای ساز رو روشن کردم، مجید با دیدن اتاق به هم ریخته اش چپ چپ نگام کرد و گفت: اینجا چخبر

بوده؟؟؟؟تخت چرا داغونه؟؟؟لباسام کجاست؟

از کاری که صبح کردم خندم گرفت ولی رو به مجید گفتم: هیچی میخواستم دکور تغییر بدم که قسمت نبود ،دوباره بچین لباساتو،تخت رو هم

پیچاشو محکم کن ،چایی نمیخوری؟؟؟

مجید: از دست تو هانی!!!چایی بخوره تو سرم !!!!اون کمر تو داغون میکنی که !!!!ینقد وسیله سنگین جابجا نکن

از حرص خوردنش دوباره خندیدم که در اتاق باز شد و سهیلا سرشو بیرون آورد و گفت: دروغ میگه داداشی!!! خانم میخواست وسایلاتو از خونه

بندازه بیرون!!!! اگه مامانت نمیومد همه رو پست میکرد درخونه تون!!!!

با حرص و خنده به سهیلا گفتم: ای خواهر خائن!!! نمیشد نگیی؟؟؟

برام زبون درآورد و در اتاقو بست، مجید هم منتظر جواب از پشت این نگام میکرد، لیوانمو پر چایی کردم و گفتم: خب صبح شرایطم فرق میکرد  
، فکرم داغون بود!

مظلوم نگاش کردم تا از خیر این موضوع بگذره ولی کوتاه بیا نبود و با اخم خنده داری انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت و محکم گفت: اگه یه  
بار دیگه بغض کنی!!! اخم کنی!!! گریه کنی!!! غصه بخوری!!!! یا چیزی رو که باعث ناراحتیته از من مخفی کنی.....

سکوت کرد، منم با بهت منتظر ادامه حرفش بودم ولی شروع به خندیدن کرد و سمت اتاق رفت، منم خنده ام گرفت، چاییمو که خوردم زیادی  
گرم شد دکمه های مانتوم رو باز کردم و روی مبل لم دادم،

اینا که همه خوابیدن!!! حالا این لباسو چجوری در بیارم؟؟؟؟ رفتم تو اتاق، عاظمی و سهیل از خستگی گیج خواب بودن، من موندم سهیلا طبقه دوم  
تخت چجوری میخوابه؟؟؟ باید ازش بپرسم اگه دوست نداره عوضش کنم، رختخوابمو برداشتم و جای همیشگی پهن کردم، نگام سمت در اتاق  
مجید رفت ممنونش بودم که طبیعی رفتار کرده و مثل هر شب راحت خوابیده! البته از طرفی هم دلم گرفت، نمیدونم چرا دوست دارم همش  
بینمش!!!

مانتو و شالمو روی لبه ی مبل انداختم و جلوی آینه ی کنسول سنجاقای سرمو باز میکردم که در اتاق مجید باز شد، عه مگه نخوابیده بود؟؟؟ نیم  
ساعته از اتاقش صدایی نمیومد که!!!! با تعجب نگاهی به من و تشکم که وسط پذیرایی پهن بود انداخت و گفت: این چیه؟؟؟

ابرومو بالا دادم و گفتم: میخوام بخوابم دیگه

کمی حالش گرفته شد انگار با این حرفم، گوشه ی لبشو دندون گرفت و بازومو گرفتو داخل اتاق کشید ناچار دنبالش رفتم در اتاق رو بست و به  
تخت اشاره کرد و گفت: ازین بعد چه من باشم چه نباشم، جای خوابت اتاق مشترکمو

اتاقو تمیز کرده بود و وسایلو سر جای اولشون چیده بود و تخت هم محکم سرجاش بود با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم: ولی آخه  
خواهرام.....

ناگهانی و محکم بغلم کرد و کنار گوشم رو بوسید و گفت:خواهرات چیکار به من و تو دارن؟؟؟؟قرار نیست سیرابم کنی!تشنه ترم نکن.....ازم دوری نکن عذاب میکشم

با خجالت نگاهش کردم روبروم ایستاد و سرمو بالا گرفت،دوسه تا سنجاق از موهام جدا کرد و بالای سرم موها رو صاف کرد و با حسرت خیره به صورتم شد و دستی نوازش گونه کشیدو بلافاصله لباسو رو لبام گذاشت و همونطور که تو بغلش بودم به تخت نزدیکم کرد ،کمی خودمو عقب کشیدم و با هول گفتم:میشه برم دوش بگیرم؟؟بوی تافت و ژل اذیتم میکنه...

در اصل میخواستم از موقعیتی که داشت پیش میومد فرار کنم،وهم موهام اکیلل داشت و تخت یکدست سفیدش کثیف میشد با اکیلل و ژلای روی موهام ....دستی به گونه ام کشید و خندید و اروم گفت:اگه خسته ایی پیام کمک

لبخندی به خاطر شیطنت لحنش رو لبم نشست و سمت در رفتم ،هنوز بیرون نرفته بودم که یاد لباسم افتادم همونطور که پشتم بهش بود گفتم:میشه زیپ این لباسو باز کنی برام؟؟؟

چشمی گفت و صدای قدماشو شنیدم و بعد باز کردن زیپ نوازش گونه دستی روی بدنم کشید ، دوباره میخواست بغلم کنه ولی تاب نیاوردم و بدون دید زدن حالتش دوسه قدم جلو رفتم تا کامل از اتاق خارج شدم ،بیشترش از روی خجالت بود تا ترس،بهر حال اون همسرم محسوب میشه و نباید بترسم،،،ولی خجالتی که ازش دارم مانع میشه دل به عواطف و کاراش بدم ، کسی که تا دیروز برام مثل غریبه بود الان جای نقش اول زندگیمو گرفته !!درسته از اول بهش علاقه داشتم ولی فکرم به این لحظات و داشتن چنین روابطی قد نمیداد و تو تصوراتم به اینا فکر نکرده بودم با اینکه میدونستم جز وظایف همسرداریم محسوب میشه!

از تو اتاق لباس برداشتم و پریدم تو حمام ،کمی لفتش دادم تا بخوابه ،لباسمو داخل حمام پوشیدم یه بلوز آستین بلند با جنس لطیف و شلوار راحتی!

از حموم که بیرون اومدم حوله به دوش جلوی در بود لبخندی تحویلیم داد و بعد از بوسیدن پیشونیم کنار موهام نفس عمیقی کشید و گفت:عافیت باشه خانمی

کنار رفتم و داخل حموم رفتم،،،خیره به در بسته ی حموم کمی نگاه کردم و با فکری که ب سرم زد ،اگه من زودتر بخوابم دلش نمیداد بیدارم کنه و امشب قصر در میرم !!!با اینکه میدونم قرار نیست امشب اتفاقی بیفته ولی باز هم آغوشی بی مقدمه برام سخته

کمی موهامو با حوله ماساژ دادم و پریدم گوشه ی تخت و پتو رودور خودم پیچیدم ولی خوابم نمیبرد، با باز شدن در اتاق خودمو به خواب زدم، کمی تو اتاق مشغول بودم با تکون خوردن تخت چشمامو بیشتر به هم فشردم و نفسم حبس شد دستی به موهام کشیدم داشت رو بالش صافشون میکرد، با صدای گوشخراش سشوار کنار گوشم یکباره چشمام باز شد، داشت موهامو سشوار میکشید با تعجب به صورتش که درست روبروم قرار داشت نگاه کردم لب نداشته مو کشیدم و باخنده گفتم: خواب که نبود، ولی منم نمیذارم باموی خیس بخوابی که سرما بخوری، هوا هنوز سرده!!!

سعی کردم بلند بشم و بشینم کمکم کرد و همونطور که پشت سرم نشسته بود همزمان با سشوار کشیدن روی موهای تقریباً بلندم دست میکشیدم، با اینکه خجالت میکشیدم ولی چشمامو بسته بودم تا لحظه لحظه ی این آرامش و لذت به وجودم تزریق بشه....

سشوار رو قطع کرد و هرم نفساش کنار گوشم رسید زمزمه وار پرسید: استرس داری؟؟؟

با سر تایید کردم از پشت سر بغلم کرد و چند لحظه همونطور بی حرکت به خودش چسبوند، آه سوزناکی کشید و از تخت پایین رفت احساس کردم ناراحت شد، سشوارش رو تو کمد گذاشت و خیره نگام کرد، با اینکه لباسم پوشیده بود کمی پتو رو بالا تر گرفتم میترسیدم و سوسه اش کنم، ترس و استرسم بخاطر خجالت بود، دوباره لبه ی تخت نشست و دست برد زیر چونه ام و سرمو بالا آورد برای اینکه ناراحتش نکنم به چشماش نگاه کردم لبخند مهربونی زد و گفتم: استرس نداشته باش!!! هیچ اتفاقی نیفته! فقط چشمتو میندی و مثل هر شب میخوابی..... اوکی؟؟؟

دوباره زبونم برای حرفی نچرخید و بازم با سر تایید کردم نرم خندید و سری تکون داد، مثل همیشه تیشرت و شلوار راحتی پوشیده بود، دراز کشیدم و مجبورم کرد کنارش دراز بکشم، پتو رو بالا کشیدم از خجالت چشمامو بستم تا مجبور نباشم با دیدن حرکاتش خجالت بکشم، گونه ام رو بوسیدم و نوازش کرد چیزی ته دلم با هر حرکتش جابجا میشد و دل آشوب گرفته بودم، اولین بار بود جای خوابمو با کسی شریک میشدم، حتی با خواهرام هم تشک مشترک نداشتم هیچوقت، موازی با من روبروم قرار داشت، با اینکه یک وجبی فاصله داشتیم ولی از روی حرارت و بوی بدنش حضورش محسوس بود

مجید: من کمی بد خوابم...، تو خواب زیاد و وول میخورم... اذیت شدی بیدارم کن

خندم گرفت ، یه چشممو باز کردم و نگاش کردم داشت میخندید چشممو بستم و خندیدم ،محکم بغلم کرد طوریکه سرم زیر گردنش بود ،خودمو جمع کردم سرم روی سینه اش ثابت شد ،صدای تپش قلبش برام یه حس جدید بود ،آروم زمزمه کرد:دوستت دارم هانیه ....باور کن دنیامی....همونی که میخوامی

نمیدونم معنی دل آشوب رو میفهمین یانه ولی تو دلم یه دلشوره شیرین بود جدای از خجالتی که داشتم و نمیتونستم جوابی برای اظهار عشقش داشته باشم دلم غرق لذت بود از خوشبختی....لذت ازینکه شبی رو با نغمه ها و نوازش های عاشقونه صبح کنم....

درد شدیدی تو قسمت شکم و کمرم پیچید،سعی کردم تکون بخورم ولی سنگینی که روی کمرم حس میکردم مانع بود ،چشم باز کردم ،دردم هر لحظه بیشتر میشد ،پای مجید روی کمرم بود و با دستاش محکم تو بغلش قفل شده بودم ،یادم اومد موقع خواب دیده بودم پتو و ملافه رو تو بغلش میگرفت الانم منو!!!!ولی این درد از سنگینی پای مجید نمیتونست باشه ،زنگ خطر رو روشن شد ،قبلا تو چندتا مقاله و رمان خونده بودم که بعد رابطه اگه اتفاقی بین زن و مرد بیفته ،زن با کمر درد از خواب بیدار میشد ،ولی بین ما که اتفاقی نیفتاده ..نکنه....نکنه.....

با هول غلطی زدم که از زیر دست و پاش سر خوردم و نشستم ،حرکت ناگهانی باعث شد بیدار بشه و چشماش باز بشه ،گیج نگام میکرد ،خودمو برانداز کردم لباسام دست نخورده بود ومجید هم لباساش تنش بود و هیچی مشکوک نبود پس این دل پیچه و کمر درد چیه؟؟؟ مجید که حالت رو دید روی دستش نیم خیز شد و چشمشو مالید و گفت:چیزی شده عزیزم؟؟؟از چیزی ترسیدی؟؟؟

از گوشه ی تخت پایین رفتم و گفتم: نه...نه...چیزی نیست ،صبح شده نمیخوای بیدار شی؟؟

بلند شد و روی تخت نشست نگاش روی ساعت رفت و با تعجب نگام میکرد لبخند کج و پراسترسی تحویلش دادم و از اتاق بیرون زدم ،در اتاق عطی و سهیل رو باز کردم هنوز خواب بودن ،:دختر ا بیدار شید صبح شده...زووووود



کارام از روی استرس بود، نمیدونم چرا حالم گرفته بود، دیشب پر انرژی خوابیدم ولی الان فکروخیال و دردم حسابی پکرم کرده بود، تشکم از دیشب وسط حال پهن بود تا زدم که به اتاق ببرم که مجید درحالیکه از اتاق بیرون میومد گفت: دست نزن... دخترا بیان بیرون خودم میبرمش سنگینه....

حوله کوچیکی دستش بود دو دل پرسیدم: میری حموم؟

مشکوک نگام کرد و گفت: نه

پس دیشب واقعا اتفاقی نیفتاده، من چقد خلم اگه اتفاقی میفتاد که میفهمیدم بیهوش که نبودم خواب بودم!!! این کمر دردم حتمن از اثرات لگدای کیوانه، دیروز گرم بودم هالیم نبوده!!!

میز صبحانه رو سریع چیدم که سه نفری اومدن تو آشپزخونه، سهیلا هنوز چشماش مست خواب بود غرغر کنان گفت: هانی دیشب یک شب خوابیدیم هنوز نه نشده چرا بیدارباش زدی؟؟؟

براش چایی گذاشتم و گفتم: مگه چقد میخواستی بخوابی؟؟؟ الان زیاد بخوابی برای مدرسه رفتن بعد عید به مشکل میخوری

سهیلا: مدرسه رو بیخیال، فی الحال خوابم میاد

همه به حالتش خندیدیم، مجید لقمه ای رو پر عسل کرد و ستم گرفت و گفت: بایه سفر شمال چطورین؟؟؟

با ذوق لقمه رو خوردم، عاطی و سهیل یکصدا گفتن: واقعا؟؟؟؟ کی؟؟؟؟؟

مجید: همین حالا،،،، هر چه زودتر چمدون ببندین زودتر حرکت میکنیم

سهیلا: آخخخخ جووووون... هووووووور!!!!

سهیلا که مثلا گیج خواب بود قبل از همه جا پرید و سمت اتاق رفت مجید با خنده گفت: میخواست بخوابه ها

خندیدم و براش لقمه گرفتم، چشمکی زد و دولپی لقمه رو گاز زد، زنگ خونه رو زدن چشمی چرخوندم و گفتم: این روشنه. اومده آتیش بسوزونه

عاطفه هم حرفمو تایید کرد و درخونه رو باز کرد با مجید از پشت این به در ورودی نگاه میکردیم تا ورود روشنه رو ببینیم ولی برعکس همیشه به

محض باز شدن در خودشو تو بغل عاطی انداخت و صدای گریه و ضجه اش تو خونه پیچید، تعجب کردم، روزبه و کامران هم پشت سرش با

قیافه های زار وارد شدن با هول از آشپزخونه بیرون اومدم و گفتم: چی شده؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟؟؟

روشنکو از عا ط ی جدا کردم و گفتم: چیشده روشنک جان؟ چرا گریه میکنی؟؟؟

حرفی نمی زد کمکش کردم روی مبل نشست، سهیلا هم با صدای گریه ی روشنک از اتاق بیرون اومد، کامران و روزبه و در آخر هم اشکان وارد خونه شدن، همه حالتشون گرفته بود جز سلام سردی به مجید دیگه حرفی نزدن و روی مبل نشستن.

عا ط ی آبقند آورد بخورد روشنک دادم، مجید هم که از حالتشون کلافه شده بود گفت: نمیخواین بگین چی شده؟؟؟

اشکان دستی به موهای بلندش کشید و صافشون کرد و گفت: پدر و مادرش میخوان طلاق بگیرن

با بهت کنار مجید ولو شدم، سهیلا روشنکو بغل کرده بود و سعی میکرد آرومش کنه ولی من حرفی برای دلجویی نداشتم، واقعا نمیدونستم چی بگم، روزبه هم بغض کرده بود و حواسش جمع بود بغضش نشکنه برای همین ساکت نشسته بود و حرفی نمیزد، مستاصل به مجید نگاه کردم دوباره پرسید: چرا آخه؟؟؟

روشنک خودشو از بغل عا ط ی بیرون کشید و اشکشو پاک کرد و با هق هق گفت: بابا ینفرو صیغه کرده! مامانم پاشو کرده تو یه کفش که طلاق میخواد، کله سحری دعواشونو آوردن خونه بابا خیری

رو به آسمون ضجه زنان ادامه داد: ای خدا!!!! بمیرن ازین بی آبرویی که دارن میسازن بهتره!!!!

میدونستم این حرفش از روی عصبانیت، گوشه ی لبمو گزیدم، روزبه اعتراض کنان گفت: روشنک بس کن!!!!

روشنک جری تر شد و داد زد: چرا بس کنم؟؟؟؟ دم پیری معرکه گیریشون گرفته! ازین آبروریزی بمیرن بهتره، فکر نکردن من آبروم جلو خونواده شوهرم میره؟؟؟ خودت دوروز دیگه بخوای ازدواج کنی چی میخوای بگی؟؟؟ هان؟؟ قبول کن نبودنشون ازین رسوایی بهتره!!!!

کامران با اینکه مشخص بود نگران حال روشنکه ولی سرشو پایین انداخته بود و دخالتی نمیکرد

اشکان هم که تا الان با حرص گوش میداد، ایستاد و روبروی روشنک خم شد و با عصبانیت گفت: احمق کوچولو!! تو میدونی مردن و نبودن

پدر و مادر یعنی چی که همچی دعایی میکنی؟؟؟ ها!!!! ان؟؟؟ زندگی خودشونه! بذار هر کاری دلشون میخواد بکنن! زندگی تو و کامران

جداست! زندگی روز به جداست!!!! مگه تا حالا زندگیشون به شماربلی داشته که الان ربط پیدا کرده؟؟؟ یروز تو هفته می دیدیشون! اونم آیا بشه

آیا نشه! چرا آرزوی مرگشونو میکنی؟ هان؟ تو نمیفهمی مرگ پدر و مادر یعنی چی چن تجربه نکردی، چن نمیفهمی چقدر تلخه! تو نمیفهمی داشتن و

دیدن پدر و مادر حتی یروز تو هفته شیرینه! تو نمیفهمی داشتن یه پدر فراری مثل پدر سهیلا هم دلگرمیه!!!! همین که بدونی زنده ان و یجا دارن

نفس میکشن و زندگی میکنن چقدر شیرینه! نبودنشوت سخته! زیر خاک بودنشون سخته! آرزوی یه بار دیگه دیدنشون سخته!!..... سخته دختر

عمه!!!!

آخر حرفاشو با بغض تمام کرد و روشنک هم شرمنده سرش پایین بود و گریه اش بند اومده بود، همه از غمی که تو صدای اشکان بود بغض کرده

بودیم با مشت لبه ی مبل کوبید و گفت: ببخشید

برای خروج سمت در رفت که سهیلا سریعتر پرید و جلوش ایستاد و گفت: نرو اشکان، روشنک که منظوری نداشت فقط عصبانیه...

اشکان: بذار برم سهیلا

سهیلا که بغض داشت اشکش سرازیر شد و گفت: دوست ندارم اینطوری بری، بشین حرف میزنیم آروم شدی بعد برو

اشکان کلافه دستی به موهاش کشید، روشنک هم بلند شد و پشت سرش ایستاد و گفت: تو درست میگی اشکان جان..... زندگی خودشونه... زیاده

روی کردم، ببخش... بیا بشین

اشکان همونطور که پشتش به ما بود و سهیلا روبروش دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت: باشه می مونم ،.... دیگه گریه نکن

منظورش به سهیلا بود چن روشنک دیگه گریه نمیکرد. برگشت و سر جاش نشست، چشماش سرخ شده بود، مجید سرمو سمت خودش چرخوند

و گفت: تو چرا گریه میکنی؟؟؟

دستی به صورتم کشیدم و با لبخند گفتم: چیزی نیست، من برم چایی بیارم.

چشمای خود مجید هم سرخ بود و روی مژه هاش نم اشک برق میزد دستی روی مژه اش کشیدم سر انگشتم خیس شد، با لبخند نگام کرد انگار کیف کرد بهش دست زدم، بلند شدم، توآشپز خونه عاطفه با چشمای گریون داشت چایی میریخت، تنه ای به شونه اش زدم و گفتم: تو چرا گریه میکنی؟

قوری رو روی میز گذاشت و خودشو تو بغلم پرت کرد و گفت: دلم هوای بابا رو کرد

کمی شونه اش رو ماساژ دادم و گفتم: هرجا هست حتمن حالش خوبه که خبری ازش نیست، الان وقت گریه نیست، چای رو ببر

با گوشه ی آستینش اشکشو پاک کرد و سینی چایی رو به پذیرایی برد و به همه تعارف کرد، روزبه فنجونش رو برداشت و خیره به صورت عاطفه با لحنی عصبی گفت: همیشه شماها اینقدر دل نازک نباشید؟؟؟؟ فوراً اشک و گریه تنگ هر جریانی میبندین

بلند شد و سمت پنجره ی بالکن رفت و پشت به همه به بیرون خیره شد، عاطفه هم کمی نگاهی کرد و کناری نشست، همه ساکت بودن، شاید درمورد موقعیت فعلی فکر میکردن و تو ذهنشون مشغول آنالیز موقعیت بودن، مجید سکوت رو شکست و محتاطانه گفت: ما با دخترا برنامه شمال داشتیم.... اگه موافقید شما هم راه بیفتید همه با هم میریم.... هم حال و هوای خودتون عوض میشه هم وقتی برگردید یه اتفاقی دیگه!!! لازم نیست اینهمه استرس قبول کنین

همه با تعجب به مجید نگاه میکردن انگار حرف عجیبی زده باشه روزبه با قدمای آرومی سمت ما برگشت و فنجونش رو تو سینی گذاشت و گفت: برنامه تون برای کی هست؟؟؟

مجید: همین الان.... مگه چقدر کار داره؟؟؟؟ چار دست لباس بر میدارین و حرکت....

روزبه دستی به موهاش کشید و به روشنگ و کامران نگاه کرد. هردو باسر تایید کردن رو به اشکان پرسید: اشکان تو هم میای؟؟؟

اشکانم با سرتایید کرد مجید خوشحال ایستاد و گفت: ماتم بسه!!!! پاشین،،، پاشین بارو بندیلو ببندین

چار نفری به هم نگاه کردن و با همون قیافه ی درهم سمت بیرون راه افتادن اشکان آخرین نفر قبل از خروج ایستاد و رو به سهیلا گفت: کتابا تو هم بر میداری

سهیلا پا روی زمین کوبید و گفت: مسافرت میریم!!!!

اشکان اخمی کرد و جدی گفت: مگه پزشکی نمیخوای؟؟؟؟ همینطوریشم کلی عقب موندی معلوم نیست چند روز بمونیم

از حالت سهیلا خنده ام گرفته بود، مجید دستشو دور گردنم انداخت و با چشم و ابرو به اشکان اشاره کرد و شروع به ریز خندیدن کرد، منظورش به حساسیت اشکان روی سهیلا بود خودمم خندم گرفت، سهیلا باشه ی آرومی گفت و شونه به شونه عاطی به اتاقش رفت با رفتنشون باز با مجید تنها شدم و حس خجالتم برگشت، شالمو از سرم برداشت و موهامو به هم ریخت، با لبخند نگاش کردم، یجوری نگام میکرد که خنده ام گرفت چهره اش همزمان اخم و لبخند داشت: چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟؟؟ \*

دماغمو آروم کشید و گفت: مگه نگفتم دیگه گریه تو نیبیم؟؟؟ چرا گریه کردی هان؟؟؟

مظلوم نگاش کردم و گفتم: خودتم مژه هات خیس بودا

بلند خندید و گفت: بریم حاضر شیم

باسر تایید کردم و به اتاق پیش عاطی و سهیل رفتم، چمدونمو کنار کمد لباسام گذاشتم و در کمد رو برای انتخاب لباس باز کردم و گفتم: بنظر تون هوا اونجا چطوره؟؟؟ لباس گرم برداریم؟؟؟

عاطفه روی تختش نشسته بود و لباساشو تو چمدون تا میزد گفت: چند سال پیش که با بابا و شراره رفتیم که ایام عید همش بارون بود، همینجام هنوز سرده لباس گرم بردار

اوهومی گفتم و به سهیلا که کتاباشو قبل از لباسا تو چمدون میذاشت لبخند زدم و گفتم: این اشکان چرا رو درس خوندن تو حساسه؟؟؟

شونه ایی بالا انداخت و با دلخوری گفت: چه میدونم!!!! این خیرالله خان گیر داده اگه از من دانشجوی پزشکی نسازه تموم سی سال خدمت

دیبریش به فناست... اونوقت جفتشون کلید کردن روی من! یساعت خیرالله خان فیزیک... یساعت اشکان شیمی... یه ساعت خیرالله خان

زیست... یساعت اشکان ریاضی... وایای یه هانیه بدونی این اشکان وقت درس دادن چقدر اخلاقش افتضاحه

عاطی با خنده گفت: اشکان همیشه اخلاقش افتضاحه... انگار از آدم طلبکاره

سهیلا سراغ کمد رفت و چند تکه لباس داخل چمدونش پرت کرد و گفت: نه اتفاقا خیلی هم مهربونه و دل نازک... مگه ندیدی چقدر با احساس

روشنک و بقیه رو با حرفاش قانع کرد؟؟؟ ولی وقت درس دادن با یه من عسلم نمیشه خوردش

به حرفش خندیدیم که در اتاق زده شدن خیر انگار قرار نیست این چمدون من بسته بشه: بله؟؟؟

مجید سرشوداخل اتاق کج کرد و هر سه منتظر نگاهی میکردیم تا کارشو بگه که سبد خالی رو نشونمون داد و کامل وارد اتاق شد و گفت: فکر کنم

لباسای خانمم تو این اتاقه، میخوام قبل از رفتن اسباب کشی کنم خیره بهش مونده بودم شونه ای بالا انداخت یعنی همینه که هست

وگفت: کمدت کدومه؟؟؟

—مجید جای لباسام خوبه!!!

سهیلا با خنده به کمد اشاره کرد بهش چشم غره رفتم مجید روبروی کمد ایستاد و گفت: زن و شوهریم مثلاً ها....

به مانتوهای آویز تو کمد دست کشید و گفت: اینا چرا همشون تیره ان؟؟؟

سویشرت خودشو از روی آویز برداشت و گفت: خوشم نمیومد اینو میپوشیدی و درپناه کلاهش غم عالم تو چشمت خونه میکرد

سویشرتو تو سبد پرت کرد مستاصل به عاطی و سهیل نگاه کردم هردو داشتن لباسونو میگزیدن پس تمام اون مدت تحت نظرشون بودم

!حواسشون بهم بوده...چقد دلم برای مجید ضعف رفت! با اینکه از دستم ناراحت بوده ولی تک تک رفتارام رو تحت نظر داشته و الانم مهربونتر از

همیشه کنارمه! سبدو پراز لباسای مشکیم کرده بود روبروم گرفت وگفت: این لباسای مشکی رو دیگه نمیخوام بپوشی! جاشون تو شوتینگه

گنگ نگاهی میکردم که از اتاق بیرون رفت، این چی گفت الان؟ میخواد لباسا رو بندازه آشغای؟؟ ولی همه شون نوان!!! وای ای اون سویشرت!!!!

—مجید...واستا..

مجید: گفتم نمیخواهی بپوشی شون هانی

با عجله از اتاق بیرون زدم داشت کفشاشو میپوشید گفتم: مجید فقط اون سویشرت رو بده

مجید: گفتم نه هانی

—اون لباسا نوان. تو آشغالی نداز، میبرم به یه نیازمند میدم

سبدو از تو دستش گرفتم و چپه کردم سویشرت رو برداشتمو چند قدم عقب رفتم تا نتونه ازم بگیرتش با اخم و دلخوری دست به کمر زد و

گفت: هانی؟ عزیزم گفتم خوشم نمیاد بپوشیش

شونه بالا انداختم و حین دست کردن تو جیبش گفتم: نمی پوشمش دیگه.... فقط میخوام داشته باشمش

حلقه رو برداشتم و نشونش دادم، لبخندی اومد رو لبش، حلقه رو دستم کردم و روی نگینشو بوسیدم. سری تگون داد و خم شد لباسا رو جمع کنه، از خجالت برگشتم تو اتاق، چمدونش روی تخت بود نصف لباساش رو تو چمدون چیده بود دوباره تو کمزش سرک کشیدم، ازین بلوز بافت سفیدش خوشم میاد تازدم و تو چمدونش گذاشتم، در اتاق باز شد چمدونم و سبد پر از لباسای رنگیم دستش بود در اتاقو با پاش بست و سبد و چمدونو همونجا کنار در گذاشت و گفت: مشکیا رو گذاشتم تو کیسه برگشتنا بده به یه نیازمند

چندقدم جلو اومد و روبروم ایستاد و به سویشرت که گوشه ی تخت گذاشته بودمش اشاره کرد و گفت: تموم اون دوماه میدونستم دوستم داری! چن با تموم نفرتی که با پرت کردن حلقه نشون دادی بارچزم منو ازخودت دور نکردی، فکر نمیکردم حلقه رو هم نگه داشته باشی!!! هروز بیشتر عاشقت میشدم... هروز دلم میخواست بغلت کنم و انقدر بچرخونمت تا سرت گیج بره و تو بغلم ولو بشی... هر هفته به عشق دیدن تو می اومدم حتی اگه قسمتم بود و فقط نصفه شبا وقتی خواب بودی میتونستم بینمت..... بیقرار صدات بودم... بیقرار خندیدنت بودم..... بیقرار بو سیدنت

.....

دستی به گونم کشید و میخواست بغلم کنه که خودمو عقب کشیدم با بغض بخاطر حرفاش گفتم: تو گفتی لیاقت عشق رو ندارم..... گفتی لایق دوست داشته شدن نیستم!

مجید: عزیزم—

بغلم کرد و محکم سرمو به سینه اش فشرد با گریه گفتم: هیچوقت نامهربون نشو..... هیچوقت به من اخم نکن..... هیچوقت تنهام نذار..... همین دوماه برای یه عمرم بس بود..... اینکه لایق تو نباشم عذابم میداد...

از خودش جدام کرد و اشکمو پاک کرد و مهربون گفت: منم همین حس رو داشتم، اینکه شاید منو درحد خودت نمیبینی که باهام تلخی میکنی جواب مهربونیشو با لبخند دادم و بی اراده سر پنجه ی پام بلند شدم و گونه شو بوسیدم

لبخندش عمق گرفت و دستشو همونجایی که بوسیدم کشید و گفت: اگه اینقدر شیرین ببوسی کار دست خودت میدیا... بقول مامان هنوز شناسنامه ات سفیده

لبمو گاز گرفتم و ازش فاصله گرفتم و گفتم: بهتره چمدونتو ببندی، همه منتظرن

مجید با شیطنت: خیلی بد میزنی کوچه علی چپ هانی....

با خنده گفتیم: تابلو بود؟؟؟؟

ریز خندید و گفت: خیلی

خودمم خندم گرفت. چمدونمو کنار چمدونم گذاشت و گوشه ی تخت دراز کشید، چندتا مانتو رنگی و بلوز و شلوار برداشتم و برای برداشتن لباسای ناموسیم سراغ اتاق قبلی رفتم، خواهرها داشتن لباس میپوشیدن با حرص به پهلوی سهیلا کوییدم و گفتم: خیلی هوای مجیدو داریاااا.... من خواهرتم ناسلامتی

هر دو خندیدن، عاطفه با خنده گفت: تازه میخواستیم کشوی لباسای ناموسیتیم نشونش بدم ولی دلم براش سوخت گفتم گناه داره طفلک قراره ناکامی بکشه حرصش ندم!!!

از حرص یکی از لباسا رو سمتش پرت کردم و گفتم: از دست شماها.... دستی دستی تقدیم کردین دیگه.... باشه نوبت شماها هم میرسه باز هم خندیدن، قربون خندیدناشون برم من...

همه ی لباسا رو تو سبد ریختم و به اتاق مشترکم با مجید برگشتم، هنوز گوشه ی تخت لم داده بود و غرق فکر به سقف نگاه میکرد، حالا جلوی مجید چطوری اینا رو تو چمدون بچینم؟؟ با ورودم کامل نشست و زیپ چمدونشو بست و گفت: رانندگی با لباس رسمی اذیتم میکنه، اگه اجازه بدی با همینا راحت ترم...

برام جالب بود که درمورد لباس پوشیدنش هم ازم نظر خواست، همون تیشرت و شلوار راحتی تنش بود ولی شیک بود و بقول خودش رانندگی با لباس رسمی اونم مسیر طولانی سخته با سر تایید کردم و سبدو پایین تخت گذاشتم و گفتم: مجید جان تو کارات تموم شده برو سبد خوراکی رو آماده کن، منم کارام تموم بشه میام کمک

خم شد و گونه مو بوسید و گفت: قربون اون مجید گفتنت.... چشم خانمم.... این کمد هم برای لباسات

به کمدی که نشونم داد نگاه کردم و «ممنون» گفتم، از اتاق بیرون رفتم، نفس راحتی کشیدم و چند دست لباس رو تا زدم که داخل چمدون جا بدم که یکباره در اتاق باز شد و گفت: چیا دوست دارین برای تو راه بردارم؟؟؟

هول شدم آخرین لباسی که دستم بود نقش زمین شد ..وااااای آبروم رفت: هرچی هست بردار،،، آجیل و میوه



با سر تایید کرد و قبل از اینکه در اتاقو بنده گفت: زرد جالب نیست ، بنفش قشنگتره

با بستن در مبهوت به لباس زرد رنگی که پایین پام افتاده بود نگاه کردم و داخل سبد برگردوندم و بنفش رو برداشتم ...پووووفی کردم و شونه

بالا انداختم ،خب شوهرع دیگه !!!بنفش دوست داره!!! درچمدونمو بستم و باقی لباسا رو هم تو کمد و دراور جا دادم ،یه مانتوی نخی چارخونه قرمز

صورتی با شلوار و شال سفید پوشیدم و از اتاق بیرون زدم ،سبد خوراکی روی این بود ،چمدونای عاطفه و سهیلا هم جلوی در بود ،مجید هم از

سرویس حوله به دست خارج شد و گفت:حاضری خانمی؟؟؟بریم؟؟؟

-اوهوم ...بریم....ولی روزبه و بقیه چی؟؟؟

-مجید:پایین منتظرن

-همه سوار ماشین مجید از پارکینگ بیرون زدیم ،اشکان جلوی در ایستاده بود از پنجره ی سمت مجید خم شد و گفت:میخواستم با شما پیام

ولی جواد و ملیکا هم میان ،ماشین خودمو میارم ...کجا همدیگه رو ببینیم

برای ملیکا که کنار ماشین اشکان تکیه زده بود دست تکون دادیم و متقابلا جوابمون رو داد، مجید هم برای جواد دستی تکون داد و به اشکان

گفت:فعلا از تهران بریم بیرون اوضاع جاده ها چطوره ،،،یجا هماهنگ میکنیم همدیگه رو میبینیم

اشکان:اکی...پس فعلا....روزبه و کامرانم الان حرکت میکنن...رفتن از خونه وسیله بردارن

مجید سری تکون داد و حرکت کردیم ،هنوز از شهر خارج نشده بودیم که کمردردم دوباره شروع شد ،،،،،،،ای اینو فراموش کرده بودم کمی

خودمو جابجا کردم ولی فایده نداشت،صندلیای ماشینش راحت بود ولی کمردردم شدید بود

سهیلا:هانی؟؟؟از ماما برامون میگی؟؟؟تو بیشتر از ما دیدیش

با سوال غیر منتظره سهیلا نگاش کردم و گفتم:چی شد یهو یاد ماما افتادی؟؟؟

هر دو اوهومی گفتن مجید ضبط رو کم کرد و گفت:براشون بگو اگه چیزی یادته

دستم به پهلوم گرفتم و طوریکه تابلو نباشه کمی ماساژ دادم و سعی کردم ماما یادم بیاد

—خیلی مهربون بود، هر وقت عاطی سر غذا غر میزد برایش توضیح میداد که چقدر برای پختنش زحمت کشیده و نباید به اینهمه زحمت غر زد... فکر کنم برای همین که عاطفه اینقدر به آشپزی علاقه داره

با خنده به عاطفه نگاه کردم لبخند رو لبش بود

—قیافه اش دقیق یادم نیست ولی چشمش سبز بود، رنگ جنگل! همیشه تو درسام کمکم میکرد، با اینکه کلاس اولی بودم ولی خیلی از بقیه جلوتر بودم چن مامان به درس اهمیت میداد

به سرسبزیهای حاشیه جاده نگاه کردم و آه کشیدم و گفتم:

—سهیلا بد عات بود، شباً تا مامان برایش لالایی نمی خوند خوابش نمیبرد و نمیداشت ماهم بخوابیم... یه سال طول کشید که عمه عادتامو تو به مامان از بین ببره، آخه خودش نمیتونست همه ی اون نیازا رو برطرف کنه... می دونین که،، عمه بخاطر طلاقش از همسرش افسردگی داشت و اکثر اوقات بخاطر قرصای رنگ و وارنگش خواب بود....

—با یادآوری دلیل اصلی افسردگی عمه عصبی شدم و سکوت کردم و شروع به جویدن ناختم کردم، مجید دستمو گرفت و از لبم فاصله داد و تو دستش فشرد، خوشحال شدم که حواسش به من بود، لبخندی زدم تا بهش اطمینان بدم که خوبم ولی قصد نداشت دستمو ول کنه، سهیلا دوباره گفت: عمه میگفت شبیه تو بوده... مخصوصا چشمش

—چشمش سبز بود..... شاید فقط قیافه اش مثل من بوده.... یادم نیاد

سهیلا: تو هم مثل عمه شیش میزنیا..... تو و من و عاطی که هر سه شبیه همیم

به حرفش خندیدم، مجید از آینه نگاهی به سهیلا کرد و گفت: نخیر کی گفته شما شبیه همید؟؟؟ اول از همه چشمتون! رنگش چهره ی هر کدوم

تون رو متفاوت کرده! تو یه چال کنج لپت داری که با نمکت میکنه... عاطفه هم همون چال رو زیر چونه اش داره که بنظرم خانم تر و با وقار تر

نشونش میده

از دقتش رو چهره ی این دونفر متعجب خندیدم، عاطی و سهیل هم میخندیدن، حق ب جانب گفتم: اونوقت تو صورت من چی خاصه؟؟؟

چشمکی زد و گفت: چشمت کافیه....

با لبخند به روبرو خیره شدم با دست راستم دوباره کمرمو ماساژ دادم، نخیر این درد برطرف نمیشه...دیگه داره امونمو میبره. از شهر خارج شده

بودیم، کنار رستوران بین راهی نگه داشت و گفت:منتظر بقیه می مونیم

همه پیاده شدیم تا ورزشی به پاهامون بدیم، منم کمی کمرم رو ورزش دادم، سهیلا کنارم ایستاد و گفت: با شما حوصله مون سر میره...من میرم

با روشنگ

عاطی:منم میرم با ملیکا....خیلی وقته ندیدمش دلم براش تنگه

مجید به سنگ جلوی پاشی ضربه زد و گفت:رفیق راهید دیگه....چی بگم....

عاطی خندید و با شیطننت گفت:نه که خیلی هم بدت میاد؟؟؟ناسلامتی تازه دومادی.....شاید بخواید دو کولم جیک جیک کنین

از حرفش خندم گرفت و لبمو به دندون گرفتم مجید هم با خنده نگام کرد و کنار گوش عاطی سر خم کرد و گفت:کو تا من دوماد بشم؟؟؟تا یه

بی عقلی پیدا نشه و شماها رو نگیره که عروس خانم اکی نمیده

سهیلا به ماشین تکیه زد و به صورت نمایشی به ناخناش خیره شد و گفت:منکه تا دکترامو نگیرم ازدواج نمیکنم...ببینم مجید جان؟برای دکتر

چندسال باید بخونیم؟؟؟تازه اونم اگه پشت کنکور نمونم

با تموم شدن جمله اش فهمید مجیدو حرص داده پا به فرار گذاشت و مجیدم دنبالش دوید. من و عاطی هم بهشون خندیدیم

با رسیدن ماشین روزبه و اشکان، مجید محل بعدی توقف رو باهاشون هماهنگ کرد و سهیلا با اشکان رفت و عاطفه هم سوار ماشین روزبه

شد.رفتن ماشیناشون رو تماشا میکردم که مجید کنارم ایستاد و گفت:اینا چرا برعکس سوار شدن؟؟؟قرار بود عاطفه با ملیکا باشه ولی با روشنگ

رفت

شونه ای بالا انداختیم و گفتیم:مدلشونه دیگه.....تصمیمات سورپرایزی

در ماشین رو برای سوار شدن باز کردم مجید هم کنارم ایستاد و گفت:اجازه بده یه لحظه

خم شد و اهرم صندلی رو کشید، صندلی کاملاً خوابید کنار ایستاد و گفت:چرا نگفتی هنوز کمردردی؟؟؟اگه حالت خیلی بده سفرو لغو کنم

صندلی رو به حالت اصلیش برگردوندم و گفتم:من خوبم طوریم نیست

چپ چپ نگام کرد و بعد نشستیم درو بست و حرکت کردیم، چند دقیقه ای تو سکوت طی شد برایش میوه پوست گرفتم و تو پیش دستی

سمتش گرفتم حق به جانب گفت: دارم رانندگی میکنم... بذار دهنم

چپ چپ نگاش کردم «خیلی پررویی» گفتم و تکه های سیب رو دونه دونه رو لباس گذاشتم با لذت و لبخند خورد با حسرت گفتم: دفعه قبل که

همسفر بودیم به سهیلا حسودیم شد.. که باهات حرف میزد و باهاتش مهربون و صمیمی بودی..... میگفتین، میخندیدین... کلی گفتنی داشتین باهم

نفس عمیقی کشیدم تا حسرتای اونروزامو از خودم دور کنم دستمو گرفت و با شصتش نوازش داد و گفت: چقدر تو حسودی دختر.... اصلا بهت

نمیاد حسود باشی... به مونا که حسودی میکردی.... به خواهراتم حسودی میکردی.... دیگه چی؟؟؟

سرمو به صندلی چسبوندم و خیره به روبرو گفتم: فقط درمورد تو حسودم... ازینکه کسی از من بهت نزدیکتر باشه حسودیم میشه.... حتی لباس

تنت

با حرفم با صدای بلند خندید و سری تکون داد. صدای ضبط رو بالاتر برد و با ذوق رانندگی میکرد. همه چی عالی بود البته بجز کمر دردم! داشتم

از مناظر بهاری مسیر لذت میبرد و همینطور از حضور مجید که یکباره با تغییر و حسی که تو بدنم بوجود اومد اخمام تو هم رفت،... خدای من

الان چه وقتش بود؟؟؟ حالا چیکار کنم؟ لباسام روشن و سفیده! ای وای صندلی ماشینش!!!! پد همراهم نداشتم الانه که لباسام و ماشینش به

گند کشیده بشه، با هول کیفمو از پایین پام برداشتم چپ چپ نگام کرد و گفت: طوری شده عزیزم؟؟؟

سری تکون دادم گوشیمو برداشتم خداکنه عاظمی و سهیل پد تو چمدوناشون داشته باشن. ضبط رو کم کردم و شماره عاظمی رو گرفتم، با صدای

زنگ گوشیش که از روی صندلی عقب می اومد خم شدم و صندلی عقب رو دیدم، هردوشون گوشیاشونو جا گذاشته بودن! نمیشد بیخیال بشم

روز اولی آبروم جلو مجید میرفت

مجید: هانیه جان چت شد یهو؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

مظلوم نگاش کردم و گفتم: میشه نگه داری؟؟؟ یه چیزی باید از چمدون بردارم

چشمی گفت و به تابلوهای مسیر کمی دقت کرد، خوشبختانه این مسیر روستاها به هم چسبیده بود و حاشیه ی جاده پراز مغازه بود، روبروی

مسجدی نگه داشت، سریع پیاده شدم و سراغ صندوق عقب رفتم، از چمدون خودم که مطمئن بودم، مجید هم پیاده شد و کش و قوسی به

کمرش داد، دعا کردم سمت صندوق نیاد، خوشبختانه رفت سمت سرویسای بهداشتی، چمدون سهیلا رو باز کردم و کمی برانداز کردم، نخیر

اینم دست خالیه، سراغ چمدون عاطفه رفتم، وای اینم که همراهش نداره، موند آخرین راه، کیفمو از تو ماشین برداشتم تا از یکی از مغازه ها

تهیه کنم به محض اینکه در ماشین رو بستم مجید روبروم قرار گرفت، خدایا اینو چجوری دست به سر کنم؟؟؟ پلاستیک مشکی رنگی دستم داد و

گفت: سرویس زنانه اونطرفه

جرات نکردم تو چشمات نگاه کنم، نایلو نو که میدونستم توش چیه سر به زیر گرفتمو تو کیفم جا دادم و سمت سرویس رفتم،!! این الان کجا

فهمید؟؟؟ یعنی اینقدر تابلو بودم؟؟؟ نکنه لباسم لک افتاده که فهمید؟ لباسمو چک کردم، نخیر هنوز اورژانسی نشده اوضاع!!!! شاید از

کمر دردم!! اصلا خودم چرا نفهمیدم دلیل کمر دردم چی ممکنه باشه؟ با خجالت و سریزیر سمت ماشین برگشتم، با همون لباس راحتیش به ماشین

تکیه زده بود و داخل لیوان سفالی آبی رنگ چیزی رو هم میزد، بدون گفتن حرفی سمت در ماشین رفتم تا سوار بشم جلوم رو گرفت ولیوانو

سمتم گرفت و گفت: چایی نباته

سرمو بالا گرفتم و نگاش کردم لبخندش عمیق تر شد و چشمکی زد، لیوان رو گرفتم با خنده گفت: خجالتی هم که هستی!!!!

سرمو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی ولو شدم مجید کنارم ایستاد و گفت: اگه اذیتی صندلی رو بخوابونم راحت باشی

از اینکه مجید بشینه و من دراز کش باشم بیشتر خجالتم گرفت، مخصوصا با این مانتوی کوتاه! با اینکه با لباسای راحت تری هم منو دیده بود ولی

جنس خجالت دوران نامزدی فرق میکنه؛ با اصرار گفتم: نه... نه... نه... من خوبم،،،، صندلیای ماشینت هم بی نهایت راحت

یک قلب از چایی نبات رو خوردم که استرس رو پایین بیارم، روی دویا کنارم نشست و به صورتم خیره شد قیافه اش خیلی مظلوم شده بود، با

لحن مظلومی هم گفت: دوست ندارم ازم خجالت بکشی، احساس میکنم باهات غریبه ام و از هم دوریم

دوست نداشتم رفتارم به مجید همچین احساسی رو تلقین کنه مستاصل گفتم: بهم فرصت بده مجید جان، ما تازه دیشب بهم محرم شدیم اونم

بعد از اون دوماه که واقعا با هم غریبه بودیم..... کمی فرصت بده

سرمو شرمندانه پایین انداختم مجید هم ایستاد و داخل ماشین خم شد زیر چونه ام رو گرفت و سرمو بالا آورد: دیگه ازون دوماه حرف نزن که تلخ

ترین روزام بود

و بلافاصله لبشو رو لبم گذاشت، هم از خجالت و هم از مکان شوکه شدم، اگه یکی می دید قطعا منکراتی میشدیم، چن همراهیش نکردم زود

کنار کشید و گفت: خودم مجبورم جور خجالتی بودن تو رو هم بکشم

نرم خندید و درماشینو بست ،باقی نبات داغم رو یک نفس سر کشیدم با اینکه کمی داغ بود ولی آروم شدم ، مجید هم سوارشد سرم پایین بود  
کنسول بین دوتا صندلی رو جدا کرد و روی صندلی عقب پرت کرد و ماشین رو روشن کرد و سمت چرخید ،متقابلا نگاش کردم ، دستی گوشه لبم  
کشید انگار رژ لبم که پخش شده بود رو پاک میکرد ،منم به لباش نگاه کردم گوشه ی لبش نارنجی آتیشی شده بود ،مثل عادت خودش با شصتم  
رو لبش کشیدم و گفتم:هر وقت خیلی عصبانی میشی با شصت رو لب خط میکشی!!!عادت جالبیه

لبخندی زد و نیم نگاهی به روبرو کرد و دوباره به من خیره شد و گفت:فکر میکنم خرخره طرفمو جویدم و لبام به خون آلوده است !!!!یعنی تا  
اینحد رو رفتارام دقت داشتی؟؟؟؟

صورتمو به حالت چندش جمع کردم و سعی کردم خجالت نکشم نرم خندیدمو بعد از تایید حرفش گفتم:یه بارم مقابل من اینکارو کردی گمونم  
خرخرمو جویدی تو فکرت

ریز خندید و با دستش روی فرمون ضرب گرفت و گفت:درمورد تو فرق میکرد ،لبام خونت نبود ،رژ لب بود!!!

-یعنی میخوای بگی تو اوج عصبانیت تو فکر بوسیدن لبامی؟؟

با سر تایید کرد و نرم خندید،تازه فهمیدم چی گفتم صاف نشستم و خیره به روبرو منتظر حرکت شدم ولی از حرکت خبری نبود دوباره نگاش  
کردم :نمیخوای حرکت کنی؟؟؟؟

ابرویی بالا انداخت و سرمو تو بغلش گرفت ،پیشونیم رو بوسید و مجبورم کرد سرمو رو پاش بذارم ،با تقلا گفتم :میخوای رانندگی کنی این چه  
کاریه؟؟؟

دو دستی شونه هامو گرفت و مجبورم کرد ثابت بمونم و گفت:مزاحم رانندگیم نیستی!حالت خوب نیست نشستن زیاد اذیت میکنه!خجالتم بذار  
کنار ،اوکی؟؟؟

جمله ی آخرش رومحکم گفت ، سرمو تو یقه ام فرو کردم و مظلوم گفتم:شوهر دکتر داشتن هم سخته ها!!!!

ابرو بالا دادم و نگاش کردم داشت میخندید ، ازین زاویه هم خواستنی بود نیم خیز شدم و زیر گلوشو بوسیدم ،سرمو محکم بغل کرد و زمزمه  
کرد :وسوسه ام نکن

سرمو گذاشت رویاش و حرکت کرد، دستشو از دور چوئم رد کرد و گونه مو نوازش داد، آروم چشمامو باز کردم و نگاش کردم داشت لبخند میزد و

حواسش به جاده بود، سنگینی نگام رو که احساس کرد گفت: بخواب دردت آروم بشه

-میشه اینطوری نخوابم؟؟؟ داری رانندگی میکنی اذیت میشی، خطرناکه

لپمو کشید و همونطور که حواسش به جاده بود گفت: نترس ... حواسم هست

با دستم لپمو ماساژ دادم و گفتم: خیلی لپ دارم تو هم هی بکش داغونش کنی ....اخره استخون کشیدن داره؟؟؟

سرمو به پهلوش متمایل کردم و چشمامو بستم، از لرزشای شکمش فهمیدم به حرفم میخنده، یه صداهای عجیب غریبی هم از تو شکمش

میشنیدم صدای واکنشهای تو بدنش بود که با همون بخواب رفتم ...

مجید: آره...آره...همونجا...بهش میگن منطقه سی دشت ...

-----

مجید: من اول روستا منتظرم ....اومدینا!!!! وگرنه من و خانمم سی خودمون، شما هم سی خودتون

-----

مجید: هههههه باشه منتظرم

ماشین رو متوقف کرده بود و حین حرف زدن با تلفن موهام رو نوازش میداد

چشم باز کردم هنوز سرم رو پاش بود، با همون لبخند همیشگیش زوم کرده بود رو صورتم؛ یه لبخند زدم و میخواستم بلند بشم که اجازه نداد

وگفت: صبحی که نذاشتی از خواب بیدار شدنتو ببینم ...زودتر بیدار شدی الان دریغ نکن دیگه

لبخندمو حفظ کردم دستی به سرم کشیدم موهام کامل ریخته بود و شالم از سرم افتاده بود، حتما کار مجیده چن منکه وول نخوردم تو خواب

، با پشت دست گونه مو نوازش میداد از شادیش بی اختیار شاد میشدم و لذت میبردم از خندیدنش،

با بوق ماشینی کنار ماشینش سرشو بیرون چرخوند و درحالیکه شیشه رو پایین میکشید گفت: اینا اینجا چه غلطی میکنن؟؟؟!!!

با دست راستش همونطور که سرش بیرون بود شالمو رو سرم کشید و گفت: سلام هر مز !!! سلام محمد ..... اینجا چیکار میکنین؟؟؟

محمد: سالهاام دانااش مجید !!! تو که گفتی عید میری شیراز !! ماهم با بچه ها گفتیم بیایم پاتوقت رو قرق کنیم !!!!

مجید نگاهی به من انداخت و دوباره سرشو بیرون برد و گفت: با خانواده هستم محمد، نمیشه شما بیاین،،، برید یه جا دیگه چتر کنین .... میدونی

که جا اندازه کافی نیست

نمیدونستم جریان پاتوق و اینحرفا چیه ، صدای چندتا پسر دیگه هم اومد که به مجید برای موندن اصرار میکردن ، با چشم و ابرو و قلقلک

دستش به مجید اشاره کردم که به اونا هم اجازه بده از ویلاش استفاده کنن! چن دراز کشیده بودم نمیدیدمشون ولی حدس زدم همون دوستای

سمناش باشن ،بالاخره مجید رضاینچت داد و گفت: باشه بابا ماشینتو ببر پیش مش باقری بذار منم منتظر بقیه ام میرسونم خودمو

با رفتنشون مجید کلافه شد پرسیدم: طوری شده مجید جان؟؟؟

بلند شدم از رو پاش و رو صندلی نشستم ، حسابی خستگی و درد از تنم رفته بود ، ماشین اشکان روبروی ما توقف کرد و سهیلا برام دست تگون

داد من و مجیدم متقابلا جوابشو دادیم رو به مجید گفتیم: من دکتر نیستم که از روحالتات بفهمم چی شده .... خودت باید بگی

با خنده نگام کرد ، خودمم از اشاره غیرمستقیمم به جریان بعدظهر خجالت کشیدم ولی زدم به پررویی و به بازوش مشت آرومی زدم که شیطان

نگام نکنه

مجید: هیچی نفسی ،ازین پسره سروش خوشم نمیاد با بچه ها اومده

از عزیزم و نفس گفتناش دلم یجوری میشد،

از عزیزم و نفس گفتناش دلم یجوری میشد،

ماشین روزبه هم رسید و سمت روستا حرکت کردیم و اونا هم دنبالمون بودن ،ماشین رو یگراست داخل حیاطی که درش چارطاق باز بود روند و

کنار پژوآردی که برام آشنا اومد پارک کرد و گفت: باید تعمیر ماشین رو یادم بدی....

یاد اون شب افتادم وگفتم: اوستا میشم تعمیرکار سرخیابونمون رو تو سمنان میشناسی؟؟؟

باسرتایید کرد با خنده گفتیم: چن میدونست تنهام اکثر مشکلات ماشین رو برام توضیح میداد تا جایی گیر نمونم



نگام سمت خونه روستایی سبک شمال چرخید پنج تا پسر جوون که چند تاشونو قبلا دیده بودم رو ایوون نشسته بودن و پیرمردی بهشون چایی تعارف میکرد ،، یعنی قراره اینجا بمونیم؟؟؟ مجید زودتر پیاده شد و پیرمرد هم با دیدنش دست از پذیرایی ازونا کشید و از پله های ایوون پایین اومد منم پیاده شد پیرمرد مدام جلوی مجید خم و راست میشد

پیرمرد: سلام آقا جان... خوش اومدید .... صفا آوردید و.....

مجیدم سرد و خشک جوابشو میداد ماشین روزبه و اشکانم وارد حیاط بزرگ خونه روستایی شد و کنارمون پارک کردن ، سلامی سرسری به پسرها دادم

یکیشون از روی نرده ها خم شد و گفت: تو ماشینت که کسی نبود ، لب جاده سوار کردی خانمو؟.

هرمز و امیر عباس و محمد که از قبل منو میشناختن لب هاشونو گزیدن مجید هم اخم وحشتناکی کرد و دوباره گوشه ی لبشو با شصتش خط کشید و میخواست جوابی به سروش بده که سروش نگاش سمت ماشین روزبه و اشکان سرید و سوتی زد و با لودگی گفت: اووووووو..... دروداف جمع کردین و میرین کلبه جنگلی!!!! چه شود

نگام روی دوماشین دیگه که همه پیاده شده بودن رفت خداکنه حرفاشو نشنیده باشن!!!

مجید عصبی داد زد :هرمز اینو از جلو چشمم دورش کن تضمین نمیکنم عمودیش نکنم

چهار پسر دیگه سروش رو از لبه ی ایوون کنار کشوندن ،مجید هم عصبی بازوم رو گرفت و پیش بقیه رفتیم ،سهیلا با ذوق گفت: وایایای قراره اینجا بمونیم؟؟؟

مجید لبخندی زد و گفت: نه....یه جای رویایی دارم براتون ...فقط کمی پیاده روی داره... وسایل ضروری برای یکی دوروز بریزین کوله پشتی تابیریم ،نمیشه چمدونا رو ببریم

عاطی: دریا هم داره؟

مجید :دریا نداره ولی قول میدم از اومدن پشیمون نمیشین

اشکان: امممم عالیه...یکی دوروزی مهمون آقا مجیدیم ،بعدش میریم ویلای ما...دریا هم داره ،

همه ذوق کردن مجید رو به پیرمرد گفت: کلبه مرتبه؟؟؟

پیرمرد قدمی به مجید نزدیک شد و گفت: همه چی مرتبه آقا جان....چن میدونستم عید میاین رفتن و همه جا رو مرتب کردم ، پتوها رو شستم و

چندتا چادر جدید گذاشتم

مجید: دستت درد نکنه

دوستاش از پله ها پایین اومدن و با ایما و اشاره از مجید خداحافظی کردن مجید هم با اخی که بخاطر حرف سروش به صورتش نشسته بود

گفت: صبر کنین همه با هم میریم

پسرا کنار در خروجی منتظر ایستادن و بقیه هم در تکاپوی برداشتن لوازم بودن ، اشکان کوله و گیتارش رو برداشت و گفت: زود باشین دیگه

روشنک و کامران هم آماده بودن روزبه هم یدست لباسی تو نایلون انداخت و به روشنک گفت: بذار تو کوله ات من کوله برندارم دیگه

روشنک اعتراض کنان به مجید گفت: آقا مجید سفر اومدیم... کی حال ورزش و پیاده روی داره آخه؟؟؟

مجید از داخل داشبورد کاغذ و قلم برداشت و گفت: غرغر نکن روشنک خانوم .. به شب میخوریم، دوسه کیلومتر پیاده روی داریم شماها دنبال

پسرا راه بیفتین منم کارم تموم شد میام

میدونستم روشنک از پیاده روی بیزاره! ولی حال و ورزش نسبت به صبح بهتر بود ، حق با مجید بود که دور شدن از محیط از تشنج یک اتفاق کم

میکنه! ولی واقعا نمیدونستم وقتی برگردیم چه دگرگونی ای تو زندگی روشنک رخ میده! نگران روحیه لطیف و دل نازکش بودم ....

همه حتی خواهرام دنبال رفقای مجید حرکت کردن ، دنبال لباس مناسب تو چمدونم میگشتم که مجید کوله ی بزرگی که مقداری از لباسای

خودش توش جا داده بود سمتم گرفت و گفت: تو کیف برندار، لباساتو بذار تو این

-کیفم هست مجید جان

با اخی که تحویلیم داد کوله رو گرفتم و لباس و لوازم مورد نیازمو توش جادادم، مجید کوله ی پر و سنگین رو پس گرفت و کاغذی که دستش بود

رو به پیرمرد داد و گفت: این وسایل رو تهیه کن بده الاغ بیاره

چقدر با این پیرمرد بد رفتار میکرد!!!! الاغ یعنی چی؟؟؟ از دستش ناراحت شدم اعتراض کنان گفتم: مجید این چه طرز حرف زدنه؟؟؟ الاغ یعنی چی

به پیرمرد بی احترامی میکنی؟؟؟

با مهربونی نگام کرد و دستشو رو شونم گذاشت و سمت دیگه حیاط چرخوند، دیوار چوبی بود که سر الاغ سفید رنگی از بالای دیوار بیرون زده

بود، خندم گرفت مجید گفت: الاغ به حیوانی چهارپا میگویند که کارش باربری تعریف شده است

پیرمرد هم به حرف مجید خندید و رو به من گفت: خانم جان، الاغ با هوشیه! بدون صاحب تا کلبه میاد

مجید دوباره چینی به پیشونی نشوند و روی زمین نشست و پاچه ی شلوارش رو تا زد و گفت: تو راه گل و خاکه! پاچه ات پر گل میشه

همونطور که نشسته بود پاچه شلوار منم تا زد، خم شدم که مانع بشم ولی توجهی نکرد

پیرمرد: چخبر از عمو حامد؟؟؟... از بابا محمود خبری نشده پسر؟؟؟؟

چپ چپ به پیرمرد نگاه کردم، چقدر اسم محمود بنظرم آشنا اومد! مطمئنم این اسم رو قبلا شنیدم، مجید عصبی ایستاد و به پیرمرد نگاه کرد و

تقریبا داد زد: مشتی هر سال میپرسی! هر سال میگم بابا محمود مرده .... خودت اینو یادم دادی

تو یه لحظه چشمای پیرمرد خیس شد، میخواستم حرفی بزنم مجید دستمو گرفت و دنبال خودش کشید و گفت: دو سه روز کلبه میمونیم کسی

مزاحمون نشه

صدایی از پیرمرد نیومد و مجید هم عصبی رفتار میکرد، میدونستم به سکوت و آرامش نیاز داره! حتما موضوعیه که عذابش میده و به پیرمرد

مربوط میشه

بعد از خروج از روستا به مسیر جنگلی که فقط یک راه باریک بود رسیدیم، همه دو به دو حرکت میکردن، با اینکه زود تراز ما راه افتاده بودن ولی

زیاد فاصله نداشتیم، روشنک و کامران، اشکان و روزبه، جواد و ملیکا، عاطی و سهیلا و آخر از همه هم من و مجید! دوستای مجید هم جلوتر

بودن و تو زاویه ی دیدم نبودن.. اصلا توان راه رفتن نداشتیم، ولی مناظر فرصت فکر کردن به درد و خستگی رو نمیداد! برخی از درختا شکوفه

داشت و بقیه هم لباس بهار پوشیده بودن، همه جا سرسبز بود و بخاطر بارونی که به تازگی باریده بود هوا طراوت خاصی داشت، خستگی و موج

منفی رو از آدم دور میکرد، واقعا خیره کننده بود، روی اولین تپه که رسیدیم، همه ایستادن و غروب خورشید رو تماشا کردیم، نمیدونم چرا

هیچکس حرفی نمیزد و این جو غمناک رو برطرف نمیکرد، غروب که کامل شد هرمز به اشکان گیر داد: آقا پسر گیتارو برای دکور که نیاوردی به  
قطعه بزن حال کنیم

اشکان که ازین پسرا هم انگار خوشش نیومده بود توجهی نکرد و چراغ قوه گوشیش رو روشن کرد و به راهش ادامه داد، میتونستم درک کنم که  
چه احساسی داره! واقعا نبودن پدر و مادر و اینکه دیگه امیدی برای دیدنشون نباشه سخته!!!

دوباره حرکت کردیم، مسیر بخاطر تاریکی کمی ترسناک شده بود، فقط نور چراغ قوه ها و گوشیا تومسیر دیده میشد! نمیدونم چقدر از مسیر  
مونده ولی حسابی خسته شدم کمی سرعتمو کم کردم مجید که متوجه شد عقب گرد کرد و دستشو دور شونه ام حلقه کرد و سکوت یک ساعته  
اش رو شکست و مهربون گفت: خانومم خسته شده؟؟؟

-اوهوم

-مجید: زیاد نمونده میرسیم... قول میدم ارزش اینهمه پیاده روی روداره

-چرا همه ساکتن؟ حرف بزنن مسیر کوتاه میشه .... جنگل تو تاریکی خیلی ترسناکه

خندید و چندقدمی حرکت کردیم: حال همه گرفتست به این آرامش نیاز دارن

حرفشو قبول داشتیم، با اینکه وسیله ای عموام نبود ولی شرایطم طوری نبود اینهمه پیاده روی کنم، یک آن رو هوا معلق شدم جیغ کوتاهی

کشیدم ولی بلافاصله سرمو به سینه اش فشرد و آرام گفت: هیسیسیس ..خودم میبرمت

کمی دست و پا زدم ولی فایده نداشت کمی رو دستش جابجام کرد و گفت: خسته ایی راه رفتن اذیت میکنه

-مجید جان، سنگینم بذارم زمین

مجید: تو کجا سنگینی؟ خیلی باشی چهل کیلو

حق به جانب گفتم: پنجاه کیلو

خندید، دندونای منظمش ازین فاصله راحت شمرده میشد، اصرار فایده نداشت، سرمو به سینه اش چسبوندم قلبش تند و نامنظم میزد، مسیر  
ناهموار بود و مدام رو دستش جابجام میکرد تو تاریکی حالت صورتش مشخص نبود ولی میدونستم وقتی ساکنه یعنی غرق فکره، برای شکستن

سکوت گفتم: مجید؟؟؟

تو دلم ضعف رفت از مهربونی و لطفش ، دستی به گونه اش کشیدم ،لبخند زد و سرخم کرد و گونمو بوسید لبخندم عمق گرفت و پرسیدم:داری

به چی فکر میکنی؟؟؟

با شیطننت گفت:به اینکه اگه الان تو اتاق خواب بودیم چی میشد

با حرص لپشو کشیدم ،با اینکه مثل خودم لپ نداشت ولی ذوق کردم از کشیدن لپش !دوباره غرق فکر گفتم:به اولین باری که اینطوری بغلت

کردم

چشمامو گرد کردم و گفتم:خب الان اولین باره دیگه!!!!

سرمو بالا کشید و صورتمو به صورتش چسبوند و مهربوتر گفت:نه خانومی !اون شب آتیش سوزی خونتون که تو ماشین آرامبخش خوردی!وقتی

بهوش اومدی تو اتاق من بودی!!!!یا شب بعدش که حالت بد شد ...یا ....

با حرص شروع به دست و پا زدن کردم و صورتمو با دستم پوشوندم و گفتم:پسر پررو !عمدا آرامبخش دادی پس...

مجید با خنده ی ریز:عه هانی نداشتیم!....خودت که اصرار داستی دوتا بخوری ....دفعه آخرم رو کاناپه خونه خیرالله خان خوابیدی دلم نیومد تا

صبح اونقدر سخت بخوابی گذاشتت رو تخت

-اون کاناپه اندازم بود ،خودت اذیت شدی که قدت بلند بود

مجید:فدای یه تار موت ....

با خجالت و شرمندگی گفتم:مجیدجان خودتم خسته ای بذارم زمین

روزمینم گذاشت و کمی دستاشو نرمش داد و گفت:نوکرتم تا ته دنیام باشه کولت میکنم ولی فی الحال رسیدیم دوست ندارم دیگران برامون

دست بگیرن

به روبرو اشاره کرد و دستمو محکم فشرد فقط نور چراغ قوه ها رومیدیدم با صدای بلند گفتم:محمد اون موتور برقو وصل کن

هنوز نرسیده بودیم که چراغ کلبه روشن شد ، با اینکه تو تاریکی نمای بیرونش زیاد مشخص نبود ولی بنظر جای باحالی بود ، یه خونه کاملاً

چوبی که واقعا ماهرانه ساخته شده بود ،یاد خونه های تو غیلیم پزشک دهکده افتادم !سقف شیربونی و پنجره های کوچیک و یه ایوون جلو خونه

با نرده های چوبی!!! مسیر روبروش هم سنگ فرش بود ،خونه ایی که تو نقاشیای بچگیام میکشیدم همین شکلی بود !!!همه داشتن خونه رو دید  
میزدن و قطعا مثل من خوششون اومده ،روشنک با ذوق سرشو از پنجره جلویی بیرون آورد و گفت:وااااای آقا مجید اینجا معرکه است...

سهیلا:خیلی قشنگه !من تا صبح خوابم نمیبیره که منظره روزش رو ببینم

از ذوق اونا منم هیجان زده شدم ، دست تو دست مجید داخل رفتیم ،یه کلبه حدود بیست متری بود که دوتا ستون وسطش بود و سقف کوتاهی  
داشت ،همه دورتا دورش به پشتیا تکیه زده بودن و پاهاشون دراز بود بین روزبه و عاطی نشستیم ،روزبه هم دست مجیدو گرفت و کنار خودش

نشوند و گفت:ایول آقا مجید اینجا معرکه است !!

سمت راست یخچال کوچیکی بود و یک گاز که به کپسول وصل بود و کالینتی دومتری حدس میزدم داخلش ظرف و ظروف باشه ،سمت چپ هم  
یک کمد دیواری و یک پنجره سرتاسری که بخاطر در خروجی کوچیکی که داشت حدس زدم بالکن باشه !

تمام خونه با فرشای شش متری و موکت پوشونده شده بود و روی دیوارا هم با تابلوهای خطاطی و نقاشیخط قشنگی تزئین شده بود ..هرسمت  
هم دو یا سه تاپنجره کوچیک داشت ..

جواد:اینجا چطوری بخوابیم؟؟؟

همه به جواد نگاه کردیم، حق با اون بود !اینهمه دختر و پسر تو این جای کم چطوری بخوابیم؟؟؟؟همه نگاهها سمت مجید چرخید لبخندی زد و  
گفت:اینجا هتل پنج ستاره است فقط بگید اتاق تک خواب میخواید یا دو نفره؟؟؟؟

دساشو روی شونه روزبه گذاشت و بلند شد ، روزبه از فشار دست مجید آخی گفت و شونه شو ماساژ داد ،مجید هم سمت کمد دیواری رفت و  
درش رو باز کرد و گفت:به اندازه کافی اتاق داریم ،،،

داخل کمد چندتا چادر مسافرتی و پتو بود یکی از چادرا رو سمت دوستاش هل داد و به بیرون اشاره کرد و گفت:اومدین جنگل نه هتل پنج ستاره

!!!!

بهش خندیدیم ،خودش همی الان گفت اینجا هتل پنج ستاره استا !!!!!

دوستاش چادر و پتو تحویل گرفتن و از کلبه بیرون رفتن ،اشکان بلافاصله گفت:این پسره خیلی بد چشمه !!!از دوستاته؟؟؟یریز چشمش رو خانما

میچرخید

مجید پووووفی از سر حرص کرد و درحالی که یکی از چادرها رو باز میکرد گفت: من با همچی آشغالی دوست نمیشم ، خودشو با بچه ها انداخته و

اومده.....خب یه چادر برای آقا جواد گل و خانمش، اشکان و روزبه ، عاطفه خانم و سهیلا جان.....اینم برای کامران و ملکه روشنگر !!!

به حرف با طعنه ی مجید خندیدیم ، روشنگر با حرص لوازشو داخل چادر پرت کرد و گفت: لابد خودت و خانمت هم تا صبح نگهبانی میدین؟؟؟؟؟

مجید یکی از چادرها رو رو دوشش گذاشت و سمت در بالکن انتهای کلبه رفت و گفت: نخیر ما اتاق اختصاصی داریم !!!

روشنگر از حرص دنبال مجید دوید ولی مجید بلافاصله درو باز کرد و داخل بالکن پرید ، روشنگر ناکام از زدن مجید برگشت و کنار کامران ولو

شد که در کلبه باز شد و هرمز یا الله جویان وارد شد یه شل آب معدنی دستش بود و گفت: الاغ وسایلا رو آورده

مجید پتو به دست ایستاد و گفت: اول در میزن بعد یا الله میگن پسر!!!!!! وسایلا رو بذارین داخل ، آتیش روشن کنین ترتیب شامو بدین

هرمز با لحن بامزه ایی بدون اینکه از حرف مجید ناراحت شده باشه گفت: چشمششم ارباب

تعجب کردم چرا هرچی مجید میگفت گوش میدادن؟؟؟ همه پسرا به ترتیب وسایلا که شامل گوشت و ادویه و هله هوله بود رو داخل یخچال و

کابینت جا دادن و رفتن. بقیه هم تو چادرهاشون وسایلشون رو میچیدن ، دل از نشستن کندم و سمت بالکن رفتم ، کمی از داخل تاریکتر بود ولی

بازم نور داشت ، مجید داخل چادر بود ، هوا کمی سرد بود ، لبه ی بالکن ایستادم تا اطراف رو دید بزنم که مجید از داخل گفت: زیر پامون دره است

،،، به حفاظ اطمینانی نیست عزیزم

با ترس دوباره به پایین نگاه کردم بجز تاریکی چیزی دیده نمیشد ، برگشتم و داخل چادر شدم ولی با دیدن بالاتنه لخت مجید بلافاصله برگشتم

که خارج بشم ولی از پشت بغلم کرد و کنار گوشم گفت: مگه نگفتی به لباس تنم حسودی میکنی؟؟؟؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: منظورم این نبود که ،،، مثال زدم

دستمو گرفت و صورتمو سمت خودش چرخوند ، سرمو بالا گرفت و تو چشمام خیره شد ، بی هیچ حرفی !نمیدونم چی دید که بعد یک دقیقه جدا

شد و تیشرتشو از روی کوله برداشت و پوشید ، هیکلش درشت و محکم بود ولی مثل بدنسازا پفکی و سیکسپیک نبود ، ولی محکم و مردونه بود ،

از قیافه ی درهمش فهمیدم بخاطر برخورد من حالش گرفته است ، شال و مانتومو درآوردم و دنبال لباس مناسب تو کوله سرک کشیدم و با

نگاهی چپ چپ بهش گفتم: حالا که فکر میکنم میبینم واقعا داره حسودیم میشه!

ریز خندید و کنارم نشست، و بغلم کرد، وقتی به سینه اش فشارم میداد بهترین حس دنیا شنیدن صدای قلبش بود تو همون حالت شروع به نوازش موهام کرد و دوباره غرق فکر شد، دست بردم و موهاشو با دستم حالت دادم احساس قشنگی بود، گفتم: مجید

جان دلم

بنظرت محبت ما جنسش چیه؟؟؟

محکم تر بغلم کرد و چونه شو روی سرم گذاشت و گفت: بعضیا محبت میکنن که در جوابش محبت تحویل بگیرن، بعضیام با محبت به دیگران

کمبود محبت خودشون رو جبران میکنن

محبت منو تو از چه نوعشه؟؟؟

خندید و سرمو بوسید و گفت: هیچ کدومش،،، وقتی محبت بی توقع باشه و بی هدف و بی دریغ،،، میشه عشق

لبخندی نشست رو لبم و سرمو بیشتر تو بغلش فشردم،

با صدای گیتاری که از بیرون میومد ازش جدا شدم و گفتم: بریم پیش بچه ها

لبخندی زد و از خودش جدا کرد و با بوسیدن پیشونیم گفت: لباس بپوش بیا

بعد رفتنش تعویض لباس کردم و با آرایش مختصری از بالکن وارد کلبه شدم، سهیلا کنار یخچال ایستاده بود و از بطری آب معدنی داخل

لیوانش آب میریخت، یک نفس سرکشید و رو بمن گفت: این آبا چقد تلخ مزه است!!!!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: از صبح چیزی نخوردی احتمالا کامت تلخه،،، وگرنه آب معدنی چرا باید تلخ باشه؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و با هم از کلبه بیرون اومدیم، همه دور آتیش نشسته بودن و برای هر مزه کوتاه قد و امیر عباس که مثل مجید قد بلند بود و

با حالت خاصی میرقصیدن دست میزدن، روزه با گیتار اشکان تار میزد و سروش و محمد و هومن هم آهنگی از حامد پهلان رومیکس میخواندن، سهیلا

کنار عاطفه و اشکان نشسته بود و با ریتم آهنگ مدام سر جاش قر میداد، بقیه هم با ذوق کف میزدن و برای خواندن همراهی میکردن، مجید هم

سیخ های کباب رو آماده کرد و منتظر بودیم آتیش به زغال بشینه... آهنگ عوض شد و سروش وسط رفت، محمد هم گیتار گرفت و شروع به

خواندن یه آهنگ دیگه کردن، سهیلا بی طاقت بلند شد و شالشو تو بغل عاطی پرت کرد و شروع به رقص با سروش کرد، چپ چپ و با اخم

نگاش میکردم شاید خجالت بکشه ولی فایده نداشت، مجید کنار گوشم گفت: سهیلا چشه؟؟؟



گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم:میشه بنشونیش؟؟؟خوشی زده زیر دلش

مجید بلندشد که سهیلا رو کنار بکشه ولی اشکان قبل از مجید یقه اش رو گرفت و عقب کشیدش ، شالشو رو سرش انداخت و محکم سرچاش

نشوند ، سهیلا با غر غر گفت:اشکان بذار برقصم دیگه

اشکان اونقدر عصبانی و پراخم بود که یه لحظه ترسیدم سهیلا رو با سیلی سرچاش بنشونه ، گیتارشو از محمدگرفت و رو به جواد و ملیکا

گفت:یه دست تایتانیک مهمونمون کن جواد...

جواد با دست به پیشونیش کوبید و چشمی گفت و ایستاد ، دستشو برای گرفتن دست ملیکا دراز کرد .

ملیکا اخمی کرد ، بنظر میومد باهم قهرن !ولی بخاطر جمع آبرو داری کرد و همراه جواد وسط رفت ، با آهنگ اشکان شروع به رقص پا کردن ،

واقعا قشنگ بود ، از اشکان بد اخم بعید بود اهل هنر اونم موسیقی باشه!!!

با تموم شدن قطعه جواد خم شد تا پیشونی ملیکا رو ببوسه ولی ملیکا خودشو کنار کشید و سریع سرچاش نشست ،حالت گریه تو چهره اش

مشخص بود ، جواد هم قیافه اش درهم رفت و کنارش نشست ، سهیلا بلند شد و پشت سرمون دورتر با حالت قهر نشست ،اشکان بی توجه به

قهر سهیلا شروع به زدن قطعه ای کرد که از ریتمش مشخص بود بی نهایت غمگینه..سرمو به شونه مجید چسبوندم ، به قیافه ی اشکان نمی

خورد صدایش برای خوندن مناسب باشه ،غمگین بودن بهش میومد ولی احساس داشتن جزو غرور و قیافه اش نبود ،

بیا یه راهی پیدا کن

که تسکین بده دردامو

کسی باش که منو میخواد

داره گوش میده حرفامو

یه جوری بادللم تاکن

که احساسم جز این باشه

نبینم حس دلسوزی

ترحم تو نگات باشه

بین سردم پراز سوزم

نگامو ساده میدوزم

میبینی حال و روزم رو

که میسازم که میسوزم

بیا تا لحظه آخر

همین تنهایی رو پر کن

نگو عادت کنم بی تو

نگو منو فراموش کن

نگو باید برم بی تو

که میدونی نمیتونم

که میدونی نفسهامو

به دیدار تو میدونم

یه جوری با دلم تا کن

که احساسم جز این باشه

نبینم حس دلسوزی

ترحم

تو نگات باشه.....

تا چند دقیقه ی بعدش همه تو سکوت به آتیش نگاه میکردیم ، شاید غم صدای اشکان همه رو مجبور کرده بود به تلخیای زندگیشون فکر کنن، غمی که تو چهره ی ملیکا و جواد بود برام از همه عجیب تر بود ، همیشه شاد و سرحال دیده بودمشون ، ولی اینهمه غم یکباره از کجا اومده؟؟؟؟

بعد شام همه به چادرا برگشتن . منم همراه عاطی تا سرویس که کمی از کلبه فاصله داشت رفتم ، وقتی به چادر برگشتم مجید جای خواب رو آماده کرده بود ، یک پتوی گلبافت بجای تشک کف چادر پهن بود و مجید طاقباز دراز کشیده بود و گوشیش رو چک میکرد ، با دیدن عینکش که مدتها بود روی چشمش ندیده بودم لبخندی زدم ، مجید هم با دیدنم لبخند زد و گوشیش رو کنار گذاشت و آغوششو برام باز کرد ، بی اراده کنارش نشستم ، برام عجیب بود که دیگه از بالاتنه ی لختش خجالت نمیکشیدم ، البته بیشترش بخاطر این بود که خجالتی بودنم آزارش میداد و من اینو نمیخواستم .

شالمو از سرم برداشت و موهامو به بازی انگشتاش گرفت گفتم: عینک خیلی بچه مثبتت میکنه!!! بهت میاد ، قیافه ات با عینک زمین تا آسمون فرق میکنه

لبخندی زد و عینکو از چشمش برداشت و روی گوشیش گذاشت و گفت: برای مطالعه و رانندگیه !

دست انداخت دور گردن و پهلوم و بخودش چسبوند ، کمرم کمی تیر کشید آخی گفتم ، چهره اش درهم شد ، کمی خودمو جابجا کردم و

گفتم: کمرم درد میکنه مجید جان

بلند شد و نشست و گفت: دراز بکش برات ماساژ بدم ، باید برات از تومسیر قرص تهیه میکردم

با چشمای گرد نگاش کردم ولی قبل از اینکه زبونم به اعتراض و مخالفت بچرخه خودش چرخوندم و بلوزمو بالا داد و شروع به ماساژ پهلوها و

کمرم کرد ، از خجالت سرمو تو بالش فرو بردم ولی چن مجید از خجالت خوشش نمیومد اعتراض نکردم دستش نرم روی بدنم سر میخورد و

کلا درد از بدنم پر کشید گفتم: کافیه مجید جان خسته ای بخواب

آروم دستی رو پهلوم کشید و لباسمو به حالت قبل برگردوند ، گرمای نوازش دستش آرومم کرد ،بوسه ای پشت گردنم زد و کلییس موهامو باز کرد و کنارم دراز کشید ،بهش نگاه کردم ،میدونستم خسته است و از صورتش مشخص بود ولی لبخند از صورتش محو نمیشد ،متقابلا لبخندی تحویلش دادم و گفتم :چرا اینقدر کم حرفی؟؟؟

تو چشمام خیره شد و شروع به نوازش زلفی که از گوشه ی چشمم آویزوت بود کرد و با حسرت گفت:اندازه همه ۲۸ سال عمرم باهات حرف دارم .....ولی فکر میکنم هنوز یه رویایی !!!بذار باورت کنم

با خنده گفتم:نیشگونت بگیرم بیدارشی؟؟؟؟

بازوشو نوازش کردم لبخند شیرینی زد و فوراً لبشو رو لبم گذاشت ، چشمامو بستم و همراهیش کردم ، حرارت بدنش بالا رفت ، شدت بوسه اش رو آرومتر کرد و سرشو عقب برد

مجید:از خواب با تو بودن ، هیچوقت نمیخام بیدار بشم .....والله ای چقدر تشنمه...تو تشنه ات نیست؟؟؟؟

با سر تایید کردم ، بلند شد و تیشرتشو سر کشید و از چادر بیرون رفت ، نشستم و به حالت چند لحظه قبل فکر کردم ، خوشبختی و آرامش من بی شک کنار مجید بود ،،،همه ی احساساتی که تاحالا نداشتم ،همه ی حس های خوب ....!!!!

لیوان و بطری آب رو کنارم گذاشت و مشغول باز کردن پتوی روانداز شد ، لیوان رو پرآب کردم و با لبخندی به مجید به لبم نزدیک کردم ولی با بوی بدش صورتم در هم رفت ، کمی مززه کردم :مجید این آب چرا اینطوریه؟؟؟

عاطفه:هانیه؟؟....هانی؟؟؟؟سهیلا کجا رفت ندیدی؟؟؟؟

مجید لیوانو ازم گرفت و بو کشید ،بلند شدم و دنبال صدای عاطفه از بالکن بیرون پریدم، نگران پشت در بالکن ایستاده بود با هول گفتم :سهیلا چی؟؟؟؟مگه بعد شام برنگشت تو چادر؟؟؟

عاطی:چرا اومد ولی تنهایی رفت تا سرویس و هنوز برنگشته ،،،بیرونم نبود

سمت مجید چرخیدم ، لیوان آبو پایین بالکن پاشید و گفت:این مشروبه !!!.....تو یخچال ما چیکار میکنه؟؟؟؟

شالمو از تو چادر برداشتم و با عجله سمت یخچال رفتم ، شل آبمعدنی دست نخورده سرجاش بود ،پس اون بطری جدا از بقیه بوده!!!رو به مجید و عاطی که با تعجب حرکتمو دید میزدن گفتم:سهیلا ازون بطری خورده!!!خودم دیدم قبل شام



با شنیدن صدای هق هقی بدتر از صدای گریه ی خودم جلوی اشکمو گرفتم و با فکر اینکه مچ خیانت اشکانو بگیرم چراغ قوه رو خاموش کردم و آروم جلو رفتم ، دور تر نور چراغ گوشی دیده میشد ولی صدای گریه نزدیک بود به صدا نزدیک شدم

سهیلا: جلو نیا هانی پر تگاهه

ایستادم و گفتم: اینجا چیکار میکنی سهیلا؟؟؟

چراغ قوه رو روشن کردم و سمتش گرفتم زانو بغل کرده بود و لبه پرتگاه نشسته بود تنها بود ، بلند شد و به طرفم اومد و خودشو تو بغلم ولو کرد و گریه شو از سر گرفت

سهیلا: هانی زندگی چرا اینطوریه؟؟؟.... چرا اینقد تلخه؟؟؟ چرا ما بین یه عده غریبه دنبال آرامشیم؟؟؟ خانواده مون کجاست؟؟؟ بابا

کو؟؟؟ ماما چرا اونطوری باید بمیره؟؟؟..... چرا تنها ییم؟؟؟ چرا زندگی روشنک داره اینطوری میشه.؟؟؟؟؟؟ چرا اشکان تنهاست و از آدما

بیزاره؟؟؟ چرا زندگی مجید اینطوری و به اینجا کشوندتش که با غریبه ها راحتتر از خونواده؟؟؟ چرا تو دنیا اینهمه دروغ وجود داره و یه عده

مجبورن بخاطر خوب بودنشون این دروغا رو نشنیده بگیرن؟؟؟ چرا زندگی جواد و ملیکا تلخ شده؟؟؟ هانی چرا تلخه؟؟؟ چرا زندگیا تلخه؟؟؟

ازم جدا شد و روسمت دره فریاد زد: ای دنیا!!!! بیزارم ازت بخاطر هر چی دروغ و بدیه

حرفاشو درک نمیکردم و چراهاش برام بیگانه بود ، تو بغلم فشردمش و پشتشو نوازش کردم تا آروم بگیره حالت ضعف بعد از گریه رو داشت،

انگار اونقدر گریه کرده که دیگه نفس نداره

اشکان عصبی: تو اینجا یی دختر؟؟؟ دوساعته دارم دنبالت میگردم

برگشتم و با دیدن اشکان ، اشکمو پاک کردم و گفتم: فهمیدی غیبت زده چرا بما نگفتی؟؟؟

دستی به موهاش کشید و گفت: دیدم که اومد این سمت، اومدم دنبالش ، ولی گمش کردم .

سهیلا رو از بغلم جدا کردم ، صدای هق هقی قطع شده بود بیحال روی دستم ولو شد بزحمت نگهش داشتیم که نقش زمین نشه ، اشکان سریع

به کمکم اومد و زیر بغلشو گرفت و با نگرانی که ازش بعید بود گفت: چت شده سهیلا؟؟؟ امشب چرا اینطوری شدی؟؟؟ پس اون دختر شیطون

وبلا کجاست؟

-یه بطری عرق تو یخچال بوده ،اشتباه ازون خورده

با تعجب نگام کرد ،خودمم نمیدونستم جریان چیه و اون بطری تو یخچال چیکار میکرد ، بزحمت قدمی جابجا شدم و گفتم :فعلا کمک کن ببرمش کلبه.....این چرا از حال رفت؟؟؟.

اشکان:بخاطر ضعفه ،شامم نخورد چیزی،،،حتمن اثراون کوفتیه که خورده

با اینحرف گوشیشو تو جیبش گذاشت و دستشو از زیر پای سهیلا رد کرد و خیلی راحت بلندش کرد ، با تعجب نگاش میکردم ، این حرکتش

یعنی چی؟؟چه راحت به خواهرم دست زد چرا هیچی بهش نمیگم؟چند قدمی جلو رفت و برگشت نگام کرد و با همون لحن تیز همیشگی

گفت:چرا واستادی نگاه میکنی؟؟چراغ قوه ات روبنداز جلو پامو ببینم!!!

کاری که گفت انجام دادم و پشت سرش حرکت کردم نگران حال سهیلا بودم ، نزدیک کلبه که رسیدیم مجید هم از بین انبوه درختا خودشو به

ما رسوند و گفت:کجا بود؟؟؟

-روپرتگاه بود ،رو تپه کناری...از هوش رفت

گریه ام گرفته بود مجید مستاصل نگام کرد و همونطور که سهیلا تو بغل اشکان بود نبض و مردمک چشمشو چک کرد و گفت:نگران نباش خانمی

،فقط خوابه،...اشکان بده من ببرمش

اشکان به حرکتش ادامه داد و گفت:حال خانمت دست کمی نداره ....سهیلا رومن میبرم

بخاطر سرمای هوای بهار و ترسم از حال سهیلا بدنم میلرزید به محض اینکه گرمای آغوشش رو حس کردم آرام شدم ،،،دست انداخت دور

کمرم و کنار هم حرکت کردیم ...اشکان بلافاصله سهیلا رو به چادرش برد ،روزبه و بقیه هم بیرون کلبه نشسته بودن ،عاطفه هم کنارم وارد چادر

شد ،اشکان پتو رو روی سهیلا مرتب کرد و موهاشو از صورتش کنار زد ....با صدای همههمه بیرون کلبه هرسه با تعجب به هم نگاه کردیم و بیرون

اومدیم

،مجید با سروش دست به یقه بود و مشتیی حواله ی شکمش کرد و روی زمین پرتش کرد

مجید:کثافت ...عوضی!!!!

جلو رفت و چند لگد به پهلوش کوبید که هرمز و بقیه دستاشو گرفتن عصبی به اونا توپید و گفت:همش تقصیر شماست!!!! این کی بود با خودتون

آوردین؟؟؟؟؟لجن بیشعور تو یخچال من عرق میذاری؟؟؟؟فکر کردی همه جا مٹ خودت نجس و کثیفه!!!

خودشو از دوستاش خلاص کرد و لگد محکمی حواله ی بازوی سروش کرد

سروش بی توجه به ضربه ی بعدی پوز خندی زد و با لودگی گفت :هه....بخاطر یه بطری عرق منو میزنی...اونوقت خودتون با چندتا دختر خیابونی

اومدین جنگل!!!!!!؟برا من تریپ بچه مثبتی در نیار

مجید یقه شوگرفت و مشت و موسط صورتش خوابوند و پریغض گفت:به همسر و خونواده اش تو هین کردی خونت حلاله

چندتا مشت به صورت و لگد روی پهلوهاش خوابوند که دوباره دوستاش گرفتنش:مجید بس کن کشتیش

سروش بلند خندید و خون بینی شو با دستش پاک کرد که باعث شد بیشتر تو صورتش پخش بشه و گفت:تا یه هفته قبل عید که خبری از همسر

نبود!!!!...یعنی چار تا رفیق و هم خونه ات از تاهلت خبر نداشتن؟؟؟؟؟برو بچه خودتو فیلم کن من خودم قناری جای اتوبوس قالب میکنم!!!!اونهمه

حرف و حدیث تو دانشگاه پشت سرت الکی نیست که چند تا دختر و بیچاره کردی!!!!همه میدونن ریگی به کشت هست!!!!

قبل ازینکه مجید حرکتی کنه روزبه یقه ی سروشو گرفت و نیم تنه اش رو از زمین جدا کرد و مشت دیگه ایی تو صورتش کاشت و گفت:گورتو

ازینجا گم کن تا لاشه ات نکردم

اشکان چند قدمی به جمع نزدیک شد و گفت :جریان چیه؟

مجید گوشه لبشو با شصتش کشید و با نفرت به سروش خیره شد و گفت:مشروبو این پس فطرت تو یخچال گذاشته

اشکان تغییری تو چهره اش ایجاد نشد فقط به سروش نگاه کرد ، مثل همیشه سرد و مغرور بالا سر سروش ایستاد دستشو گرفت و بلندش کرد

، همه تعجب کردیم ، دستمالی از جیبش درآورد و خون صورت سروش رو پاک کرد ودوستانه پرسید:چی بود مشروب؟؟؟

سروش پوز خندی زد و رو بهمه صورت چرخوندو درحالی که از دفاع اشکان لذت میبرد گفت:عرق سگی

حرفش که از دهنش بیرون اومد اولین مشت اشکان تودهنش نشست،اینقدر ضربه اش قدرت داشت که چند قدم به عقب پرت شد ،اشکانم با

چندقدم بلند دوباره روبروش ایستاد و قبل ازینکه سروش فرصت بررسی اوضاع رو بکنه مشت بعدی رو تثارش کرد و شروع به کوبیدن تو

شکمش کرد تا روی زمین بیحال و داغون ولو شد ، هنوز عصبی بود و سروشو با کیسه بوکس اشتباه گرفته بود که مجید و روزبه بزحمت دستاشو





عاطفه: به املت میخوای بیزی ها..... لا اقل حالت چهره تو ثابت نگه دار... نمیکشما!!!! سر صبحی محبوم کردی نقاشی بکشم

روزبه: عه عا طی از همه پرتره کشیدی!!! منکه خودم به کلاس معرفیت کردم سرم بی کلاه موند... میخوام وقتی رفتیم خارج برا تخصصم از تون

یادگاری داشته باشم

عاطفه: باشه بابا میکشم..... مواظب باش املتو نسوزونی

وااااای یه شب خواب راحت فقط یک خیاله!!!! اینا سر صبحی سر چی بحث میکنن نمیذارن بخوابیم؟؟؟ تمام شبو هم وول خوردم و نشد بخوابیم

، کمی پاهامو تو شکمم جمع کردم تا دردم بخوابه ، دلم نمیخواست بیدار بشم واقعا دیروز خسته شدم ولی کنار مجید برام دلچسب بود ، با نوازش

دستش رو پهلوم و یادآوری اینکه تمام دیشب نذاشتم بخوابه لبخند رو لبم نشست

مجید: بیدار شدی خانمی؟؟؟

آروم چشمامو باز کردم و خیره به لبخندش و چشمای قهوه ایش با شرمندگی گفتم: ببخش دیشب نذاشتم بخوابی

لبخندش عمیق تر شد و دستش که زیر سرم بود رو جمع کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با دستاش سر و کمرمو حصار گرفت و به

خودش چسبوند.....

از چادر بیرون اومدیم و از پنجره به بقیه که دور آتیش بودن نگاه کردم و خسته و خواب آلود گفتم: سلام... چرا نمیذارید بخوابیم؟؟؟

روشنک لقمه ای املت داخل نون گذاشت و تو دهن کامران چپوند و گفت: هانی جون چقدر میخوابی؟؟؟؟؟ مثلا اومدیم سفرها.... ببین منظره رو حال

کن

عاطفه: ببین کی به کی میگه خوشخواب! دیشب اینجا بمب ترکید خانم تکون نخورد

حق با عاطفه بود ، نگام روی منظره اطراف کلبه چرخید واقعا دیدنی و رویایی بود تماما درخت و سرسبزی! و تا چشم کار میکرد جنگل دیده میشد

مجید: پسرا کجان؟؟

روزبه که کنار آتیش با ژست خاصی روبروی عاطفه نشست بود گفت: صبح که بیدار شدیم نبودن !!! به یادداشت رو چادرشون بود که عذرخواهی کردن و گفتن رفتن ایستگاه کوهنوردی

مجید: به درک

روزبه به حرف مجید پوزخندی زد و دوباره با همون ژست به عاطفه خیره شد تا طرحش رو بکشد ، با نگاه دنبال بقیه گشتم ، جواد با بی میلی و پکر صبحونه میخورد و ملیکا هم با فاصله از سفره ای که تو محوطه کلبه پهن شده بود روی تنه ی درختی نشسته بود ، پس سهیلا و اشکان

کجان؟؟؟

سمت چادر سهیلا چرخیدم ، اشکان بیرون چادر توی پتو خودشو پیچونده بود و غرق خواب بود با یادآوری عصبانیت دیشبش و کتکی که به سروش زد لبخندی رو لبم اومد و درگوش مجید که مثل من به اشکان نگاه میکرد گفتم: اینام زوج خوبی میشنا

با انگشت شصتش به بیرون پنجره اشاره کرد و بدون نگاه کردن گفت: و همونطور اونا

برگشتم و به عاطی و روزبه نگاه کردم ، مشتی به بازوش زدمو گفتم: تو چه زود میخوای خواهرای منو بفرستی سر زندگی؟؟!!!!؟

مجید درگوشم خم شد و آروم گفت: آخه سر راه زندگی من ایستادن.....

حرفش کمی طعنه داشت ولی لحن شوخ و مهربونیش به خنده ام انداخت ، داخل چادر سهیلا رو دیدم بیدار بود و موهاشو شونه میزد: سلام صبح بخیر

با صدام اشکان از جاش پرید ، انگار ترسیده بود وقتی متوجه من و مجید شد سرشو بین دستاش گرفت و نفسشو با صدا بیرون فرستاد و صبح بخیر آرومی گفت ، مجید بازوم رو گرفت و درحالی که بیرون میرفتیم گفت: اشکان جان بیاین صبحانه پاس شبانه تمام شد منطقه امنه

از حرفش خنده ام گرفت ، واقعا تمام شب اشکان نگران سهیلا و حالش بوده؟؟؟؟؟ زوج شدنشون غیرقابل باور بود ! اشکان پسر همیشه غمگین و سیاهپوش اصلا سنخیتی با سهیلای شاد و سرزنده نداره ! مخصوصا سنش !!! سی سال کجا و نوزده سال کجا..... نه..... نه..... اصلا بهم نمیان ،،، یا

عاطی و روزبه! یکی دکتر، یکی دیپلم ردی!!!!... یکی پولدار..... یکی هم قطعا ته مونده ی پس اندازمون بزودی تمام میشه..... چن درآمد درستی

نداریم ،،،، یکی خونواده دار..... یکی بی خانمان..... نه بازم جور در نیماه .....

بعد از خوردن املت آتیشی دستپخت روزبه که فوق العاده هم خوشمزه بود به پیشنهاد مجید باید از کوه پایین میرفتیم تا از رودخانه ماهی بگیریم و برای ناهار کباب کنیم .

پیاده روی تو این جنگل با طراوت واقعا دلچسب بود ، باز دوباره حال بدمو فراموش کردم و با ذوق مانتوی قهوه ای سوخته ی کوتاه و شلواروشال نخودی رنگی که همراه آورده بودمو پوشیدم ، بخاطر آب و هوای خاص منطقه صورتم نیاز به آرایش نداشت چن خودبخود چشمام برق میزد و لبام صورتی شده بود ، ترجیح دادم سبک پیاده روی کنم ، قید کیف و وسایلم رو زدم و از چادر بیرون اومدم ، مجید وسایلم رو تقسیم کرده بود و داخل چندتا کوله تحویل پسرا داد ، همه حاضر بودن ، هوا هم فوق العاده برای تفریح عالی بود و آفتاب ملایم میتابید ، سهیلا بی حوصله کنار پله های ورودی کلبه نشسته بود اشکان باهمون هیبت کلامش گفت: پاشو کمی راه برو حالت عوض بشه

سهیلا عصبی و با جیغ جیغ گفت: من حالم خوبه طوریم نیست

اشکان: آره خوبی!!! باید دیشب خودتو میدیدی

روزبه: اشکان جان، اکثر موارد افراد یادشون نمیاد چه اتفاقی افتاده

سهیلا با تعجب به روزبه خیره شد و گفت: مگه چه اتفاقی افتاده؟؟؟؟.

مجید لبخندی زد و دست سهیلا رو گرفت و بلندش کرد و گفت: مهم نیست

و رو به بقیه به مسیری اشاره کرد و گفت: شما راه بیفتید منم حاضر میشم میام

مجید برای تعویض لباس به کلبه رفت و بقیه حرکت کردن ، منم روی پله منتظر مجید نشستم ولی طاقت نیاوردم و با صدای بلند گفتم: مجید جان

من آروم آروم میرم تا بررسی

مجید: برو خانمی.... زمین گلیه ...لباسات کتیف نشه

با لبخند چشم بلندی گفتم و به سمتی که بقیه رفته بودن حرکت کردم ، ملیکا عقب تر از همه و جدا از جواد تو باریکه ی راه قدم میزد و هرازگاهی

شاخه ای جدا میکرد و برگاشو پرپر میکرد ، یاد حرف دیشب سهیلا افتادم که پرسید چرا زندگی جواد و ملیکا پراز غم شده ! تا جایی که جواد رو

بخاطر دارم هر وقت تو آسانسور یا لاوی میدیدمش لبخند به لب داشت ، حتی خود ملیکا هم همیشه شاد و جذاب بود ، کمی قدمامو تند کردم تا

بهش رسیدم، با لبخند نگاهی به صورتش کردم ولی با دیدن صورت خیس از اشکش لبخندم رو لبم ماسید بلافاصله اشکشو پاک کرد و دست

برد تا شاخه ای رو جدا کنه و دوباره برگاشو بکنه که دستشو گرفتم و گفتم: گزنه است... بهش دست بزنی اذیتت میکنه

بی خیال گزنه شد و از گیاه دیگه ایی شاخه جدا کرد، هم شونه اش شروع به قدم زدن کردم و گفتم: تایتانیکتون غرق شده؟؟

با صدای خش دار و بغض آلود گفت: داره غرق میشه

چرا؟؟؟

نگاهشو به صورتم دوخت و بدون توضیحی فقط گفت: بچه!!!

با تعجب گفتم: فقط بخاطر بچه؟؟؟ یعنی بچه اینقدر مهمه؟؟؟

ملیکا: تا قبل از آشتیش با خونوادش مهم نبود ولی از وقتی باهاشون آشتی کردیم بیش از حد مهم شده

-یعنی چی آخه؟

ایستاد و دوباره قطره اشکی از صورتش سرازیر شد: میدونی چیه هانی؟؟؟

سری به معنی چیه تکون دادم دوباره شروع به حرکت کرد

ملیکا: وضع مالی خونوادم خوب نبود، یعنی متوسط رو به پایین بودیم، هجده سالم بود که از طرف مدرسه عضو گروه تئاتر شدم و بعد از اینکه

گروه نمایش مدرسه مون اول شد، مربیمون پیشنهاد داد این هنرو ادامه بدم، منم وقتی کنکور رتبه نیاوردم رفتم و تئاتر شهر خودمی معرفی

کردم، جوادم اونجا دیدم، کارگردان یکی از نمایشا بود، یکی از دوستانم معرفی کرد، منم فیلم بازیایی که داشتم نشونش دادم، پسندید و یه

بازی جزئی تو برنامه اش بهم داد... با اینکه همون نقش کوتاه رو افتتاح بازی کردم ولی جواد ناراحت نشد.. علاقه مون از همون جا شروع شد

...

لبخندی زد و حسرت وار به جواد که جلوتر از همه با اشکان قدم میزد نگاه کرد و گفت: چه عاشقونه هایی داشتیم!!!!!! کافی

شاپ...پارک.....پیاده روی....کوه!!!!ماشین سواری و دور دور تو شهر .....والاااااای کاش تو همون دوران میشد موند!!!!تا اینکه بحث ازدواج و

خواستگاری پیش اومد .خونوادش اومدن و همه چیز بهم ریخت ،اینقدر که خونوادمو بخاطر وضع مالی تحقیر کردن.....پدومادرم جوادو دوست

داشتن و راضی بودن ،ولی با دیدن مخالفت و اخلاق افتضاح خونوادش پا کردن تو یه کفش که نمیتونم با همچی آدمایی بسازم و باید جواب منفی

بدم .....منم جواب منفی دادم ،،،،ولی جواد کوتاه نیومد ، به پاهای بابام افتاد که بدون رضایت خونوادش منو میخواد ...بابا راضی نشد ؛روزگارمون

بی هم تلخ بود .....میدونی هانی!...آدما یه چیزایی رو تجربه میکنن که اگه از زندگیشون حذف بشه غیرممکنه بتونن دوباره به زندگی عادی

برگردن .....یه چیزایی مثل عشق ...!!اگه یه بار تجربیش کنی دیگه نمیتونی با نبودنش کنار بیای.....مثل یه مزه ی خاص همیشه دوست داری زیر

دندونت باشه ،،،اگه نباشه هیچی به مزاجت خوشمزه نییاد.....

از تعریفای لطیف و قشنگ ملیکا دلم سمت مجیدم پر کشید ،پشت سرمو نگاه کردم پس چرا نییاد؟؟؟

ملیکا:خیلیا میگن عشق عادته!!ولی عادت کردن نیست ،عادتای یه روزی از سرآدم میفتن ،،،ولی من بعد یسال دوری کردن از جواد هرروز بیشتر

دلتنگش میشدم ،بخاطر پولش نبود چن مدتی که باهاش بودن اصلا اجازه ندادم برام چیزی بخره....بخاطر چیز خاصی نبود ،،،،فقط بخاطر

حضورش بود که قلبم آروم میگرفت .....ولی نفهمیدم ....نفهمیدم و باپسر یکی از فامیلای دور نامزد کردم تا عادتیم به جواد رو از بین ببرم

.....هه...من احمق فکر میکردم عشق عادت کردنه!!!!ولی از همون لحظه اول مثل چی پشیمون شدم ، هرروز که پسره رو میدیدم بیشتر یاد جواد

میفتادم ،ارتباطمو با جواد کلا قطع کرده بودم ولی همه جای زندگیم حضور داشت ، روزیکه قرار بود برای همیشه با اون پسر محرم بشم تو

آرایشگاه تحلم تموم شد ،،،میدونستم اگه پای سفره بشینم و به اون پسر بله بگم ،به خودم ،به جواد و حتی به خوداون پسر خیانت کردم ...به

جواد زنگ زدم ،صداش داغون بود

جواد:بله

ملیکا:سلام .....

با شنیدن صدام ،بی حالت از جوابی که به تماسم داد نالید و گفت:بذار برای آخرین بار بهت بگم خانومم.....خوبی خانمم؟؟؟داری تنهام میذاری

برای همیشه؟؟؟میخواهی کاری کنی که دیگه حتی اجازه نداشته باشم بهت فکر کنم؟؟؟؟مگه دوستم نداشتم؟؟؟؟

نمیدونستم جواد از کجا فهمیده ولی خوشحال شدم که نیاز به توضیح ندارم ،بغضم ترکید و اشکم سرازیر شد :جواد بیا منو ببر ،،،،،اگه دستش به من بخوره خودمو میکشم ،،،،،نمی تونم بهش بله بگم .....یاد هیچکس تو ذهن و دلم جز تو نمیگنجه ....

**جواد:** گریه نکن خانمم،،، بگو کجایی؟؟؟ میام

آدرس آرایشگاهو بهش دادم و تا اومدنش گریه کردم ،آرایشگر مدام غر میزد که آرایشم ماسید ....برام مهم نبود ،خوبیش این بود که تو آرایشگاه تنها بودم و همراهی نداشتم ،با تک زنگی که به گوشیم زد چادرمو پوشیدم و از آرایشگاه بیرون زدم .....با دیدنش خشکم زد !یه ته ریش نامنظم ،یه لباس ساده و بدون اتو ،موهایش پریشون ....هه وضع خودم بهتر نبود،،تصور کن یه عروس با اونهمه آرایش گریه کنه!!!چه شکلی میشه ؟؟؟؟ولی مهم نبود ....مهم بودنش بود !!،دوماد شلخته اش هم قشنگه!عروس بی ریختش هم قشنگه ....بشرطی عشق باشه!!!!

با اینکه بغض داشت ولی خندید، منم به اون حالتشون لبخند زدم، واقعا باید دیدنی می بود.

ملیکا: با هم رفتیم بام تهران..... نشستیم به تماشای شهر..... جواد حرف زد ،،،،، از دلتنگی یک ساله اش..... از یواشکی دید زدنش، از مواظبت بودنش، از خبر نامزدیم که دوستم بهش داده بود، از داغون بودن حالش، از سراومدن زندگیش بی من!..... حرفاش که تموم شد میخواست برم گردونه آرایشگاه تا برم سر زندگیم، ولی من گفتم: حاضرم تا آخر عمرم تنها زندگی کنم ولی هیچ وقت ازدواج نکنم، چن نمیخوام به خودم و خودت و به به نفر سومی خیانت کنم.....

نمیخواستم با این فرار خودمو بهش تحمیل کنم، فقط میخواستم ازدواج نکنم ، وقتی بیقرار یلحظه دیدنش بودم چطور میتونستم کنار یکی دیگه دووم بیارم؟؟؟؟....جواد با جون و دل منو پذیرفت.....وقتی تو خونمون آشوب بهم ریختن عروسی و فرار عروس بود من تو یه مسجد با جواد محرم شدم ، حتی مخالفت خونواده اش هم یادم نبود ...شبی که قرار بود با پسری که دوست نداشتم بگذروم ، با جواد با آرامش زندگی توآپارتمانش گذروندم .....صبح که شد تازه فهمیدم چه غلطی کردم .....همه پلای پشت سرم خراب بود ، خونواده پرررر!!!دنیای دخترانه ام پررررر،،،،،یه شناسنامه ی سفید و یه دنیا بلاتکلیفی!!!فهمیدم که روز قبل فشار روحی هردومون به حدی زیاد بوده که هیجانزده تصمیم گرفتیم و الان میترسیدم رها بشم ،،،عاشق بودن برای اینطور بلاتکلیفیا کافی نیست !!این مواقع اگه طرفت پا آدم وانسته برا آدم آخر دنیاست!!!!وللی جواد برام موند ...بدون اینکه نگرانیمو بیان کنم فهمید که دردم چیه ....شیک و پیک کردیم و رفتیم دیدن پدرومادرش ولی طردمون کردن ....حتی

حاضر نشدن منو ببینن،،،،خواهر و برادرش هم کلی گنده یارم کردن ....تنها دلخوشییم دفاع جواد بود که به خاطر م جواب خواهر و برادرش روداد و



به پدر و مادرش گفت که من همسرش و حاضر نیست بخاطر تو روی پدر و مادرش بایسته!!! ولی از من هم دست برنمیداره،،،، پس تا وقتی که

حضورم آزارشون میده دیگه به دیدنشون نمیره

بعد از خونواده جواد ، خونواده ی منم همین حرفا زده شد ،،،، بالاخره آبروشون رفته بود ، فقط تونستم شناسنامه مو از مادرش بگیرم ... چند روز بعدش هم از سر دلسوزی جهیزیه ام رو فرستادن ولی خودمو دیگه نمیخواستن،،،، البته ماما دلسوزن ... هرازگاهی سر میزد و الارقم کینه ای که از جواد بخاطر آبروی ریخته اش داشت باز حق مادرشو ادا میکرد ،،،، پدرش خونه رو از جواد گرفت و حساباشم مسدود کرد ... داشتیم آواره میشدیم ، چن پول و کار و هم بخاطر فشار پدرش از دست داد .....

این بین اشکان دوست صمیمی جواد بود ، یه واحد از آپارتماناشون که اونموقع پدرش مسئولشون بود بهمون داد... با یه کار..... هشت سال بدون کمک پدر و مادرش خودمونو بالا کشیدیم ... شاد زندگی کردیم ،،،، با عشق زندگی کردیم .... هیچ کمبودی احساس نکردیم ... هیچی!!!! حتی حضور خونواده هامونو ..... ولی همیشه به مناسبت های مختلف برای آشتی کردن قدم برداشتیم که نا موفق بود ..... تا اینکه یه ماه پیش که بمناسبت تولد پدرش رفتیم ، بالاخره روی خوش نشون دادن .... محبت مادرش گل کرد و قلمبه افتاد وسط زندگیمون .... منم که این مدت تشنه ی محبتشون شده بودم خوشحال شدم .....

یروز اومد خونمون و گفت: چرا بعد هشت سال بچه ندارین؟؟؟

بهش خندیدم و گفتم: نمیدونم مادر جون ... پیگیری نکردیم .... نیازش رو احساس نکردیم ....

مادر جواد: این چه حرفیه مادر جون؟؟؟ فردا بریم پیش یه دکتر خوب تا بهت مشاوره بده ....

باهاااش رفتیم اون دکتر !! کاشی نرفته بودم !... بعد آزمایشا معلوم شد مشکل از منه.....

روی تنه ی درختی نشست و شروع به گریه کرد ... کنارش نشستیم و شونه هاشو مالش دادم و گفتم: عزیزم... اینکه گریه نداره ..... شما زندگیتون

تا الان بی بچه خوش بوده .. ازین ببعدم همینه!!!

ایستاد و مستاصل با لگد به برگای خشک روی زمین کوبید و گفت: مشکل همینه هانیه جان .... دیگه خوش نیست ... دیگه عشق نیست .... دیگه

خنده نیست ..... جواد دیگه دوستم نداره ... اون جواد سابق نیست ... مامانش هرروز یه برنامه برای آشوب علیه من داره .. که پسرشو بیچاره کردم

... که از روی اجبار جواد با من مونده !!! آخرین آشوبش روز عیدی بود !!! جواد ساکت نشست و تماشا کرد خورد شدنمو ..... سکوتش رضایت از

حرفای مادرش بود ..... منم تحملم تموم شد و گفتم: به محض باز شدن اداره ها پسرشون رو پس میدم ..... الان رو لبه ی کشتی واستادم .... همه

اش غرق شده ....دیگه امیدی نیست ،،،چندروز دیگه زندگیم میره زیر آب ....حتی جک(منظورش جواده)هم نمیخواد کمکم کنه.....جواد میگه  
براش مهم نیست بچه نداشتن ولی میدونم مهمه!!!!مثل قبل محبت میکنه ولی میدونم واقعی نیست و میخواد من عذاب نکشم .....ولی من  
نمیخوام بار زندگیش باشم ....حق با مامانشه!!!تو اون شرایط جواد مجبور شد تحمل کنه...همین که این هشت سال تحمل کرده هم برای دلم  
کافیه !!!!

پاهام رو زمین یخ کرده بود ، ملیکا اشکاشو پس زد و به راهش ادامه داد ، ولی من حتی نتونستم از جام بلندبشم ....چقد حسش تلخه!!!دلم  
گرفت....به آسمون نگاه کردم و گوشمو به صدای باد که بین درختا میپیچید سپردم تا صدای پریغض ملیکا رواز ذهنم بیرون کنم  
مجید:باز چی چشمای خانمو کدر کرده؟؟؟؟

چندقدمی فاصله داشت ،ایستادم و اشکمو پاک کردم و لبخند زدمو گفتم:دیر کردی!!!!

بلوز شلوار کتون شکلاتی پوشیده بود و موهایش مثل قبل فرق کج بود و روبروم ایستاد و با اینکه اشکمو پاک کرده بودم ولی با انگشتش زیر چشمم  
و گونه ام دست کشید و گفت:دیدم با ملیکا حرف میزدی ..گفتم مزاحم نشم ....زندگیشون تلخ شده؟؟؟؟  
با سر تایید کردم و موهایش به هم ریختم تا روی پیشونیش بریزه و با لبخند گفتم :اینطوری بیشتر بهت میاد...

دستمو با لبخند شیرینش بوسید و حرکت کردیم ...همه کنار شکاف کوه ایستاده بودن روزبه با صدای بلند گفت:اینجا دوراهییه،،،کدوم طرف؟؟؟؟

مجید بخاطر فاصله مون با صدای بلند گفت:از همون شکاف یه مسیر برای پایین رفتن هست ...فقط مواظب باشین شیب تنده

همه حرکت کردن و خیلی زود از زاویه ی دید ما غیب شدن ....وقتی به شکاف رسیدیم دستمو گرفت و به راه دوم اشاره کرد و گفت:بیا بریم  
اینطرف

بی سوالی همراهش بالا رفتم به لبه ی پرتگاهی رسیدیم که سطح صاف و سنگی داشت و دره ی پر از درختی زیر پامون بود .....مجید لبه ی

پرتگاه نشست و کوله اش رو کنارش گذاشت منم کنارش نشستم و به منظره بی نظیر روبروم خیره شدم تا چشم کار میکرد جنگل بود

مجید:اونقدر دوستم داری که ازینجا بخاطرم بیری پایین؟؟؟؟

چپ چپ نگاش کردم ،صورتش کاملا جدی بود حتی از لبخند و آرامش همیشگیش هم خبری نبود دوباره پرسید:میبری؟؟؟؟

به ته دره خیره شدم و گفتم: به خاطر تو بیرم؟؟؟ که علاقه مو ثابت کنم؟؟؟

همونطور جدی با سر تایید کرد نا باور گفتم: اینکه بعد منو نداشته باشی برات مهم نیست؟؟؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت: خب چن بعداز تو زندگی بی معنیه برام ، پس با هم میپریم

ایستاد و کوله اشو روی دوشش انداخت قیافه اش مصمم بود ناباور گفتم: مجید تو حالت خوبه؟؟ میخوای خودمونو پرت کنیم که بگیم عاشقیم؟؟

محکم روبروم ایستاد و جدی تر از قبل گفت: مگه بمن اطمینان نداری؟؟ من به همه آرزوهام رسیدم میخام به اینم برسم ، اگه تو نیای تنهایی

میپریم

-مجید من هنوز تو این دنیا کار دارم ، راه دیگه ایی برای اثبات عشق پیدا کن ...این دیوونگی محضه ....خواهرااااا

نگام سمت شکافی که به ته دره میرفت چرخید داشتن از روی تخته سنگ بزرگی پایین میپریدن و پسرا کمکشون میکردن .....فاصله زیاد بود ولی روشنگر برام دست نکون داد ،در جوابش دستمو بالا بردم ،مجید قدمی نزدیکم اومد و سینه به سینه ام ایستاد و گفت: اونا به خواهرات کمک

میکنن

-مجید من و تو همدیگه روداریم ....چرا باید خودمونو بکشیم؟؟؟ من تازه حس خوب زندگی و آرامشو کنارت شناختم

محکم بغلم کرد و یک سر کمر بند کوله شو دور کمرم بست و گفت: پس تنهایی بیرم؟؟؟

محکم کامل بهش چسبیده بودم دوباره همون آرامش آغوشش تو وجودم شعله کشید ....صدای هووو کشیدن روشنگر و بقیه رو از پایین شنیدم

لبخند زدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: باشه باهات میپریم ....چن میدونم بعد تو زندگی برام معنایی نداره ...تو دوماه گذشته اینو خوب

فهمیدم ....نمیخوام یه لحظه هم بدون آغوشت زنده باشم ....ولی تو نپر .....

میخواستم کمر بند کوله شو باز کنم که پیشونیمو بوسید و از زمین بلندم کرد

مجید: قشنگترین احساساتمو باهات تجربه کردم ....دوست داشتم اینم باهات تجربه کنم ...

و با سه گام بلند سمت دره دوید ، فکر کردم داره امتحانم میکنه ولی تو هوا معلق شدیم ....سرمو محکم به سینه اش فشردم فشار هوا و سرعت

افتادن رو حس میکردم .....صدای جیغ و فریاد عاطی و سهیل و اشکان و بقیه رومیشنیدم ...به این فکر میکردم باعث گریه شون شدم و قلبم

درد گرفت

**مجید: نتـــرس**

صدای فریاد مجید مثل همون صدایی بود که همیشه تو کابوسام میشنیدم ولی اونجا بهادر و کیوان پرتم میکردن و الان تنها کسی که تو دنیا بهش اعتماد داشتم با خودش منو به عمق کشوند ...

## مجید: نفس بکش هانی... نترس

تازه یادم اومد نفسمو حبس شده...، نفسمو پرصدا بیرون فرستادم ،و سرمو بالا گرفتم نگاش کردم ،بخاطر استرس صدام بالا بود داد زدم :خیلی دوستت دارم مجید.....دوست داشتم بیشتر احساسات کنم ....

لبخند زد ....چطور میتونست تو این شرایط لبخند بزنی.....صدای جیغ و داد و ضجه های بقیه که تو کوه میپیچید اشکمو درآورد ،دوست نداشتم کسی به خاطر من گریه کنه.....

همه ی این افکار و حرف زدن ها تو بیست ثانیه هم طول نکشید که یکباره فشار هوا کم شد و به بالا کشیده شدم و یک باره همه جا آرام شد

..... سرمو از سینه ی مجید جدا کردم با دستاش محکم بغلم کرد، نگام رفت سمت آسمون و چتری که رو سرمون باز بود ...

مجید: همیشه موقع پرش میترسیدم وقتی میپریم چتر باز نشه و بدون لمس خوشبختی و قشنگی دنیا بمیرم ..... ولی امروز سبک پریدم ... چن تو باهام اومدی ... اگه نمی اومدی خودم چتر و باز نمیکردم ....

دستاش به طنابای چتر وصل بود و هدایتش میکرد ،بغلش کردم و از حس معلق بودن تو هوا لذت بردم و گفتم:دیگه اینطوری امتحانم نکن .... حالا که جوآروم بود کمی مناظرو دید زدم و چشمم روی بچه ها ثابت موند که یجا ایستاده بودن و تماشا میکردن .....طفلیکی تا چند لحظه پیش فکر میکردن ما میمیریم ....دستی براشون تکون دادم ولی کسی جواب نداد و فقط نگاه میکردن .....پاهام که به زمین رسید نفس عمیقی کشیدم و گونه ی مجیدو بوسیدم و با ذوق گفتم :عایییییی بووود

دوباره دستی به محلی که بوسیدم کشید و با شیطننت گفت: «آتشیم نزن هانی....»

ریز خندیدم و قفل کمربندی که به بهم چفتمون کرده بود رو باز کردم و پاهام که هنوز میلرزید خم شد و سر جام نشستم ، تمام این استرس و لذت به ده دقیقه هم نکشید ولی بی نهایت حس جالبی بود که برای اولین بار تجربه میکردم و چیزی که لذت رو برام شیرینتر کرد منظره ی

رو بروم بود، رودخونه ایی که از ته دره پرسرو صدا حرکت میکرد و درختای سربه فلک کشیده ایی که تازه لباس بهار پوشیده بودن و صدای پرنده های که دیده نمیشدن از بین انبوه برگا.....

مجید چترو کامل جمع کرد و سرجاش محکم کرد و کنارم روی برگا دراز کشید.... دستاشو زیر سرش قلاب کرد و به آسمون خیره شد و گفت: باید ماهی بگیریم..... بذار بچه ها برس، تور و وسایل دست اوناست ....

مسیری که باید می اومدن رو دید زدم... نزدیک بودن..... کنار مجید بی توجه به اینکه لباسام روی برگا کثیف میشه دراز کشیدم و خیره به آسمون گفتم: زندگی همیشه اینقدر قشنگه؟؟؟؟

با اطمینان و محکم گفتم: آره .... حتی تو اوج تلخی هم کلی قشنگی داره

واقعا حق با مجید بود ... یاد اون تک مصرع افتادم «سخت میگیرد زمانه بر مردمان سخت گیر»

-مجید یعنی زندگی اینقدر آسونه؟؟؟؟

مجید: آره آسونه، اگه باور داشته باشی که نباید نا امید بشی .... که لحظه ها در گذرن ..... اگه به این باور برسی میفهمی که لحظه ها ی سخت

میگذرن فقط فرصت و صبر میخواد که بگذره ..... شادیا هم میگذرن .. پس باید از شون لذت ببری ... خب زندگی همیناست دیگه....

حرفاش درست بود ،، مثل همیشه .... چشمامو بستم تا از آرامش محیط استفاده کنم ، ولی خیلی نگذشت که با صدای پای بقیه بلند شدم و نشستم

،اون سمت رودخونه ایستاده بودن و با قیافه های عجیب غریب و عصبی نگامون میکردن!!!!!! مجید با لبخند چپ چپ نگام کرد و از شون

پرسید: چتونه؟؟؟ چرا اینطوری هستین؟؟؟؟

اشکان فوران کرد و عصبی کوله ای که دستش بود رو زمین کوبید و داد زد :این چه کاری بود آخه؟؟؟؟ فکر ما هیچی!!!! فکر این دوتا خواهرارو

نکردین؟؟؟ داشت جوشون در میرفت....

مجید بلند شد و از روی چندتا تخته سنگ اون سمت رود رفت و گفت: بیخیال داداش .... خواستم خانمو سورپرایز کنم ....

اشکان پر حرص: که خانمتو سورپرایز کنی؟؟؟ آرررره؟؟؟؟

همه شروع کردن و دنبال مجید دویدن ، با خنده نگاشون میکردم ، آخرش لبه ی رودخونه چندنفری گرفتنشو پرتش کردن تو آب و کار به آب

بازی کشید ، و حسابی به هم آب پاشیدن!!!

خیلی دلم میخواست منم همراهیشون کنم، ولی وضعیت قرمز مناسب آب بازی نبود.... حتی ملیکا و جواد هم با شادی به هم آب میپاشیدن

....مجید هم طفلک حسابی خیس آب شد.... وایای عزیزم دوباره سرما نخوره!!!!

بالاخره کوتاه اومدن و مجازات مجید تمام شد، سهیلا با مشت به صورتم آب پاشید و گفت: زرنگیدا!!!!... ما اینهمه راهو کوبیدیم تا پایین... اونوقت

شما دوسوته پریدی پایین؟؟؟؟

روشنک با حرص روی تخته سنگی نشست و گفت: آره سهیلا چون تو که خیلی پیاده روی کردی بمیرم برات.... تحفه تو که نصف راهو رو کول

اشکان بودی!!!!

با چشمای گرد نگاش کردم، پشت چشمی برای روشنک نازک کرد و گفت: خب فشارم افتاد اون صحنه رو دیدم.... تقصیر من چیه اینا آرتیست

بازیشون گرفته بود؟؟؟؟

به اشکان که همراه مجید و بقیه آقایون برای گرفتن ماهی کمی دورتر رفته بود نگاه کردم،،، آخه این پسر بجز قیافه اش چیز جذابی نداره!!!! نه

اخلاق نه تیپ!!!! فقط پول و چهره ی زیبا !!! که اونم که افسردگیش بذاره که به قیافه اش برسه!!!! شصت درصد مواقع سرووضعش شلخته است و

هرکی ببینه میفهمه با یه آدم بی حوصله طرفه!!!!

با کمک دخترا زیرانداز پهن کردیم و آتیش روشن کردیم و همه دور آتیش نشستیم تا گرم بشیم.... هوای بهاری با اینکه آفتاب بود بازم خنکای

مطلوبی داشت، ولی برای بقیه که آب بازی کرده بودن قطعا خنک بود.... پسرا موفق شدن چندتا ماهی ریز و درشت بگیرن و کباب کردیم و

خوردیم... بعد ناهار برای گشت زدن و پیاده روی هر کسی سمتی رفت، مجید هم ایستاد و گفت: بریم خانمم؟؟؟

صورتمو درهم کشیدم و گفتم: آقای دکتر حال بدمو که میدونی.... خسسسسستم

از لحن لووسم خنده اش گرفت و دوباره کنارم نشست و با چوبی هیزم آتیش رو جابجا کرد و گفت: هااااا؟؟؟

تا حالا صدام نکرده بود.... فقط یه بار وقتی که مریض آورده بودنش خونه بود که اونموقع مثل الان بهم نچسبید. با ذوق از اینکه اسممو قشنگ

صدا کرده گفتم: جانم؟؟؟

با لبخند نگام کرد و دوباره رو به سمت آتیش چرخوند و گفت: آدم دوست داره همش صدات کنه و تو بگی «جانم» ولی میدونم دفعه ی دوم و

سوم دیگه حوصله ات سرمیره و داد میزنی «هااااا بگو دیگه!!!!»

مجید: میگم هانی... شما سه تا که اینقدر جذایید و صدالبته خوشگل!!!! چطور تو سمنان پسری دم پرتون نبود؟؟؟؟

سوالش برا خودمم جالب بود... پاهامو تو بغلم جمع کردم و چونه مو رو زانو هام گذاشتم و گفتم: خب اونجا با کسی رابطه نداشتیم... فقط مدرسه و خونه!!!! گاهی وقتا تو کوچه و خیابون پیشنهاد اتی داشتیم ولی خب افراد کوچه و خیابون متعلق به همونجان..... تو دانشگاهم چندتا پیشنهاد دوستی داشتم ولی حس و حال دنبال اینکارا رفتنو نداشتیم... خوش نداشتیم سر زبونا بیفتیم ولی یدفه همه چی عوض شد... از همون سفر تهران... از دیدن تو... از آشنایی با روزبه.... از سکونت تو خونه اشکان!!!! باقیشم که خودت میدونی.... ولی خوشحالم اینهمه آدم خوب اطرافم هست، همیشه از ارتباط با دیگران میترسیدم چن اطمینان نداشتم که طرفم آدم خوبی باشه یا نه... ولی الان با اطمینان میگم آدمای اطرافم برام مثل یه خونواده شدن..... درسته دوماه از همه شون دور بودم و تو خودم مچاله بودم ولی اونا دورادور هوامو داشتن.....

با لبخند نگاهشو از من گرفت و به آتیش خیره شد.... منم با تفکر به آدمای اطرافم به شعله های گرم آتیش خیره شدم.... سکوت دلچسبی بود منار مجید! ولی نمیدونم چرا از ساکت بودنش و غرق افکار بودنش احساس خوبی ندارم

پ خخخخخ خخخخخ

وااااااااااای این دیگه چی بود.... از ترس چشمامو بستیم و یه جیغ بنفش کشیدیم، از ترس لرزم گرفته بود که تو بغل مجید آروم گرفتیم و صدای فریادش: این چه کاری بود آخه؟؟؟؟

با صدای خنده ی بقیه خودمو از بغل مجید بیرون کشیدم همه پشت سرمون ایستاده بودن و غش غش میخندیدن... مجید صورتش برافروخته و کفری بود، با تعجب به روزبه و عطی که جلوتر از بقیه بودن نگاه کردم... عاطفه دستشو سمت روزبه دراز کرد و گفت: من شرطو بردم، یا لا پولو بده بیاد...

مجید همونطور که دستش دور شونه هام بود یه قدم سمتشون رفت و گفت: شما سر چی شرط بستین؟؟؟؟

روزبه از کیف پولش یه تراول پنجاه تومنی کف دست عاطی گذاشت و گفت:من گفتم هانیه وقتی میترسه غش میکنه و بیهوش میشه !!!!ولی

عاطی گفت مییره بغل شما.....خب برد شرطو!!!!

چشمام گرد شد با غرغر گفتم :روزبه کبچی کفته من از ترس بیهوش میشم ???

روزبه حق به جانب دست به کمر زد و گفت:لازم نیست کسی بگه !!خودم دیدم ...یادت نمیاد تو حیاطمون پشت شمشادا قایم شده بودی با

یخچه پخخ از حال رفتی!!!!

روشنک کنار روزبه ایستاد وگفت:آرره روزبه راست میگه ....خودم دیدم بیحال تو بغل روزبه افتاده بودی !!! تازه سه ساعت طول کشید بیهوش

بیای

روزبه سقلمه ای به روشنک زد که نباید هر حرفی رو بزنه ،مخصوصا تو بغل روزبه بودنو جلوی مجید!!!شرمنده به مجید نگاه کردم تا عکس

العملشو ببینم قیافه اش کفری و عصبی بود با حرف روشنک بدتر شد معلوم نیست قبلش به چی فکر میکرد که این قضیه اینطوری دگرگونش

کرد....اخم کرده بود و به روزبه نگاه میکرد ،دستش از دُور شونه ام شل شد و با همون عصبانیت و سردی گفت:منم شرط میبندم روزبه اگه تو آب

بیفته سرتا پاش خیس میشه!!!

بدون مکث سمت روزبه دوید و قبل از اینکه بتونه عکس العملی نشون بده دوتا دستاشو از پشت قفل کرد و سمت رودخونه هل داد ،همه مجیدو

تشویق میکردن ...بندازش....بندازش.....

مجید لبه ی رودخونه نگهش داشت و گفت:حالا دیگه خانم منو میترسونی؟؟؟

روزبه :م....م....مجیدجان...بخدا فکر کردم روشنکه داره اذیتم میکنه که تو حیاطمون ترسوندمش!!!!الانم که شرطو باختیم

با دلسوزی گفتم:ننداز مجید جان هوا سرده ...دم عصره!!!

چپ چپ نگام کرد و دستای روزبه رو بی حرفی ول کرد ..روزبه نرمشی به منج دستش که حتما محکم تو مشت مجید بود داد . مجید هم با

شستش گوشه ی لبش خط کشید و همونجا نشست و آبی به صورتش زد وگفت:بهتره برگردیم ...

بلند شد و خودشو سرگرم جمع کردن وسایل کردم. میفهمیدم عصبانیه..ولی نمیدونستم جلوی جمع چطوری از دلش دریابارم و براش توضیح بدم

، کنار روشنک ایستادم و گفتم:می میری جلو دهن تو بگیری هر حرفی ازش بیرون نیاد؟؟؟



اشکان کنارمون نشست و بندگفتشو محکم کرد و گفت: این روشنگ همیشه دهنش بدموقع باز میشه!!!!

روشنگ لب و لوچه اش آویزون شد و به مجید که درهم و گرفته، وسایل روجمع میکرد نگاه کرد و گفت: خیلی بهش برخوردی یعنی؟؟؟

کامران که تنها حامی روشنگ تو این مسائل بود کنارمون ایستاد و دستشو دور گردن روشنگ انداخت و گفت: اشکال نداره خانمم... الان هانیه

خانوم با یه بووس حالشو جامیاره

با حرص مشتی به پهلوی کامران کوبیدم و گفتم: جلو اینهمه آدم آخه؟؟؟

به حرفم خندیدن، پیش مجید رفتم و تو جمع کردن کمکش کردم ولی حتی نگامم نمیکرد، کلا حالم گرفته شد، هر وقت این روشنگ با حرفاش

یه گندی میزنه جمع و جور کردنش دل آدمو خون میکنه!!!!

راه برگشت بخاطر سربالایی حسابی خسته کننده بود... همه برای بالا رفتن به هم کمک میکردن ولی مجید بی توجه کنارم راه میرفت و غرق تو

افکار گرفته ی خودش بود و مجبور بودم مسیرای سخت رو بسختی و تنهایی بالا برم، حال بدم بدتر شد هم از احوال گرفته ی مجید و هم این

کوهنوردی سخت!!!

دنبال فرصت بودم تا سر صحبتو باهاش باز کنم ولی موقعیت مناسب نبود.... مسیر که هموار شد مجید با جواد هم کلام شد منم خودمو عقب

کشیدم و کنار عاطی و سهیلا ایستادم، سهیلا بی توجه به حال بدم گفت: هانی واقعا من مشروب خوردم؟؟؟ چطور نفهمیدم؟؟

اشکان و روزه پشت سرمون بودن، اشکان حرف سهیلا رو شنید و بجای من گفت: از بس که بچه ای!!!! مزه ی چیزی که میخوری روهم نمی

فهمی!!!!

سهیلا عصبی برگشت و در جواب اشکان گفت: من بچه نیسیییییییستم!!!! فهمیدم مزه اش بده ولی نفهمیدم چه زهرماریه!!!!

اشکان اخمش غلیظ تر شد، دستی به شونه سهیلا زدم تا بیخیال بحث با اشکان بشه و گفتم: تو که دلت میخواست یه بار تجربه کنی!!! کردی

دیگه!

عاطفه با خنده گفت: تصور کن اونطوری که دیشب با سروش رقصیدی اگه شب مهمونی بابا میخوردی، خاطرخواهات دلی از عزا در میاوردن ...

با یادآوری اونشب لبخند تلخی زدم و به مجید که از ما جلوتر بود و الان از من دلخور بود خیره شدم ....

همه خسته و کوفته جلوی کلبه نشستیم ،اشکان کوله اشو تو کلبه پرت کرد و گفت:اینجا حموم نداره ، همه لباسمون پر خاک و گل شده

.....چطوره بریم ویلای ما ...یک ساعتی ازینجا فاصله داره

مجید:فکر خوبیه ،جمع کنیم بریم

مجید با گفتن این حرف داخل کلبه رفت وبقیه هم برای جمع کردن وسایل به چادرانشون رفتن ، ظروف پیک نیک روسرجاشون گذاشتیم و به چادر

رفتیم تا هم برای رفتن حاضر بشم و هم با مجید حرف بزنم ،ولی به محض ورودم مجید کوله به دوش از چادر بیرون زد و گفت:نمیخواه لباس

عوض کنی ....میبریم ویلا

بی حرفی مظلوم نگاش کردم و کنار ایستادم ،توجهی نکرد و چادرو پتوها رو جمع کرد .بعداز مرتب کردن همه مسیر برگشت رو طی کردیم

،مجید قصد نداشت فرصتی برای توضیح دادن بهم بده و حسابی حالم گرفته شد ...همه با هم کل کل و بحث میکردن ،عاطی و روشنگ و روزبه

سر نقاشی ای که عاطی از روزبه کشیده بود بحث میکردن و بلندبلند حرف میزدن ،ملیکا و اشکان هم سربسر سهیلا بابت مشروب خوری

دیشبش و درس خوندن میذاشتن ،بقیه هم همراهیشون میکردن ، فقط منو مجید غرق فکر بودیم و منم میترسیدم در حضور جمع حرف رو پیش

بکشم ،

به خونه مش باقری رسیدیم ،از پژوی رفقای مجید خبری نبود ،در ماشین روکه باز کردم صدای گوشی عاطفه اولین چیزی بود که شنیدم ،گوشی

رو برداشتم تماس از طرف فرزاد بود که قطع شد ،مغزم سوووت کشید ،۳۰تا میس کال و حدود پنجاه تا پیام!!!!!!با تعجب گفتم:عاطی بیا این

گوشیت خودکشی کرد چرا با خودت نبردیش؟؟؟

عاطفه دماغ و درهم با چشمایی که غم و نم اشک داشت گوشی روازم گرفت و با ذوقی ساختگی بلند گفت:عه ....استاد تیموری زنگ زده !!!!

همه یلحظه نگاش کردن ،شروع به شماره گیری کرد ...

مجید بالای ایبون ایستاده بود و با مش باقری حرف میزد، پیرمرد دوباره صورتش خیس اشک شده بود .مجید از کیف پولش مقداری پول

تحویلش داد و پله ها رو دوتا یکی پایین پرید ....

عاطی:سلام استاد

استاد:.....

عاطی:نخیر...با دوستانمون اومدیم شمال هستیم

استاد:.....

عاطی:عه چه جالب،شما هم شمالید؟؟؟؟

عاطی با ذوق حین قدم زدن با استادش که حدس زدم همون فرزند باشه حرف میزد،روزبه هم حین مرتب کردن جعبه ی ماشینش حواسش به مکالمه ی عاطی بود .

اشکان زودتر از همه بوق زد و از حیاط خارج شدورفت...سهیلا هم از پشت شیشه برآمد دست تگون داد ،متقابلا جوابشو دادم

مجید:نمیخواهی سوارشی؟؟؟

با لحن سرد مجید داخل ماشین نشستیم و نگاش کردم،ولی بی توجه به من استارت زد و بوقی برای مش باقری زد و دنده عقب از حیاط خارج شد ...

ماشین روزبه هم پشت سر ما بیرون اومد،بهترین فرصت بود که با مجید حرف بزنم و سراون جریان توجیحش کنم .نیم نگاهی به قیافه ی درهمش کردم و نفس عمیقی کشیدم ،این روی مجید رو از همون اول دوست نداشتم !که بهم کم محلی کنه!میخواستم دوستم داشته باشه ،میخواستم بهم اعتماد داشته باشه ،اینکه درموردم فکر بد بکنه برام قابل تحمل نبود ،هنوز حرفامو تو ذهنم مرتب میکردم که گوشیم زنگ خورد ،مجید چپ چپ نگام کرد و با همون اخمش حواسشو به رانندگیش جمع کرد ،خوشبختانه بخاطر ترافیک نوروزی سرعت حرکت پایین بود و نگران رانندگی عصبی و سرعت نبودم ،گوشی رو از کیفم درآوردم ،کیان بود ، احتمالاً ازینکه کافه نرفتم شاکیه ،آخه قرار بود تعطیلات من به جاش کافه بمونم ولی بخاطر شرایطی که برام پیش اومد بی خبر و بدون مرخصی قید رفتن رو زدم ،تماسشو وصل کردم و مثل همیشه لچبا لبخند گفتم :سلام مدیر ....

کیان:سلاماااا برعسل بانوی کافه!...کجایی کافه رو ول کردی به امان خدا؟؟؟؟

از لحنش خنده ام گرفت ، با اینکه شاکی بود ولی بازم مهربون و با شوخی برخورد میکرد ، با اخم غلیظ مجید لبخندم ماسید و گفتم: شرمنده

## آقایان.....سفر فوری پیش اومد نشد خبر بدم

کیان: اینکه نشد غسل جان .... دوروزع تلفتو هم جواب نمیدی... نمیگی نگرا.....

هنوز جملش تمام نشده بود که مجید گوشتی رو از دستم کشید تماسو قطع کرد و روی صندلی عقب پرت کرد، با تعجب نگاش کردم، با همون

شدت عصبانیت ماشین رو تو پارکینگ کنار جاده پارک کرد، با تعجب گفام: این چه کاری بود مجید جان؟؟؟

کامل سمتم چرخید و دستشوروی فرمون ماشین تکیه داد، چشماش کاسه ی خون بود، واقعا ازین وضعش هنگ کردم، هنوز حرفی نزدیم که با

### صدای بلند داد زد :

مجید: مگہ بہت نگفتہ بودم فقط یہ ماہ برو بعدش بیخیال کار تو شیفت شب شو؟؟؟ہااااں؟؟؟چراچپ وراست بہت میگہ غسل جان!! غسل

جان!! مرتیکه هیز شب تولد سهیلا داشت با چشمش قورت میداد ....

زبونم بنداومد ، با اینکه میدونستم مهربونی کیان از روی علاقه است ولی بعد از اینکه فهمیدم متاهلم کاملاً کنار کشید و جنس مهربونیش متفاوت

شد، ولی مجید حق نداشت در مورد من و کیان اینطوری فکر کنه. برای همین عصبی گفتم: آررررره کیان دوستم داشت که اونطوری نگام میکرد

!!!!ولی وقتی فهمید متاهلم .....

مجدید وسط حرفم پرید و گفت: والایا..... والایا.... والایا هانی.... کیان دوستت داشته و اینهمه مدت باهش کار میکنی؟؟؟ چطور تونستی

-اونطوری که فکر میکنی نیست مجید ....

عصبی تر به موهایش چنگ زد و عقب فرستاد و گفت: هاااااااااا...هاااااااااا من اصلا فکر نمیکنم....فکر نمیکنم که رابطه با کیان تو محیط کار

چو، به؟؟؟؟؟ فکر نمیکنم چرا با سرگرد امیری رقصیدی!!!!!!؟ فکر نمیکنم چرا تو بغل روزبه حاجا شدی!!!!!! فکر نمیکنی چرا تو نماشگاه به همه

گفتی من دوست یسرتم که وقتی برگردم دانشگاه همه چی چپ نگام کنن... به آبروی رفته ام تو دانشگاه فکر نمیکنم!!!!؟ فکر نمیکنم چرا برای

کبا: عسل خانم و عسل حاتم!!!! ایمن: هیچ فکر نمیکنم هانم..... هیچ فکر نمیکنم..... فقط میسرم نشناختم!!!! نمفهممت!!!! ایا: ام هست؟؟؟ یا: ام

چیزایی هست که باید بهش فکر کنما همیناست؟؟؟؟ من فقط میخام فکر کنم حقد، دوست دارم ، ،، میخوام فقط غسل یانوی من باشی ،،، تو

يغل من ياشي،،،،،

با مشت روی فرمون کوبید و به روبرو خیره شد ، جلوی گریه مو نمیتونستم بگیرم .....عصبانیتش برام قابل هضم نبود ،،،، حتی از دیشب که برای سروش عصبی بود هم حد عصبانیتش بیشتر بود ،یعنی من از سروش هم برایش کم ارزش ترم؟؟؟؟فقط مونده بود چندتا مشت و لگد حواله ی صورت تم کنه!!!!

چرا وقتی دلیل همه ی اینکارا رو میدونه یا براحتی میتونه بفهمه بازم به روم میاره؟؟؟؟جوابی نداشتم تحویلش بدم ....رومو سمت شیشه چرخوندم تا عصبی بودنشون بینم و اشکامو نبینم!!!!استارت زد و حرکت کرد ، بدون اینکه نگاش کنم گفتم:تو نمایشگاه که منو همراهات دیدن ، خودتون فکر مردن با من سر و سری داری !!!منم فقط برای اینکه روشن کم بشه تایید کردم همین!!!!

به محض تمام شدن جمله ام چنان دادی زد که شونه عام بالا پرید و از ترس به درماشین چسبیدم :پس اون پیام که چندشب بعد نمایشگاه برام رسید که شبو باهات خوش باشم چی بود؟؟؟؟اونجا چی بهشون گفتمی و با کی قرار داشتی که فکر کردن با منی؟؟؟؟فکر آبروی خودتو و منو نکردی؟؟؟

گریه ام به حق رسیده بود ،یاد خاک تو سری که زینب حواله ام کرد افتادم ،واقعا هم خاک تو سرم که حرف نسنجیده زدم و به این موضوعا فکر نکردم ،با لرز گفتم:شبی که با کیوان قرار داشتیم ،بهشون گفته بودم میرم دیدن دوست پسرم ،فکر کردن دیدن تو میام

دیگه تحمل نداشتم که بخاطر اتفاقاتی که از اراده و اختیار من خارج بوده سرزنش بشم ، سرمو بین دستام گرفتم و خم شدم و به داشبورت تکیه اش دادم،کاش این گریه ی لعنتی بند میومد ،با همون گریه ام گفتم:تو که همه ی اینا رومیدونستی چرا هنوزم منوخواستی؟؟؟؟چرا برای داستنم اصرار کردی و پای دوست داشتنم موندی؟؟هنوزم دیر نشده!!!!یه عقد موقته!هروقت بخوای میتونی باطلش کنی

انگار گریه ام و حرفام آرومش کرد که جعبه ی دیتال کاغذی رو سمتم گرفت ،ولی دیگه برام قابل قبول نبود ، بادستم پشش زدم و سرمو به شیشه تکیه زدم ، چرا با من اینطوری برخورد میکرد؟؟؟با یه حساب کتاب مختصر خودش می فهمید که من نقشی تو اون جریانات نداشتم و ناخواسته بوجود اومدن .....دوباره تو پارکینگ کنار جاده نگه داشت و با دستمال روی چشمم کشید و آروم گفت:گریه نکن

دستشوپس زدم و از ماشین پیاده شدم ....هوای خنک که به صورتم خورد کمی اعصابم آروم شد ....به کناره ی پارکینگ که وصل به زمینای کشاورزی بود رفتم و نشستم ....منو باش که فکر میکردم مجید برام آرامش داره ،غافل ازینکه همه ی آدما دو روی سکه ان ....حتی خودم !!!

کنارم ایستاد ....همونطور که نشسته بودم زانوهامو بغل گرفتم و اشکامو پاک کردم... اونم نشست و پاهاشو دراز کرد ،سعی کردم بغضمو پس بزنم و گفتم :نمیدونم چرا این مدت یدفه اینهمه پسر وارد زندگی ما شده ،اشکان ....روزبه.....کیوان.....کامران.....کیان.....و خیلیای دیگه ....حتی

خودت!!!! ولی میدونم همه شون برای من یکسانن!؛ همه برام مثل یه دوست خانوادگی یا آشنا محسوب میشن !؛ میدونم حاضر نیستم به خواسته ی هیچ کدومشون حتی از ارتفاع یکی دومتري بیرم .....ولی بخاطر تو اینکارو میکنم....بخاطر تومیپریم .....حتی تنهایی میپریم....حتی بدون چتر نجات میپریم ....حتی وقتی که نمیدونستم چتر نجاتی در کار هست حاضر شدم بیرم .....تو چی؟؟؟؟.....تو بخاطر من چیکار کردی ؟؟؟؟ گناه دیگرانو پای من نوشتی!!!!؛ بخاطر اتفاقاتی که تاخواسته برام پیش اومده بود سرزنشم کردی !کسی که برات ازون اتفاقات گفته ،همه چیزو نمیدونسته !!!!یه طرفه به قاضی رفتی مجید خااان

قبل از اینکه دوباره گریم بگیره بلند شدم و سمت ماشین برگشتم .....

مجید: ہانی..... ہانیہ صبر کن... عزیزم

نشست و از بین صندلیها نگام کرد و گفت: نمیخواهی ببخشی؟؟؟

—یادم نمیاد کسی عذر خواسته باشه که ببخشم!!!!

—مجید: لڄ نڪن هانی ... ٻيا سرڃات ٻشین

کامل روی صندلی دراز کشیدم و گفتم: حال خوب نیست میخوام بخوابم

مجید: بیا جلو بشین ، صندلی رو میخوابونم راحت باشی...

یالتوی سهیلا رو کامل روی بدنم کشیدم و گفتم: همینجا راحت

پوووووفی کرد و استارت و حرکت ....

مجید: الوووو اشکان کجا بیایم؟؟؟ آدرس بده

اشکان:.....

با اینکه خسته و پردرد بودم ولی نتونستم بخوابم، آدم وقتی یه حسی رو تجربه میکنه بدون وجود اون حس کمی شرایط سخت میشه، دلم میخواد اگه قراره تو ماشین بخوابم، سرم رو پای مجید باشه تا بتونم راحت بخوابم، الان که مثلاً قهرم باهاش احساس میکنم آرام و قرار ندارم..... اووووف یعنی حضور یه آدم تو زندگی اینقدر موثر و تاثیر گذاره؟؟؟

بالاخره به ویلای اشکان رسیدیم، هوا تقریباً تاریک بود و باد خنک میوزید، مجید قبل از من پیاده شد و گفت: هوا خنک پالتو رو بپوش و بیا بیرون درو برام باز کرد و سراغ چمدونای صندوق عقب رفت... عاطی و سهیل چمدوناشونو داخل بردن، نیمه های مسیر روزبه و اشکان به کمکشون اومدن. چمدون من و خودش رو هم پایین گذاشت و مشغول واریسی ماشین شد، اطرافو دید زدم... حیاط ویلا با سنگ ریزه و شن پوشیده بود و درخت و گل و باغچه هاش هم مرتب بود و با نظم نور پردازی شده بود، یک تاب دونفره ی بزرگ هم بین باغچه ها بود... ساختمان ویلا هم ساختمونی بزرگ دوبلکس با نمای سفید قهوه ای بود، بی توجه به مجید چمدونو برداشتم و سمت ساختمون راه افتادم، هنوز به ورودی نرسیده بودن که چمدونو از دستم کشید، مقاومت کردم ولی اخم کرد و گفت: سنگینه هانی... عه... عه... ببین چه بلایی سر چشمات آورد!!!! تو خوابیدی یا گریه کردی؟؟؟؟

صورتمو برگردوندم و چمدونو از دستش کشیدم و وارد ساختمون شدم، به محض ورود سهیلا از آشپزخونه مارو دید و با صدای بلند گفت: آقا اشکان، اتاق مجید و خانمش کدومه؟؟؟

چمدونو وسط هال بزرگ ویلا رها کردم و روی یکی از مبلاکه ملافه ی سفید روش بود ولو کردم، همه قبل از ما رسیده بودن و حتما الان تو اتاقاشون... مجید دست ب سینه روبروم ایستاد و با اخم نگام میکرد، دستی به پیشونیم کشیدم و طلبکارانه گفتم: باز خطایی کردم که با اخمات مجازاتم میکنی؟؟؟

به آتشپز خونه نگاه کردم و به سهیلا گفتم: اتاق تو و عاقلی کدومه منم میام همونجا مستقر میشم

سهیلا با تعجب نگام کرد ،اخم مجید هم بیشتر شد ، ولی قبل ازینکه هرکدوم حرفی بزنن اشکان با تیشرت جذب مشکی و شلوار پومای مشکی

از پله های گوشه ی سالن پایین اومد و گفت: چرا اتاق سهیلا؟؟؟ به اندازه کافی اتاق هست !

به سمت یکی از اتاقهای طبقه پایین که در بزرگ و دو تکه ای داشت رفت و گفت: این اتاق برای شما،،، مخصوصه !! سرویس مجزا هم داره

به مجید نگاه کردم با همون قیافه ی درهمش گوشه ی لبشومیچوید ، از اشکان تشکر کردم و با چمدونم وارد اتاق شدم ، تخت دونفره و

سرویس کمد مشکی رنگ بود ، خوشبختانه یه کاناپه ی دونفره هم بود ... این کاناپه برای اتاقای دونفره لازمه واقعا!!! به درد مواقع قهر میخوره، در

کوچیک انتهای اتاق رو باز کردم یک سرویس کامل حمام و دستشویی بود ... ایول پولداری هم عالمیه ها..... ولی چه فایده که بچه تک و تنهاست

!!!!

اول از همه یه دوش میچسبه ، زیپ چمدونو باز کردم که دراتاق هم باز شد و مجید داخل اومد ، همون جلوی در ایستاده بود و نگام میکرد ،

توجهی نکردمو لباس و حوله برداشتم و داخل حمام پریدم ،،،، چقدر مسافرت با وضعیت قرمز بده!!!! اصلا به آدم نمیچسبه، مدام باید فکر نظافت و

تمیزی باشیم ، اه. .... اه

لباسمو داخل حمام پوشیدم ، یه شلوار راحتی سبز رنگ با بلوز آستین سه ربع گل بهی !موهامو کمی خشک کردم تو حوله پیچیدم و از حمام

بیرون زدم ، مجید لبه ی تخت درست روی روی در حمام نشسته بود و با آرنجش روی پاش تکیه زده بود و سرشو با دستاش پوشونده بود ، متوجه

خروج منکه شد سرشو بلند کرد و خیره ی صورتم شد، توجهی نکردم و بالشی از کنار دستش روی تخت برداشتم و گفتم: من روی کاناپه

میخوابم..... شما هم راحت باشید

بالشو رو کاناپه پرت کردم و میخواستم خودمو ولو کنم که از پشت سر بغلم کرد : عزیزم

حوله از سرم افتاد ، سرشو تو موهای نم دارم فروبرد و محکم تر بغلم کرد و سمت خودش چرخوند و با صدایی دورگه گفت: با من قهر

کردی؟؟؟؟ ببخش دیگه..... آآرررره میدونستم مقصر اون جریانات تونبودی ولی نمیدونم چم شده بود .... دوست نداشتم کسی بجز من دوست

داشته باشه..... حسودم دیگه..... حسادت میکنم کسی به عسل من بگه عسل..... حسادت میکنم کسی از من بهت نزدیکتر باشه .... حسادت میکنم

کسی نکات کنه حتی!!! حسادت میکنم هانی..... حتی به لباس تنت که از من به تو نزدیکتره



ازین حرفش خندم گرفت ، از خندیدنم تعجب کرد و گمان کرد که مسخره اش میکنم ، برای همین چهره اش غمگین شد بزحمت جلوی خنده مو

گرفتم و گفتم:توقع نداری که بخاطر حسادتت لباسمو دریابارم؟؟؟؟

ابرویی بالا انداخت و خندید:بخشیدی؟؟؟؟

با سر تایید کردم و گفتم:به شرطی سر قولت باشی و دیگه برا من اخم نکنیا.....بد اخلاقی تونمیخوام ....

بدون جوابی سرشو خم کرد و دستشو توموهام فرو برد و لبشو رو لبام گذاشت ، نفسم بند اومد ، با دست دیگه اش کمرمو محکم گرفت و کامل

به خودش چسبوند ، برای همراهیش متقابلا دستمودور گردنش انداختم و با دست آزادم لباسشو از بازوش چنگ زدم ، کمی چرخوند و روی تخت

از کمر خم شدم ،لبشو جدا کرد و کامل روی تخت کشوند و روی بدنم خیمه زد و شروع به نوازش و بوسیدن کرد ، دوباره سرشو عقب کشید

،چشماش روشتر شده بود و برق میزد ، تار مویی که روی پیشونیم بود رو کنار زد و با حسرت گفت:دیگه باهام قهر نکن.....یه ثانیه هم طاقت

ندیدن چشماتو ندارم

لبمو برای گفتن باشه تکون دادم ولی فشار لباش اجازه نداد حرفی بزنم .....غرق هیجان سراغ چونه و زیر گردنم رفت.....پیشونیش خیس عرق

شده بود و غرق نیاز بود ،احساسات قشنگی بود ولی الان وقتش نیست :مجید.....مجید جان؟؟؟.

صدام میلرزید و حال دگرگونم کاملا مشخص بود ...دست از بوسیدن کشید و همونطور روی بدنم ولو شد و سرش روی گردنم آرام

گرفت،نفشاش داغ و پرحرارت و نامنظم گردنمو میسوزوند...وضع خودمم دست کمی نداشت ،یه حس نیاز شیرین بود .از حضور مجید بخاطر

لمس احساسات تازه و قشنگ ممنون بودم .غلطی زد و طاقباز کنارم دراز کشید و زمزمه کرد:معذرت میخوام.....

از تخت پایین پرید و لباسایی که روی پاتختی از قبل گذاشته بود برداشت و داخل حمام رفت .... چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم ...قلبم

هنوز آرام نگرفته بود ،مدام اتفاقات و حسای مختلفی که چند دقیقه قبل تجربه کردم حالمو دگرگون میکرد .....

—هاااااا...آقامجید.....بیاین شام

—با صدای عاطفه از تخت پایین پریدم ، از چمدون روسری قرمز ساتن کوچیکی برداشتم و رو سرم ثابت کردم و حالت لچکی پشت سرم بستم

و از اتاق بیرون زدم ...همه دور میز بزرگ گوشه ی سالن نشسته بودن ، روشنک لقمه ی پیتزاش رو به دهنش نزدیک کرد و گفت:خدا بیامرزه

دایی شاهین رو ....این ویلا رو خیلی دوست داشت ...

بابای اشکانو میگفت....سندلی خالی بین عاظمی و ملیکا نشستیم ، اشکان یکی از جعبه های پیتزا روبرام گذاشت و درحالیکه اخم میکرد

گفت:شرمنده ازتون نپرسیدم ،برای همه پیرونی گرفتم

لبخندی تحویلش دادم و گفتم :ممنون ....اتفاقا عالییه

هنوز با همون اخم نگام میکرد سرش رو سمت سهیلا که روبروش نشسته بود چرخوند ودوباره به پیتزاش خیره شد .....این دیگه چش بود؟؟؟؟

سهیلا هم مثل من بلوز و شلوار بود البته بدون روسری و کاملا راحت وبی توجه به همه پیتزاشو گاز میزد

روزبه:آقا مجید کجاست؟؟؟؟

لقمه اول پیتزامو گاز زدمو در جواب روزبه گفتم:دوش بگیره میاد

روزبه وجواد که منتظر جواب نگام میکردن بعدازاینکه حرفمو زدم سرشونوپایین انداختن ...لابد فهمیدن با مجید قهر بودم .....نیم نگاهی ب

دراتاق کردم ، پس چرا مجید نمیاد؟؟؟؟هنوز پنج دقیقه نشده دلم براش تنگ شد ...دوباره حواسمو به غذا خوردن جمع کردم ،روشنک هم

درگوش کامران پچ پچ کرد و هردو چپ چپ نگام کردن وشروع به صدا خندیدن کردن نگاشون کردم که برام ابرو بالا انداخت ،لبخندی بروش

زدم که یعنی اشتی کردیم ...اشکانم با چشم غره نگاشون میکرد ....بالاخره در اتاق باز شد و مجیدم با حوله ی کوچیکی که رو سرش بود بیرون

اومد ...قربونش برم بازم سفید پوشیده...چقدرم بهش میاد!!!!آخی تیشرت سفید جذب چقدر محشرش میکنه....لبخندی تحویل جمع داد و کنار

جواد درست روبروم اون سمت میز نشست و بعد از گرفتن پیتزاش به اشکان گفت:دمت گرم ....حمومش چسبید ...از دیروز پر خاک و خل بودم

....

اشکان ریز خندید و چپ چپ به مجید نگاه کرد ولی جوابی نداد ،سهیلا درحالی که لقمه اش رومیجوید گفت:::دریا نزدیکه...پایه ای بریم

هانی؟؟؟؟

-نه خستم ، ترجیح میدم استراحت کنم صبح برم

لقمه تو گلوش پرید ، اشکان براش نوشابه ریخت تا لقمه شو قورت داد و با اخم مشهورش نگام کرد ...

عه اینا چرا اینطوری ان ؟؟؟؟چشونه؟؟؟

بالاخره شام تموم شد ، با کمک دخترا میز و جمع کردیم ، خوشبختانه ظرفی برای شستن نبود ، پاکتای بیتزا رو داخل میسه زباله ریختم .

سهیلا:هانی؟؟؟یه بلوز یقه اسکی زرشکی دارم میخوای بپوشیش؟؟؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:تو کی دیدی من یقه اسکی بپوشم آخه؟؟؟نفسم بندمیاد ...

سهیلا مظلومتر گفت:آخه میبینم لازمه....

چی چیو لازمه سهیلا جان ، حموم بودم کمی سردمه ،،،،موهام خشک بشه این نمه سرما هم هالیم نمیشه

منتظر حرف دیگه ایی نمودم و به سالن پیش بقیه رفتم .مجید کنار اشکان نشسته بود و با بقیه ی پسرا درمورد خرید ویلا بحث میکرد با دیدنم

گفت:هانیه جان اشکان میگه یه ویلا تو نوشهرهست لب دریا

..فروشیه.....نظرت چیه بریم ببینیمش؟؟؟

باتعجب نگاش کردم ، این میخواد ویلا بخره؟؟؟آخه یه دانشجو درآمدش کجا بود بتونه ویلا بخره !!!!

مجید جان بذار خونه دار بشیم بعد فکر ویلا میکنیم ...

مجید:تو چیکار داری؟؟؟خونه که داره حاضر میشه ...الان که اینجاایم بریم ببینیم اگه پسندیدی معامله اش کنیم ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:باشه

بالبخت و قدر شناسانه نگام کرد ولی خیلی زود لبخندش تبدیل به اخم شد ،اشکان گیتارشو از پایین مبل برداشت و گفت:همانگ میکنم فردا

بریم ببینی....فعلا آهنگ درخواست بدید

دخترا هم از آشپزخونه بیرون اومدن و سهیلا با ذوق گفت:تروخدا شاد بزن

مجید:بخشید هانیه حالش خوب نیست مامیریم استراحت کنیم ....شما مشغول باشین

با تعجب به مجید نگاه کردم ،خیلی محترمانه دستمو گرفت و به سمت اتاق کشید ،بقیه هم چپ چپ نگاه کردن و ریز خندیدن ودر آخر هم صدای گیتار اشکان که آهنگی باریتم تند میزد ..داخل اتاق که رسیدم ،مجید درو بست و از همون جلوی در دست به کمر نگام کرد ،با ترس گفتم: باز چرا ناراحتی؟؟؟میخوای دعوا م کنی؟؟؟

قیافه ام درهم رفت و بغضم گرفت ، بلافاصله اخماش باز شد و شروع به خندیدن کرد بغلم کرد و گفت: آخه دختر چرا منو تابلو میکنی؟؟؟ چرا روسری پوشیدی اونم این مدلی؟؟؟

مظلومانه گفتم: خب موهام خیس بود گفتم تو روسری محکم باشه... پوشیده است که.....

نفس عمیقی کشید و با حرکتش به وسط اتاق منم باهاش همراه شدم ،روبروی آینه ایستاد و مجبورم کرد به آینه نگاه کنم و گفت: اگه شال میپوشیدی اینطوری تابلو نمیشدی

با دیدن کبودی زیر گلو م که بخاطر بوسه هاش به وجود اومده بود ..واااای کوتاهی گفتم و صورتمو از خجالت تو دستام قایم کردم ...مجید باخنده روی تخت ولو شد و از خنده دلشو گرفت ،با حرص بالش روی کاناپه رو برداشتم و چندبار روی سروپهلوش کوبیدم و گفتم: آخه این چه کاریه دیوونه..... پس بگو چرا همه چپ چپ نگام میکردن...عه.....عه.....من احمق تو آینه هم نگاه نکردم و رفتم بیرون .....

کمرمو گرفت و روی تخت کشید و غرغرهامو با بوسیدن لبام آرام کرد ،،، غرق عطش کنار کشید و روی تخت ولو شدیم ، هردو طاقباز به سقف خیره شدیم ،با صدایی نامتعادل گفت: خیلی اذیت میکنم؟؟؟

به سمتش چرخیدم و به نیم رخ صورتش خیره شدم کمی گر گرفته بود و با حرارت بود ،نمیدونم چرا بعضی وقتا که به چهره اش دقیق میشم پشت لبخندای قشنگش غم رو میبینم! یعنی غم مجید چیه؟؟؟ اونم به پهلوی چرخید و درست روبروم قرار گرفت ،خیره ی چشمم شد و گفتم: هوس باز نیستی هانی.... ولی قبول کن کنارت بودن و نداشتنت در عین داشتن سخته!... مثل اینه که یه قالب پنیر بذارن تو شیشه و بگن بادیدنش باید سیر بشی....

از مظلومیت چهره اش خندم گرفت ولی خجالت میکشیدم دراون مورد حرفی بزنم ،دستی روی گونه صاف و خوش تراشش کشیدم ، برای درک بهتر و لذت بردن از نوازشم چشماشو بست ، به همون آرومی خودش گفتم :تو چیکار میکنی صورتت اینقدر صاف و صیقلیه؟؟؟ حتی یه جای لک وجوش هم نداری..... دماغت چرا اینقدر خوش فرمه؟؟؟ عمل کردی نا حالا....

یه چشمش رو باز کرد و ریز نگام کرد و درحالیکه جلوی خنده اش رو می گرفت گفت: هااااا بد میزنی علی چپ .... خیلی بد .... برو یاد بگیر

دخترورر...

خودمم خنده ام گرفته بود بیصدا خندیدم و گفتم: عه خب برام سوال شده .... اصلا پسر چرا اینقدر خوشگلی؟؟؟؟ معلومه عمل کردی

لپمو کشید و گفت: نخیر عمل نکردم ..... همچی میگه انگار صورت خودش پر جوش و لکه !!!!

— عه خب کلی احتیاط غذایی میکنم که جوش نزّم .....

خیز برداشت و رو بدنم خیمه زد و تو فاصله یک سانتی صورتم به چشمام خیره شد با هول گفتم: مجید جان وقت بده تا خجالتم از یه حرکت

برطرف بشه بعد برو سراغ بعدی

چشمش برق زد پیشونیمو بوسید ... دوباره فاصله گرفت و به چشمام خیره شد .... بوسه ی رو چشمارو تکرار کرد و گونه و بوسیدن لب رو

طولانی تر کرد .... دوباره داشت بدنش حرارت می گرفت که ازم فاصله گرفت، غلطی روی تخت زد و گفت: لعنتی....

از تخت بیرون رفت و با عجله از اتاق خارج شد .... سروصدای بقیه هنوز از بیرون میاومد .... فهمیدم کلافه اش کردم که گذاشت و رفت،

با اینکه ندیده بودم ولی میدونستم وظیفه یک زن مقابل همسرش چیه! ولی از دونستن تا اجرا کیلومترها فاصله است .... کاش می تونستم این

خجالت لعنتی رو برطرف کنم و مجید رو هم عذاب ندّم ، میدونم نیاز به محبت من داره ، همونطور که من به محبتش نیاز دارم ،!!

ولی مجید که خونواده داشته ، چرا این حس نیاز به محبت رو دراون بیشتر از خودم مبینم؟؟؟

اشکان: سهیلا!!!! خانم با من لج نکن، مسئله رو حل کن وگرنه از دریا خبری نیستا!!!

سهیلا: خیر سرررم اودم سفر!!!... ایششششش با برج زهرمارم مگه کسی سفر میره؟؟؟

اشکان: چی گفتی؟؟؟ برج زهرمار؟؟؟ مگه بده دارم تلاش میکنم کنکور قبولشی؟؟؟ خودت که عین خیالت نیست ...

سهیلا: آره دیگه برج زهرماری!!! با اون لباسای همیشه مشکی و موهایی که حال نداری کوتاهشون کنی ..... مگه با معلم شلخته و گند اخلاق میشه

درس یاد گرفت؟؟؟؟

اشکان: الان مشکلک برای حل اون مسئله فقط موها و لباس منه؟؟؟ سهیلا اینا رو درست کنم بعد بهونه بیاری با همین ترکه فلکت میکنم ،،، حالا

بین کی گفتم!!!!

آروم پیشو نیشو بوسیدم ،،چشمش،،،،، به لخدند محو اومد رو لش،،،، الهی یچه فکر میکنه داره خواب مبینه!!!!؟؟؟ گونه اش.....

به لبش که رسیدم گنگ چشماشو باز کرد ولی حس رو به هم نزد و دستشو تو موهام فرو برد ،،،،موهام تو صورتش ریخت ...

بوسه رو سریع تموم کردم و کمی سرمو عقب کشیدم ،ولی مجید ول کن نبود و کمرمو گرفت و روی بدنش کشید و شروع ب بوسیدن کنار چونه و لاله ی گوشم کرد ....

فکری شیطانی به سرم زد و شروع به بوسیدن زیر گلوش کردم ....انگار حواسش نبود که چه بلایی سرش میارم ،،،غرق لذت موهامونوازش میکرد ،دوتا کبودی ریز و کم رنگ که ایجاد شده با خنده نگاش کردم ...چشماش خمار بود ...والله ای پسر مردمواز راه بدر کردم ،سرمو محکم تو بغلش و به سینه اش فشرد ، صدای قلبش بلند و پرتپش ولی نامنظم بود .

مجید:آرزومه همیشه همینطوری بیدارم کنی!منو به آرزوم میرسونی؟؟؟؟

کمی خودمو جابجا کردم تا بتونم صورتشوببینم مهربون ولی با شیطننت گفتم:اگه برام عواقب نداشته باشه ...چرا که نه!!!!

صورتش کمی غم گرفت، متکای دیگه ایی زیر سرش گذاشت و خودشو بالا کشید تا بهتر منو ببینه ،با همون دلخوری آشکار گفت:فکر میکنی من هوسبازم؟؟؟

یادحرفایی که قبلا بهش زدم افتادم و اینکه چقدر با این کلمه آزارش دادم ،با هول گفتم:نه....نه....نه مجید جان ...بابت حرفایی که بهت زدم شرمنده ام ....

موهامو به عقب نوازش کرد و مهربون گفت:شرمنده نباش....خودمم قبول دارم تو نامحرم بودن زیاده روی کردم ....ولی قول میدم الان که محرم هستی از هر حدی که تو تعیین کنی فراتر نرم ....همین که میدونم متعلق ب منی برام کافیه

کمی لحنش رو شیطون کرد و با خنده گفت:ولی اسمم رفت تو شناسنامه ات شرایط فرق میکنه ها....حد و مرز روخودم تعیین میکنم...چن دیگه بهونه ای نداری

از حرفش خجالتزده نگاهمواز چشماش گرفتم و گفتم:تو قول دادی ازدواجمون بعداز عاطی و سهیل باشه...

دماغمو کشید با حرص خودمو عقب کشیدم و سرجام نشستم ، اونم نشست رویرومو و با خنده پیشونیمو بوسید و گفت:جشن بعد از ازدواج اونا ...ولی.....

سروشو چرخشی تکون داد تا منظورشو بفهمم و ادامه حرفش گفت:هروقت آماده بودی ...

باخته از تخت پایین پرید و سمت سرویس رفت و قبل از اینکه بالشی که ب سمتش پرت کردم بهش بخوره درو بست ...

برای بیرون رفتن برایش لباس گذاشتم ، کمتر دیده بودم تیشرت برای بیرون پوشه ، برای همین یه تیشرت سفید با شلوار کتون کرمی برایش گذاشتم ، و چون دوست داشتم باهاش ست باشم، برای گرفتن مانتوی سفید یا کرم باید سراغ عاطفه یا سهیلا میرفتم ،چن خودم همراهم نداشتم ، هنوز ب در اتاق نرسیده بودم که صدایش از تو سرویس اومد و بلافاصله در سرویس باز شد و سرشو بیرون دادوبه گردش اشاره کرد و گفت:هانی این چه کاریه دختر؟؟؟ الان من چطوری بیرون برم؟؟؟ تو شال میندازی دیده نمیشه ، من چیکار کنم؟؟؟

یه لبخند گشاد تحویلش دادم تا ذوق کنه ولی سمتم دوید و گفت:واستا ببینم ،تلافی نکنم مجید نیستم

قبل از اینکه بهم برسه از اتاق بیرون پریدم و تا وسط سالن دویدم ،تو چارچوب در اتاق ایستاد و گفت:یه رد اینجا میذارم هیچ جوهره نتونی

پوشونیش

به لپش اشاره کرد و دراتاقو بست ....

با خنده روی مبل ولو شدم و ب در اتاق خیره شدم ...هنوز نتونسته بودم جلوی خنده موبگیرم و به حالتش میخندیدم که عاظمی گفت:چیکارش کردی تهدیدت میکنه؟؟؟

به سمت اپن آشپزخونه چرخیدم خنده رو لبم ماسید ، همه پشت اپن ایستاده بودنو نگام میکردن ،،،،منو باش فکر میکردم همه خوابن!!!!به حال خودم دوباره خنده ام گرفت ،بقیه هم ریز میخندیدن گفتم:به تو چه دختر دعوا زن و شوهری بود سهیلا:دعواو بیخیال ...ساعت ۱۱ شد بیاین صبحانه بخوریم ،ببینم امروز من دریا میبینم یا نه؟؟؟؟

با کمال تعجب اشکان سر میز صبحانه نبود و سهیلا با ذوق صبحانه میخورد ، مجید هم لباسهایی که برایش گذاشته بودمو پوشیده بود و آستینای سوییشرت رو دور گردنش بسته بود.... خوبه بازم زیاد ضایع نیست ، خودش کلی تیپ و با کلاسه!!!!چپ چپ نگام کرد و روبروم نشست نشست ، سهیلا که کنارش نشسته بود سوییشرت رو از دور گردش کشید و گفت:این چیه؟؟؟هوا گرمه ها.....

مجید دوباره آستینا رو دور گردش نگه داشت و گفت:اونجا هوا سرد میشه ...بذار باشه

دوبار چپ چپ نگام کرد و برام خط و نشون روی لپ کشید ....منم فقط خنده تحویلش دادم ، مشخص بود خودشم بدش نیومده و ذوق کرده

.....خودش گفت دوست دارم بلا سرم بیاری ...هههههه خومنظورش اینا نبوده شاید !!!اصلا بیخیال....اصلا همینکه که هست .... والا!!!!



بعد از صبحانه مانتوی کرمی سهیلا رو گرفتیم و با شلوار و شال سورمه ایم با مجید ست کردم ، ماشینا رو بیرون ویلا برده بودن ، جلوتر از مجید از ساختمان بیرون زدم هیچ کس تو حیاط نبود ، از پشت بغلم کرد و از زمین جدام کرد وگفت: کجاااا؟؟؟؟واستا ببینم الان بهترین وقت تلافیه ، میری لب دریا همه ببینن

باهول و دست و پا زدن خودمو ازش جدا کردم و سمت بیرون دویدم و گفتم: باشه شب عزیم

دستی تگون دادم واز حیاط ویلا هم بیرون دویدم ، ولی مجید هم ولکن نبود و دنبالم دوید، همه کنار ماشینا وسایلشون رو جابجا میکردن ، پشت سر ملیکا پناه گرفتیم ولی تا مجید خواست بگیرتم در رفتم .... شدت خندیدنم از سرعتم کم میکرد ، با دیدن اشکان فهمیدم بهترین شخصیه که میتونه جلو مجیدو بگیره ... به به لباس رنگی پوشیده .... بسلامتی ایول سهیلا جونم !!!!یه تیشرت خاکستری روشن با شلوارش که کمی تیره تر بود .... بازم خوبه کمی مشکی رو تنزل داده!!!!

موهایش کوپس؟؟؟سرش چرا برق میزنه؟؟؟؟عه عه عه کچل کرده پسر مردم .....کلاه آفتابیشو سرش گذاشت، مجید هنوز دنبالم بود پشت سر اشکان پریدم و گفتم: آقا اشکان یا ازینور بوم میفتی یا ازونور!!!!چرا کچل کردی؟؟؟؟

اشکان جلوی مجید میچرخید تا دستش به من نرسه و گفت: خودم کچل کردم قبل ازینکه خواهرت کچلم کنه

همه به حرف اشکان خندیدن ، سهیلا از حرص به سمت اشکان حمله کرد و اشکان برای فرار از سهیلا بیخیال حفاظت از من شد و فرار کرد و مجید با یه حرکت محکم بغلم کرد و به بنز اشکان چسبوند، با دستم محکم روی صورتم نگه داشتم ، با بدنش محکم چسبوند و با دستاش، دستامو از صورتم برداشت ، همه براش جیغ و تشویق حواله میکردن ومن فقط حرص میخوردم ، با سوزش روی لپم جیغی کشیدم از نوع بنفش....

دیوایااااا لپمو گاز گرفت!!!!وااااای

با خنده رهام کرد دستمو روی لپم گذاشتم ، مجید هم رو به بقیه برای توجیه کارش گره ی سویشرت رو باز کرد و گفت: ببین چیکار کرده!!!

سهیلا هم اشکانو گرفته بود و با مشت به سینه اش میکوبید ، نه انگاری اشکان سهیلو گرفته و اصلا مشتای سهیلا رو احساس نمیکرد !!!

همه حسابی میخندیدن سوژه شده بودیم براشون !!! تو آینه بغل ماشین اشکان صورتمو چک کردم ، وای کاملاً تمیز رد دندوناش رو لپم بود ، با حرص مشتت حواله ی بازوش کردم ، چشمکی تحویل داد و مشغول بستن گره ی سویشرت دور گردنش شد ، روزبه روب روم ایستاد و دستمو از لپم کشید و گفت: نه... دندونای منظمی داره!!! فقط فکر کنم این یکی کرم خورده است ....

با انگشت اشاره اش به رد یکی از دندونای مجیدرولپم اشاره کرد با حرص رو دستش زدم با ذوق خندید و پس گردنی حواله مجید کرد و گفت: آخه بی ذوق !! یه مرد از خدایه اینطوری کبود بشه هر جا میره بفهمن از خودش پارتتر داره.... منو ببین !!! همه جام سالمه هر جا میرم دخترا بهم آمار میدن

نگام سمت عاطفه چرخید بیتفاوت کنار ملیکا فقط میخندید ..... روزبه دوباره رو بمن گفت: هانی خانوم همیشه بزن کبودش کن وگرنه یه جا تورش میکنن

مجید: روزبه واستا خودم کبودت میکنم غصه خوردی؟؟؟  
روزبه از دست مجید فرار کرد و مجید هم دنبالش دور ماشین دوید و گفت: واستا دیگه بldم چطوری کبودت کنم!!!!  
روزبه: آرررره جون عمه ات ... از کبودی لپ خانمت مشخصه !!!!

غریبه: سلام

همه ساکت شدن و سمت صدا چرخیدیم ، کنار یک ۲۰۶ بژ رنگ پسری با تیپ اسپرت و موهای نیمه فشن ایستاده بود ، بنظرم آشنا اومد .... هیکلش تقریباً مثل کیان ورزشکاری بود ولی قیافه اش فرق میکرد ، هر چی فکر کردم کجا دیدمش به ذهنم چیزی نرسید ، همه تو بهت و تعجب نگاهی میکردیم که ..

همه تو بهت و تعجب نگاهی میکردیم که ..

عاطفه: سلام استاد .... فکر نمیکردم بیاین .. خیلی خوشحال شدم ...

همه از پسر غریبه نگاه گرفتیم و به عاطفه که سمتش میرفت نگاه کردیم، به هم دست دادن و همونطور که دستشون تو دست هم بود سمت ما

اومدن...نگام پر استرس روی دستای عاطفی که تو دست پسر بود خیره موند.

عاطفه: ایشون آقا فرزاد...استاد موسیقی تو آموزشگاهمون هستن

نمیدونم چرا ب روزبه نگاه کردم تا عکس العملشو ببینم تو بهت فقط داشت نگاه میکرد، میدونستم اگه علاقه ای به عاطفی میداشت الان یه

حرکتی میکرد،،،قبل از همه اشکان جلو رفت و بدون دست دادن گفت: به به آقا فرزاد تیموری!!!! خیلی وقته ندیدمت، فکر نمیکردم با جریزه باشی

و پست استادی بگیری!!!!

فرزاد با لحن خاصی که حرص و کینه اش نمایان بود گفت: همه که مثل شما نیستن که هنر فقط برای تفریحشون باشه.....از قدیم گفتن

دارندگی و برازندگی!!! موسیقی برای شما هنره...برای ما شغله!!!

نگاه فرزاد سمت روزبه چرخید و گفت: به به!!! آقا روزبه هم که اینجاست...خوبی داداش؟؟؟؟

دست مجید دور کمرم حلقه شد و کنارم گوشم زمزمه کرد و گفت: همون استادی که عاطفه یه بار عکسشو کشیده بود ...

آهان، پس بگو چرا قیافه اش برام آشناست!!!

دوباره نگاه به روزبه افتاد، فرزاد دست عاطفی رو رها کرد و به روزبه سرسری دست داد، روزبه کلافه و بیحوصله سمت ماشینش رفت و قبل از

سوار شدن گفت: بهتره بریم، داره دیر میشه

هنوز کسی حرکت نکرده بود که عاطفه گفت: من از آقا فرزاد خواستم امروزو با ما بیان دریا....

روزبه چپ چپ عاطفی رو نگاه کرد و بی حرفی پشت رل نشست، اشکان و سهیلا به عاطفه نزدیک شدن، سهیلا دستش رو به سمت فرزاد دراز

کرد و گفت: من خواهر کوچیکتر عاطفه خانوم هستم، خوشبختیم

هنوز فرزاد دست نداده بود که اشکان روی دست سهیلا زد و گفت: برو سوار شو دیر شد ...

فرزاد: معرفی نمی کنی عاطفه جان؟؟؟

عاطفه که از حرکت اشکان ناراحت بنظر میرسید اخمی به رفتن اشکان و سهیلا کرد و گفت: ایشون خواهرم هانیه خانوم و همسرش آقا مجید

هستن، قبلا درمورد شون گفته بودم بهتون ....

نگاه فرزند روی صورت ثابت موند ، فهمیدم به رد دندونای مجید نگاه میکنه ، قبل از اینکه حرفی بزنم ، مجید باهاش دست داد و گفت: خوشبختم ، اشراقی هستم

عاطفه: ایشون روشنگر جان و همسرشون آقا کامران هستن ، و دوست و همسایه عزیزمون آقا جواد و خانمش ملیکا جان....

فرزاد: ممنون ... افتخار همراهی میدین؟؟؟؟

نمیدونم چرا احساس خوبی نداشتیم ، فکر میکردم میخواد بزور خودشو خوب جلوه بده ، بزحمت با کلاس حرف میزد و تلاش میکرد از بقیه سر تر جلوه کنه.... اشکان که سوار ماشینش بود بیرون ایستاد و با صدای بلند گفت: نمیخواید تکنون بخورین؟؟؟ دیر شد

مجید ماشینش رو نیاورده بود تا با مشکل جا پارک مواجه نشیم و تصمیم داشتیم با بقیه بریم ، جواد و ملیکا سراغ ماشین اشکان رفتن ، سهیلا هم که از قبل تو ماشین اشکان نشسته بود ،،، مجید سمت ماشین روزبه هلم داد و گفت: روشنگر خانم شما جلو پیش شوهرت بشین تا ما و عاطفه عقب راحت باشیم

روشنگر چپ چپ نگاه ب مجید کرد و گفت: آقا مجید آخه کامران با این .....

نگاهش روی شکم کامران که همچینم بزرگ نبود ولی روشنگر حساس بود موند ، خنده ام گرفت از حالتش ، ادامه ی حرفشو نگفت و مظلوم گفت: باشه

فرزاد : اگه اجازه بدید عاطفه جان بامن بیاد

جانم؟؟؟ چیشد؟؟؟ عاطفه جا!!!!!! اینو دیگه کجای دلم بذارم؟؟؟؟ هنوز جوابی براش آماده نکرده بودم که دوباره گفت: عاطفه بدون اجازه شما آبم نمیخوره!!!!

چپ چپ به عاطفه نگاه کردم ... اگه بدون اجازه ی من آب نمیخوره ، پس تو چی هستی که من بی اطلاع؟؟؟؟؟؟

عاطفه: من با آقا فرزند میام هانی جون ..... شما هم تو ماشین روزبه راحت باشین جاتون تنگ نشه!!!

فقط تونستم بگم باشه

با تایید من ذوق زده سمت ماشین فرزند رفت و همه متحیر نگاش میکردیم ، از عاطفه بعید بود ،!!

تو ماشین روزبه نشستم و روشنگ و مجید هم از دوطرف کنارم نشستن ،روشنگ با حرص گفت:چرا گذاشتی باهش بره؟؟؟؟

با لحنی عصبی گفتم:چی بهش میگفتم؟؟؟؟اگه از قبل میدونستم نمیداشتم ، یک کاره اومده میگه عاطفه جان ،عاطفه جان

مجید برای آروم کردنم دستشو دور گردنم انداخت و گونه ام رو نوازش داد ،روشنگ دوباره با همون لحن حرصیش گفت:عاطی چطور تونست

اینکارو بکنه؟؟؟فکر نمیکردم کسی تو زندگیش باشه!من فکر میکردم به رو...

با فریاد روزبه روشنگ ادامه حرفشوقورت داد :ساکت باش روشنگ

و با لحن آرومتری زمزمه کرد :،خودم کردم که لعنت برخودم باد

کامران هم نیم نگاهی به روشنگ که بغض کرده بود کرد ،ازون نگاهها که یعنی اینبار مواظب حرف زدنت باش...روشنگ هم با غرغر گفت:سفر

بدون سر خر نمیشه!!!اون از مزاحما تو کلبه ....!!!!ینم از این ....خودمون تنها می اومدیم راحتتر بودیم

آهی کشیدم و سرمو به شونه ی مجید چسبوندم ، روزبه رو تا حالا اینقدر عصبی ندیده بودم ، مطمئنا حرصش بخاطر رفتن عاطی با

فرزاده.....ولی من چیکار میتونستم بکنم؟؟؟اجازه نمیدادم عاطفه ضایع میشد....

بالاخره همه دنبال اشکان ساحل رسیدیم ، با اینکه فصل شلوغی و مسافر بود ولی این قسمت از. ساحل بخاطر صخره ای بودن خلوت بود

،،،اشکان زیراندازی با فاصله از آب پهن کرد وگفت:آب بازی فقط لب آب از یکی دومتر جلوتر نرید

به محض پیاده شدن روزبه غییش زده بود ،درک میکردم که چشم دیدن فرزند رو نداره ....جواد و ملیکا هم هنوز وضعیتشون همونطور سرد بود

...جواد جلو میرفت و ملیکا پشش میزد ،اشکان و سهیلا هم عجیب غریب بودن ،اشکان جدی و سهیلا مدام ضایعش میکرد ،مخصوصا الان با اون

کله ی کچل و براقش!!!

یه لحظه مجیدو کچل تصور کردم ،زیادی خنده دار بنظر میرسید ،روشنگ و کامران هم مدام جیک تو جیک بودن ...

مجید:به چی میخندی؟؟؟؟

نیم نگاهی به مجید کردم و از فکر کچل بودنش دوباره خندیدم کنارم نشست و رد گاز روی گونه مو چک کرد و گفت:تا فردا اثرش میره ....نگفتی

به چی میخندی؟؟؟؟

موهای بلند هفت هشت سانتیش رو بهم ریختم و گفتم: تصور کردم مثل اشکان کچل بشی چی میشه!!!!

ریز خندید و روی همون تخته سنگ دراز کشید و سرشو رو پام گذاشت و گفت: من تا جایی که یادم میاد کچل نکردم ، حتی کم پیش اومده

موهامو ازین مقدارم کوتاهتر کنم

—حتی دوران مدرسه؟؟؟

مجید: اوهوم...مجوز داشتیم موهام بلند باشه

ریز نگاش کردم فکر کردم داره سربسرم میذاره ، پرسیدم : چرا آخه؟؟؟

سرشو رو پام چرخوند و به پشت سرش اشاره کرد و کمی موهاشو جابجا کرد ، با انگشتش بین موهای خط کشید تا خط سفید رنگی تو سرش

نمایان شد و گفت: بخاطر این

دقیق تر چک کردم ، اثر زخم بزرگی حدود ده دوازده سانتی متر بود که با گذشتن زمان طولانی هنوز اثرش روی سرش بود و روش مو در نیومده

بود ، و مجید همیشه با حجم موهای بلندش ردش رو میپوشونه

—والله ای این چیه؟؟؟؟ چرا اونروز که موهاشو کوتاه کردم ندیدم؟؟؟ مجید این اثر زخم چیه؟؟؟؟

دستی به موهایش کشید و صافشون کرد و سرشو رو پام جابجا کرد و گفت: یه اتفاق که وقتی بچه بودم افتاده .....

با حرص گفتم: از بس که شیطان بودی،،،!! معلوم نیست چه آتشی میسوزوندی که این بلا سرت اومده ... الهی بمیرم خیلی درد داشتی؟؟؟؟

با لبخند محو و غمداری به دلسوزی من گوش داد و گفت: خدانکه خانمم..... بخاطر شیطننت من نبوده ، یه اتفاق بود

بلا فاصله بلند شد و گفت: من برم به اشکان کمک کنم....

بلند شد و رفت ، احساس کردم نمیخواه بیشتر ازش بپرسم برای همین رفت !!!

عاطفه و فرزاد با فاصله لب ساحل نشستند و حرف میزدن ... بنظرم زوج جالبی نیومدن !!! به هم نمایان ،،، دلیلشم نمیدونم !

سهیلا هم کنار آتیش پیش بقیه بود و کتابشو ورق میزد ، به جمعشون پیوستم و گفتم: ندیدین روزبه کجا رفت؟؟؟؟

روشنک چپ چپ و حرصی به عاطفی و فرزاد نگاه کرد و گفت: همین اطرافه ، پیداش میشه

بعد از ناهار یا همون جوجه کبابی که اشکان ترتیشو داد همه قدم زنان به قسمتی از ساحل که برای آب بازی مناسب بود رفتیم ، همه برای آب بازی داخل آب رفتن ...کاش منم شرایطم خوب میبود و برای آب بازی میرفتم !!!ولی بخاطر پادرد و سرما و عوارض حین دوره ام بیخیال کنار ایستادم و نگاشون کردم .....

چقدر این افراد برام مهم شده بودن که از شادیشون شاد بودم و از غم و غصه شون دلم میگرفت ...

مجید:قول میدم یه وقتی که حالت خوب باشه بیارمت تا حسابی آب بازی کنی

چپ چپ به مجید نگاه کردم ریز خندید و گفت:آخه خیلی با حسرت نگاه میکنی!!!!حق به جانب گفتم:باید شب عروسی بیاری ،دلم میخواد با اون

لباس لب دریا عکس بگیرم ....تصور کن عروسی لب دریا...والله ای حتمن قشنگ میشه

خندید و دستاشو به نشونه اطاعت کنار پیشونیش نگه داشت :چششم خانوم

هلش دادم سمت آب و گفتم :حالام برو آب بازی تو ادامه بده ،بجای منم خوش بگذرون

سویشرتشو از دور گردنش باز کرد و سمتم گرفت و گفت:اینو بگیر دم عصریه هوا داره سرد میشه .....منتها بعد پشش بدی ها!!!!...

طعنه اش به پس ندادن سویشرت قبلیش بود ، سویشرتو از دستش کشیدم و کمی دنبالش دویدم ولی زودتر داخل آب پرید و فوراً هم سراشکانو

زیر آب کرد و خیلی زود بازیشون گرم شد ،،،،آخخ که چه کیفی میده!!!!

با پاشیده شدن آب رو صورتم خودمو عقب کشیدم ...روشنک دنبالم دوید تا بزور تو آب ببرتم ولی در رفتم

روشنک :کجا در میری؟؟؟؟بیا ببینم

کمی فاصله گرفتم وقتی دید دستش به من نمیرسه بیخیال شد و پیش بقیه برگشت ...سویشرت رو پوشیدم و به جمعی که مختلط از پیر و جوان

و دختر و پسر دورهم حلقه زده بودن و گیتار میزدن نگاه کردم... پسر جوونی وسط بود و به صورت رپ جدید میرقصید ،زیادی ضایع بود ،تازه

میخواستیم به حرکاتش بخندم که آهنگ تموم شد و ریتم آهنگ عوض شد ..... همه انگار فهمیده بودن غمگینه که با وجود جمعیت همه جا ساکت

شد ، دم عصری با این هوای گرفته لب ساحل آهنگای اینطوری میچسبیه ولی من الان دلم شاده نمیخوام گوش کنم. یا چرخوندم که برگردم که

با صدای آشنایش در جام ثابت موندم و به جمعیت نگاه کردم ،خواننده پشت به من نشسته بود ،دور چرخیدم تا با دیدن صورتش مطمئن بشم

خودشه

خیلی خوشم اومد ازت ...

خمم به ابروت نیومد

ماروچه مفت فروختی و

یکی دیگه به جام اومد

بهونه کردی گفتی که

عشقتو از روهوسه

اما میخوندم از چشات

دستی واسم بالا دسته

تو خواستی که بمونی کنارم

.....

یه عده از جمعیت باهاس هم خونی میکردن با همون محزونی

تو نخواستی که بمونی کنارم

پیش دل زارم

بدونی که من یه بی قرارم



بدونی که من چشم انتظار م

ندونستی با دلم چه کردی

تو به رنگ زردی

تو نشونی از شبای سردی

واسه قلبم همیشه یه دردی

آخه مگه من واست چی کم گذاشتم

عشق و دل و هرچی که از جوونی داشتم

ولی تو دلت با دیگرونه

خدا کنه که آبروت واست بمونه

.....

تو نخواستی که بمونی کنارم ....

این....این....این داشت اینو برا عاطی میخوند؟؟؟؟

از بین جمعیت جلو رفتم و قبل ازینکه به بیت «خداکنه که آبروت واست بمونه» برسه گیتارو از دستش کشیدم. دستش به تار کشیده شد و از

انگشتش خون چکید ،همه با تعجب نگام میکردن گیتارو رو زمین ولو کردم و عصبی گفتم:داری عاطی رونفرین میکنی؟؟؟؟

از جاش بلند شد و لباسشو تکوند ،چشماش کاسه ی خون بود ،این رفتار از روزبه آروم و مهربون بعید بود ،از بین حلقه ی جمعیت بیرون رفت و

منم دنبالش راه افتادم با صدایی که بزور از حلقش در میومد گفت:نه من کسی رونفرین نمیکنم

مشخص بود خش و خفگی صداس بخاطر بغضه!!!!!! از جمعیت کنجکاوو متعجب که مارونگاه میکردن که فاصله گرفتیم بین مسیر روی شنای ساحل نشست و زانوش رو تو بغل گرفت و به دریا خیره شد ، کنارش نشستم دستشو مشت کرده بود و انگشت زخمیش از فشار به کبودی میرسید گفتم: تابلویه دوستش داری!!!!

روزبه: ولی اون منو دوست نداره !!! براش یکی مثل همه ام .... کسی که براش فرق داره اون پسر ی چشم سبزه

فرزادو میگفت... اصلا به چشماش دقت نکردم .... اووووف ... آهی کشید و گفت: تقصیر خودمه! ... همیشه تقصیر منه.... اگه به اون آموزشگاه معرفیش نمیکردم ، زیبایی و مهربونیش کشف نمیشد ، با پسر دیگه ای آشنا نمیشد ..... همیشه فکر میکردم دوستم داره که باهام مهربونه و هیچوقت کنفم نمیکنه ولی اشتباه میکردم ..... عاطفه با همه مهربون و مودب رفتار میکنه.... ههههههههه

چی میگفتم برای همدردیش؟؟؟؟ با دستم نقشه مبهمی روی ماسه ها کشیدم و گفتم: همیشه خدا رو شکر میکردم که قید دانشگاهو زد ، وگرنه خیلی قبل ازینا قاپشو می زدن ..... اصلا تواز کجامیدونی این پسر رو دوست داره؟؟؟؟ شاید یه آشنایی ساده باشه...

پوزخند صدا داری زد و گفت: این چیزا برام آشناست ،،، تکرار گذشته است برام ..... ولی من اونقدر احمقم که عبرت نگرفتم و با دستای خودم عاطفه رو تو همون چاهی انداختم که قبلا نفس رو انداختم ..... کاش قلم پام میشکست و به اون آموزشگاه نمیبردمش....

به جایی که اکیپ خودمون آب بازی میکرد و خیلی از مون دور بود نگاه کرد و گفت: سه سال طول کشید عاشق نفس بشم ،،، سه سال اول دانشگاه!!! با اشکان میرفتم یه آموزشگاه برا یادگیری گیتار و موسیقی ،،، این فرزادم همونجا دیدیم ،،، نفس وقتی فهمید ازم خواست معرفیش کنم تا اونم بیاد ،،، اومد ولی کاش نمی اومد..... فکر میکردم طی سه سال آشنایی و تو یه کلاس دانشگاه بودن و تو یه اکیپ بودن ، اونم به من علاقمند شده ولی فقط دو هفته طول کشید تا با اشکان جیک تو جیک شدن و من پرت شدم به حاشیه.... اشکان برام یه الگو بود همیشه چن بزرگتر از من بود ، خیلی جاها از من موفق تر بود ، تنها موفقیتیم این بود که پزشکی قبول شدم و اشکان شیمی میخوند... که اونم با کمک خود اشکان تونستم پزشکی بیارم ....

آخرین حسادتم به اشکان بخاطر نفس بود ، حتی تایید خوب و پاک بودن نفس رو هم از من گرفت و مطمئن شد دوست پسر نداشته و دختر نجیبیه!!!!!! یه دل نه صد دل بهم دل باختن ....

تک پسر بود و پدر و مادرش به محض اینکه فهمیدن گل پسر عاشق شده براش آستین بالا زدن ، همه چی اونقدر سریع اتفاق افتاد که نفهمیدم چی شد وسط مراسم نامزدی اشکان و نفس میرقصیدم!!!!!! هههه ۲۲ سالم بود ولی عقیده ام این بود که هر کسی سهم کسی میشه که عاشق تر

باشه؛ مثل تو که سهم مجیدی چن از همه بیشتر دوستت داره!!!! مثل نفس که سهم اشکان بود چن زودتر از من به عشقش پی برد و تونست

نفسو هم عاشق خودش کنه!!!

عشقمو به نفس دفن کردم تا به زن پسر داییم فکر نکنم.....هیچکس نمیدونست و نمیدونه این حرفا رو ،،، فقط بهت گفتم که بدونی علاقه ام به

عاطفه روهم میتونم دفن کنم ، پس بذار سهم کسی که عاشقش به بشه !!!

تو بهت نگاش میکردم ، ایستاد و دستی به موهایش کشید و گفت: در مورد فرزاد تحقیق میکنم ، اگه دیدی از من بیشتر عاطفه رو دوست داره بذار

باهم بمون و ازدواج کنن

بی توجه به حرفش پرسیدم: نفس چی شد؟؟ اشکان که الان تنهاست!!!!

روزبه: چهار نفری توماشین بودن خروجی تونل کندوان چپ میکنن ، اشکان از ماشین پرت میشه بیرون و بقیه هم تو ماشین سوختن .....اشکانم

تا مدتی تو کما بود ...عزاداریش مو بلند کردن و مشکی پوشیدن بود ....بعد از اون اتفاق امروز اولین باره میبینم لباس رنگی پوشیده.....انگار

زندگیش دوباره داره رنگی میشه!!!

دستاشو تو جیب شلوار جین آیش زد و رفت ، نفس عمیقی کشیدم ، حسابی یخ کردم ، کلاه سوییشرت رو سرم زدم و بلند شدم پیش بقیه

برگشتم ، مجید جلوتر از بقیه به استقبال اومد و گفت: کجا بودی خانمی کلی نگرانت شدم

به هیکل و لباسای خیس و شنیش نگاه کردم و گفتم: دیدم چقد دنبالم گشتی.....عه...عه.....عه بین خودشو خیس خالی کرده ....سرما میخوری

خب ،،، سینه پهلومیکنی مجید جان

تیشرتش به تنش چسبیده بود و عضلات بدنش کاملاً نمایان بود ، از حرص دخترایی که دوروبر نگاش میکردن سوییشرت رو درآوردم و کمکش

کردم بپوشه ، با شادی گفت: از رویاها دوباره تب کنم ....

و با ریتم آهنگینی خوند: الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی!!!!

موهای خیسشو به هم ریختم و کلاه سوییشرتو سرش کشیدم و با حرص و خنده گفتم: برررررر منوفیلم نکن!!!! اونشب هم فیلمت بود وگرنه کدوم

مریضی به اون زودی سرپا میشه؟؟؟؟

با خنده برای فرار از دستم عقب کرد و گفت: هانی بخدا بیهوش بودم فقط یلحظه فکر کردم حوری بهشتی بالاسرمه که نازونوازشم میکنه .....

نمیدونی چه حسی داشت دستت زیر سرم بودا

با حرص دنبالش دویدن ،از دستم فرار کرد و از جلوی جمعیتی که روزبه براشون آهنگ میخوند رد شدیم ، یه جوری نگام میکردن ،انگار روزبه

اون آهنگو برا من خونده که الان با یکی دیگم!!!خنده ام گرفت،خو بذار فکر کنن،!!!مسئول فکر مردم که نیستم!!!

سهیلا و عاطفه و بقیه مشغول عکس گرفتن با مجسمه هایی که ساخته بودن ،بودند که مجید حین فرار از دستم پاروی مارمولکی که سهیلا

ساخته بود گذاشت و رد شد !!!اشکان با حرص گفت:باز این دوتا بجون هم افتادن

من موندم اینا تو اون هفتاد متر آپارتمان چیکار میکنن!!!!؟؟؟

نفس زنان دست به زانو گرفتم و گفتم:این از عقده ی همون آپارتمان نشینیه دیگه!!!!مث قفس میمونه!!!!

روز خوبی بود ،البته حرص خوردن بخاطر عاطی و فرزادوفاکتور بگیریم...از وقتی فهمیدم روزبه چه احساسی داره از فرزاد بیزار شدم و دلم

نمیخواد با عاطفه ارتباط داشته باشه ....تا همین دیروز تو کلبه فکر میکردم روزبه و عاطی زوج خوبی میشن ولی عاطی همه فرضیه هامو بهم

ریخت ،،،،روزبه آخر وقت قبل از حرکت خودشو به ما رسوند و به ویلا برگشتیم ،عاطفه هنوز نرسیده بود و چن من فقط لباسام خشک بود و

سردم نبود جلوی در منتظر موندم ، مجید و بقیه هم برای تعویض لباس داخل رفتن !!!

بیست دقیقه منتظر بودم ولی نه تلفنش جواب میداد و نه اثری ازش بود ....حسابی نگران شدم .

روزبه هم با همون قیافه ی پریشونش جلوی در اومد و گفت:هنوز نیومده؟؟؟؟

-پوووووف ....نه

روزبه:آخه چرا گذاشتی باهاش تنها بره؟؟؟؟خودت و مجید هم میرفتین!!!!دختره روتکو تنها فرستادی با یه پسر هرزه که هیچکس

نمیشناسدش!!!!

با چشمای گرد به روزبه نگاه کردم ...اینهمه عصبانیت رو تا حالا ازش ندیده بودم و از همه بیشتر حرفی که درمورد فرزاد زد :تو از فرزاد چی

میدونی؟؟؟



تو بهت هل دادنش بودم که رد شد و سمت ساختمون رفت عصبی گفتم: اگه دوستت داره و دنبال رفیق بازی نیست باید از اول میومد و هدفشو تو جمع خنوادت مطرح میکرد؟؟؟ میتونست بیاد خواستگاری....

روی اولین پله ی ورودی ایستاد و دستاشو مشت کرد و برگشت و با پوز خندی گفت: عه؟؟؟؟ خواستگاری؟؟؟؟ از دواجت با آقا مجید تاخیر افتاده؟؟؟؟

جدی تر و سنگدلانه تر ادامه داد و گفت: میااااا!!!!!! به محض اینکه برگردیم تهران میاد ....

ازین رفتارای جدید عاطی واقعا سر در نمیاوردم ،.نگام سمت سایه ایی که پشت پنجره ی سالن دیدم چرخید ، روزبه پشت پنجره ایستاده بود و نگاه میکرد ،عاطفه رد نگاهمو دنبال کرد و روزبه رو دید ،اخمش غلیظتر شد و با عجله داخل رفت ؛اتاقش با سهیلا بالا بود ،پله ها رودوتا یکی بالا رفت !

روزبه نگاهشو از بیرون گرفت و به منکه وسط سالن ایستاده بودم نگاه کرد ؛سرتاسفی تکون دادم و وارد اتاق مشترکم با مجید شدم ،حوله به دوش روی تخت نشسته بود ، انگار از حرفای تو حیاط چیزی رونشیده بود لبخند زد ،لبخندی تحویلش دادمو خسته رو تخت نشستم و پاهامو دراز کردم و همون لبه ی تخت سرمو رو پاش گذاشتم :عافیت باشه

لبخند قشنگش عمق گرفت سرشوپایین آورد و گونه ام رو بوسید چندقطره آب از موهای روصورتش چکید ،چشمامو بستم.....

دو روز ویلا بودیم و اشکان جاهای بکر و دیدنی رو برای تفریح انتخاب میکرد و حسابی خوش بودیم و تمام مدت به تفریح گذشت.البته بازم حضور فرزاد و کاراش و صمیمیتش با عاطی حرصمو درمیاورد ،از طرفی هم عاطفه با جوابای تیزش جایی برای دخالت من نداشت. روز آخر بود و قرار بود شب به سمت تهران حرکت کنیم ،

همه تو حیاط شنی ویلا مشغول بازی بودن اونم فوتبال!!! منم کنار نشسته بودمو مجیدم رو تشویق میکردم ...در آخر هم گروه اشکان

،جواد،ملیکا،سهیلا،و،فرزاد برنده شد.

همه با خستگی روی سنگ ریزه ها ولو شدن ،مجید نفس زنان گفت:خانمی خوب تشویق نکردی باختیما

باخنده گفت:الاهی قربونت برم داوری بد بود وگرنه شما برنده بودین

اشکان بلند شد و توپو سمتی پرت مرد و گفت:پاشید باروبندیل ببندید حرکت کنیم جاده ها غوغاست!!!!

جواد هم ایستاد و گفت:من و ملیکا سفر تا مشهد میریم ، نمی صرفه برگردیم تهران!!!! از همینجا میریم

اشکان با اخم به جواد نگاه میکرد انگار دلیل سفر رو با چشمش می پرسید ، سهیلا با ذوق گفت:ایجانم مشهد!!!! شش هفت سالی میشه

نرفتم!!!!

با چشم غره به سهیلا نگاه کردم مظلوم گفت:خب نرفتم دیگه!!!

اشکان زیر چشمی سهیلا رودید زد و گفت:خب دیگه کیا هوای مشهد زده به سرشون؟؟؟؟

روزبه به کامران نگاه کرد و گفت:اگه شما هم وقت داری تا ما هم بریم؟؟؟

با تایید کامران و روشنگ ،روزبه گفت:ماهم پایه ایم ...

همه ی نگاهها روی مجید بود متفکر به من نگاه کرد ،اخمام درهم بود ، چن اگه اینهمه راه تا مشهد میرفتم بازم زیارتی در کار نبود!!!مجید هم

انگار حرفامو از نگام فهمید لبخندی زد و گفت:من و خانمم نمایم .....خونواده ام از شیراز برمیگردن باید عیدو به اونا هم برسیم ....قسمت بشه

بعدا میبرمش

سهیلا وا رفت وگفت:بدون هانیه که ما نمیتونیم بریم

اشکان دلسوزانه به سهیلا نگاه کرد و گفت:خب با ما بیاین دیگه!!!!عاطفه خانم شما هم میاین دیگه؟؟؟

عاطفه بدون نگاه به کسی با سر تایید داد و اشکان دوباره به من نگاه کرد وگفت:خداییش ماما اینقدر به بچه هاشون سخت نمیگیرن که تو به

این دوتا سخت میگیری!!!!

طعنه گفتم: احيانا شما كه قصد مشهد رفتن ندارين؟؟؟



دست داخل جیبای شلوارش برد و صاف ایستاد و گفت: نه،،، باید برگردم تهران

مجید دستشو دور بازو هام حلقه کرد و خیلی جدی گفت: با خانواده ی عاطفه آشنا شدی... امیدوارم فکراتون رو بکنید و تصمیم بگیرید .... دوست

ندارم عاطفه گرفتار یه دوستی بی سروته بشه!!!

فرزاد پوزخندی زد و گفت: البته خانواده ای که ندیدم !!! ولی برام مهم نیست! مهم من و عاطفه ایم... تصمیممون رو گرفتیم !!!

حرصم گرفت میخواستم جوابشو بدم که مجید سرشو سمت فرزاد خم کرد و سرد و جدی گفت: ببین آقا پسر!!!! تک تک این دختر پسرای که

دیدی از پدر و مادر بیشتر گردن عاطفه حق دارن !!! و عاطفه حتی جونشم مدیون همیناست!!!! تا دلت صاف نشده حق نداری دور و بر عاطفه

پیلکی!!!!

مجدد صاف ایستاد و جدی تر گفت: بسلامت

منو محکم تر بخودش فشرد و سمت ساختمون هدایت کرد، فرزاد هم توهمون حالت عصبانیت و تعجب ایستاده بود و نگاه میکرد ، مجید طبقه بالا

رفت و منم چمدون رو روی تخت گذاشتم و شروع به چیدن لباسا کردم، چمدون مجید رو کامل بستم ، بلوز دامن ترکمی که مجید برام گرفته بود

رو تا میزدم تا داخل چمدون بذارم که مجید وارد شد و گوشه عاطفه رو روی چمدون گذاشت ، با تعجب گفتم: گوشه عاطفه است؟؟؟

رو بروی آینه ایستاد و موهاشو به حالت جدیدش رو پیشونیش حالت داد و گفت: بهش گفتم تو این سفر بدون ارتباط با این پسر درموردش فکر

کنه... دوست ندارم فکر کنه بخاطر خودمون میخایم ردش کنیم ، کمی سخت گیری بد نیست

قدر شناسانه لبخندی به مجید زدم و مرسی گفتم ، به بلوز دامن ترکمی تو دستم نگاه کرد و گفت: برای توجاده همینو بپوش ، محلیه قشنگه

اعتراض گونه گفتم: عه مجید؟؟؟!!!

مجید: خیلی هم عالیه..... بعدشم شب توجاده ایم مشکلی نیست

بالاخره با اصرار مجید همونو پوشیدم ، چارقدش که فوق العاده قشنگ بود و زمینه ی سورمه ایی داشت روهم مجید با حالت با نمکی برام بست

.... اصلا ذوق میکرد وقتی نگام میکرد!!!! از چشماش که نور بالا میزد مشخص بود !!!

جلوی در ویلا از بقیه خدا حافظی کردم ، اشکم سرازیر شده بود ، این دومین باری بود که بخاطر سفر از خواهرام دور میشدم و دلم شور میزد ،  
عاطی و سهیل هم گریه میکردن ولی اینبار دلم به همراهاشون گرم بود ،،،بالاخره دل کندم و رفتن ؛مجید در ماشینوبرام باز کرد و گفت:بشین  
عزیزم .....نگران نباش ، اشکان قول داد

آهی کشیدم و تا وقتی از سرکوچه پیچیدن نگاشون کردم و تو ماشین نشستم مجید هم نشست و با لبخند نگام کرد وگفت:گریه نکن دیگه  
....پیش مجید نشستی و گریه؟؟؟

-اعتماد بنفست تو حلقم !!!

-ریز خندید ولپموکشید وگفت:؛خودت این اعتماد بنفسو به من دادی

-آهی کشیدم و گفتم:بنظرت چی میشه؟؟

پدال گاز رو فشار داد و حرکت کرد و گفت:هیچی !زندگی هرروز زیباتر میشه

انگار حرفاش وحی منزله که با یک کلمه اش اطمینان میکنم و ایمان میارم که بله زیباتر میشه!!!!

صدای تلفن عاطفه همزمان با صدای گوشی مجید بلند شد ،مجید گوشیشو از داشبورت برداشت و گفت:مونااست

تماس رو وصل کرد ،نگاهی به گوشی عاطی کردم فرزاد بود ،تماسو وصل کردم :بله؟؟؟

فرزاد ؛:الو عاطی؟؟؟کجایی؟؟چرا جواب پیاممو نمیدی؟؟؟

-گوشی دست عاطی نیست ، لطفا تا برگشتنش از سفر تماس نگیرید

منتظر خدا حافظیش نمودم و گوشی رو خاموش کردم و تو کیفم انداختم مجید خندید و گفت:نه مونا جان ،،،،،سفر یهوایی پیش اومد .....صبح

تهرانیم ...شما چخبر؟؟؟عمو حامد و الهه مامان خوبن؟؟؟

موننا:.....

با تعجب نگاش کردم چرا به بابا حامد می‌گه عمو حامد؟؟؟ لابد تیکه کلامه آخه با لحن عجیبی اداش کرد!!!!

مجید: بابا! آشه سلام برسون

خدا حافظی کرد و تماسو قطع کرد و حواسشو به رانندگی جمع کرد، ریز نگاش کردم و گفتم: به بابا حامد گفتی عمو؟؟؟؟

یجوری نگام کرد و مشکوک گفت: خب آدم به عموش می‌گه عمو دیگه!!!

متعجب گفتم: پس بابات کیه؟؟

ماشین رو کنار جاده پارک کرد و سمتم چرخید و گفت: ببینم تو سر سفره عقد به کی بله گفتی؟؟؟؟ اصلا حواست کجا بود؟؟؟؟ من فکر کردم همه

چیزو میدونی!!!!!! مگه سهیلا و عاطی بهت نگفتن؟؟؟؟

شما خواهرها اوقات فراغتتون این چیزا رو برا هم تعریف نمی‌کنین؟؟؟؟

کمی عصبی بود با ترس نگاش کردم و گفتم: من چیو باید میدونستم؟؟؟ سر سفره عقد بغضم گرفته بود که چرا بزرگتر ندارم! چرا پدر و مادر ندارم

.....دوماه با همه قهر بودم اونا از همه چی خبر داشتن و من بخاطر ندونستن عذاب کشیدم اونوقت میخواستی این چیزا رو بهم بگن... خودت بگو

موضوع چیه؟؟....

گوشه ی لبشو گزید و سر چرخوند و به خیابون و چراغای ماشینای در حال حرکت نگاه کرد با استرس پرسیدم: چیز ترسناکیه که باید

میدونستم؟؟

خم شد و از داخل داشبورت کیف مدارکش رو دستم داد و گفت: نه ترسناک نیست

مدارکو باز کردم اول از همه گواهینامه اش بود

نام: مجید

نام خانوادگی: اشراقی

نام پدر: محمود

استارت زد و حرکت کرد ، گنگ نگاش کردم و دوباره باقی مدارکش رو هم چک کردم ، کارت معافیت !!! دلیل معافیت پزشکی!!!! چرا آخه؟؟؟؟

کارت ماشین ، حتی کارت دانشجوییش ، همه نام پدر همین بود ،،،،

کیفو سرجاش گذاشتم و رو به مجید چرخیدم ، صورتش پرغم به روبرو بود و حواسش به رانندگیش جمع بود....بدون اینکه حرفی بزنم یادش

باقری افتادم که سراغ بابامحمود رو گرفت و مجید هم با اخم گفته بود ،بابا محمود مرده !!!پس پدرش مرده که با عموش زندگی میکنه، دست

راستش که سمتم بود رو آرام گرفتم ،دستشو پس کشید و روی فرمون گذاشت ، مستاصل گفتم:عاطی و سهیلا چیزی به من نگفتن ،،خودت چرا

وقتی از خونوادت پرسیدم چیزی نگفتی؟؟؟

مجید:اگه الان حقیقتو بدونی ترکم میکنی؟؟؟؟تو گفتی شرطت برای ازدواج خونواده است!!!!من شهرت خانوادگی خوبی ندارم

چقدر لحنش پریغض و خستگی بود ، کمی به چشمام نگاه کرد و دوباره حواسشو به جاده داد ،

منم همونطور که به پهلوی چرخیده بودم و نگاش میکردم رفتم تو فکر ،بهتره با خودم روراست باشم ، بدون مجید نمیتونم ، !!!!اون دوماه که حس

میکردم سهمم نیست نتونستم تحمل کنم ، الان که میدونم دارمش نمی تونم نبودنش رو تحمل کنم، هرچقدرم که حقیقت زندگیش تلخ باشه ،اولا

به تلخی گذشته من نیست ، درثانی خونواده منم شهرت خوبی ندارن ، پدرم مامانمو کشته!!!خودشم به جرم مواد فراریه!!!!

والاای من بدون نگاه مجید نمیتونم ....یعنی تا الان اینو نفهمیده که اینقدر از نبودنم میترسه؟؟؟؟

والاای که این وقتا که غمگینه چقدر دلم میخواد بغلش کنم تا آرام بشه !!!دیگه تحمل اینطوری دیدن چشماشوندارن ،اصلا هیچی برام مهم

نیست ،مجیدم نباید اینطوری غمگین باشه ،!!!خودمو به صندلیش نزدیک کردم ،زیر چشمی نگام کرد و محکم تر پرسید :ترکم میکنی؟؟؟؟

دستم پشت کمرش فرستادم و دست دیگمو از رو شکمش رد کردم و چونه مو به شونه اش چسبوندم

مجید:هانی دارم رانندگی میکنم....

باز که سرد و نامیده !!!!ای بابا..... گونه شو بوسیدم و گفتم:تو حواست جمعه....ضمنا اینطوری اخم و ناراحتی تحویلیم نده وگرنه تلافی اون گاز

گرفتنت رو درمیارم ،تا عمر داری اخم یادت بره ها....

لبخندی زد و دوباره نگام کرد ،حق به جانب نگاش کردم و گاز کوچیکی رو شونه اش زدم و گفتم:تو چی فکر کردی؟؟؟؟تا دری به تخته بخوره

ترکت میکنم؟؟؟؟مگه من دیوانه ام؟؟؟؟همه چیز قابل تحمله جز یه چیز!!!!

با لبخند عمیق تری نگاه کرد و گفت: چی؟؟؟ چی برات غیر قابل تحمل؟؟؟

ازش کمی فاصله گرفتم و سرمو رو پاش گذاشتم و چشمامو بستم و گفتم: اینکه دوستم نداشته باشی!!

دساشو رو پیشونیم گذاشت و روسری رو عقب داد تا به موهام برسه و گفت: اگه خیانت کنم چی؟؟؟؟ تحمل میکنی؟؟؟؟

پهلوشو نیشگون گرفتم پاش کمی بالا پرید با اخم ریزی نگاه کرد با غرغر گفتم: خنگ نبودی مجید جان!!!!!! اگه یه روز دوستم نداشته کافیه بهم

بگی تا از زندگیت بیرون برم، اونوقت کار به خیانتم نمیرسه .... خیانت همون دوست نداشته دیگه ..... خلاصه اش اینکه اگه یه روز آغوشتو برام

سرد کنی.....

ماشین از حرکت ایستاد، چشمامو باز کردم نگاهش روی صورتم بود خنثی بود و احساسش مشخص نمیشد، بیتفاوت صورتمو به پهلوش چرخوندم

و با نفس عمیقی بوی عطرش رو با لذت به ریه ام فرستادم و گفتم: ترکتم میکنم...

آروم سر خم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد: برای توه همیشه آغوشم گرمه گرمه....

صورتمو آروم نوازش کرد، لبخندی نقش صورتم شد و با حرکت ماشین خواب رفتم...

غریبه: کی همراسته؟؟؟

مجید: همسرم هستن

غریبه: مدارک؟؟؟؟

صدای ضبط قطع بود و ماشین بی حرکت.... دست مجید هنوز روی سرم بود، تکونی خوردم.... مجید دستش رو کنار کشید و با بلند شدنم سمت

داشبورت خم شد، هوا تاریک بود گیج به اطراف نگاه کردم و روسریمو مرتب کردم.

انگار ایست بازرسی بین راهی بود، مجید مدارک رو تحویل داد و نگاه کرد و مهربون گفت: ببخش نتونستی بخوابی، تقصیر ایناست

به افسری که مدارک رو بررسی میکرد نگاه کردم و خمیازه کشیدم و گفتم: اگه خسته ای باقی راهو من رانندگی کنم؟؟

بالبخت دستشو سمتم دراز کرد تا لیمو بکشه ولی با صدای افسر سبز پوش سرشو برگردوند

افسر:مدرکی که ثابت کنه خانم همسرتون هستن همراه دارین؟؟؟؟

مجید:شما افسر راهنمایی رانندگی هستین یا گشت ارشاد؟؟؟؟

افسر:قانون قانونه ،کدوم نهاد اجرائی میکنه مهم نیست !!!!مدرک داری ارایه بده نداری بفرما کنار ،،،

مجید:شناسنامه که نداریم !اومدیم سفر جناب!!!!همسرم نبود که اینقدر خونسرد جواب نمیدادم

افسر :بفرمایید پایین آقا....

مجید کمر بندایمنیش رو باز کرد و پوووفی کرد و گفت:گاومون زایید هانی!!!!

با ترس نگاش کردم گوشیشو برداشت و بیرون رفت ،مسیر رفتش رونگاه کردم،،،سمت افسری که احتمالا درجه اش بالاتر بود و داخل ماشین

پلیس نشسته بود رفت، کمی حرف زد افسر پیاده شد و به سمت ماشین ما اومد از شیشه خم شد و خشک و عصبانی پرسید :چیکاره ی این

آقایی؟؟؟

آب دهنموقورت دادم و گفتم:همسرم هستن ...

افسر:دایم یا صیغه ایی؟؟؟

گنگ به مجید که کنارش دست به سینه ایستاده بود نگاه کردم ،سرش تو دیدم نبود که بدونم چی بهشون گفته ،برای همین حقیقتو گفتم:فعلا که

فقط محرمیم ،،،دوم سوم عید بود ،اداره ایی باز نبود که رسمی کنیم!!!!

ایستاد و رو به مجید گفت:صیغه نامه یا شاهد دارین؟؟؟؟

مجید به درماشین تکیه زد و گفت:خانواده من و همسرم شهرستان،،،صیغه نامه هم نداریم ،،،خانمم گفت که اداره ای باز نبوده!!!!

افسر:یا شاهد میاری یا بازداشتگاه....

مجید درماشین رو باز کرد و با غرغر نشست با ترس گفتم:بازداشتگاه برای چی؟؟؟؟

شروع کرد شماره گیری وگفت:منکرات شدن واسه من!!!!یک شب شاهد از کجا گیر بیارم؟؟؟؟

-زنگ بز نیم اشکان و بقیه بیان؟؟؟؟

گوشی رو کنار گوشش گرفت و سریع قطع کرد: اه....اینم خوابه!!!!نه عزیزم اونا الان گرگان رسیدن ...

دستمو تو دستش گرفت و درحالی که نوازش میداد چندتا شماره دیگه هم گرفت ولی بی فایده بود ،دستمو بوسید و با لبخند گفت:نگران نباش

،،طوری نیست،،نمیدونم چرا گیر دادن و مشکوک شدن !!!!

با لبخندش دلم گرم شد ،کمی گوشیش رو بررسی کرد و گفت:وایتا ببینم کی آنلاینه

برنامه های اینترنتیش روچک کرد و با صورتی در هم گفت:مرده شورشو ببرن !!!!اه....حیف که کارم گیره ....

شروع به شماره گیری کرد و درحالیکه دستمو تو دستش بازی میداد گوشی رو کنار گوشش گرفت و گفت:سلام ،میبینم که دست از کارات

برداشتی و همچنان آنلاین میزنی!!!!

-----

مجید:هه!!!!ببین مرجان من تو صورت تو تفم نمیندازم ....

با شنیدن اسم دختر و اینکه یه دختر پشت خطه با اخم به مجید نگاه کردم ،دستشو به نشونه ی هیس رو بینیش گذاشت ،خیز برداشتم و گوشمو

به گوشی چسبوندم ،مجید کمی دور نگهم داشت و گوشی روروی بلند گو گذاشت و گفت:هول نشو مرجان !کارم گیره که زنگ زدم ...

مرجان:یک نصفه شب کارت چچور گیری خورده که بمن زنگ زدی؟؟؟؟گمونم واسه گیرای نصفه شبت یه نفرو انتخاب کردی دیگه.....

مجید اخمی کردو منم از حرف دختر که بالحن خاص و پرغمزه ای حرف زده بود خجالت کشیدم ،در جوابش گفت:خوبه پس خبرش به گوش تو

هم رسیده!!!!باباتو بیدار کن بیا به این آدرسی که میگم!!!

مرجان:مجید چرا فکر میکنی به حرفت گوش میکنم؟؟؟

مجید:چن گوش میکنی!!!!ببین حوصله کل کل باتورو ندارم ،میای یا زنگ بزنم یکی دیگه به دادم پرسه؟؟؟؟

صدای مرجان مستاصل شد و گفت: خاک بر سر من کنن که تا عمر دارم خر توام!!!! بگو دردت چیه تا بابا رو بیدار کنم...

مجید دستشو دور گردنم انداخت و با همان لحن سردی که مقابل مرجان استفاده کرده بود گفت: با خانمم تو جاده گیر کردیم ، مدرک نداریم

،،، بابا تو بگو بیاد شهادت بده، عمو و بقیه شیرازن!!!

مرجان: خاک بر سر من کنن که ذلیل توام!!!! پیام که جلو اون دختره سنگ رو یختم کنی؟؟؟ بگو کدوم جهنمی؟؟؟؟

مجید عصبی بهش توپید و گفت: درست حرف بزن زنیکه!!!!

آدرسو که نزدیک تهران بود بهش گفت و در ادامه گفت: تا نیم ساعت دیگه اومدی که اومدی!!! نیومدی به درک صبر میکنم صبح وکیلیم بیاد ...

تلفن رو قطع کرد و روی داشبورت پرت کرد و منو بیشتر بخودش فشرد، با دلخوری گفت: مجید یه وقتایی فکر میکنم اصلا نمیشناسمت!!!!

نفس عمیقی کشید و به پشتی تکیه زد و گفت: بگم برات؟؟؟

با سر تایید کردم دماغمو کشید و گفت: نمیگم ....

با حرص براش اخم کردم

با حرص براش اخم کردم ، ریز خندید و گفت: مرجان زن سابق حمیده.... پدرشم وکیل سابق شرکت حمیده!!!!

مدتها بود بخاطر طلاق حمید کنجکاو بودم به محض شنیدن جمله اش گفتم: چرا طلاق گرفتن؟؟؟

هنوز جوابمونداده بود که افسر درجه پایینتر به شیشه کوبید ، مجید شیشه رو پایین داد و گفت: زنگ زدم وکیل داره میاد ، تو راهه

افسر سرشو کمی داخل ماشین داد و گفت: جناب سروان گفتن تا شاهد نرسیده شما بیرون باشید ....



مجید عصبی دستشو از گردنم جدا کرد و گفت: نصفه شبی بی هیچ تخیلی نگه‌م داشتین، کلی تهمت هم حواله ام کردین؟؟؟؟ این اطوارا

چیه؟؟؟ بیرون سرده!!!! همینجا هم که منتظر موندم بخاطر احترامه و گرنه میرم و کیلمو میفرستم!!!!

شیشه رو بالا داد و غرغر کنان گفت: به محذر سند باید با آدم همراه باشه تا به اینا هر حرفی رو اثبات کرد

—مجید من میترسم اینقدر حرصشون نده!!

چپ چپ نگام کرد و گفت: میخوای برم تو سرما؟؟؟ به این جرم که دست خانمو گرفتم؟؟؟ دلت میاد سینه پهلو میکنم...

خندیدم و گفتم: بیخیال جریان طلاق حمید و این خانمی که باهاش حرف زدی چیه؟؟؟

نگاهی به دو افسر که با هم حرف میزدن و احتمالا در مورد ما بود کرد و گفت: مرجان زن حمید بود، منو هم ندیده بود چن تو دانشگاه و خونه بابا

میرزا دخیل بسته بودم و خیلی کم به باباحامد سر میزدم، فقط برای عروسیشون رفته بودم و بعدش یه سالی نرفتم.... بعد یسال که رفتم خانوم

بمن پیشنهاد دوستی داد،،، اونم نه اینکه نخ بده ها!!!!.... مستقیم گفتم بیا باهم باشیم حمیدو بیخیال....

چشمام گرد شد و با هول گفتم: هیییییی!!!! چرا آخه؟؟؟

کلافه دستی به موهایش کشید و به نقطه ی تاریک جاده چشم دوخت و گفت: هوس!!!! به حمید گفتم اونم چون چند چشمه ازش دیده بود طلاقش

داد،،، مرجانم با کمال میل طلاق رو پذیرفت و پيله کرد بمن ...

با ترس گفتم: تو که سمتش نرفتی؟؟؟

چپ چپ نگام کرد و چشماشو ریز کرد و گفت: هانی درمورد من چی فکر کردی؟؟؟ من تفم تو صورت همچی زنی نمیدازم!!!!!! الانم کارم گیر باباش

بود که زنگ زدم،،، نميخام تو این هوای سرد تا صبح اذیت بشی

سر خم کرد و با شیطننت و لبخند گفت: دلم برا اتاق و با تو بودن پر میکشه

گوشه ی لبمو دندون گرفتمو با ترس گفتم:اگه بیاد و همه چیزو بدتر کنه چی؟؟؟

مجید:همچی کاری رو نمیکنه .....اونقدر تو کف من هست که هرسازی بزمن میرقصه!!!!!!لایم بیشتر میخام تو بینی و بدونی که چجور آدمی تو زندگییم وجود داشته ....

نگاهی به ماشینی که پشت سرمون پارک بود انداخت و گفت:اومدن...

میخواست پیاده بشه که دستشو با هول گرفتمو گفتم:تنها نرو ...منم میام ...

به چشمم زل زد و دماغمو کشید و گفت:بریم حسود خانمی...

پیاده شد و در کنار منو هم باز کرد،پیاده شدم و کنارش کمی جلو رفتم، مرد قد کوتاه و تپلی به همراه دختری قد بلند با مانتوی نارنجی کوتاه و شال و شلوار مشکی روبروی افسر ایستاده بودن....مرد که حدس زدم بابای مرجان باشه با افسر حرف میزد،دختر متوجه ما شد و سمت ما چرخید،مجید دستشو محکم دور کمرم حلقه کرد،مرجان چندقدمی سمت ما اومد و ایستاد،دقیق روی صورتم زوم کرد،منم متقابلا همینکارو کردم،ولی اولین فکری که از سرم گذشت این بود که تو بیست تا سی دقیقه چطور اینهمه لوازم آرایش روی صورتش خالی کرده!!!

بدون اینکه نگاهی از صورتم برداره مجیدو مخاطب قرار داد و گفت:چرا اینکارو میکنی؟؟؟مجید؟؟؟؟گفتی پیام که تحقیرم کنی؟؟؟؟میگن این دختره هیچی نداره!!!!حتی خونواده!!!!اونوقت تو آوردیش و به کل فامیل بعنوان نامزدت و همسر آیندت معرفی کردی!!!!!!اونوقت من حاضریم کل ثروتمو به پات بریزم تا تو فقط پنهونی کنارم باشی،رضایت نمیدی!!!!چرا آخه؟؟؟؟

با چشمای گرد نگاهی میکردم!من رو بروش ایستادم و اینقدر راحت داره به شوهرم آمار میده!!!!!!وقاحت تا این حد ندیده بودم!!!!مجید محکم تر منو بخودش فشرد طوریکه پهلوم تیر کشید،عصبی و تهدید وار به سمت مرجان قدم برداشت؛با هر قدم مجید او هم یک قدم عقب میرفت مجید:بین!!!!خودت میدونی اونقدر ثروت دارم که ده تا مثل تو رو میخرم و میفروشم!!!!پس بخاطر پول نیاز ندارم با کسی باشم!!!! این دختر ثروتی داره که ثروت تو و امثال تو جلوش پشه هم حساب نمیشین...

مرجان کاملاً به کاپوت ماشینشون چسبیده بود و مستاصل و با استرس گفت:اون فقط صیغه است مجید،،،،،مدتش تموم شد میتونی ولش کنی

مجید دستشو جلوی صورت مرجان تکون داد و گفت: این اولین دستی که اجازه لمس تن این دختر داشته!!!! میفهمی اولین دست یعنی

چی؟؟؟ یادت میاد اولین دستی که لمست کرده کی بوده؟؟؟ اصلا میفهمی حرمت یعنی چی؟؟؟ هیچ وقت حریم داشتی؟؟؟ اولین بوسه رو به کی

دادی؟؟؟ ها!!!! ان؟؟؟

کنار پای مرجان روی زمین تف انداخت و دستمو گرفت و گفت: این دختر اونقدر حرمت برا خودش قائله که میدونم اگه بمیرم هم کسی رو تو حریمش راه نمیده!!! تو چی؟؟؟ چند نفر همزمان تو حریمت هستن؟؟؟ ضمنا اومدن امشب فقط برای این بود که هانیه از همه جای زندگیم خبردار بشه،،، حتی تو که لجن این زندگی هستی!!!!

برگشت و دستمو کشید تا به طرف ماشین برگردیم، مرجان که کوتاه بیا نبود با عصبانیت باداد گفت: عه؟؟؟ از همه جای زندگیت خبر داره؟؟؟ بهش گفتم بابات کجاست؟؟؟ تو که حریم منو زیر سوال میبری گفتم مامانت چه بی ابرویی راه انداخته و همزمان دوتا شوهر داشته؟؟؟ گفتم تو یتیم خونه زندگی میکردی؟؟؟ گفتم قبل از نه سالگی تو یادت نمیاد؟؟؟ گفتم سر چهارراه روزنامه میفروختی؟؟؟ ببین آقا پسر تو بما مدیونی!!!! اگه بابام کمکت نمیکرد هنوز تو همون یتیم خونه نون خشک سق میزدی!!!!

مجید در ماشین رو باز کرد و مجبورم کرد بشینم و خودش از جلوی ماشین دور زد تا سوار بشه!!! ولی مامور جلوش رو گرفت و گفت: آقا هنوز نمیتونین برید، دستوری صادر نشده

مجید افسرو کنار زد و عصبی و پر خشم گفت: صبح و کیلومو میفرستم

قبل از اینکه افسر دستوری از مافوقش بگیره استارت زد و با سرعت گاز داد، نگاهی به پشت سر کردم، مرجان چند قدمی دنبال مجید دوید و ایستاد،،، روی صندلی ثابت نشستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یاااا خداااا..... این دیگه کی بووود؟؟؟ خداااا ای من چقدر وقیح

مجید شیشه ی کنار دستشوپایین داد و گفت: یه هرزه به تمام معنا ....

دستشو روی لبه ی پنجره ماشین گذاشت و سرشو به دستش تکیه داد و به جاده چشم دوخت !!!فرصت مناسبی نبود که درمورد حرفای مرجان

چیزی بیرسم ...باز پراخم و عصبی شده بود!!!چطوری ازین حال خارجش کنم؟؟؟لوس بازی جواب میده ؟؟؟؟

شیشه روپایین کشیده سردم شد ،بازوم روماساژ دادم و گفتم:مجید جان؟؟؟

با همون قیافه ی درهمش نگام کرد و گفت:جان دلم؟؟؟

با لحن لوسی گفتم:سردمه ،شیشه رو بزن بالا...

زیر چشمی نگام کرد و باز هم با همون چهره ی درهم و خسته گفت:نچ.....خودت یه جای گرم پیدا کن.....گمونم یکی سراغ داشتی!!!!

فهمیدم داره سربسرم میذاره ،اخم کردم و با همون لحن خودش گفتم:آخه جای گرمم داره رانندگی میکنه....

لبخندگشادی رو لباش نقش بست، شیشه رو بالا داد و با دست راستش دورگردنم انداخت و به سمت خودش کشید و گفت:بخواب تا میرسیم

سرمو دوباره روپاش گذاشتم و غرغر کنان گفتم:همه دوست دارن حین رانندگی خانماشون بیدار باشن ،تو مجبورم میکنی بخوابم؟

دستشو روی صورتم چرخه داد ،دستشو گرفتم و شروع کردم تک تک انگشتاشو آروم بوسیدم

مجید:آخه حالت خوب نیست ...بعدش بد عادتیم کردی با این مدل خوابیدن...غرق لذت میشم

خوشبختانه ماشینش نیاز به دنده کشی نداشت تا مدام مجبور باشه دستشو از دستم جدا کنه!!!پنجه ام رو تو پنجه اش قفل کردم و ضبط

ماشینو روشن کردم و مدام دکمه ی عقب،جلو رو برای پیدا کردن آهنگ مناسب زدم ،کنترلش داخل داشبورت بود و حوصله برداشتن نداشتیم ....

مجید:یه آهنگ حسابی نداشتی گوش کنیم ،اینقدر عقب جلو زدی.....دستکاریش نکن خراب میشه!!!!!!ولین یادگاری از طرف توئه

ها.....بیخیالش شو رسیدیم

با لبخند نگاش کردم و چشمامو بستم و گفتم:چشمم خوابیدم

مجید:عه نخواب دیگه رسیدیم....

ماشین رو متوقف کرد ولی من همچنان خودمو به خواب زده بودم ..

مجید:نمیخوای بیدارشی؟؟؟

مجید: باشه خودت خواستی....

یکباره رو هوا بلند شدم فضای ماشین تنگ بود شروع به دست و پا زدن تو بغلش کردم: مجید بذار زمین، بیدار شدم... عه... عه... بین بیدارم

مجید جان...

از ماشین پایین رفت و در شو با پاش بست و گفت: هییییییییی همسایه ها خوابن ...

- هیییییییی خب بذار پایین ....

در آسانسور پارکینگ باز شد داخل رفت و گفت: نمیخوام ...

تا رسیدن به اتاق با آغوش گرم و صدای گوشنواز قلبش واقعا به خواب رفتم ...

با مجید امورات عقد رسمی رو پیگیری کردیم ولی بخاطر اجازه نامه پدر از طرف من کارا ناقص موند و نتونستیم عقد محذری رو ثبت کنیم ،،

در مورد حرفای مرجان هم نتونستم از مجید چیزی بپرسم چن فهمیده بودم که اون حرفا آزارش داده و چیزایی در گذشته اش هست که نمیخواد

من بدونم ، ولی علنا روی رفتارش تاثیر گذاشته بود و اکثرا اوقات غرق فکر به نقطه ای خیره میشد و به محض اینکه متوجه من میشد لبخندی

تحویل میداد یعنی چیزی نیست!!!! نپرس!!!!؟

منم چن دوست نداشتم با پرسیدن دراون مورد اذیتش کنم بیخیال شدم تا خودش به حرف بیاد ،،

میدونستم گذشته اش تاثیری روی رابطه ما نداره ولی ترس مجید رو از بهم خوردن رابطه مون سر گذشته اش درک کردم و سعی کردم نسبت

به حرفای مرجان خودمو نشنیده بگیرم .... ولی از کنجکاوی درونیم که نمیتونستم صرف نظر کنم!!!

فقط میدونم گذشته اش هرچی باشه نمیتونم از مجید دل بکنم!!! هنوز اسم احساسمو به مجید نمیدونم، عشق یا عادت!!!!!! اگه عشقه، پس چرا به خواهرام فکر میکنم و راضی نمیشم زودتر ازدواج کنیم و اگه عادتته!!!!!!

دعا میکنم هیچ وقت این عادت قشنگ رو ترک نکنم!!!!

با اینکه این رابطه ی بیش از حد نزدیکمون و تنهایی چند روزه مون حس های جدیدی رو در هردومون پدیدار کرده بود، بخاطر شرایط مجبور به ندید گرفتن و سرکوب کردن بودیم ،،،،، و از مجید ممنونم که شرایط رو به احساسش ترجیح میده و تو اوج احساسات کوتاه میاد و رنجش از ناکام موندن رو پشت محبت های بی دریغش پنهان میکنه و چقدر دلم به داشتنش خوشه که با هر لبخندش دلم میخواد جونمو فداش کنم ،خدایا همیشه ی عمر این لبخندای دلنشین و آرامبخش و از عمق وجود قاب صورتش باشه!!

از کیان عذر خواهی کردم و کار شیفت شب رو کاملاً تعطیل کردم ، کمی ناراحت شد ولی خواسته ی مجید برام مهم تر از کیانه!!!!

کار در شرکت حمید همچنان در کنار دانشگاه پابرجاست ،،

چندباری با مونا و الهه مامان تلفنی صحبت کردم ولی قصد بازگشت از سفر رو نداشتن ، و با وجود اینکه مونا ازدواج کرده بود باز هم اصرار داشتن تا اتمام درشش کنارش شیراز بمونن....

یگانه و حمید هم سفر مشهدشون تمام شد و همزمان با عاطی و سهیل برگشتن ، با کلی سوغاتی که چن نبودم برام گرفته بودن تا نرفتم رو جبران کرده باشن!!!!

خبرای بد سفرشون این بود که جواد و ملیکا تصمیم به جداییشون بایه بحث شدید تو هتل حتمی شده بود و روشنگ هم بخاطر جدایی

پدرومادرش تصمیم گرفته بود کارای رفتنش رودرست کنه و تابستون به کامران ملحق بشه!!!!!! البته پدرومادرش طلاق نگرفته بودن تا آبروی

فامیلشون حفظ بشه و فقط به جدا زندگی کردن رضایت داده بودن!!!! این بین روزبه هم به خونه مجردی پناه برد تا از همه ی قضایا خودشو کنار

بکشه!!!!



سرمو بلند کرد و ناباور نگام کرد ، تو بهت اشکم بود ، بلند شدم و نشستم و اشکمو با پشت دستم پاک کردم گفتم:خوبم مجیدم .... کمی دلم گرفته بود فقط

سرمو بغل کرد ومحکم به سینه اش فشرد و موهامو با نوازش صاف و بابوسه های ریز رو سرم گفت:مگه من مرده باشم که دل نفسم بگیره!!!!بگو چرا عزیزم؟؟؟؟

سرمو جدا کرد و صورتمو با دستاش قاب گرفت !نگاه قهوه ایش خیره ی چشمام بود لبخند نرمی زد ونگاش پایین روی بالاتنه ام رفت،بغضمو پس زدمو گفتم:کی بر میگردی؟؟؟

چشماشو ریز کرد و دوباره به چشمام نگاه کرد و گفت:از کجا؟؟؟

مشکوک نگاش کردمو گفتم:کجا میخواستی بری که میگی دیر شده؟؟؟

نمیخواستم بفهمه بخاطر رفتنش ناراحتم ، چن میدونستم برای خودش هم سخته !نگاش دوباره روی تاپ دکله ام که بندای گره ای دور گردنش باز شده بود چرخید ، بندای آزاد رو دست گرفت و کنار گردنم سرخم کرد تا پشت گردنم بنده واروم گفت:باید بریم شرکتو تحویل بگیریم  
 ،،،حمید میره پیش بابا شرکت خودشون

بند رو کامل بست و کمی لبه ی تاپ رو هم مرتب کرد وگفت:زود باش حمید عجله داره!!!دوروز بیشتر وقت نداره...

از تخت پایین رفت و جلوی آینه ایستاد و با شونه پیچ با موهاش ور رفت !از نرفتنش ذوق کردم و گفتم:مگه سمنان نمیری دانشگاه؟؟؟

نیم تنه اش رو سمتم چرخوند و مشکوک نگام کرد و قدم آرومی سمتم برداشت و گفت:ببینم تو از رفتن منه که از دیشب پکری؟؟؟؟

چشم ازش گرفتم تا از نگام حقیقتو ندونه و بیخیال گفتم:..نخییییر...هیچم اینطور نیست!فکر کردی یه هفته نمیتونم تحمل کنم؟؟؟

لبه ی تخت نشست و سرمو سمت خودش چرخوند و گفت:هروقت مستقیم به چشمام نگاه میکنی میدونم خالص حرف میزنی!!الانم نگام کن و حرفتو دوباره بزن...

خندم گرفت خودمو کنار کشیدم و از تخت پایین پریدم و گفتم:عه ...حرفو یه بار میزنن



خیز برداشت که بازوم رو بگیره ولی خودمو کنار کشیدم و درحالیکه پاچه ی تابه تای شلوارک سه ربعم رو صاف میکردم از اتاق بیرون پریدم  
،وسط پذیرایی ایستادم و براش شکلک درآوردم ، دست به کمر جلوی در ایستاد و بازم ازون خنده های قشنگش که چشماشو پر برق ذوق میکرد  
تحویلم داد ،،،،،

ایجانم فدانش!!با اون تیپ محشرش!!!

شلوار کتون سورمه ای با بلوز خاکستری جذب پوشیده بود ،ازون استایلاس که به قول معروف گونی هم پیوشه بهش میاد!!!برای منم رو تخت  
مانتوی سورمه ای که سرآستین و نوار کمرش گلدوزی مشکی براق داشت با شال همون رنگ و شلوار کتوت مشکی گذاشته بود!

چقدر این پسر به من نزدیک و راحت شده تو این ۱۵روز اول سال!!!!

عاطفه و سهیلا قبل از ما برای کلاساشون از خونه بیرون زده بودن ،همراه مجید سمت شرکت حرکت کردیم ،پشت اولین چراغ قرمز که توقف  
کرد گفت:ترم قبل ۴واحد افتادم،چن نتونستم امتحان بدم !!!لازم نیست کلاس برم !فقط چندماه از دوره ی رزیدنتی مونده که شیفتش رو طوری  
تنظیم میکنم که مجبور نباشم زیاد سمنان بمونم !نزدیکه؛میرم و برمیگردم ...

چپ چپ نگاش کردم ریز خندید ولپم رو کشید و گفت:آخه خودمم دلم نمیاد تنهات بذارم !!!!

دلسوزانه گفتم:خب سخته اینهمه راه رانندگی کنی ، رفت و برگشت اذیت میشی!

چراغ سبز شد و حرکت کرد و گفت:اولا که اینهمه راه نیست ...درثانی...

چپ چپ نگام کرد و با شیطنت ادامه داد:به آغوش تو میرزه !!!!

از حرص رک بودنش مشت آرومی به بازوش زدم و به روبرو خیره شدم !با اینکه از حرفای جدیدش خجالت میکشیدم ولی مجید با همین تکنیک  
یخ خجالت منو آب کرد و برعکس روزای اول باهاش خیلی راحت!

تو پارکینگ شرکت پارک کرد و کت مخمل سورمه ایش رو از صندلی عقب به همراه کیف لپتابش برداشت ، پیاده شدم و شالمو تو آینه بغل مرتب کردم ، مجید هم کتشو پوشیده بود و شونه به شونه سمت آسانسور رفتیم ، دکمه طبقه سوم که شرکت در اون واقع بود رو زد و شروع به گشتن جیباش کرد و گفت:،گوشیم تو ماشین جا مونده!!!

آسانسور تو طبقه سوم توقف کرد ،کیفشو دستم داد و گفت:،تو برو عزیزم ،،،من الان میام

لبخندی نثارش کردم و از آسانسور بیرون زدم .دکمه ی پارکینگ زد و برام دست تکون داد ،با بسته شدن در آسانسور سمت شرکت رفتم ، مثل همیشه در ورودی نیمه باز بود ، کیف سنگین لپتابو که احتمالا کلی چیز میزدیگه هم داخلش هست رو تو دستم جابجا کردم و وارد سالن شدم ، مثل همیشه آروم بود با موزیک ملایم از خواجه امیری!سمت میز منشی رفتم تا کلید اتاقمو بگیرم

.منشی جدید هم مثل منشی قبلی پرافاده و پرادعا برخورد میکرد من نمیدونم با اینکه کمترین سمت هر اداره بعداز آبدارچی هست ولی طوری رفتار میکنه که انگار سهامدار ارشد شرکته!!

باصدای تق تق کفشام سرشو از مونیتور جدا کرد و ریز نگام کرد ، گوشه ی دماغشو خاروند و با طعنه گفت:به به ، خانم صدرايي!!!فکر مردم دیگه قید اینکارو زدی!!!

بهش دست دادم و بالبخند گفتم:سلام خانم ، عیدت مبارک ،امیدوا....

میخواستم براش آرزوی سال خوب کنم ولی وسط حرفم پرید و گفت:عزیزم شرکت از پنجم بازه!!!بعد ده روز غیبت اومدی عید تبریک بگی؟؟؟؟بدون مرخصی این مدت غیبت داشتی!!!!

لبخندمو نباختم و کیف مجیدو روی عسلی گذاشتم و گفتم :سفر بودم خانم،،،دلیل نمیبینم غیبتم رو برای شما توجیه کنم...

دستمو سمتش دراز کردم و جدی گفتم:کلید اتاقم....

در کشوی کلیدا رو باز کرد و دنبال کلید گشت و گفت:خوبه سال جدید شنگولت کرده!!!!قبلا با یه من عسلم نمیشد خوردت

مجید:چرا اینجا وایستادی؟؟؟؟

با لبخند به مجید نگاه کردم ، منشی هم دست از کشتن کشید و زل زد به مجید ،کلیدو رو میز کوبید ، به مجید گفتم:کلید اتاقمو بگیرم ...

مجید کیفشو از روی میز برداشت و دست به بازوم گرفت و نرم سمت اتاق حمید هلم داد و گفت:اتاق حمید کار داریم ...

هنوز قدمی برنداشته بودیم که منشی گفت: خودم غیبتت رو با آقای اشراقی مطرح میکنم!!!! اجازه ندارید برید داخل

مجید ریز به منشی نگاه کرد و با لحن سرد و جدی گفت: منشی جدیدی؟؟؟

منشی بیچاره!!!! حتمن تا حالا مجیدو ندیده!!!! و نمیدونه برادر مدیره!!!!، برایش پوزخند زد و مجید بازومو محکم تر گرفت ، منشی چپ چپ به

دست مجید روی بازوم نگاه کرد و بادی به غبغب انداخت و گفت: نخیر، دوماهه که اینجام

مجید کلافه و جدی تر گفت: میخوام با حمید حرف بزنم

منشی سر جاش نشست و دست به سینه گفت: آقا!! ای اشراقی امروز ملاقات قبول نمیکنن!!!! با مدیر عامل جدید قرار واگذاری شرکت دارن ،

گفتن قرار ملاقات ندارم برانشون

مجید چپ چپ به منشی پوزخندی زد و حق به جانب گفت: یعنی الان من نمیتونم با آقای اشراقی حرف بزنم؟؟؟

از لحن مجید خندم گرفت ، آقای اشراقی رو با لحن خاصی بیان کرد ، نیشم باز بود و مجید هم خندش گرفت و برام سر تکون داد یعنی «اینو

بین» و بی توجه به منشی سمت در اتاق حمید رفت و کوبید ، منشی از جا پرید و با غرغر به من گفت: خانم صدراپی به خاطر غیبتتون اخراج رو

شاخشه!!!! به همراهت بگو اصول اینجا رو رعایت کنن!؟؟

مجید کامل در اتاق حمید رو باز کرد و رو بمن گفت: هانی بیا دیگه!!!! تا شب میخوای با اون کل کل کنی؟؟؟؟

منشی جلوتر از من داخل اتاق پرید و جفت پا کنار در ایستاد و رو به حمید گفت: آقا... ایشون همراه خانم صدراپی هستن! گفتیم نمیتونن داخل بیان

، بی اجازه اومدن ...

کنارش ایستادم و به حمید که با اخم نگاش میکرد گفتم: سلام حمید آقا...

مجید با خنده سمت حمید رفت و با هم روبوسی کردن!! حمید دستش دور کمر مجید ثابت موند و رو به منشی گفت: بفرما بیرون ، کسی رواجازه

نده بیاد داخل

و رو به من گفت :- به به هانی خانم!!!! چه کردی با برادر گرام ما!!!! میبینم که بهش ساخته!!!

به هیکل همیشه روفرم مجید اشاره کرد ، منشی هنوز تو بهت صمیمیت ما با مدیر شرکتش بود با لکنت گفت: مدیر عامل جدید اومد چی بگم؟؟؟؟

حمید با همون اخم و جدیتی که مقابل کارمندااش استفاده میکرد، مجید رو بیشتر به خودش فشرد و با دست دیگه اش بهش اشاره کرد و گفت: ایشون مدیر جدید هستن

قیافه ی منشی بیچاره علنا وارفت!!!! یعنی اینقدر خنگ!!! مجید و حمید کنار هم ایستادن و این قدرت تشخیص اینهمه شباهت بینشون رو نداره؟؟؟؟ البته الان که چفت هم هستن مشخصه حمید کمی سبزه تر از مجیده و موهایش و چشماش از مجید تیره تره!!!!

منشی چپ چپ نگام کرد و به مجید گفت: ببخشید من نمیدونستم! فکر کردم با خانم صدراایی هستین ...

مجید هم مثل حمید اخم کرد و با جذبه گفت: همسر من هستن ...

منشی دوباره چپ چپ نگام کرد ، یک قدم جلوتر رفتیم تا خنده ام رو نبینم!!!! حالتش ازینهمه واقعیاتی که فهمیده بود خنده دار بود ، طفلک علنا هنگ کرده بود ، ریز خندیدم و به مجید که جلوی خنده شو گرفته بود نگاه کردم ، در سفید کوچکی که سمت چپ بود باز شد و یگانه با همون تیپ همیشگیش تو اتاق سرک کشید و با دیدن ما جیغ کوتاهی کشید و گفت: وaaaaای هانیه جون ..... خوبی فداتشم؟؟؟

تو بغل یگانه که جا گرفتم منشی هم در رفت و در اتاق بسته شد ، به حمید هم دست دادم و با تعارفشان روی سرویش مبلان کرم قهوه ای چرم گوشه اتاق نشستیم ..

حمید پوشه ها و فولدرهایی که روی میزش ولو بود رو دسته کرد و پرسید: سفر خوش گذشت؟؟؟؟ خووووب همه رو پیچوندین تنهایی رفتینا.... مجید کتسو درآورد و لبه ی مبل گذاشت و راحت نشست و گفت: تنها که نرفتم ، جاتون خالی میخواستیم تنها بریم ولی یه ایل همراه شدن ..... یگانه روی مبل کناریم نشست و مقداری پرونده که از میز حمید آورده بود روی عسلی گذاشت و گفت: خوشبختان ، من و حمید که تنها بودیم اکثر مواقع حوصلمون سر میرفت ....

حمید کاغذاشو دسته کرد و بالحن شوخی که برای خانواده اش استفاده میکرد گفت: عه ، یگانه ، اونا رو با ما مقایسه نکن ، تازه عروس دامادن تنهایی بیشتر بهشون میچسبه....

مجید ریز خندید و من از خجالت زیر چشمی نگاش کردم ، حمید حرفشو ادامه داد و گفت: چیکار کردین؟؟؟ عقدتون ثبت شد؟؟؟؟

مجید پاروی پا انداخت و گفت: نه هنوز ،،،،، آزمایش و مدارک همه آمادست ،فقط باید یه نامه از دادگاه برای رضایت نامه پدر هانی ارائه بدیم ...

حمید روی چندتا کاغذ دقت کرد و درهمون حالت گفت: با وکیل هماهنگ کن پیگیری کنه!!! یه نامه از کلانتری هم درخونه بابا حامد رفته! تو جاده

شمال چه دسته گلی به آب دادی؟؟؟

چپ چپ به مجید نگاه کرد و مجید هم با یادآوری اتفاق تو جاده گفت: گیر داده بودن که مدرک ارائه بدم که هانی خانمه!!!

حمید: خب زنگ میزدی و کیلومو میفرستادم

مجید: زنگ زدم مرجان و باباش اومدن ، قبول نکردن انگار...

اخمای حمید درهم رفت و عصبی روی میز خم شد و گفت: آدم قحطی بود که به اون زنگ زدی؟؟؟

مجید خونسرد پوزخندی زد و بیخیال گفت: یکی دو ی نصفه شب تنها کسی بود که آنلاین بود...

حرفای آخر مرجان دوباره تو سرم چرخید ،اگه مهم میبود حرفاش ،مجید اینقدر بیخیال ازش یاد نمیکرد ،نگاهی به یگانه کردم قیافه اش

درهم بود ، حمید بالاخره کاغذا و پوشه های لازمه رودسته کرد و سمت ما اومد و گفت: خب جلسه همینجا باشه یا رسمی رفتار کنیم و بریم اتاق

کنفرانس؟؟

مجید ایستاد و به حمید کمک کرد و نصف پوشه ها رو از رودستش برداشت و روی میز گذاشت و گفت: همینجا خوبه! خودمونیم دیگه

حمید آستیناشو تا زد و مبلشو جلو کشید و راحت نشست ، پوشه ای رو باز کرد و تحویل مجید داد و گفت: خب!!!! این اساسنامه ی شرکت ، ...عمو

محمود وکالت جدید فرستاده و بنامت تنظیم کرده ،،،،، منتها اینبار وکالت تام بهت داده و مدرکت بیاد عمو کلا میکشه کنار ....

مجید پوشه رو بررسی کرد و تحویل من داد ،

تو بهت بودم ، چندتا پازل تو ذهنم به هم وصل نمیشه!

بابا محمود وکالت داده !!! پس زنده است!!!! کجاست که پیش مجید نیست؟؟؟ یاد حرف سهیلا افتادم لب پر تگاه وقتی مست بود !!! چرا مجید دور

از خونواده شه!!!! مگه الهه مامان و حمید و مونا و بابا حامد خونوادش نیستن؟؟؟!!!! اصلا جریان مدیر عاملی چیه؟؟؟ فکر میکردم شرکت مال حمیده!!!!

اساسنامه رو ورق زدم ، محمود اشراقی مدیر عامل.....وکالت نامه هم مربوط به یک ماه قبل بود ...گنگ به مجید نگاه کردم سرش گرم ورق زدن

یه پوشه ی دیگه بود !!چیو از من مخفی میکنی مجید؟؟؟چی عذابت میده که نمیشینی درموردش حرف بزنی؟؟؟ تو که میدونی حرفایی که

شنیدم فکرمو مشغول کرده!! چرا میذاری تو گیجی بمونم؟؟؟

یگانه:هانیه جان....کارا مردونست،بریم اتاق من

نگام به دست یگانه که ستمم دراز بود چرخید ، پوشه رو بستم و بلند شدم که همراهش برم که مجید گفت:کجا؟؟؟من هنوز درسم تموم

نشده!!!!هانی هم باید باشه با امورات آشنا بشه ، تو نبودم کارا دستش باشه

حمید پوشه ی دیگه ای تو بغل مجید چیوند و با طعنه گفت:برو خودتو فیلم کن !!!طاقت دوریشونداری کارو بهونه نکن

و رو به یگانه گفت:ببرش فعلا تحویل دفاتره ربطی به کار نداره

با پوشه آروم رو سر مجید زد و گفت:زن ذلیل ،نیام اینجا ببینم دم به دقیقه جیک تو جیک باشینا...

به حرف حمید خندیدیم ،یگانه دست به پهلوم انداخت و گفت:حمید جان این درو باید قفل کنیم که چفت هم نباشن

مجید شرمزده لپاش سرخ شده بود حق به جانب گفت:آی. آی. از دست حسود !!!انذارین دهنم باز بشه و بگم چجور جاها جیک تو جیک مچتونو

گرفتما!!!!

اینبار حمید از خنده لپاش سرخ شده بود و یگانه قبل ازینکه بیشتر ضایع بشن دستمو کشید و از همون در کوچیکی که وصل به اتاق ریاست بود

وارد اتاق یگانه شدم

از وقتی اتاقش از من جدا شده بود به اتاقش نیومده بودم ،کاملا شبیه اتاق خواب خودم بود ،یک میز و چندتا صندلی ولی مثل اتاق حمید شیک

بود ،

به محض ورود یگانه غرغر کنان پشت میزش رفت و چندتا کتابو داخل کارتن روی میز گذاشت و گفت:مجید چرا به این دختره زنگ

زده؟؟؟میرفتین بازداشتگاه بهتر بود!!!!

روی صندلی روبروی میزش نشستیم و گفتم: جوش نزن یگانه جان! مجید همچی قشنگ قهوه ایش کرد! دختره تا عمر داره طرف این دوتا داداش

نیاد ...

چپ چپ نگام کرد و گفت: پیشعور فقط برای اینکه بکار. تشو گردن حمید بندازه با هاش ازدواج کرده بود ...

گوشه ی لبمو گزیدم، یگانه حرصی شده بود برای آروم کردنش بحثو عوض کردم و گفتم: بیخیال.... حالا چرا وسایلتو جمع میکنی؟؟؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت: داریم میریم دیگه.... بابا حامد برای حمید مجوز شرکت گرفته، میریم اون شرکتو تحویل بگیریم ...

شکلات خوری مینا کاری که قبلا شکسته بودمش و ریز چسب کاریش کرده بودرو نشونم داد لبخند زدم، داخل روزنامه پیچیدش و گفت: حمید

فقط اینجا سهام داشت، عمو محمود سهامشو با سودش تحویلمون داده، این چندساله فقط مدیریت با حمید بود تا مجید مدرکشو بتونه بگیره و

شرکت پدریشو تحویلش بدیم،،،، الان دیگه حق باید به حق دارش برسه!!!

روسریشو درآورد تا موهایش هوایی بخوره! پر استرس و با شک گفتم: یگانه من گیج شدم، شجریان بابا محمود چیه؟؟؟؟ این وسط مگه حمید و

مجید برادر نیستن؟؟؟؟

رو صندلیش ولو شد و بدون پلک زدن به من خیره شد، فهمیدم که فکر کرده من چیزی نمیدونستم و اون با گفتن اون حرفا مشکوکم کرده، برای

توجیهش گفتم: ببین یگانه جون! من میدونم اسم پدر مجید محموده!!! ولی نمیدونم جریان چیه؟؟؟؟ میتونی به من بگی موضوع چیه؟؟؟ قول میدم

به کسی نگم تو گفتی و تاثیری روی رابطه من و مجید نداره

ملتمس ادامه دادم: ترو خدا بگو

کلیپش رو باز کرد و کمی موهایش رو هوا داد و دوباره بست و گفت: یعنی تو این جریانات رومیدونستی و به مجید بله دادی؟؟؟؟

با ترس گفتم: چیزای هست که اگه میدونستم بله نمیدادم؟؟؟؟

لبخندی زد و روسریش رو سر کرد و گفت: نه....نه....نه....کل فامیل میدونن موضوع چیه!!! پنهان کاری در کار نیست!!! فقط تعجب کردم که چرا تو

نمیدونی!!! بالاخره که ینفر باید بهت بگه! خودمم تو همین سفر همه ی جریاناو از حمید شنیدم ....

قیافه ام در هم رفت که همه میدونن و من اصل کاری نمیدونم! یگانه ادامه داد و گفت: مجید بهت نگفته بود قبل از نامزدیتون؟؟؟؟

با لحن محزونى گفتم: نه چيزى نگفته!!!! اون شب مرجان يه چيزايى گفت ولى احساس كردم مجيد دوست نداره درمورد حرفاش حرف بزنه و منم چيزى نپرسيدم ...

يگانه: تو ديگه زن محسرى هستى!!! تا كى ميخواستى صبر كنى تا بدونى؟؟؟

شرمنده نگاهش كردم ، دوباره از همون لبخنداي آرامبخشش تحويلم داد و گفت: خود مجيد چيزى نميگه چن اون روزا رو فراموش كرده و احتمالا هيچ وقت يادش نمياد!!!! شايدم دوست نداره يادش بياد چن اتفاقات اونروزا آزارش ميده...

مشتاق شنيدن به صندلى تكيه دادمو يگانه با آرامش شروع به چيدن لوازمش داخل كارتن كرد و گفت:

يگانه: جريان مربوط به نه سالگى مجيد ميشه! اونموقع اينجا يه شركت تازه تاسيس بود كه عمو محمود دايرش كرده بود و چن تنها شركتى بود كه واردات تجهيزات بيمارستانى رو تومزايد برونده ميشه ، خيلى از شركتا باهاش چپ ميفتن! او طبيعيتا با كلى تهديد و پيشنهاد روبرو ميشه كه بخاطر رونق دادن شركت همه رو رد ميكنه!!!! يروز كه ميرم مدرسه، دنبال تك پسر كلاس سوميش، بهشون حمله ميشه! ماشينشو تو حلبى آباداي اطراف تهران پيدا ميكنن، كيف و وسايلاي مجيد هم داخل ماشين پيدا ميشه!!!!

صندلياي ماشين پراز خون بود و از جنازه اى هم اثرى نبود ، آزمايشا مشخص كرد خون توى ماشين مال عمو محمود و مجيد بوده!!!!

هيچ كدوم از شركتا و طرفاي حساب اين جريانو گردن نگرفت و پليسا هم دربه در دنبال جنازه ي پدر و پسر بودن!!!!

چند وقت بعد يه فيلم در خونه عمو محمود مياد كه توش تصوير آتيش زدن جنازه ي عمو محمود بوده! همه مطمئن ميشن عمو مرده! زبون اونايى كه تو فيلم حرف ميزدن روسى بوده و بعد از رسيدن فيلم ، پليسا پيگيرى ميكنن و يه جنازه ي سوخته از مرز روسيه به ايران منتقل ميشه و الهه خانوم عزادار شوهر و بچش ميشه ، شركت معلق ميشه و كلا عمو محمود و مجيد از زندگى همه حذف ميشن ....

اين بين بابا حامد دوتا بچه بى مادر داشت ، زنش كه مامان حميد و مونا بود سر زاييدن مونا از دنيا رفته بود! براى تنهايى خودش و غم مامان

الهه ميرم سراغش و با هم ازدواج ميكنن!! مامان الهه هر چى محبت براى مجيد كنار گذاشته بود براى مونا و حميد خرج ميكنه!!!!

همه چى روال طبيعيشو گرفته بود ، مامان الهه از افسردگى از دست دادن شوهر و بچش خلاص ميشه!! بابا حامد از تنهايى در مياد!! حميد و مونا

هم مادر دار ميشن....

تا اينكه يهو دوباره همه چيز بهم ميريزه!!!!



سروکله ی عمو محمود پیدا میشه! بعد از دوسال که همه فکر میکردن مرده و یه جنازه هم دفن شده بود !!!

بگذریم از بحثا و دعوایی که سر ازدواج مامان الهه و باباحامد پیش اومد !!! بگذریم که تو فامیل پیچید زن دو شوهر !! که البته ازدواج الهه مامان

و عمو محمود بخاطر خبر موثق فوت عمو و همینطور دور بودن بیشتر از شش ماه باطل شده محسوب میشد ولی کلی حرف و حدیث پیش اومد

ولی در اصل مامان الهه بی تقصیر بود و کارش از نظر شرع و قانون کاملا بی مشکل بود !!!!

این وسط دل عمو محمود شکسته بود چن عشقش از دستش رفته بود ، مامان الهه میخواست از حامد جدا بشه و پیش شوهرش برگرده ولی

خود عمو محمود راضی نشد و گفت اینکار به حرف و حدیثادامن میزنه !!!!

دل عمو محمود شکسته بود چن بچه ی نه سالش گم شده بود !!! خودش میگفت بخاطر درگیری توماشین یه ضربه ی قمه سر مجید خورده بود و

بعد از انتقالشون به شمال از مجید جدایش کردن ، مجید رو بردن بیمارستان و بابا محمود روهم منتقل کرده بودن روسیه !!!

با تعجب گفتیم: آره رد قمه رو روی سر مجید دیدم..... ولی اون فیلم آتیش سوزی چی بود؟؟؟ اون جنازه ی سوخته؟؟؟؟

یگانه کارتن وسایلش رو چسب زد و روی صندلیش نشست و گفت: یه میکس ساده بوده!!!! ینفر دیگه رو سوزونده بودن ، گویا یه جنازه بوده

!!! اونزمان هم زیاد تو بند آزمایش و اینحرفا نبودن ! بعدشم جنازه در حد زغال سوخته بود که امکان آزمایش وجود نداشته!!!

اینطوری مزایده باطل شده بود و مجددا اجرائی کرده بودن که نمیدونم کدوم شرکت برنده میشه!!!

عمو محمود ایران موند و دوباره شرکتشو سرپا کرد و شروع به کار کرد ! دو سال ایران موند ولی نتونست اثری از پسرش پیدا کنه!!!! این وسط

حرفای مردم پشت سر الهه مامان و دیدن همسرش که زن برادرش شده بود آزارش میداد! شرکت دوست همکاراش سپرد و با یه خانم روسی که

زمان فرارش تو روس آشنا شده بود ازدواج میکنه و تو شرکت اون زن سهامدار میشه!!!! زون زمان ایران نیومده و احتمالا برای آرامش الهه مامان

هیچوقت نیاد!!!!

کمی قضایا روتو ذهنم بالا و پایین کردم و قطعات پازلیم تکمیل شد بجز مجید!!!! پس مجید چی؟؟؟

یگانه: بعد پنج سال کریمی وکیل شرکت که بابای مرجان میشه با خانوادش میره رودبار! همه فامیل از گم شدن مجید خبر داشتن ، کریمی، مجیدو

سر چهارراه درحال روزنامه فروختن روزنامه میبینه و پیگیری میکنه و وقتی مطمئن میشه به بابا حامد خبر میده و مجید برمی گرده به جمع

خانواده!!!! مشخص میشه بر اثر ضربه ی قمه حافظه شو از دست داده و جالبتر اینکه نذاقتچی بهزیستی که مجید پیششون بوده عمو محمود رو

میشناخته ولی برای پس فرستادن مجید اقدامی نکرده !گویا بیسواد بوده و آدرسی از عمو محمود تو تهران نداشته!!! و مجید هم بخاطر حافظش کمکی نکرده!!! نظافتچی گویا کلید دار ویلای جنگلی عمو محمود بوده...،

فکرم پی مش باقری و رفتار مجید باهاش رفت و کلبه جنگلی!!!! واقعا مش باقری پنج سال مجیدو داشته واز خانواده دور نگه داشته؟؟؟؟!! حالا دلیل بد رفتاری مجید رو با پیرمرد فهمیدم...اگه من بودم ازونم بدتر رفتار میکردم والا!!!!

یگانه:بعد از پیدا شدن مجید مامان الهه که میبینه مجید فراموشی گرفته ،و نمیخواه دوباره بچه شو ازش جدا کنه و هم بخاطر اینکه غرور مجید سر ازدواج مجدد مادرش نشکته به دروغ متوسل میشه و بهش میگن خنوادت همینه !!!اسمی از بابا محمود نمیارن و به بابا محمود هم خبر پیدا شدن مجید رونمیدن!!! مونا و حمید خواهر و برادرش معرفی میشن و بابا حامد هم پدرش!!!!

یگانه پوووفی کرد و لب و لوجه اش رو تابه تا کرد و گفت:زندگی مجید از همون اول پراز تشنج بود!!تونه سالگی اون اتفاقا براش افتاد:پیدا شدنش تو چهارده سالگی هم با اون دروغا در پی بود!!!!یه پسر مهربون و خوش قدو بالا که علنا رو هوا زندگی میکرد!!!! مستقل بودنو وقتی یاد گرفت که بابا بزرگش میرزا علی قبل از فوتش حقیقت زندگی مجیدو بهش میگه !بهش میگه بابا محمودش کجاست و مامان الهه اش دروغ گفته بهش....

همه فکر میکردن بعدازفهمیدن حقیقت از همه زده بشه!ولی مجید بیتفاوت برخورد میکنه، مثل همیشه مونا خواهرش!حمید برادرش ،حامد باباش!!!

همینکارش همه رو عاشقش کرد ،مونا حتی بیشتر از حمید دوستش داره!!

به عمو محمود هم خبر میدن ولی اونم بیتفاوت برخورد میکنه و فقط ابراز خوشحالی میکنه!!!!

مجید هم برای اینکه شرکت پدرشو بتونه اداره کنه پزشکی خوند ،با پدرش هم در ارتباطه!!!!

هیچکس نمیدونه تو دل مجید چی میگذره، ولی مطمئنا کسی که مهمترین سالای زندگیش اتفاقات مهمی افتاده و زندگیش پراز فراز و نشیبه ،حتما دلش پرآشوبه و غوغاییه تودلش!!!بعد فهمیدن اون حقیقت زیاد تهران نمیومد و بیشتر پیش عزیز جون می موند و بهونه اش هم تنها بودن عزیز جون بود ،عزیز هم باهاش صمیمی بود و تنها کسی بود که مجید حرف دلشو بهش میزد بهرایی همین وقتی از دستش داد داغون

شد...هیچکس هیچوقت مجیدو اونقدر بهم ریخته ندیده بود ، خیلی بهم وابسته بودن ، سالای اول دانشگاهش ازبس با عزیز اخت بود حتی برای

سر زدن هم تهران نمیومد.....

پووووفی کرد و دستی به صورتش کشید و بلند شد و سمت در خروجی اتاق حرکت کرد و گفت: بین خودمون باشه! حتی حمیدم به مجید

حسودیش میشه! مخصوصا بعد از اینکه جریان مرجان پیش اومد! مرجان گفته بود از اول عاشق مجید بوده، از همون روزی که تورودبار پیداش کرده بودن .....

نرسیده به در ایستاد و همونطور که پشتش به من بود گفت: مجید با گفتن پیشنهاد مرجان به حمید زندگی حمید رو خراب نکرد .... حمید رونجات داد..... من میرم ناهار سفارش بدم ...

از اتاق بیرون رفت، نفسمو با صدا بیرون فرستادم ، مغزم در حال سوت زدن بود .. الهی قربونش برم ... دلم هواشو کرد ، بلند شدمو از در بین اتاقا وارد اتاق ریاست شدم ، دوتا برادر سرشون توی اوراق میز عسلی خم بود و متوجه حضورم نشدن ، بهتر!!!!

کنار در به دیوار تکیه زدم و به صورتش خیره شدم! کاش میدونستم اون پنج سال به مجیدم چی گذشته! اینهمه آرامش از کجا تو صورتش و لبخنداش نشسته؟؟؟ مجیدم اینهمه غم و سختی کشیده و الان من کنارش آرامش میگیرم؟؟؟؟!!!!!! تو یه جملک خونده بودم اونایی که سختی میکشن خنده هاشون قشنگتره!!!! پس دلیل قشنگی و دلنشین بودن لبخندای مجیدم همینه!!!! قربونش برم که اینقد به عاطفه است و آرزو میکنم دلش بی غم باشه همیشه....

مجید: هانی طوری شده؟؟؟

با صدایش از فکر بیرون اومدم و لبخندی به صورت متعجبش زدم ، جوابمو با لبخند داد و گفت: چرا اونطوری نگاه میکردی؟؟؟

حمید نرم خندید و با کاغذ تو دستش تو سر مجید زد و گفت: دیو||انه داشت عاشقانه با نگاهش قورت میداد.....

مجیدم نرم خندید و چپ چپ نگام کرد ، چشمکی تحویلیم داد آروم طوریکه تق تق کفشای پاشنه بلندم بالا نره سمت مبل رفتم و روبروش

نشستم، دوباره سرشو تو کاغذا فرو کرد و گفت: هانی یه دنیا کار اینجا ریخته ،،، دخلم اومده ...

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: تنها که نیستی نف....

میخواستم بگم «نفسم» ولی یاد حضور حمید افتادم، حرفمو خوردم و بعد از مکث کوتاهی گفتم: نفر میارم کمک کن...

صدای خفه خندیدن حمیدو شنیدم، گوشه ی لمبو گزیدم و به مجید که بی صدا میخندید نگاه کردم، سری تکون داد و به بررسی اوراقش ادامه داد، بعد از ناهار نگاهی به ساعت کردم نزدیک ۲ بود و ۲ تا کلاس داشتم، بلند شدم و رو به مجید گفتم: مجید جان کارت طول میکشه من میرم کلاس دیر میشه...

نگاه مجید روی کاغذای پخش شده و حمید چرخ خورد، ایستاد و همراه بیرون اتاق حرکت کرد، هنوز بیرون نزده بودیم که حمید گفت: مجید جان برای خانمت تاکسی بگیر، کلی کار ریخته من فردا صبح بلیط دارم....

مجید سری تکون داد و از اتاق خارج شدیم، منشی سر جاش نبود، چپ و راست سالن رو دیدم زدم نبود!!!

بیتفاوت هم شونه ی مجید از در ورودی بیرون زدم، تو سالن پنج شش نفری جلسه گرفته بودن و منشی برایشون سخنرانی میکرد، حدس اینکه در مورد چی حرف میزنن زیاد سخت نبود. با دیدن من و مجید سکوت کردن و از جلوی آسانسور کنار رفتن، مجید با اخم بازومو گرفت و از بینشون رد کرد، با اینکه همه منتظر آسانسور بودن ولی سوار نشدن و فقط به منکه کارمند جز بومد و الان در نقش همسر مدیر عامل بومد خیره شدن، مجید هم تعارفشون نکرد و دکمه پارکینگ روزد، سویچ رو از جیبش درآورد و دکمه اش رو زد ماکسیمای سفید قشنگش چشمک زد لبخند زد و گفتم: مجید جان کارت زیاده عزیزم، با تاکسی میرم

سویچ رو سمتم گرفت و در ماشین روباز کرد و گفت: با ماشین من برو

سویچ رو گرفتمو شیطان نگاهش کردم و گفتم: نمیتونی ماشینی تو داغون کنم؟؟؟؟

دست روی شونه ام زد و مجبورم کرد پشت رل بشینم سویچ رو جازدم و به مجید نگاه کردم، نگاهش روی پاهام بود، رو پاهاش نشست و مچ پام رو گرفت، با تعجب نگاهش کردم، کفشامو درآورد جفت کرد، هنوز متعجب نگاهش میکردم، از همون لبخندای قشنگش تحویلیم داد و دماغمو کشید و گفت: پاشنه ی کفشات برا رانندگی مناسب نیست، فکر کنم اینطوری بهتره...

به پاهام که تو جوراب شیشه ای مشکی پوشونده شده بود نگاه کردم و انگشتامو تاب تا کردم و گفتم: آره... نمیتونیستم قراره رانندگی کنم وگرنه اسپرت میپوشیدم

ایستاد و داخل ماشین خم شد، کفشارو روی صندلی کناریم گذاشت و گونه ام رو بوسید و همونطور کنار گوشم زمزمه کرد: ماشین فدای یه تار موت...، مواظب خودت باش...

دوباره بوسید و درماشین رو بست و کنار ایستاد، استارت زدم و از پارک خارج کردم، برایش بوق زدم و با دستم بوسه فرستادم، برام دست تکون داد و منتظر دست به جیب شلوارش فرو برد تا خروجم از پارکینگ همونطور نگام کرد ...

بارفتن حمید کار مجید هم بیشتر شد، چن اول کارش بود مجبور بود برای آشنایی با روال کاری تا دیروقت شرکت بمونه و با افراد مختلف جلسه برقرار کنه، این بین خوشبختانه روزبه به کمکش اومده بود و ساعاتی رو صرف کمک به مجید برای روی غلطک افتادن کارا میکرد ..من هم روزایی که دانشگاه داشتیم باز هم ساعاتی رو به کمک مجید میرفتم و ساعاتی هم به خواهرام تعلق میدادم ...دو هفته است که روال همینه و دلم برای مجید که این مدت خستگی کلافه اش کرده کبابه.....ساعت ۱۲ از کلاس به خونه برگشتم، هوای بهاری واقعا محشره، عاطفه مشغول نقاشی تو اتاق بود و سهیلا روی کتاب خم شده بود و سعی در حل مسئله های فیزیک داشت، پس گردنی ای حواله اش کردم و گفتم: چشمتو داغون کردی سرتو بالا بگیر

لبخندی نثارم کرد و سرشو فاصله داد، کنار عاطی و بوم نقاشیش ایستادم و گفتم: مگه دوره ی پرتره نبود؟؟؟ پس بوم ومنظره چیه؟؟؟

چندتا رنگ رو قاطی کرد و گفت: دوره اش یکماهه بود! بعدش رنگ روغن بود که ثبت نام کردم ...

گونه اش رو بی هوا بوسیدم و گفتم: خیلی کارت بیسته، عالی کشیدی

لبخندی رو لبش نقش بست، سهیلا با حرص و حسادت با خودکارش به لبش ضربه زد و گفت: تبعیض قائل نشو! بالا منم بیوس

از با نمکی سهیلا خنده ام گرفت، خم شدم و لپشو کشیدم و گفتم: باید قول بدی تهران قبول بشی،،،، نمیتونم بذارم تنها بری شهرستان

لپشو بوسیدم و خودمو رو تخت عاطی ولو کردم سهیلا چپ چپ نگام کرد و گفت: ما که خونه به دوشیم، هر جا پاش برسه همه با هم میریم

دیگه!!!!

با اخم نگاش کردم، یعنی عقلش قد نمیده که من پابسته ی مجیدم؟؟؟ خودش فهمید و ریز خندید و گفت: جوش نزن بابا!!!! با این معلم

خصوصیای من رتبه تک رقمی نیارم از پشت بوم پرتم میکنن!!!! تازه از شر خیرالله خان خلاص شدم!! اشکانو نمیدونم چطوری دک کنم.....! آخرش

با این بد اخلاقیاش دیوانه ام میکنه!!!!

به رفتار اشکان خندیدم و گفتم: از خیرالله خان چطوری خلاص شدی؟؟؟

دوباره تو دفترش غرق شد و گفت: رفته خونه ی روشنک اینا چتر کرده!!!! مامانش افسردگی گرفته ...

دیگه سوالی نپرسیدم و خواب رفتم!

با صدای جارو برقی از جا پریدم و نگام بلافاصله روی ساعت مچیم چرخید ، نزدیک یک بود ! نیم ساعتی خوابیدم .... مجیدم دست تنهاست برم

پیشش!!!

از اتاق بیرون زدم عاطی سانتال مانتال کرده داشت هال رو جاروبرقی میکشید ، با بوی خوش شامی تو آشپزخونه پریدم ، پس گردنی نثار سهیلا

کردم و به مایع شامی نگاه کردم: چرا اینقدر زیاد درست کردی سهیلا؟؟؟

سهیلا: اشکانم میاد بالا،،،،، خیرالله خان نیست ، دوست ندارم تو خوشنون تنها باشم ..

با اخمی خنده دار نگاش کردم و گفتم: خب تا اومدن خیرالله خان کلاس برگزار نکنین ...

سهیلا با دسته ی کف گیرش از گاز فاصله ام داد و گفت: منکه از خدامه!!!! این معلم بداخلاقه نمیداره!! حتی میگه روزا باهاش کارخونه تا هم به

کاراش برسه و هم من عقب نیفتم ....

صدای جارو برقی قطع شد ، دوباره پس گردنی حواله اش کردم و گفتم: زود سرخ کن میخوام برم پیش مجید ، براش ببرم ، طفلکم دو هفته است

غذای بیرون میخوره مریض میشه ....

عاطی: با من کار ندارین؟؟؟ دارم میرم

به عاطی نگاه کردم ، کیفشو رو دوشش انداخت و گوشیش رو از روی اپن برداشت

سهیلا: عه ، عاطی تو هم میری؟ هانی هم میره!!!! من گفتم اشکان بیاد اینجا که باهاش تنها نباشم، بازم همون شد که!!!!

نگام بین عاطی و سهیل چرخید و پرسیدم: کجا میری؟؟؟

سرش تو گوشیش چرخ خورد و گفت: با فرزند قرار دارم ... دیرم شد

عصبی سمت اپن رفتم و گوشی و کیف رو ازش گرفتم و روی اپن کوبیدم و گفتم: پسر بازی نداریم..... قرار بود اگه میخواستت پا پیش بذاره ...

اخماش توهم رفت و عصبی نگام کرد و گفت: پسر بازی کجا بود هانی؟؟؟ چندتا قرار سادست برای آشنایی بیشتر!!!!

بلندتر از خودش داد زدم :نامزدی برای آشنایی بیشتره!!!! بهش بگو بیاد حرف دارم باهاش...

با غیظ بیخیال گرفتن کیفش شد و سمت اتاق رفت و درو کوبید منم عصبی مستی روی این کوبیدم که زنگ در زده شد ،بدون نگاهی به آینه مانتو و شالمو دست کشیدم تا صاف بشه و درو باز کردم ، اشکان پریشون پشت در بود بدون تعارف من داخل خونه سرخورد و روی نزدیکترین مبل به در خودشو ولو کرد ، هیکلشو مشکوک نگاه کردم و روبروش ایستادم ، و گفتم ::حالت خوبه؟؟؟

پیشونیشو ماساژ داد و گفت:جواد داغونه ، ملیکا داره وسایلشو میبره !!!

کمی گنگ نگاش کردم ، سهیلا با لیوان آبقندی از آشپزخونه بیرون اومد کنار مبل اشکان ایستاد و کمی با قاشق هم زد و گفت:بخور آرومشی...

اشکان بدون گرفتن لیوان ازدست سهیلا یک قلمپ آبقندخورد و دوباره پیشونیشو ماساژ داد ...

اعصابم بهم ریختع بود ، کیفمو از رومبل چنگ زدم و گفتم:من میرم پیش مجید

سهیلا: مگه ناهار نمیبیری براش؟؟؟

بدون نگاهی به سهیلا کفشامو پوشیدم و گفتم:نه تا الان حتمن یه چیزی خورده!!!

از خونه که بیرون زدم تو سالن صدای جرو بحث پیچیده بود ،صدای جواد و زنی که نمیشناختم بود ،ایستادم و گوش دادم که جواد با فریاد

گفت:من بدون ملیکا هیچ جهنم دره ای نیام ....هر کس منو میخواد اونم باید بخواد ....

زن غریبه:سنگ کیو به سینه میزنی؟؟؟ مگه ما گفتیم نیاد؟؟؟ میبینی که خودش نمیخوادت !بخاطرش خودتو از همه زدی !الان که تنهات گذاشته

برگرد به خونواده!!!

جواد:گفتم نمیااااااا ...ملیکا زندگیشو دوست داشت اگه شما تو گوشش بچ نمیکردی الان سر زندگیش بود!!

آروم از پله ها پایین رفتم جواد زن روداخل آسانسور هل داد و دکمه شو زد و سرشو بیرون کشید ،شروع به شماره گرفتن با گوشیش کرد

وچندقدمی تو سالن چرخید و روی پایین ترین پله نشست ، سرشو به حفاظ تکیه داد و نالید:ملیکا....ترو خدا جواب بده....

روی یه پله بالاتر نشستم و گوشه رو از کنار گوشه کشیدم و به صفحه اش نگاه کردم اسم ملیکا رو «نفسم» ذخیره کرده بود ، گوشه

رو کنارش رو پله گذاشتم که زمزمه کرد:خودش میدونه رسمش این نیست و داره اینطوری باهام تا میکنه

–واقعا نفسته؟؟؟اگه بره میمیری؟؟؟

بدون اینکه تغییری تو حال زارش بده سر تاییدی تکون داد ، دوتا کارگر از خونس با چندتا کارتن بیرون اومدن و جلوی آسانسور گذاشتن و

دوباره داخل خونه برگشتن ،دقیقتر نگاش کردم و گفتم:آدم وقتی داره میمیره دست و پا میزنه و به هر چیزی چنگ میزنه تا زنده بمونه .....تو چرا

اینکارو نمیکنی؟؟؟اوج جون کدنت تلاش برای جواب دادن گوشیشه؟؟؟؟

موهاشو چنگ زد و سرشو بین زانوهاش فروبرد و گفت:بهش گفتم نرو .....گفتم نکن ....خراب نکن آشپونمو نو ملیکا.....گوش نکرد.....گفت

اونجایی که باید حرف میزدی سکوت کردی و آشپونه بیرون شد!!!!!!هانیه خانم من بچه نمیخام.....بخدا نمیخام.....فقط ملیکا رومیخام

....آرامش این خونه رومیخام ....

کارگرا دوباره چندتا کارتن کنار در آسانسور گذاشتن و به خونه برگشتن، رفت و آمدشون رو اعصابم بود

–ملیکا دوستتون داره ....فقط اون سکوتتون باعث شده فکر کنه یه سرباره براتون و چن مجبورید تحملش میکنین...فکر کرده با گفته های مادرت

درمورد بچه موافقی و حرفای تویه که از زبون مادرت بیان میشه ....سکوت اینو بهش فهمونده!!!!!!اگه اینطور نیست و ملیکا اشتباه میکنه برو

بهش ثابت کن ....ثابت کن سربار نیست و امید زندگیت!!!!!!اگه واقعا بچه مهم نیست برو دنبالش و بزور برش گردون ، مطمئناً ملیکا منتظر یه

اشاره ی جدیه!تماس فایده نداره ،،،عمل کن ....

–چپ نگام کرد انگار فکر نمیکرد من از همه چی با خبر باشم!بلند شدم و مانتومو تگوندم .جوادم بلند شد و گفت:به صاحب اسمش قسم اگه نیاد

بزور مبارمش(حتمن میدونین که ملیکا اسم مادر امام زمانه(عج))

با قدمایی بلند و عصبی سمت ورودی خونس رفت و داد زد :آقا نمیخواه ببری!بفرما بیرون

با بیرون اومدن کارگرا از خونه آسانسور هم رسید ،جواد جلوی در ایستاد و دوباره سر کارگرا داد زد:دیگه اینورا نبینمتون....



در آسانسور باز شد و مجید درحالیکه کیف لپتابش رودوشش بود و کارتنی که انگار سنگین بود هم تو دستش پاتو سالن گذاشت و متعجب نگاهش روی جواد عصبی و کارگرا و کارتنای کنار در آسانسور چرخید و در آخر روی من ثابت موند ، پاتند کردم و خودمو بهش رساندم و گفتم:زود اومدی مجید جان!!!داشتم میومدم شرکت

دسته ی کیفشو گرفتم واز روی شونش سر داد و آزادش کرد ،درخونه جواد محکم کوبیده شد، مجید پیشونیشو از صدای در جمع کرد و سری تکون داد ،یعنی اینجا چخبره؟؟؟

نگام سمت واحد روبروی جواد جواد چرخید که از لای در بیرونو دید میزد ، بازوی مجید و چسبیدم و گفتم:چیزی نیست ،بریم خونه...

به کارتن تو دستش اشاره کردم و گفتم:این چیه؟؟؟

پا به پام از پله ها بالا اومد و گفت:دفاتر حسابداریه!آوردم برام چک کنی.....دیگه حالم ازون دفتر به هم میخوره!!!!

لبخندی به روش زدم و گفتم: رو روال بیفتی درست میشه

شیطون نگام کرد و گفت:علی الحساب دلم برای یه خواب کنار خانمم لک زده ...

چپ چپ نگاش کردم و کلیدمو از کیفم درآوردم ،تو قفل چرخوندم کنار ایستادم تا داخل بره ولی با چشم و ابرو فهموند که خودم جلو تر برم ...جلوتر رفتم و درحالیکه کفشمو در میاوردم غرغر کنان گفتم:خب اون کارتن سنگینه ....

با لبخند سری تکون داد ،نگام سمت مبلی که اشکان نشسته بود چرخید ،ولی کسی تو پذیرایی نبود ترس عجیلی به دلم نشست با کلی فکر منفی!!!

عاطی که تو اتاق خوابه!پس این دوتا کجان؟؟؟؟بیرونم که نرفتن!!!درحالیکه نگام روی اتاق خواب خودم و مجید بود کفشای خودمو مجید رو تو جاکفشی گذاشتم

سهیلا:عه.....اومدین؟؟؟سلام آقا مجید زود اومدی امروز

با دیدن سهیلا که بالاتنه اش روی این ولو بود نفس راحتی کشیدم و جلو رفتم ، مجید کارتنو روی این گذاشت و لپ سهیلا رو کشید و گفت:دلم برا خونه لک زده سهیلا،،،،به...به...آقا اشکان گل...

اشکان:سلااااام دلااااش مجید ،،،خداقوت

کیفمو روی کارتن گذاشتم و همراه مجید وارد آشپزخونه شدم و پشت میز ناهار خوری نشستم ، سهیلا برای اشکان شامی کشیده بود و یک دسته کتاب هم گوشه ی میز بود ،برای من ومجید هم بشقاب گذاشت ...

\*\*\*\*\*

نیم نگاهی به مجید که راحت خوابیده بود کردم ، الهی بمیرن این مدت چقدر خسته شده که اینوقت روز تا سرش به بالش رسید خوابش

بردا!!!!اولین دفتر حسابداری رو از کارتن برداشتم و همونجا روی تخت شروع به بررسی کردم ...والله ای چقدر عدد و رقم!!!!

با صدای گوشیم از خواب پریدم ... والله ای نمیدونم کی خواب رفتم ،گوشی رو از پاتختی برداشتم عاطی بود تماسو وصل کردم و خواب آلود گفتم:

جانم عاطی....

عاطی:فرزاد میخواد باهات حرف بزنه ،کجا بیاد؟؟؟؟

گیج بلند شدم و سرجام نشستم ،اولین چیزی که توجهمو جلب کرد جای خالی مجید بود ،نگام روی ساعت رفت +۳:۸صبح بود ،دستی به چشمم

کشیدم و گفتم:میرم شرکت ، آدرس بده بیاد همونجا...

عاطی: باشه میاد

بدون خداحافظی تماسو قطع کرد! هنوز بخاطر دیروز از دستم ناراحته!!!!مجید چرا بدون بیدار کردنم رفته؟؟؟؟!!!

جلوی آینه یادداشت زده بود :گوشیتو چک کن خانمم

لبخند اومد رو لبم ، پیامی که فرستاده بود با یه فیلم همراه بود ،با ذوق فیلم رو باز کردم از خودش فیلم گرفته بود کنار من غرق در خواب قبل از

رفتنش!!!!!!

مجید: خانمی امروز تا غروب سمنانم! زحمت شرکت گردنت ،،، ببخش بیدارت نمیکتم بین چه بانمک خوابیدی !!!

فیلم روی من بود و ادامه داد و گفت: دلم نمیاد که..... دیدم دیشب دیر خوابیدی ... شرمنده زحمتاتم عسام

در ادامه هم گونمو بوسید و فیلم تمام شد !!!

با مجید بودن آخر خوشبختیه!!!!!! جوابشو با چندتا استیکر بوسه دادم و دفاتر رو مرتب کردم ، تا آذر گذشته رو بررسی کرده بودم و بقیه ی سال مونده بود .

حجم کاری شرکت هم غوغا بود ، آخر ماه بود و حقوق کاظمندا و حسابرسی و کلی دنگ و فنگ!!!

منشی برای بررسی لیست حقوقی رو تحویل داد بررسی کردم و با تعجب گفتم: چرا اسم من تو لیست نیست ؟؟

روزبه که کنار میز روی صندلی نشسته بود لیست رو گرفت نگاهی انداخت و با شیطنت گفت: احتمالا مدیر اخراجت کرده ...

از حرفش خندم گرفت ، با کاغذ تو سرش زدم و به منشی خیره موندم با تته پته گفت: آخه نمیدونیتیم برای شما چطوری لیست رد کنم!!!!

لیست حقوقی رو تحویلش دادم و گفتم: مثل سابق رد کن ،،، منم حقوق میخوام ،،، درست شد بذار شب ببرم رییس امضا کنه برای فردا آماده باشه....

منشی لیستو گرفت و بیرون رفت ، شونه های روزبه از زور خنده بالا و پایین میرفت ،،، چپ چپ نگاش کردم و گفتم: چته؟؟؟ چی گفتم مگه

اینطوری میخندی؟؟؟؟ اصلا مگه تو از خودت کارو زندگی نداری یه پات اینجاست همیشه؟؟؟؟!!!!

حق به جانب نگام کرد و گفت: بده تو این اوضاع به داد شوهرت میرسم فشار کارو حس نکنه!!!!!! ضمنا شبها بیمارستان شیفتم روزا بیکارم میام اینجا....

با چشمای گرد نگاش کردم و گفتم: تو دیشب سر کار بودی و الان اینجا؟؟؟ پاشو برو بخواب پسر

خنده از صورتش پرید و با ناراحتی آشکاری بی مقدمه گفت: ترو خدا با عاطفه حرف بزن .... بخاطرش حاضرم قید خارج رفتنو تخصص روهم بزنم ...

ناباور نالیدم : روز... به....

کلافه دستی به موهایش کشید و بی مقصد تو اتاق شروع به قدم زدن کرد که در اتاق زده شد و منشی سرشو داخل آورد و گفت: یه آقایی با شما کار دارن خانم صدرایی

بگو بیاد داخل

روزبه دوباره سر جاش نشست و پرونده ای که جلوش باز بود رو بی هدف ورق زد ..

سلام

با صدای فرزند هردو خیره نگاش کردیم ، بدون اینکه جوابشو بدم روی مبل جلوی میز ریاست نشست و خیره به منکه جای مجید پشت میز

نشسته بودم گفت: به عاطفه جان گفته بودی میخوای با من حرف بزنی !!! خصوصی!!

روی کلمه خصوصی تاکید کرد و به روزبه نگاه کرد ، روزبه عصبی کتشتو از پشتی صندلیش چنگ زد و گفت: من میرم انبار

بی اراده دستشو گرفتم و گفتم: بشین با هم میریم

کلافگی از چشماش مشخص بود ، ولی مثل آدمی که توان راه رفتن نداره روی صندلی ولو شد ، فرزند با لحنی تمسخر گونه گفت: انگار شما با همه

ی اطرافیانتون ندار هستید ....

کاغذ سفیدی از پای پرینتر برداشتم و روبروش گرفتم و گفتم: زندگی ما برای همه مثل این کاغذ رویه!!!! چیزی برای پنهان کاری نداریم .... که

بترسیم کسی بشنوه و چیز جدیدی در مورد مون کشف کنه، حالا بگو حرف حسابت چیه؟؟؟

چشماشو تنگ کرد و محکم گفت: من عاطفه رو میخام...

روزبه: عاطفه هم تو رو میخواد؟؟؟؟

با سوال روزبه چپ چپ بهش نگاه کرد و رو به من گفت: عاطفه منطقیه! عشق و عاشقی هالیش نیست.... همینکه من میخوامش براش کافیه...

صورت روزبه از خشم گر گرفته بود ، از پررویی فرزند حرصی گفتم: عاطفه اسباب بازی نیست که تو بخوایش و منم تحویلش بدم!!!

دستاشو تو هم قلاب کرد و طلبکارانه گفت: میشه بفرمایید شما چیکاره ای که براش تصمیم میگیری؟؟؟ فکر کنم عاطی به سن قانونی رسیده و

میتونه تصمیم بگیره ...

عصبی روی میز خم شدم و گفتم: عاطی هر تصمیمی بگیره من پایش هستم !!! ولی نمیذارم با آبروش بازی بشه ...

خونسرد ایستاد و گفت: آبروریزی در کار نیست! با اینکه خونواده ای در کار نیست ولی بخاطر تو که خواهر بزرگشی و اجازه نمیدی همینطوری با

هاش آشنا بشم ، بهت احترام میذارم و فرداشب میام خواستگاری، ولی ... به هر تصمیمی که عاطی بگیره احترام میذارم

انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت و محکم گفت: او کی؟؟؟

تو بهت بودم که سمت در خروجی رفت هنوز به در نرسیده بود ایستادم و گفتم: صبر کن ...

همونجا ایستاد و سمتم چهره‌د و دست تو جیبای شلوار لی یخیش فرو برد و گفت: میخواستم باهاتون مهربون رفتار کنم ، ولی نمیدونم چرا شما از

بالا بهم نگاه میکنی؟؟؟؟ درسته بالا شهر میشینی و پشت میز ریاست یه شرکت نشستی ، ولی منم همچی پایین شهری نیستم و بدم نون شب

در بیارم! دلیل تلخ رفتاریتون رو با خودم نمیدونم ..! چرا از همون دیدار اول با من چپ افتادی؟؟؟

حرفاش درست بود ولی خودمم دلیلشون نمیدونستم ، اخلاقم نرم شد و صادقانه گفتم: از همون نگاه اول ازت بدم اومد! دلیلش همین بود: به دلم

ننشستی!!!

عصبی داد زد: مگه باید به دل تو مینشستم؟؟؟ به دل عاطی نشستم کافیه....

مثل خودش صدامو بالا بردم و گفتم: د دردم همینه که به دل عاطی هم ننشستی!! اگه یه ذره دوستت میداشت ، تو سی دشت دو روز بردن گوشیشو

یادش نمیرفت، که عین خیالشم نباشه و خوش بگذرونه!!!! موقع رفتن به مشهد حتی محاپلت نداد!!!! برای سگر مشهد قید گوشیشو زد!! چن براش

مهم نبود!!!!

فرزاد: آره... آره... عاطی عین خیالشم نیست !!! عاشقم نیست و به گفته ی خودش هیچوقت عاشقم نمیشه ، چن اهل عشق و عاشقی

نیست!!!! حتی عشق رو قبول هم نداره!!!! ولی بدون عشق هم میشه زندگی کرد!!!!

صداش زیادی بلند بود و سردرد عصیم دوباره داشت عود میکرد ، دستامو به نشونه تسلیم بالا آوردم و گفتم: باشه... باشه... هر تصمیمی عاطی

بگیره قبوله!!!! ولی قبل از اینکه پا پیش بذاری باید یه چیزایی رو بدونی، خونوادتو توجیح کن بعد بیا....

فرزاد: بگو میشنوم

دستامو ستون کردم و رومیز خم شدم و گفتم: درمورد پدر و مادرمون حتمن عاقلی بهتون گفته؟؟؟

با سر تایید کرد ، با همون لحنم در ادامه گفتم: مورد دوم وضعیت مالیمون هست !!! اونطوری که دیده میشه نیست: ؛ با تمسخر به میزم اشاره کرد

و گفت: تو چنین مقامی بنظر این خرفتون شکسته نفسیه!!!!

به میز و تجملات اتاق نگاه کردم و در آخر به نگاه به خون نشسته ی روزبه که به زور جلوی خودشو گرفته بود تا دخالت نکنه !!! گفتم: این دم و

دستگاه متعلق به شوهرمه !نه من!!! تنها داری من و عاقلی همون پول پیشیه که بابت اون خونه دادیم و تمام!!!؟ بنظرم اگه بخاطر ثروت و بالاشهر

نشینی پا پیش گذاشتی همین الان بکشی کنار بهتره!!!

چشماشو ریز مرد و خیره ی صورتم دنبال حقیقت این موضوع کنکاش کرد ، مهلت حرفی ندادم و موضوع آخرو هم گفتم : عاقلی مریضه!!!! به

بیماری عصبی داره که تا عمر داره خوب نمیشه، خودش دوست نداره در این مورد حرف بزنه ولی لازمه که بدونی، اگه باهانش ازدواج کنی باید

براش آرامش بسازی تا همیشه حالش خوب باشه ، از همه لحاظ....

انگار مات شده باشه تو بهت به من خیره موندو خیلی سرد گفت: میرسم خدمتتون

از اتاق بیرون رفت و درو محکم کوبید ، رو صندلی ولو شدم و سرمو بین دستام گرفتم و نالیدم : متاسفم روزبه ....اگه بزرگتر داشتیم میشد جلوی

عاقلی رو بگیرم ولی.....

روزبه هم کلافه تر از من دوباره کتشوچنگ زد و از اتاق بیرون رفت ،

تمام روز به این فکر میکردم که چطور جلوی عاطفه رو بگیرم ، ولی راهی به ذهنم نمیرسید ، هر چی میگفتم بازم به این میرسیدم که عاقلی

خودش باید تصمیم بگیره ، وقتی بدی از غرزا ندیده بودم دلیلی نداشتیم برای مخالفت!!!!همینکه داخل آدم حسابم کرده و فرزادو فرستاده باهام

حرف بزنه خبلیه!!!!ولی با همه ی اینا بازم کاری که دل خودش بخواد رو انجام میده ،،،، تو تمام افکارم روزبه رو کنار گذاشتیم تا برای عاقلی دلیل

بهتری از عشق روزبه داشته باشیم که فرزادو قبول نکنه !!! ینوسط اگه احساس عاطفه به روزبه هم مثل احساسش به فرزاد باشه، عشق روزبه

تاثیری نداره روی انتخابش!!!

فقط میدونم فرزاد به عاطفه نمیخوره! پسری که مدام طعنه میزنه و کمبودها رو یادآوری میکنه، مطمئنا مدام رو اعصاب عاطی صخره نوردی میکنه و حال و روز عصبی عاطی هم مشخصه!!!! وضع مالی هم مدنظرم نیست و بهونه ی مناسبی برای رد کردن نیست، چن بهر حال با بی پولی میشه کنار اومد .....

خسته و کوفته از کار و فکر با یه زونکن نامه برای امضای مجید به خونه برگشتم؛ کلافه وسایلمو روی عسلی گذاشتم و سمت آشپزخونه چرخیدم ، اشکان و سهیلا و عاطفه پشت میز شام میخوردن ، سهیلا قبل از همه بلند شد و درحالیکه از کابینت برای من بشقاب بر میدات گفت: خسته نباشی هانی..... دست و صورتو بشور عاطی گل کاشته ....

نفس عمیقی کشیدم تا بوی محبوب فسنجون رو استشمام کنم ، نگاهی به گوشیم کردم ، مجید در جواب پیام که پرسیده بودم کجایی؟؟؟ نوشته بود :توراهم ....

با اینکه دلم میخواست منتظرش بمونم ولی فشار گرسنگی بیشتر بود ، گوشیمو لبه ی این گذاشتم و پشت میز نشستم و سلامی جمعی دادم ... عاطی درهم و غرق فکر سری تکون دادو اشکان هم جواب سلاممو با لبخند داد ، متقابلا لبخندی تحویلش دادم و شروع به کشیدن غذا کردم و گفتم: جناب استاد امیدی هست سهیلا تهران قبول بشه؟؟؟؟؟

اشکان غذاشو قورت داد و گفت: سر به هوایی در نیاره آره حتمن قبول میشه ....

سرشو پایین انداخت و چشماشو بالا داد به سمت سهیلا ، سهیلا هم بیخیال با غذاش مشغول بود ، از بیخیالی سهیلا خندم گرفت ، اشکان هم سرتاسفی تکون داد و به غذا خوردنش ادامه داد و گفت: ازین بعد دوره شو فشرده تر میکنم دوماه بیشتر وقت نمونده

غذا به گلوی سهیلا پرید و با چشمای گرد به اشکان نگاه کرد ، حالا نوبت اشکان بود که ادای بیخیالی در بیاره، براش لیوانو آب کردم و عاطی دستش داد سرفه اش که تمام شد باغرغر گفت: من نخوام پزشکی بخونم کیو باید بینم؟؟؟؟ صبح تا ظهر مدرسه ام ، همین که میرسم سرو کله ی تو پیدا میشه! دارم از پا میفتم همش درس درس درس

اشکان خونسرد سر چنگال رو به صورت سهیلا نزدیک کرد و خشن گفت: وقتی اراده میکنی باید با هر سختی ای شده تا آخرش بری!!!! این دوماهو تحمل کن بعدش قول میدم دوماه بعدی تابستون ریختمو نبینی.....

لقمه رو تو دهنم چرخ دادم و ریز به قیافه ی تسلیم سهیلا نگاه کردم اشکانم به حالت عادی برگشت و لقمه ی بعدیشو به دهنش برد..

عاطفه: امروز فرزند اومده بود شرکت؟؟؟؟

نمیدونم چرا عاطفه اینقدر سرد و خشن شده !!!

از وقتی شمال با هم بحث کردیم رفتارش اینطوری خشک شده ،نیم نگاهی به صورتش کردم و با سر تایید کردم ،هنوز سوال بعدیشو نپرسید

که اشکان گفت: پسر جالبی نیست! یه دوره باهش کلاس موسیقی داشتم دنبال الواتی و دختر بازی بود

-با اشکان موافقم ، بنظر منم مقبول نیست ، ازش خوشم نمیاد ،

عاطفه که انگار انتظار اینحرفا رو داشت بشقابشو وسط میز هل داد و عصبی گفت: الواتی و دختر بازیش مال شور جوونیش بوده قبل

از ۲۵ سالگیش!!!! خودش برام گفته و خبر دارم از کاراش..... ضمنا هانیه جان من انتخابمو کردم و از نظر من مقبوله،،،،، مگه قراره با تو زندگی کنه

که باید مقبولت باشه؟؟؟

عصبی قاشق و چنگالمو تو بشقاب کوبیدم و داد زدم :عاطی حرفای اون پسر رو تحویل من نده ها....اون پرت میکنه تا حرف تحویل بدی و

دهنمو ببندی؟؟؟

با عصبانیت بلند شد و سمت در اتاق رفت، دنبالش راه افتادم ، همزمان در خونه هم باز شد و مجید تو چارچوب ایستاد ، عاطی در اتاقو محکم

کوبید و قفل کرد ، با مشت روی در زدم و گفتم: عاطی چرا لجبازی میکنی؟؟؟؟ بشین درست حرف بزنیم قهر و لجبازیت واسه چیه؟؟؟

اشکان: ببخشید من نباید دخالت میکردم

برگشتم و مستاصل و پر بغض به اشکان نگاهی کردم و گفتم: نه تقصیر شما نیست ، حرفاتون درست بود ، عاطی جدیدا دل نازک و زود رنج شده

.....

نگاهمو سمت مجید چرخوندم خودشو به من رسوند ، با صدای آرومتری گفتم: سلام مجید جان....خسته نباشی...



لبخند کم‌رنگی زد و با انگشتش روی پیشونیم کشید تا چین ابرو هامو صاف کنه و رو سمت اشکان چرخوند و سلام کلی داد و گفت: جریان

چیه؟؟؟ چخبره اینجا؟؟؟

به هم دست دادن، سهیلا به کناره ی این دست به سینه تکیه زد و گفت: با انتخاب عاطی مخالفت کردن قهر کرد ....

مجید نیم نگاهی به من کرد و نگاهی هم به در اتاق کرد و گفت: ناراحت نباش من باهاتش حرف میزنم ....

کیفشو از شونش کشید و تو دستم گذاشت ، پوووفی کردم و لوازمو از روی عسلی برداشتم و سمت اتاق خودمون رفتم ، مجید در اتاق عاطی

رو کوبید و آرام گفت: عاطی درو باز کن حرف بزنیم ...

در اتاق با صدای تقی باز شد و مجید آرام داخل اتاق رفت ، دلم لرزید ، با بهتر بگم شکست ،،،،، عاطی حاضر نیست با من حرف بزنه ولی با یه

جمله ی مجید در اتاقو براش باز میکنه!!!! دستم رو دستگیره ی در اتاق موند ، حجم لوازم تو دستم زیاد بود و اذیتم میکرد ، رو به سهیلا و اشکان

گفتم: شما هنوز میخوان درس بخونین؟؟؟

صدام هنوز بغض داشت ، دستگیره رو چرخوندم تا در باز شد ، اشکان نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت: یه فصل دیگه مونده ولی با این شرایط

برای امشب کافیه !!!!

نیش لبخند سهیلا گشاد شد ، فهمیدم خوشحال شده که امشب زودتر خلاص میشه ... منم چن صدام بغض داشت حرفی نزد و با تایید سر

داخل اتاق شدم . همه ی وسایل رو پایین تخت گذاشتم و شالمو از سر کشیدم و مانتومو هم در آوردم و روی صندلی جلوی دراور پر

ت کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم ... منکه حرفی به عاطی نزد که جوش آورد! خب نظرمو گفتم!!!! اصلا دیگه دخالتی نمیکنم هرچی دلش

بخواد انجام بده ..

GharIbeha

<https://telegram.me/gharibeharoman>

..کلیسمو باز کردم و شروع به شونه زدن موهام کردم که چشمم به کیف مجید افتاد! تو این کیف چی داره که همیشه سنگینه؟؟؟؟

فضولیم گل کرد ، روتخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادمو کیفو برداشتم رو پامو زیپشو باز کردم ، لپتاب اپل سفید رنگشو درآوردمو کنار

گذاشتم ، چندتا کتاب مربوط به درس و پزشکی هم بود و یه فولدر شیری رنگ پر از کاغذابروباد و نقوش خطاطی!!!

یاد خطاطیای تو کلبه جنگلی افتادم!! یعنی اونا کار مجید بود؟؟؟ باذوق کاغذ رو درآوردم و دونه دونه نگاه کردم ،بوی مرکب و دواتی که از کاغذ

پخش شده بود منو یاد درس هنر و خطاطی دوران راهنمایی انداخت ،،،،، آخیییی عجب دورانی بود یادش بخییییر ،روی هر کاغذ یک بیت یا نیم بیت

شعر با طرحی قشنگ نوشته شده بود!! حتی روی یکی از کاغذها هم با تکرار اسم من طرح قلب زده بود ،حسابی ذوق کردم و دوباره دلم برا

مهربونیش ضعف رفت ....

کاغذاشودسته کردم و دوباره تو فولدر گذاشتم ،چطور تا حالا ندیدم خطاطی کردنشو؟؟؟؟!!!!

دوباره سراغ چک کردن جیبای کیف رفتم ، تو فولدر کوچیکتری مدارکش بود ، دفترچه بیمه و شناسنامه و .... کیفو کنار گذاشتم تا تو شناسنامه و

دفترچه بیمه اش فضولی کنم که در باز شد و مجید درحالیکه با تلفنش حرف میزد آروم وارد اتاق شد ولی چرا فارسی حرف نمیزنه و انگلیسی

حرف میزنه؟؟؟ باز خوبه رشته ام زبانه و میفهمم چی میگه..

مجید:: نه... نه.... فعلا امکانش نیست ،،،،،میخوام سورپرایز تون کنم...

....."

نگاهی به من کرد و به شخص پشت خط خنده ملایمی تحویل داد و خودشو روی تخت ولو کرد و دراز کشید طوریکه سرش رو پام قرار گرفت،

حالا صدای شخص پشت خط رومیشنیدم ،صدای دخترونه بود ناخودآگاه اخمام درهم رفت ،با تموم شدن حرف دختره مجید عاصی شده

گفت:اوه...اوه.....دیوانه ام کردی دختر ...هر چی تو بگی عزیزم ...بیا چت تصویری...

تلفنشو قطع کرد و کنارش گذاشت و لپتابشو رو شکمش باز کرد و گفت: با عاظمی حرف زدم! کاری باهاش نداشته باش....انگار انتخابشو کرده ...

بی توجه به جمله اش هنوز تو شوک مکالمه اش با دختر انگلیسی زبان بودم و با اخم به صورت بیخیالش که رو پام بود خیره بودم ...چشماشو

بالا داد و با لبخند صورتمو دید زد و دوباره با انگشتش روی پیشونیم دست کشید و گفت:چرا اخم داری تو امروز؟؟؟نگران نباش حل میشه ،کمی

حساس شده فقط !!!!

به وسایل کیفی که روی تخت پخش و پلا بود اشاره کرد و با لحن شیطونی گفت: فضول شدی خانمی؟؟؟

شناسنامه اش رو از بین کتابا برداشت و صفحه اش رو باز کرد و گفت: نگران نباش هنوز زن نگرفتم.... منتظرم اسم خانمی نفسم اینجا ثبت بشه....

عصبی شناسنامه رو از دستش کشیدم و گفتم: مجید چرا با من اینطوری رفتار میکنی؟؟؟؟

صورتش در هم شد و لبخند از لباش پرید، سرشو از پام برداشت و لپتابو کنار گذاشت، هنوز کامل ننشسته بود که بغضم ترکید و عصبانیت از عاظمی رو سر مجید خالی کردم و گفتم: من شبیه احمقاه؟؟؟ هر روز به موضوع جدید!! هر روز به چیز جدید درموردت میفهمم!! چرا همه چیزو یکجا نمیگی دلم آروم بگیره!!!! یروز بابای جدید،،، یروز ریاست شرکت.... یروز ی نفر میاد وسط زندگیتو کلی سوال میکاره تو ذهنم که چرا فراموشی داری و قبل نه سالگیت یادت نمیداد!! حرفای مرجان یادته؟؟؟ چرا حرفاشو برام توجیه نکردی؟؟؟ نمیدونستی کلی سوال تو ذهنم ساخته؟؟؟ چن نمیرسم دلیل نفهمیم نیست.... فقط فرصت دادم خودت بگی!! چرا من نباید همسرم کیه و چه دورانی گذرونده!!!! این دختر کی بود باش حرف میزدی؟؟؟ اطرافیان کجا هستن؟؟؟ چرا نمیخواهی من چیزی بدونم مجید؟؟؟؟ میخوام همسرمو بشناسم

با قرار گرفتن سرم تو بغلش حرفام قطع شد ولی گریه ام به هق هق تبدیل شد و نفسم بند اومد، بی هیچ حرفی برای آروم کردنم فقط موهامو نوازش میداد و صورتشو روی سرم چسبونده بود؛ فکمو برای نفس گرفتن از سینه اش جدا کردم و گفتم: منکه همه ی زندگیمو شب خواستگاری ریختم رو دایره!!!! چرا حق ندارم از تو چیزی بدونم و هر روز به چیز جدید میشنوم؟؟؟

سرمو از سینش جدا کرد و اشکامو با دستش پاک کرد! چشمای خودشم سرخ بود و سیبک گلوش بالا و پایین میرفت و نشون دهنده ی بغضش بود، خیره تو چشمام آب دهنشو قورت داد و زمزمه کرد: خودمم نمیدونم کجای زندگیم راسته و کجاش دروغ!!!! گه اون نه سال یادم میبود میگفتم بهت کی هستم و چی بهم گذشته!!!! ولی خودم چیزی یادم نمیاد و دیگرانم هر روز به داستانی تحویل میدن!!!! اخه کدومشو برات بگم؟؟؟ فقط ازت میخام به من اعتماد کن.... حداقل اینو خوب میدونم که تو واقعی ترین قسمت زندگیمی!! میخوام شک نکنی که عاشقتم.... باشه؟؟؟

با چشماش التماس میکرد که تاییدش کنم، درکش میکردم، حرفاش با گفته های یگانه همخونی داشت، حق داره با دروغی که بعداز پیدا شدن شنیده حتی حقیقت رو هم سخت درک کنه: بهت اعتماد دارم مجید....

با تموم شدن جمله ام لباسو رو لبام گذاشت و دستشو تو موهام فرو برد ...

با صدای جیغی که از لپتابش پخش شد هردو شوک زده از هم جدا شدیم

-اووووه مای گاناااد.....دد.....مام....

با دیدن صفحه ی لپتاب که روی وب کم باز بود و تصویر اتاقی روشنشون میداد با هول ملافه تخت روجلوی بدنم کشیدم ، مجید هم درحالیکه

جلوی خنده اش رو می‌گرفت از تخت پایین پرید و شالمو از روی صندلی برداشت و گفت: اصلاً حواسم نبود صفحه ی چت بازه...

شالو روی سرو شونه های نیمه برهنه ام ثابت کرد و آرومتر گفت:عجب صحنه ای دیدا!....

ریز خندید و کنارم نشست و لپتاب رو برداشت رو پاش گذاشت و صدا زد :کتایون؟؟؟؟کتی؟؟؟؟

با تعجب گفتم: این کیه؟؟؟

لبخندی تحویل داد و با لحن شیطونی گفت: مسلمانا دوست دخترم نیست ...

با اخمی ظاهری نگاش میکردم که دختر جوونی حدود شونزده هفده ساله تو صفحه ظاهر شد ، موهایی دودی رنگ) خاکستری (با چشمایی به

همون رنگ و صورت سفید و شفافى داشت ، واقعا زيبا بود اخمم غليظتر شد ، دختر هم اخمي ظاهري نقش صورتش شد و با لهجه لاتين مجيدو

مخاطب قرار داد و گفت: مجید من همش ۱۶ سالمه!!!! اون چه کاری بود؟؟؟

مجید ریز خندید و دستشو دور گردنم انداخت و دوباره گونه ام رو بوسید و گفت: تو ایران وقتی وارد خونه میشن یا الله میگن ...

کُتی دستی تَکون داد و با اصرار گفت: اوِه... اوِه... مجید باشه دفعه ی بعد...

چن صدا و تصویرش با تاخیر می‌ومد، کمی روی من خیره موند و دوباره چیغ کشید: اااووووه مجید، این هانیه است؟؟؟ خیلی خانمت

خوشگله....هلو...هانی....من کتی ام خواهر مجید

به محض اینکه فهمیدم خواهر مجیده چپ چپ و متعجب به مجید نگاه کردم زمزمه وار گفتم: دختر بابا محمود و زن خاریشه...

با سر تایید کردم که یعنی متوجهم و رو به کتی گفتم: سلام کتی!!! تو هم ناز و خوشگلی.... از آشنایی باهاش خوشبختم

کتی:هانی، مجید خیلی بد جنسه! از وقتی بابا گفت ازدواج کرده ازش خواهش کردم تو رو نشونم بده ولی قبول نمیکنه.... راستی تو خوب لاتین

## حرف میزنی...

از صدای قشنگش و حرف زدنش لبخندی رو لبم نشست، مجید قبل از من در جوابش گفت: کتی هنوز نامزدیم!!!! بعدشم برای دیدن عروس باید

زیر لفظی (رشوه) بدید

گوشه ی شالمو جلو صورتم گرفت تا دیگه کتی منوبینه و کتی با لب و لوجه ی آویزون گفت: خیلی بد جنسی مجید،،، من از رسومات شما ایرانیا

سر در نیارم !!! بابا قول داده برای عروسیتون هر طور شده منم با خودش بیاره...

مجید گوشه ی شالمو رها کرد و به روی کتی خندید و از روی مونیتور روی بینیش کوبید و گفت: کادو یادت نره...

با قرار گرفتن زن و مردی تو کادر کتی کنار رفت؛ زن شباهت زیادی به کتی داشت فقط موهاش کوتاه بود.. مرد هم کپی برابر اصل باباحامد بود

فقط سیبل داشت و جوونتر بنظر میرسید، زن دست راستشو به نشونه ی سلام بالا برد و روی صندلی جای کتی رو گرفت و با چشمای درشتش

به من خیره موند،،،، مرد هم که حدس میزدم بابا محمود باشه کنارش خم شد و گفت: سلام بابا جان ...

و رو به من لبخندی تحویل داد و مهربونتر گفت: سلام دخترم

صدایش و طرز حرف زدنش کپی بابا حامد بود. در جوابش سلام آرومی دادم، دوباره روی حرفشو با مجید سوق داد و گفت: شرکت چطوره

باباجان؟؟؟ به اوضاع مسلط شدی؟؟؟

مجید دستشو از دور شونه ام برداشت و با لحنی عادی و دور از هیجان گفت: خوبه... با کمک خانمم و دوستانم کارا داره روال میشه

بابامحمود: خوبه خداروشکر... اصول کار دستت بیاد برات چندان قرار دار خوب جور میکنم...

مجید کلافه دستی به موهاش کشید و ممنونی گفت: زن هنوز تو کادر و روی صندلی نشسته بود، و کتی انتهای اتاق به تختش تکیه داده بود و برای

مجید شکلک در میآورد، از شکلکاش خندم گرفته بود. زن تو گوش بابا محمود چیزی زمزمه کرد و بابامحمود با خنده گفت: لیزا میگه خانمت خیلی

خوشگله!!!! لحظه شماری میکنه از نزدیک ببینتشون... تاریخ عروسیتون مشخص شد خبر بده سعی میکنیم بیایم...

مجید لبخندی تحویلش داد و دستمو تو دستش گرفت و فارسی گفت: ممنون باباجان.... کادو یادتون نره... به اون گل دختر غرب زده ات هم یاد

بده شاباش و زیر لفظی و یاالله و اینحرفا یعنی چی....

کتی از رو تخت پرید و با غرغر به بابا محمود گفت: تقصیر من نیست مجید با خانمش لاو تو لاو بودن جلوی وب کم ....

مجید: با شه هر هفته میرمت یجا کلی بچه کوچولو بینی که بیزار بشی ...

با لجبازی و اخمی ساختگی گفتیم: لازم نکرده ،،، صبر میکنم خودمون بچه دار بشیم .... پاشو نامه های شرکتو امضا کن امروز بخاطر نبودنت کلی

کارا عقب افتاده .... بلند شو تا منم اینجا روجمع و جور کنم ....

از رو پام بلند شد و چهارزانو روبروم نشست ، خم شد از پای تخت زونکن رو برداشت و غرغر کنان گفت: بچه ی خودمون .... بچه ی خودمون.....

نمیدونه که چه دردی باید بکشه!!! فکر نه ماه درد و عذاب و سختی رونمیکنه!!!! فکر کرده من میذارم .... تو درد بکشی و من بشکن بزنم که بچه

دار میشم؟؟؟؟ نخیییر هانیه خانمی ، این فکر و از سرت بیرون کن...

لبامو براش تا ب تا کردم و از بین لوازمش خودکاری وسط زونکن گذاشتم و شروع به جمع کردن لوازمی که از کیفش رو تخت ریخته بودم کردم

و گفتم: از الان فکر درد کشیدن منه!!!! تو بذار به عروسی برسیم بعد فکر باقیشو میکنیم .....

لبخندی رو لبش نشست و شروع به ورق زدن اوراق کرد ، چپ چپ نگاش کردم ، قریونش برم که فکر درد من هست،،،

گاهی وقتا لازم نیست ینفر برای تب آدم بمیره که باور کنیم واقعا دوستمون داره، از بین خیلی حرفا و رفتارا میشه پی به محبت ینفر برد !! من

نمیدونم چرا تو خیلی از زندگیا، منتظرن طرف مقابل با کلمه دوستت دارم عشقشو ثابت کنه.... ولی برای من همین توجهات و حرفای غیر

مستقیم آخر دوست داشتنش!!! شاید برای منکه طعم محبت نجشیدم اینطوریه که به به توجه کوچیک هم دلخوشم ،،، ولی در کل بنظرم همین

توجه ها قسمت اصلی دوست داشتناست.... بیان کلمه دوست داشتن یه وقتایی مهمه که ادم دلش شکسته و سردباشه و با اون کلمه گرم بشه....

الارقم مخالفت من فرزاد قرار رو بهم نزد و باید برای پذیرایی از خوادش آماده میشدیم ، مجید جلوی دراور پول برای خرید ملزومات گذاشته

بود ، ولی ازونجایی که خواستگاری خواهر من بود ، دوست نداشتم ، از پول شوهرم برداشت کنم و خرجش کنم ، پولاشو تو کشو گذاشتم و عاطی و

سهیل رو برای خرید با کارت فرهمند فرستادم ، هنوز سراغ کارتشو نگرفته که مجبور به انتقال پول به کارت خودمون بشیم ،،، تا اومدنشون دستی

به سرو روی خونه و اتاقا کشیدم و با این احتمال که دوباره مبل کم بیاریم برای نشستن مهمونا، صندلیهای آشپزخونه رو هم جلوی این چیدم تا

دم دست باشن .... با اومدن عاطی و سهیل شروع به آماده کردن بساط پذیرایی و ظروف کردم و رو به سهیلا گفتم: عاطی رو کمک کن حاضر بشه  
 ،،،اون بلوز یقه شال سوسنی خیلی بهش میاد ...

عاطی از حموم بیرون اومد ،انگار حرفامو شنیده بود چند لحظه جلوی در آشپزخونه بیتفاوت نگام کرد ، سرمو بالا دادم و لبخندی تحویلش دادم و  
 به چیدن شیرینیا تو دیس ادامه دادم ،اومد داخل و از پهلوی بغلم کرد و گونه مو بوسید و با بغض گفت: من مثل تو استرس نداشتن بزرگترندارم  
 ....چن تو رو دارم

لبخندی تحویلش دادم و دستی روی گونه اش کشیدم و با حسرت گفتم: کاش مامان داشتیم لا اقل.....بخدا سخته مسئولیت داشتن ،،،،تروخدا  
 درست فکر کن و تصمیم بگیر ...هر تصمیمی بگیری من پایه ام ...

مستاصل نالید:هانی من فکرامو کردم ....یه بارم شده بذار خودم تصمیم بگیرم ...

بغضمو پس زدم و قبل ازینکه کارمون به بحث بکشه گفتم: هیچ وقت کسی برات تصمیم نگرفته که این اولین بارت باشه....برو حاضر شو دیره ..

و رو به سهیلا که اونطرف اپن ایستاده بود گفتم: سهیلا جان برو کمکش کن ....راستی چرا امروز اشکان نیومده؟؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: بریم عاطی جان ....نمیدونم والا ،شاید تو کارخونش گیره...

بالاخره با نیم ساعت تاخیر زنگ خونه زده شد ،سهیلا درو باز کرد و من و عاطی هم کنارش برای خوشامد گویی ایستادیم ، خانم جوانی که حدود

سی و خرده ای سن داشت با آرایشی معمولی و ابروهای باریک ،کپی فرزند بود ،لبخندی تحویل سهیلا دادو بدون تعارف با کفش وارد شد و

گفت: سلام...به به به انتخاب داداشم.....خوش سلیقه ایهاااا فرزند ...

عاطی نگاهش روی کفشای زن ثابت موند و بدون سلام به جاکفشی اشاره کرد و گفت: جاکفشی اونجاست ....

همچی نامحسوس فهموند کفشاشو در بیاره..... خانمو وارفته کفشای ورنی پاشنه بلندشو درآورد ،پشت سرش فرزند با گل و شیرینی و همون

لبخندی که دلنشین من نبود وارد شد و گل و شیرینی رو تحویل عاطی داد و بیتوجه به ما درگوش عاطی چیزی گفت که باعث شد اخمای عاطی

درهم بشه ....با تعجب به بیرون نگاه کردم ، خبری از شخص دیگه نبود !!!با صدای پا از پایین پله ها همونطور سرم بیرون موند تا ببینم کیه ، با

دیدن مجیدم لبخندی زدمو گفتم: سلام عزیزم دیر کردی؟؟؟

نفس زنان خودشو بمن رسوند و گفت: ببخش خانمی ، به ترافیک غروب پنج شنبه خودچردم !!!دیر اومدم ؟؟؟



کنار رفتیم و با ورود مجید دروېستم ، مجید با روی گشاده و صمیمانه بهشون خوشامد گفت و ب رسم ادب روبروی فرزند نشست ، برای اینکه نبض مجلس دستم باشه پذیرایی رو به عهده سهیلا گذاشتم و خودم هم کنار مجیدم نشستیم ، فرزند استرس داشت و مدام گوشه ی لبش به دندونش بود ...عاطی و سهیل هم بعد از تکمیل پذیرایی به ما پیوستن !!خواهرش تمام مدت حرکات عاطفه رو زیر نظر داشت و هراز گاهی هم نگاهی روی خونه و لوازم چرخ میخورد ...فرزند هم کمی از کارش و اینکه چه میکنه برای مجید توضیح داد ، با رسمی شدن مجلس رو به خواهرش گفتم:حتما شرایط عاطفه جان رو کاملاً مطلع هستین و چیزی برای توضیح نمونده ....ولی مایلم از آقا فرزند بیشتر بدونم ...

هنوز خواهرش لب و لوجه شو برای حرف زدن تاب تا میکرد که فرزند پیش دستی مرد و گفت:عاطفه همه چیزو درمورد من میدونه ....این مراسم هم فقط برای آشنایی با خانواده هاست ...

با تعجب گفتم:اولاً من به عنوان بزرگتر حق دارم هر چی عاطفه میدونه رو بدونم ....باید بدونم خواهرم میخواد با چه آدمی زندگی کنه!!!در ثانی میشه بفرمایید کدوم خانواده؟؟؟شما به تنها بودن عاطفه طعنه زدید و خودتون هم تنها با خواهرتون اومدید... این چه مدل آشنایی با خونوادست؟؟؟

عاطفه چپ چپ نگام کرد ولی توجهی نکردم و با پررویی روی صورت خواهرش خیره موندم که از حرص با چشماش فرزندو تنبیه میکرد ولی کم نیارود و با لحن ستیز جویانه گفت:عزیزم کسی که خانواده نداره نباید انتظار داشته باشه با یه خانواده دار و اصیل بتونه وصلت کنه ....شکر خدا داداشم هم خانواده داره و هم با کمالاته و اصل و نسب داره.....

با لحن خودش گفتم:میشه بفرمایید کجاست این اصل و نسب؟؟؟

پا روی پا انداخت و حق به جانب و پیروزمندانه گفت:انتظار نداشتی که پدرومادرم برای این مراسم غیر رسمی بیان؟؟؟؟منم که اومدم برای اینکه که داداشم تنها نباشه ...

چشمامو ریز کردم و سمتش کمی خم شدم و گفتم:یعنی نمیخواستن ببین گل پسرشون کیو برای زندگی انتخاب کرده؟؟؟

عاطفه:فرزند سه ساله جدا از پدرومادرش زندگی میکنه ،چن میخواستن به ازدواج اجباری مجبورش کنن باهاشو قهر کرده ...

چپ چپ به عاطی نگاه کردم تا سکوت کنه و اجازه بده خودم از شون بشنوم ولی با چشم غره ای که برام اومد هشدار داد که باز قهر و لجبازی میکنه، عصبی به پستی مبل تکیه زدم و با غیظ به خواهرش که پوزخند تحویلیم میداد خیره موندم مجید بحث رو پی گرفت و گفت:خونواده برای همسر مهمه!!!! یکی از شرایط مهمشون برای ازدواج با من خونواده بود .....ضمنا اصل و نسبت این خونواده از من و شما هم محکم تر و ریشه دار تره ....مادرشون از سادات بودن و پدرشون هم زنده هستن ،،تا هر چندتا از اجدادشون رو هم بخواین براتون دیکته میکنم تا بدونین اصلشون مشخص تر از خیلیاست!!!!با این اوصاف بفرمایید برنامه تون چیه و حرف اصلیتون چیه؟؟؟

تو بهت به مجید خیره موندم ، اینکه اینقدر محکم و جدی از مون دفاع کرد خیلی خوشحالم کرد ولی چیزی که بیشتر متعجبم کرد این بود که از سادات بودم مادر هم خبر داشت !!!نسبتی که خودمون کمتر ازش استفاده میکردیم

با پیج پیج فرزاد و خواهرش نگامو از مجید گرفتم و به اونا دوختم ، با تموم شدن پیج پچشون خواهرش تو سکوت شروع به پوست گرفتن سیبش کرد ، به تبعیت از سکوت اون منم آرام شدم ، دوباره به مجید نگاه کردم ،لبخند اطمینان بخشی تحویلیم داد، متقابلا با لبخند جوابشو دادم

خواهر فرزاد:پدرومادرم با فرزاد قهرن!!!!الان اگه من بهشون بگم دختر معقولی برای ازدواج انتخاب کرده حتما به آشتی منجر میشه .... و این بین باید رفت و آمدی صورت بگیره تا هم معقول بودن انتخاب فرزاد بهشون ثابت بشه و هم اینکه پدرومادر به این وقت نیاز دارن ...پیشنهاد من

اینه که الان که این دوتا همدیگه رو پسندیدن ،یه دوره نامزدی در اختیارشون بذاریم تا هم با همدیگه آشنا بشن و هم رضایت خونواده ها جلب بشه ....

دنبال جواب مناسب بودم که مجید گفت:اگه رضایت جلب نشد چی؟؟؟؟

تکه سیبی رو گاز زد و با یه دور جویدن قورت داد و گفت:مهم نیست ، این دوتا به زندگیشون ادامه بدن ، خونواده دخالتی نمیکنه...

رو به عاطی چرخوند و از همون لبخندای زورکی و مصنوعی تحویلش داد و گفت:خب ، نظرت چیه؟؟؟موافقی عزیزم؟؟؟

عاطفه گوشه ی شالشو دور انگشتش میپیچوند قبل از اینکه نظر موافقتش رو بیان کنه گفتم:یه فرصت به عاطفه بدید تا فکراشوبکنه

دوباره خواهرش با لحنی تمسخر گونه گفت:اینا که بریدن و دوختن ، حکایت ناز و اینحرفاست دیگه؟؟؟؟

با صدای زنگ در جوابی به تیکه اش ندادم و برای خلاص شدن از جو بلند شدم و سمت در رفتم با دیدن ملیکا پشت در با ذوق گفتم:

عزیزم...

همدیگه رو بغل کردیم، از لرزیدن بدنش فهمیدم گریه میکنه، از خودم جداش کردم و با دلسوزی گفتم: کجا گذاشتی رفتی؟؟؟ آقا جواد و بیچاره

کردی....

اشکشو پاک کرد، صورتش حالتی بین خنده و گریه داشت، کنار ایستاد جواد با جعبه ی شیرینی پشت سرش بود با دیدنم با لبخند گفت: تا آخر

عمرم بیچاره اش هستم، اونم با افتخار...!

کنار رفتم و به داخل تعارفشون زدم، مجید هم جلو اومد و به جواد دست داد و جواد با ذوق گفت: قربون خانمت بری و برگردی که با چندکلمه

زندگیمو نجات داد...

مجید با افتخار نگام کرد و دست دور کمرم انداخت و گفت: قربونشم میرم.... بترکه چشم حسووود

با چشم و ابرو به داخل اشاره کرد، ملیکا که حرف مجیدو گرفت کمی داخل خونه خونه رودید زد و گفت: مهمون دارین؟؟؟

مجید همونطور که دستش دور کمرم بود کنار کشید و گفت: بفرمایید داخل.... این جعبه شیرینی ناجور داره چشمک میزنه ...

همه خندیدیم و عاطی و سهیل هم استقبالشون اومدن، هنوز جلوی در مشغول ماچ و بوس و تبریک بودیم که اشکانم تو چارچوب در رسید و

ذوق زده گفت: جواد نامرد، من آخر از همه باید بفهمم نارفیق... نمیگی یار غارت دلش برات کباب بود؟؟؟

همدیگه رو بغل کردن، ملیکا بزور جواد و از اشکان جدا کرد و خودشو تو بغلش جاداد و گفت: هی...هی.... بغل شوهرم الکی نیستا....اگه رفیق

بودی به دادش میرسیدی! هانیه جون با یه جمله اش قائله روختم کرد توجیکار کردی؟؟

اشکان شرمنده نیم نگاهی به من کرد و گفت: هانیه خانم بزرگوارن، از دست من غصه خوردن بر میومد که تا دلت بخواد خوردم ...

همه به اشکان میخندیدیم که فرزند و خواهرش آماده رفتن ایستادن، با تعجب به خواهرش گفتم: کجا؟؟؟ تشریف داشتین حالا...

رفتارش کمی نرمتر و مهربونیش ملموستر بود گفت: گفتنیارو گفتیم،،،، امیدوارم نتیجه مطلوب باشه

به ملیکا و جواد اشاره کرد و گفت: شما که دستت به خیره،، تکلیف اینا روهم معلوم کن

نیم نگاهی به غرزاد کردم و گفتم: اگه خیریتی توش بینم دست دست نمیکنم

بارفتن فرزند و خواهرش تا نیمه های شب با بقیه شب نشینی داشتیم و حسابی خندیدیم و تجدید خاطرات کردیم..

جواد و ملیکا قرار گذاشته بودن برای آوردن بچه از بهزیستی اقدام کنن و یکبار دیگه بیخیال رویاهای بزرگتر بشن ، البته اینبار نرمش خونواده ها بیشتر بوده و احتمال عادی شدن روابط بیشتر از سابقه !تنها نقطه ی منفی شب نشینی قیافه ی درهم عاطی بود که حدس میزدم اگه مهمون نمیداشتیم مطمئنا بحث مفصلی راه مینداخت...

بخاطر جلسه از صبح موفق به دیدن مجید نشده بودم ،،بالاخره بعداز یکماه از تحویل گرفتن شرکت کارها تو روال عادی پیش میرفت و مجید موفق شده بود علاوه بر حفظ قراردادهای قبلی ،چند تا قرار داد جدید هم ببندد ..تو اتاقم نشسته بودم و به وضعیت خودمون فکر میکردم ، برای تهیه ی جهیزیه عاطی نیاز به پول داشتم ، برگه ی درخواست وام روتنظیم کردم تا بعد از موافقت مجید بتونم از شرکت وام بگیرم ،درسته کارمند تازه واردی ام ولی میدونم مجید میتونه پارتی بازی کنه تو این مورد !!

بهرحال شرکت دست سهامداراست و مجید نمیتونه بدون مدرک پولی رو جابجا کنه!و منم راضی نیستم !!!درکل نمپخوام زیر دین کسی باشم .حتی اگه اون شخص همسرم باشه !!!

با صدای تلفن اتاقم از فکر خارج شدم ،نگاهی به شماره انداختم مهندس فنایی از حسابداری بود :بله بفرمایید

مهندس:سلام خانم صدرايي..هفته ی قبل آقای دکتر دفاتر حسابداری روتحویل گرفتن ، فرمودن دست شماست ...

یاد کارتن دفاتر افتادم که هنوز زیر تخت هوا میخوره؟پووووی کردم و گفتم:بله پیش منه ، امشب کار برریشون روتمام میکنم میارم خدمتون ....

مهندس:خیلی ممنون ، عجله ای نیست ،فقط میخوام تحویل بایگانی بدم ..

چشم میارم براتون

تماسو قطع کردم ....والاااای امشب تا صبح باید ادامه ی اون دفترا رو بررسی کنم ،

در اتاق بدون کوبیده شدن باز شد ،نگام روی عاطفه خشک موند ، عصبی درو بست و گفت:میشه بگی تا کی باید صبر کنم؟؟فرزند هرروز

زنگ میزنه و نظرمو میبرسه ،تا کی بخاطر تو سربدونمش؟؟

عصبی دستی به صورتم کشیدم و گفتم: تو باید تصمیم بگیری! خونوادش حتی حاضر نشدن برای دیدنت بیان!! با طعنه و نیش زبون حرف میزدن

!!! تو میتونی تحمل کنی؟؟؟؟ وضعیت خودتو در نظر گرفتی؟؟؟ بنظرم یک هفته برای فکر کردن به اینا کمه

کیفشو روی میزم کوبید و گفت: من همه ی اینا رو میدونم! با تمام اینحرفا میخام با فرزاد زندگی کنم..

با حالت قهر گفتم: پس برو جواب مثبتو اعلام کن ...

مستاصل روی صندلی نشست و گفت: من احمق بدون حمایت تو هیچ غلطی نمیتونم بکنم! ولی اگه باهام راه نیای من با فرزاد میرم .!!!

دست به سینه به پشتی صندلیم تکیه دادم و کمی نگاش کردم! مصمم بودن از قیافه اش مشخص بود ، یک هفته فرصت هم تغییری تو تصمیمش

نداشت! منم راهی برای منصرف کردنش نداشتم ، ناچارا گفتم: زنگ بزنی به فرزاد بگو موافقی!! ولی فقط نامزدی برای شناخت بیشتر!! مثل من و

مجید تو این مدت نباید اتفاقی بیفتون بیفته! تا بتونین بعد سه ماه درست تصمیم بگیرین ، اگه بعد سه ماه بازم خواستی باهش بمونی باید

عروسی بگیره و ببرت و اگه نخواستی و نتونستی باهش زندگی کنی رابطه رو کنسل کنید ...

با حالتی عصبی نگام کرد و گفت: عجله داری که سه ماه رو تعیین میکنی؟؟؟ نامزدی تو و مجید یکساله است...

این حالت عاطفی رو هرگز درک نمیکردم ، روی میز سمتش خم شدم و گفتم: من و مجید هیچ عجله ای نداریم ،،، این سه ماه رو هم تعیین کردم که

تکلیفتو با خودت مشخص کنی! آخر این سه ماه اگه سهیلا شهرستان قبول بشه مجبورم همراهش برم !!! تو هم اگه بعد این سه ماه تکلیف

زندگیت مشخص بشه ، روی رفتن ما تاثیر داره...

لبخندی حسرت وار زد و گفت: می بینی! تو همه ی جوانبو میسنجی! برای همین بدون تو تصمیم گرفتن برام سخته..... باشه حرفاتو به فرزاد میگم

ایستاد و نفس عمیقی کشید و سمت در رفت! یاد روزبه افتادم که از هفته ی گذشته که فرزادو دید دیگه شرکت نیومد ، آخرین شانسیم برای تغییر

تصمیم عاطفه روزبه بود ، هنوز به در اتاق نرسیده بود گفتم: یه چیز دیگه هم هست ...

برگشت و نگام کرد ، ایستادم و میزو دور زدم ، روبروش ایستادم و گفتم: روزبه دوستت داره! چند روز دیگه فکر کن ... بنظرم بین روزبه و فرزاد فکر

کنی بهتر باشه تا فقط به فرزاد فکر کنی

رنگ چشماش کدر و تیره شد و همرنگ چشمای من شد ، صورتش کمی درهم شد و گفت: نمیخوام درموردش فکر کنم! من و روزبه هیچ جوهره به

هم نمایم!!!! اون کلی برنامه برای آینده اش داره !!! یه زن بیسواد دیپلم ردی به دردش نمیخوره!! تو شعنش نیست...

بالافاصله در اتاقو باز کرد تا بره ،منشی پشت در بود یکباره از جا پرید ، عاطفه نگاهی به من کرد و بی توجه به منشی راهشو گرفت و رفت ...چپ

چپ به منشی که حدس میزدم پشت در گوش ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:کاری داشتی؟؟؟

گوشه ی شالشو مرتب کرد !از هول بودنش مطمئن شدم گوش ایستاده بود ،من من کنان گفتم:آقای رییس گفتن برید اتاقشون ...

سمت میز برگشتمو گفتم:می تونستی زنگ بزنی

ببخشیدی گفت و از زاویه ی دیدم غیب شد ،درخواست وام و فاکتورهایی که حاضر کرده بودمو دسته کردم و از اتاق بیرون زدم ، منشی بیچاره از شخصیت جدیدم میترسید ،بهرحال همسر مدیر بودن ترس ایجاد میکنه..همونطور که چشم ازش بر نمیداشتم سمت در اتاق مجید رفتم و تقه ای به در زدم ،با صدای بفرمایید مجید کمی درو باز کردم و رو به منشی گفتم:خواستون باشه کسی به در اتاق نجسبه ...

گوشه ی لبشو گزید و شرمنده ب من خیره موند ،از ترسش خندم گرفت و وارد اتاق شدم و رو به مجید گفتم:به به همسر مهربونم ،،،،چه عجب تو این شلوغ بازار یاد خانمت هم کردی!!دلم برات تنگ شده بود از صبح ندیدمت ...

لبخندی تحویلیم داد و از پشت میزش بلند شد و سمتم اومد و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:عزیزم همش پنج ساعته همدیگه رو ندیدیم.....اونم با یه سالن فاصله...

با لبخند کاغذای دستمو روی عسلی گذاشتمو شروع به جابجا کردن و بررسیشون کردم و گفتم:مگه بده دلم برا شوهرم تنگ بشه؟؟؟چه پنج ساعت چه پنج دقیقه!!!

با لحنی بچگونه برای ناز کردن گفتم:تازه فردا صبح هم میری سمنان تا شب نمیبینمت...

هنوز ننشسته بود و کنار مبل ایستاده بود ،خم شد و بغلم کرد محکم گونه مو بالباش چلوند و گفت:قربون خانم نازنینم برم من !!!منم دلم برات تنگ میشه

گونه شو بوسیدم ...لبخند به لب و شاداب گفتم:اینا فاکتورای شهرستانه!یه سفارش هم از سیستان داشتیم آوردم بررسی کنی...این نامه روهم بررسی کن و اگه کمی پارتی بازی برات مقدور بود امضاش کن ...

کنارم نشست و نامه رو از دستم گرفت و شروع به خوندن درخواست وامم کرد و هر لحظه اخماش تو هم میرفت، کاغذو روی باقی کاغذا ولو کرد و

با همون اخمش خیره به من موند، لبخند از صورتش پرید و زمزمه وار گفتم: برا من اخم نکنا.....نمیدونم از همون اولین دیدارمون از اخمات

میتروسم

عصبی تر بلند شد و از میز کارش کاغذی برداشت و روی کاغذای من انداخت و گفت: خوبه از اخمام میتروسی و اینکارا رو میکنی!!! یعنی چی این

کارات؟؟؟؟چرا به منشی گفتی فیش حقوقیتو مثل سابق رد کنه؟؟؟؟دوبرابر قبل داری زحمت میکشی!!!! این درخواست وام برا چیه؟؟؟

مظلوم نگاش کردم و گفتم: خب هنوز تو سمت قبلی ام....این در خواست وام برای جهیزیه عاطیه...تصمیم داره به درخواست فرزند جواب مثبت

بده

رو مبل ولو شد و محکم گفت: از فردا وسایلاتو ازون اتاق جمع میکنی و میای همین اتاق کناریم ....بعدشم مگه تو کارت فرهمند پول اندازه ی

خرید برای عطی نمونده؟؟؟

-تو کارت فرهمند پول هست ولی اون پولای باباست...میتروسم حرام باشه...نمیخوام همچین پولی وارد زندگی عطی بشه ....

روی کاغذای رومیز کوبید و با صدایی شبیه به داد گفت: اونهمه ازون پول خرج کردین الان یادت اومده حلال و حرام بودنش؟؟؟

از عصبانیتش بغض گرفت و اروم گفتم: با وام موافقت نمیکنی نکن....ماشینو میفروشم

خودمم میدونستم رفتارم منطقی نیست آخه ماشینم از پولای همون باباست، ولی دستم به جایی بند نبود، کاغذ درخواستو پاره کردم و کنار

عسلی گذاشتم، آرنجشو روی دسته مبل تکیه داد و سرشو به کف دستش تکیه داد و با حالتی متفکر نگام کرد و با آرامش گفت: اینا همه از

خوبیته! ولی من قبلا بهت اطمینان دادم که اون پول حلاله، از پول شرکتشه نه خلافش...

شرمنده سرمو پایین انداختمو گفتم: من دلم باهاش صاف نیست، مجبور نمیبودم همون موقع هم قبول نمیکردم ولی شما مجبورم کردین ...

مجید: یعنی اگه منم بهت پول بدم تا عطی سروسامون بگیره قبول نمیکنی؟؟؟

همونطور که سرم پایین بود گفتم: با وامم موافقت میکردی راحتتر بودم، نمیخوام بارمون رو دوش کس دیگه باشه

دست زیر چونه ام برد و سرمو بلند کرد زل زد توچشمام و گفت: میگم منشی درخواستو تایپ کنع و امضا میکنم، هر ماه از حقوقت کم

میشه....شرمنده نباش خانمم....اگه قبول میکردی تعجب میکردم

با لبخند ممنونی تحویلش دادم ،متقابلا لبخند زد ، ایستاد و گفت:بریم وسایلتو جمع کنیم بیا همین اتاق کناری...

—زیاد وسیله ندارم !خودم با کمک منشی میارم

—با اخم به صورتم خیره شد ، از حالتش خندم گرفت و پقی زدم زیر خنده ،دستی به موهایش کشید و گفت:نه دیگه ،انگار اخمم کارساز نیست

،،،میخوام به خانمم کمک کنم مگه بده؟؟؟؟

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*



با شنیدن آلارم گوشیم مثل فنر از جام پریدم، چشمم به جای خالی مجید افتاد و آهم دراومد....گوشی رو برداشتم و آلامو قطع کردم، هنوز

ساعت ۵/۳ بود، پس مجید زودتر رفته!!!

تا دو بیدار بودم تا دفاتر حسابداری رو به بررسی کامل برسونم، قبل خواب گوشیمو کوک کردم تا هم قبل رفتنش خداحافظی کنم و هم کسری مالی سال گذشته که مبلغ کمی هم نبود رو بهش اطلاع بدم تا بینم چه دستوری میده!!! دستی به صورتم کشیدمو از تخت پایین رفتم، با اینکه کمتر از دوساعت خوابیده بودم ولی خواب از سرم پرید، مثل همیشه روی آینه یادداشت گذاشته بود «صبح بخیر خانمی...بخش بیدارت نکردم. امشب دیرتر میام نگران نشی، گوشیم خرابه»

پووووفی کردم و کاغذ یادداشتو جای باقی یادداشتاش تو کشو گذاشتم، برام جالب بودن و بنظرم یادگاریهای خوبی بودن! مخصوصا خط قشنگش!! دوباره روی تخت برگشتمو شروع به بررسی دوباره ی دفاتر کردم تا علت کسری حساب شرکت رو پیدا کنم، بعد از نیم ساعت بررسی چشمم به یادداشت روی جلد دفتر افتاد که دقیقا مبلغ کسری به درخواست حمید به شماره کارتی واریز شده بود! شماره کارت عجیب برام آشنا بود. کمی تو هنگ موندم بلافاصله جستم و وسایل کیفمو روی تخت ریختم با هول کیف پولمو باز کردم نگام روی کارت فرهمند ثابت موند و بدنم شل شد.....از فکری که تو سرم میچرخید آب دهنمو قورت دادم، یادداشت تاریخ نداشت، مستاصل رو تخت چمباتمه زدم! یعنی این مدت از پول اونا استفاده میکردیم؟؟؟ مجید این چه کاری بود آخه؟؟؟؟ فکرمو پس زدم و گوشیمو برداشتم تا اینترنتی کارتو چک کنم ولی ناامید!!! رمز دوم و باقی رمزاشو نداشتیم!!! عصبی شدم دوباره، تشویش اومد سراغ ذهنم.. کاش لااقل گوشی مجید خراب نمیبود تا ازش میپرسیدم!!! با فکری که به سرم زد لوازممو داخل کیف برگردوندمو دفتر حسابداری روهم برداشتم، دم دستی ترین لباسمو پوشیدم، شلوار کتون شکلاتی با مانتو مشکی، قرمز و شالی به رنگ شلوارم، بدون آرایش از خونه بیرون زدم و یکراست سراغ ماشینم رفتم...نگاهی به ساعت مچم کردم، از چهار صبح گذشته بود، به موقع میرسیدم. ماشین با صدای بدی گاز خورد تا از پارکینگ خارج شدم و بی فکر از تهران به مقصد سمنان بیرون زدم! خودمم نمیدونیتیم داریم چیکار میکنم، فقط میخواستم از یکی بشنوم، یا مجید یا فرهمند میتونستن روشنم کنن..اگه واقعا این پول از مجید و شرکتش بود که این مدت ما استفاده میکردیم باید چیکار میکردم؟؟؟؟ فکرم به واکنشی قد نمیداد ولی دونستش برام مهم بود.

روبروی دفتر فرهمند روی ترمز زدم، کیف و دفاترو از صدای برداشتمو بدون قفل زدن به ماشین با حالت دو سمت دفتر رفتم، منشیش به خانم و آقای که انگار سر طلاق و مهریه بحث داشتن در مورد قوانین توضیح میداد، بی توجه وسط حرفش پریدم و نفس زنان گفتم: آقای وکیل

هستن؟؟؟

نگاهی به ساعت دیواری بالای سرش کرد و عینکشو مرتب کرد و گفت:نخیر امروز تا ۱۲دادگاهن ...

نگام روی ساعت رفت و از خستگی روی یکی از صندلیا نشستم ...

تا ظهر چیکار کنم تو این شهر؟؟؟

درمونده به ماشین برگشتم ،استارت زدمو بی هدف شروع به رانندگی کردم ، وقتی به خودم اومدم روبروی حیاط قدیمی مون ایستاده بودم ،هنوز

مثل پنج ماه گذشته جلوی در نوار پلاستیکی زرد رنگ صحنه جرم چسبیده بود ، جلوتر رفتنو نواروجدا کردم ، چن کلید نداشتم از سوراخ کنار در

داخلو دید زدم ، به معنای واقعی کلمه تبدیل به خرابه ای خوفناک شده بود !!!!آه حسرت کشیدمو تا ته کوچه عقب عقب قدم زدم و از فاصله دید

زدم ،ولی جز آنتن تلوزیون چیزی از بالای در تو زاویه دیدم نبود ، نگام بالاتر رفت و به بالکن اتاق مجید ختم شد....به همون گوشه ای که

همیشه حیاطمون رودید میزد .... دوباره سوار شدم و سراغ خونه مجید رفتم ، اگه کلاس نرفته باشه حتمن خونست.... زنگ رو زدم به ثانیه

نکشید که زن جوون و زیبایی دروباز کرد ...با دیدنش هول کردم و آب دهنمو قورت دادم ...این تو خونه ی مجید چیکار میکنه؟؟؟؟بی توجه بهش

سر چرخوندم و داخل خونه رودید زدم ،همون مبلمان مجید بود ...

خانم:بله خانم ،کاری داشتن؟؟؟

با دلهره نگام روی صورت زن چرخید و ترسیده پرسیدم:مجید اینجاست؟؟؟

با دلهره نگام روی صورت زن چرخید و ترسیده پرسیدم:مجید اینجاست؟؟؟

ابروهانش به هم گره خورد :مجید کیه؟؟؟ اشتباه اومدین خانوم...

سرمو عقب کشیدم و شماره ی واحدو چک کردم ،همینجا بود ،:درست اومدم ،قبلا اینجا آقای اشراقی زندگی میکردن؟؟؟

خانمه:آها!!! اون پسره دانشجو که قبلا اینجا زندگی میکرد؟؟؟

با سر تایید کردم ،لحنش مهربونتر شد وگفت:خیلی وقته ازینجا رفتن ، تقریبا از نوروز ببعد ما اینجا میشینیم....

با دستم به داخل خونه اشاره کردم وگفتم:ولی اونا وسایل مجیده...مبلا...تی وی!!!

لبخندش کم رنگ شد وگفت:شوهرم کارمنده و هر سال جابجا میشیم و جابجایی وسایل برامون سخته ، شانسمون این آقا خونه رو با وسایل به

صاحب خونه پس داده و ما هم مبله تحویل گرفتیم ...بینم توجیکارشی؟؟؟ بهش نمیخورد دختر باز باشه!!!!

واقعا که!!!!آخم کردم و گفتم:خانمشم

يجوری نگام کرد ،خودم فهمیدم ممکنه حرف بعدیش چی باشه ...برای همین قبل ازینکه بشنوم«اگه خانمشی چرا نمیدونی خونه شو تحویل

داد»سمت آسانسور برگشتمو مقابل چشمای ریز شده اش دکمه ی هم کف رو زدم !

پووووووف یک آن ترسیدم!!!...گفتم از مجید رو دست خوردم و زن داره ..خخخ ولی شکر خدا مجیدم این کاره نیست ...

جاهای زیادی تو شهر بود که دلم میخواست بعد ازینهمه مدت بینم ولی دلیل برگشتم شیرینی دیدن مجدد شهر روبرام تلخ کرده بود ،هنوز تا

۱۲ وقت زیادی داشتیم ،به هوای دیدن مجید به دانشگاه رفتیم ، نرسیده به دانشکده پزشکی جلوی دانشکده خودمون توقف کردم و داخل رفتیم ،

همه برام غریبه بودن ،اگرچه از نگاههای خیره ی بعضیا شون میفهمیدم که منو میشناسن ؛هنوز جمعیت رودید میزدم که یکی از پسرای هم دوره

ایم سر رسید و با ذوق از دیدنم گفت:به به خانم صدرايي! شما کجا؟؟؟ دانشگاه کجا؟؟؟ گفتن ترک تحصیل کردین

با اینکه قبلا با پسرای هم دوره ام گرم نمیگرفتم ولی خصلت پسرا بود که با همه صمیمی برخورد میکردن و چن منم هانیه سابق نبودم لبخندی

تحویلش دادم و گفتم: ترک تحصیل نکردم ،فقط شهر و دانشگاهم عوض شده... کجا میتونم بقیه ی بچه ها رو بینم ؟؟؟

پشت سرشو خاروند و با لحن با مزه ای گفت:منظورتون زینب سخاوته دیگه؟؟؟ یادام نیما د شما با کس دیگه ای مرتبط بوده باشین ..

با سر تایید کردم، ریز خندید و گفت: تو سالن ان، امروز مسابقات وو شو سطح دانشگاهها برگزار میشه برا تهیه گزارشی رفتن ...

مموننی گفتم و سمت سالن رفتیم ولی گفتن بخاطر کمبود جا تو زمین چمن فوتبال مسابقات برگزار میشه ... از بد شانسیم شماره اش رو هم با تعویض خطم از دست داده بودم .

تو محوطه غوغا بود و از چندتا دانشگاه دانشجو ریخته بود .... روی دوتا تشک تعبیه شده وسط زمین همزمان مسابقه برگزار میشد و بخاطر سرو صدای بلندگوها و تماشاچیا سرم درد گرفت!!! کناره ی زمین زینبو دیدم که با مهرآز شمس حرف میزد، از سکو پایین رفتمو خودمو بهش رساندم ،هنوز گرم صحبت بود روی سرشونه اش کوبیدم ،قبل از اون مهرآز منو دید و اخماش در هم شد و سلامی زیر لب داد و صورتشو برگردوند ،تو جهی نکردمو تو نگاه متحیر زینب گم شدم ،جیغ نسبتا بلندی کشید و تو بغلش مچاله ام کرد: وایای هاای خودتی واقعا؟؟؟ باورم نمیشه... بلند گو: وزن ۶۵ کیلوگرم....مجید اشراقی

با شنیدن اسم مجید از بغلش بیرون اومدم و گوشمو تیز کردم گفتیم: عه عه مجیدو صدا کردنا...

با چشمای ریز شده اش نگام کرد و دست دور گردنم انداخت و گفت: ولش کن ..... بیا تعریف کن بینم کجا گم و گور شدی؟؟؟ نه نشونی! نه اثری!!! نه تماسی!!! نه پلاکی

مشتی نمایشی روی لپش زدم و سمت صندلیهای پایین رفتیم، مهرآز هم دنبالمون قدم میزد، زینب دوربین دستشو سمتش گرفت و گفت: مهرآز جان زحمت این راندروبکش

هنوز همون اخم روی صورت شمس بود، به محض نشستن روی صندلی با تعجب گفتم: جانا! چی شد؟؟؟ مهرآز از جانا؟؟؟؟!!!

چادرشو مرتب کرد و لب و لوجه شو تا به تا کرد و گفت: بله عزیزم، نوروز نامزد کردیم

دستشو بالا آورد و حلقه شو نشونم داد و گفت: اینم حلقه ام

اییش بلندی کشیدم دست حلقه مو جلوی صورتش تکون دادمو گفتم: مگه چیه منم نامزد کردم ... بر حسب اتفاق نوروز...

حواسم روی تشک وسط زمین رفت، روی پاش کوبیدمو گفتم: فعلا ساکت این مسابقه رو تماشا کنیم بنظرم جالب میاد..

روی تاتامی روبروم دوتا غریبه بودن، نگام سمت تاتامی اونطرفتر چرخید، بی اختیار بلند شدمو حاشیه ی زمین شروع به حرکت کردم، مطمئن

بودم از بلند گو اسم مجیدم رو شنیدم، از دور دیدمش... اوه... اوه... لباس آبی وو شو تنش بود و تازه از بستن کمربندش فارغ شده بود و مشغول

بستن روبان آبی رنگی روی پیشونیش بود ، حدس زدم بخاطر اینکه که موهایش تو صورتش نریزه اینکارو کرد ، روبروی تاتامی که رسیدم ایستادم و زینبم که دنبالم اومده بود کنارم ایستاد و مسیر نگاهمو دنبال کرد و حتمن مجید رو شناخت!! به داورای کنار تاتامی احترام گذاشت و بعد به حریفش و مبارزه شروع شد . برام جالب بود ، تو اون لباس رزمی هم برام خواستنی بود و دلم براش پر میزد... ولی با یادآوری کسری شرکت لبخند از صورتم پرید و با حرف زینب اخم رو پیشونیم نشست : خیلی در حقش بد کردی ...

چپ چپ به زینب نگاه کردم و مشکوک پرسیدم : چیکار کردم مگه؟؟؟

همونجا روی چمن نشست و منم کنارش طوری نشستم که صورتم از روی تاتامی دیده نشه ، هنوز نگاهش روی مجید بود گفت: اینکه به همه گفتی دوست پسرت!!!! اونشب که دیدن دوست بابات رفتی و بر نگشتی همه فکر کردن دیدن اون رفتی.... بچه های صنایع خیلی فضولن ... دیدی که اکثرا میشناختنش... تازه پسری مثل اونو مگه میشه کسی نشناسه؟؟؟ نگاه نصف دخترای دانشگاه دنبالشه....

خودخواهانه گفتم: خب مگه چی شده؟؟؟

با عصبانیت نگام کرد و داد زد: احمق جون بعد از اون شب تودیکه دانشگاه پیدات نشد !!! یادت که نرفته؟؟؟ بین بچه های صنایع و بعدش تو کل دانشگاه پیچید که اون شب چه اتفاقی افتاده و این پسر چیکار کرده که تو ترک تحصیل کردی؟؟؟ هم آبروی خودتو بردی هم اون بیچاره رو ، تازه بعدش کلی یک کلاغ و چهل کلاغ برانش ساختن !!! کم مونده بود به حراست دانشگاه هم برسه !! آخه تو هم با اون چشمای رنگیت تو چشم همه بودی و میشناختنت ... این وسط فقط من ابله میدونستم جریان چیه و تو اونشب پیش این پسر نبودی ، ولی کی حرف منو در برابر اونهمه شایعه باور میکرد آخه؟؟؟

با صدای جیغ و داد تماشا چیا نگام سمت تشک چرخید ، دست مجید توسط داور بالا بود لبخند اومد رو لبمو گفتم : کاش اونشب نمیرفتم زینب ، کل زندگیم دگرگون شد

لبشو گزید و با ترس گفت: بلایی سرت آورده پسره؟؟؟ به بابات گفتی؟؟؟

حسرت وار گفتم : نه بابا ... دستتشم به من نخورد ... از بابا هم هنوزم که هنوزه خبری نیست ! ولی ازونشب بعد مسیر زندگیم عوض شد ....

همه اتفاقات اون چند روز رو برای زینب تعریف کردم و گفتم: گاهی وقتا فکر میکنم زنده بودنم بعد از اون اتفاقات فقط یه رویاست....

زینب سری تکون داد و گفت:اره شنیدم خونه تون سوخته!حتی خبر پیدا شدن دوتا جسد هم توخونتون تو روزنامه چاپ شد ،،،برای دفن مادرت  
اکثر بچه های دانشگاه بودن ....

از حرفش چشمم گرد شد و داد زدم:چی؟؟؟مادر کی؟؟؟؟

زینب:عه هانی؟؟چرا داد میزنی؟؟؟گوشام کر شد !!!مادرت دیگه!!!یکی از جسدایی که تو خونتون پیدا شده بود دیگه...البته خیلیا نمیدونستن جنازه  
فقط استخونه و فقط من فهمیدم ، بقیه فکر میکردن تازه فوت شده.... گروه بسیج دانشگاه با پیامک اکثر دانشجوها رو دعوت کرد ...این پسره  
مجید اشراقی هم بود و یجورایی همه کاره مجلس بود ....همین کارش باعث شد خیلیا بهش شک کنن و فکر کنن واقعا اونشب بین شما اتفاقی  
افتاده.....راستی چرا خودتون تو مراسم نبودین؟؟؟؟

با دهن باز از جام بلند شدم و چندتا نفس عمیق گرفتم و گفتم:خداحافظ زینب

بدون بغض اشکم سرازیر شد هر چی زینب صدام کرد بر نگشتم و از بین جمعیت راه باز کردم و خارج شدم ، به حالت دوخودمو به ماشین  
رسوندم !پس اون استخونا واقعا مادرم بوده!!!!بابام اونو کشته !مجید چطور تونست بدون گفتن به ما دفنش کنه !!!دوباره خودمو به دفتر فرهمند  
رسوندم ، بدون نگاه تو آینه اشکامو پاک کردم و وارد دفترش شدم ،منشی با دیدنم گفت:همین الان رسیدن ، بفرمایید داخل  
تقه ای به در زدم و داخل رفتم ، سرش تو کاغذاش بود ، سلام زمزمه واری دادم.برای اینکه حواسش به من باشه ، کاغذا رو کنار زد و ریز نگام  
کرد و گفت:خانم صدرايي؟؟درسته؟؟؟

با سر تایید کردم و با اشاره دستش روی صندلی نشستم ، بلند شد و داخل کشوی فایل از داخل زونکنی کاغذی برداشت و روی میز عسلی  
روبروم گذاشت و دوباره پشت میزش نشست و گفت:اینم نامه ی دادگاه برای ازدواج ....دیگه رضایت پدر لازم ندارید برای هیچ کاری!!!!!!  
نگاهی به کاغذ انداختم و بدون خوندن تا کردم تو کیفم گذاشتم .دفتر حسابداری رو باز کردم و یادداشت رو جلدشو جلوش گذاشتم و گفتم:این  
پول چرا تو حساب شما اومده؟؟؟؟

عینک مطالعه شو رو چشمش جابجا کرد و یادداشتو چک کرد ، کارت بانکیشو روی دفتر گذاشتم و جدی گفتم:این پولی که به ما دادین مگه از  
وکیل بابام نگرفته بودین؟؟؟؟

نفس عمیقی گرفت و به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:مجید میدونه شما اینجا یین؟؟؟؟

عصبی صدامو کمی بالا بردم و گفتم: شما وکیل منی نه مجید .... جریان چیه؟؟؟ روشنم کنین

دستاشو رومیز به هم قلاب کرد و به جلو خم شد تا وزنش رودستاش بیفته و آروم گفت: اموال پدرتون مصادره بود ، وکیلش نتونست پولی برای رفع مشکل در اختیارتون بذاره .... مجیدم چن میدونست شما قبول نمیکنین بجای اینکه مستقیم بهتون کمک کنه به حساب من ریخت و گفت از پول پدرتونه ...

با دو دستم به صورتم دست کشیدم و چشمامو بستم تا از استرس و سردرد و گرگرفتگی بدنم کم بشه و نالیدم :دیگه چی باید بدونم ؟؟؟؟ بعنوان وکیل دیگه از وی خبر داری که من ندارم؟؟؟؟ فکر کنم حق دارم که بدونم

دستی به موهانش کشید و گفت: مجید نمیخواه شما تو جریان باشی،،،، خودش پیگیر همه چیز هست ...

محکم گفتم: میخوام خودم تو جریان باشم..

از لحنم تسلیم شد و گفت: بله حق با شماست .... اجازه بدین.....

زونکنی از فایل برداشت و جلوش باز کرد و حین بررسی اوراق گفت: کار زیادی انجام نشده ، جنازه ی نامادريتون که تحویل خانواده اش شده و اصفهان دفن شده ...مادرتون هم بعد از شناسایی تحویل گرفتیم و طی مراسمی دفن شدن ، با اینکه خودتون نبودید ولی بهتون اطمینان میدم که مراسم با شکوه و در خور مقامشوت برگزار شده ..

-پس چرا به ما خبر ندادین که تو مراسم مادرمون باشیم؟؟؟

-فرهمنده: مجید گفت نباشین بهتره ، اوضاع روحیتون مساعد نبوده ، انگار تهدیدای کیوان ترس تو دلش انداخته بود و با اینکه هنوز به تهران منتقل نشده بودین راضی نشد که تو انتظار عمومی حاضر بشین ولی خودش برای مراسم سنگ تموم گذاشت ...

مجید و خوب میشناختم ، میدونستم حرفای فرهمنده درسته و حتمن مراسم در خور مادرم برگزار شده ، حدس زدم همون روزا که تو آپارتمانش حبس بودیم و باهاش قهر بودم اینمارا رو کرده ، حرفای فرهمنده رو با زحمت کشیدنی قطع کردم پرسیدم: باقی پرونده چی؟؟؟ کیوان چی

شد؟؟؟؟

فرهمند:مجید گفت که دوباره مزاحمتون شده ولی متاسفانه تو اون جریان فرار کرده و دستگیر نشده ومنم کاری از پیش نبردم...ولی فقط کیوان نیست!بجز کیوان و پلیس یه عده دیگه هم دنبال پدرتون هستن و اوضاع به هم ریخته است.....اون پرونده هنوز گیر کارای پلیسیه!تا کسی دستگیر نشه کاری از ما برنمیداد

با تموم شدن جملش تو فکر رفتیم، کمی ترسیدم، آزادی کیوان یعنی خطر!!!و بدتر اینکه افراد بیشتری دنبال باباهستن!!

گوشیم زنگ خورد و همزمان در اتاق باز شد، عذر خواهی کردم و تماس عاطفه رو وصل کردم، سرم پایین بود و پای مردی که وارد اتاق شد رو فقط دیدم که به فرهمند دست داد

-سلام عاطی

عاطی:سلام هانی معلوم هست شما کجایید؟؟؟؟اومدم شرکت هیچ کدوم تون نیستید ..

صدای مرد تو اتاق آشنا بود آب دهنمو قورت دادمو سرمو بالا گرفتم، اونم داشت منو نگاه میکرد، با لبخندی توام با اخم!همونطور که خیره ی صورتش بودم در جواب عاطی گفتم:جای هستم عاطی جان.کاری داری؟؟؟

عاطی:با فرزاد اومده بودم باهات مشورت کنم!تصمیم گرفتیم کارامونو بکنیم،اول خرداد تولدم هست، جشن نامزدی رو همونروز بگیریم، موافقی؟؟؟؟

نگاهمو از صورتش گرفتم اونم روی صندلی روبروم نشست و هنوز به من نگاه میکرد:آره عاطی،موافقم

عاطفه با ذوق گفت:پس ما کارامونو شروع میکنیم ،،،،فرزاد میحواد جشن درست حسابی بگیره!میریم چندتا باغ برای اجاره ببینیم

با لحن سردی گفتم:خیلی تو خرج نندازیش...خداحافظ

تماسو قطع کردم و به تو جه به چشمای منتظر مرد روبروم بلافاصله ایستادم و رو به فرهمند گفتم:میشه بفرمایید قبر مادرم کدوم قطعه است

آدرس دقیق لطفا...



سرگرد امیری هم ایستاد و گفت: من میدونم کجاست ...

با اخم نگاش کردم ، لبخندش عمق گرفت و مهربونتر گفت: خیلی وقته ندیدمتون ،،، دوست پسرت خوب ازین جریان دورت کرد ...

دستم با انگشت حلقه روبروش گرفتمو گفتم: همسرم هستن ...

پوز خندی کنج لبش نشست و رو به فرهمند گفت: من اومده بودم باهاتون در مورد پرونده حرف بزنم ... الان که خود خانم هستن میشه بدون

حضور شما باهاشون حرف زد؟؟؟؟

فرهمند شونه بالا انداخت و گفت: پرونده تا جایی که مربوط به موکل منه همش حل شده است .... دلیلی نداره اجازه ندن .... فقط از شم و حربه

های پلیسی استفاده نکنین تا حرف تو دهن موکلن بذارید....

خنده ی ریزی کرد و گفت: نه ، خیالتون راحت ... بفرمایید خانوم تا قبرستون همراهیتون میکنم ...

از لحنش بدم اومد . کیفمو دفتر حسابداری و کارت فرهمندو برداشتم و با عجله از دفتر بیرون زدم ، امیری هم پشت سرم پا تند کرد ، تو ماشین

نشستم و بدون انتظار برای نشستن امیری استارت زدم ، بلافاصله دروازه کرد و صندلی کناریم نشست و گفت: با ماشین من میرفتیم....

-دوست دارین بفرمایین پایین با ماشین خودتون بیاین

لحنم عصبی و محکم بود ، دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت: نه...نه...میخوام حرف بزنم ... بفرمایید!!!!

همونطور که با اخم نگاش میکردم گازو فشار دادم و ماشین با پرشی از جا پرید و حرکت کرد ، امیری با لبخندی کمربند ایمنیشو بست و چن

سرعت میرفتم چندتا ذکر هم گفت ، از حالتش پوز خندی زدمو گفتم: نترس زنده میمونی...

رو سندنلش جابجا شد و راحت نشست و گفت ::شما چطور زنده موندی؟؟؟؟ تو این جریان خیلیا بیگناه کشته شدن .....همسسررت خوب ازین جریان دورت کرد

خونسرد گفتم:اون قول داد به قولش هم عمل کرد !!!!اگه میخوای طعنه بزنی همینجا پیاده ات کنم ...

سرگرد:هه!!!نجات داد که به چنگت بیاره !تو هم ساده و تنها تا گفت لاویو گفتمی می تو !!!

-به خودم مربوطه .....لطفا فقط درمورد بابا و پرونده اش حرف بزنین. ،نه رابطه من و همسرم...

امیری:بسیار خب!!!!چندباری احضارت کردیم ،ولی یا این وکیل او مد یا هم اون آقای باصلاح همسرت!!!!تا جنازه ی پدرتو شناسایی کنن ، ولی

طبق شناسایی ها و عکسای ارائه شده از پدرتون ، مشخص شد پدرتون تو ایرانه و زندست!!!!من یه ساله تو این شهر الاف نیمچه بابای تو

شدم .....میدونی چند وقته نمیتونم با خونوادم ملاقات داشته باشم؟؟؟؟بخاطر پرونده کوفتی بابای توخونوادم تهدید شدن....

وسط جاده بهشت. یحیی که خلوت بود روی ترمز زدم و داد زدم :بابای من ربطی به من نداره!!!!خودم بخاطر قتل مادرم ازش شکیم !فقط

میخام ببینمش و ازش بیرسم چرا؟؟؟خودمون از دستش آواره شهر به شهر و وبال گردن غریبه ها شدیم !!!!!منت اون آدم کثیفو سر من ندار

.....من چه تقصیری دارم که اون بابام شده؟؟؟

سکوت کرده بود و خیره به خیابون بود ،با ماشینی که بوق زنان از کنارمون رد شد ،حواسمو جمع کردم ودوباره راه افتادم و جلوی بهشت.

توقف کردم ، پیاده شد و جلوتر حرکت کرد ،از غرفه گلاب خرید و دستم داد و دوباره راه افتاد و بالای سنگ قبری ایستاد ، مجیدم سنگ تموم

گذاشته بود ، یک سنگ قبر مشکی براق که روش با خط قشنگی اسم مامان هدی ساداتم نوشته شده بود...

سبدسبد بیارید گلای نیلوفری رو

بیاید حجله ببندید روزای بی مادری رو

بگید چاووش بخونه که غم از دل امون برده

بیاید عزا بگیریم آخه مادر جوون مرده

رو دو زانو کنار سنگش نشستم و سرمو رو سنگ داغ از آفتاب قبرش گذاشتم و چشمامو بستم و اجازه دادم بیصدا اشکم راه بگیره .....

سرمو که از روی سنگ برداشتم امیری فاصله گرفت و دورتر دست به سینه ایستاد ...

رو سنگ ضربه زدمو شروع به فاتحه خوندن کردم!! حرفی نداشتم بهش بزنم، اینقدر از دوریش گلایه دارم که گفتنش همون مقدار از عمرم کم میکنه!! تازه مامان چه تقصیری داره؟؟؟ اون مقصر نبودنش نیست...

شیشه ی گلابو برداشتم تا سنگ رو بشورم که چشمم به سنگ موازی مامان افتاد، درست شبیه سنگ مامان هدی بود و اسمش «هانیه وکیلی»!!!! از روی سنش و تاریخ فوتش فهمیدم عزیز جون مجیده.... اول روی سنگ اون گلاب پاشیدم و گفتم: سلام مادر جون!!!! میبینی گل پسرت چیکار کرده؟؟؟ چی بهش بگم؟؟؟ چیکارش کنم؟؟؟ منو برده زیر دین خودش!! اگه نمیفهمیدم تا کی میخواست اینطوری ادامه بده؟؟؟ بخاطر اون پول شرکشی کلی به مشکل خورده!!!! تو بگو چیکار کنم؟؟؟

تو ذهنم خودم به جای مادر جون جواب خودمو دادم، سخت بگیر مادر،،،،، طوری نشده که....

اشکامو پاک کردم دو تا قبرو با گلاب شستم، دل کندمو سمت ماشین برگشتم، تا نشستن امیری گوشیمو از کیفم برداشتمو حین حرکت شروع به شماره گیری کردم

امیری: خیلی رانندگیت خوبه با تلفنم میخوای حرف بزنی؟؟؟

با اخم فقط نگاش کردم، فرهمند تماسو وصل کرد همزمانی که حواسم به رانندگی تو جاده خلوت بود گفتم: صدراایی هستم جناب فرهمند..

فرهمند: بله شناختم بفرمایید

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: میشه ای خونه ای که توش ساکن بودیم از مصادره آزاد کنین؟؟؟ میخوام بفروشمش بدهیمو به مجید صاف

کنم.... میشه؟؟؟

فرهمند لحظه ای سکوت کرد، رو لبای امیری پوز خند نشسته بود، حرصی ترم کرد که فرهمند گفت: اون خونه متعادل به پدرتون نیست و اصلا

مصادره نشده!!!! خونه به اسم پدر بزرگ مادریتون هست!!!! چشمششم پیگیری میکنم، امکان فروش باشه اقدام میکنم، باید ببینم ورثه داشته یا

نه...

ممنونی گفتم و تماسو قطع کردم رو به امیری گفتم: کجاش خنده داشت که مدام با اون پوز خند مسخره ات طعنه میزنی؟؟؟

دوباره کمر بند ایمنیشو بست و گفت: بدهی بین زن و شوهر خنده داره...

هنوز جوابی براش آماده نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد، ملتمس گفتم: تورو خدا تو این سرعت جواب نده..

ندیدمت ، نمیگی دلتنگت میشم وروجک

روشنک: چه سلامی هانیه جون؟؟!!!! مگه نگفتی کار عاطی یه بازی بچگانست؟؟؟؟ ولی سهیلا میگه هفته آینده جشن نامزدیشه !!! هانیه روزبه بفهمه سخته میکنه.... چرا گذاشتی به اینجا بکشه؟؟؟

از صدای پر بغض و ناراحتی روشنگ لبخند رولیم ماسید ، حتی وقت رفتن کامران و جدایی پدر و مادرش اینقدر پر گلایه و ناراحتی ندیده بودمش ، با درموندگی گفتم: خیلی بهش گفتم روشنگ جان ..... به حرفم گوش نمیده!!! روز به روز خودشم دید چطوری فرزند و جواب کردم ولی پاشون تو یه کفشه کوتاه نمیان

مستاصل تر نالید :ای خدا!!!! .....مامان اینور افسرده شده !روزبه کز کرده توخونه مجردیش!!!! من این وسط می میرم!!!روزبه بفهمه عشقش داره میره دست یکی دیگه میمیره!!!!عاطی رواز جونشم بیشتر دوست داره....ندیدی سمنان تو بیمارستان چطوری براش بال بال میزد؟؟؟؟از همونجا شیداش شده.....

دلم بحال روزبه سوخت و اشکم سرازیر شد .... ماشینو کنار جاده نگه داشتم و گفتم: چیکار کنم روشک؟؟؟؟ هر چی بگی گفتم بهش!!! عاقلی لج کرده الا و بلا فرزاد!!!! کافیه خلاف خواسته اش حرف بزنم و باز جنجال راه بندازه!!!! منم لج کردم هر کار دلش بخواد بکنه...

روشنک :من مطمئنم عاطی هم روزبه رو دوست داشته.....چرا این بازی رو راه انداخته نمیدونم !!!!خودم نگاهشو به روزبه دیدم ،معنی نگاهها رو که میفهمم دیگه !!!!!!!نمیدونم از وقتی این پسره پیداش شد عاطی هم زمین تا آسمون غرق کرد ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیدونم روشنک....فعلاً به روزبه نگو شاید تا آخر هفته فرجی بشه

روشنک: مگه میشه نگم؟؟؟ بذار بگم زودتر با خودش کنار بیاد ....

تماسو قطع کردم، امیزی جعبه دستمال کاغذی ستمم گرفت، دوسه تا دستمال بیرون کشیدم و اشکامو خشک کردم.

امیزی: تو با کی لج کردی که با این یسره رفتی زیر یه سقف؟؟؟

دلیلی نداشت برایش توضیح بدم ،،،چپ چپ نگاهش کردم ،استارت زدمو بی جوابی راه افتادم ، امیری جلوی دفتر فرهمند پیاده کردم و راه افتادم

سمت تهران ...

تصمیم داشتم به روی مجید نیارم، چن بحث بی نتیجه ای بود، اگه صبر میکردم تا پول دستم بیاد و بعد قضیه رومطرح میکردم بهتر بود چن میتونستم باهانش تسویه کنم....وقتی رسیدم، عاطی و سهیل شام خورده و خوابیده بودن، نصف وقتم توترافیک تهران تلف شد، کمی توپذیرایی نشستیم تا فکر آزاد بشه، اشتها نداشتم، با اینکه از صبح چیزی نخورده بودم تعویض لباس کردم و رو تخت دراز کشیدم، پس چرا مجید نمیاد؟؟؟؟گفته بود دیر میاد امروز.... یاد مسابقه ووشو افتادم...برام جالب بود که من خیلی چیزا درمورد مجیدم نمیدونم....اینم رو باقی صفاتش، ورزشکار....مهربون....با اخلاق....با سخاوت....با سخاوت.....با سخاوت...

با صدای چرخش دستگیره در اتاق سریع به پهلوی چرخیدم و چشمامو بستم، نمیخواستم باهانش حرف بزنم چن با آتیش تند من حتمن دلگیرش میکردم، اون قصدش کمک به ما بوده و زشته جواب سخاوتشو با بحث و جنجال بدم.... از صدای خش خش لباسش فهمیدم داره تعویض لباس میکنه،،،،، دلم برا بغلش پر زد، بد عادت کرده با آغوش گرم و مهربونش،،،،، برای همین با اینکه خسته بودم تونستم بخوابم...ولی بغلم نکرد و از اتاق بیرون رفت، دلم گرفت، کجا رفت؟؟؟؟ده دقیقه ای تو بغض رفتنش بودم و پهلوی پهلوی چرخیدم که در اتاق باز شد و بوی تازگی و نم موهاش تو اتاق پیچید، فهمیدم دوش گرفته...تخت تکونی خورد و صدایش زمزمه وار تو گوشم پیچید: منکه میدونم خانمم بدون من خوابش نمیره.....

لبخند اومد رو لبمو به چشممو باز کردم تو تاریک و روشن اتاق لبخند جذابی نمایانتر از همیشه بود، سرشو پایین آورد و بوسه ی ریزی رو لبم زد، مثل خودش زمزمه کردم: دلخورم ازت که صبحا بیدارم نمیکنی بدرقه ات کنم..

سرشو تو گردنم فرو برد، موهای نم دارش گرگرفتگی صورتمو خنک کرد، نفسای گرمش گردنمو میسوزوند: آخه خانمی، دیشب تا دیروقت سرت تو اون دفترا بود....دلیلی نداره اینقدر فشار بیاری بخودت....

با یاد آوری اون دفاتر اخم کردم ولی با بوسه اش زیر گردنم حالم عوض شد: مجییید، میخوای هیچی نشده کار دستمون بدی؟؟؟؟

لباشو از گردنم جدا کرد و محکم بغلم کرد طوری که نفس کم بیارم و تو گوشم زمزمه کرد: نخیییر...شیرینی بعضی چیزا رو از خودم دریغ

نمیکنم!!!! بعضی اتفاقا هست که باید کاملاً رویایی اتفاق بیفتن..... تو یه شب معمولی که نمیشه....

صورتمو روبروی خودش نگه داشت، با لبخند حرفشو تایید کردم،،،،چندثانیه به هم خیره موندیدم اخم کرد و گفت: گریه کردی؟؟؟؟

سرمو تکونی دادمو گفتم: نه از بی خوابیه....بهتره بخوابیم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

با اشکان و سهیلا و مجید برای خرید بمناسبت نامزدی عاطی رفتیم ،عاطفه هم یکسره با فرزند بود ، چقدر از رفتارای این پسر حرص میخوردم ،ولی کوچکترین اعتراضی به قهر و بحث ختم میشد ، نیمه دوم اردیبهشت برام دردناک بود از طرفی باید درمقابل عاطی و فرزند سکوت میکردم و هم مقابل چیزی که از مجید فهمیده بودم خودمو بیتفاوت نشون میدادم ...مدام به این فکر میکردم که چطوری به مجید بفهمونم که ازش ناراحتم که بهش بر نخوره ...

با اینکه اولین بار بود با مجید برای خرید اومده بودم ولی هیچ ذوقی نداشتم ، اصلا حال و هوای جشن تو دلم نبود مثل غروبای بارونی بهار دلم گرفته بود ...دلم رنگین کمون میخواست ...نگام روی اشکان و سهیلا بود که سر خرید لباس سهیلا بحث میکردن ، یه لباس آبی شیک و دخترونه که سرشونه و نیم آستینش گیور بود ودامن پرچین کوتاهی تا زانو داشت ...

اشکان:اینومیخواهی بپوشی؟؟ممکنه مجلسشون مختلط باشه ها ....رنگش تو چشمه

سهیلا با غرغر:چیه؟؟کی از تونظر خواست؟؟مثل تومشکی بپوشم؟؟نامزدی خواهرمه ها....

پوزخند زدم ،انصافا اشکان از عید ببعد لباس مشکی نبوشیده بود و حتی شلوارایی که میپوشید هم رنگی بودن ...

مجید:نظرت درمورد این چیه خانمی؟؟؟

آهی کشیدمو به مجیدم نگاه کردم یه دکلته ی زرشکی دستش بود چشمام گرد شد که دکلته انتخاب کرده :اینکه دکلته است مجیدم ...

لبخندی زد و گفت:یه کت شیک آستین دار هم داره

لبامو تا به تا کردم گفت:خوبه ....فقط زرشکی خوشم نیاد رنگ دیگه شو بردار...

زرشکی منو یاد آخرین مهمونی بابا و لباس شراره مینداخت .مجید سفارش سوسنی رنگشوداد و گفت:ببر پروکن ...

لبخند کج و زور کی تحویلش دادم و گفتم:همین خوبه مجیدجان ...شماره یک اندازه

لباسو از دستش گرفتمو روی ویتترین جلوی فروشنده گذاشتم و گفتم:همینومبیرم ...

کیف پولمو برداشتم و نگام روی کارتام چرخید ،مجیدم کنارم ایستاد و دست به جیبش برد ، بین انتخاب کارت فرهمند و کارت خودم گیج بودم

که مجید کارتشو جلو فروشنده گذاشت و رو به من گفت:چطوری اخم کنم که بازم از اخمام بترسی؟؟؟

از حرفش خنده ام گرفت ،سهیلام بالاخره روی اشکانو کم کرد و همون لباسی که میخواست رو روی ویتترین گذاشت و گفت:هانی جون مال منم

حساب کن

اشکان:من حساب میکنم

نیم نگاهی به قیافه ی درهم اشکان کردم ، دلیلی نداشت لباس خواهرمو اون حساب کنه ،کارت خودمو از کیفم بیرون کشیدمو گفتم:هردورواز

همین کارت حساب کنین

کارت مجید روهم برداشتم و بی توجه به اخم و دلخویش تو جیبش گذاشتم ..

از مغازه که بیرون اومدیم مجید رو به اشکان گفت:من و خانمم جایی کار داریم ،زحمت بکش سهیلا رو برسون خونه

سهیلا پاروی زمین کوبید و گفت:،من هنوز خرید دارما...

کارتمو دستش دادم و گفتم:زود برگرد خونه ....

فهمیدم مجید میخواد بخاطر کارم مواخذه ام کنه برای همین باهاش همراه شدم که بتونم حرف بزnm ، دستمو گرفت و با همون قیافه ی درهمش

تا ماشین کنار خودش کشوند ، به محض سوار شدن گفت:معلومه چته؟؟؟چرا لجبازی میکنی؟؟؟اینکارا یعنی چی؟؟؟

بیتفاوت پیشونیمو ماساژ دادم و گفتم:نمیدونم ، نسبت به انتخاب عاطی احساس خوبی ندارم...ببینم از روزه خبر نداری؟؟؟کاش یه کاری میکرد!!!

چپ چپ نگام کرد ، انگار میخواست بگه به روزه چه ربطی داره که کاری انجام بده !!!!اصلا یادم نبود که مجید از علاقه ی روزه بیخبره ولی درکمال تعجب گفت:شرکت که خیلی وقته نیما ،،،بیمارستانم مرخصی گرفته ....دیروز رفتم دیدنش خودشو تو سیگار و مشروب خفه کرده بود ... گوشه ی لبمو گزیدم و سر تاسفی تکون دادم:حالش اینقدر بده؟؟؟چرا کاری نمیکنه؟؟؟

از پارک ماشینو خارج کرد و کمی دقت تو رانندگیش خرج کرد وگفت ::چیکار کنه مثلا؟؟؟؟فکر آبروی شما رومیکنه!خودت که اعتراض میکنی عاطی خیلی حسابت میکنه که اون بیاد و اعتراض کنه؟؟؟میترسه همه چی به هم بریزه و عاطی بدون فکر بره با پسره ...

جوابی نداشتم برای حرفش !دلیم برای روزه می سوخت...می فهمیدم اوج بد حالیش فردا شبیه که نامزدی عطیه !!!خدا بهش رحم کنه ،،،، کمی از مسیر با سکوت طی شد ، با دیدن مسیر غریبه گفتم:مجید....

لبخند قشنگی تحویلیم داد و گفت:جان مجید....

در مقابل لبخنداش نمیشد لبخند نزد:کجا میریم؟؟؟

لبخندشو عمیق تر کرد و با دست آزادش گونه مو نوازش داد وگفت:نمیگم...سورپرایزه

از لحنش خندم گرفت ولی زود جمعش کردم و گفتم:مجید...

چپ چپ نگام کرد و شیطون گفت:دوست داری از من جان بشنوی که هی صدام میکنی؟؟؟

چشمکی تحویلیم داد ..با لبخند به روبرو خیره شدم و جدی پرسیدم:باپیچیدن شایعه ی ارتباطت با من ، خیلی آبروت رفت تو دانشگاه؟؟؟؟

دستم که پهلوم ولو بود تو دستش گرفت و آروم بوسید و گفت:برام مهم نبود ، اون قسمتش که فکر میکردن با خیلی از دخترا رابطه داشتیم آزارم میداد ولی اینکه اسممو کنار اسم تو میاوردن برام لذت داشت...

نفسمو پرصدا بیرون فرستادم و گفتم:از پرونده ام چخبر؟؟؟؟

با چشمای ریز و مشکوک نگام کرد و دستی به موهایش کشید و گفت:اون پرونده برای شما بسته شده است



چرخیدم و به صورتش خیره شدمو گفتم: مامانم؟؟؟؟

مستاصل تو خیابون فرعی پیچید و گفت: آخرین روزی که سمنان بودین مراسم تدفینش بود... یادته لباسام خاکی و داغون اومدم خونه با، عزیز

جون نشسته بودین توهال؟؟؟؟

با سر تایید کردم و حرفشو ادامه داد: نمیشد ببرمتون، براتون خطرناک بود... فرصت بشه میبرمت سر مزارش.... ببینم چی شده که

اینارو میبرسی؟؟؟ آخرین باری که میخواستم برات توضیح بدم گفتم نمیخواهی چیزی بشنوی

غرق فکر سرمو پایین انداختم، یعنی هنوز فرهمند بهش نگفته که من سمنان بودم و چیا میدونم؟؟؟؟ اخلاقی که نشون میداد خبر نداره، پس

یعنی جناب وکیل دهنش چفته!!!! همینطوری... دلیلی نداره فقط خواستم بدونم

همونطور مشکوک نگام کرد و جلوی کپه ی شن و آجر ماشینوپارک کرد و به در برای پیاده شدن اشاره کرد، کمی اطرافو دید زدم هیچی برام

آشنا نبود، اینجا کجاست منو آورده؟؟؟ پیاده شدمو کنارش ایستادم از کنار کپه ی شن با احتیاط رد شد و درحالی که دستمو تو دستش داشت که

نیفتم گفتم: گفتم اینا رو از کوچه جمع کنن گوش نمیدن تا اعتراض همسایه ها دریاد

- اینجا کجاست مجید جان؟؟؟

از تو جیش کلیدی درآورد و در حیاط کنار کپه ی شن رو باز کرد و کنار ایستاد تا من اول داخل برم، با استرس و کنجکاوی داخل رفتم، نگام روی

اسکلت ساختمونی که چندتا بنا روش کار میکردن چرخید و حیاطی که پراز مصالح ساختمونی بود..

مجید: اینجا خونه ی آیندمونه!!!! یه نقشه ی فوق العاده برایش ریختم... بریم برات توضیح بدم

هنوز تو بهت حرف مجید و جایی که منو آورده بود بودم که دستمو کشید و سمت ساختمون برد.

مجید: این مسیر ورودی رومیخوام کلا باغ و باغچه کنم، پنجره ها رو هم گفتم طاقچه ای باشه که بتونی پشتش گلدون بذاری.... فقط جلوی در

بزرگه رو برای پارک ماشین آزاد میزارم..... دلم میخواست مثل باغچه های خونتون سمنان در بیارم ...

- اونجا الان شبیه خونه ی ارواح شده !!!

نباید اینحرفو میزدم حتما مشکوک میشه که از کجا میدونم... ولی زود حرفمو عوض کردم با ذوق گفتم: اینطور که تو تعریف میکنی حتما قشنگ

میشه ...

لبخندی زد و دست دور کمرم انداخت تا از روی مصالح بهم ریخته کف حیاط بسلامت رد بشیم ، خسته نباشیدی کلی به کارگرا و بناها گفت و به حیاط پشتی رسیدیم که بخاطر دیوارای چیده شده تو دید نبود ،،،همونطور که دستش دور کمرم بود ،محکمتر به خودش فشرد وگفت:اینجام یه زمین بازی برای اون بچه ای که دوست داری ....البته بعداز پونزده سال ....اوکی!!!

از لحن محکمش ریز خندیدم،گونه مو بوسید و بیشتر به خودش فشرد و با جدیت گفت:اونم اگه قانع بشم که درد کشیدنو تحمل کنما....که عمرا راضی بشم !!!!

منو سمت خودش چرخوند و تو صورتم زل زد و مهربون گفت:الانم نمیتونم درد کشیدنو تحمل کنم !!به من بگو چی داره عذابت میده که یه هفته است رفتی تو لک؟؟؟؟؟؟میشناسمت....میدونم داری زجر میکشی

سرمو پایین انداختم نمیتونستم بگم ناراحتم که با پولت زیر دینت رفتم برای همین دلیل دوم ناراحتیمو گفتم :از عاظمی میترسم !!!!اگه خوشبخت نشه تا آخر عمرم عذاب میکشم ....

گونه مو نوازشی کرد و گفت:انتخاب خودشه!تو چرا عذاب بکشی ؟؟؟؟تو که تلاشتو کردی!!!!اون به حرفت محل نمیده تقصیر تو چیه؟؟؟

سری تکون دادمو نالیدم :نمیدونم .....فقط میدونم عاظمی تحمل سختی نداره .....دوست ندارم ناراحت ببینمش

آهی کشید و سرمو محکم تو بغلش گرفت و آروم بوسید .....

شب صیغه محرمیت سه ماهه بین و فرزاد و عاظمی خونده شد ..مراسم نامزدی تو باغی تو لواسون بود ، تعجب کردم فرزاد که ادعا میکرد وضع

مالی خوبی نداره چرا اونجا باغ اجاره کرده؟؟صبح زود دنبال عاظمی اومد و با هم رفتن ، با آب و قران بدرقه شون کردم ،مجید برای کارای

شرکتش رفت و قرار شد خودشو برای مراسم برسونه ...حوصله ی آرایشگاه نداشتم و مثل همیشه ترجیح میدادم توخونه آماده بشم ، خوشبختانه

روشنک هم اومده بود و با کمک هم همدیگه روآماده کردیم ،بگذریم از غرغر های گاه و بیگاه روشنک به جون عاطفه!!اجرات نداشتم از روزبه

چیزی بپرسم درک میکردم که چه حال و روزی ممکنه داشته باشه !!!ساعت دوازده عاظمی زنگ زد که برای رفتن آمادست و خواست که ماهم

حرکت کنیم ، تماسو قطع کردم و نگاهی به روشنک وسهیلا انداختم ،هر دو حاضر بودن و لباس مجلسیاشونم پوشیده بودن و فقط مونده بود

مانتوهاشون رو بیوشن ..لباس سهیلا واقعا بهش میومد ومحشرش کرده بود ،ولی روشنک آنچنان سلیقه ای به خرج نداده بود و همون لباسی که

برای تولد سهیلا تنش بود رومجدد پوشیده بود ، بنظرم اینطوری اعتراضشو به این ازدواج اعلام میکرد .

شماره ی مجیدو گرفتم تا دنبالمون بیاد ولی جلسه اش برای بستن یه قرار داد مهم طول کشیده بود وهنوز نمی تونست بیاد رو به سهیلا

گفتم:آماده باشین زنگ بزنینم آژانس،،،کار مجیدم طول کشیده خودش بعدا میاد ،مازودتر بریم زشته عاطی تنها اونجا برسه

به اتاق برگشتمو لباسای مجید و آماده کنار تخت گذاشتم و یه یادداشت هم کنارش «ببخش عزیزم ،نمیشه عاطی روتنها بذارم

...زودخودتوبرسون ...دوستت دارم»

از اتاق که بیرون اومدم هردومانتهاشون روپوشیده بودن و شال رو سرشون مرتب میکردن ..خودمو توآینه دید زدمو گفتم:آماده این؟؟زنگ

بزنینم؟؟؟

روشنک دستمو گرفت و سمت در کشید و غرغر کنان گفت:هی میگه آژانس،آژانس!!دوتا نره غول بدبخت وبیچاره اون پایین یه لنگ پا منتظرن

...بریم با اونا

از لحن وحرفاش خندم گرفت:کیا رومیگی؟؟؟

سهیلا کفشای ورنی آیشو که با لباسش ست بود روپوشید و گفت:اشکان و روزبه رومیگه...

همراهشون راه افتادم و گفتم:حالا چرا بدبخت؟؟؟؟

روشنک چپ چپ نگام کرد تا منظورشو بفهمم و برای اینکه سهیلا توجریان قرار نگیره گفت:بدبختن که سه ساعته منتظر ماهان ...

در اصل منظورش به علاقه ی روزبه به عاطی بود .... پایین که رسیدیم اشکان وروزبه با تیپی مکش مرگ ما به مزداتری روزبه تکیه زده بودن

ایرام عجیب بود که روزبه اینطوری تیپ زده!!!کم از داماد نداشت !کت و شلواری خاکستری با بلوز صورتی ملایم !موهای برق میزد ولی صورتش

غرق غم بود !!!اشکانم که همیشه اسپرت پوش ملاقات کرده بودم تیپی هم طراز روزبه زده بود با این تفاوت که حدس زدم لباساش گرون قیمت

ترن!!!

از روی روزبه خجالت میکشیدم سرمو پایین انداختمو سلام آرومی دادم ، من و سهیل و روشنک صندلی عقب نشستیم ،اشکان و روزبه هم

جلو؛رو به اشکان گفتم:جواد و خانمش نمیان؟؟؟

با لحن سرد و جدی گفت:نه ،،نیستن ،رفتن زیارت شکر ...

ابروی بالانداختم و به لاک ناخنم خیره شدم کمی رو دستم ریخته بود با ناخن دست دیگم به جونش افتادم تا پاکش کنم که روشنگفت: من موندم تو چطوری این مجیدو تومشتت داری؟؟؟ اصلا چرا باهاش ازدواج کردی؟؟؟

حق به جانب نگام کرد و گفت: خب من فرق دارم ، لوس و ناز نازیم ، یه مرد بالا سرم میخوام...

—والااا خب منم يه مرد ميخواستم مجيدو انتخاب كردم ...

صورتشو جمع کرد وگفت: ایششششششش مرد میخواستی؟؟؟اونم تو؟؟؟خودت ده تا مردی با این اخلاقات!!!!!!از من میشنوی مجید زود ازت خسته میشه!!چن ناز و عشوه نداری!خشک و سرد وجدی هستی؛اصلاً هم به خودت نمیرسی!!یه رنگ مویی؛یه ابرویی شیطونی کن....بیا اینم وضع لاک زندشه!!!!

با دلخوری نگاش کردم و گفتم: عه روشنک خب ساده دوست دارم.....مجیدم از اول میدونست اخلاق و روحیاتم چطوریه....نمیخواست پا پیش

نمیداشت !!!

اشکان: حق با هانیبه خانمه! سادگی قشنگتره!!!! گول که نمیخواد بزنه شوهرشو که هر دفعه برایش یه شکلی بسازه...

روشنک در جواب اشکان حرصی گفت:نخیر مردا دوست دارن زنشون لوس و نازک نارنجی باشه!دوست دارن تکیه گاه برا زناشون باشن !!!این هانیه خودش اندازه ده تا مرد پشتوانه است ، فکر کنم مجیدم به این تکیه کرده که شرکتو دستش میسپره و میره ب امان خدا....معلومه اونم شناختش...

حق به جانب نگاش کردم و گفتم: هیچم اینطور نیست... من رفتارم مردونه نیست...

اشکان سر چرخوند طرف ما ولی نگاهش روی سهیلا که پشت سر روزبه نشسته بود به اخم تبدیل شد و گفت: اصلا کی گفته که زنا به پشتیبان نیاز دارن؟؟؟ خیلی وقتا بعضی وقتا نیاز دارن به زن مثل کوه یشتشون باشه ....

مسیر نگاه اشکانو دنبال کر دمو سهیلا، و دیدیم که بخمال به بیرون نگاه میکرد و انگار حرف اشکانو نشنید،

اشکانم به بیرون خیره شد و برای عوض کردن جو صدای ضبط رو بالا برد...

داری میری

مطمئن باش

که یروز

با چشم گریون برمیگردی...

اما حالا

هرجا میخوای، توبرو

یادت نره، با من چه کردی

با چشم گریون برمیگردی

دل ویرون برمیگردی

روسیاهی

پرگناهی

پشیمون برمیگردی

تو برو بذار بسوزم

آخرعاشقی اینه

هر چی بود خوب و بدش

با تلخیانش برام شیرینه

با چشم گریون برمیگردی

دل و یرون بر میگرددی

روسیاهی

پر گناهی

پشیمون بر میگرددی

داری میری

دفتر خاطره هات بذار بمونه

تابخونم ،

تا بفهمم

به کی من یه عمری میگفتم دیوونه

با چشم گریون بر میگرددی

دل و یرون بر میگرددی

روسیاهی

پر گناهی

پشیمون بر میگرددی

روشنک خیز برداشت و از روپاهام نیم تنه شو بین دو تاصندلی جلو کشید و آهنگو عوض کرد و باغرغر گفت:مثلا داریم میریم مراسم شادی ، این

چیه گذاشتی...

روزبه جوابی نداد و کلافه روی فرمون کوبید و سری تکون داد ، حتی ازین زاویه هم که نیمرخش دیده میشد هم مشخص بود بغض داره

همزمان با عاطفه و فرزاد به باغ رسیدیم و پشت سر فرزاد ماشینمونو پارک کردیم و پیاده شدیم ، فرزاد انگار نه انگار که دوماده!!!یه تیشرت آبی

و شلوار لی یخی که قبلا تنش دیده بودم پوشیده بود. عاطفه هم مانتوی سفید و شال رو لباسش پوشیده بود ، ازین وضع کمی تعجب کردم ولی

جای اعتراض نبود ، وارد سالن باغ شدیم ، بیشتر بنظرم شبیه پارتی بود تا جشن نامزدی!!!

فرزاد به اتاقی اشاره کرد و گفت:میتونین تعویض لباس کنین و رو به عاطی گفت:منتظرم عزیزم

چهارنفری وارد اتاق شدیم به محض اینکه وارد اتاق شدیم با غرغر گفتیم:عاطی ناسلامتی عروسی!!!!این چه وضعشه؟؟؟

مانتوشو درآورد و شالشو با احتیاط کنار زد و گفت:عروس کجا بود هانی ،،،،یه مهمونی معرفی سادست اونم بخاطر تو ...تا با خونوادش آشتی

نکنه خبری از مجلس رسمی نیست ...

روشنک با حرص و برای طعنه دادن تنه ی آرومی به پهلوم زد ، لباس عاطی برای این مهمونی مختلط زیادی آزاد بود ، سفید دکلمه!با چاک روی

زانو!!!!پوووووفی کشیدمو دوباره نتونستم اعتراضی کنم شال هم رنگ لباسمو سر کردم به سهیلا گفتیم:سپورت بیوش پاهات لخته

سهیلا چپ چپ و با اخم نگام کرد ،فهمید حرصمو از عاطی سر اون خالی کردم و جوابی نداد.

از اتاق بیرون زدمو یراست سمت میزی که اشکان و روزبه نشسته بودن رفتم و از حرص شروع به جویدن ناخنم کردم و به جمعیتی از دختر

و پسر که وسط میرقصیدن نگاه کردم . گوشه ی انتهای سالن بار مخصوص مشروب بود و دوتا پسر حوون هم مشغول پذیرایی بودن ، از حرص پا

روی پا انداخته بودم و بی اختیار پامو تکون میدادم از استرس!!!!برام غیر قابل تحمل بود

بقیه هم از اتاق بیرون اومدن، عاطی تو بغل فرزاد برای معرفی به دوستاش رفت و سهیلا و روشنک هم پیش ما اومدن ، مسئول پذیرایی سینی

جام های مشروبووسط میز گذاشت و رفت .

اشکان با حرص نگاش کرد و گفت:پسره ی ابله...

چندتا فحش زیر لب داد و خواست سینی رو از روی میز برداره که روزبه دستشو کنار زد و سینی رو سمت خودش کشید و اولین جام رو سر

کشید ، اشکان با حرص سرش داد زد:کثافت چیکار میکنی؟؟؟

روشنک آهی کشید و گفت:بذار راحت باشه

نیم نگاهی به روشنگر که دلسوزانه به برادرش نگاه میکرد و نیم نگاهی به روزبه که چشماش کاسه خون بود انداختم و برای اینکه شاهد عذاب کشیدنش نباشم مسیر رفتن عاظمی رو دنبال کردم ، چقدر راحت میخندید.... ولی چرا من از خوشحالی خوشحال نیستم؟؟؟؟!!!

<https://telegram.me/gharibeharoman>

شروع به رقص کردن و عاظمی و فرزاد وسط میرقصیدن ، روزبه سومین جام رو سر کشید

سهیلا ایستاد و گفت: من میرم وسط هانی، نمیای؟؟؟

گوشتیمو از رو میز برداشتمو گفتم: برو من با مجیدم میرقصم

شماره مجیدو گرفتم و مسیر رفتن سهیلا رو نگاه کردم ، با اینکه گفته بودم ساپورت پوشیده بود و با اون دامن کوتاه تا زانو، سفیدی و خوش

تراشی پاهاش نظر رو جلب میکرد: الو...مجید جان کجایی؟؟؟

مجید: تو راهم خانمی، نیم ساعت دیگه میرسم ....همه چی خوبه؟؟؟

—آره عزیزم خوبه، زود بیا



-تماسو قطع کردم به رقص بقیه نگاه میکردم ، آهنگ تمام شد ، عاطی و فرزاد گوشه ای در جمع دوستای فرزاد نشستند ، ولی سهیلا نیومد و درحالیکه با دختر و پسری وسط پیست حرف میزد منتظر شروع آهنگ بعدی بود ، آهنگ بعدی آمریکایی بود و ریتم تندی داشت و رقصش زیاد جالب نبود از نظر حرکات بدنی...

صدای قژژژ صندلی روبرویم بلند شد ، اشکان بود که ایستاده بود و با گامهای بلند سمت پیست رفت و بازوی سهیلا رو گرفت و طوریکه کسی متوجه نشه که بزور متوصل شده کنارش اونو کشوند و روی صندلیش نشوند ، با همون اخمش کتشو درآورد و روی پای سهیلا انداخت و گفت:هی گفتم این لباسونخر !!!!نمیبینی چطور نگات میکن؟؟؟

خم شد و کت روزبه رو از تنش درآورد و روی شونه ی روشنگ انداخت و سر جاش نشست و عصبی به روزبه که جام چهارم رو سر کشید گفت:اینقدر کوفت نکن ...

سهیلا عصبی بلند شد و گفت:به تو چه اصلا ...مراسم آبجیمه میخوام برقصم

اشکان دوباره بازوشو محکم گرفت و پایین کشوندش و محکم رو صندلی کوبوندش :بشین سر جات ببینم...بلندشدی نشدیا....

خم شد و کتشو که رو زمین افتاده بود برداشت و دوباره رو پاهای لخت سهیلا انداخت و با غرغر و عصبی رو به روشنگ گفت:اینطوری میگی هانیه خانم مرده؟؟؟؟مرد میبود نمیداشت خواهراش به اینجا برسن !!!فقط برا خودش مرده!!!!

با تعجب بهش خیره موندم ، نگاش روی من چرخید تعجبمو که دید اخمش غلیظ تر شد و گفت:خب راست میگم دیگه....خودت مثل حاج خانما لباس پوشیده گرفتی !!!اونوقت به این نگفتی لباسش مشکل داره...

نگاهی به قیافه ی شرمنده سهیلا کردم و گفتم:به من کسی نگفته لباس پوشیده بپوشم ، خودم اینطوری راحتترم ...سهیلا هم بالاخره اینو باید بفهمه...

سهیلا با حالت بغض آلودی نگام کرد ، غرغر کنان گفتم:فقط بلدین منو سکه یه پول کنین

شرمنده سرمو پایین انداختم ، اشکان آخرین جام رو برداشت و سر کشید و تو سینی کوبیدش

با اومدن مجید هم جو عوض نشد و تا آخر مراسم که دم دمای غروب بود همه مون با قیافه های درهم به رقص و پایکوبی بقیه نگاه کردیم ، مجید هم با اینکه از بحث های پیش از اومدنش بی اطلاع بود ولی بخاطر جو محیط حالش گرفته بود ، که این چه مدل مراسم نامزدیه!!!! نیمی از مهمونا که رفتن ما هم حاضر شدیم و برای خدا حافظی پیش فرزند و عاقلی رفتیم ، بقیه که تبریک گفتن و از ما فاصله گرفتن هم شونه ی مجید به فرزند دست دادم و بالبخند گفتم: امیدوارم روی همه ی قول و قراراتون باشید

عاطفه لبخندی تحویلیم داد و بغلم کرد ، برخلاف انتظارم بغضش ترکید و اجازه دادم حسابی سبک بشه ، خودمم اشکم سرازیر شد ، مجید کنار گوشم زمزمه کرد : هانیه جان شب عروسی که نیست مهربونم پشت سر عروس گریه میکنیا

فرزاد دنباله ی حرف مجید رو گرفت و شونه های عاطفی رو تو بغل گرفت و گفت: تا عروسی وقت زیاده ، امشب مهمونام برن میارمش پیشتون..... حالا حالاها هست خدمتون

با دستم اشکای عاطفه رو پاک کردم و گفتم: تموم شد زود بیا ... حرف دارم باهات

لبخند زد ، جوابشو با لبخند دادم و حرفمو ادامه دادم: بدون قهر و دعوا!!!!

همراه بقیه از سالن بیرون اومدم ، روزبه کتتشو تومشتش فشرده بود کرواتشو باز کرد و دوسه تا از دکمه ها رو هم باز کرد و جلوتر از ما به سمت ماشینش رفت ، روشنک باناله روی دست دیگه اش کوبید و گفت: الهی بمیرم .. داداشم...

استارت زد و بدون اینکه منتظر سوار شدن کسی بشه دورزد و با تیکاف سمت در باغ رفت ، اشکان دنبالش دوید و داد زد: بی شعور مستی ،

رانندگی نکن

ولی روزبه با آخرین سرعت از باغ بیرون زد ، مجید دستمو رها کرد و دکمه دزد گیر ماشینشو زد و گفت: پیرین بالا بریم دنبالش کار دستمون نده

همه سریع داخل ماشینش نشستیم و مجید با همون سرعت دنبال روزبه راه افتاد ، سهیلا با حرص و از سردلسوزی گفت: یغنی هانی تونفهمیدی

روزبه، عاطفی رودوست داره که کاری نکردی؟؟؟

اعصابم از گریه های آخر عاطی و حال و روز روزبه به هم ریخته بود با حرف سهیلا فوران کردم و گفتم: تو برای یه لباس ساده به مشورت کسی

توجه نمیکنی!! انتظار داری عاطی برای انتخاب شوهر منو آدم حساب کنه؟؟؟

مجید از تو آینه با نگاهش التماس میکرد آروم باشم ولی بیشتر حواسش به این بود که ماشین روزبه رو گم نکنه، سهیلا غرغر کنان گفت: مجید تو

یه چیزی بهش بگو، من حق دارم خودم لباس انتخاب کنم... این اشکان پرش کرده، اینم هی بمن گیر میده

اشکان بین دو صندلی جلو سر چرخوند و خیره به سهیلا که وسط نشسته بود گفت: بده ارزش رو یادآور میشم؟؟؟؟ تو شغرت هست که پروپاچت

جلو دید باشه؟؟؟

سهیلا جری تر شد و داد زد: چطور عاطی و هانی هر چی دوس دارن میپوشن

مثل خودش صدامو بردم بالا و گفتم: عاطی لباسشو فرزند انتخاب کرده بود ...

سهیلا: لباس تو رو هم شوهرت..... منکه آقا بالاسر ندارم میخام خودم انتخاب کنم

بغضم ترکید و در حالیکه لبم از گریه کج و کوله میشد گفتم: آقا بالا سرمون که بهادر صدراپی باشه میشه این!!!!!! هر کار دوست داری بکن سهیلا

جان ... من داخل آدم نیستم

سرمو به شیشه تکیه دادمو بی توجه به نگاه مجید از آینه؛ به بیرون نگاه کردم، اشکان که اوضاعو بهم ریخته دید گفت: ربطی به آقا بالاسر داشتن

نیست، ربطش به فهم طرفه،،، متاسفم که تو بچگیت گیر کردی سهیلا

سهیلا که خودشو بی دفاع دید داد زد: مجید نمیخواهی چیزی بگی؟؟؟

مجید کمی حواسشو به رانندگی و ماشین روزبه جمع کرد و گفت: من تو مسائل شما خواهرها دخالت کنم میشم آقا بالاسر نابحق!!!! با اینکه حق با

اشکان و هانیه است ولی تو خودت باید تصمیماتت رو بگیری...

با صدای جیغ روشنک همه ساکت شدن و بحث ختم شد: هیییییی میشه بس کنین؟؟؟؟ آقا مجید مواظب باش گمش نکنیم ... عه... عه... ببین

چجوری رانندگی میکنه.... عاقبت بخیر شی عاطی که داداشمو جزوندی

اشکمو پاک کردم سرمو به صندلی جلویی که مجید نشسته بود چسبوندم

سهیلا: عاطفه، روزبه رو دوست داشت، ولی تو شمال نمیدونم چی شد که ورق برگشت...

روشنک با تعجب گفت: اگه دوست داشت چرا اینکارو کرد؟؟؟

سهیلا مظلومانه گفت: نمیدونم ولی فکر کنم برگشتنا از کلبه جنگلی دعواشون شده بود ، بلافاصله هم سروکله ی فرزاد پیدا شد و لجبازی عاطی با روزبه اوج گرفت

نیم نگاهی به سهیلا کردم ، میخواستم سرش دادبزیم «احمق الان وقت گفته؟؟؟ اگه میدونستم عاطی هم روزبه رودوست داشته ، یه غلطی میکردم، ولی نوشدارو بعد از مرگ سهراب چه فایده!!!!عاطی الان همسر فرزاد محسوب میشه و داد زدنم سر سهیلا فقط رابطه من واونو خراب میکنه ...

مجید روترمز زد ، چراغ قرمز بود نگاهش روی ماشین روزبه که قبل از ما از چراغ سبز رد شده بود موند و گفت: امین الافیم نگاه کنین ببینین کجا میپیچه...

ولی فایده نداشت وقتی دوباره حرکت کردیم ماشین روزبه رو پیدا نکردیم ، اشکان با گوشیش شماره گرفت و گفت: خاموشه گوشیش....بریم خونه! حواسش جمعه....حالش جا بیاد پیداش میشه...

به پشتی صندلی تکیه زدمو گفتیم: بریم خونه ی ما ....شام بخوریم ...با این قیافه های پریشون برگردید خونه فکر میکنن از مجلس عزا دررفتبن واقعا هم قیافه هامون به نزدیکای عروس نمی خورد ، بیشتر شبیه لشکر شکست خورده بودیم . همه روی مبلا ولو شدن ، چای ساز روشن کردم و بیاط پذیرایی رو حاضر میکردم که مجید کنارم ایستاد و آرام گفت: چرا اینقدر حرص میزنی؟؟؟ مگه تو مقصری؟؟؟ مستاصل سری تکون دادمو گفتیم: اشکای عاطی دلمو سوزوند ، روزبه هم اونطوری....

مجید هم بیرون بود ، نگاهش روی پذیرای و اشمان و روشنک چرخید ، مطمئنا اگه اونا نبودن الان تو بغلش آرام گرفته بودم ، با کمک هم چای و تخمه و میوه برای پذیرایی بردیم ، اشکان و مجید درمورد کار و بحثای مردونه سرگرم بودن ، سهیلا هم برای تعویض لباس و حموم رفته بود ، روشنک هم مدام با گوشیش شماره ی روزبه رو میگرفت و حرص میخورد ، دو بسته مرغ برداشتم و از سر بی حوصلگی تو فر گذاشتم تا کباب بشه ، همزمان سهیلا هم از حموم بیرون اومد ، یک تیشرت شلوار راحت و آزاد لیمویی رنگ پوشیده بود و با حوله ی کوچیکی موهاشو خشک میکرد ، کنار روشنک خودشو ولو کرد و گفت: ولش کن ....مگه نمیبینی خاموشه!!!!پیداش میشه حواسش جمع بود ...

روشنک گوشیشو کنار گذاشت و گفت: پنج تا پیک زده بالا اونوقت میگی حواسش جمعه!!!!

اخلاقش از بعد رابطه عاطفی و فرزند کالا با ما تیز شده بود و مدام یا طعنه میزد یا هم تند برخورد میکرد ، میدونستم چیزی تو دلش نیست و فقط

برای برادرش جوش میزنه ،،،چن با هم بودن رابطه شون زیادی صمیمی و وابسته است برای همین از ما هم دلگیره ...

اشکان با حالت خاصی به سهیلا نگاه میکرد ، فکر کنم دل پسره ضعف رفت !!!!برا سهیلا چایی گذاشتم و عافیت باشه ای گفتم که اشکان

گفت:نگران نباش دختر عمه ، تودورسی تاثیر مشروب کمه ، جنسشم جنس نبود ....

با تعجب به اشکان نگاه کردم ، مشروب شناس شده برا من !!!!

مجید:هانیه جان لپتابمو میاری؟؟؟کتی پای چته ...

با ذوق سمت اتاق رفتهمو گفتم:ایجانم ، دلم برا حرف زدنش تنگ شده ....

مجید با لبخند نگام میکرد ،لپتابو برداشتم و حین بیرون رفتن بازش کردم و روشنش کردم ، پشت سر مجید ایستادم و لپتابو رو پاش گذاشتم ،

رو به روشنگ و سهیلا گفتم:بیاین ببینین ،مجید یه آبجی داره خیلی نازنینه ....

سهیلا و روشنگ کنارم ایستادن تا تو دوربین وب کم دیده بشن و سهیلا گفت:آره کتابون خیلی نازنینه!!!!من قبلا باهاش حرف زدم .....

حق به جانب نگاش کردم و گفتم:شما گمونم خیلی چیزا میدونی و میدونستی!!!!اولی وقتی میگی که کار از کار گذشته !!!!

مظلوم نگام کرد ، دلم براش سوخت ، امروز همه عصبانیتامو سر اون خالی کرده بودم ، بالاخره صفحه چت با تاخیر باز شد ، اشکانم کنار مجید

نشسته بود و صفحه رو دید میزد ، کتی با همون ،شرو شور شیطننت سری قبل جلوی دوربین نشسته بود و همون صحنه ی اول سندلیشو محکم

چرخوند که موهاش با حالت خاصی دورش چرخید ،همه بهش خندیدیم ثابت موند و گفت:اوه...اوه...مجید دوستاتو معرفی نمی کنی؟؟؟

هنوز مجید جوابشون داده بود که جیغ کوتاهی کشید :اوه هانی جوووونم....سالاااام،،،،سهیل...سلام.....چه خوشگل شدی ، نکنه عروس بودی؟؟؟؟

با تعجب و خنده از حرفش گفتم:نه عزیزم .....جشن نامزدی خواهرم عاطی بود میشناسیش لابد

مجید سرشو بالا آورد و نگام کرد ،کتی با شنیدن جملم بلند شد و جلوی دوربین شروع به قردادن کمر و باسنش کرد:اوه...اوه....جا من

خالی...یوهوووووووووو

شونه های مجید و اشکان از خنده میلرزید ،مجید بزحمت خودشو کنترل کرد و بالحنی که سعی میکرد جدی باشه گفت:هی..هی خواهر محترم

!!!!وقتی یه داداش ایرانی داری باید بدونی که غیرت داره ....مگه نمیبینی دوستم اینجاست رعایت کن

کتی با حالت مظلومی به مجید نگاه کرد که فوق العاده خواستنیش میکرد ، مجید دوبار غرزد: اصلا انگار نه انگار بابات ایرانیه!!!! هیچی از ایران هالیت نیست؟؟!!!! از بابات پیرس رگ غیرت چیه !!

اشکان که بزور جلوخنده شو گرفته بود روی گردن مجید ضربه ی آرومی زد و تو دورین گفت: این که بزنه بیرون میشه رگ غیرت یا همون سیم بوکسل.....

کتی رو صندلیش نشست و چونه شو رو دستاش تکیه داد و گفت: مجید اینهمه آدم جذاب و خوشگل دوروبرت هستن ، یکیشونو با من دوست کن ، دوست پسر ندارم ...

صدای خنده من و روشنک و سهیلا یکباره بلند شد ، اشکانم خودشو از جلوی دورین کنار کشید و برای اولین بار صدای خنده ی بلندشو شنیدم ، مجیدم بزحمت جلوی خنده شو گرفت و با دستش تو سر لپتاب کوبید و به فارسی گفت: خاک تو اون سرت .... صداکن اون باباتو بینم چطوری ادبت کرده !!!

کتی انگشت اشاره شو به نشونه تهدید سمت مجید گرفت و گفت: هی هی باز فارسی حرف زدی ... فهمیدم فحش دادیا..... و بلافاصله از جلوی دورین غیب شد ،، اشکان از فرصت استفاده کرد و با خنده گفت: مجید جان این خواهرتو با من آشنا کن ، بالاخره ینفر تودنیا از من تعریف کرد

رو به ما کرد و در حالیکه جلوخنده شو گرفته بود گفت: داشتیییی؟؟؟ گفت جذابم

سهیلا پشت چشمی نازک کرد و گفت: صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای پسر سیرت زیبا بیار.... اگه از اخلاق سگیت خبر داشت نکاتم نمیکرد ....

خنده از صورت اشکان پرید و جدی در جواب سهیلا گفت: با شه من سگ اخلاق!!!! ولی نفهم جان.... وقتی یه دختر تنها زندگی میکنه باید

حواسش باشه دیگران درموردش چه فکری میکنن!!!! بنظرت با همچون لباسی درموردت چه فکرای میکنن؟؟؟؟

سهیلا با حرص مستی روی لبه ی مبل کوبید و سمت آشپزخونه رفت ، بالاخره بابا محمود جلوی دورین اومد و مجید بلافاصله اعتراض کنان

گفت: این دختره بزرگ کردی؟؟؟؟ یه کم اخلاق ایرانی یادش بده

کتی دست به سینه کنار بابا محمود ایستاد ، بابا خندید و گفت: میارم ایران خودت آموزشش بده ، اینجا هر چی یاد میدم تو جامعه محو میشه..

کتی برای مجید زبون درآورد و گفت: قرار بود سورپرایز باشه ولی بابا گفته سال نوی شما بیایم دیدنت ...

بابا محمود بی توجه به چغلی کتی لبخندی زد و از مجید پرسید: خب قرار داد امروزوچیکار کردی؟؟؟

بحث کاری شد ، از پستی مبل فاصله گرفتم و همراه روشک روبروی مجید و اشکان نشستیم ، اشکانم قیافش درهم رفته بود و معلوم بود ازینکه

سهیلا رونا راحت کرده عذاب میکشه ، بنظرم اومد اگه همدیگه رو دوست دارن چرا اینطوری به پر هم میزنن !!!!یا چرا اعلام نمیکنن؟؟؟چرا مثل

روزبه دست دست میکنن تا عاطی لج کنه!!!!یاد عاطی افتادم دیر کرده!!!!نگاهی به ساعت کردم ،نزدیک ده شب بود ، بلند شدم و آشپزخونه رفتم

تا بساط شامو آماده کنم ، سهیلا با چشمایی خیس پشت میز نشسته بود و دست به سینه به نقطه ای خیره بود ، حرفی نزدمو در کابینتو برای

برداشتن بشقاب باز کردم ،با همون بغض و گریه اش گفت:یعنی کارام همیشه اینقد اشتباهه که اینقدر سرکوفتم میزنه؟؟؟؟

چپ چپ نگاش کردمو آروم گفتم:سر کوفت زدنش اشتباست ولی اصل حرفش درسته...

با ورود مجید به آشپزخونه حواسمو به آماده کردن ظرفا جمع کردم . مجید دستی زیر چشم سهیلا کشید و اشکشوپاک کرد و گفت:آروم باش چرا

گریه میکنی؟؟؟

روی صندلی کناری سهیلا نشست سهیلا زمزمه کرد:چیکار کنم داداشی؟؟؟؟

دست سهیلا رو گرفت و گفت:ببین ، وقتی یه ساختمون پی اش خراب میشه اون ساختمون سقوط میکنه !!!!!یه وقتایی برا اینکه ساختمون ریزش

نکنه براش ستون حمایتی میذارن تا هم پی رودرست کنن هم ساختمون فرو نریزه!!!!البته ترک بر میداره ولی بازم سالم میمونه ..می فهمی

منظورمو؟؟؟

سهیلا به معنی نه سری تکون داد ، تو دلم گفتم خاک برسرت که نفهمی و به کارم ادامه دادم و مجید همونطور اروم و مهربون گفت:تو،عاطی،

هانیه، پی تون خراب شده ،،،یعنی خراب کردن !!!!!مثل یه ساختمون در حال ریزش هستین ....بدون ستون ، بدون حمایت ، تو تنهایی میشکنین

!!!!من و هانی برای هم ستون شدیم ، عاطی ام فرزادو انتخاب کرد

سهیلا عصبی گفت:من نمیخوام این پسره ی جعلی اشکان ستون من باشه...

مجید نگاهی به حال و اشکان ماتم گرفته انداخت و دوباره گفت: من نمیگم اشکان ستونت باشه ، میگم ینفرو بعنوان ستون انتخاب کن ، هانیه، عاظمی ، من !!!! ینفر که حرفشو بپذیری، بتونه کمکت کنه و تو هم کمکشو قبول داشته باشی!!!! تنها تصمیم گرفتن سخته ....نمیشه هر کدومتون ساز خودتونو بزنین. و حرف همدیگه رو قبول نکنین ....

عصبی ماست و ترشی رو روی کابینت گذاشتم و گفتم: قبلا هر سه تامون مشورت میکردیم و درست و غلط یه کارو تشخیص میدادیم ،بعد احرارش میکردیم ...ولی از وقتی عاظمی جلو روم واستاد و الا و بلا راه انداخت که همونی که میخواد باید بشه ،این خانم ازش یاد گرفته!!!!دیگه درست و غلط بودن کارشون براشون مهم نیس .

سهیلا سرشوپایین انداخته بود ، مجیدم خیره به صورت سهیلا منتظر نتیجه حرفاش بود ولی میفهمیدم که خواهرام عوض شدن و حرفای مجید هم نمیتونه آنچنان موثر باشه ....

همه دور میز شام نشستیم ، دوباره یاد عاظمی افتادم تا الان باید می اومد دیگه، عذر خواستم و گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم با صدای پر ذوقی جواب داد :جانم هانی؟؟؟

لبخند اومد ب لبم :خوبی عاظمی؟؟؟منتظرتون هستیم برای شام بیا با فرزاد اینجا

صداش هنوز غرق ذوق بود گفت:با فرزاد اومدم شهر بازی ، تا دیروقت هستیم ، شما بخوابین ...

-باشه مواظب خودت باش ...

-تماسو قطع کردم پیش بقیه برگشتم ،تمام مدت شام نگام روی بازوی کبود سهیلا بود!!!! رد انگشتای اشکان بود که تومهمونی وقتی بزور

نشوندش رو صندلی!!!!!!



-با بی اشتها بی شام خوردم ، بعد شام روشنگ و اشکان رفتن و سهیلا هم بدون معطلی تو اتاقش پرید ، با خیال راحت مانتومو درآوردم ،چن هنوز لباس مجلسیم تنم بود بدنم حسابی گر گرفته بود ، مجید هم کتشو لبه ی تخت انداختش و براش باز کردم و گفتم:برودوش بگیر بیا بخواب...حسابی خسته شدی ،صبح زود باید بری سمنان

لبخندی زد و کش و قوسی به کمرش داد و گفت:اوخ اوخ گفتی!!!!این جاده هلاکم میکنه

-عه خدانکنه....بسلا متی میری و بر میگردی

محکم بغلم کرد و گفت:دیگه نیستم غصه ی چیزی رو بخوریا....

تو بغلش اگه میخواستم نمیشد که غصه بخورم ، از حموم که بیرون اومدم مجید رو تخت خوابیده بود ، ملافه رو بدنش مرتب کردم و چشماشو بوسیدم ، مطمئنم اگه بیدار میبود تو بغلش میکشید ولی خستگیشو درک میکنم ....

دلم آشوب بود ،از اتاق بیرون اومدم و دوباره شماره روزبه رو گرفتم خاموش بود !برا اینکه آروم بشم سجاده پهن کردم تا هم نماز قضا مو بخونم و هم دورکعت برا آرامش عاطی و روزبه ....

عاطی که ظاهرا آروم بود ولی دلم برا روزبه کباب بود !!!

نمازم که تموم شد صدای عجیبی از سالن شنیدم مثل زمزمه یا کوبیده شدن دیوار ....صدای پا ....

an

....

با ترس بلند شدم از چشمی در بیرونو نگاه کردم چیزی دیده نمیشد همونطور چادر نماز بسر رفتم سراغ مجید ، میدونستم خوابش سنگینه ، بازوشو گرفتم و کمی تکونش دادم:مجید...مجیدجان..

تکونی خوردوسرمو تو بغلش گرفت بوسه ی آرومی به لبام زد دوباره گفتم:مجیدم

همونطور گیج خواب صورتشو به صورتم چسبوند و گفت:اوممممم جانم؟؟؟

سرمو از بغلش بیرون کشیدم وباترس گفتم:از تو سالن صدا میاد ،میترسم ،واحد روبروی خالیه!!کسی این طبقه کار نداره این وقت شب

گیج بلند شد ونشست ،چشماشو مالید و گفت:نترس خانمی الان میرم ببینم چخبره

از رو تخت پایین اومد و سمت در رفت ، تیشرتی از توکمد دستش دادم همونطور که سمت در میرفت پوشیدش، منم چادر بسر دنبالش راه

افتادم ، اول از چشمی بیرونونگاه کرد با هول گفتم :چیزی دیده نمیشه !درو باز کن

به تایید حرفم درو باز کرد تونگاه اول چیزی دیده نمیشد ولی با چرخش دوم سرم تو سالن روزبه کنار در نشست بود و یه پاش توبغلش بود و

پای دیگه اش کف سالن دراز بود مجید با هول روبروش نشست و گفت:خوبی پسر؟؟؟اینجا چیکار میکنی؟؟؟

منم بیرون رفتم وروبروش ایستادم :روز....به!!!!

حالش از داغونی گذشته بود ،افتضاح بود!!!با دست آزادش موهاشوچنگ زده بود چشماش از زور گریه باز نمیشد فقط مژه هاش خیس بود

،بلوزش هم از تو شلوارش دراومده بود و دکمه هاش تا نافش باز بود و رکابیش خیس عرق بود متوجه منکه شد سرشو بالا داد ونالید:یه

امشب....تو روخدا.....برای آخرین بار باهاش حرف بزنم ....عاطی نفس نیست که از یادم بره ....نمیره...نمیشه فراموشش کنم

چشمام سرخ شد و اشکم لبریز شد ،خم شدم بازوشوگرفتم و گفتم:مجیدجان کمک کن ببریمش داخل

مجیدم بازوی دیگه شو گرفت وکشون کشون تا روی مبل سه نفره بردیمش ، یکی از کوسنا روزیر سرش گذاشتم دوباره با ناله گفت:تروخدا ،

هنوز وقت دارم ، بذار آخرین تلاشمو بکنم،،،بدون عاطی نمیتونم

اشک لبریز چشمامو با دستم پس زدم و گفتم:هنوز نیومده ، اومدحرف بزن

دودستی به سرش کوبید و با گریه نالید:خاک بر سر من شد !چرا گذاشتی باهاش بمونه؟؟؟مگه قرار نبود یه نامزدی باشه و تا عروسی اتفاقی

بیشون نیفته؟؟؟

مجید دستاشو گرفت تا نذاره دیگه تو سرخودش بزنه و گفت:اتفاقی نیفته قول دادن

دستاشو محکم کشید و موهاشو چنگ زدو در حال کشیدن موهاش گفت: میفته.....میفته....

از آشپزخانه قرص و لیوان آب آوردم و تحویل مجددادم روبروی روزبه نشست و گفت: آروم باش یسر... بیا این قرصو بخور

روزبه دست مجید ویس زد و گفت: نمیخورم، من خورم

مجید جدی و محکم قرصو از فویلش درآورد و دوتا قرصو بین لبای روزبه گذاشت ولیوان أبو به لیش نزدیک کرد و گفت: اینو بخور عاظمی اومد

بیدارت میکنم

به هر زحمتی بود دوتا ارامبخش به خوردش داد و چادر مو از سرم برداشت و رو بدنش کشید، روز به طفلک، در حالیکه پیداشک میریخت با

**مشت به پیشونیش میکوبید ، محدد عصبي دستشويس کشيد و گفت: نکن مرررد،،، خودتو داغون کردی!!!!**

روزبه کلافه برای خلاصی از دست ما گوشه‌ی چادروتا بالا سرش کشید ، مجید مستاصل نگاهی کرد و کنار گوشم زمزمه کرد :اگه تو هم منو رد

میکردی حال و روزم بهتر ازین نبودا....

لبخندی زد و ادامه داد: یه پیام به روشنگر بده نگران نباشه....

با سر تایید کردم و میل نشستم و شروع به پیام دادن به روشنی و اشکان کردم ، مجیدم دوباره تیشرتشو درآورد و به اتاق رفت ، فهمیدم هنوز

مست خوابه! از لرزش چادر نماز که رو بدن روزیه بود فهمیدم هنوز بیداره و گریه میکنه! ساعت از یک گذشته بود، پس این عاطفه کجاست؟؟؟ چه

## وقت شهر بازیه!!!!

دوباره شمارشو گرفتیم به محض وصل شدن گفتم: عاطی معلوم هست کجایی؟؟؟ بیا دیگه

برخلاف ذوقش تو تماس قلبی سرد جوابمو داد و گفت:هانی فرزند شوهرمه ها...چرا تریپ نگرانی برداشتی؟؟؟

روزبه چادرو از سرش کنار زده بود و منتظر نگام میکرد ، جواب عاطی رو عصبی دادم:شوهر ته درست!!!!اولی قرار نیست اتفاقی بیتون

بیفته!! حواست باشه شناسنامه ات سفیده و اون صیغه نامه سندیه که هر کار دلش بخواد میتونه بکنه!!! یادت که نرفته، شرطمون این بود که بعد

از این سه ماه تصمیم بگیرید...اگه اتفاقی بیفتون پیفته و بعد سه ماه بگه نميخوادت ميخاي چه غلطي کنی؟؟؟

مجید: هانی آروم باش خانوم

نگام به مجید که از روی تخت نیم خیز شده بود تا آرامم کنه افتاد و عصبی بدون اینکه عاطی جوابی بده تماسو قطع کردم ،روزبه نا امیدانه

دوباره چادرو سرش کشید ،بلند شدمو سمت بالکن رفتم تا هوا بخورم !!!

امروز تولد عاطی بود و فقط بخاطر فرزاد نتونستم براش جشن بگیرم ... کمی با مرغ عشقای سهیلا بازی کردم و براشون ارزن ریختم ، حالم که

بهتر شد داخل برگشتم در بالکنو بستم ، برای روزبه همونجا تشک و مٹکا گذاشتم تا اگه رو مبل اذیت شد پایین بخوابه ، آرامبخشا اثر کرده بود و

خواهیده بود ، به اتاقمون رفتم و شالی که برای نماز سر کرده بودمو جلو دراور پرت کردم و خودمو تو بغل مجید جا دادم و اونم با آغوش باز پذیرا

شد

، با اینکه خوابم نمیبود ولی غرق فکر خودمو بهش چسبوندم تا آرام بشم ...

man

با صدای زنگ گوشیم که از فاصله ی دور میومد چشمامو باز کردم و دوطرف تخت دست کشیدم بازم مجید نیست ، بیزارم ازین روزایی که صبح

بیدار میشم و نمیبینمش!!!

منکه گوشیمو کوک نکرده بودم ، چرا زنگ میخوره پس!!!!

صدا گوشیم از تو حال میومد ، خسته و کوفته بلند شدم و چن حواسم بود روزبه تو حال خوابه شالو از جلوی دراور برداشتمو سرم کردم ، گوشیم

روی میز عسلی داست خودکشی میکرد و روزبه بالا سرش رژه میرفت با دیدنم گفت:عاطفه است نمیخوای جواب بدی؟؟؟؟

گوشیو برداشت و دستم داد و سراپا گوش شد که بشنوه عاطی چی میگه ، همونطور گیج خواب گفتم :جانم عاطی ???

صدای زن غریبه ای تو گوش پیچید :خانم صاحب این گوشی حالشون خوب نیست ، از من خواستن با شما تماس بگیرم

رو مبل ولو شدم و نالیدم:چی شده؟؟؟ کجاست الان؟؟؟

خانم غریبه: بیمارستان..... هستن،،،، گویا با شوهرش دعواش شده و حالش بد شده و آوردتش بیمارستان .....

بله بله خودمو می‌رسونم

تماسو قطع کردم از روزه پرسیدم: بیمارستان.... میدونی کجا ست روزه؟؟؟

نا امید و ناباور روی مبل رو بروییم ولو شد و با سر تایید کرد و گفت: بیمارستانی که خودم توش کار میکنم ...

سمت اتاق برگشتم و گفتم: عاظمی حالش بد شده می‌رم پیشش

سرسری لباس پوشیدم و مدارک بیمه و شناسایی خودم و عاظمی رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم روزه سویچ به دست با همون حال پریشونش

، فقط لباسا شو مرتب کرده بود جلوی در ایستاده بود گفت: مجید نمیدان؟؟؟؟

سریع کفشامو پوشیدم و گفتم: رفته سمتان ، نیست

سوار ماشین روزه از پارکینگ خارج شدیم ، خیلی عصبی بود و مدام روی فرمون میکوبید و زیر لبش حرفایی رو زمزمه میکرد ، هوا گرگ و میش

بود که به بیمارستان رسیدیم ، روزه زودتر از من داخل دويد و منم دنبالش ، جلوی پذیرش ایستاد ، پرستار مسئول پذیرش که مشخص بود از

حال پریشون روزه تعجب کرده بود با عشو و ناز گفت: حالتون خوبه آقای دکتر؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

روزبه کلافه روی استیشن کوبید و گفت: عاطفه صدراپی رو اینجا آوردن؟؟؟

پرستار کپ کرده گفت: بله ، قسمت اورژانس ان

فرزاد: با زن من چیکار داری؟؟؟

هر دو مون با غضب به فرزاد نگاه کردیم ، روزه جوابی نداد و حرکت کرد ، منم دنبالش راه افتادم و به فرزاد غر زدم: چیکارش کردی؟؟؟؟ مگه

نمیدونستی مریضه؟؟؟

فرزاد بی توجه به من بازوی روزه رو کشید و داد زد: ههههههه کی بهت گفته بیای پی خانم من !!!! مگه از خودش خانواده نداره؟؟؟

روزبه عصبی دستشو از فرزاد جدا کرد و بین پاراوان های بخش اورژانس دنبال عاطفه گشت ، فرزاد دوباره رو بمن گفت: تو مگه از خودت شوهر

نداری که اینو دنبال خودت کشوندی؟؟؟؟

عصبی گفتم: بتو ربطی نداره،،،،، بگو چه بلایی سر عاطی آوردی؟؟؟

روزبه روبروی یکی از پاراوان ها پرده رو کنار زد و ایستاد، منم کنارش قرار گرفتم و جلو رفتم، ملافه رو کامل رو سرش کشیده بود و از لرزش ملافه فهمیدم داره گریه میکنه...

فرزاد: زنی که عرضه نداره جوابگوی شوهرش باشه زن نیست،،،،، ببینم بهش معنی تمکین از شوهر و یاد ندادین؟؟؟؟؟ بیشعور نمیدونه باید با شوهرش چطور رفتار کنه..

روزبه با خشم به فرزاد نگاه کرد منم حرفاشو نشنیده گرفتمو ملافه رو از سرعاطی کنار زدم

با دیدن لب زخمی و بینی سرخش و چشم کبودش دهنم باز موند، چشماشو محکم بسته بود تا منو نبینه ولی اشکش از بین همون چشمای محکم چفت شده سرازیر بود، عصبی داد زدم: کثافت چیکارش کردی؟؟؟ اینطوری امانت داری کردی؟؟؟

یکی از پرستارا که مسن تر بود پشت سر روزبه ایستاد و گفت: آقای دکتر شما اینجایی و اینا صداشونو انداختن رو سرشون؟؟؟ صبح سحر همه ی بیمارا خوابن....

روزبه سمت پرستار چرخید و با صدایی که میلرزید گفت: همین یه بار.... فقط همین یه بار ...

پرستار متعجب به روزبه نگاه میکرد منم تعجب کردم که منظور روزبه از همین یه بار چی بود؟؟

یقه ی فرزادو از پشت سرش گرفت و بیرون کشید با اینکه هم قامت بودن ولی از عصبانیت روزبه میشد حدس زد کی زورش بیشتره !!! از بین

پاراوانا که خارج شدن فرزاد یقه شو از دست روزبه آزاد کرد و گفت: چیکار میکنی بچه؟؟؟ یقه رو ول کن

به محض اینکه روبروی هم قرار گرفتن جلوی چشم متعجب پرستارا و من و بعضی از همراهای مریضا با مشت وسط صورت فرزند کوبید و با

حرص گفت: بذار تمکینو یادت بدم

فرزاد که قدمی عقب رفته بود هنوز آماده ی حمله نشده بود که روزبه با لگد به دیوار میخس کرد و گفت:بذار یادت بدم چطوری باید با شوهر رفتار کرد ،،،

لگد بعدی رو بین دوپای فرزند کوبید که از درد روی زمین ولو شد ، و دوباره حرصی گفت:بذار یادت بدم چطوری جوابگوی شوهرش باشه !!!!

توهمون حالت چندتا لگد به پهلوی فرزند کوبید و دوباره یقه شوگرفت و از زمین بالا کشیدش تو صورتش تف کرد و دوباره روی زمین ولوش کرد که دونفر بازوشو گرفتن و عقب کشیدنش...

-دکتر صفاری اینجا چخبره؟؟؟؟

نگاه همه روی دکتر کشیک چرخید و روزبه بی توجه رو به نگهبانا گفت: این الدنگ حق نداره پاشو تو بیمارستان بذاره

فرزاد با وجود درد با کمک دوتا نگهبان ایستاد ، خون بینیشو با پشت دست پاک کرد و با پوز خند گفت:یه عمر فیضشو بردی الان زورت میاد یکی دیگه دستمالیش کنه؟؟؟

روزبه خیز برداشت که دوباره بهش حمله کنه ولی بازوهاشو محکم گرفته بودن ، فرزادم دوباره شیر شد و گفت:اگه سالم میبود که نمیترسید من بهش نزدیک بشم !!!!ترسید رازش لو بره که نداشت...

روزبه عصبی فریاد زد:این کنافتو بندازین بیرون تا نکشتمش.....

دونفری که فرزندو گرفته بودن سمت در خروجی هلش دادن و درهمون حال فریاد زد:دختر تنها باشه و اونهمه پسر هم صمیمانه با هم شمال باشن و اتفاقی بینشون نیفته باید شاخ درآورد....منکه همونطوریم قبولش داشتیم خودش نخواست..

روزبه دوباره تقلا کرد ولی تا وقتی فرزندو از در بیرون ننداختن اسیر دستای دومرد بود ، با رفتن فرزند با تنه ای که به یکی از دومرد زد خودشو ازاد کرد و با قدمای بلند از بین نگاه کنجکاو پرستارا و جمعیت رد شد و پرده ی جلوی تخت عاطی روکنار زد و عصبی سرش داد

زد:همینومیخواستی؟؟؟؟ته لجبازیت به اینجا ختم بشه؟؟؟این مردی بود که برات می مرد؟؟؟آبروتو با خاک یکسان کرد !!!خوبت شد؟؟؟

با صدای جیغ عاطی منم کنارش ایستادم و گفتم:بذار آروم بشه ...

عاطفه: نمیخواهم هیچکدامتونو ببینم ، برید بجهنم... تنهام بذارین

روزبه همونطور دست به کمر ومستاصل عاطفه رونگاه میکرد برای اروم کردنش سرشو تو بغلم گرفتم و غرق بوسه کردم و گفتم: اروم باش عزیزم

...اتفاقی نیفتاده

یکی از پرستارا اومد و داخل سرمش آمپولی تزریق کرد و کنجکاوانه نگامون کرد: آرامبخشه الان اثر میکنه...

با رفتنش پیشونی عاطفه رو بوسیدم و گفتم: غصه نخور همه چی درست میشه

با گریه نالید و گفت: بهش گفتم امانتم تا عروسی باید صبر کنه ، گوش نکرد ، گفت به کسی ربطی نداره زن و شوهریم ..... گفتم شناسنامه ام

سفیده باید صبر کنه گفت مهم نیست شرعی حلاله...

حرفاش با حق حق قطع شد ، سرشو روی بالش گذاشتمو موهاشو با نوازش صاف کردم و گفتم: اروم باش خواهری؛ همه چی درست میشه

چشماشو بست و فشار گریه شو کم کرد ، اثرات آرام بخش کم کم نمایان شد ، دستای بی جونشو تو دستم گرفتم و با نوازش سعی کردم گرم

شون کنم ، که صدای روزبه از پشت پرده اومد

روزبه: خب شرایط چطوره؟؟؟؟

دکتر کشیک: علائم ام اس دارن ، کل بدنش از کنترلش خارجه .... آمپول زدیم باید منتظر باشیم ببینیم چطور میشه

روزبه: ام اس نیست ، من درموردش تحقیق کردم ، یه نوع شوک عصبی نداره.... قبلا هم سابقه داشته، به محض اینکه ازون وضعیت شوک خارج

بشه حالش خوب میشه ، ینفر تو عصبی بودن گرفتگی عضلات بهش دست میدن ، یکی هم مثل ایشون شل و بیحال میشن

دکتر: اوکی..... حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟؟ ریس بیمارستان بیاد اخراج رو شاخشه....

روزبه: بجهنم ..... ایشون ضرب و شتم شدن ، چرا پلیس نیومده؟؟؟؟ پزشک قانونی هم باید بیفتش....



پرده پاراوانو کنار زدم روزبه با دیدنم مستاصل گفتم: گفتیم نذار با هم برن!! اگه اتفاقی براش افتاده باشه میخوای چه خاکی به سرش بریزی

از سنگدلی روزبه دلم گرفت!!! دوباره به عاطفه که غرق خواب بود نگاه کردم ، روزبه هم پرده رو کامل کنار زد و نگاش کرد و گفت: تا سه ساعتی

خوابه ،،،، میگم ببرنش اتاق خصوصی تو بخش..... این نامزدی رو به هم میزنی یا میزاری ادامه بدن؟؟؟؟

به روزبه که مات نگام میکرد خیره شدم و گفتم: پزشک قانونی معاینه اش کنه اگه اتفاقی نیفتاده باشه به هم میزنم

چشماتو ریز کرد و عصبی غرید: و اگه افتاده باشه میزاری با اون لندهور زندگی کنه؟؟؟؟؟؟ فکر میکنی اون برای زندگی دائمی میخوادش؟؟؟؟

کیفمو از پای تخت عاطی برداشتمو رودوشم گذاشتم و گفتم: پس چیکار کنم؟؟؟؟ فرزاد مجبوره گردن بگیره ... گندیه که خودش زده ... باید جور

بکشه

میخواستم بیرون برم که راهمو سد کرد و گفت: عاطفه با اون میمیره!!! دوبار اینطوری آش و لاشش کنه دخلش میاد ...

بی تفاوت گفتم: انتخاب خودشه!!!! من بیچاره به سرم زدم که قبول نکنه محلم نداد!!!! الانم خودش هر غلطی میخواد بکنه!!!!

روزبه رو کنار زدمو بی توجه به دکتر کشیک از قسمت اورژانس بیرون زدم ، به دیوار پشت استیشن تکیه زدم

پرستار اول: خواهراش؟؟؟

دومی: نه بابا ، خواهروشومن دیدم ، با اون دکتره کامران فضلی نامزد کرده!!!!!! ینام تو مراسم خواهره بودن ، بخاطر رقصشون خوب یادمه

!!!!!! احتمالا قضیه خاطر خواهیه....

اولی: خاطر خواهی کجا بود؟؟؟ اون مرده که با دختره اومده بود شوهرش بود!!!!!! خاطر خواه زن شوهر دار شده؟؟؟؟

دومی: دیدی که چطوری پسره رو آش و لاش کرد!!!!!! مردا به خاطر هر کسی اینکارو نمیکنن!!!!!! احتمالا دوست دخترش بوده!!!!!!

اولی: آررره ، اخه شوهره گفت ، تو باهانش بودی!!!!!!

از خیر تکیه زدن به دیوار گذشتم و از روبروی پرستارا با اخم رد شدم شاید بفهمن و حرف نسازن!!!!!! به فضای آزاد حیاط پناه بردم و نفس عمیقی

کشیدم . مجید پیام رسیدنشو فرستاده بود ، دلیلی نداشت بهش خبر بدم تا از راه دور نگرانش کنم ... تصمیمم برای به هم زدن نامزدی عاطی

قطعی بود . نه به خاطر روزبه!!!! بخاطر خود عاطفه! حتی اگه مشکلی هم باشه ، بازم حاضر نیستم عذاب کشیدنشو ببینم . درسته جلوی روزبه

اونطوری گفتم ،ولی بخاطر حرف خودش بود که احساس کردم اگه اتفاقی برای عاطی افتاده باشه دیگه دختر مورد علاقتی نخواهد بود !!!!وگر نه

اینبار اگه خود عاطی هم بخواد نمیدارم حتی فرزاد صورتشو ببینه!!!!روى نیمکت نشسته بودم که روشنگ زنگ زد :جانم روشنگ؟؟؟

روشنگ:کجایی شما؟؟؟مگه نگفتی روزبه با شماست؟؟؟؟خونه نبود که....

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:بیمارستانیم

باقی جریانو هم بهش گفتم و تماسو قطع کردم ،بلند شدم و کمی قدم زدم ، سالن بیمارستان و بوی الکل حالمو بد میکرد .... کنار در ورودی

فرزادودیدم که ایستاده بود و با گوشیش ور میرفت .

روبروش ایستادم ، گوشیشو تو جیبش گذاشت و انگار منو ندیده باشه به افق خیره شد ، دستمال کاغذی از کیفم برداشتم و سمتش گرفتم تا

خون خشک شده رو صورتشو پاک کنه و گفتم:خیلی به خواهرم توهین کردی !!!!حقش نبود اینا رواز زبون تو که مثلا شوهرشی بشنوه....

دستمالو از دستم کشید و رو صورتش کشید و گفت:حقش بود:!!!هر چی گفتم حقش بود!!!!آره عاشقم نبود ولی قانون اینه وقتی با منه همش مال

منه!!!!نه اینکه فکرش و چشمش یه جا دیگه باشه!!!!ته فکرش منو شبیه اون پسره دکتر میخواد، هر جا که اون هست ته نگاهش به اون ختم

میشه!!!!اگه دوستش داشت چرا اومد سراغ من؟؟؟ها!!!!ان؟؟؟

عصبی چرخید و با کف دستش به دیوار کوبید و گفت:همین دیشب که قرار بود ملکه من باشه یخط در میون نگاهش سمت میز شما و اون پسره

بود !!!!چچور رابطه ای با هم داشتن که کات زدن معلوم نیست!!!!

با اینکه زورم نمی رسید یقه شو گرفتم و چفتش کردم به دیوار و گفتم:به خواهر من توهین نکن ....کل رابطه شون یه دوست داشتن ساده بوده

که حتی نتونستن به هم ابراز کنن ....فقط همین!!!!!!؟اینم واقعیت

نفس عمیقی کشیدم و دستمو ازش جدا کردم و ادامه دادم: این نامزدی همین جا تمام شد،،،،، دیگه دوربوبر عاطی نبینمت

برگشتم تا به ساختمون بیمارستان برگردم که گفت: زکی!!!! فکر کردی خیال کردی حاج خانوم!!!! عافه تا سه ماه زن منه!!!! تا ازش سیر کام

نشم ول کنش نیستم!!!!

عصبی سمتش چرخیدم و گفتم: عاطی سیگار نیست که ازش کام بگیری و بندازیش زیرپات له کنی!!!!!! قرارمون سه ماه نامزدی معمولی

بدون رابطه بود نه اینکه سه ماه مصرفش کنی بعدش تصمیم بگیری میخوایش یا نه!!!!!!

پوزخندی تحویلیم داد و گفت: انتظار که نداری حور و پری تو بغلم باشه و سه ماه فقط نگاش کنم!!!!!! تو خودت شوهر داری میفهمی من چی

میگم!!!! مرد ه و س ش و ش ه و ت ش بزنه بالا نمیتونه خودشو کنترل کنه!!!! شده حتی به زور هم باید به کامش برسه!!!! حتما میفهمی چی میگم

لبخند تمسخر آمیزش و نفسش که مستقیم تو صورتم میخورد حالمو داشت به هم میزد! حرفاش زیادی حیوانی بود، یاد مجیدم افتادم که همیشه

تو اوج نیازش کنار میکشید تا سر قول و قرارش بمونه!!!! حتی وقتی احساس میکردم عذاب میکشه خودم پیشنهاد میدادم ولی صبر کردن تا

رسیدن به یه شب رویایی رو به هوس چند دقیقه ایش ترجیح میداد..... سرمو تکون دادم تا حرفاش تو سرم جاجوش نکنه، و با دست هلمش دادم

تا ازم فاصله بگیره و گفتم: اینا که تو گفتی خصلتای حیوونه، نه آدمیزاد

دوباره همون لحن تمسخر آمیزشو پی گرفت و گفت: یعنی میخوای بگی این خصلت حیوونی رو از شوهرت ندیدی؟؟؟؟

-شوهر من آدمیزاده!!!! اونقدر معرفت داره که وقتی باهاش قرار داد بستم برای صبر! اونقدر مردونگی داره که اراده داشته باشه و دوبار برش صبر

کنه؛ چن قول داده! نه مثل تو که یک شبم نتونستی!!! خصوصیات حیوونیت بیشتر از انسانیت رشد کرده؛ نمیتونم خواهرمو دست یه حیوون بسپرم

-با حالت مسخره ای خندید تا مثلاً مسخره ام کرده باشه و گفت: پس احتمالاً سرت کلاه رفته و شوهرت کلاً ازین خوی حیوانی بی نصیبه!!!!

بیشتر ازین حرف زدن با این پسر حیوون صفت جایز نبود، بی حیایی روهم به سایر صفاتش اضافه کردم و برای اینکه مجبور نباشم دیگه

حرفاشو بشنوم گفتم: تا عاطی حالش خوب بشه بکش کنار..... بعد بیا حرف میزنیم

دیگه نمودم تا اراجیفشو گوش کنم، برگشتم و یکر است قسمت اورژانس رفتم، روزبه با چشمای خیس و صورت سرخ از حرص و بغض با

دیدنم از تخت عاطفه فاصله گرفت و پاراوانو کنار زد و رفت؛ خسته کنار تخت عاطفه نشستم و سرمو رو تخت گذاشتم تا خستگیم در بره! ولی با

رفت و آمد پرستارای فضول که شیفتشون عوض شده بود و میخواستن مارو که ربطی به دکتر صفاری داشتیم روبینن نمیشد استراحت کرد! به هر بهانه ای در رفت و آمد بودن و حسابی رسیدگی میکردن ، حتما خبر الم شنگه روزه به گوششون خورده که اینقدر روی ما حساس شدن!!!

عاطفه رو به اتاق خصوصی منتقل کردیم ، ساعت ملاقات همه اومدن ، اشکان ، سهیلا ، خیرالله خان و مادر روشنک؛ روشنک هم تا بیمارستان اومد ولی بخاطر حرصی که از عاطی داشت تو اتاق به دیدنش نیومد ، عاطفه هم تمام مدت یا بیصدا گریه میکرد یا هم چشماشو به سقف میدوخت و غرق فکر از ما دور میشد؛ کسی هم برای حرف زدن بهش فشار نمیآورد ، همه خبر از فشار روحیش داشتن ، پلیس هم که به درخواست روزه اومده بود فقط جریانو صورت جلسه کرد و نتونستم شکایت کنم ، حوصله ی رفت و آمدای پلیسی رونداشتم ، به پزشک قانونی هم اجازه معاینه ندادم ، چن با حرصی که فرزند داشت مطمئن بودم به کامش نرسیده ، اگه رسیده بود اینقدر جلز و ولز نمیکرد ،

روزبه هم تو بیداری عاطی به اتاق نمی اومد فقط وقتی که خواب بود منو میپیچوند تا باهش تو خواب درد دل کنه ، از لای در نگاهی به روزه که رو صندلی کنار تخت عاطی نشسته بود و تو سکوت نگاش میکرد انداختم و رو صندلی تو سالن نشستیم ، سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم تا سردردم برطرف بشه ، هر وقت کم میخوابیدم و فشار روحیم بالا میرفت این سردرد کذایی سراغم میومد ، با احساس بوی آشنای مجید چشمامو باز کردم ولی همچنان به سقف خیره موندم ، بدون حرفی دستشو دور گردنم انداخت و دستمو تو دستش گرفت ، اشکم سرازیر شد دستمو بوسید و بلافاصله با لباس قطره اشکی که رو گونم سرخورده بود رومهار کرد ، و اروم زمزمه کرد : چرا به من نگفتی؟؟؟

—راه دور بودی عزیزم! رسیدن بخیر

گونه مو با شصتش نوازش کرد ، سر چرخوندمو نگاش کردم و با بغض گفتم: حال و هوای اون روزا رودارم مجید .... میترسم تکرار بشن ...

سرمو کامل تو بغلش گرفتمو چندتا بوسه روی سرم کاشت و گفت: تکرار نمیشن ، نگران نباش

صورتمو با دو تا دستاش قاب گرفت و صاف تو چشمام زل زد و با دلخوری ساختگی گفت: چرا از صبح بهم خبر ندادی؟؟؟ چرا دوست داری همه ی بارها فقط رو شونه ی تو باشه؟؟؟؟ من این وسط تکیه گاه نیستم؟؟؟؟

لبخند محوی زدم و گفتم: مثل توام دیگه .... تو هم دوست داری جور همه رو بکشی ،،، ببین یه نقطه تفاهمه ها ..

نرم خندید و با لبخند چند لحظه تو سکوت نگام کرد ، ناگهانی ایستاد و موهاشو با دستش مرتب کرد و گفت: حالش چطوره؟؟؟؟

—خوبه روزه پیشش..

-چشمکی تحویلیم داد و گفت:ولی دعای عاشقا چه زود میگیره ها....

-کنارش ایستادم و مشت به بازوش زدم و گفتم:فعلاکه فرزاد ول کن نیست ، به این راحتیا کنار نمیکشه!

-مجید:لیاقت نداره وگرنه نوش جونش

حق با مجید بود ، اگه این سه ماه لیاقتشو ثابت میکرد شاید میتونست عاطفه رو حفظ کنه ، این وسط از اشتباه عاطی هم نمیشد چشم پوشی کرد که با وجود اینکه روزبه رودوست داشت کسی دیگه رو انتخاب کرد .

دوهفته طول کشید تا عاطفه از نظر جسمی به حالت مقبولى برسه !!این شدید ترین حمله ی عصبیش بود ، البته عوارضش هنوز تو روحش باقی بود ، عاطفه این چهارده روز تبدیل شده بود به دختری که نه حرف میزد و نه میخندید ، نه به کسی مستقیم نگاه میکرد !!گاهی اوقات فکر میکردم نکنه فرزاد دروغ گفته و به کامش رسیده که عاطی اینقدر دپرسه ولی اگه رسیده بود هر روز جلوی بیمارستان سبز نمیشد تا بحثی با نگهبانایا روزبه راه بندازه ....ولی دیگه حاضر نبودم عاطی رودست کسی بسپریم که ضعف عصبی داشت !عاطفه یه زندگی آروم نیاز داشت نه تشنج هرروزه!!! فرزاد هم آدمی نبود که خودشو کنترل کنه و از خیلی حرفا سرکوفت نسازه ...

جواد وملیکا هم به محض برگشتن از مشهد به ملاقاتش اومدن ، خانواده ی مجید هم از شیراز اومدن وچن امتحانات مونا بود فقط یکروز موندن و پروازی برگشتن... ولی اومدن هیچ کس با عث شکستن سکوت عاطی نشد ....تمام ۱۴روز بیمارستان مجبور بودم خودم بالا سر عاطی بیمارستان بمونم ، چن فصل امتحانات بود ،از اشکان خواسته بودم بصورت فشرده هوای درسای سهیلا روداشته باشه و خودم بزحمت تایم امتحانم خودمو دانشگاه میرسوندم ...،روشنک هم برای اینکه سهیلا تنها نباشه این مدت روهمراه سهیلا خونه ی خیرالله خان موند ....این بین دلم برا مجیدم کباب بود که فقط غروبا توحیاط بیمارستان می دیدمش ،

ترخیص عاطی همزمان بود با رفتن روشنک از ایران !!! به قول معروف به دیدار یار میرفت تا پیش کامران باشه، روزبه هم برای بدرقه اش رفته بود ، با کمک مجید کارای ترخیص عاطفه روانجام دادیمو برای تعویض لباس کمکش کردم ، موقع خروج پرستارا سر تا پا چشم نگاش میکردن ، حس خوبی نبود ، معلوم نیست چه فکر و حرفایی پشت سر این جریان زدن!!!!

مجید جلوتر رفت تا ماشینو داخل حیاط بیمارستان بیاره که عاطفه خسته نشه ، دستم دور کمر عاطی بود که زمین نیفته، که ۲۰۶ فرزاد جلوی پامون ترمز کرد ، عاطی محکم بغلم کرد ،منظورشو و ترسشو فهمیدم و منم محکم تو بغلم نگهش داشتم و همونطور چند قدم جلوتر رفتیم ،فرزاد پیاده شد و گفت:عاطفه بیا سوار شو

عاطی سرشو تو بغلم فرو برد تا صداشو نشنوه و شونه هاش از گریه لرز گرفت ، فرزاد جلو اومد و بازوشو گرفت تا از بغلم جداش کنه، عاطفه رومحکم تر گرفتموداد زدم:ولللیش کن ،تازه حالش جا اومده

فرزاد:زن منه، از خودش خونه داره

ماشین مجید کنارمون ترمز کرد و مجید پیاده شد و گفت:دیگه زن شما نیست ،،،،هررررری

فرزاد عاطفه رو ول کرد و دست به کمر سمت مجید چرخید و گفت:به به با جنای عزیز

مجید به ماشینش اشاره کرد و گفت:هائیه جان شما سوار شید ...

فرزاد با دستش جلومونو گرفت و گفت:باجنای جان شما خانم خودتومیبری ، زن من با من میاد ....

جمله شو محکم تمام کرد ،مجید بیتوجه به حرفش دستشو از جلومون کنار کشید تا ما رد بشیم و گفت:مدرك بیار که زنته....

درماشینو باز کردم و عاطی رو صندلی عقب ولو شد ، صورتش خیس اشکاش شده بود ، دستی به صورتش کشیدم و مهربون گفتم :نمیذارم

دستش بهت برسه آروم باش

اروم و با حق هق زمزمه کرد :اون مثل باباست ،،،،منو مثل مامان میکشه!!!!

گونه شو بوسیدم و سرشو تو بغلم گرفتم ، آرومتر که شد مجبورش کردم رو صندلی دراز بکشه ، در ماشینو که بستم نگام روی مجید افتاد که

دست فرزادوپشت کمرش پیچونده بود صورت فرزاد از درد جمع شده بود ، مجید تا کنار گوشش خم شده بود و تهدید وار گفت:دیگه دور و بر

خونوادم ببینمت پاتو قلم میکنم ...

کمی بیشتر دستشو تاب داد و صورت فرزند جمع تر شد ، یکباره رهاس کرد و نقش زمین شد !!!!دیگه حرفی بهش نزد و در ماشینو برامن باز کرد و خودش هم پشت رل نشست !دیگه فهمیده بودم فرزند حرف حساب هالیش نمیشه و زبون زور رو بهتر میفهمه، یکبار که خواستم حسابی حرف بزنم که فقط اراجیف گفت:هیكل مچاله ی فرزندونگاه کردم و گفتم :زبون آدمیزاد که هالیش نیست ، حتمن باید یه ضربه بخوره که حرف تو مغزش بره ...

مجید با لبخند دستمو گرفت و گفت:همش تقصیر منه ، تو این جریان از اول کوتاه اومدم ، گفتم تصمیم خود عاطفه است دیگه!!!!ولی کاش دخالت میکردم ، خیلی کوتاهی کردم

نگاهی به عاطفه که روی صندلی عقب خودشو مچاله کرده بود انداختم و گفتم:بیخیال عزیزم ، اتفاقیه که افتاده ، ازین بعد باید حواسمون باشه !خودمم میدونستم اینطور آدمی از آب درمیاد کوتاه نمیومدم،،،اخه کی از آینده خبر داره؟؟؟؟

دستمو بوسید و با چشمکی مهربون گفت:چشششم من بعد شششنگ حواسم هست

نیمی از مسیرو که رفتیم از آینه عقبو نگاه کرد و گفت:داره دنبالمون میاد ، همزمان با من عاطفه هم بلندشد و سر چرخوند و پشت سر رودید زد ، دستشو گرفتم و گفتم:طوری نیست ، فکرشونکن

با استرس به مجید نگاه کردم گوشیشو برداشت و پیامی فرستاد و گفت:نترسید هیچ غلطی نمیکنه

تا رسیدن به خونه فرزند چند بار جلوی ماشین پیچید تا متوقفمون کنه ولی مجید رانندگیش بهتر بود و می پیچوندش .... جلوی ساختمون که رسیدیم همه جلوی در بودن ، اشکان ، روزبه ، خیرالله خان و سرایدار و جواد یکی از همسایه ها ، مجید با دیدنشون بلند خندید و گفت:اشکالانو یه ایل آدم برا این فیزیوری جمع کرده !!!!!!!

براشون بوقی زد و گفت:حالا اگه جرات بیاد جلو ....پدر ترس بسوزه

چن سهیلا و مامان روشنک و ملیکا هم تو حیاط بودن ماشینو تو پارکینگ نبرد و وسط حیاط نگه داشت و رو به عاطفه گفت: استقبال شما اومدن ملت، پیاده شو جواب ارادتشونو بده

به روی مجید لبخندی زد و درو باز کرد و پیاده شد ، سهیلا و ملیکا و مادر روشنک استقبالش اومدن و اسپند دور سرش چرخوندن ، ظرف اسپندواز مامان روشنک گرفتم تا حسابی و راحت عاظمی رو بچلونن ، مردا که جلوی در بودن هم داخل اومدن و سلام و احوالپرسی میکردیم که عربده ی فرزند بلند شد ...: عاظمی میای بریم یا بزور ببرمت...

اشکان و مجید هم شونه ی هم جلوش ایستادن و اشکان با کف دست به سینه اش کوبید و گفت: صداتو ببر تا نبریدمش ...: تو خونه من عربده نکش

بی توجه به اشکان سرخم کرد و عاظمی رو دید زد و گفت: احمق نشو عاظمی!!!! بیای بریم ... بد میبینی عاظمی

عاطفه تو بغل سهیلا و ملیکا از ترس میلرزید ، کنار گوش ملیکا گفتم: ببرید بالا ، استرس بدترش میکنه ...

عاطفه رودوتایی زیر بغلشو گرفت و کمکش کردن تا قدم بردارم ، حین رفتنشون فرزند دوباره داد زد: بد میبینی عاظمی!!!! بزور ازون خونه میکشمت بیرون .....: بلایی سرتون بیارم که...

صداش با مشت مجید که صاف تو صورتش نشست قطع شد ، دستشو روی جای مشت گذاشت ، مجید عصبی سمتش خم شد و گفت: مدرک داری که زنته بردار بیار و ببرش !!!! در غیر اینصورت برو بجهنم

فرزند چندقدمی عقب عقب رفت و به حالت دو از داشبورت ماشینش برگه ای برداشت و گفت: اون صیغه ی منه... اینم صیغه نامه ...

مجدید به معنی اینکه میخوام بخونمش از دستش گرفت و به محض اینکه مطمئن شد اصل برگه است جلو چشمای فرزند پاره اش کرد ، فرزند

میخواست حمله کنه که اشکان جلوشو گرفت! حرص و عصبانیت تو چشمای فرزند بیداد میکرد ، مجید برگه رو ریز کرد و روی زغالای ظرف اسپند



تو دستم ریخت و بلافاصله کاغذ گر گرفت و شعله کشید ، فرزاد با چشمایی که از حرص و عصبانیت سرخ بود به مجید نگاه کرد و گفت:بد

میبینی!!!!

مجید نداشت دوباره لب به تهدید باز کنه و گفت:دم پر خونوادم ببینمت دودمانتو به باد میدم

فرزاد پوزخندی زد و چند قدم عقب عقب رفت و گفت:پولداریه دیگه!!!!زن مردمو میگیرین توخونه تون حبس میکنین!!!فکر کردین چن پولدارین

هر غلطی میتونین بکنین!!!!میرم با پلیس میام ...

اشکان چندقدم دنبالش رفت و گفت:بروگم شو هر غلطی دوست داری بکن ولی فکر بعدشم بکن !!!!به قول خودت ما پولداریم و خیلی غلطا

میتونیم بکنیم

ازینکه روزبه سکوت کرده بود و فقط بعنوان سیاهی لشکر ایستاده بود تعجب کردم ، زیادی خونسرد بود ، با اینکه ساکت بود و دخالتی نداشت

ولی فرزاد اونو هم بی نصیب نداشت و حین خروج از حیاط گفت:هووووووی پره ی عاشق زن من !!!!یادت باشه تا سه ماه آینده هنوز زن

منه!!!!بذار از صیغه ی من دریاد بعد بگیرش

دستای روزبه از خشم مشت شده بود و رگ گردنش ورم کرده بود ، بالا رو نگاه کردم اکثر همسایه ها از پنجره ها سرک میکشیدن !!!!واااااای

بقول سرهنگ ناهید آبرو فررررت!!!!

مجید:یه بار دیگه حرف مفت بزنی میدم زبونتو از بیخ قیچی کنن...

با تهدید اخر مجید سوار ماشینش شد و رفت ، از همونجا رفتنشو دنبال میکردم که روزبه نایلونی سمتم گرفت و سرد و غمگین مثل لحن

اینروزاش گفت:ممنون که نداشتی باهاش بره....این داروها شه!!! هروقت عصبی شد بخوره ، توصیه نمیکنم مداوم مصرف کنه چن رو اعصابش

اثر میذاره .....مواظبش باش سکوتش نشونه ی خوبی نیست ، اگه تونستی راضیش کن پیش روانکاوپیرش...اگه با خودتونم حرف زد که بهتره!!!!

تنها نذاریدش ممکنه به خودش آسیب بزنه....من دیگه میرم ..با اجازه..

نایلونو که گرفتم سمت بیرون حرکت کرد گفتم:کجا؟؟؟بمون

ایستاد ولی سمتم برنگشت و با دستای مشت شده اش گفت:نمونم بهتره...،،،صورت خوشی نداره ....عاطی زن مردمه...

آهم دراومد .روزبه هم رفت .از شلوغی حیاط هم خبری نبود .مجید کنارم ایستاد وگفت:برو بالا منم میام،، ماشینو بذارم پارکینگ

با لبخند ازش فاصله گرفتم و سمت خونه رفتم ،

oman

جز سهیلا و عاطی کسی خونه نبود ، خوبه که فهمیده بودن نیاز به استراحت داریم و تنهامون گذاشته بودن ...یراست سمت عاطی رفتم و دکمه های مانتو شو باز کردم و گفتم :حموم بیمارستان فایده نداره .....برو یه دوش بگیر خستگی این مدت از تنت در بره!!!پیام کمکت یا میتونی؟؟؟ بدون جوابی سمت حموم رفت؛رو به سهیلا گفتم:براش لباس آماده کن ، کمی هم خوابتو سبکتر کن،نیمه شب حواست بهش باشه

سهیلا لبخندی زد و گفت:چشم مامانی

از حرفش خندم گرفت،خودمو رومبل ولو کردم و گفتم:آخییی....بیزارم از بیمارستان!!!هیچ جا خونه نمیشه

سهیلا سمت آشپزخونه رفت وگفت:الان برات یه چایی دم میکنم بیشتر عاشق خونه بشی

چشمکی تحویلش دادمو به اتاق خودم و مجید رفتم ، با اینکه چند بار برای تعویض لباس و حمومو دانشگاه تو ساعت ملاقات خونه اومده بودم ولی فرصت خواب و استراحت نداشتم ، دستی روی تخت و بالش مجید که به هم ریخته بود کشیدم ، الهی بگردم شبا بالشمو بغل میکرده ،از عمودی و مچاله بودنش مشخصه!!!!

مانتو وشالمو دراوردم و انداختم تو سبد رخت چرکا !!واااااای سبد پراز لباسای مجیده!هیرو نم این مجرد بوده هم لباساشی تلنبار میشده؟؟؟حتمن عزیز جون براش میشسته، لباس برای حموم رفتن برداشتمو همراه سبد رخت چرکا به آشپزخونه رفتم، درحالیکه لباساروتو ماشین مینداختم از سهیلا پرسیدم:روشنک رفت بسلامتی؟؟؟

مشغول آماده کردن فنجان و قندون تو سینی بود گفتم:آررره صبحی همه رفتیم بدرقه اش !میره ترکیه ،از ترکیه هم بلیط برا کلن داره ،اونجام کامران میاد دنبالش ، قراره رسید زنگ بزنه

دکمه ماشینوزدمو از تو یخچال سیبی برداشتمو بدون شستن گاز زدم ، از رواین خم شدم در خونه رودید زدم و گفتم:مجید دیر کرد ..

سیبو از دستم گرفت و سمت شیرآب رفت و گفت: نشسته است میخوری.... لابد با همسایه ها گپ میزنه

بالبخت سمتش چرخیدمو دست به سینه نگاش کردم ، سیبو شست و دستم داد ، دوباره گاز زدم و گفتم: با امتحانات چیکار کردی؟؟؟؟ گند نزدی

سهیلا شرط معده ها!!!!

صورتشو جمع کرد و به حالت چنشدش آبجوشو تو قوری چینی ریخت تا چایا دم بکشه و گفت: مگه این اشکان میذاره گند بزنی؟؟؟؟ مٹ میر غضب

تا سر جلسه امتحان میاد، کی این کنکور لعنتی تموم بشه من قیافه این میر غضبونینم

حق به جانب نگاش کردم و گفتم: کلاس کنکور مفت گیرت اومده طلبکارم هستی؟؟؟ خیلی هم باید ممنونش باشی!!!!

صدای باز شدن درحموم اومد لبخندی زدم و بدون نگاهی به عاظمی گفتم: عافیت باشه، بیا یه چایی بخور بین سهیل محشر کرده

نگاش کردم تا اومدنشو ببینم ولی بی توجه به ما تو اتاق رفت و درو بست ، سهیلا با مظلومیت و دلسوزی نگاش میکرد ، توجهی نکردم و

گفتم: دوست داره تنها باشه!! چایی عسل براش ببر تو اتاق بخوره.... خودتم بگیر بخواب که من حسابی خستم میخوام بخوابم

عسلو از تو کابینت برداشت و گفت: خواب کجا بود؟؟؟ الان میر غضب احضار میکنه!!! سهیلا وقت تست زدنه

ادای اشکانو درمیاورد ، خنده ام باعث شد با همون ادا و لحن حرفشو ادامه بده: خواب چی؟؟؟ مگه چایی نمیخواستی؟؟؟

لباسامو از رو این چنگ زدم و گفتم: بعد حموم میچسبه! فعلا به عاظمی برس و برو بی تست زدنت ...

رفتم حموم و خودمو به یه دوش آبگرم و نظافت یک ساعته مهمون کردم ، این چند روز بیمارستان بدنم حسابی کرخت شده بود و دیگه خودمم

داشتیم مریض میشدم!!! تو حموم تیشرت حلقه آستین و شلوار سه ربع سفیدمو که طرح خرگوش داشت پوشیدم و موهام حوله پیچیدم و از

حموم بیرون زدم ، با احتیاط از تو راهرو پذیرایی رودید زدم که اخیانا مهمون غریبه نیومده باشه

باصدای مجید دومتر از جام پریدم

مجید: عافیت باشه خانمی

دستم رو قلبم گذاشتم و به مجید که پشت این ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: سلامت باشی آقا!!! کجایی دوساعته دیر کردی؟؟ رفتی یه ماشین

کنیا

از این فاصله گرفت و تو آشپز خونه مشغول کاری شد و گفت: با اشکان حرف میزد ... به سرایدار سپردم این پسره اومد خبرمون کنه و نذاره بیاد بالا ...

—خوب کردین ، اصلا خوشم نمیاد هرروز بیاد اینجا آبروریزی راه بندازه و تن این دختر و بلرزونه ...

حین تمام کردن جمله ام در اتاقو باز کردم و عاظمی رو دید زدم ، رو تختش دراز کشیده بود ، با خیال راحت در اتاقو بستم و پرسیدم : سهیلا رفت؟؟؟

مجید سینی به دست از آشپز خونه بیرون اومد و گفت: آره میر غضب احضارش کرد

از اصطلاحش خندم گرفت ، چشمم به محتویات سینی افتاد دستی به دلم کشیدم و گفتم: آخخخ که دلم لک زده برا هله هوله ....

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: وای گوجه سبز!!!!

سینی رو تو دستم گذاشت و گفت: اینا مال شما نیست!!!! برای خواهر خانم عزیزه ،،، ببر برای عاظمی

سینی رو گرفتم و با اخم گفتم: پس من چی؟؟؟

چشمکی زد و گفت: شما ببر!!!! سهم شما محفوظه!!! مگه میشه مادر شوهر عروسشو فراموش کنه؟؟؟؟ از میوه ها حیاط بابا حامده!!!!

دو ابرویی بالا انداختمو سینی رو به اتاق عاظمی بردم ، رو میز پاتختی گذاشتمو پتوی روشو جابجا کردم و گفتم: میدونم بیداری!!!! پاشو یه چیزی بخور بعد بخواب

پهلوی چرخوند تا مثلا به من کم محلی کرده باشه ، کوتاه نیومدمو سرشو بوسیدم و از اتاق بیرون زدم ، مجید تو آشپز خونه نبود ، رفتم سمت

اتاقمون رو تخت نشسته بود با دیدنم دستاشو برای آغوش گرفتم باز کرد . با ذوق سمتش پا تند کردم تو بغلش محکم چسبیدم ، نفس عمیقی

کشیدم تا عطر تنش تا عمق وجودم بره و زمزمه کردم : دلم برات پر میکشید

سرمو تو بغلش جابجا کرد و گفت: من بیشتر ....

کمی ازم فاصله گرفت و صورتمو برانداز کرد و با اخمی ساختگی گفت: ببینم تو مریض بودی یا عاظمی؟؟؟؟ این چه ریختیه چرا تو زرد و نزار

شدی؟؟؟ چرا به خودت سختی دادی؟؟؟

لبامو جمع کردم و مظلوم نگاش کردم و گفتم: از بیمارستان بیزارم ..... هواش اینطوریم میکنه

لبخند مهربونی به صورتش نشست با دستش صورتمونوازش داد و گفت: امیدوارم دیگه گذرت نیفته .....

با شصتش روی لبم کشید ، طاقت نیاورد موقبل ازینکه اون شروع کنه انگشتشو بوسیدم و دستمو پشت سرش انداختم و لبای تشنه مو به لباش

رسوندم ..... با ذوق استقبال کرد و دستشو تو موهام فرو برد ، حوله از سرم افتاد و موهای مرطوبم رو صورت هردومون ریخت ، نفس کم آورد

وسرشو کنار کشید با خجالت سرمو پایین انداختم از حسرت تو نگاش خجالت میکشیدم .. موهامو از صورتم کنار زد و دست زیر چوئم زد و سرمو

بالا آورد ، با همون لبخند پرنیازش نگام کرد که تو عمق چشماش گم شدم ، سینی روی پاتختی رو برداشت و رو پاش گذاشت و گوجه سبز

درشتی برداشت و گفت :نمک زدم بگو اااااااا

یه چشمی نگاش کردم و با لحنی شیطننت بار گفتم: کوچه علی چپ دیگه؟؟؟؟

با همون نگاه پر حسرتش نرم خندید و سری تکون داد و گفت: فعلا که چاره ای نداریم !ولی یروز میرسه که کوچه علی چپم باشی گیت میندازم

از حرفش خنده ام گرفت ، گوجه سبزودولپی خوردم و از ترشیش صورتم درهم شد ، از حسرت نگاش دلم پر ذوق میشد ، با همون لحن لوسم

گفتم: ازینا تو حیاط خودمونم بکار ، حامله بشم دلم بخواد ، نمیتونم تا خونه بابا حامد برم ها ...

به نگاه قشنگش اخمی هم اضافه کرد و گفت: خوبه همین الان گفتمی از بیمارستان بدت میاد ها ..... اصلا بینم تو که از بیمارستان بدت میاد چرا با

یه دکتر ازدواج کردی؟؟؟؟

مظلومانه زمزمه کردم :اون موردودرنظر نگرفتم .... بعدشم تو که تو بیمارستان کار نمیکنی ... تو شرکتی!!!!

مجید: همیشه بفرمایید چیو در نظر گرفتی برای انتخاب؟؟؟؟

بدون معطلی گفتم: مهربونی نگاتو.....

محکم بغلم کرد و لباسو به لبام دوخت و بعداز چند ثانیه بوسه ی طولانی با اخم کنار کشید و جدی گفت: ولی از بچه خبری نیستا..... دلم نمیخواد

کارت به درد و بیمارستان و اینحرفا بکشه.....

حق به جانب نگاش کردم و گفتم: حالا بچه شو بده .... تحمل درد و بیمارستانش بامن ...

شیطون نگام کرد و شروع کرد دکمه های بلوزشو باز کردنو گفت: بچه میخوای؟؟؟؟ چشم همین الان....

جیغ کشیدم و گفتم: وای نه ...

پتو رو دور خودم پیچیدم و به جوشه تخت خزیدم مجیدم شروع به قلقلک دادنم کرد ، هر دو مون اینقدر خندیدیم که آخرش بیحال تو بغل هم ولو

شدیم

\*\*\*\*\*

روزهای بعد به خاطر حال عاطی وقت کمتری رو به شرکت اختصاص میدادم و بیشتر درگیر امتحانات دانشگاهم بودم ، مجید هم وقت بیشتری

رو تو خونه می موند تا از راحتی ما مطمئن باشه !!! فرزند بیخیال نبود و هر روز مودماغ سرایدار میشد ، خواهرش هم برای التماس و وساطت اومد

ولی وقتی حال و روز عاطی رو دید حق رو به ما داد و کلی بد و بیراه نثار فرزند کرد و از گند اخلاق و الوات بودنش گفت و دست از پا دراز رفت

، حال و روز عاطی هم بهتر نشد و اتاقشو ترک نمیکرد ... حالشو درک نمیکردم ، بالاخره باید کنار میومد ، گاهی اوقات باهاش حرف میزدم شاید

سکوتشو بشکته ولی آخرش به گریه اش ختم میشد و پتو سر کشیدن !!!!

یک روز به کنکور مونده بود و اشکان و سهیلا توهال روی یک جزوه سر خم کرده بودن ، مجید تو آشپزخونه نشسته بود ، براش چایی گذاشتم و

رو بروش نشستم و گفتم: فردا میتونی سهیلا رو ببری سمنان؟؟؟؟ حوزه امتحانیش سمنانه

اشکان: تنهایی نقشه نکشید منم میام ...

هر دو مون سر بلند کردیم و به اشکان که هنوز روبروی سهیلا نشسته بود نگاه کردیم ، ازونجا صدامونو شنید ینی؟؟؟؟!!!!

مجید چایشو برداشت تا پیش اونا بره ، منم بلند شدم تا برای اونا هم چایی بریزم و گفتم: اصلا خوب نیست برا حرف زن و شوهر گوش واستادن

اشکان خندید و گفت: یا شما بلند حرف زدید یا من گوشام تیزه

با سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومدم و گفتم: از دست شما آدم نمیتونه دوکلم زمزمه عاشقونه کنه

سهیلا جزوه رو بست و گفت: بلند حرف میزدید هانی جون وگرنه زمزمه هاتون که صدایش نمیداد

چپ چپ به سهیلا نگاه کردم و درحالیکه گوشه لبمو میگزیدم تا خندم نگیره به مجید که از خنده سرخ شده بود نگاه کردم و سینی رو روی عسلی گذاشتم و بحثو عوض کردم: فردا مجید میره سمنان! صبح ساعت سه آماده باش باهاش بری به کنکور برسی...

سهیلا: سه صبح؟؟؟

اشکان فنجون چایشو برداشت و گفت: پ ن پ میخوای ۶ بیدارت کنیم تا هفت با جت بفرستیم سمنان

در قندونو باز کردم و سمت اشکان هل دادم و برای خودمم قند برداشتم و گفتم: تو جاده تا سمنان راحت بخواب که کسر خواب نیاد سراغت اشکان چایشومز مزه کرد و گفت: هیچی نمیخواد برداری خودم هر چی لازمه برمیدارم

سهیلا لب و لوجه اش آویزون شد و گفت: تودیکه کجا میخوای بیای؟؟؟ میر غضب با خودم ببرم سر جلسه؟؟؟؟!!!

دوباره من لب گزیدم که نخندم و مجیدم علنا از خنده رو مبل ولو بود، فکر نمیکردم جلوی خود اشکانم بهش بگه میر غضب!!!!

ولی اشکانم بدون دلخوری گفت: اتفاقا میام که بترسی و حواست به کنکور جمع باشه

سهیلا: شما و عاطی هم بیاین خو ...

با اینکه دلم میخواست همراهشون باشم ولی وقت روانکاوای برای عاطی داشتیم که روزبه براش گرفته بود، و هم اینکه روزهایی که مجید نبود

شرکت به هم میریخت و حتمن باید من میبودم.... با حرف سهیلا مخالفت کردم و گفتم: فردا که برای کار و درس می رید... باشه یه وقت واسه

تفریح بریم ... دلم برا جنگل ابر تنگ شده ...

با صدای تلفن اشکان همه در سکوت چایمونو سر کشیدیم، اشکان تماس کوتاهشو قطع کرد و گفت: باز این پسره اومده پایین الم شنگه راه

انداخته

پوووفی کردم و گفتم: کی دست از سرش برمیداره؟؟؟

مجید ایستاد و همراه اشکان بیرون حرکت کرد و گفت: سیریش عوضی!!!!

دنبالشون راه افتادم، اشکان درحالیکه کفشاشو میپوشید گفت: بهش نمیخوره عاشق باشه!!!! نظرت چیه سیلشو چرب کنیم؟؟؟؟؟ اینی که من

میبینم بعد از سه ماه هم ول کن نیست. بلایی سر عاطفه خانم نیاره.

مجید هم صندلای چرمشوپا کرد و گفت: بریم ببینیم چندتار سیل داره!!!!

همراهشون از خونه بیرون زدمو گفتم: نمیخواه بهش وعده وعید بدید . بعد سه ماه اگه مزاحم شد میشه با پلیس در انداختش....

مجید ایستاد و گفت: نگران نباش خانم.... شما نیا بروداخل... می بینی که این تنه لش دهنش عفت و حیا نداره

سرجام ایستادم و تا وقتی آسانسور به پایین حرکت کرد نگاشون کردم

سحر مجید و سهیلا و اشکان روبدرقه کردم ، صبح زود هم با عاطفه به دیدار روانکاو شتافتیم . ولی طی دوساعت فک زدن من و روانکاو عاطفه هیچ واکنشی نشون نداد و به حالت قهر مطبو ترک کرد . مسیر مطب تا شرکتوهم کامل اشک ریخت . ترجیح دادم به فضای بسته ی خونه نبرمش، محیط شرکت براش بهتر بود ، تو اتاق مجید رو سرویس مبل نشست و بیحوصله به اطراف نگاه میکرد ، منم پشت میز نشستم و درحالیکه حواسم بهش بود دستور کار روز رو به منشی ارائه دادم ، به محض بیرون رفتن منشی فکری به سرم زد ، کاغذ و قلم برداشتمو روبروش نشستم و گفتم: یه طرح بزن ....

رو ابروش چینی انداخت و همونطور نگاه سردشو به صورتم دوخت ، کاغذ و قلمو سمتش هل دادمو گفتم: یه طرح تبلیغاتی بکش.....قراره برای شرکت بروشور و کتابچه چاپ کنیم !علی الحساب چندتا طرح برای اسم شرکت بزن.....قراره یه سری لوازم دارویی ارایشی بهداشتی تولید کنیم

.....

هنوز نگام میکرد ، لبخندی تحویلش دادم و گفتم: شروع کن دیگه ...

خودکارو برداشت و نگام کرد ، بلند شدمو سمت میز برگشتم ، با منشی تماس گرفتم تا سفارش نهارو داد و خودمو مشغول کاغذ و دستکا کردم . عاطفه هم بالاخره دل داد و روی میز خم شد و شروع به خط خطی کردن روی کاغذ کرد .بازم پیشرفت خوبییه!!!!به یکی از خواسته هام جواب مثبت داد... این مدت هرکاری ازش میخواستم برعکسشو انجام میداد تا حرصمون بده ، حتی غذا خوردن!!!!

بعداز چندلقمه نهار دوباره با ذوق به کارش ادامه داد . داشتم دوتا طرحی رو که زده بود رو نگاه میکردم که دراتاق زده شد ، هنوز سرم تو طرح عاطی بود که صدای روزبه تواتاق پیچید :س...ل...ا...م...

انگار با دیدن عاطفه اینجا خشکش زده بود، طرح ها رو روی عسلی ولو کردم و ایستادم و گفتم ::به به آقا روزبه!!!پارسال دوست امسال آشنا!!!!



از روزی که عاطفه مرخص شده بود ندیده بودمش ، فقط تلفنی از طریق من یا مجید پیگیر احوال عاطفه بود و حالا دیدنش تو شرکت برام غیرمنتظره بود ، عرق رو پیشونیش نشسته بود ، انگار لالمونی گرفته بود ، بدون حرفی به بیرون اشاره کرد و خودشم بیرون رفت ؛ دنبالش رفتم بیرون ، با فاصله زیاد از میز منشی به دیوار سالن تکیه زده بود و بروش ایستادم و گفتم: حالت خوبه؟؟؟

با چشم و ابرو به اتاق مجید اشاره کرد و گفت: حالش چطوره؟؟؟ روانکاو چی گفت؟؟؟

به در اتاق نگاه کردم و گفتم: بی تاثیر بود حرف نزد .... اینجا چیکار میکنی؟؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت: اومدم به مجید بگم تو بیمارستان ما یه شیفت خالی شده .... میتونه بیاد همینجا

با ذوق دوتا دستامو به هم کوبیدم و گفتم: آخخ جونمی!!! یعنی دیگه سمنان نمیره؟؟؟؟

با لبخند و حرکت سرش تایید کرد و مسیر رفتن رو راه افتاد ، صدایش کردم ، ایستاد و سمت برگشت چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: نمیخوای باهش حرف بزنی؟؟؟؟ شاید کوتاه بیاد و زبون باز کنه

دوباره به در بسته اتاق مجید نگاه کرد و گفت: یاد ندارم به ناموس دیگران نظر داشته باشم .... میتونم دوماه دیگه تحمل کنم.....

منتظر حرفی نمود و رفت ، با خروجش از شرکت سمت اتاق برگشتم ، منشی فضول هم نامحسوس منو دید میزد که حالتیم از حرف زدن با روزبه رو ارزیابی کنه. ولی من خوشحالترا زین بودم که بهش گیر بدم . اینکه مجید دیگه مجبور نیست سمنان بره خیلی برام با ارزشه!!! در اتاقو بستم و

بشکنی زدمو سمت عاظمی رفتم و گفتم: یه خبر توپ برات دارم ....

با دیدن صورت خیس از اشکش لبخند رو لبم ماسید و بغض و تعجب جاشو گرفت

با دیدن صورت خیس از اشکش لبخند رو لبم ماسید و بغض و تعجب جاشو گرفت

، بغلش کردم و نالیدم: قربونت بشم خواهری!!! چرا گریه میکنی آخه؟؟؟؟ حرف بزنی اینقدر خودتو عذاب نده...

بین حق هقاشی گفت: دیدی محلم نداد ... ندید منو...

اشکاشو پاک کردم و گفتم: محلت میده!! الان زن فرزادی! بهش حق بده ازت دلخور باشه!!! چرا این بازیو راه انداختی؟؟؟؟

سرشو پایین انداخت و گوشه ی شالشو دور انگشت پیچوند و گفت: تو شمال با روشنگ مسخره ام کردن.....

فهمیدم میخواد حرف بزنه . دلسوزانه نگاش کردم و گفتم: چی میگی؟؟؟ روزبه و تمسخر؟؟؟ درست بگو بینم چی شده؟؟؟؟

مستاصل نگام کرد و دوباره سرشو پایین انداخت و گفت: روزبه خیلی مهربونه! خوب برخورد میکنه! به ادم اهمیت میده..... ولی با حرفایی که شمال

شنیدم فهمیدم همه کاراش از سر دلسوزیه

کنجاکو سمتش خم شدم و گفتم: شمال چی شنیدی؟؟؟؟

عاطفه: یادته جلو کلبه یه طرح از روزبه کشیدم؟؟؟

با سر تایید کردم

عاطی: موقع برگشتن از کلبه طرحو بهش دادم ، روشنگ گفت: هنر چیه زن باید کارو شغل داشته باشه..... روزبه گفت: برای کارو شغل باید سواد

باشه،،، برای عاطفه بیسواد همینم خیلیم،،، مگه نه عاطی!!!!!! منو میگفت هانی؟؟؟ ازم خواست حقارت خودمو تایید کنم.....!!!! بعدم با روشنگ بهم

خندیدن که تنبل بودم و نتونستم دیپلم بگیرم..... حرفش سادست هانی... ولی برای من خیلی گرون بود!!!! تو که شاهی من بخاطر نمراتم ترک

تحصیل نکردم... درسارو اعصابم بودن حالمو بد میکردن.... وگرنه ترم اول معدل من هجده نمیشد... تو که یادته؟؟؟؟

مظلومانه نگاش میکردم اشکاشو پس زد و گفت: من دوستش داشتم ولی اون همه ی مهربونی و محبتش از سر دلسوزی برای یه دختر بیسواد

بیچاره بود!!!! برای همین لج کردم: فرزند از همون روزای اولی که آموزشگاه میرفتم دنبال دوستی با منو داشت! حرفای روزبه و لجبازی با اون

باعث شد به فرزند جواب بدم وگرنه عمرا محلش میذاشتم! خودم از اول میدونستم پی هوسه! میدونستم لقمه یه شبش!!!! ولی به جای اینکه از

روزبه دوری کنم و تنهایی طی کنم، تو و مجید رودر نظر گرفتم که بخاطر ما زندگیتون رو هواس و تهش رسیدم به اینجا

تو بیمارستان شنیدم که گفت اگه اتفاقی بین من و فرزند افتاده باشه چه خاکی سرم میریزی؟؟؟؟ هانی منظورش این بود دیگه بی ارزشم

براتون؟؟؟؟

دستامو تو لرز و نش گرفت و نالید: آره هانی؟؟؟؟ دوستم نداره؟؟؟؟ تو هم گفتی اگه اتفاقی افتاده باشه باید پیش فرزاد برگردم... از کجا

فهمیدی سالم که نگهم داشتی ؟؟؟ هانی از حقیر بودن بیزارم ....

سر شو تو تو بغلم گرفتم تا اروم بشه ! طفلکم حرفایی رو شنیده که نباید میشنیده و حسابی آزارش داده ، پس سکوت این مدتش برا این بود که

فکر میکرد پذیرفته نمیشه... آروم سرشوبوسیدم و گفتم: آخه منکه فهمیدم وقتی تا رسیدن به اون وضعیت از خودت دفاع کردی پس به کامش

نرسیده! اگر رسید بود بارم نمیزاشتم دیگه با همچی آدمی زندگی کنی!!! تو چی فکر کردی؟؟؟ همین که مقابل لجبازیات سکوت کردم کافی بود،

لجبازی با اشتباه فرق میکنه...جلوی اشتباه رو باید گرفت ،زندگی با فرزند اشتباهه و نمیدارم ... ولی جلوی لجبازی رو ننویسم بگیرم ...

سر شوپایین انداخت و گفت: کاش می‌داشتی یزشکی قانونی تایید میکرد سالم... خیال روزیه هم راحت میشد

ایستادمو گفتیم: خیال خودمون راحتہ کافیہ....قرار نیست بہ کسی حساب پس بدیم ....اگہ دوستت داشتہ باشہ کنار میاد و آخرش میفہمہ سالمی

، بهر حال فرزند همسرت بوده گناه که نکردی ... اگرم روز به بتونه فراموشت کنه و دیگه طرفت نیاد ، خب به درک ....

با جمله ی آخرم لبخندی رولیم نشست ، چن با حال اونشب و روزای بعد روزبه میدونم جنازه عاطی هم برایش با ارزشه...فقط جفتشون دارن

لجیازی میکن.... یا همون لخدندم گفتم: زنگ بز نیم بسنیم خانم دکتر مون چه گلی به سر مون زده؟؟؟

بالبخند تایید کرد، گوشیهو آوردم و شماره سهیلا رو گرفتم رو بلندگو گذاشتم و گفتم: بیا سورپریزش کنیم تو حرف بزن

سهیلا: جانم خواہری؟؟؟

عاطفه دودل نگام میکرد . کمی مهریون نگاش کردم و گفتم: سلام خانم دکتر

عاطفہ ہم سر خم کرد و گفت: سلام سہیل

سهیلا جیغی کشید و گفت: عاظمی بوووووود؟؟؟؟ عاظمی خودتی آبجی نفسم؟؟؟

عاطفه خندید، طوریکه صدا خندش به سهیلا رسید و گفت: آرررره خودمم

دوباره سهیلا با جیغ جیغوش گفت:الاهی خواهری فدات بشه ، نقل و نباتم ، شکلاتم ،....

صدای خنده اشکان اومد ، گفتم: چه کردی خانم دکتر؟؟؟ شیرینی یا روباه؟؟؟

**با صدای کشیده و بلند گفت:**

و خیلی آروم گفت:پاکتی....

صدای خنده من و عاطی با خنده ی اشکان اونور خط مخلوط شد و باهمون خنده گفتم:مگه میشه با جناب میرغضب شیر نباشی؟؟؟؟

اینبار بجای سهیلا اشکان جواب داد و گفت:دوره ی میرغضبی تموم شد ، !!!الان شاهزاده مهربونم

از لحن و ذوق صدایش هم مشخص بود مهربونه و جیغ من و عاطی برای مهربونی اشکان:اووووووووووو

سهیلا دوباره گفت:دروغ میگه ، دروغ میگه ، تا صبحی میرغضب بود از جلسه که بیرون اومدم میبینم مهربون شده....الانم آورده یه رستوران

میخواود ولخرجی کنه

با عاطفه با ذوق ابرو بالا انداختیم :ای ول خوبه:!!!مجیدم کجاست؟؟پیچوندیش؟؟

دوباره اشکان گفت:سهم شما و آقا مجید محفوظه:!!!آقا مجید رفته کارای تسویه شو با بیمارستان انجام بده..

صدای سهیلا :عه اشکان چرا گفتی:؟؟؟؟میخواست خانمشو سورپرایز کنه

ریز خندیدمو گفتم:میدونستم خودم ، سورپرایز پر ...حالا کی میاین:؟؟؟؟

سهیلا:کمی میچرخیم تا آقا مجید کارش تموم بشه با هم میایم !میخوام به اشکان چند جا رو تو شهر نشون بدم ....با مجید تا سر مزار عزیز

جونش هم میریم دیروقت میایم

-باشه ، مواظب خودتون باشین !جاهای خطرناک نرید .....هنوز پرونده بابا بسته نشده !!!!

صدای اطمینان بخش اشکان خیالمو راحت کرد :خیالتون راحت هانیه خانم!ششدرنگ مواظبش هستم

با خیال راحت تماسو قطع کردم.بعد از اتمام ساعت اداری با عاطی خرید کردیم و به خونه برگشتیم !دوباره تولاک تنهاییش فرو رفت و به

اتاقش پناه برد ،منم از بیکاری سراغ خواب رفتم ولی باز اون کمردرد کذایی سراغم اومده بود ، مسکن خوردم و رو تخت دراز کشیدم ، حق با

مجیده منکه تحمل یه کمردرد ساده روندارم چطور میتونم درد جونگیر زایمانو تحمل کنم.....آخخخخ که چقدر تشنه ی خوابم ...

واللهای چرا همه جا تاریکه؟؟؟فرزاد تو خونه چیکار میکنه؟؟؟داره با عاطی دعوا میکنه!چرا نمیتونم درست راه برم؟تو این تاریکی و این پاهای سست لنگون لنگون خودمو به فرزاد میبرسونم، با کف دست به سینش کوبیدم و از عاطی دورش کردم عاطی از ترس خودشو کشون کشون به در اتاق چسبوند و تو خودش مچاله شد، نگاش کردم و عصبی کلید برقو زدم، هال روشن شد، پس مبلا و وسایل خونه کجاست؟؟؟چرا شبیه ویرونه شده؟دوباره به فرزاد نگاه کردم ولی با دیدن دونفر کنارش سستی پاهام کار دستم داد و رو زمین ولو شدم با لکنت نالیدم

ش:.....ما.....این.....جا.....چیک...ار....می...کنین

همونطور آروم ستم میاومدن و خودمو عقب عقب رو زمین میکشوندم تا بهم نرسن!یکباره زیر پام خالی شد و همه جا تاریک شد

با هول از جام پریدم، همه جا تاریک بود. چرا مجید کنارم نیست؟؟؟موهامو از صورتم کنار زدم کمی چشمام به تاریکی عادت کرد کلید آباژورو زدم و دوباره به تخت نگاه کردم، مجید با فاصله گوشه ی تخت پشت به من خوابیده بود، از مرتب بودن بالش و ملافه ی بینمون فهمیدم اصلا نزدیکم نخوابیده....نزدیکی سحر بود، دوباره سر جام دراز کشیدم، چرا وقتی اومدن بیدارم نکردن؟؟؟با ترس سمتش چرخیدم، نکته پیش فرهمند رفته و فهمیده من سمنان بودم !!!؟؟؟خب فهمیده باشه دلیل نداره ناراحت بشه منکه حرف و کار بدی نکردم !!!لابد نخواسته بیدارم کنه...

بخاطر عرقی که حین کابوس به تنم نشسته بود لرز کردم، غلطی زدم و خودمو به مجید رسوندم از پست سر تو بغلم گرفتمش و سرمو بین کتفش فروبردم....اینو خوب میدونم که وقتی تو بغلش هستم کابوس نمیبینم.....از آذر گذشته تقریبا هرشب کابوس میبینم بجز وقتی که تو بغل مجید خواب بودم....اووووف خدا بخیر کنه فرزادم اضافه شد و تو کابوسام همدست بابا و کیوان میشه!

یک هفته رفتار مجید همین بود، سرد و خاموش برخورد میکرد و بیشتر وقتشو تو شرکت میگذروند، بدون خنده و شوخی!!!حتی ناراحت هم جلوه نمیکرد فقط هروقت بهش خیره میشدم تا بفهمم ناراحتیش چیه لبخندی تحویلیم میداد تا خیالمو راحت کنه، ولی فرصتی هم برای حرف زدن جور نمیشد صبح زود تا دیروقت تو شرکت بود و همیشه قبل ازینکه من به اتاق برسم غرق خواب بود.... اخلاقی دستم بود تا دلش نمیخواست

حرفی نمیزد!! مثل قصه ی قبل نه سالگیش و پنج سال گم بودنش که عذابش میداد و نمیتونست بگه ، الان هم همون حالتو داره ، احساس میکنم عذاب میکشه !!!

فرزاد هنوز ساعت بیکاریش جلوی آپارتمان کشیک میداد!! الم شنگه هاش کمتر شده و این سکوتش منو بیشتر می ترسونه . از فکر اینکه نقشه ای داشته باشه ترس تودلم ریشه میکنه ، عاطفه هنوز رفتارش طبیعی نشده ولی کم و بیش به کارای خونه و آشپزی میرسه ، گاهی اوقات که از پنجره اتاق به خیابون خیره میشه از ترس حضور فرزاد حالش بدتر میشه و ساعتها کنج تختش کز میکنه ! تلفنشو خاموش کرده و نقاشی هم نمیکشه!! از افسردگی حادثش میترسم ، از اینکه دوباره ممکنه بیحس بشه و خدای ناکرده خوب نشه !!! باید کمکش کنم اراده شو حفظ کنه . ولی باید خودش هم بخواد ، ولی ترسش نمیداره ! سهیلا هم برای خلاص شدن از زورگویی اشکان خوشحاله و الان که از درس خوندن خلاص شده مدام به فیلم دیدن و خواب وقت میگذرونه !!!

تو اتاق کارم که چسبیده به اتاق مجیده نشستم و این فکرا از سرم گذشت ، مسئله ی الان فرزاده ! چجوری از شرش خلاص بشم ، یاد حرف اشکان افتادم که سیلشو چرب کنم ! ولی ما که چیزی نداریم ، همیشه بی گذار به آب زد ، اگه با هاش حرف بزیم و تعهد بگیرم که گورشو گم کنه میتونم از ماشینم برای آرامش عاطفی بگذرم ، لا اقل با نبودنش عاطی آروم میگیره ، مجید که مطمئنا مخالفه!!!!

مجید با صدای عصبی و بلند: کی بهت گفته بیای اینجا؟؟؟؟

با فریاد مجید که از اتاقش می اومد از جام پریدم و سمت در بین اتاقمون رفتم ، صدای چندش آور اون زن اومد:مگه نیاز به مجوز دارم که

پیام؟؟؟؟من اینجا سهم دارم ....

مجید:سهم داری هر ماه سود سهمتومیگیری، قرار نیست هیکل نحستو بکشونی تا اینجا

آروم درو باز کردم و تو چارچوب در ایستادم ،مرجان بود با تیپی تماما قرمز !!!مثل شمر روی صندلی جلوی میز مجیدم نشسته بود مجید هم با

خشم پشت میزش ایستاده بود ، نگاهی به من افتاد ، مرجان هم مسیر نگاه مجیدو دنبال کرد و با دیدنم پوز خندی زد وگفت:من سهم دارم پس

میتونم تو امور ات اینجا دخالت کنم !!!میخوام پیام و تو شرکتیم کار کنم ...بهتره اون اتاقو برام خالی کنی

به اتاق من اشاره کرد ، مجید عصبی پوشه ای برداشت و روی میز کوبید و گفت:گفتی سهمتو میفروشی !منم گفتم میخرم .....بروگم شو اسمتو تو

اساسنامه بزور تحمل میکنم چه برسه به اینکه بذارم پاتو بذاری اینجا و اینجا رو به گند بکشی!!!!

مرجان رو از من گرفت ،اصلا انگار منو داخل آدم حساب نمیکنه و دوباره با لحن تمسخر آمیزش به مجیدگفت:تو سه ماهه که میگی سهممو

میخری ولی هنوز خبری نشده!!!!خودت نمیتونی بخری بگوخانمت بخره ، تو که گفتی پولداره و باباش سرمایه داره!!!!!!چرا دست دست میکنین

پس؟؟؟

فهمیدم مشغله ی فکری که حال مجیدمو گرفته چیه ،شرکت بخاطر پول به مشکل خورده ، نگاه درمونده مو به مجید دوختم ،نباید پولشوگیر من و

خواهرام میکرد !مجید عصبی دستی به موهایش کشید وگفت:فعلا بروگمشو تا اخر تابستون تکلیف تو و سهمتو مشخص میکنم

مرجان ایستاد و از دور بوسه ای برای مجید فرستاد و گفت:باشه عزیزم ، این دوماه روهم تحمل میکنم ...ولی اگه نشد اشکال نداره ، من میتونم

این اتاق کوچیکو کنار تو تحمل کنم ...

مجید جوابشونداد وبا نگاه خشمگینش بدرقه اش کرد ، صدای تق تق کفشاش تو اتاق پیچید ، نرسیده به در خروجی به من نگاه کرد و گفت:هنوز

صیغه ای عزیزم؟؟؟؟عقدت نکرده؟؟؟؟

بیتفاوت و تو سکوت نگاش کردم پوزخندی زد و گفت: حتما میدونی یه مرد چرا عقدو دائم نمیکنه؟؟؟؟ میدونی مگه نه؟؟؟

چرخ زد و نگاه تمسخر آمیزی هم به مجید کرد و از اتاق بیرون زد ، نفس عمیقی گرفتم و بدون نگاه به مجید شرمنده گفتم: ببخش که پولی

ندارم کمکت کنم

تو اتاق برگشتم و درو بستم ...

خب پله پله!!!! اول فرزاد! بعد هم فکری به حال خونه وآزاد کردن پول مجید میکنم، کاغذای رومیزو مرتب کردم ، تا زودتر دیدن فرزاد برم ، که در

بین اتاقا باز شد ، مجید اومد داخل ، نگاش نکردم ، ازش دلگیر بودم هم بخاطر کم محلی این یک هفته اش و هم بخاطر گیر بودنش پولش پیش

ما ،،،،، کیفمو برداشتم تا بیرون برم ، از کنارش که رد میشدم دستمو گرفت و گفت: اعصاب خوردی این هفته ام پول نبود .....

سرمو پایین انداختم و به دستم که تو دستش بود نگاه کردم و گفتم: میدونم ، میفهمم یه چیزی عذابت میده ولی از سکوتت و اینکه محرم

نیستم که درد تو بهم بگی بیزارم .....

سرمو تو بغلش کشید ، چقدر این یک هفته دلم برای آغوش مهربونش تنگ شده بود ، این هفته آغوشش برام سرد و بی روح بود ولی الان ،

آرومم کرد دوباره ..... همونطور که تو بغلش پهلوی و سرمو نوازش میداد گفت: یه سفر باید برم پیش بابا محمود ، برای کارای شرکت و بستن

چندتا قرار داد ! اینکه دوهفته ممکنه نیینمت عذابم میده ..... قول میدم برگردم درمورد این هفته با هم حرف میزنیم .....

از آغوشش جدام کرد و مهربون پرسید: توهم نباشم عذاب میکشی؟؟؟؟

مظلومانه گفتم: خیلی!!!! ولی مجبوری بری ... مگه نه؟؟؟؟

با سر تایید کرد و گفت: وقتی برگردم مشکل سهام این زنیکه روهم حل میکنم ..... هوای شرکتوداری تونبودنم؟؟؟

-اوهم..... کی میری؟؟؟؟

لبخندمهربونی زد و به کیفم اشاره کرد و گفت: جایی میرفتی؟؟؟

کمی هول کردم ، نمیخواستم بهش بگم بدون نگاه کردن به چشمش گفتم: میرم داروخونه! قرصای عاطی تموم شده...

به ساعتش نگاه کرد و گفت: خب من دارم میرم بیرون ، بگو میخرم



نه...نه....چندجای دیگم کار دارم ،خودم میرم ....تو کجا میری؟؟؟

دعا کردم متوجه هول بودنم نشه، ولی انگار خودشم هول بود که گفت:چیزه....یه قرار کاریه ...

دستی به موهاش کشید و به اتاق خودش برگشت ، از اتاقم بیرون زدمو سوار ماشین از شرکت بیرون زدم ، میدونستم فرزاد بعد ظهرا بیکاره که اطراف خونه ما پیدااش میشه پس صبحا آموزشگاه، یکراست سمت آموزشگاه رفتم ولی نبود ، رفتم مسیر خونه اش، تومسیر حرفامو سبک سنگین کردم ،اول باید میفهمیدم آیا بعد سه ماه ولکن هست یانه!اگه قبول میکرد بیخیال انتقام و کینه از عاطی بشه با یه تعهد از شرش خلاص میشدم ....آرررره این بهترین راهکاره!اگرم قبول نمیکرد این سه ماه تحملش میکردیم و بعدش با پلیس طرفش میکردم ....

البته یک و نیم ماه بیشتر نمونده ولی آبرو ریزی که فرزاد با حرفای زشتش برامون راه انداخته غیر قابل تحمله ...خدا میدونه با حرفایی که هربار تو الم شنگه ها میگه چه فکرای تو سر مردم بوجود میاره، جلوی آپارتمانش نگه داشتیم ولی چیزی که دیدم برام تعجب داشت ،پیاده شدم و دوباره پلاک ماکسیما رو چک کردم ،خودش بود ،تو ماشینو هم دید زدم ،خودش بود ماشین مجید بود ،به آپارتمان نگاه کردم در لاوی باز بود و مجید و فرزاد که با هم حرف میزدن ،از لای در دیده میشدن ، فرزاد شنگول بود و میخندید و یقه اش تو مشتای مجید بود و روبروی صورتش بالا کشیده بودش، سریع داخل رفتم ،یک آن فکر کردم مجید با این پسره چه صمنی داره، صدای تهدید و غریدن مجید تو لاوی پیچید :طبق تعهدی که دادی از این ساعت بعد دم پر خونوادم بینمت بیچاره ات میکنم ....

فرزاد منو دید نگاش اینقدر تابلو بود که مجید هم برگشت و نگام کرد ، یقه ی فرزادو ول کرد و آهی کشید و گفت:چند جای دیگم کار داشتی؟؟؟

منظورشو فهمیدم و گفتم:قرار کاری؟؟؟

زبون تو دهنش چرخوند ولی جوابمو نداد و انگشت تهدیدشو سمت فرزاد گرفت و گفت:دیگه دم پر خواهرش نبینمت...

فرزاد سویچ ماشین مجیدو تو دستش بالا و پایین انداخت و گفت:با اینکه ارزش عاطی بیشتر ازین حرفاست ....ولی قبوله

مجید سویچو از دستش کشید و بیرون رفت ،من و فرزادم دنبالش راه افتادیم با غرغر گفتم :مجید چیکار کردی؟؟؟

در ماشینشو از سمت شاگرد باز کردوداخل ماشین خم شد و گفت:خواهرتو از شر این کنه خلاص کردم

ضبط ماشینشو باز کرد و از ماشین بیرون اومد و سویچو تو سینه ی فرزاد پرت کرد ،مستاصل نالیدم:مجید یعنی چی؟؟؟

مجید اخمی تحویل داد تا ساکنم کنه و فرزند با تمسخر بهش گفت:خوبه!!!خوشم اومد ، خوب جز میزنی براشون و پدر بازی در میاری!!!!چه

گیری پیششون داری؟؟؟؟

سوییچو از دستش کشید م و گفتم: پدر بازی نیازی نیست ، با یه زنگ به پلیس دست و پات از زندگیمون جمع میشه

مجید کلافه دستی به موهاش کشید و دست به کمر نگام کرد ، فرزند با پررویی دوباره سوییچو کشید و گفت:ما یه قول و قرار مردونه گذاشتیم ،

من خواهرتو آزاد کردم ، اینم جایزه اش

سوییچو ماشین مجیدمو جلو صورتم تگون داد و تمسخر وار گفت:تو هم بهتره فکری برای بی میلی شوهرت کنی!!!!بنظرت صیغه ی تو چقدر

میرزه که خلاصت کنه؟؟؟؟

مجید یقه ی فرزندو گرفت و از روبروم عقب کشیدش وگفت:تموم کن اراجیف تو ....

به داخل ساختمون هلش داد و گفت:بروبجهنم

فرزند بلند خندید و سمت ماشین مجید رفت و گفت:قرار نبود ضبط شو برداری ،،

دستی به کاپوت و سقف ماشین کشید و سقفشو بوسید . مجید بازو مو گرفت تا بطرف ماشین خودم بره ، دستمو پس کشیدم و دلخور و عصبانی

ازش تنهایی سوار شدم و منتظرش موندم ، نگاهی به فرزند که سوار ماشینش میشد انداخت و با شصتش رو لبش کشید و آروم روی صندلی

کناریم نشست ، آرامش چهره اش میگفت نسبت به این کارش هیچ احساس بدی نداره، ضبط ماشینش رو هم روپاش گذاشت ،هنوز به

ماکسیمای خوشگلش نگاه میکرد ومنتظر حرکت من بود ولی منم دل حرکت نداشتم ، ماشین عزیزشو تاوان زندگی و آبروی عاطفی داد ، با رفتن

فرزند که با ماشین مجید از ته کوچه محو شد استارت زدم و اشکمو با پشت دستم پاک کردم و بدون نگاهی به مجید به جاده خیره شدم و

باسرعت سمت خونه راندم ، ، مجید دستشو رو دستم گذاشت تا آروم کنه ولی نمیخواستم ، دردم بیشتر ازین حرفا بود که بتونه با حرفاش

آروم کن ، ازش دلگیر بودم ، دستمو پس کشیدم و با آستین مانتوم اشکمو پاک کردم و سر خم کردم سمت شیشه و چندبار بلند خداروصدا زدم

و به هانیه جان گفتنای مجید اهمیتی ندادم

تارسیدن به پارکینگ حرفی باهاش نزد ، همزمان با من پیاده شد و هم پام تا بالا اومد ، تموم مدت خیره ی صورتم بودولی چیزی جز اشک و

بی تفاوتی نمیدید ، در خونه رو که باز کردم سهیلا روی مبل روبروی تلوزیون دراز کشیده بود ، دستشو گرفتم وسمت اتاق کشوندم ،دنبالم اومد و

متحیر گفت:چیکار میکنی هانی؟؟؟؟

دیوونه شده بودم ، هلش دادم داخل اتاق و درو قفل کردم ،چند بار به در کوبید ولی توجهی نکردم ، ضبط ماشینشو رو این گذاشت و خونسرد

گفت:چیکار میکنی؟؟؟دیوونه شدی؟؟؟

کیفمو روی زمین کوبیدم و خشمم فوران کرد:آررررره.....آرررره تو دیوونم کردی....با کارات ....بارفتارات ....با این مرموز بازیایی که درمیاری

فریادم با گریه و اشکام قاطی شد ، اومد جلو که بغلم کنه با دو دستم هلش دادم عقب ،یه قدم عقب رفت و ایستاد ، مثل خودم عصبی گفتم: بد

کردم ؟؟؟؟میداشتم هرروز بیاد جلوی خونه آبروریزی راه بندازه؟؟؟؟مرتیکه آشغال هرچی از دهن نجسس در میومد میگفت!!!!بد کردم از

آبروتون دفاع کردم ؟؟؟؟

با مشمت به دیوار کوبید و تو اتاق خودمون رفت دنبالش رفتم و با داد گفتم :آرررره..میداشتی بیاد،،،بالاخره که این سه ماه تموم میشد بعدش

حسابش با پلیس بود

لپتابشو از کیفش درآورد و جلوی دراور روشنش کرد و گفت:من تحمل نداشتم سه ماه اراجیفشو تحمل کنم ، بعدشم مگه میشد بهش اطمینان

کرد؟؟؟تا ابد مه نمیشه عاطی رو تو خونه نگه داری !!!!!اگه تو خیابون خفتش کنه و ببره ناکجا میخوای چیکار کنی؟؟؟؟از آدم بی حیا باید ترسید.

در اتاقومحکم کوبیدم طوریکه چفت نشد و دوباره باز شد و داد زدم :خب به تو چه ربطی داشت که رفتی دخالت کردی؟؟؟خودم رفته بودم حل

کنم !!!!تو چیکاره ای؟؟؟تو چیکاره ای این وسط که صاف افتادی وسط زندگیمون مشکلات ما رو حل

میکنی؟؟؟هاااان؟؟؟بابامی؟؟؟داداشمی؟؟؟کی هستی؟؟؟

انگشت اشاره شو عصبی سمتم گرفت و داد زد:شوهرتم هانی !!!!!

دیوونه شده بودم ، کشوی دراور کنارمو باز کردم و شناسنامه مو تو صورتش پرت کردم و گفتم:،:کو؟؟؟تو شوهر میبینی ؟؟؟؟صیغه ام کردی که

صدوخورده ای میلیونی که ازطریق فرهمند برامون خرج کردی از دستت نره!!!!!!صیغه کردی که پولت محفوظ باشه!!!!!!برای همین ازم دوری

میکنی که بعدا راحت بتونی پولتو برداری و بری !!!!!!!اصلا چرا کمک کردنو شروع کردی؟؟؟چرا مامانمو بدون گفتن ما دفن کردی؟؟؟جاسوس

بهادر صدراایی هستی؟؟؟آررررره؟؟؟

با ضربه ای که به صورت تم خورد نصف صورت تم بیحس شد ، اشکم بند اومد با تمسخر گفتیم :هه!!!حق با فرزند بود ....خوی حیووونی تو خیلی از مردا هست ....اینم یه چشمه اش!!!!موندم تا حالا چطور خودتو کنترل کردی؟؟؟هوم نکنه واقعا مشکل داری؟؟؟

خیره تو صورت عصییش بودم ، گردنش ورم کرده بود یقه مو گرفت و روی تخت پرت کرد و شروع به باز کردن دکمه هاش کرد و گفت: آرررره منم خوی حیووونی دارم ، میخوای ببینی؟؟؟؟

بلوزشو کند و کناری پرت کرد و روی تخت نیمخیز شد دوباره دو طرف مانتو مو گرفت و کشید ، قسمتی دکمه ها کنده شد و قسمتی هم پاره شد شالو هم از سرم کشید و گفت:میخوام کاری کنم که بعد نتونم پولمو راحت بردارم و برم ....

هر چی تقلا میکردم فایده نداشت حرکاتش سریع بود و تا به خودم جنیبدم تیشترتمو هم از سرم کشید ، گریم و استیصالم شدت گرفت پتو رو چنگ زدم و جلوم کشیدم و گفتم:تروخدا بس کن ،

با حق هق به گوشه ی تخت که چسبیده به دیوار بود خزیدمو پاهامو تو بغلم کشیدم تا بدن نیمه برهنه ام دیده نشه ، ملافه گوشه ی تخت رو چنگ زد و سمتم پرت کرد و غرید:لعنتی....لعنتی...

دوباره شیر شدم و داد زدم :آررره لعنت به من که سکوت میکنم ، لعنت به من که زندگیم دست تو افتاده که باهام بازی کنی.....که هنوز نشناختمت و هرروز مرموز تر میشی

با دودست موهاشوچنگ زد و عقب فرستاد و تمام قد کنار تخت ایستاد و گفت:آررره تونشناختی ، منم نشناختمت...

لب تابشو رودستاش گرفت و صفحه ای رو باز کرد و جلوم پرت کرد و گفت:نشناختمت که معنی کاراتو بفهمم!!!!اونجا چیکار میکردی

هاااان؟؟؟چرا بمن شک کردی؟؟؟نمیتونی صبر کنی از خودم بشنوی که سراغ فرهنگد رفتی؟؟؟اینقدر بهم بی اعتمادی؟؟؟

عکس ورزشگاه سمنان بود روزی که رفته بودم و مجید مسابقه ووشو داشت ، وقتی کنارزینب نشسته بودم ، آب دهنمو قورت دادمو نگاش

میکردم من بحالم فرقی نمیکرد از فرهنگد بشنوم یا مجید فقط رفته بودم که بشنوم ....چرا اینطوری داره فکر میکنه؟؟؟چرا چنین برداشتی کرده ،

در کمدو باز کرد و کیف قهوه ایمو درآورد و کاغذی که فرهنگد داده بود رو ازش درآورد وروی لپ تاب گذاشت و گفت:عقد رسمی نکردیم و موقت

موندید چن این کاغذ لعنتی رو از فرهنگد گرفتی و قایم کردی!رفتی که بفهمی بابات پولی نداده؟؟؟آررره نداد ، نداشت همه اموالش مصادره بود،

بد کردم کمک کردم؟؟ تو چرا فضولی کردی که بفهمی؟؟؟؟ وقتی فهمیدی چرا سکوت کردی؟؟ سکوت کردی که برای خودت سفسطه سازی

کنی؟؟؟؟ که صیغه ات کردم که به پولم برسیم؟؟؟؟ آررره؟؟؟؟

زبون برای حرفی نمیچرخید از گفته هام پشیمون شدم وقتی نگاه غمگینشو دیدم ، من مجید مهربونمو میخواستیم نه این مجیدی که سرزنشیم

میکرد و سرم داد میکشید ، با چشمای گریون نگاش میکردم دوباره داد زد :آررره شک کردی؟؟؟؟

روی تخت زانو زد و سمتم خم شد و مظلومتر و اروم تر گفت:شک داشتی بمن هانی؟؟؟؟ آره؟؟ شک کردی به مجیدت؟؟؟؟

صدام درنیومد که جوابشو بدم ،فقط با هق هق نگاش میکردم و دنبال کلمات به هم ریخته ذهنم بودم که حرفی پیدا کنم سنجیده باشه که بیشتر

آزارش ندم ، خونسرد ایستاد ، بلوز دیگه ای از کمد برداشت و با سنگدلی گفت:من از فرزادم حیوونترم !!!با هیچ پولی هم کوتاه نمیام که صیغه تو

فسخ کنم....یکسال مجبوری تحمل کنی

در حالیکه بلوزشو می پوشید از اتاق بیرون رفت و متعاقبا از خونه رفت..

با صدای کوبیده شدن در اتاق عاطی و سهیلا از جام بلند شدم ، تیشرتمو پوشیدم و دراتاقشونو باز کردم و فورا به اتاق خودمون برگشتم و درو از

داخل قفل کردم ، سهیلا به در کوبید و داد زد :چتونه شما؟؟؟ چرا دعواتون شد آخه؟؟؟؟

پشت در روی زمین نشستیم و آهسته نالیدم :شک نکردم ....شک نکردم

تو عصبانیت که حلوا خیرات نمیکن!نمیدونم اون حرفا از کجای ذهنم زبونه کشید ولی هم دل خودمو سوزوند هم دل مجیدمو ....

خودمو رو تخت پرت کردم و دکمه های لپ تابشو برای عکسای بعدی زدم ، چندتا عکس فقط از من تو ورزشگاه بود ، انگار ینفر مخصوص

حرص دادن مجید این عکسارو گرفته بود ، پاکشون کردم و به عکس مجید تو اون لباس جودوی آبی رنگ خیره شدم ، چقدر با اون نواری که به

پیشونیش بسته بود جذاب شده بود ، دوباره اشکم سرازیر شد ودلم خواستش، دلم براش تنگ شد ، گوشیمو برداشتم تا زنگ بزنم وعذر بخوام ،

بعد سه تا بوق تماس وصل شد ولی مجید نبود ،صدای سهیلا بود که گفت:گوشیش جا مونده زنگ نزن..

نا امیدانه گوشیمو روپاتختی گذاشتم که دوباره سهیلا از پشت در گفت:نمیگی چی شده؟؟؟بیا حرف بزن

بالشورو سرو گوشم سفت کردم و گفتم:دعوای زن و شوهری بود حل میشه

لب تابشو با عکسش تو بغلم چفت کردم و گریه از سر گرفتم ،

لعنت به من، اگه به خودش میگفتم قانع میکرد ، ولی چرا باید قانع بشم؟؟؟ چرا اونهمه پولو خرج من غریبه کرده؟؟؟ اونموقع که نامزدش نبودم که این پولو خرج کرد ، من احمق چقدر راحت بهش گفتم ، حق نداره به خونمون رفت و آمد کنه و اونم مظلومانه قبول کرد ؛نمیدونم اگه روشنگ اون دروغونگفته بود که مجید همسر مه چی میشد؟؟ ولی الان که فکرش میکنم باید ممنون باشم بابت اون دروغ !!!

تمام شب منتظر برگشتن مجید بیدار موندم ، حقیقتش بدون حضورش خوابم نمیبود ، نزدیکای صبح نا امیدانه خواب رفتم ، وقتی بیدار شدم چشمام از شدت درد باز نمیشد ، روبروی آینه ایستادم و خودمو نشناختم، شده بودم مثل چشم بادومیا....یه طرف گونم هم رد سیلی مجید سرخ شده بود ، این سیلی هم مثل سیلی قبلی که زده بود حقم بود ،دستی رو گونم کشیدم و یکی از شالامو رو آینه انداختم تا خودمو ببینم ، دوست نداشتم بیچارگی خودمو تماشا کنم ، حوصله ی شرتونداشتم ، با این قیافم هر احمقی میفهمه چه اتفاقی ممکنه برام افتاده باشه!!!؟ عاظمی و سهیل هنوز خواب بودن ، وضو گرفتم و نماز صبحمو خوندم و دوباره به تخت پناه بردم ، از کلافگی دوباره خوابم برد با زنگ گوشییم با کرختی روتخت غلطی زدمو تماسو وصل کردم:بله؟؟؟

—سلام خانم صدراپی، منشی شرکتم

رو تخت نشستیم و گفتم:بله بله بفرمایید امرتون

صداشو مغرور تر کرد و گفت:آقای رییس گفتن لپتاب و گوشیشون منزل جامونده،براشون بیارید شرکت ،خودتون هم بیاین ،امروز کارا شلوغه نا امیدانه گفتم:باشه میام

گوشی رو قطع کردم و دوباره روتخت ولو شدم ، اتاقش که خط مستقیم داره چرا خودش زنگ نزد؟؟؟برم عذرخواهی کنم این جریانم ختم بشه!!!

وسایلشو تو کیفش گذاشتم و مانتو شلوار مشکی پوشیدم و شال سورمه ای هم سرم انداختم، لبه هاشو کمی شل کردم که روی گونه مو بیوشونه، رد سیلی هنوز سرخ بود کمی هم آرایش کردم که سرخیش محو بشه ولی بازم از حالت چشمام گریه ام مشخص بود ، از اتاق بیرون زدم ، سهیلا توهال وعاطی تو آشپز خونه بود ، بدون سلام به سهیلا گفتم:گوشی مجیدو بده ببرم براش

به روی این اشاره کرد و گفت:آشتی کردین؟؟؟

479

با دلخوری ساختگی نگام کرد ، سرمو پایین انداختم که از وضعم چیزی نفهمه و گفت:حالا بذار ببینم اصلا بهمون بچه میدن یا نه!!!بعد تصمیم میگیریم برا سنش!!!!

توپار کینگ از شون جداشدم و با آرزوی موفقیتشون سمت ماشینم رفتم ، تا شرکت پر استرس رانندگی کردم ، اینقدر که پوست لبمو گزیده بودم به سوزش افتاد ، چطوری عذربخوام؟چی بگم بهش؟من فقط عصبانی بودم که ماشینشو داد ولی کلی حرف نامربوط زده بودم ، هر چی به شرکت نزدیکتر میشدم استرسم بیشتر میشد ،خوشبختانه منشی پشت میزش نبود یراست سمت اتاق خودم رفتم ، پشت در اتاق محید کمی گوش ایستادم ،داشت با ینفر حرف میزد ، صدای طرف آشنا بود ، با حرفایی که رد و بدل شد فهمیدم یکی از کارمندای شرکت!!چن بحث کاری بود زیاد دقت نکردم، کیف لب تابش و گوشیش که خاموش شده بود رو تو دستم فشردم ، به محض اینکه صدای خروج کارمندرو از اتاق شنیدم تقه ای به در زدم و دستگیره رو چرخوندم ولی باز نشد ، یه بار، دو بار ، نه انگار گیر کرده ،سر خم کردم و تو قفل رونگاه کردم ، کلید بود !!!پس ازونطرف قفلش کرده!!!حتی حاضر نیست منو دیگه ببینه چه برسه به اینکه عذرخواهیمو گوش کنه، اگه میخواست صدای تقه در و چرخوندن دستگیره روشنید و باید باز میکرد ، پس نمیخواه ، نا امید از اتاق بیرون زدم ،منشی از پشت میزش بلندشد گفت:عه اومدین خانم صدراایی؟؟؟آقای رییس گفتن این سفارشا روبرای ارسال تحویل انبار بدین و فاکتوراشونو آماده کنین

پوشه رو ازش گرفتم و کیف وگوشی مجیدو رومیزش گذاشتم و بدون حرفی به اتاق برگشتم پوشه رو رومیز کوبیدم و سندلیم نشستیم ، دلم میخواست درو باز میکرد و لا اقل میدیدمش ولی دیدنشم ازم دریغ کرد،سرمو رومیز گذاشتم و زدم به فاز گریه!!!!

برای اینکه از انتظار برای اومدنش خلاص بشم رفتم سراغ انبار وآماده کردن سفارش مشتریها برای ارسال...

از انبار که برگشتم کارمو تمام و کمال تحویل منشی دادم و به اتاق برگشتم ، ساعت اداری تموم شده بود ولی حتی سایه مجید روهم ندیدم ، کیفمو برداشتم که خونه برگردم ،دراتاق زده شد:بفرمایید...

حسابدار شرکت پاتو اتاق گذاشت ولی از یه قدم جلوتر نیومد وگفت:آقای دکتر فرمودن فردا تشریف بیارید اتاقم تا حسابای نوروز تا الانوبررسی کنیم.شهریور باید حساب کتاب نیمسال اول تحویل بشه!یکجا بخواین بررسی کنین سختونه

بدون کلامی با سر تایید کردم و رفت ، دوباره به در قفل شده ی بین اتاقمون نگاه کردم ، چرا حفظ ظاهر نمیکنه؟؟؟؟قبل این موضوع همه ی کارا روخودش تحویل میدادو کسی از کارمندا منو برای اینطور سفارشات رییس نمیدید!!!!اولی الان برای اینکه تو شرکت نگهم داره باید دستور کاری رو از بقیه میشنیدم ..... بقیه که خنگ نیستن ،میفهمن وقتی فاصله یه در هست و دستوراتشو بقیه باید بمن برسونه یعنی چی !!!!!آه



برگشتم خونه، یه شب دیگه بی خوابی بدون مجید ،

دوشب دیگه ....

سه شب!!!!!!

وقتی همه درآ واسه دیدنش بسته است چطوری پاپیش بذارم ؟؟؟اگه برم تو اتاقش و محلم نذاره!!!!

همین که از در تو سالن به اتاقش پا بذارم کلی سوال میشه برای همه، چه برسه به اینکه با هم بحث هم بکنیم و اینروزا که تنها و جدا از هم

شرکت میریم، کاش یجا دیگه میدیدمش ،،، اصلا شبا کجا میخوابه؟؟؟؟

آخه اینم سواله از خودم میپرسم؟؟اونکه مثل من بی جا و مکان نیست ، خونه بابا حامد هست !!امروز روز چهارمه، جرات اینکه از ماشین پیاده

بشم و پاتو اون شرکت بی روح بذارم و نداشتیم همه جا بدون محبت مجید بی روحه!تو چله ی تابستون یخبندونه!!!!شاید اگه امروزم موفق به

دیدنش نشم و نتونم حرف بزنم بعداز ساعت کاری برم خونه باباحامد و ببینمش.

به آسانسور که کارمندی طبقات مختلف ازش استفاده میکردن خیره بودم و پای رفتن نداشتم که گوشیم زنگ خورد ، سر صبحی حتما خودشه

که زنگ زده، با عجله گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم ، با دیدن اسم مونا ذوقم خشکید تماسو وصل کردم هنوز حرفی نزده بودم که گفت:سلام بر

زنداداش خوشگلم،خوبی فداتشم

لبخند بی جونی زدم و جوابشو دادم :سلام عزیزم تو چطوری؟؟

مونا:خوبم عزیزم ،زنگ زدم ببینم چقدر دلت واسه شوهرت تنگ شده

واااای خدای من ، یعنی اونام فهمیدن با هم دعوا کردیم؟؟؟یعنی مونا فهمیده با هم قهریم و دلم براش پر میزنه؟؟؟زبونم قفل شده بود که دوباره

گفت ::دیشب تو فرودگاه برای خداحافظی زنگ زد ،میخواستیم باهات حرف بزنم ولی گفت،داری گریه میکنی نمیتونی حرف بزنی!آخه دختر خوب

پشت سر مسافرم مگه گریه میکنن؟؟؟؟حال داداشم گرفته بود برای گریه هات و پای رفتن نداشت ، لابد دیشبم تا صبح گریه کردی؟؟آره؟

از حرفاش بغضم گرفته بود نالیدم:اوووم....

باورم نمیشد، یعنی مجیدم رفته؟؟؟ بدون خدا حافظی؟؟؟ بدون اینکه به من بگه!!؟؟؟

مونا: الهی بمیرم ، عزیزم،،،، میدونم دلتنگشی میاد غصه نخور !!! بالاخره بعد اینهمه سال باید باباشو میدید ! مامان الهه میگه ، الان که تابستون و

تنهایی پاشو بیا با خواهرات شیراز پیش ما .... تنها نباشین

بغضمو پس زدم و گفتم: ممنون مونا جان،،،، سلام برسون مامانو..... ولی کارای شرکت رودوشمه!!!! کسی نیس

مونا: آخه این ده ، بیست روز و چطوری میخوای تنهایی سر کنین؟؟؟ گریه نکنیااا داداشم بفهمه گریه کردی غصه میخوره

-ببخش مونا جون ، کمی سرم شلوغه.... خلوت بشه تماس میگیرم

کمی دیگه حرف میزد گریم به ضجه تبدیل میشد ، تماسو قطع کردم از ماشین بیرون پریدم و سمت آسانسور دویدم ، تو طبقه هشتم بود،

حوصله ی صبور ی نداشتم سمت پله هارفتم و دوتا یکی بالا پریدم و شماره ی مجیدو گرفتم «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد»

نفس زنان پاتو شرکت گذاشتم ، منشی و دوتا از کارمندا که کنار میزش بودن با تعجب نگاه میکردن ، یکراست سمت اتاق مجید رفتم و درشو باز

کردم و چند قدم هم داخل رفتم ، بوی مجیدمو میداد ولی خودش نبود ، نفس عمیقی کشیدم تا بیشتر احساسش کنم

منشی: خانم صدرايي، آقاي دكتر گفتن يادآوری كنم بازرس از اداره بازرگانی میاد ... اتفاقی افتاده خانم؟؟؟ چرا گریه میکنین؟؟؟

بدون نگاهی به منشی اشکمو پاک کردم: در این اتاقو قفل كن ، هر کی كارم داشت تو اتاق خودم مبینمش...

نگاهی به در بین اتاقا کردم ، کلید روی در نبود ، یعنی نباید ازش استفاده كنم ، معنی دیگه ای نمیتونست داشته باشه!! کاراشوبرای من میذاره

ولی آدم حسابم نمیکنه که حتی خدا حافظی کنه! یعنی فکر کرده رفتنش برام مهم نیست که چیزی نگفت؟؟؟ چیکار كنم خدایا ..... جلوی چشمای

متعجب منشی و بقیه از در سالن به اتاق خودم رفتم ، خوشبختانه تا ظهر کسی سراغمو نگرفت و تونستم خودمو با بغض و فکر و گریه سبک

كنم....

ولی در قفل شده ی بین اتاقمون سنگین ترم میکرد ، با اینکه مجید اتاق اونطرف در نیست ولی بسته و قفل بودن در حس خوبی نداشت... حتی

جرات نداشتم دستگیره رو بچرخونم و امتحان كنم که هنوز قفله یا نه!!! پووووو این فکر و خیالات دست از سرم بر نمیداره..... زنگ زدم منشی و

چندتا پرونده درخواست کردم و كار برای خودم جور كردم تا از شرفكر و خیال خلاص بشم ....

باز شدم هانیه ی قبل از عید که برای اینکه فکرم راحت باشه خودمو تو کار غرق کردم ، از نبودن مجید و حال و روز من؛ عاطفه و سهیلا هم

فهمیده بودن بحث اونروز عجیب گرون تموم شد برام!!!

اونام حالشون گرفته بود! از روزبه و اشکان و هیچ کس خبری نبود، نه تماسی از کسی ، نه دیدار ی!!!! دوباره شدیم همون سه خواهر تنهای

سمنان ، ولی به مراتب تنهاتر! غمگین تر! و بدتر از همه با همدیگه هم غریبه شده بودیم ...

نمیدونم چرا مثل قبل نمیتونستیم با هم ارتباط برقرار کنیم ، دیگه غروبا نمی نشستیم با هم حرف بزنینم و از اتفاقات روزمره بگیم ، از پسر

همسایه که تو کوچه مزاحمون شده بود نمیگفتیم ....از فلان لباس تو مغازه نمیگفتم! از مدلای جدید لباس و مو نمیگفتیم ، از غذایی که هوس

کردیم نمیگفتیم ،،از اهنگ جدید برای رقص سه نفره نمیگفتیم ، ازین نگفتنا بیزار بودم ، بیزار بودم دیگه سهیلا ناخناشو لاک نمیزد ، با موزیکا

نمیرقصید و مارونمیخندوند ، از ایستادن عاطی پشت پنجره و ساعتها به بیرون خیره بودنش بیزارم .....

از نشستن سهیلا تو ایوون و بازی و زمزمه اش با مرغ عشقاش بیزار بودم ...

از آشپزخونه ای که بوی غذاهای خوشمزه عاطی توش نمیپیچه بیزارم .....

از دپرسی خواهرام که همش احساس میکنم بغض دارن بیزارم ...

از خودم بیزارم که تا دیروقت شرکت کار میکنم تا این چیزا رو نبینم ولی بازم مبینم.....

از بی خوابی خواهرایی که همیشه سر ساعت میخوابیدن بیزارم ....

ازین دوهفته نبودن مجید بیزارم .....از نبودن مهربونی و صداش و نگاش بیزارم ....

از نبودن آدمایی که به خودشون عادتمون میدن و یکباره از گود زندگیمون کنار میرن بیزارم ...

جمعه است و دوباره مجبورم با این بیزاریام روبرو بشم.... فردا نتایج کنکور سهیلا میاد ، باید کمی حال و هواشو عوض کنم! حتمن استرس نتیجه

کنکور اینطوری بهمش ریخته که این دوهفته حتی لبخندشم ندیدم. این دوهفته گند و کثافت خونه رو گرفته، منظورم از گند و کثافت ، ظرفای

نشسته و لباسای نشسته و گرد و خاک روی وسایله!!!

از صبح شروع کردم به نظافت شاید بتونم حال و هواشونو عوض کنم،هیچکدوم قصد تحرک و کمک نداشتن و همونطور دپرس تو اتاق خودشونو

حبس کرده بودن، به اتاق مجید دست نزدم ،بعد رفتنش مرتب کرده بودم و فقط برای خواب ازش استفاده میکردم از هال و آشپزخونه که تموم

شدم ، سراغ اتاقشون رفتم ، شروع به جمع کردن لباس چرکاشون کردم و با غرغر و بغض گفتم :پاشید یه تکونی به خودتون بدید.... این چه وضعیه!!!! چتونه شما؟؟؟هنوز خودمونیم !هنوز هستیم ...چرا مثل قبل نیستین؟؟؟سهیلا چرا مثل پیرزنا کز میکنی؟؟؟پاشو یه آهنگ شاد بذار کمی قر بده،،،،،عاطی جان فرزند رفته به درک دیگه چرا غمگینی؟؟؟پاشو دستی به سروروی خودت و ما بکش به زندگیمون برگردیم .....

اشکم داشت راه باز میکرد ، هردوتا رو تختاشون نیم خیز نگام میکردن و بغض تو گلوشون مشخص بود سهیلا ب حرف اومد و زمزمه وار پرسید:مجید کی میاد؟

سبد رخت چرکا رو بغل زدم و از اتاق بیرون زدم ،لباسارو توماشین چپوندم ، لبم برای گریه و هق هق زدن میلرزید ، لباسشویی رو روشن کردم و آبی به صورتم زدم تا اشک تو چشمام فرصت سرازیر شدن پیدا نکنن. دوباره به اتاق برگشتم ، پتو از روی هردوشون کشیدم و گفتم:مجید من رفته ، شماها چرا عزا دارید؟پاشیدحاضرشیدتامن این پتوها رومیشورم ، بعدش بریم بیرون چرخ میزنیم .

پتوها رو تو بغلم گرفتم و توحوموم رفتم تشت بزرگو زیر آب گذاشتم و پتوها رو توش انداختم ، با اینکه تمیز بودن ولی میخواستیم خودمو با اینکارا خسته کنیم ... میخواستیم خودمو زجر بدم تا بیحال بشم و شب از فرط خستگی بتونم بخوابم ، وگرنه با اینهمه فکروخیال خواب سراغم نمیداد ...  
مجید من رفته.....

بخاطر حماقت من رفته ....

بخاطر بی فکری من وقت عصبانیت رفته....

پتو رو لگد میکردم و خودمو برای رفتن مجید شماتت میکردم ، از مجید گله میکردم که چرا بزرگواری نکرد و نبخشید !!

چرا خبری از احوالش ندارم؟؟؟چرا حتی از شنیدن صداش محرومم.....

چرا هرروز باید از مونا بشنوم که توهیم خبرداری مجید چیکار کرده؟؟؟فلان جا رفته،!!!!برای توهیم عکسی که با کتابون گرفته روفرستاده؟؟؟؟

ومن احمق برای اینکه لو نره که داداش مجیدمحبوبش با من قهره همه حرفاشو تایید میکردم و تهش بغضم فوران میکرد از حسادت به مونا که

چرا از من به مجید نزدیکتره و دلم از مجیدم گرفت که محبتشو ازمدریغ کرده و دیگه حتی شاید فراموشم کرده که خبری از احوالم هم

نمیپرسه!چرا دیده نمیشم؟

با گریه و هق هق بدون توجه به خیس شدن لباسام روی پتوی خیس نشستم و شیر آبوبه حالت دوش عوض کردم تا خودم گریه هامو نبینم

!چیکار کنم خدایا ....منکه مطیعم .....منکه آرومم...منکه کاری به کسی ندارم.....منکه یه بنده معمولیم و هروقت تونستم شکر تو جا

آوردم.....منکه دل کسی رونشکستم که هربار دلمومیچزونی.....آره در حق کیان بد کردم که نگفتم متاهلم ،ولی متاهل نبودم که..کیان که منو

بخشید ....در حق مجیدم بد کردم !بهش تهمت زدم ، گفتم :هوسران .....گفتم نامرد.....ولی بخشیدن برای کی هست؟؟؟؟مگه من همیشه

براحتی نگذشتم؟؟؟؟مگه من همیشه کوتاه نیومدم برای سکوت و پنهون کاریاش؟؟؟

سهیلا :هانی....هانی بیا بیرون عاطی خودشو کشت ...

با حرفای سهیلا و اضطرابش که به در میکوبید دوش آبوبستم و دروباز کردم ، سهیلا باگریه گفت:حالش بده کلی خون ازش رفته ....

با همون تیشرت و شلوارک خیس و موهایی که آب ازشون چکه میکرد دنبال سهیلابه اتاقشون دویدم، عاطفه کنج اتاق تو خودش مچاله شده بود

و دست راستشو تو بغلش گرفته بود همه بدنش و گوشه سرامیکای کف پر خون بود ،همه تنم لرزید و کم مونده بود نقش زمین بشم ،سیلی به

صورت خودم زدم و داد زدم :خاک تو سرم عاطی چیکار کردی؟؟؟؟

با دو خودمو بهش رسوندم ، دستشو از بغلش بیرون کشیدم ملافه ی رو تختو کشیدم و خون دستشو پاک کردم ، سهیلا هم کنارم نشست و

زخمو دید میزد و گفت:عمیق نبریده ....

یه شیار از آرنج تا نزدیکی مچش با کاتر زده بود ،گریه مو پس زدم و صورت خیس و مچاله از گریه شو نگاه کردم و سرش داد زدم :معنی

اینکارات چیه؟؟؟؟کی میخوای خودتو جمع و جور کنی و به زندگی برگردی؟؟؟یعنی اینقدر فرزادودوست داشتی که از پس فطرت بودنش اینقد

شکستی؟؟؟؟

با گریه دستشو از دستم کشید و داد زد :با مجید بخاطر من دعوات شد ، اونهمه آبروریزی که فرزاد راه انداخت بخاطر منه.....زندگی توروهم

ویروووون کردم ...من نباشم همه چی خوبه....

ملافه رو روی زخم دستش فشار دادمو گفتم:خفه شو عاطی ...خفه شو ...دعوی ما ربطی به تونداشت ...پاشو حاضر شو بیرمت دکتر....

دستشو با ملافه دوباره تو بغل گرفت و گفت:عمیق نبریدم ...دکتر لازم نیست...

از کمد مانتویی برداشتم و سمتش پرت کردم و گفتم: زود بیوش بریم دکتر....

مانتو رو پس زد و بلندتر از من داد زد: نمیخوام بذار بمیرم ...

با حرص از اتاق بیرون زدم و داد زدم: به درک...

با همون سرووضع خیس روی قسمت سرامیکی جلوی این روی زمین نشستم و گوشیمو از رو این برداشتم ، از صفحه ی خالی از تماسم دلم

گرفت ، شماره ی روزبه رو گرفتم بعد از چندتا بوق تماس وصل شد :سلام هانیه خانم

با همون بغض و صدای گریونم بدون هیچ تلاشی برای برطرف کردنش گفتم:»سلام آقا روزبه ، خوبین؟؟؟؟

انگار بغضمو فهمید که پرسید:حالتون خوبه؟؟؟اتفاقی افتاده؟؟

بغضم ترکید و با گریه گفتم:این عاطی دیوانه دستشو بریده ، هر چی اصرار میکنم دکتر بیا نیست .....خونش بند نیماه....نمیدونم چیکار کنم...

روزبه عصبی داد زد:چیکار کرده؟؟؟رگشو زده؟؟؟؟

گریه امونم نمیداد ،نمیتونستم متوقفش کنم و حرف بزnm ، داغ دلم برای حرف زدن با ینفر برای همدردی بود ولی این گریه لعنتی نمی داشت.

جوابی به روزبه بجز گریه ندادم که با هول گفت:خونه بابا بزرگم ، الان میام بالا

تماسو قطع کردم و لرزون به اتاق رفتم ، سهیلا داشت خونای رو سرامیک روتیمیز میکرد با حرص گفتم:با اون ملافه فشار بده خون ریزی قطع

بشه تا روزبه بیاد بینم چه غلطی کردی ...

عاطی عصبی داد زد:چرا بهش زنگ زدی؟؟؟؟گفتم دکتر نمیخواد...

بدتر از خودش داد زدم:این گند تقصیر اونم هست !!بیاد ببینه چه بلایی سرت آورده

ای خدا!!! این گریه ها کی بند میاد؟؟؟به اتاق خودم ومجید رفتم ، تشکم هنوز کنار تخت پهن بود ، نمیتونستم بدون مجید روی اون تخت بخوابم

و دوباره به تشک تنهایام پناه برده بودم ....

لباسای خیسو از تنم درآورد و بلوزی آستین بلند و شلوار راحتی پوشیدم ،رووسری هم به سبک لچکی پشت سرم بستم و از اتاق بیرون زدم ، از روشویی جلوی حمام صدای علق زدن مردونه میومد ، سرخم کردم و تو راهروی حمام رو دید زدم ،هیكل اشكان داخل حمام خم بود ، هنوز عصبی بودم برای همین اشكانم از دادم بی نصیب نمود و بی توجه به اینکه مدتهاست ندیدمش بدون سلام و ابراز خوشحالی از دیدنش داد زدم :آخه تو که از خون بدت میاد چرا یه کاره اومدی بالا...

با صورت رنگ پریده اش نگام کرد و دوباره داخل روشویی خم شد . بیخیالش شدم و به اتاق رفتم ، روزبه ملافه رو از روی زخم کنار زده بود و زخمو معاینه میکرد از حالتی که دست عطی رو با ملافه گرفته بود فهمیدم دوست نداره به عطی که اصطلاحا زن فرزاده دست بزنه ،لبه ی تخت نشستم و بازم بدون سلام و خوشامد گفتم:دوسه هفته است صیغه اش با فرزند باطل شده ....

چپ چپ نگام کرد و دوباره ملافه رو روی زخم پیچوند و گفت: بخیه میخواد،میرم وسایل لازمو بخرم

اشكان تو چارچوب در ایستاد و گفت:من میرم ...تو بنویس فقط

روزبه ایستاد و نگاهی به گوشه و کنار خونه کرد و گفت:کاغذ و قلم؟؟؟

اشكان گوشیشو درآورد و گفت:بگو مینویسم

حین اینکه روزبه وسایل لازمو به اشكان میگفت به اتاق برگشتم و قبل ازینکه اشكان بیرون بره کارت بانکمو روبروش گرفتم و گفتم:رمزشو براتون پیام میکنم ..

با اخم نگام کرد و با سردی و تحکم همیشگیش گفت :چارتا فحشم حواله ام کن !!!!یعنی پول دوتا باند و چسبو نتونم بدم؟؟؟

کارتو بزور تودستش چپوندم و مثل خودش جدی و محکم گفتم:می دونم پول دارین !ولی دلیل نداره برای ما خرج کنین

با ناراحتی کارتو گرفت و رفت ،روزبه از اتاق بیرون اومدوگفت:آقا مجید کجاست؟؟؟؟مگه نبردیش جلسات روانکاوی؟؟؟؟چرا همچی کاری

کرد؟؟؟؟

باخم و بیزاری به روزبه نگاه کردم و گفتم:نه وقت نداشتیم ببرمش !مجید ایران نیست ...معلوم نیست کی بیاد....همه کارای شرکت گردن منه نرسیدم ببرمش....

سری تو خونه چرخوند و نفسشو با صدا بیرون فرستاد و گفت :چرا تنها؟؟؟خب زنگ میزدی میومدم کمک...منکه از کارای شرکت سردر میارم

...مجید چرا بیخبر رفته؟؟؟از کی رفته؟؟؟

دوباره اشکم سرازیر شد ، اینقدر دل نازک شدم که اینقدر راحت جلوی غریبه اشکم راه میگیره... رو مبیل نشستیم و با دستم اشکم پاک کردم ولی

دوباره راه از سر میگرفتم ،سهیلا کنارم نشست و میخواست بغلم کنه ولی من زودتر سرشو تو بغلم گرفتم ، روزبه ناباور و متعجب روی مبیل

روبرویی نشست و نالید:چی شده هانیه خانم؟؟؟

لبام میلرزید ، گلوم درد گرفته بود از بس که بزور بغضمو حفظ کرده بودم ، با همون بغض و گریه گفتم :چیزی نیست ...مگه اتفاقی افتاده؟؟؟

روزبه متحیر و ناباور نگام میکرد ، به خودش اشاره کردم و گفتم:به کی زنگ میزدی؟؟؟به تو؟؟؟الووووو آقا روزبه خبر از سه تا خواهر تنها و

غریب گوشه شهر دارین؟؟؟الو آقا روزبه به حال شما فرقی میکنه عاطفه افسرده شده؟؟؟به شما ربطی داره که سهیلا دیگه نمیخنده؟؟؟به حال

شمانبودن و مجید و تنهایی ما تاثیری داره؟؟؟آقا روزبه چرا ما اینقدر غریب و تنهایییم که حتمن باید بگیم تا ینفر بفهمه تنهایییم و به بودنش نیاز

داریم؟؟؟چرا اونقدر غریبییم که ینفرونداریم این چیزا رودرک کنه؟؟؟آقا روزبه چرا بابای ما مثل خیلی از باباها دختر دوست نیست که دلش

برامون پر بزنه و تو این اوضاع تکیه گاهمون باشه؟؟؟آقا روزبه همه مردا اینطورین که زنو تا شیطننت و شادی داره دوست دارن و تو غما تنهاش

میدارن یا فقط مجید اینطوره؟؟؟حق با روشنگ بود هر مردی حق داره از دختری مثل من خسته بشه .....کاش روشنگ بود لا اقل .....

دیگه نتونستم عقده هامو خالی کنم و خودمو تو آغوش سهیلا که مثل من گریه اش به حق رسیده بود حل کردم وهردو با هم گریه کردیم

،یعنی عقده ی تنهایی و بغض این مدت اینقدر ضعیفم کرده بود که سفره ی دلم جلوی روزبه باز شدوبرای یه پسر غریبه درد دل کردم ...



زنگ در که زده شد سهیلا رو از خودم جدا کردم و اشکمو پاک کردم روزبه متاثر شده بود و هیرون نگامون میکرد ،قبل ازینکه من تکونی بخورم

بلند شد و درو باز کرد ، اشکان بالبخند نایلون خریدو جلوش گرفت و گفت: بفرما جناب دکتر اینم.....

با دیدن چهره ی اشک بار من و سهیلا جمله اش نیمه تموم موند و باهول گفت:چی شده؟؟؟؟

روزبه نایلونو ازش گرفت و دستی به صورتش کشید تا به حالت عادی برگرده و سمت اتاق عاطی رفت وگفت:هیچی نشده ....

دنبال روزبه پیش عاطفه رفتم و کنار در تکیه زدم ، روزبه اروم و بدون حرفی بیحسی تزریق کرد و شروع به بخیه زدن وضد عفونی زخم کرد

عاطفه روی تختش دراز کشیده بود و چن تحمل دیدن نداشت چشماشو بست تا روزبه راحتتر بخیه بزنه ، صدای اشکان و سهیلا از پذیرایی

شنیده میشد ،سهیلا فقط گریه میکرد هنوز تحت تاثیر حرفای من بود و اشکان هم بیخبر از همه جا هم سعی داشت دلیل گریه های سهیلا رو

بدونه و هم ارومش کنه :سهیلا جان اینطوری گریه نکن ، دلم ریش میشه...بگو چی شده؟؟؟؟!!!!

و سهیلا دوباره حق هق و گریه تحویلش میداد :سهیلا فردا نتیجه زحمات میاد،خوشحال نیسی؟؟؟دآخه دیوونم کردی بگو گریه ات برای چیه؟؟؟

روزبه آخرین بخیه رو هم زد و روی زخمو با بتادین تمیز کرد و باند پیچید و چن عاطفه از تاثیر درد و دارو خواب رفته بود سرخم کرد و بوسه ی

آرومی رو زخم زد ، برای اینکه متوجه حضورم بشه با سنگدلی گفتم:تو نفرینش کردی...

همونطور که رو صندلی پشت بمن نشسته بود سر چرخوند و نگام کرد و دوباره به عاطفه که انگار خوابیده بود نگاه کرد و گفت:من نفرین

نکردم...

عصبی تاکید کردم و گفتم:نفرین کردی که الان حالش اینه !!!!آهنگا حرف دل آدماست !!!!آهنگی که لب ساخل میخوندی یادته؟؟؟خداکنه که

آبروت برات بمونه!!!!دلت خنک شد؟؟؟فرزاد خوب آبرویی ازش برد مگه نه؟اون اهنگی که شب نامزدیش گوش میکردی چی؟؟؟با چشم گریون

برگشت !!!!دل ویرون برگشت!!!!پشیمون برگشت!!!!

به عاطفه اشاره کردم وپریغض گفتم:دلت خنک شد؟؟؟آخرعاشقی بهت ثابت شد؟؟؟بعدش چی؟؟؟اگه آرزوی دیگه ای هم براش داری همینجا

بگو....

عصبی از جاش بلند شد و گفت:تو حالت خوب نیست ،، زده به سرت ....

از اتاق بیرون رفت ومنم عصبی دنبالش راه افتادم و گفتم:آررره حالم خوب نیست ، از دیدن بی وفایی و نامردی آدمای که کلی ادعا داشتن زده به سرم ،،دیدن خواهرام تو این حال و روز دیوانم کرده ....

دوباره گریه گرفته بود داشتم دق دلی این دوهفته تنهایی و غمگین بودن خواهرامو سر اون خالی میکردم ،با تموم شدن جمله ام رو به اشکان با داد گفت:من به خاطر حرفای اون پسره ی ابله نمیتونستم بهشون سر بزخم ، تو که چند طبقه فاصله داشتی چرا بهشون سر نزدی؟؟؟؟

اشکان روبروی سهیلا زانو زده بود و گرم ناز کشی بود با فریاد روزبه بلند شد و صاف ایستاد وبه چشمای گریون من و سهیلا نگاه کرد و گفت:به چه بهونه ای می اومدم؟؟؟؟قبلا بهونم درس و کنکور بود ،الان می اومدم میگفتم چند من؟؟؟؟

کیف پولمو از رو این برداشتم و یه اسکناس پنجاه تومنی سمت روزبه گرفتم و گفتم:ممنون آقای دکتر .... اگه کمه بفرماید

مظلومانه و دست به کمر نگام میکرد ،پولو تو جیب بلوز اسپرت کرم رنگش گذاشتم و در آپارتمانو باز کردم و گفتم:ما به تنهایی عادت داریم ، همیشه تنها بودیم ،نیازی نداریم کسی بهمون سر بزخم ... خوش اومدید آقای دکتر .....

دیگه ابایی نداشتیم اشکمو ببین،از بین پرده اشکام میدیدمشون ولی دیگه برام مهم نبود چه حالتی دارن ، مهم نبود که دارم بهشون بی احترامی میکنم و ازخونمون بیرونشون میکنم ، اگه عاقل باشن درک میکنن، اگر درک نکنن مثل مجید میرن و پشت سرشونم نگاه نمیکنن.....

با شونه های افتاده و بیحال خودمو کنار سهیلا رومبل سه نفره ولو کردم و اشکم بیصدا راه گرفت ... سهیلا سرشوروپام گذاشت و بین گریه اش گفت:خیلی نامرده که وابسته میکنه و عرضه نداره بهونه ای برای دیدار جور کنه!!

الهی بمیرم که دلیل دل گرفتگی سهیلام وابستگیش به اشکانه!!و چقدر زمونه نامرده که درک نمیکنه آدمای تنها زودتر وابسته میشن و عمیق تر.....

داره تیک تیک ساعت

تنهائیمو یادم میاره

واست فرقی نداره

دنیامنو تنها بذاره

دل به سفر نده

تنهاشدن بده

نمیدونی چی سرم اومده

یه احساسیه میگه

تصمیم تو وارونه میشه

یه روزی که بفهمی

قلبم داره دیوونه میشه

طاقت من کمه

هر چی که ماتممه

یه جا توی دل بی کسمه

ساعت نروجلو

خون نکن دلو

دیر نشده باز

وقت هست بذار بیاد

اون منو میخواد

با دلم بساز

عادت نشده تنهایی واسه من هم نفس من

وابسته به توام

بسته به تویه هر نفس من

تموم خاطرات

برگشته بازم توی خونه

تو باید اینجا باشی

کی حالمو جز تومیدونه

دل به سفر نده

تنها شدن بده

نمیدونی چی سرم اومده

تب دلتنگی امشب

منو تو آغوشش گرفته

همش تو آینه میگم

تترس تورو یادش نرفته

عاشق تو منم

ساعتو میشکنم

نمیتونم دیگه دل بکنم

ساعت نرو جلو ،

خون نکن دلو

دیر نشده باز

وقت هست بذار بیاد

اون منومیخواد.....

ساعت نروجلو مصطفی یگانه

تشکمو به اتاق عاطی و سهیل بردم و شبویش اونا خوابیدم ، با اینکه هیچ کدوممون نخوابیدیم و تا صبح تو جامون غلط زدیم ولی بهتر از تنها خوابیدن تو اتاق و فکرای الکی و گریه بود .... چقدر آدم تو تنهایی ضعیف میشه ، نمی دونم باز میتونم تو چشمای اشکان و روزبه نگاه کنم یا نه!!! ولی نمیدونم چرا احساس میکنم اون رفتار حقشون بود و عذاب وجدانی نداشتم

از رتبه ی سه رقمی سهیلا پرینت گرفتم و زودتر از روزای قبل وسایلمو جمع کردم تا به خونه برگردم شاد و خندون گونه ی منشی رو بوسیدم و

کاغذ رتبه رونشونش دادمو گفتم: ببین...خواهرمنه ها

اونم خندید و صمیمانه گفت: کو شیرینی؟؟؟

شادمان سمت در خروجی رفتم و گفتم: فعلا به خودش خبر بدم، فردا با شیرینی میام

دکمه ی آسانسور زدم با باز شدن در کابین لبخند از صورتم پرید ، پرینت رتبه رو تودستم مچاله کردم ، نیم نگاه بیتفاوتی بهم انداخت و از

کابین بیرون اومد ، مردی که همراهش بود هم در حالیکه پایه پاش بیرون میومد گفت: شرایط شرکت شما برای این قرارداد عالیه....

رو به مرد چرخوند و گفت: ممنونم ، از انتخابتون پیشمون نمیشین ،،،، بفرمایید باقی حرفا روداخل دفتر بزنینم

آب دهنمو قورت دادمو خیره به صورتش که نگام نمیکرد موندم ، دوباره نگاهی سرسری بهم کرد و همراه مرد غریبه سمت شرکت رفت، قبل

ازینکه با بی توجهیش خوردتر بشم داخل کابین آسانسور رفتم و حتی برنگشتم پشت سرمو ببینم که دوباره نگام کرد یا نه، دکمه پارکینگو زدم

و دوباره دلم پرغصه شد ، . بعد از اون سفر ودوری دوهفته ای هنوز نبخشیده و حاضر نیست حتی نگام کنه! حتی دلش تنگ نشده بود که نگام

کنه!!!! چقدر من دیوونه ام!!!! که دلتنگ میشد از همونجا زنگ میزد! قطبم میرفت تلفن پیدا میشد که زنگ بزنه!!!!

دوباره به پرینت قبولی سهیلا نگاه کردم و لبخند بی جونی زدم و سوار ماشین شدم ، گوشیمو روشن کردم به امید اینکه شاید زنگ بزنه

ولی فقط چندتا تماس بی پاسخ از مونا و یه پیام داشتم: چشم و دلت روشن زنداداش جونی!!!! از طرف من داداشمو حسابی بچلووون.....تلافی

نبونشو دریبار... خوش بگذره و یه استیکر چشمک....

هه، این مونا هم دلش خوشه ها ... داداشش نگام نکرد چه برسه به اینکه بچلوئمش. از تماس که خبری نبود ولی شاید امشب بیاد

خونه!!!! دوباره پیام مونا رو خوندم ، دیروز صبح فرستاده بود ، یعنی دیشب مجید تهران بوده ولی پیش ما نیومده؟؟؟؟ یعنی امشب

میاد؟؟؟؟ حاله طوریه که دیگه حتی مهربونیشم نمیخام فقط بینمش کافیه برام .....

سه تا جعبه شیرینی گرفتم و مقداری پول از کارتم برداشتم و توپاکت گذاشتم و سمت خونه رفتم؛ ماشینو بیرون آپارتمان پارک کردم تا با عاطی و

سهیل بیرون برگردیم و چرخ بزنینم جعبه ی اولو برای سرایدار گذاشتم تا تو لاوی بین همسایه ها پخش کنه، جعبه ی دومو با پاکت پول جلو

گرفتم و تا طبقه دوم از پله ها بالا رفتم و زنگ خونه ی خیرالله خان رو زدم ، پریسا خانوم مستخدم خونه دروباز کرد و با دیدنم سلام داد ، از

داخل صدای اشکان اومد که میپرسید: کیه پریسا خانم

پریسا خانوم سر داخل چرخوند و گفت: خواهر سهیلا خانم ان







شونه به دست از اتاق بیرون اومد ،منم سریع فنجون و قندونو آماده کردم و پذیرایی برگشتم ،کنارم رومبل نشوندمش و شروع به شونه کردن موهایش کردم ،تموم که شد براش با کلیپس بستم و دوباره دستی روموهایش کشیدم و گفتم:موهای تو از ما بلندتره ها..... رنگشم قشنگ تره.....فکر کنم مامان تورو حامله بوده سبب و گلابی زیاد خورده ....

لبخند تلخی زد و گفت:هیچی ازش یادم نیاد جز چشمای سبزش!!!برای همین به چشمای فرزاد اعتماد کردم

اخم کردم و گفتم:اسم اون پسره رودیگه نیار.....مامان چشمایش معصوم و مظلوم بود ،نه مثل چشمای این پسره لندهور دریده!!!!

به آشپزخونه برگشتم و چایی دم کردم ،سهیلا هم از حموم بیرون اومد و روی یکی از مبلا نشست قوری رو به پذیرایی بردم وهمونجا تو فنجونا چایی ریختم و گفتم:ازین ببعد فقط خودمونیم !نمیتونیم به دائمی بودن ینفر تو زندگیمون اطمینان کنیم.....آدما میان و میرن...خطا کردیم که اجازه دادیم بد عادتمون کنن

قوری رو کنار سینی گذاشتم و با بغض خودمو تومبل جمع کردم ، نگام رو ساعت رفت ،نزدیک غروب بود یعنی مجید میاد یا نمیاد؟؟؟؟؟، عاطی فنجونشو برداشت و به بینیش نزدیک کرد و گفت:تقصیر آدما نیست ... دل ما بیجنه است ..

بی هوا پس گردنی محکمی به سهیلا زدم و گفتم:دیووونه تو چرا به اون میرغصب دل بستی؟؟؟

هر دوبا چشمای گرد نگام میکردن در حالیکه از حالتشون خندم گرفته بود یکی از فنجونا رو برداشتم و گفتم:چی؟؟؟خر که نیستم فهمیدم بعد کنکور رفتی تو لک.....چن این دیو دوسرو نمیدیدی!!!!

شیرینی برداشتم و حین جویدنش گفتم:فردا برات یه مشاور خوب برای انتخاب رشته پیدا میکنم

سهیلا با اخم ساختگی گفت:ولی اشکان گفته بود خودش کمکم میکنه

چپ چپ نگاش کردم و یه قلب چایی خوردم تا شیرینی از گلوام پایین بره ولی چایی داغ بود و سوختم ،نفس عمیقی کشیدم تا خنک بشم و

گفتم:لازم نکرده بری سراغش، اگه خودش اومد که اومد ، نیومد با همون مشاور کارتوراه میندازی....نمیخام دیگه به کسی تکیه کنیم

سهیلا:ولی....

-ولی نداره ، بیاد که باز دلت بسوزه از نداشتنش؟؟؟؟بعدشم اون سی سالشه و تو همدش نوزده سال!!!!میفهمی یازده سال تفاوت سنی یعنی

چی؟؟؟اون قبلا زن داشته !اگه زنش نیمرد الان یه بچه هم داشت!!! همه اینا یطرف اون کارخونه دار بالا شهره ولی توچی؟؟؟؟حتی پول خونه

ای که توش نشستنی هم از یه غریبه است که خیرخواهانه کمک کرده!!!! امید داری به موندگار بودن چنین مردی؟؟؟؟ بنظرت تو روانتخاب میکنه؟؟؟ آخر عاقبت میشه عاطی و فرزند... شروع نشه بهتره.... به مردی که برای تونیست دل نبند....

دوباره بغضم گرفته بود، اونا هم مثل من بودن، چاییمو به نفس سر کشیدم و گفتم: پاشید لباس بیوشید بریم بیرون... پوسیدیم تو این خونه.... منکه تا شرکت میرم، شما طفلیا چرا خودتونو حبس کردین.... پاشید باید بریم خرید ماه رمضونی یخچال خالیه....

هر دو بلند شدن و سمت اتاق رفتن و من دوباره نگام به ساعت رفت: پس کی میای مجید؟؟؟

هر سه با هم سوار شدیم و تا دیروقت به خرید و تفریح گذروندیم، آخر شب هم بستنی گرفتیم و توماشین خوردیم، با اینکه هیچوقت بستنی دوست نداشتیم ولی کنار خواهرام چسبید، چوب بستنی رو تحویل سهیلا دادم تا همه رو بجا سطل آشغال بندازه و گفتم: باید خودتونو جمع و جور کنین اگه سهیلا شهرستان قبول بشه هر سه با هم میریم.

سهیلا مظلومانه گفت: ولی تو اینجا دانشگاه داری،

میدونم ته لحنش منظورش به مجید هم بود ولی نمیدونم چرا دلم دیگه به اومدنش روشن نیست، دستی روی فرمون ماشین کشیدمو گفتم: دانشگاه من پول میخواد.... وقتی نتونم پول پرداخت کنم نمیشه بخونم....

عاطی از صندلی عقب سرخم کرد و گفت: کارت چی؟؟؟.

لبخند تلخی کنج لبام خونه کرد، چرا ایراست نمیپرسن پس مجید چی؟؟؟ نفس عمیقی کشیدمو گفتم: خب هر جا باشیم یه کار برای من پیدا میشه! ولی فقط برای خرجی خودمون... نمیشه برا دانشگاه پول درآورد...

استارت زدمو به خونه برگشتیم، انتظار داشتیم وقتی برمیگردم مجید خونه باشه، رومبل سه نفره نشسته باشه و با همون لبخندای قشنگش بگه

سلام خانمی!!!! یا تو آشپز خونه پشت میز نشسته باشه و عصبانی بگه کجا بودی تا این وقت شب،،،، یا تو اتاق لبه ی تخت نشسته باشه و

آغوششو برام باز کنه و پر بکشم به آغوشش!!!!

ولی وقتی جلوتر از خواهرام با کیسه های خرید به خونه برگشتم همه جا تاریک بود، لامپ پذیرایی رو با زومم زدم و خریدار رو روی این گذاشتم

، تو آشپز خونه و پذیرایی کسی نبود، در اتاق روهم باز کردم، حتی بوی مجید روهم دیگه نمیداد.... نا امید روی مبل وارفتم، عاطی و سهیلا هم

داخل اومدن و حال زارم رو که دیدن گفتن: طوری شده هانی؟؟؟

سری تکون دادمو گفتم: نه طوری نشده ،میشه تشکمو بیاری اینجا پهن کنی؟؟؟؟ تو اتاق گرماييم ميکنه

سهيلا کيسه های خريدو کناری گذاشت و رفت تشکمو آورد برام پهن کرد و گفت:بايد يه تخت ميخريدي ....کمرتوداغون کردی با اين تشک

شالمو درآوردم و کليپس و شونه سر روهم باز کردم حين باز کردن دکمه های مانتوم گفتم:شهرستان قبول بشی همين وسايل مي فروشم ...

زير ملافه خزيدم و گفتم:خريدا رو بيصدا بچينين تو يخچال وکابينتا ميخوام بخوابم

پشت بهشون چرخوندم و چشمامو روهم فشردم تا اشکم در نياد ولی فايده نداشت وتمام مدتی که اونا مشغول چيدن وسايل بودن بيصدا گريه

کردم

دلم نميخواست ديگه به شرکت برم ولی تا تکليف سهيلا مشخص بشه به اين کار نياز داشتم و بيشتري به مجيد که حتی يه لحظه بينمش، به

سهيلا وعاطفه نگفتم مجيد برگشته تا فکروخيال نکنن، پاتو شرکت که گذاشتم همه چپ چپ نگام ميکردن جعبه ی شيريني روروميز منشی

گذاشتم و گفتم:سلام صبح بخير ...چه خبر؟؟؟

لبخندی تحويلم داد و گفت: سلامتی عزيزم ...چشم ودلت روشن رييس برگشتن

با انگشت به پيشونيش ضربه ارومی زدم و گفتم:خودشيريني ممنوع

نيم نگاهی به دراتاق مجيد کردم و سمت اتاق خودم رفتم ، احساس ميکردم همه خبردارن مجيد باهام قهره ولی به روم نميانر ،تمام روز تواتاق

بيکار به درودیوار نگاه کردم ، نه کاری به من محول شد نه کسی سراغم اومد ،انگار نه انگار که تا ديروز وقت سر خاروندن نداشتم ،اتاق مجيد

هم خبری نبود و هراز گاهی کسی بهش سر ميزد وحرفایی رد و بدل ميشد و تمام دلخوشيم شنيدن صدای سرد وبی روحش بود که با بقيه حرف

ميزد ،کاش جرات ميکردم و دوباره اون دستگيره ی دروميچرخوندم ولی اگه قفل باشه خودمو نابود کردم ، غرورم چی؟؟؟اون دفعه هم تو اتاق

بود که دستگيره رو چرخوندم ،پس من قدم برداشتم اون نخواست!چرا من خودمو کوچيک کنم؟؟؟تو اون بحث اونم به اندازه من مقصر بود ، حق

نداشت از مالش برای ما خرج کنه!هيچ تعهدی برای اينکار نداشت،اونم وقتی که شرکت خودش تو بحرانه !بيشتري نگران اونم تا مشکل خودم

،مشکلات من با مبالغ کمتری هم قابل حل بود که با فروش جواهرات وماشين خودمون حل ميشد ...هم خونه و هم فرزاد!!!!!!اصلا اگه خونمون تو

اون محله ی بالا شهر نمی بود فرزاد اصلا سراغ عاطفه نمی اومد ....آخ آخ باز اين کمردرد...خدای من ماه رمضونو با اين تلخی شروع کردن اصلا

خوب نيست ، عذر شرعی که ديگه قوزبالاقوزه....

یک هفته از اومدنش میگذره ولی هنوز خونه پیش من نیومده، حتی یک کلمه هم با هم رد و بدل نکردیم ....حتی برای جلسه ی ماهانه ی شرکت هم کسی صدام نکرد نه کاری بهم محول میشد ، نه کسی به دیدنم می اومد ،حکم مهره ی اضافی تو شرکتوداشتم ، انگار دلش نمیخواه دیگه اونجا کار کنم که کلا کنار گذاشته شدم ،انگار نه انگار وقتی نیست همه ی کارا دوش منه!!!!

اینم یه هفته تحمل دیگه حجت براش تمومه ، همینقدرم غرورم خورد شد که کم محلی شو تحمل کردم ، من هرکاری از دستم برمیومد کردم... این هفته هم سهم دل خودم بود ، نه تلفنش روشنه ،نه حاضر ه منو ببینه ، تو شرکت که اصلا انگار نیست!!!!

آخر هفته است و همه ی کارمندا برای جلسه تحلیل و بررسی تو اتاق کنفرانس بودن بجز من، کسی به من اطلاع نداد پس یعنی نباید برم جلسه!!!! جلسه داشتن رو هم از همههمه کارمندا تو سالن فهمیدم ،با اینکه روزه نبودم ولی تو شرکت خوراکی همراهم نداشتم و دلم داشت ضعف میرفت ،سرمو رومیز گذاشتم تا ضعف ودل پیچه ام کم بشه که دراتاق زده شد،گنگ نگام روی در موند که منشی سرشوداخل آورد و با لبخند و پوشه به دست سمت میزم اومد وگفت: سلام خانوم.....الهی بمیرم روزه ای؟؟؟؟رنگ به روت نمونده که.....اینقدر اذیت میکنه نگیر خو

پوزخندی تحویلش دادم و دستی به صورتم کشیدم وگفتم:جانم کاری داشتی؟؟؟؟

پوشه رو روی میز گذاشت و بازش کرد و گفت:فاکتورای این هفته است امضای شمارومیخواه

شروع به امضا کردم وگفتم:اوضاع چطوره؟؟؟؟

روی صندلی جلوی میز نشست و گفت:رییس هم میدونه روزه داری اینقدر اذیتتون میکنه که این هفته کاری رو بهتون محول نکردن.....ماشالا اون دوهفته که نبودن کلی کارا روجلو انداختین که خودشم یه وقتایی بیکار میشه

امضای فاکتورا روتوموم کردم پوشه روستمش هل دادم و گفتم:دیگه به حضور من نیازی نیست تو شرکت ... شاید دیگه نیام

با تعجب نگام میکرد که صدای چرخیدن کلید تو در بین اتاقا اومد، نگاه هردومون سمت در رفت ، نگاه اون عادی و نگاه من پرتلاطم ، ایستادم

و پوشه روتو بغل منشی جادادم و گفتم: پرونده منو بفروست حسابداری برای تسویه

مجید کامل تو اتاق درست جلوی در ایستاده بود و حرفمو شنید ، منشی سر به زیر سمت بیرون حرکت کرد مجید محکم وجدی گفت: یادم نمیاد

استعفا داده باشید

در خروجی روباز کرد تا منشی بیرون بره ، جرات نگاه کردن تو چشماشو نداشتم ، بعد این مدت اومده اونم با این لحن!!!! هدفش چیه؟؟؟ تیشرتی

سورمه ای با کت سفید تابستونی و شلوار کتون تنش بود و موهایش طبق عادت جدیدش فشن رویشونیش میغلطید . دلم برایش ضعف رفت ، ولی

دل اون چی؟؟؟ پشت سرش فرهنگم تک سرفه ای کرد و پاتو اتاق گذاشت ،،، و اااااای باز ادامه ی اون دعوی لعنتی!!!! روی صندلی ولو شدم نگام

روی فرهنگم بود ، اون حق نداشت به مجید بگه من اونجا بودم و چی فهمیدم ، اگر چه مجید از طریق اون عکسا فهمیده بود من سمنان بودم ولی

از فرهنگم هم دلگیر بودم ، چن اونم همه حرفامو کف دست مجید گذاشته بود، مجید پوشه ای که دستش بود روی میز گذاشت و دستاشو ستون

بدنش کرد و بالاخم سمتم خم شد پوشه رو باز کرد وجدی و غریبه وار گفت: وکیلتون گفتن خونه تون سمنان رو برای فروش گذاشتین

سردی مجید احساسمو سرکوب کرد با حرص و نفرت به فرهنگم نگاه کردم و گفتم: وکیل باید راز دار موکلش باشه مگه نه؟؟؟؟

فرهنگم دستی به موهایش کشید و شرمونده سرشوپایین انداخت مجید دوباره جدی تر و خشن تر گفت: من خریدارم ، امضا کنین

نگام رو پوشه و قولنامه تنظیم شده موند.... قولنامه رو چشمی از نظر گذروندم و تو چشمای مجید زل زدم ، با اینکه سختم بود ولی مثل خودش

سنگدل شدم و گفتم: از حساب شرکتتون مطلعم . فکر نکنم با این وضع شرکتتون توانایی خرید این خونه روداشته باشید ...

سنگدل تر شد و بیشتر سمتم خم شد و گفت: فکر کنم مبلغی از تون طلبکارم ، روی اون حساب میکنیم ، مابه التفاوتش روهم تقدیم میکنم ...

-ترجیح میدم نقدا معامله کنم، و پول شماروهم همونطور که نقدا در اختیارمون گذاشتید ، نقدا بهتون پس بدم ، فکر کنم با وضع الان شرکتتون به

پول نقد بیشتر نیاز دارید تا یه خونه ی متروکه ..

کیفمو چنگ زدم و بلندشدم از پشت میز فاصله گرفتم و روبروی فرهنگم ایستادم و گفتم: مشتری نقد برام پیدا کن

کارتشو از کیفم دراوردم و رومیز گذاستم و گفتم: اینم مانده ی پول آقا ،،، بهشون پس بده

نگاه مجید مظلوم شده بود توجهی نکردم و از بینشون میخواستم رد بشم که دستمو گرفت ، تموم تنم لرزید ولی برگشتم ، یه بغض عقده کرده بود تو گلویم از رفتارای تلخش که سرباز کرد ، دستمو محکم کشیدم تا از دستش جدابشه و از اتاق بیرون زدم ، این مدت دیگه اختیار اشکام دست خودم نبود از جلوی چشمای متعجب کارمندا که اکثرشون بعدجلسه تو سالن وول میخوردن با چشمای اشکبار رد شدم و با عجله خودمو به ماشین رسوندم ، فکر میکردم هرطوری ممکنه بینمش جز اینطوری !!!! چرا داره اون بحثو کش میده ؟؟؟؟ آخرش به کجا میخواد برسه ؟؟؟؟ به پولش ؟؟؟؟

با همون حال داغونم برگشتم خونه ، عاطی و سهیلا چرت بعداز ظهرشون رومیزدن ، بازبون روزه بیشترازین هم کشش نداشتن ، چک نویسای انتخاب رشته سهیلا کف اتاق پخش بود ، روزای آخره و باید کم کم فکر جمع وجور کردنشون باشه ، ملافه ی روشونو مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم ، شکمم به قاروقور افتاده بود ولی خوابم هم میومد ، تشکم از دیشب وسط هال پهن بود ، روزای اول هرروز مرتب میکردم به امید اومدن مجید ولی از اومدنش که ناامید شدم دل و دماغ رسیدگی به خونه و حتی خودم روهم نداشتیم ، شکمم به خواب چربید ، رفتم تو آشپزخونه عاطی برای شام مایع کوکو سیب زمینی آماده کرده بود ، تا افطار نمیتونم صبر کنم ، استرس روی معدم فشار آورده بود ، تو ماهیتابه روغن ریختم و با بی حوصلگی اندازه سه تا کوکو مایع ریختم تو روغن و به جلز وولزش نگاه کردم ، حوصله ی ترشی ومخلفات روندانستم فقط یه نون رومیز گذاشتم و کوکوهای وارفته و بدترکیبم روتو بشقاب گذاشتم و پشت میز نشستم وچندلقمه بزور خوردم ، بغضم راه گلومو بسته بود و لقمه ها روقورت دادن برام سخت ترین کار بود ..

باصدای بسته شدن در ورودی لقمه تودهنم موند و نتونستم قورتش بدم ، فهمیدن اینکه کی اومده خونه کار سختی نبود ، وقتی عاطی و سهیل توخونه ان پس.....

ایستادم و سمت در آشپزخونه رفتم ،بزحمت لقمه رو قورت دادم و نگاهی کردم کفشاشو تو جاکفشی گذاشت و نگام کرد ، نگاهی مثل نگاهش تو

دفتر کارم نبود ، نگاه مهربون مجید خودم بود ، این نگاهشودوست داشتم ،دو قدمی جلو اومد و دستاشو برام باز کرد که به آغوشش برم ،،،

برم؟؟؟نرم؟؟؟

مگه دست خودمه؟؟؟؟دلم برایش پر میزنه، دستمو دور کمرش انداختم و سرمو به سینه اش چسبوندم ، اونم محکم سرمو بغل گرفت و صورتشو

به سرم چسبوندم و زمزمه کرد :خوبی خانمم....خوبی مهربونم؟؟؟؟

بدون اینکه جوابشو بدم عقده یک ماهه ام سرباز کرد و اشکم سرازیر شد ، برای اینکه لباسای مرتبش با اشکام لک نیفته خودمو کنار کشیدم و

اشکمو با پشت دستم پاک کردم و گفتم :خوش اومدی....

مظلومانه ومهربون نگام میکرد ، توجهی نکردمو درحالیکه بغضمو خفه میکردم تا سنگین رفتار کنم سمت آشپزخونه رفتم وگفتم:روزه ای یا چیزی

میخوری؟؟؟

دنبالم تا آشپزخونه اومد و زمزمه کرد:روزه ام

پشت بهش پشت میز نشستم و بی توجه به حضورش لقمه ی دیگه ای کوکو برای خودم درست کردم وگفتم:میتونی تو اناقت استراحت کنی

از تناقض رفتارش طی دوساعت سر درنمیاوردم ،برای همین نمیتونستم حضورشو تحمل کنم ، تنهایی این مدت سردم کرده بود ،با اینکه دلم

میخواست همینطور مهربون بمونه ولی اینکه ابن م

دت فکر دلمو نکرده بود سنگدلیم کرده بود ، لقمه مو بخاطر بغضم بزحمت قورت دادم ، لیوان آبی کنار دستم گذاشت و روی صندلی کنارم نشست

و گفت:فکر میکنی برای من راحت بود؟؟؟نبود بخدا

لبم برای گریه تکون خورد ولی با لقمه ی بعدی که چپوندم توش جلوی گریه مو گرفتم ،لیوان آبو ستمم هل داد وگفت:اینقدر با حرص غذا نخور

با پشت دستش روی گونه ام دست کشید ،همه بدنم لرزید و گر گرفتم ،گفت:دستم بشکنه....بخدا ازروت خجالت میکشیدم ، خجالت میکشیدم

تو چشمت نگاه کنم ، دستم میشکست و اون غلطو نمی کردم ، رفتم که برای حرفات جواب بیارم ...رفتم حق فرزادوبدارم کف دستش ، رفتم که

کاری کنم دیگه زیر دینم نباشی که عذاب بکشی

لیوان ابو یک نفس سر کشیدم و از میز فاصله گرفتم و گفتم: ممنون بابت آب

از آشپزخونه بیرون میرفتم که دستمو گرفت ، میخواستم پس بکشم که محکم تر گرفت و از پشت سر بغلم کرد با گریه نالیدم: ولم کن ، از اینجا برو عذابم نده....

محکم تر بغل کرد و پیشونیمو بوسید و گفت: نمیخواهی باور کنی برای منم سخت بود؟؟؟؟

نگاهی به در اتاق عاطی و سهیل کردم نکته بیدار بشن ، با همون گریه آروم نالیدم: میخوام باور کنم ولی اون در بسته بین اتاقمون نمیذاره .... سفر رفتن بی خدا حافظی نمیذاره!!!! یعنی اینقدر بی اهمیت بودم که بیخبر باشم ازت؟؟؟؟ اومدنت و محل ندادنت نمیذاره باور کنم مجید..... اینکه یه ماهو راحت تحمل کردی نمیذاره باور کنم که این دوری بهت سخت گذشته!!!! اندازه چرخوندن یه کلید تو قفل باهات فاصله داشتیم دریغ کردی تلاشم برای اینکه ازش جدا بشم بی فایده بود ، با اینکه آغوششو دوست داشتم ولی حرص یک ماهه ام اجازه نمیداد به این راحتی قبول کنم و ببخشمش...

بدنمو کامل چرخوند و از روبرو بغلم کرد ، سرم روی سینه اش ثابت شد و تپش قلبش که محکم به سینه اش میکوبید گوشمو نوازش میداد کنار گوشم زمزمه کرد: دلیل داشتم چون نازنینت.... گیر چندتا کار بودم ، وقتی دیدت نسبت بمن خراب شده بود وقت میخواست که درست بشه ، رفتم که هم بهت وقت بدم و هم اوضاعو درست کنم. همش برای تنبیه خودم بود که کوتاهی کردم اینبار تقلام جواب داد و دستاش شل شد ، ازش جدا شدمو گفتم: امیدوارم تنبیه شده باشی

سمت تشکم رفتم و سعی به جمع کردنش کردم ، کنارم ایستاد و پتو رو از دستم کشید تازد و گفت: نمی خواستم توعذر خواهی کنی! نمیخواستم تو پاپیش بذاری! من مقصر بودم! خودم باید جبران میکردم .

با صدای زنگ در پتو رو از دستش کشیدم تا درو باز کنه ، و غرغر کنان با تشک تو بغلم زدم و گفتم: نمی خواستم توعذر خواهی کنی!!!!!! داخل آدم حسابم نکرده الان اومده که منم هستم و دلیل دارم .... دلیل میخام چیکار!!!!



صدای احوالپرسی مردونه مجید با روزبه و اشکانو شنیدم ، اخمام بیشتر درهم رفت ، پتو و تشکمو وسط اتاق پرت کردم و گفتم:عاطی،،،،سهیل

،،،،بیدار شید مهمون داریم

هردوبا تعجب روتختاشون نیمخیز شدن ونگام کردن ، از اتاق بیرون زدم روزبه رو به مجیدگفت:اومدم بینم حال مریضم چطوره!!!

مجید با تعجب گفت:مرییض؟؟؟؟هانی جان کی مریضه؟؟؟

با اخم نگاش کردم و بدون جوابی به آشپزخونه رفتم ، به روزبه و اشکانم محل ندادم حتی سلام هم نکردم ، اونا هم به روی خودشون نیاوردن و

اشکان که جدیدا زیادی بانمک شده بود جواب حرف مجید گفت:بــــه!!!!اینکه از همه جا بیخبره!!!!نبودی بینی آقا مجید عجیب طوفانی بود

هوا....

روزبه و اشکان روی مبای تکی نشستن ، مجید دوباره پشت این ایستاد و گفت:هانی کی مریضه؟؟؟؟

روبروش ایستادم ولی اخمی تحویلش دادم ، رو به مهمونا گفتم:روزه این یا پذیرایی بیارم؟؟؟؟

مجید از بی محلیم اونم جلوی اشکان و روزبه دلگیر شد ، مگه خودش همینکارو باهام نکرد اونم جلوی همه کارمندای شرکت بهم بی محلی میکرد

!!!!بذار بفهمه چقدر تلخه ...

اینقدر لحن تعارفم محکم و عصبانی بود که اشکان شروع به خنده کرد و در حالی که بزور جلوی خنده شومیگرفت گفت:آقا مجید هنوز زنده

ای؟؟؟؟با آتیش تند خانمت گمونم خاکستر بشی

مجید اخمی کرد وجدی و نگران پرسید:می گین کی مریض بوده یا نه؟؟؟؟

سمت اتاق دخترا رفت ولی قبل ازینکه به در برسه ،عاطی از اتاق بیرون اومد و جدی گفت:من مریض بودم ....

مجید مبهوت ایستاده بود ونگاش میکرد ، حتی بهش سلام هم ندادن و از اومدنش ابراز خوشحالی هم نکردن، سهیلا هم از اتاق بیرون زد و با

اخم تلخی مثل من و عاطی رومبل دونفره کنار عاطی نشست ، اشکان دوباره شیرین زبونیش گل کرد و گفت:اوه...اوه.....انگار هنوز هواطوفانیه

که.....

پشت این ایستادم و عصبی بهش توپیدم:ببخشین جناب میرغضب .....شما چی خوردی اینقدر با نمک شدی؟؟؟؟

مجید روی مبل سه نفره نشست ، اولین بار بود چنین رفتاری رواز ما میدید و تو بهت مونده بود ، اشکان برای جوابم کم نیاورد و گفت: فعلا که شماها به میرغضب گفتین بشین کنار ما هستیم ...

به قیافه های عاظمی و سهیلا اشاره کرد ، روزه میونه داری کرد و گفت: بد کردیم افطار خودمونودعوت کردیم؟؟؟؟میخوای بازم

از خونه بیرونمون کن

از اشیخونه بیرون زدم چن روزه ان و پذیرایی نیاز ندارن و با اخمی غلیظ تر و لحنی کاملا جدی گفتم: اگه مهمون نبودید که همون اول راهتون

نمیدادم داخل.....ضمنا مهمون ما نیستین ، مهمون ایشونین

به مجید اشاره کردم و با فاصله ازش روی مبل سه نفره نشستم و گفتم: به خاطر ما بود این یک ماه سر میزدین ، نه الان که ایشون تشریف فرما

شدن ....

مجید با چهره ای درهم نگام میکرد ، از بی احترامیام به روزه و اشکان سر درنمیاورد و مستاصل شده بود ، روزه ملتمس گفت: حالا نمیشه این

یه ماهو فراموش کنی؟؟؟

—حافظه ام قویه ....چیزی یادم نمیره....

با اینکه هیچ کدوم نمیدونستن دلیل اصلی تلخی ما خودشون هستن و نبودنشون ؛ ولی حیا به خرج دادنو سر به زیر انداختن ، به حال گرفته شون

توجهی نکردمو با طعنه گفتم: ببخشید که قبل افطار اومدین و نمیتونم پذیرایی کنم....

روزبه نفس عمیقی کشید و سانسونت کوچیکشو رو پاش گذاشت و گفت: سهیلا خانم پاشومن این مریضو معاینه کنم ببینم بهبودی حاصل شده یا

نه.....

سهیلا با همون اخمش برای روزه لبی کج کرد و حق به جانب گفت: خودم هرروز بانداژو عوض میکنم ، وضعش خوبه..

روزبه از کیفش چندتا ابزار برداشت و ایستادو جدی تر گفت: پاشومیخوام بخیه هاروبکشم

مجید ناباور خم شد و به عاطفه نگاه کرد و گفت: بخیه؟؟؟؟چیکار کردین شماها؟؟؟

چپ چپ و با اخم نگاهی کردم ، اشکان با همون شیطننت حرص درارش گفت: فاتحه ات خوندست مجید خان.....خونت حلاله

اخممو سمت اشکان چرخوندم که دوباره لباسو جمع کرد تا نخنده ، سهیلا از جاش بلند شد ومنو سمت مجید هل داد تا خودش بشینه، مجید هم

کمی خودشو به من چسبوند و عصبی گفت:می گید چتونه و چی شده یا نه؟؟؟؟

عصبی مثل خودش کمی تن صدامو بالا بردم و گفتم:مگه به حال تو فرقی هم میکنه ؟؟؟؟وقتی با هر دلیلی قهر میکنی و کنار میکشی پس این چیزا

هم بهت مربوط نمیشه

روزبه کنار عاطفه نشست و بدون اینکه عاطفه واکنشی نشون بده آستین بلوزشو بالا داد و شروع به باز کردن بانداژ کرد ، مجید هم ایستاد

ودست به کمر به عاطفه نگاه کرد و با دیدن زخمش با دودست روی صورتش دست کشید و گفت:وااااای.... هانی این چش شده؟؟؟؟

به سمتم خم شده بود ومنتظر جواب بود ،نگاه از صورتش گرفتمو به اشکان که گوشه ی لبشومیجوید و احتمالا به حال مجید تاسف میخورد نگاه

کردم و گفتم:خودکشی کرده.....بخاطر نامردی و بی مهری آدمای اطرافش

اینبار علاوه برمجید روزبه هم مستاصل نیم نگاهی بهم کرد و رو به عاطفی گفت:میخوام بخیه ها رو بکشم ، درد نداره فقط کمی میسوزه ...

عاطفه هم اخم از صورتش نرفت و خونسرد گفت:از نامردی ،آدما سوزش کمتره...

نفس عمیقی کشیدمو سرمو بالا گرفتم تا راه گلوم صاف بشه و بغض گیر نکنه، مجید دوباره کنارم نشست و با دستاش موهاشو چنگ زد و به جلو

خم شد وآرنجشو رو پاهاش تکیه گاه کرد ،

داشت عذاب میکشید ، منم داشتم تلخ رفتار میکردم که عذابش بدم ...همینو میخواستم که مثل من عذاب بکشه ولی الان دلم براش سوخت ،

اشکان بحثو عوض کرد و رو به سهیلا گفت:انتخاب رشته تو چیکار کردی؟؟؟؟قرار بود بیای کمکت کنم

سهیلا دست به سینه بدون نگاه کردن به اشکان به شکلات خوری روی عسلی خیره شد وگفت:نیاز به کمک شما نداشتم. ،از یه مشاور کمک

گرفتم الانم آمادست فردا وارد سیستم میکنم

اشکان که انگار از گنداخلاقی و لجبازی ما لذت میبرد با لبخند پاروی پا انداخت و گفت:باشه کمک نمیکنم،ولی میشه ببینم چه کردی؟؟؟یه نظر که

اشکال نداره؟؟؟

سهیلا با بی میلی به اتاق رفت وکاغذای چک نویسیشو به اسکان دادو دوباره سر جاش نشست ،کار کشیدن بخیه های عاطفی تموم شد،روزبه

لوازشو جمع کردو برای شستن دستش سمت روشویی رهروی حمام رفت

سهیلا بلند شد و سرجاش پیش عاطفه نشست و دستشو معاینه کرد تا ببینه بعد کشیدن بخیه ها حالت زخم چطور یه...

نگاهی به ساعت کردم ، نزدیک افطار بود ، بلند شدم. تا چایی رو آماده کنم ، چای ساز روشن کردم و پنیر و سبزی و خرما تو ظرفا گذاشتم که

بالاخره اشکان جوش آورد و صدای دادش در اومد:این چه وضعشه؟؟؟این چه مدل انتخاب رشته است؟؟؟

پشت این ایستادم و نگاشون کردم ، روزبه با حوله دستاشو خشک کرد و کاغذ رو از اشکان گرفت تا دید بزنه ، سهیلا حق به جانب گفت:انتخاب

رشته است دیگه ، وضع خاصی نداره

نگاه مجید هم روی برگه های تو دست روزبه بود ، اشکان به حد انفجار عصبی بود ادای سهیلا رو درآورد و گفت:انتخاب رشته است دیگه وضع

خاصی نداره!!!!!!میدونم انتخاب رشته است ،چرا تهران تو اولویات نیست؟؟؟با رتبه ی تو پزشکی تهران روشاخشه!!!!!!این چطور مشاوره بوده

کمکت کرده؟؟؟

سهیلا خونسرد گفت:مشاورم درست راهنماییم کرده ، من بهش گفتم دوست ندارم تهران درس بخونم و میخوام شهرستان باشم ایشونم

اینطوری راهنمایی کردن

اشکان عصبی تر شد :میخواهی بری شهرستان چه غلطی بکنی؟؟؟شرایط خودتو در نظر گرفتی؟؟؟یه دختر تنها تو شهر غریب ،آخر حماقت

مجید کاغذ رو از روزبه گرفت تا چک کنه ، صورتای درعم هریه تاشون خنده دار بود و دلسوزی آدمو تحریک میکرد ،در جواب اشکان گفتم:سهیلا

تنها نمیره

نگاه همه سمت من چرخید و حرفمو ادامه دادم:هر جا قبول بشه ،من و عاطفه هم باهاش میریم... ما که وابستگی به جایی یا کسی نداریم ، فقط با

هم بودنمون مهمه!!!!هر جا هم باشیم بازم غریبیم

سوز نگاه مجید از همه بیشتر بود ،آخه همه حرفام طعنه بهش بود،لبخند تلخی تحویلشون دادم و گفتم:بیاین افطار شد ...از آخرین روزای حضور

ما استفاده کنین....دیگه مجبور نیستین و قرار نیست نگران سه تا دختر کنج شهر باشیم

برگشتم و تو آشپزخونه پشت میز نشستیم که با صدای فریاد اشکان شونه هام بالا پرید :با یه قهر ساده گذاشتی و رفتی؟؟؟لااقل به من احمق

یا روزبه میسپردی بهشون سربزنیم!!!!نفهمیدی غریبی و تنهایی ممکنه چی برونشون بیاره؟؟؟؟که اینطوری بازمین و زمان لج کنن برای رفتن

ایستادم و دوباره نگاشون کردم روزه سرشوپایین انداخته بود و موهایش تو دستش چنگ زده بود و مجید هم آرنجشو به دسته مبل تکیه زده بود و پیشونیشو ماساژ میداد، انگشت اتهام اشکان سمت مجید بود ، بغضم گرفت دوست نداشتم اشکان باش اینطوری رفتار کنه ولی هنوز از دستش دلگیر بودم ، بدون پس زدن بغضم گفتم: غریبی و تنهایی برای ما چیز جدیدی نیست !!! ینکه برای ادمای اطرافمون بی اهمیت باشیم هم برامون تازگی نداره ، وقتی پدرمون هم همین رفتارو باهامون کرده!!! رفتن از تهران تصمیم هریه تامونه... دوست نداریم تو شهری زندگی کنیم که آوازه بی عاطفه بودن آدماش همه جا پیچیده !قبلا تو شهرمون شنیده بودم که تو تهران همسایه از همسایه خبر نداره ولی باور نمیکردم ... با چشمای خودم دیدم ... دوست ندارم همچنین جایی زندگی کنم که حتی عاشقاهم از دل هم خبر ندارن و دونسته یا ندونسته خارتو قلب هم فرومیکنن...

اشکمو پس زدم و شروع به چایی ریختن کردم ، عاطف و سهیلا زودتر از همه پشت میز نشستن، براشون چایی گذاشتم که پسرا هم با شونه های افتاده پشت میز نشستن براشون چایی و شکر گذاشتم ، با بی میلی افطار کردن ، عاطفه و سهیلا شروع به جمع کردن میز کردن عاطفه با همون سردی کلامش گفت: کوکو سیب زمینی داریم، هر کی دوست نداره بگه براش شام یه چیز دیگه درست کنم

هیچ کدوم از پسرا جوابشو نداد ، هنوز مغموم بودن ، توجهی نکرد و میزو کامل جمع کرد ، چایی دیگه ای برا خودم ریختم و حین هم زدن نبات داخلش گفتم: چرا حالتون گرفتست؟؟؟ مثلا اومدین مهمونی

روزبه دستمو که چایی روهم میزدم گرفت و مظلومانه و مهربون گفت: نمیخواید ببخشید؟؟؟ چیکار کنیم که کوتاه بیاین؟؟؟؟

به مجید نگاه کردم نگاهش رودست روزه بود ، با دست دیگه ام دستشو کنار زدم و گفتم: شما کاری نکردین که ما ببخشیم..... همیشه زحمت ما گردن شماها بوده..... باید بگم شما اگه چیزی از ما طلبکارید بگید تا قبل رفتمون بدهی هامونو باهاتون صاف کنیم

دوباره هرسه تاشونو رنجوندم ، اشکان ایستاد و چیزی از جیب پشتی شلوارش درآورد و گفت: من طلب دارم

پاکت پولایی که بهش داده بودمو روی میز کوبید ، متعجب نگاش کردم و گفتم: کمه؟؟؟

دوباره نشست و گفت: آررره کمه

یک قلب از چاییمو خوردم و گفتم: چقدر دیگه تقدیم کنم؟؟؟

پاکتو سمتم هل داد و گفت: پول نمیخوام..... من وقتمو برای سهیلا گذاشتم ، سهیلا هم باید وقتشو برام بذاره

روزبه هم به تقلید از اشکان اسکناس پنجاه تومنی که برای بخیه و پانسمان عاطی داده بودمو رومیز گذاشت و گفت: منم وقت میخام

و رو به عاطفه گفت: وقت میذارى برام؟؟؟

عاطفه و یهیلا دست به سینه به کابینت تکیه زده بودن ، نگاشون کردم ، مجید از همه کلافه تر به پشتی صندلی دست به بغل تکیه زده بودوچن

از رفتارای ما سردر نمیآورد فقط نا باور نگام میکرد ، منکه با اون مشکل دارم دلیل بد رفتاریم با این دونفر چیه؟؟؟؟رو به روزبه عصبی گفتم:چی

میخوای بهش بگی؟؟؟؟با زن مردم چه حرفی داری؟؟؟؟با کسی که هم شعن تو نیست چه حرفی داذی؟؟؟؟،شما دکترا داری ،ایشون دیپلم

ردی!!!چه حرفی میتونین با هم داشته باشین وقتی از همه لحاظ با هم فرق میکنین ...؟؟

سمت اشکان چرخیدم و گفتم:شما چی؟؟؟؟یا زده سال ازیشون بزرگتری!!!!قبلا زن داشتی!!!! اینارودر نظر گرفتی و میخوای با خواهرم وقت

بگذرونی؟؟؟؟

پولاشونو سمتشون هل دادمو گفتم:آدمایی مثل شماها ادمای ساده ای مثل مارو فقط برای یه شب میخوان... ببخشید آقایون ، خواهرای من

روسپی نیستن که وقتشونو در قبال پول به کسی بدن ...

اشکان دوباره حار شد و پاچه ی مجیدو گرفت و داد زد :مجید جلوی زنتو بگیر ، میزنم دندوناش خورد بشه با این حرفاش

با غیظ به اشکان گفتم:تو بیجا میکنی؟؟؟کی باشی که دست رومن بلندکنی؟؟؟

مجید کلافه دستی به موهاش کشید و عصبی گفت:هانیه این چه بازیه راه انداختی؟؟؟معلوم هست چته؟؟؟؟

عصبی تر سر مجید داد زدم:بازی ای در کار نیست ، همه اش حقیقته.....بدمیگم بزن تو گوشم!!! تو که خوب بلدی

اشکان بلند شد و دست سهیلا روگرفت و به بیرون آشپزخونه کشید و گفت: بیا بریم حرف بزنیم ،اینحا بمونیم تا فردا هم این خواهرت مجازات

کردنش تموم نمیشه

بلند شدم دنبالش رفتم و گفتم:کجا میریش؟؟؟؟فکر کردی بی صاحبه؟؟؟؟هر بلایی خواستی سر دلش آوردی دیگه از جونش چی میخوای؟؟؟؟

دست آزاد سهیلا روگرفتم و کشیدم ،اشکانم ایستاد ، سهیلا بین من و اشکان مستاصل اشک میریخت ، بقیه هم جلوی در آشپزخونه ایستادن ،

اشکان دوباره به مجید توپید:مجید خانمتو ببر آروم کن بذاره دودقیقه با این دوتا حرف بزنیم...

به عاطی و روزبه اشاره کرد با جیغ جیغ گفتم: که باز دلشونو بشکنین؟؟؟؟ که با احساس شون بازی کنین؟؟؟

از روزمین بلند شدم ، شروع به دست و پا زدن کردم و به دستای مجید که از پشت سر بغلم کرده بود چنگ میزدم تا آزادم کنه ولی ول کن نبود و بی

توجه به تقلائی من سمت اتاق رفت ، دروباز کرد و رو زمین گذاشت و داخل هلم داد ، بخاطر هل دادنش تا وسط اتاق چندگام جلو رفتم ، برگشتم تا

دوباره از اتاق بیرون بزنم که کلیدو توقفل چرخوند و کلیدشو برداشت ، با مشت رودر کوبیدم و داد زدم :سهیل، عاطی با هاشون جایی نرید

مجید کنارم ایستاد و بی حرفی بغلم کرد تا آروم بشم اشکان همونطور عصبی از پشت در گفت:،نترس جایی نمیریم همینجاییم

خودمو پر حرص از بغل مجید بیرون کشیدم و دوباره به در ضربه زدم و نالیدم :چی از جونشون میخاین؟؟؟اونای طاقتم زجر کشیدن ندارن

پشت در نشستیم و سرمو روپام گذاشتیم و شروع به گریه کردم ، طاقتم اینکله قلبشون بشکنه رونداشتیم ، اینکله مثل من غمگین و تلخ بشن اذیتیم

میکرد ..من همون زندگی آروم و بی دغدغه ی سمنان رومیخواستم ، خواسته زیادی نیست ولی چرا نمیشه؟؟؟؟

مج دستامو که موهامو چنگ زده بودم تودستاش گرفت و از موهام جدا کرد ،روبروم رو زانوهایش نشسته بود گفتم:داشتیم به تنهایی عادت

میکردیم ، چرا اومدین دوباره؟؟؟چرا داغمونوتازه کردین؟؟؟؟

مظلوم نگام کرد و هردو دستمو با یه دستش محکم گرفت تا عکس العملی انجام ندم و با دست آزدش اشکمو پاک کرد و عصبی گفت:اینحرفا

چییه؟؟؟چرا گریه میکنی اخه؟؟؟؟؟میخوان حرف بزنی فقط...

صدامو کنترل کردم و آروم و شمرده گفتم:ارره حرف میزن ،،،،،کلی قول وقرار میذارن ....بعد یهومیزنن زیر همه چی!!!زیر همه قولاشون !اما که

کسی رونداریم ازمون حمایت کنه نباید به این قول و قرارا اعتماد کنیم ... داشتیم زندگیمونومیکردیم شماها از کجا پیداتون شد که همه چیو بهم

ریختید؟؟

دوباره اشکامو پاک کرد و گونه مو نوازش داد وگفت:اروم باش چرا لج کردی؟؟؟؟؟خواهرا تودوست دارن ،مثل فرزاد نیستن زیر قولشون نمیزنن

دستشو از صورتم کنار زدم و تاکید وار گفتم:می زنن!!!!تو هم گفتی دوستم داری!!!!میگفتی تنهام نمیذاری!!!!میگفتی حمایتم میکنی!!!!ولی با یه

بحث گذاشتی ورفتی!!فکر نکردی یا نفهمیدی دل یکی به بودنش خوشه؟؟؟؟فکر نکردی اون بحث بخاطر خودت بود؟؟؟فکر نکردی واسه ینفر

که تنهاست همه کسی؟؟؟؟اونا از تو بهتر؟؟؟؟دل خواهرامو نمیشکنن؟؟؟؟تنهاشون نمیدارن؟؟؟؟نمیخواااااا اونا روزایی مثل این یک ماه

منو تجربه کنن!!!نمیخام روز و شبشون اشک و غصه بشه....چن چشیدم میدونم تلخه، نمیخوام تلخی بچشن ....

گوشه چشماش نم و برق اشک گرفت، دستامو ول کرد و محکم سرمو تو بغل گرفت و گفت:الاهی بمیرم که نفهمیدم با دلت چیکار کردم

دلم میخواست تو آغوشش حل بشم ،الارقم دلخوریم دلم برایش تنگ تنگ شده بود ،کتشو چنگ زدم وخودمو بیشتر بهش چسبوندم و

گفتم:تقصیر تو نیست دل من بیجنبه است که خام محبتت شد ... دل ساده ام باور کرد که محبتو همیشه دارم ، اگه میدونستم همیشگی نیست

به دلم سنگ میبستم که پرپر محبتت نشه ...حق با باباحمد بود که گفت بدون پشتیبان نمیشه زندگی ساخت

از رو زمین بلندم کرد و اونقدر محکم تو بغلش فشارداد که استخونام به صدا دراومدو با بغض گفت:همیشگیه محبتم برات، نفسم ، همدم

همیشگیه گلم ،،،

رو تخت نشوندم و شالمو که دور گردنم افتاده بود کنار زد وگفت:قول میدم محبتم برای تو همیشگیه ، تا اخر عمرم

دست رو لباس گذاشتمو سر تکون دادمو گفتم: نه.....نه.....قول نداده.....اگه قولتو بشکنی!!!!!!؟؟

دستمو گرفت و چندبار بوسید و گفت:نمیشکنم ، چون نازنینت نمیشکنم ....بجون خودت که همه وجودمی نمیشکنم ...این یک هفته منتظر فرهمند

بودم از سفر بیاد که خیالتو بابت دین داشتن بمن راحت کنم . میخاستم بارتو سبک کنم که عذاب نکشی ، محمد و بچه ها رو فرستادم حساب

فرزادو برسن و ماشینو ازش بگیرن که تو دلخور نباشی بابت اونکارم .....

لبم حین گریه مدام کج میشد ، دیگه فرزاد و ماشین مجید ودلیل نیومدنش برام مهم نبود بزحمت گریه موکنترل کردم تا بتونم حرف بزnm:من

شکستم مجید ،،،این یه ماه دلم از سنگ شد بخاطر نبودنت و بی مهریات مجید ....

به در اتاق اشاره کردم وگفتم:اونا چی؟؟؟؟اونا اگه قولایی که امشب میدن روبشکنن؛سهیل و عاطی دلشون مٹ من میشکنه!سخته

مجید،تلخه!نمیخوام اونا تجربه کنن

با دستش موهامو صاف کرد و نوازش گونه رومو هام دست کشید و مهربون گفت:مگه من میدارم؟؟؟؟کمتر از گل بهشون بگن روزگار شونو سیاه

میکنم....به من اعتماد کن

سرمو پایین انداختم واروم گفتم:نمیشه که همیشه بار مادوشی تو باشه



دست برد زیر چوَنم و سرمو بالا داد و گفت:بارسبکیه ، وقتی سنگین میشه که اشک توپشتش باشه،

با صداش و بودنش و محبتش آروم شدم ، با شصتتش زیر چشممو کشید تا اشکاموپس بزنه ، سرش آروم داشت سُر میداد جلو تا به بوسه ختم

کنه ولی دستامو سپر کردم و گفتم:پولایی که خرج کردی چی میشه؟؟؟؟

اخمی چاشنی لبخند مهربونش کرد و گونه مو نوازش کرد و گفت:گفتم که ، منتظر فرهمند بودم برای پس گرفتن پولم ....خونه رو بجای پول

برمیدارم خوبه؟؟؟؟بی حساب میشیم..فقط برای اینکه خیال تو راحت باشه ،وگرنه همه دنیا فدای لبخند تو!!!!

با فین فین بعد گریه ام نگاش میکردم که تغییر لحن داد و مهربون وملتمس گفت:نمیخوای بخندی؟؟؟؟دلَم واسه خنده هات تنگ شده

با پشت دستم خیسی گونه هامو پاک کردم و گفتم:به چی بخندم؟؟

لحنش شیطون شد و گفت:چیکار کردی با اینا که اینطوری به هول و ولا افتادن؟؟؟؟

از حالتای اشکان و روزیه و رفتارم باهاشون خندم گرفت و با خجالت گفتم:هر چی عقده و دق دلی از نبودن توداشتم سر اونا خالی کردم

نرم و بیصدا خندید و هم شوَنم روتخت نشست و گفت:پس حق با اشکان بود. طوفانی بوده هوا

سرمو رو شوَنش گذاشتم و گفتم:اوهوممممم ....چه جورم

بچه ها سه چار روز دیگه رمان تموم میشه

نظر ، انتقاد، پیشنهاد یادتون نره

مروررسی که همراهی میکنین

شونه هامو تو بغلش گرفت و با خودش عقب کشید ، روتخت وطاقباز ولوشدیم به پهلوسمت چرخید درحالیکه دستش زیر سرم بود و محکم

بخودش چسبونده بود شروع به باز کردن دکمه های ماتتوم کرد و گفت: من نمیدونم چرا به این لباسای تنت حسودیم میشه

چشاش شیطون شده بود ، دستشو با اخمی ساختگی پس زدم و گفتم: هنوز دلگیرم ازت ... فکر نکن خندیدم خلاص شدی؟؟؟؟

دست روچشمش گذاشت و گفت: رو چشمم .... تا عمر دارم نوکرتم ، ولی با خودت تنبیهم نکن ،،، خودم این مدت خودمو تنبیه کردم که نداشتتم

دوباره به باز کردن دکمه هام پرداخت دستشوپس زدمو گفتم: عه ... مجید ...

با انگشت رو بینیم زد ومهربون گفت: میدونم روزه خور اخمالوی خووووودم ... کاریت ندارم که... هنوز عقیده دارم باید منتظر همون شب بمونیم ،

اگرچه امشبم به وجه خودش رویایی بود!!!!!!... فقط میخام راحت باشیم

خودم نیم خیز شدم و باقی دکمه هارو باز کردم و مانتو رو لبه ی تخت گذاشتم و کلیس موهامو جدا کردم . مجید هم کت و بلوزشو درآورد و با

بالاتنه ی برهنش محکم تو بغلش چلوندم و گفت: ببین من به حسادتای تو اهمیت میدم

کنار کشیدم و مشتی به سینش زدم و کنارهم دراز کشیدیم و گفتم: اینروزا همش فکر میکردم چقدر دلم برای آرامش قبل از اون جریانات تنگ شده

،،، همه اش میخواستم برگردم به روزای قبل از آشناییمون ، قبل ازون سفر وقبل ازون حوادث.... ولی میدونی چیه؟؟؟

نیم پهلوی بازوش تکیه زده بود و با موهام بازی میکرد ، نگاهی به صورت ارومش کردم و گفتم: حتی اگه به اونروزا هم برمیگشتم ،دیگه از

آرامش خبری نبود ، چن یه چیزایی روتجربه کرده بودم ، یه احساساتی سراغم اومده بود که بدون اونا زندگی برام سخته،،،، با هیچ حس دیگه ای

هم جاشون پر نمیشه! یه آدمایی اومدن تو زندگیم که بدون اونا سرکردن سخته!!!!!! بعضیا پرننگتر ، بعضیا کم رنگ تر..... بعضیام مثل تو همه ی

رنگ و روح زندگیم شدن.....

نفس عمیقی کشید و اروم گونه مو بوسید و گفت: you too

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: از من بهتر لاتین حرف میزنیا

نرم خندید و گفت: دکترم ناسلامتی!!!! یه دوره گذروندم

مثل خودش رو بازوم تکیه زدم و روبروش قرار گرفتم و گفتم: راستی بابا تو دیدی؟؟؟ خوش گذشت؟؟؟

لبخند غمگینی زد و گفت: بابا که همش هول و هوش کار رابطه داشتم ، ولی با کتابون رفتیم کلی بازار گردی و برات کلی سوغاتی آوردم

\_آخخخخ جون سوغاتی.... من میمیرم برا سوغاتی

دماغمو کشید و گفت: نمیخواه بمیری ..... تو ماشینه! بعدا میرم از پارکینگ میارم

با تعجب گفتم: ماشین؟؟؟

ابروی بالانداخت و گفت: اررره ماشین ... ماشینو از فرزاد یجوری پس گرفتم نفهمید از کجا یه دستی خورده!! نامردی که کرد باید فکر تلافیشم

میکرد ،، بچه ها رو فرستادم یه کتک مفصل مهمونش کردن و ماشینو هم گرفتن ازش!!! فروختمش یه عروسک خریدم مخصوص دور دور با بانو

...

—عجب دوستایی داریا.... با اتفاق و رفتاری که کلبه باهاشون داشتی فکر نمیکردم دیگه سلامت بدن

لبخندی زد و گفت: اونطوری نیستن ، اونجام سروش باهاشون بود وگرنه برام مثل برادرن ...

مشکوک نگاش میکردم کمی صورتش غم گرفت و گفت: سواله تو ذهنت درموردشون؟؟؟

با سر تایید کردم لبخند تلخی زد و گفت: اگرچه برام سخته ولی میگم که دیگه بخاطر نگفتم تنبیهم نکنی با حرفات.... من ادمی ام که انکار تونه

سالگی به دنیا اومدم.... چشم که باز کردم تو بهزیستی بودم و یه دنیا بچه دورو برم ... محمد ،هرمز ،امیرعباس ،هم سن و سالای من بودن و

هوامو داشتن ، مش باقری یه وقتایی برامون قصه میگفت و منو زیادی تحویل میگرفت و میگفت: بابات گردن من حق داشت ، خدا

بیامرز دش!!!! پیر مرد اونقدر عقل نداشت که پیگیری کنه ببینه من اونجا چیکار میکنم!!! بابا خودش گفته بود لابد بابا مرده که من ازونجا سر

دراوردم ... به هیچ کسم نگفته بود منو میشناسه ... این شد که پنج سال بین یه کم عده بچه بدبخت تراز خودم زندگی کردم ... وقتی برگشتم مامانو

شناختم ولی بقیه برام غریبه بودن.. از همون اول فهمیدم یه دروغی این وسط هست ... باهاشون بُر نمیخوردم ... ولی مجبور بودم به روشون نیارم

چن من بودم که فراموشی گرفته بودم و برام غیرقابل باور بود که دروغ شنیده باشم .... چن دیدم وضعشون خوبه خواستم دوستام ازاد کنن ، بابا حامد به خواسته من شد حامی محمد و امیرعباس و هرمز ... اینه که برام عزیزن واونام کم نمیدارن برام .سر این جریان فرزادم گل کاشتن خدایی.فرزاد اصلا نفهمید از طرف من..

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:من نگران وضع خراب شرکت بودم که عصبانی شدم

چین ملایمی به ابروش نشوند و گفت:کی گفته وضع شرکت خرابه؟؟؟؟خیلی هم خوبه ، سهام مرجان روهم روزبه قراره بخره !!حوصله ی کار تو بیمارستانو نداره ..میاد شرکت پیش خودمون ،یه سفره دور همی میندازیم ..

-تخصصش چی؟؟

مجید:تو یه درصد فکر کن عاطفه رو ول کنه و بره اون سر دنیا دنبال تخصص!!!!

مشکوک نگاش کردم و گفتم:شما قبل از اومدن اینجا با هم حرف زدید و تبانی کردید؟

مظلوم نگام کرد و با لحن بامزه ای گفت:خب ترسیدم دعوا مکنی گفتم اونام بیان شاید مورد عفو قرار بگیرم ،ولی انگار پرونده اونام مٹ من سنگین بود

با اخمی ظاهری نگاش کردم مظلوم تر گفت:بخشیدی دیگه؟؟؟مگه نه؟؟؟

طاقباز روتخت خودمو ولو کردم و گفتم:نبخشیم به خودم ظلم کردم ...وقتی تحمل یه لحظه دوریتوندارم... تازه توهم باید منو ببخشی !وقتی

عصبانی میشم حرفام نسنجیده میشه، خیلی حرفای بدی بهت زدم ... معذر....

با دوختن لباس به لبام صدامو برید، آروم رو بدنم خیمه زد وبوسه شوطولانی تر کرد و تاکم آوردن نفس ادامه داد، با لذت سرشو کمی فاصله داد و

گفت:حربه ی خوبی برای ساکت کردنه !یادم باشه وقت عصبانیت هم اینطوری ساکت کنیم ...اومممم دلم برای این مزه از زندگی تنگ شده بود

دوباره پر عطش تر لبشو به لبام چسبوند و طولانی تر ادامه داد، منم دلم برایش تنگ بود، برای این حس های قشنگی که کنارش تجربه میکردم، برای بودنش و مهر و محبتش.... خدا چقدر حسای خوب آفریده که ادم با تجربه کردنشون احساس میکنه خوشبخت ترین آدم دنیاست.... غرق عطش کنار کشید و مثل من طاقباز با نیم وجب فاصله دراز کشید و با حسرت گفت: میدونی چیه هانی؟؟؟

چیه؟؟

تو اصلا شبیه زنی که از بچگی تو رویاهام برای خودم ساختم نیستی! ولی نمیدونم چرا اونروز جلوی در خونتون دلم برات رفت..... تو شر و شیطون نیستی! ایا مزه و لوس نیستی! عروسک نیستی، عشوه نداشتی که عاشقت بشم، نازم نداشتی! اصلا با رویاهایی که از همسرم داشتم همخونی نداری

صورتتم درهم رفت و از حرفاش غم تو صورتم نشست، از نیم رخ با همون ناراحتی و اخم نگاش کردم، لبخند قشنگی زد ولی نگام نکرد و خیره به سقف به حرفش ادامه داد: تو رویاهام یه مرد جدی و با جذبه بودم که دلبرم هر خطایی میکرد، با اخم بهش می فهموندم اشتباست و اونم از اخم حساب کارشو میکرد. اوایل فکر میکردم تو همون دلبر رویاهامی!!! آخه چندبار با اخم تسلیم شدی و کاری که می خواستم کردی، ولی فهمیدم تو از اخم نمیترسیدی، دل خودت میخواست اونکارا انجام بشه که تسلیم میشدی و اگه دلت نمی خواست اخم تاثیر نداشت

نومیدانه گفتم: پشیمونی از داشتتم؟؟؟؟ از اینکه اونی که میخوای نیستم؟؟؟ به همین نتیجه رسیده بودی که یه ماه طردم کردی؟؟؟؟

مهربون و بالبخند نگام کرد، این نگاهش همیشه رامم میکرد، دست دور کمرم انداخت و روی بدن خودش کشید و سرمو بوسید و به سینه اش چسبوند و حین نوازش کردن موهام به حرفاش ادامه داد، منم حین شنفتن حرفاش به آهنگ پرتلاطم قلبش هم گوش میدادم

مجید: خودم اون آدم تو رویاهام نبودم که تو باشی!! دوست داشتم یروز برای اون چتريات که همیشه از گوشه مغنه ات بیرون بود بهت هشدار بدم ولی خودت جمعشون کردی، بدون گفتن من!!! دلم میخواست یه مرد بهت نگاه چپ بندازه تا فکشو بشکنم ولی قبل از من خودت هر مردی سمتت می اومد رو فراری میدادی! دلم میخواست تا یه خطا ازت ببینم و هشدار بدم و مرد بودنمو ثابت کنم، ولی وقتی تو رو دیدم یادم دادی مرد بودن به اینکارا نیست، یادم دادی اگه آرامش بیارم مردم!!!! وقتی تو کنارم آروم میگرفتی تازه فهمیدم چجوری باید مرد باشم، تو خودت بودی به منم یاد دادی خودم باشم!!!! آههههه.... خیلی برام زیادی هانی!!!! خیلی.... اونقدر که من یه وقتایی کم میارم به پای معرفتت!!! خوشم میاد که بیرون از خونه از منم مرد تری و از پس هر کاری برمبای!!! حتی شرکتوهم بهتر از من اداره میکنی!!

تو خونه هم همون چیزی هستی که باید باشی !!!! خوشم میاد ناز و عشوه و مهربونیت و لبخندت فقط برای منه..... برای من با مزه ای!!! برای من خوشگلترین بانوی دنیایی..... خوشم میاد که کلی لباس خواب خوشگل خریدی تا برام بپوشی.... راستی کی ازونا میپوشی؟؟؟ اون تور خوشگلارو میگما!!!!، ته کمد قایمشون کردی!!!!؟؟؟

غرق لذت از حرفاش و آهنگ صدایش بودم با این حرفش خندیدم و گفتم: لووووس نشود یگه هنوز زوده...

نرم خندید و دوباره نوازش موهامو از سر گرفت و به حرفاش ادامه داد: عاشق همین شیطنتا و شوخیای خودمونیتیم..... خیلی خوشحالم که فقط عروسک خودمی ....

محکم به خودش فشرد و غرق ذوق چشمامو بستیم ، غلطی زد و روی من قرار گرفت ، صورتو غرق بوسه کرد و گفت: گمونم دیگه باید اون شب رویایی رو نزدیک ببینیم ، بهونه هات هم تموم شدن

-بیخود به دلت صابون نزن!..... بریم اول ببینیم بیرون چخبره

دوباره کنارم دراز کشید و گفت: چیکارشون داری؟؟؟ دارن حرف میزنن لبه تخت نشستیم و گفتم: سحر شد ... میخوام برم دوش بگیرم از فردا روزه بگیرم ... پاشو... پاشو ببینم

از کمد بلوزی برداشتم و با شالم پوشیدم ، مجیدم یه تیشرت نیم آستین پوشید قبل از خروج از اتاق سرمو به در چسبوندم تا ببینم بیرون چخبره. مجید اخمی خنده دار کرد ولی خودش هم مثل من گوشش رو به در چسبوند تا بفهمه اونطرف چخبره

سهیلا: اینا که همه اش شد تهران ....

اشکان: فکر کردی من میذارم زنم بره شهر دیگه ؟؟؟؟

روزبه: نمیخواد دست بزنی دستت هنوز خوب نشده خودم درست میکنم

عاطی: عه روزبه نمک زیاد زدی شور میشه ها

سهیلا: ولی اگه قبول نشم؟؟

اشکان با لحنی عصبی و محکم: قبول میشی! اینقدر ولی و اما نیار.... همین که گفتم فقط تهران!!!!!! اینهمه رشته ، بالاخره یکی قبول میشی...

در اتاقو باز کردم و با اخم گفتم:هی آقاهه!با خواهرم درست حرف بزن

اشکان ایستاد و مستاصل به من و مجید که پشت سرم ایستاده بود نگاه کرد ،انگار میخواست بگه «نتونستی آرومش کنی!!؟»

بهش توجهی نکردم و سمت آشپزخونه رفتم ،روزبه و عاطی هردو پای گاز در تکاپوی آشپزی بودن ، دست به بغل به این تکیه زدم و سعی مردم

جلوی خنده مو بگیرم و گفتم:سهیلا هر شهری دوست داری انتخاب کن

روزبه و عاطی هم نگام کردن ، اشکان عصبی گفت:ولی ما با هم حرف زدیم ...من نمیذارم زنم ...

-زنت؟؟؟؟یادم نیاد عروسی خواهرمو

سهیلا شرمنده کنارش ایستاده بود ، اشکان دستشو گرفت و پشت سرش فرستادش انگار میخوام بدزدمش از دستش !!!!انگشت تهدیدشو

سمتم گرفت و گفت:کاری نکن همین فردا عقدش کنما.....

دستمو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم و گفتم:عه...عه...عه!!!دختر بی صاحب گیر آوردی؟؟؟؟همین فردا عقدش میکنم!!!!!!مگه دست

خودشه؟؟؟؟

اشکان عصبی و حرصی رو به مجید کرد و گفت:مجید یه چیزی به خانمت بگوها!!!!...سه ساعته رفتین اون تو هنوز از خر شیطان پیادش

نکردی؟؟؟ما تا ده سال آینده مونم چیدیم

مجید دستی به موهایش کشید و چشمکی به من زد و عصبی گفت:من دیگه حریفش نمیشم !!!!کاری به کارش ندارم .....خودتون با هم حل

کنین..... دیگه چیزی به من ربطی نداره شما بخیر و مارو بسلامت...

خیلی سریع کفشاشو پوشید و بیرون رفت ، روزبه از پشت این ناباور با ملاقه اش به سمت در اشاره کرد و گفت:عه...واقعا رفففت!!!!

حق به جانب نگاش کردم و گفتم :بله که رفت، پس چی!!!!شما هم بسلامت...

عاطفه گوشه ی بلوز روزبه رو گرفت انگار میترسید بیرونش کنم ، اخم کردم و گفتم:مجرد بودن بهتره تا اعتماد کردن به مردی که با یه طوفان

آدمو ترک میکنه....

روزبه مستاصل و عصبی شد و برای اولین بار جوش آورد و گفت: من کوتاه نیام هائیه خانوم! قرار نیست طوفانی بشه

نگاه از روزبه گرفتم تا خندم نگیره و به حال چرخیدم ولی قیافه ی اشکان خنده دار تر بود ، از عصبانیت رگ گردنش ورم کرده بود ، اینقدر عصبی بود که چشمای خندونمو ندید و پشت به من روی مبل تک نفره نشست و سهیلا روهم مجبور کرد روپاش بشینه ، سهیلا با اینکه از خدایش بود ولی بخاطر خجالت و حضور ما تقلا کرد که بلند بشه ولی زور اشکان برای نگه داشتش بیشتر بود، پشتش به من بود و از رویت حالت خنده دارش بی فیض موند ، بدون نگاه به من داد زد: اصلا من بدون سهیلا ازین خونه بیرون نمیرم ...اگه میتونی بیرونم کن..... اصلا زنگ میزنم همین الان باباخیری بیاد...

نگاهی به ساعت کردم چقدر زود از ۱۲ شب گذشته بود....روزبه از آشپزخونه گفت: بگو ماما منم با خودش بیاره

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم پقی زدم زیر خنده و با صدای بلند شروع به خندیدن کردم و همونطور که به این تکیه زده بودم سر خوردم و روی سرامیک پامو دراز کردم ، اشکان و سهیلا کامل چرخیده بودن و نگام میکردن ، ترس و تعجب همزمان توچهره شون پیدا بود ، سرمو بالا بردم ، روزبه و عاطفه هم از روی این خم شده بودن و نگام میکردن همونطور که میخندیدم گفتم: شما واقعا میخاین با اینا ازدواج کنین؟؟؟ هنوز ساکت و مبهموت نگام میکردن ، لابد فکر میکردن دیوونه شدم ، از بس که شدت خندم زیاد بود دستمو رو شکمم گذاشته بودم واقعا قیافه هاشون خنده دار بود.

مجید: بی زحمت زودتر تاریخ عروسیتون رو مشخص کنین ، تا ما هم تکلیفمون مشخص بشه

همه به مجید نگاه میکردن ، در حالی که دوتا چمدون همراهش بود ، دروبا پاش بست چمدون بزرگتر و دنبال خودش کشید و چمدون کوچیکتر هم تو دستش بود ، با ذوق از جام پریدم و گفتم: آخخخ جون سوغالاتی

با دو سه گام بلند چمدون کوچیکه رو ازش گرفتمو و با لبخند دندون نمایی به بقیه نگاه کردم ، کارد میزدی خونشون در نمیومد گنگ نگامون

میکردن ، بالاخره روزبه به حرف اومد و گفت: ما روفیلیم کردین؟؟؟

با دو حرکت از روی این جست زد و سمت ما دوید ، مجید چمدون بزرگه روول کرد و از دست روزبه و اشکان شروع به چرخ زدن دور مبل کرد و

درحالیکه بخاطر خنده بریده بریده حرف میزد داد زد: خانمی کمکم کن ... اینا خون جلوچشماشونو گرفته

پریدم کنار سهیلا و داد زدم: آقا اشکان شوهرمو ول کن و گرنه میزنمشا...



نفس زنان ایستاد و تهدید وار گفت::دست بهش بزنی کلامون میره توهم

مجید هم خسته روی مبلی ولو شد و درحالیکه نفس نفس میزد دستاشو برام آغوش وار باز کرد و گفت:بیا خانمم....این قوم زن ذلیل خون

جلوچشماتشون رو بگیره خواهر خانم و باجناب هالیشون نمیشه!!!

کنار مجیدم ولو شدم و رو به عاطفه که هنوز پشت این نگامون میکرد گفتم:غذاتون سوخت بی سحری میمونیم

روزبه که هنوز پشت مبل ما ایستاده بود از بالای سرمون خودشو وسط پرت کرد و سمت آشپزخونه دوید مجید داد زد:آهای جناب تارزان ،اینجا

آپارتمان، الان صدای آقا جوادو درمیاری

روزبه خودشو به عاطفه رسوند و ملاقه رو ازش گرفت و گفت:یه لوبیا پلویی بدم بخورین حالشو ببرین ...

مجید بلند شد و جمدون بزرگتروتا کنار مبل کشوندو رومیز عسلی گذاشت و درحالیکه زیشو باز میکرد گفت:خب برنامه تون چیه من و هانیه معطل شماییم.

اشکان و سهیلا روبرومون رومبل دو نفره نشستن ، روزبه وعاطی هم بما پیوستن و رومبلای تکی نشستن ،اشکان دست دور گردن سهیلا انداخت و گفت: خب اول بزرگتر ، فکر نکنم از من بزرگتر باشه اینجا

سهیلا از خجالت سرش پایین بود و با چله مویی که از سرشونش آویز بود بازی میکرد ، آخرم این دختر شوهر کرد و بزرگ نشد که نشد !!!یاد نگرفت جلو پسر جماعت اونم از نوع غریبه روسری سرش کنه ،،،خدا کنه اشکان بتونه یادش بده !!!مجید یکی از کادوها رو برداشت و بعداز خوندن اسم روش مستقیم تو صورت سهیلا پرتش کرد ،سهیلا از ترس صورتشوعقب کشید ولی قبل از اینکه کادو به صورتش بخوره اشکان با دستش کنار کشیدش.مجید لبخندی زد و گفت:من داماد ارشدم ،پس اول نوبت منه....برنامه ی ما برای عید فطره !!شماهام زودتر مشخص کنین من اندازه کافی صبر کردم

کادوی بعدی روسمت عاطفه پرت کرد که بازهم روزبه از مبل کناری گرفتش و چپ چپ به مجید نگاه کرد و گفت:فکر کنم سن اشکان از من و سن منم از تو بزرگتر باشه ها....

مجید کادوی بعدی روهم سمتش پرت کرد و با اخمی خنده دار گفت:فعلا که ریش و قیچی دست خواهر ارشده بالاتر از گوشتون حرف بزنین میگم هانی دمتونو بچینه

روزبه ابرویی بالا انداخت ، مجید کادوی دیگه ای حواله سهیلا کرد ، اشکان گرفتش و گفت: ترو خدا ایشونو با ما درنداز... وقتی لج میکنه هیچی جلودارش نیست...

و با خنده ادامه داد: الانم حواستو جمع کن ...اگه کادوی بعدی مال اون نباشه دم خودت زودتر از ما قیچی میشه

واقعا هم کمی حسودیم شد ، عاطی و سهیل هر کدوم دوتا کادو گرفته بودن ولی من هیچی!!!! یعنی چن باهام قهر بوده چیزی برام نگرفته؟؟..

نمیدونم این فکر و حسادتم روی قیافه ام هم تاثیر گذاشته بود یا نه!!! مجید زیپ چمدون بزرگه که چند تا کادوی دیگه و لباساش داخلش بود رو بست و ایستاد و گفت: سهم خانمم محفوظه...

چمدون کوچیکه رو از کنار مبل برداشت و دست منم کشید تا دنبالش برم ، سمت اتاق رفت و گفت: این چمدون همه اش برای خانممه!!!! تا دلتون بسوزه !!! به ازای هر روز نبودنم برایش سوغاتی گرفتم

دنبال مجید وارد اتاق شدم و درو بست ، به محض بسته شدن در چیزی به در خورد و صدای خندون اشکان: ای زن ذلیل....

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*((\*\*\*\*\*

یک ماه بعد

مجید در حال بستن ساعت مچیش تو چارچوب در ایستاد و رو به روزبه گفت: لایبراتور آما دست... اسباب کشی شرکت میمونه برای بعد مراسم... ولی لایبراتور باید زودتر کارشو شروع کنه به اون دوستای داروسازت بگو زودتر بیان.... این دکترای روسی که بابا محمود فرستاده زیاد ایران

نمی مونن

اشکان یکی از کارتا رو تو پاکت گذاشت و گفت: منم از داروسازی سر در میارم، میتونم کمکتون کنم... واقعا کار بزرگیه که خودتون دست به تولید بزنین... کلی سود داره و البته ریسکه..

مجید دست به بغل به دیوار تکیه زد و گفت: بله کلی سود داره بشرطیکه عاطفه خانم کار پرورشورای معرفی کالامونو به موقع تموم کنه

عاطفه بازوی روزبه رو تو بغلش گرفت و گفت: عه آقا مجید خب این مدت درگیر خرید و کارای عروسی بودم

چندتا از کارتا رو برداشتم و گفتم: لابد بعد از مراسم درگیر ماه عسل و شوهر و بچه و اینحرفا....

روزبه ریز خندید و در دفاع از عاطفه گفت: بههله دیگه، زندگی همینه!!! شما غصه تبلیغات نخور خودم حل میکنم

کارتا رو تو دستم مرتب کردم و سمت اتاق رفتم و گفتم: زود جمع کنین کلی کار داریم، سر صبحی اومدین اینجا چتر کردین

اشکان دوباره سرتق شد و گفت: خونه خانمه!!!! هر وقت دلم بخواد میام

چپ چپ نگاش کردم آخه صبح تابستونی ساعت پنج صبح کلید انداخته اومده توخونه!!!! طعنه وار گفتم: ببخشین که اتاق اضافه ندارم شبا بمونیا....

وبا غرغر ادامه دادم: ساعت یک شب که بزور با جارو بیرونش میکنم صبحم که اذان نشده پیداش میشه

ریز خندید و گفت: حالا سه چار روز آخرم شما حکومت کن هانی خانوم!!!! من تحمل میکنم.... ببینم اون کارتا رو کجا میبری

به کارتای تودستم نگاه کردم و با همون لحن طعنه دارم گفتم: میخوام یادگاری نگه دارم.... خب معلومه جناب میرغضب میخام دوستامو دعوت کنم

مجید که از کل کل من و اشکان خنده اش گرفته بود همراهم تو اتاق اومد و درو بست و گفت: خوب حرصش میدیا...

مانتو شلواری از کمد برداشتم و گفتم: من بی تقصیرم خودت که میبینی یریز اینجا خرابه

از پشت سر بغلم کرد و سرشو کنار گوشم فروبرد و گفت: خب سخته تحمل دوری.... منم حیرون این سه چهارروزم

گونه شو بوسیدم و گفتم: قریونت برم که این روزا سرت شلوغه...، از یه طرف جابجایی شرکت ، از یه طرفم این برنامه

ازم فاصله گرفت و جلوی آینه موهاشو تافت زد و شروع به شونه زدن کرد و گفت: خب شرکت که رو به پیشرفته.... این برنامه هم جزو آرزوهای دیرینه ام محسوب میشه...

کنارش ایستادم و گفتم: این برنامه رو بذار ب عهده اونا.... منم می مونم شرکت کمکت ...

شروع به بستن شالم کردم ، گونه ام رو بوسید و به کارتایی که روتخت بود اشاره کرد و گفت: کارتارو برای کی برداشتی؟؟؟؟ من برای بچه های شرکت برداشتم

چرخیدم و نگاهی به کارتا کردم و گفتم: میبرم برای بچه های کافه کیان

چینی روی پیشونیش نشست ، فهمیدم از حرص و حسادته ، با انگشتم رویشونیش کشیدم تا چین صاف بشه و رو صندلی نشستم تا جورابمو

پیوشمو گفتم: میبرم تحویل میدم زود میام ، یه عذر خواهی ام بکنم عید یهو کارشوول کردم..... صبحا خود کیان نیست ، دست صادق میدم و میام

دوباره به شونه کردن موهاش مشغول شد و گفت: خودم میبرم

کارتا رو برداشتم و تو کیفم چپوندم و تاکید وار گفتم: خودم میبرم سریع هم میام شرکت

دیگه رو حرفم حرفی نزد و دنبالم از اتاق بیرون اومد ، از بقیه خبری نبود ، قبل از ما رفته بودن برای انجام امورات مراسم و البته احتمالا خونه

هاشون برای شیطنتای دوران نامزدی!!!!

تا پارکینگ با مجید رفتم و مجید سوار آنودی سفید رنگش سمت شرکت رفت و منم سمت کافه کیان...

نگاهی به یکی از کارتای که همزمان اسم سه تا عروس و داماد روش حک شده بود انداختم و با لبخند روی صندلی کناریم گذاشتم و حواسمو به

خیابون دادم ..

از شبی که خیرالله خان و خونواده روزبه برای خواستگاری عاطفه و سهیلا اومدن ، بعد همه کارا سرعت گرفت و روی دور تند افتاد ، خیلی سریع

عقد محضری هر سه تامون ثبت شد و مکافات بعدی نبودن اتاق اضافه توخونمون بود ، کلی کیف میکردم از اذیت کردن اشکان و روزبه وقتی

آخر شب مجبور شون میکردم به خونه خودشون برن و تا عروسی صبر کنن....مجیدم به کارهام میخندید ولی خداییش قیافه هاشون دیدنی بود

وقت رفتن ....اشکان که مطمئنا خیلی خودشو کنترل میکرد خرخره مو نحوه!!!!!!خه دوست نداشتم بجرم بی خانواده بودن بی گذار به اب بزمن،

دوس داشتم اتفاقات بزرگ زندگیشون تو شبای رویایی بیفته...

شرکت هم روی غلطک افتاده بود و مجید با گرفتن مجوز لابراتوار آرایشی بهداشتی ، گام مهم و بزرگی برای گسترش شرکت برداشت و مجبور

بودیم برای سهولت کار لابراتوار و شرکت رودر یک مکان داشته باشیم و بناچار باید اسباب کشی شرکت رو متحمل میشدیم .

رو بروی کافه ترمز کردم و با احتیاط پارک کردم ، کیفمو برداشتم تو آینه خودمو دید زدم و از ماشین پیاده شدم ، گرمای شهریور ماه واقعا آزار

دهنده بود ، کمی شالمو جلو کشیدم تا سایبون چشمام بشه . میدونستم تابستونا کافه دوشیفت صبح و شب کار میکنه، برای همین صبح کارتای

رو آوردم چن عصرا کیان کافه است و نمیخواستم باهاش روبرو بشم

پشت پیشخون ایستادم و چن صادق نبود زنگ کنار پیشخون رو زدم ، صبح زود بود و هنوز خبری از مشتری نبود ، با صدای صادق سمت پله های

منتهی به زیر زمین رفتم، با دختر جوونی حرف میزد کاملا عصبی

صادق:گفتم نیا اینجا .....خیلی ازش دل خوشی داره همش میاد پی اش!!!!!!

دختر جوون نگاهش رومن موند و بالحنی کوچه بازاری گفت: تقصیر من چیه؟ ناسلامتی داداشن؟؟ اون منو میفرسته... خودش بیرونه جرات نداره

آفتابی شه

دستش سمت دسته کیفش رفت و روی شونه اش تابتش کرد ، نگام به رد زخم عجیب رودستش که درست بین انگشت شصت و اشاره اش بود

ثابت موند ، این رد زخم برام آشناست ، کجا دیدمش؟؟؟

به حرکتش سرعت داد و بیرون دوید ،

ROMAN4U

خخخخ کورخوندید به این زودیا پست اخر برسیم

همههمه هنو قسمت هیجانی داستان ازینجا ببعده

اینقدر از دیدن اون زخم تو فکر رفتم که حرفاشوبا صادق نشنیدم ، عاها یادم اومد کارگر کارخونه اشکان دستش از همون نقطه زیر چرخرفته

بود!!!!

صادق:سلام عسل خانوم ...شما ، اینجاست؟؟؟

نگاهمو از دری که دختره ازش بیرون رفته بود گرفتم و با طعنه گفتم:سلام عاقا صادق راه افتادی!!!دختر بازی روز روشن!!!

پشت سرشو خاروند و گفت:بابا ازین عرضه ها ندارم ، مهمون آقا کیان بود

ابرویی بالا انداختم و گفتم:الان که صبحه کیان هست؟؟؟

به پله های باشگاه اشاره کرد وگفت:پایینه ،،،کاری داشتین؟؟؟

یکی از کارتا رو از کیفم دراوردم و دستش دادم و گفتم:کسی پیشش هست یانه؟؟؟

کارتوگرفت و باز کرد وگفت:تنهاست ، فقط کمی اعصابش خورده ....

چشماش با دیدن کارت گرد شد وگفت:به به ... چه جشنی باشه این جشن

به حرفش خندیدم و از پله ها پایین رفتم ، باید از کیان معذرت میخواستم و حلالیت میگرفتم ، به آخرین پله نرسیده بودم که صدای داد کیان بلند

شد: صادق مگه نگفتم ،این اراز لو اینجا راه نده ...

سرجام ایستادم صادق از بالای پله ها گفت:اونا رفتن بابا ....عسل خانومه

دو پله باقیمونده رو هم پایین رفتم کیان از پشت یکی از میزها بلند سد و الارقم عصبانیتش قبل رسیدنم لبخند مهربونی تحویلیم داد و گفت:به به

...ببین کی اومده!!!چه عجب ازینطرفا بانو .....یه دفعه غیب میشی

لبخندی زدم و سمتش حرکت کردم وگفتم:سلام جناب مدیر ...چوبکاری نکن دیگه ....شوهرم اونطور خواست ...

قیافه اش کمی در هم رفت و به صندلی خالی روبروش اشاره کرد وگفت:بفرما...صادق قهوه بیار

رو صندلی نشستم وگفتم:ممنون ...عجله دارم میخام برم

لبخند مهربونی زد و رو صندلی نشست و گفت:همینطوری که نمیشه ...بعد اینهمه مدت اومدین یه گلویی تازه کنین

با طعنه گفتم:اخه قهوه هاتون خیلی گرون

نرم خندید وگفت:خب اجاره اینجا باید یجوری در بیاد دیگه

یکی از کارتا رودستش دادم وگفتم: اودم اینو بهتون بدم و برم... خوشحال میشم تشریف بیارید ....

خیره به صورتم ،ازون نگاههای پر حسرت !! کارتو از رومیز برداشت و بازش کرد و بالبای خندون شروع به مطالعه کرد وگفت:اشکانم پرش باز شد پس!!!!

با یادآوری رفتارای اشکان ،تو این یک ماه عقد خندیدم وگفتم:اوهمه چچورم ....

اونم خندید و کارتو بست وگفت:فکر نمی کردم بعد از نفس ،دیگه نفس بکشه

قیافه ام درهم رفت با ترس گفتم :شما هم نفسومیشناختین؟؟؟

با سر تایید کرد وگفت:خاطر خواه زیاد داشت ....از فامیلای دورمون بود ...نصرآبادی روهم از همونجا میشناسم..

اخم غلیظی روصورتش نشست و گفت:ببخشید

بلافاصله بلندشد و رو به پله ها داد زد ::کی بهت گفته بیای اینجا؟؟؟؟ من به خلافاکار جا برا قایم شدن نمیدم ... باز چه گندی بالا آوردی که

میخوای قایم شی؟؟؟همون پارسال که خونه مو دادم و پلیسا آوار شدن سرم برام بس بود

از عصبانیت و عربده کشیش در جا خشکم زد ، سرمو بالا بردم و نگاش کردم ، مسیر نگاهش سمت پله ها بود ، تازه متوجه صدای کفشی که به

میز نزدیک میشد شدم ولی سمتش نگاه نکردم :با توکار ندارم داداش

هنوز صداشو آنالیز نکرده بودم که کیان حرفشو برید و داد زد:من داداشی به اسم کیوان ندارم.....برامون مردی!!!!

کیوان:حرفم و کارم با این خانومه ،توجوش نیار

با صدای انگار آب یخ رو سرم ریختن ، بدنم میلرزید از ترس ، سرم پایین بود کفشای مردونش که پشتشونو خوابونده بود کف پاش فقط

میدیدم، با فریاد بعدی کیان با ترس از جام جستم و یکی دوقدم از میز فاصله گرفتم

کیان:این خانوم با امثال توکار نداره...برو ازینجا

نگام روی هردوشون که روبروی هم خم شده بودن و برای هم کری میخوندن بود ، آب دهنمو قورت دادم و گفتم:کیان ،،،این داداشته؟؟؟

کیان ناباور و متحیر فقط نگام کرد و کیوان دیت توجیبای شلوار لیش فرو برد وگفت:آررره داداشمه....مشکلی داری دختر بهادر صدراپی؟؟؟؟ زمین

گرده دختر .....باید میفهمیدی مخ کیو میزنی....



یک قدم دیگه عقب رفتم کیان متحیر گفت: شما همدیگه رومیشناسین؟؟؟ از کجا؟؟؟ چطوری؟؟؟

کیوان با دوگام بلند خودشو بمن رسوند و یقه و شالمو تو چنگش گرفت و بالا کشید و با غیظ گفت: آررره اونم چه آشنایی!!! از نوع دیرینه

به کیان نگاه کرد و غرید: باعث و بانی آوار شدن پلیسا توخونه اکباتان ایشون بودن

کیان متحیر از پشت میز فاصله گرفت و عصبی گفت: عسل این چی میگه؟؟؟ تو تو خونه این چیکار میکردی؟؟؟

نفهمیدم کی گریه گرفته بود با گریه گفتم: کیان تورو خدا کمکم کن .... این منو میکشه ....

کیان با حرص دست کیوانو از شالم جدا کرد و یک قدم عقب هلش داد و با حرص به من گفت: تو خونه داداش من چیکار داشتی؟؟؟

عقب عقب سمت پله ها رفتم و با عجز گفتم: کیان برات توضیح میدم ... فقط نذار دنبالم بیاد .... آدرسمو بهش نده

..ترو خدا....

کیوان سمتم حمله کرد تا مانع فرارم بشه ولی کیان بهش پشت پا زد تا نقش زمین بشه و هنوز مستاصل نگام میکرد ، همونطور که عقب عقب

میرفتم گفتم: کیان بخدا موضوع اون چیزی که تو فکر ته نبوده ..... بعدا برات توضیح میدم ... فقط نذار بفهمه کجا زندگی میکنم

ازینکه تو این شرایط به فکر ، فکر منفی کردن کیان درمورد خودم بودم حرصم گرفت ،، با سرعت از پله ها بالا دویدم و بدون توجه به اطرافم

ماشینو روشن کردم و با سرعت از کافه دور شدم ، مدام نگام رو آینه بود و پشت سرمو چک میکردم تا کسی تعقیبم نکنه... اصلا باورم نمیشد

کیوان برادر کیانه!!!! یعنی به معنای واقعی کلمه به گرد بودن زمین و کوچیک بودن دنیا و تودهن شیر بودن و کوه به کوه نمیرسه و ادم به ادم

میرسه ایمان اوردم ...

یاد زخم رودست دختره افتادم ، اون زخمو من زدم ، موقع فرار از خونه کیوان با تیکه شکسته فنجون زدمش..... وایای خدای من ، اون

منوشناخته و کیوانو خبر کرده!!!!

با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم ، کیان بود ، تماسشو وصل کردم :

کیان: الووو. عسل؟؟؟ نمیخوای بکی جریان چیه؟؟؟ توجه صنمی با داداش من داری؟؟؟

مستاصل نالیدم : تورو خدا کیان نذار پیدام کنه !هیچ صنمی باهش ندارم ، بخدا فقط رفتم سراغ بابامو ازش بگیرم میخواست مصومم کنه..... نذار

پیدام کنه کیان .... نذار

کیان: نگران نباش ، دارم دنبالش میرم ،میره منطقه سه .... چرا بمن نگفتی جریان چیه؟؟؟

عصبی داد زدم: من از کجا میدونستم عامل آوارگی ما ومردن زن بابام داداش تویه!!!!

کیااااااااای خدای من ،،،،کیوان کارش به قتل رسیده

داشت با خودش خرف میزد ، تماسو قطع کردم و با خیال راحت که کیوان تعقیب نکرده ماشینو تو پارکینگ خونه پارک کردم و یکراست بالا رفتم و

شماره مجید رو گرفتم:

مجید:جانم خانمی

پر استرس از آسانسور بیرون رفتم وگفتم:مجید کیوان اونجا بود ....تو کافه کیان.... داداشش بود ....منو دید

مجید:هانی،عزیزم....آروم باش ...کجایی الان؟؟؟

با گریه کلید انداختم ودررو باز کردم و گفتم:کیان نگهش داشت من فرار کردم اومدم خونه ،،،،،میتروسم مجید ....

مجید:نترس عزیزم ....من الان میام ....نگران نباش

گریه ام شدت گرفت پشت سرمو نگاه کردم تا کسی دنبالم نباشه داخل رفتم و درو از داخل قفل کردم و گفتم:میتروسم مجید زود بیا

مجید:الان میام نفسم ....نترس ، تا من زنده ام کسی اذیت نمیکنه

از صدایش معلوم بود در حال حرکت حرف میزد ، تماسوقطع کردم

روی مبل تک نفره نشستیم و پاهامو تو بغلم جمع کردم و سرمو روپام گذاشتم و مدام با خودم زمزمه میکردم ، مجیدم میاد ... مجید الان میاد

....میاد

نمیخواستم به کیوان فکر کنم تا دوباره کابوسام نشن.... نمیدونم چقدر گذشت که با صدای زنگ گوشیم وزنگ در همزمان از جا پریدم ، نگاهی به

شماره انداختم ، کیان بود ،،بیخیال جواب دادن از ذوق رسیدن مجیدم سمت در رفتم ، بخاطر کلید توقفل نمیتونست از بیرون باز کنه .

کلیدوچرخوندم ودررو باز کردم ،هنوز یکوجب باز نشده بود که ضرب گرفت وعقب پرت شدم ، با دیدن کیوان روبروم همه ی امیدام نا امید شد ،

میخواستم خیز بردارم که از زیر کتش اسلحه درآورد و ستمم گرفت و انگشتش به علامت هیسس روی بینیش گذاشت ، درو با لگدش بست و

ستمم اومد و گفت:خوب از دستم در میری!!!!یکساله آواره ام کردی

آب دهنمو قورت دادم و کمی خودمو به زمین کشیدم تا ازش دور تر بشم و نالیدم:من چیکارت داشتم؟؟؟؟فقط اومدم سراغ بابامو بگیرم

لوله ای از جیبش درآورد و سر هفت تیرش بست و عصبی گفت:کلی منت این کیان ایکیبری رو کشیدم تا خونه شو برای مخفی شدن در اختیارم

گذاشت ، اونوقت بخاطر تودختر فسقلی جامون لو رفت..یک ساله آب خوشی از گلومون پایین نرفته

از عصبانیتش ترس به دلم نشست ، کامل به دیوار چسبیده بودم نگاهی توخونه چرخوند و پوزخندی زد و بلندتر فریاد زد :به خاک سیاهم نشوندی

و اومدی راحت برا خودت زندگی میکنی!!!

چرخى زد و به وسایل اشاره کرد و گفت:رااحت و آروم ...

دستم به دیوار گرفتم تا بتو نم بلند شم ، سرخم کرد و یکی از کارتا که رومیز عسلی بود برداشت و تو صورتم پرت کرد و داد زد:همه چی

آرومه!!!!واااای که چقدر خوشبختید شماهااا....

بغض نداشتم ولی از ترس آب دهنم خشک شده بود . بدنم یخ کرده بود ، نگام روی گلدون روی کنسول بود که بردارم و بزمنش ولی با حرکت

کیوان درحد یک فرضیه باقی موند ، یقه و شالمو محکم گرفت و روی مبل پرت کرد و دوباره غرید :دیگه سرم کلاه نمیره... الکی اینهمه مدت

دووم نیاوردم

از مبل روبرویم با کفشاش بالا رفت و روی تاج مبل نشست، با ترس نگاهی میکردم ، از صدایی که از بالکن شنید دوباره پایین پرید و سمت

بالکن رفت ، با هول گفتم:پرنده است ...تو قفسه..

پوزخندی زد و پرده رو کنار زد و با دیدن مرغ عشقای سهیلا تو قفس خیالش راحت شد و برگشت و پشت به بالکن دوباره روی تاج مبل

نشست؛چیکار میخواذ بکنه!با اینکه می ترسیدم ولی جرات به خرج دادم و پرسیدم:میخوای چیکار کنی؟؟؟؟تو که شراره روداشتی!!!چرا

کشتیش؟؟؟ازش بجای من بعنوان گروگان استفاده میکردی، اون از ما برای بهادر صدرايي با ارزشتر بود

با دسته ی اسلحه اش پشت سرشو خاروند و با پوز خند گفت:شراره مهره سوخته بود !!!ارزشی نداشت ، اون ایرجی پیش دستی کرد و همه چی به

اسم من تمام شد !!!میبرمت پیش بابات ...یا اسم منو ازین جریانات پاک میکنه یا میکشمت ...

نا امیدانه نالیدم :بابام پیداش نیست !!اگرم پیداش بشه ما اونقدر براش مهم نیستیم که بخاطر مون کاری انجام بده

صورتش سرخ و عصبی بود ، دوباره صدای گوشتیم در اومداز رومبل پایین پرید و روی عسلی تماس رو وصل کرد و با پوز خند به من نگاه کرد

ودکمه بلندگو رو زد و صدای کیان توخونه پیچید :الووو هانیه خانوم.....خونه نرید....کیوان منو پیچونده ،ینفر دیگه توماشینش بود ....برویش

پلیس یا شوهرت یا هر جای امنی که سراغ داری

با همون حس عجیب و ترس و استیصال به گوشتی نگاه میکردم ، انتظار داشتم از تو گوشتی ینفر به دادم برسه !!!گوشتی رواز رومیز برداشت و کنار

دهنش گرفت وگفت:جوش زن داداش...کاریش ندارم

با صدای عصبی و بلند کیان چشمامو بستم و پاهامو روی مبل بالا کشیدم و توبغلم گرفتم

کیان:کیوان ،حماقت نکن...چیکارش داری

همه جا ساکت شد ،چشمامو باز کردم صورتش درست جلوی صورتم بود ، با دیدنش کمی سرمو عقب کشیدم ،لرز بدی به جونم افتاد از پوز خند و

چشمای دریده و خشنش حس خوبی نداشت ، کیوان زمین تا اسمون با کیان فرق داشت ....دستشو بالا آورد و سر اصلحشو روی شقیقه ام

گذاشت از سردی آهن چشمامو بستم ، بلند خندید ، چشمامو باز کردم صاف ایستاده بود و ازم فاصله داشت با لحنی تمسخر وار گفت:ببین دختر

جون !!برای بابات بی ارزش بودی اینهمه سال از خودش دور نگهت نمیداشت که در امان باشی

نگام سمت سایه ای که تو بالکن دیدم چرخید ، از پشت پرده چیز واضحی دیده نمیشد ،مستاصل نالیدم :بذار سرو کله اش پیدا بشه ، خودم

همرات میام و نقش گروگانو بازی میکنم ...

یقه مو گرفت و از روی مبل بلند کرد و گفت:در عجبم تو که اینقدر ترسوئی اونروز با چه قدرتی از دستمون در رفتی!!!

چندقدم با خودش کشید و جلوی در پرتم کرد و گفت:کفشاتو بپوش وقت رفتنه!!!بهتره برای آخرین بار با این زندگی خداحافظی کنی

گوشتیشو درآورد و شروع به شماره گیری کرد ، بدنم قوای تکون خوردن نداشت ، کمی روزمین خودمو جمع و جور کردم و دمپایی که دم دستی

ترین بود رو پوشیدم

کیوان:داریم میایم پایین ، همه چی مرتبه؟؟؟؟

سرمو بالا دادم و حین مرتب کردن شالم نگاهی کردم که چشمم به پشت سرش افتاد ، از تعجب چشمام گرد شد ، یاد سایه ی تو بالکن افتادم ، انگشت اشاره اش به معنی سکوت رویینیش بود ، نگاه ازش گرفتم تا کیوان مشکوک نشه !!! از بودنش دلم قرص شد و ناخودآگاه لبخند محوی روی لبم نشست ، گوشیشو تو جیبش گذاشت و با دستش که اسلحه داشت اشاره کرد و با خشونت گفت: پاشو که دیره .... به اندازه کافی بهادر صدراپی خوش گذرونده ... وقتشه نم پس بده

ایستادم ولی نگام سمت مجید رفت که گارد گرفته گفت: کجا بسلامتی،؟؟؟ بودیم در خدمتون!!!

کیوان بی هوا چرخید و پای مجید صاف تو صورتش نشست ، کمی عقب پرت شد پر استرس به مجید گفتم: مجید جان اسلحه داره

نگاه خشمگینش رو کیوان بود که با دستش روی صورتش کشید و صاف ایستاد ، مجید هم جلوی من قرار گرفت و آروم گفت: نگران نباش ...

کیوان پوز خندی زد و قدم ارومی به جلو برداشت ، مجید دوباره با گارد گفت: پلیسا الان میرسن ... نمیتونی در بری

کیوان سر اصلحه شو سمت مجید گرفت و گفت: من برای آزادیم ریسک میکنم... جای من تو این مهلکه نیست ..

با ترس دوباره گفتم: مجید ،،، اسلحه اش

مجید قدمی جلوتر رفت و قبل از اینکه ضربه بزنه کیوان قدمی عقب رفت و با صدای اولین شلیک جیغ کشیدم و چشمامو بستم ..... بلافاصله با

ترس باز کردم و به سوراخی که روی در خروجی ایجاد شده بود نگاه کردم و نفس راحتی کشیدم و دوباره به مجید چشم دوختم ، با زانو تو سینه

کیوان کوبید و نقش زمینش کرد ، بخاطر شلوار کتونش نمی تونست زیاد حرکت پا احرا کنه برای همین فوراً روی شکمش نشست و شروع به

مشت زدن به صورتش کرد و به تقلای کیوان برای خلاصی توجهی نمیکرد ، اینقدر سریع اتفاق افتاد ، که هنوز وجبی هم از جام تکون نخورده

بودم ، با صدای خفه ی تقی ، تقلای کیوان و ضربات مجید متوقف شد ، مسخ شده نگاشون میکردم که مجید به پهلو افتاد و نقش زمین شد ،

همزمان پاهای منم بیحس شد و با احساس رعشه تو استخوانام با زانو روزمین ولو شدم ، نگام به دست و اسلحه خونی کیوان افتاد که نیم خیز

شده بود تا بایسته!!!

پاهای مجید تو شکمش جمع شده بود ، خودمو روزمین سمتش کشیدم، دست به پهلوش زدم طاقباز ولو شد ، صورتش از درد جمع بود  
 و دندوناش رولش فشرده میشد ، نا خوداگاه جیغ کشیدم و دستی روی لباسش کشیدم .... کجاش زخمی شده؟؟؟؟نگام به خون روان روی قفسه  
 سینش افتاد با دستم روی زخمو فشار دادم و صدایش زدم :مجید....مجیدم.....بگو چیکار کنم عزیزم .....مجید بگو چطوری کمکت کنم مجید  
 با کشیده شدن موهام از مجید کمی فاصله گرفتم با ضجه و فریاد دست و پا زدم و گفتم:ولم کن کثافت ....کشتیش....مجیدم ..مجید  
 دیگه دستم به مجید نمیرسید ،درد موهامو حس نمیکردم با تمام وجودم تقلا میکردم خلاص بشم و سمت مجیدم پر بکشم

بدنش داشت می لرزید یعنی داره جون میده !!!

همه امیدم از زندگی داشت نا امید میشد ... هر چی دست و پا زدم و جیغ کشیدم و مجیدمو صدا کردم تا تیری نداشت ، نه مجید حرکتی کرد و نه  
 کیوان کوتاه اومد ، همونطور که با موهام رو زمین میکشید در خونه رو باز کرد و گفت:نباید دخالت میکرد ....به اندازه کافی وقتمو تلف کردی  
 موهامو بیشتر بالا کشید که مجبور شدم بایستم :ولم کن لعنتی ،،،مجیدم داره جون میده

هنوز نگام به مجید غرق به خون بود که سمت پله ها کشیده شدم و مجید از زاویه دیدم دور شد ، اشکم بند نمیومد که صدای جواد اومد :::مجید  
 از بالکن رفت توخونه .....الانم که صدای جیغ هانیه خانوم...

با عجله ی کیوان به طبقه یازدهم رسیدیم ، اسلحه اش روی شقیقه ام بود و جواد تو زاویه دیدم نبود بدون اینکه بینمش بلند و ملتمس گفتم:آقا  
 جواد....مجیدم....تروخدا کمکش کنین ....

با رسیدن به آخرین پله کیوان برای تسلط به پشت سرش چرخید و عقب عقب رفت ، با دیدن اشکان و سهیلا وجوادشروع به دست و پا زدن  
 کردم ،کیوان موهامو محکمتر کشید و بهشون گفت:کسی دنبالمون بیاد ،اینم میفرستم وردل اون پسره

اشکان سهیلا رو که با وحشت به دستا و شال سفید خونی من نگاه میکرد پشت سرش فرستاد ، کیوان دکمه آسانسور و زد با التماس دوباره داد  
 زدم :چرا منو نگاه میکنین؟؟؟؟مجیدمو کشت ...کمکش کنین ...تروخدا کمکش کنین

جواد قبل از اینکه اشکان و سهیلا از شوک خارج بشن بالا دوید ، سهیلا ناله کرد :هانی...

آسانسور رسید و کیوان منو داخلش کشید :اشکان تروخدا مواظبشون باش

هنوز در آسانسور بسته نشده بود که اشکان دست سهیلا رو کشید و بالا دویدن ،

با آزاد شدن موهام گوشه ی آسانسور ولو شدم ، کیوان هم مستاصل در جا قدم میزد و به دستای خونی خودش نگاه کرد و با دیته ی اصلحه اش

به آینه آسانسور کوبید و داد زد :لعنتی.....همیشه تو اوضاعو افتضاح میکنی!!!!!!همیشه بخاطر تووضع از قبل بدتر میشه

مثل خودش عصبی مشت کف آسانسور کوبیدم وگفتم:چرا خلاف کنی که به اینجا ختم بشه کثافت.....مجدمو کشتی لعنتی!!!!!!شوهرمو کشتی؟؟؟؛ما

که کاری به کسی نداشتیم

لگدی حواله ی در کرد ودوباره موهام چنگ زد و تا بیرون ساختمان کشید ، معمولا این موقع روز محله بیش از حد خلوته و بهمین دلیل هم خبری

از کسی نبود ،نرسیده به ماشینش فشار اسلحه اش روی سرم بیشتر شد و عصبانی داد زد:کیان ،به جون مادرت نزدیک بشی اینم میکشیم...

چشمامو فشار دادم تا اشکم تخلیه بشه ، بخاطر کشیده شدن موهام سرم کج بود سمت دستای کیوان ، نگامو به کیان که دستاش به علامت

تسلیم بالا بود دوختم و پر درد نالیدم:میکشه ....مجدمو کشت این لعنتی

کیان عصبی و بیقرار داد زد:کیوان چه غلطی میکنی؟؟؟؟اون ترسیده بذار بره ....خودم کمکت میکنم ، خونه امن برات جور میکنم بذار بره ....

سرتاسفی از ناامیدی تکون دادم و بشدت پرت شدم داخل ماشین و کیوانم خودشو کنارم جا داد و ماشین شروع به حرکت کرد ، کمی خودمو جمع

و جور کردم و گوشه صندلی کز کردم ، همون دختری که توکافه دیده بودم رانندگی میکرد ، از صندلی جلویی چیزی عقب پرت کرد

وگفت:ببندش خیریت نکنه

مستاصل زمزمه کردم:دیگه چیزی تودنیا ندارم که بخاطرش خیریت کنم

دست و پاودهنمو که بست ،دیگه اشکم بند اومده بود ، خودمو مرده فرض میکردم!!!دیگه دلیلی نداشت زندگی کردن .....مدام چهره ی از درد

جمع شده ی مجید و بلوز شیری رنگش که سرخ خون شده بود جلوی چشمم بود ، یعنی مرده؟؟؟؟داشت درد میکشید و من نتونستم کمکش

کنم....

کنار یکی از ویرونها ی خارج شهر متوقف شدن و خیلی زود مردی دست و پا بسته رو هم داخل ماشین انداختن و خود کیوان روی صندلی جلو

نشست و گفت:امروز شانس باهامون یار بود این دختره رو دیدیم.....حالا صدراپی یا با تهدید کوتاه میاد ، یا با جایزه ...

نگام سمت گروگان مرد چرخید ، با اینکه مثل من جلوی دهنش پوشیده بود ولی از چشماش میتونستم بشناسمش!نگاه اونم روی من بود ،مثل

همیشه خونسرد و البته کمی هم متعجب ، !!!

مثل داغداری که کسی به دیدنش اومده دوباره اشکم سرازیر شد و رو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم . حیف دهنم بسته است و گرنه با فریاد

خودمو تخلیه میکردم . ولی با دهن بسته و بغض داشتم خفه میشدم ، بینیم هم بخاطر گریه مدام بسته میشد و اذیتم میکرد

دختر: بپر صدا تو ، وگرنه خودم میبرمش!!! پریز برامن آبغوره گرفته فین فین میکنه

با تشر دختره پاهامو بالا کشیدم و سرمو رو زانوم گذاشتم ، ولی نمیتونستم جلوی گریه مو بگیرم ، کیوان با حرص گفت: اگه جور نشه اینا که

هیچی!!! خودمم خلاص میکنم... مردک بیشعور همه گنداشو گردن من انداخته.....میدونستم اینقدر الدنکه از همون اول باهاش شروع نمیکردم

....همون خورده کارای خودمون بهتر بود

دختر همراهش خونسرد: همه اش تقصیر این فرامرز بود ....اینقدر خنگ بودین که نفهمیدین پلیسه...

سرمو بلند کردم و به فرامرز نگاه کردم ، نگاش روی من بود ، دستاشو از پشت سر چسبونده بودن ، کیوان عقب چرخید و به سرگرد امیری یا

همون فرامرز نگاه کرد ، با سر اسلحه اش صورتشو سمت خودش چرخوند و گفت: تو بهترین هدیه ای برای صدراایی.....کارم باهات راه نیفته ،

می میری

دستاش هنوز خونی بود ، خونای مجید.....مجید من...

با یه حرکت چسب رودهن فرامرز رو کشید که صورتش از درد جمع شد ، دختر همراهش داد زد: چرا همچی میکنی؟؟؟بلندش

کیوان دوباره روبرو چرخید و گفت: بذار باشه نفیای آخرشورااحت بکشه

فرامرز نفس عمیقی کشید و داد زد: با این دختر چیکار دارین؟؟؟من باندتون رولودادم که تومشتتونم ،

دختر حرصی گفت: همینومیخواستی؟؟؟ببند دهنشو حوصله موعظه پلیس جماعتو ندارم

فرامرز دوباره نگام کرد و گفت: دهن منو ببند ، مال خانمو باز کن ، داره گریه میکنه نفس کم میاره

کیوان پر حرص سرشو عقب برگردوند و چسب روی دهنمو کشید و گفت: صداتون در بیاد ، من دانم و این ...



اسلحه شونشون داد و دوباره ب روبرو خیره شد ، با اینکه بخاطر گوش دادن به حرفاشون گریه ام بند اومده بود ولی راه نفیم بسته بود و دوباره اشکی شدم و بیرونو دید زدم ، نفهمیدم از کجا و کی از تهران خارج شدیم که بفهمم کدوم مسیر در حرکتیم ...

وارد ویلایی شدن که نسبتا متروک بنظر میرسید ، البته ویلا نبود ، بیشتر شبیه یه خونه با حیاط بزرگ و بدون و دار و درخت بود !!! اطرافو دید زدم ، اثری از آدمیزاد نبود ، هردومونو توتک اتاق ته حیاط پرت کرد و دستامونم باز کرد و در اتاقم پشت سرمون قفل کرد. کنج اتاق نشستیم ، ولی فرامرز جستی زد کنار پنجره و بیرون رو دید زد ، حین برانداز کردن بیرون گفت: چرا اینقدر گریه میکنی؟؟؟؟ نمیتونی آروم باشی؟؟؟؟ بهت نمیومد ترسو باشی

اشکمو با آستین مانتوم پاک کردم و گفتم: نمی ترسم .... فقط دلم مجیدمو میخواد

پوزخندی زد و از پنجره فاصله گرفت ، کف دستامو جلوی صورتم گرفتم و به خونای مجید رودستم نگاه کردم ، با تمسخر گفت: خب سفارش میکردی اونم همراهات میاورد

گریه ام شدت گرفت ، به سینه ام همون نقطه ای که مجید گلوله خورد اشاره کردم و بین گریه گفتم: گلوله خورد اینجاش ...

روبروم نشست و به دستام که خون خشکیده داشت نگاه کرد ، انگار حرفمو باور نمیکرد ، با همون دستای خونی اشکمو پاک کردم و

گفتم: صورتش از درد جمع شده بود ، بدنش میلرزید .. داشت جون میکند..... زنده میمونه؟؟؟؟ مگه نه؟؟؟؟.... بگو که زنده میمونه

صورتش بهت و گیجی و دلسوزی داشت ، دستامو تودستش گرفت و زمزمه کرد ، متاسفم ، اونجا قلبه .... تیر به قلبش خورده

نفس عمیقی کشید ، دستمو از دستش کشیدم و صورتمو با دستام پوشوندم و دوباره شروع کردم زار زدن که تو بغلش جا گرفتم

سرگرد امیری: آروم باش ، گریه نکن..... ازینجا میریم میفهمی حالش چگونه

با اینکه توانی نداشتیم ولی دستامو به سینهش کوبیدم و هلش دادم و با گریه صدامو بالا بردم: دست به من نزن .... فقط بگو زنده میمونه..... دوباره

زنده میبینمش..... بگو دوباره لبخندای قشنگشو میبینم؟؟؟؟

رهام کرد و با کمی فاصله نشست و گفت: می بینی..... بین من یه رد یاب دارم که اگه غیرفعالش کنم پلیسا میان ،،،، ولی الان وقتش نیست باید

صبر کنیم پدرت یا یکی از کله گنده ها پیداش بشه بعد ...

حرفشو تمام کرد و دوباره سمت پنجره رفت و بیرونو دید زد ....

زمان دیر میگذشت و همه بی تاییم برای مجیدم بود ...سه روز جز گریه کاری از دستم برنمیومد ،دلداری دادنای فرامرز که میدونستم از سر دلسوزی و آروم کردن منه هم فایده نداشت ،فقط خبری از احوال مجید تسکینم میداد ....

از صبح کیوان عصبی و حرصی سراغ فرامرز اومده وچندبار تا حد مرگ کتکش زد ، معلوم نیست اعصابش از چی خورد بود که دست و پاشو بست و با کمر بند به جونش افتاد ،از ترس خودمو کنج اتاق مچاله کردم ، دوست نداشتم کابوسم واقعی بشن و ضرب اون کمر بندرو بچشم و کاری هم برای کمک به فرامرز از دستم برنمیومد جز التماس از فاصله دور به کیوان که حتی توجه نمیکرد ونمیشنید....

بالاخره دم دمای گرمای بعد ظهر سروکله ی چندتا ماشین پیدا شد ، فرامرز بخاطر کتکی که خورده بود آتش و لاش گوشه ی اتاق افتاده بود و من گوشه ی پنجره ماشینا رودید میزدم ، فرامرز به محض اینکه متوجه ماشینا شد گفت:کفشمو در بیار

والای اصلا حواسم نبود بعد رفتن کیوان دستاشو باز کنم. همونطور غرق فکر و تعجب نگاش میکردم که عصبی گفت:زود باش تا نیومدن سراغمون باید رد یا بو فعال کنی

سریع بند کفش اسپرتشو باز کردم و از پاش دراورد ،کنار دستش گذاشتم و چسب دستاشو باز کردم ، کمی خودشو عقب کشید تا کمرش به دیوار محکم بشه ، کفشو برداشت و کفی شو دراورد و از داخل چارخونه های کفش دستگاه ظریفی رودراورد و با احتیاط بازش کرد.....به باقی عملیاتش دقت نکردم دوباره کنار پنجره برکشتم ، ظاهرا که همه چی آروم بود صدای حرف زدنشون ازونطرفتر میومد فقط ...

دوبار دلتنگی مجیدم بغض شد وفوران کرد ،سرمو به شیشه چسبوندم و اشکم راه گرفت که یکباره دراتاق باز شد ،سمت در چرخیدم و نگام روی فرامرز رفت ، خوشبختانه کارش تموم شده بود و کفششو پوشیده بود دوباره به در باز نگاه کردم و از تعجب بدنم لخت شد ، به دیوار تکیه زدم تا نقش زمین نشم ، مثل همیشه شیک و منظم و رسمی بود ، تعجب کردم که اینقدر خونسرد وبی تلاطم نگام میکرد ، لب و زبونم برای حرف زدن یاری نمیکردن ، قدمی داخل اومد ،ایرجی و کیوان هم پشت سرش بودن ، اصلا انگار منو ندید که همونطور جدی وخونسرد به کیوان گفت: بکششون ....

چرخید که بیرون بره ولی ایرجی سد راهش شد و گفت:بذار بره

...دخترته....قول میده به پلیس حرفی نزنه

کیوان هم که انگار فکر همچی حکمی رونمیکرد با ترس و استرس نگام کرد ، نیم نگاهی به فرامرز که تلاش میکرد بایسته کردم ،دوباره

گفت:تنها شهادایی که موندن همینان.....از بین برن هیچ ردی ازما نمیمونه

عصبی قدمی سمتش رفتم با گریه گفتم: به همین راحتی؟؟؟ با خونسردی تمام بکشن؟؟؟ من دخترتم....

برگشت و با انزجار نگام کرد و خونسرد سیگاری بین لباش گذاشت و با فندک روشنش کرد و به لای در تکیه زد و گفت: میخواستی نباشی!!! مگه

من خواستم؟؟؟ اون مادر گوربه گور شدت خواست ... به من میبود نمیذاشتم پا تو این دنیا بذاری

ناباور نگاش میکردم ، پکی به سیگارش زد و از جیب کتش هفت تیری درآورد ، با ترس قدم جلو آمده ام روعقب رفتم و گفتم: به مامانم توهین

نکن .... اونم به همین راحتی کشتی !! یادمه همینطور خونسرد بودی ، زجرش دادی و خندیدی.... تهمتش زدی و خندیدی .... چرا اینقدر پست

فطرتی بابا

سرگرد خودشو تا کنارم کشید و زمزمه کرد ،: عصبیش نکن

با حرص نگاش کردم ، چه میفهمید من چی کشیدم و این مرد چه داغی رودلم گذاشته ،،،، با یادآوری بلاهایی که بخاطر این مرد سرم اومده

عصبی تر شدم و سمتش حمله کردم و با ضجه گفتم: مامانمو خودت کشتی.... شوهرمم این سگ پاسبونت ....

یقه شو گرفتمو چنگ زدم تو موهاش و داد زدم : چرا سایه نحس پدری مثل تو باید رو زندگیمون باشه؟؟؟ چی از جونمون میخوای؟؟؟ چرا....

با تیر کشیدن پام دستم از موهاش کنده شد و نقش زمین شدم ، سر اصلحه اش سمت من بود ، دستم روی ساق پام که تیر میکشید و میسوخت

رفت و از خون گرم شد ، با فریاد داوود امیری فهمیدم تیر خوردم

امیری (فرامرزی): چیکار میکنی مردک روانی....

بازمو گرفت تا کمکم کنه ولی با تمام توانم کنار زدمش ، کیوان هم بالای سرم ایستاد و چن ازمین وضع راضی نبود مستاصل نگام میکرد ، بهادر

سر خم کرد و گفت: مادرت خودش اون زندگی رو انتخاب کرد ، گفتم نمیخوامش خودش گفت حاضر نیست با کسی جز من زندگی کنه ... دلم به

حالش سوخت که موندم باهاش ، گفتم بچه نباشه ولی شد !!! گفتم بنداز گفت ثمره های عشقمن نگه میدارم .... خودش اون فلاکت و خفت

روکنارم انتخاب کرد... منم بهش لطف کردم که کوتاه اومدم

با صدای بلندتری داد زد : تقصیر خودش بود که زندگیش جهنم شد ، قرار بود دخالت نکنه ولی تهدید راپورت کارامو کرد ... حرصش دادم ،

زجرش دادم که واشو از زندگیم بکشه بیرون ولی کوتاه نیومد ، خودش مجبورم کرد .... خودش خواست ..... بد کردم اینهمه سال به بچه هاش

رسیدم .... من نخواستمون که جورتون رو بکشم ....

از حرص تو صورتش تف انداختم و با سیلی ای که حواله ام کرد سرم پایین انداختم ، فرامرز بی توجه به بحث پدر و ایرجی سر من شالمو از

سرم برداشت و روی زخم پام بست ، بهادر لگدی حواله ی پهلوی فرامرز کرد و گفت:جفتون میمیرید ، نمیخواه بهش برسی !!!!

دوباره رو به من گفت:الحق که کپی مادرتون هستین ، مایه دردسرید فقط !!!!لیاقتتونم سرنوشتیه مثل همون زن سرکش!!!!

قهقهه ی بلندی زد و سمت بیرون حرکت کرد و گفت:کیوان ترتیشونو بده و بیا سر قرار

با ایرجی از اتاق بیرون زد ،با گریه مسیر رفتنشونگاه میکردم ،فرامرز هنوز کنار پام نشسته بود کیوان دورمون چرخید و گفت:واقعا پدر دختر

دوستی داری

بلند و با تمسخر خندید ، با غیظ نگاش کردم ، دوباره صدا خفه کن وصل میکرد حین چرخوندن لوله گفت :نمیخواستم اینطوری بشه ....ولی به

حال من فرقی نداره ....آزادیم مهمه که وقتی شما نباشید من بهش میرسم....

ضامن اسلحه رو کشید و درجا ایستاد .ولی نمیدونم چی شد که نقش زمین شد ، سر گرد ایستاد و اسلحه رو با پاش سمتی شوت کرد و داد زد

:اسلحه رو بردار و برو بیرون

با کیوان درگیر شده بود خودمو روی زمین کشون کشون به اسلحه رسوندم و با ترس دوباره بهشون نگاه کردم ، تا اینجا فرامرز مغلوب بود و به

دیوار چفت شده بود و ضربه میخورد ، با اینکه سختم بود و درد استخون سوز تو پام پیچیده بود ایستادم و لی لی زنان از اتاقک بیرون زدم ، یکی

از ماشینا از حیاط بیرون رفت و بهادر در حال سوار شدن توماشینش بود که منو دید ،سری تگون داد و بیخیال سوار سدن شد ، دوباره اسلحه

شودراورد و چند قدم نزدیک شد و گفت:پسره ی بی عرضه ....نتونست یه دختر از سر راه برداره ، اونوقت میخواد کمکش کنم

به محض اینکه اسلحه شو مسلح کرد به دیوار تکیه زدم و سر اسلحه کیوانو سمتش گرفتم و پوزخندش رو که دیدم چشمامو بستم و شروع کردم

با خودم حرف زدن و ماشه رو چکوندن:این برای مامان هدی.....این برای عمه ....این برای مجیدم.....این برای خودت.....

چندبار هم بدون اینکه تیری ازش خارج بشه ماشه رو کشیدم و چشمامو باز کردم ، دیگه تو زاویه دیدم نبود .... کمی خودمو جلو کشیدم و لبه ی

پله های بهار خواب ایستادم ، پایین پله ها افتاده بود با هیولی غرق خون .... سرم تیر کشید که ادم کشتم ، پدرمو کشتم .... با ترس اسلحه رو

روی جنازه اش پرت کردم ،دستم به ستون گرفتم و چرخیدم تا بشینم که شکمم تیر کشید و سوزش بدی تو شکمم پیچید ،،،چشمام که از

شدت سوز بسته شده بود باز کردم ، کیوان تقریبا بهم چسبیده بود ،به پشت سر رها شدم و فقط تونستم چاقوی خونی تو دستشو ببینم و یه

سقوط تو تاریکی .....

مجید: پیریم خانمم

هانیه: پیریم نفسم ...

مجید: نمی ترسی از پریدن؟؟؟؟ چتر نداریم

هانیه: با تو از هیچی نمیترسم .....

انگار این ارتفاع انتها نداشت که شدت ضربه ی افتادنو احساس نمیکنم وهمچنان تو فضا معلقم ....

صدای خسته و پردرد سرگرد: زودباش سرباز ، تا برسه بیمارستان که میمیره....

چرا همه جا سرده؟؟؟ تو این تاریکی محض ، سرما و لرزیدن نوبره..... یفر یه پتو بمن بده.....سوز سرما همه بدنمو گرفته ....

یاد برف و یخبندون وقتی کلاس پنجم بودم افتادم که از لج عمه بهاره دستکش و کاپشن نپوشیدم و تا مدرسه با یه لا مانتو رفتم ،وقتی مدرسه

رسیدم دستام و پاهام و صورتم کامل یخ بسته بود ، وقتی دستامو روی بخاری مدرسه گرفتم تا گرم بشه ، درد بدی تو انگشتام پیچید که اشکمو

دراورد ....الان همون درد حاصل از یخ بستن روتو کل بدنم احساس میکنم .....چرا این سقوط و سیاهی تموم نمیشه؟؟؟؟مجییییید؟؟؟؟کجایی؟؟؟؟

مامان؟؟؟؟مامان؟؟؟

جان مامان؟؟؟

هنوز تو همون تاریکی معلقم.....صدای مامان از کجا میاد؟؟؟با اینکه سطحی نمیبینم ولی پاهام یه جا ثابت و انگار دیگه معلق و درحال افتادن

نیستم ....من کی به سطح رسیدم؟؟؟مامان؟؟؟کجایی؟؟

مامان: اینجام دخترم

دور خودم چرخیدم، مامان پشت سرم ایستاده بود، با همون چادر نماز و شال سفیدی که وقت نماز میبست، از ذوق دیدنش با این وضوح اشک و لبخند همزمان مهمون صورتم شد. دلم براش لک زده بود.... کم کم داشت چهره ی مهربونش از یادم میرفت.... میخوام سمتش پر بکشم و بغلش کنم، ولی پام زخمیه، نمیتونم راه برم و خودمو بهش برسونم.... صدامم در نییاد که خوشحالمو از دیدنش ابراز کنم.... جنگل سبز و شفاف چشمش ازین فاصله هم راحت دیده میشه، اشکمو پاک کردم تا بهتر و بیشتر ببینمش، انگار رو هوا قدم میزد که با چندگام نرم خودشو بهم رسوند و بازمو گرفت، ولی پاهام درجا میخ شده بود، از دیدنش خوشحال زمزمه کردم: مامان دستمو نکش، پام زخمیه، نمی تونم راه برم.... ابرویی بالا انداخت و به پاهام نگاه کرد و گفت: خوبی که....

سرخم کردم و پاهامو نگاه کردم، لباسام تمیز و اتو کشیده بود، اثری از خون و زخم نبود، دستام تمیز بود، بی اختیار باهانش همراه شدم انگار هیچ انرژی ای برای راه رفتن صرف نمیکردم، تبسم رو لباشو دوست داشتم: ولی تیر خوردم مامان.... بابا منو زد.... به پام، همونجایی که تیر خورده بودم اشاره کردم و گفتم: اینجای پام زد....

بی توجه دستمو کشید دنبال خودش و گفت: بیا بریم.... تونباید اینجا باشی.... سرده....

دوباره یاد اون سرما که هنوز تو بدنم حسش میکردم افتادم و باهانش همراه شدم: آره مامان، خیلی سرده

خاطرات دهه های فاطمیه تو ذهنم نقش بست و نوحه هایی که گوش میدادم.... با عمه و عاطی و سهیل مینشستیم دور ضبط و زانوی غم بغل میکردیم و نوحه ها روزمزه میکردیم.... نمیدونم چه حس همدردی عجیبی با یتیمای فاطمه داشتم.... مادر من و مادر اونا.... نمیدونم چرا یوقتایی احساس میکردم مامان هدی از حضرت زهرا هم غریب تر بود، حضرت زهرا(س) دلخوشیش همسرش بود... ولی مامان هدی چی؟؟؟؟؟

-مامان.... مامان؟؟؟؟ کجا رفتی؟؟؟؟

مامان: اینجام دخترم

سمت صداس چرخیدم، خیلی دور تر از من داشت طناب از دست و پای ینفر باز میکرد، جلوتر که رفتم عمه بهاره رودیدم با ترس آشکاری

گفتم: عمه تورو چرا بستن؟؟؟؟

مامان باز کردن طنابا رو تموم کرد ایستاد و گفت: شماها بسته بودین....

نگاه متعجبم از مامان گرفتم تا به عمه نگاه کنم ولی اونجا نبود... سر گردون اطرافونگاه کردم تا ببینمش که مامان دوباره گفت: بخاطر شماها

اون سالا نمیتونست حرف بزنه !!!!

احساس کردم خستگی و سنگینی بار تموم اون سالا توتنم تلنبار شده ، سر جام نشستم و نالیدم :اون همه زندگیمونونا بود کرد مامان.....مامان

چرا دوستت نداشت باهانش موندی؟؟؟؟؟ مامان اون مجیدمو ازم گرفت ....تنها دلخوشیم برای شاد بودن این سالامو ازم گرفت .....کشتمش

مامان...من کشتمش....اون همه زندگیمو نابود کرد ...مجیدمو کشت ...وااااای مجیدم

دست نوازشی به سرم کشید که همه ارامش عالم به دلم نشست ...دوباره دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت:عشق آدمو کور میکنه....فکر میکردم

مرده که باهانش موندم ...ولی هرروز بدتر شد ...

به چهره ی غم گرفته اش خیره بودم که با هول گفت:بریم داره دیر میشه ...اینجا نمون سرده

بناچار دنبالش راه افتادم دونفر بالباس عروسی یه گوشه از تاریکی میرقصیدن ...بهشون خیره شدم ...مامان هم تبسمش عمق گرفت و درحالیکه

باحسرت نگاشون میکرد گفت:فرشته های قشنگی شدن .....

صورت عروسا زیاد مشخص نبود چندقدمی جلو رفتم و عاطفه و سهیلا روشناختم ، همون لباس عروسایی که یک شکل انتخاب کرده بودیم

تنشون بود ،،،روزبه و اشکانم با کت و شلواریک شکل بهشون ملحق شدن ولی به جای رقص ، دستمال درآوردن و اشکاشونو پاک کردن ، تو

صورت هم خیره بودن که برگشتم تا دوباره مامانو ببینم ، هنوز با همون حسرت نگاشون میکرد ،کنارش ایستادم و پربغض گفتم:قرار بود هر سه

تامون یه شکل لباس بپوشیم و یه شب عروسی بگیریم.....ولی من مُردم !!!!مردم که با اونا نیستم مگه نه؟؟؟؟؟

لبخند مهربونی زد و حرکت کرد به سمت دیگه، میخواستیم دوباره عاطی و سهیل رودید بزنم ولی دیگه اونجا نبودن و جز تاریکی چیزی ندیدم...

اونجا نبودن!!!!

مامان:باید ازینجا بری که نمیری.....

چرخ زدم و گفتم:اینجا که سرتاسر تاریکیه.....کجا برم؟؟؟اصلا به چه امیدی برم؟؟؟؟؟هیچ کس منتظرم نیست....عاطی و سهیل، اشکان و

روزبه رودارن .... من کیو دارم؟؟؟مجیدمُرد ...خودم دیدم یه تیر خورد اینجاش...

دوباره محل اصابت تیر به سینه ی مجیدمو نشونش دادم ، لبخندمحو ی زد و به نقطه ای خیره شد ، یه تخت با ملافه های سبز رنگ بود و ی نفر رو

تخت ولو بود ، صورتش بخاطر دستگاههای مختلفی که بهش وصل بود دیده نمیشد .... فقط یه لحظه و دوباره محو شد و زمزمه مجید:بیدار

شوهانی.....خانمی.....دلم برای چشمات تنگ شده .....دلت میاد؟؟؟؟بین مجیدت داره التماس میکنه.....تو که همیشه زود کوتاه میومدی!!!چرا

کوتاه نیای و ازین خواب نمیگذری خانمم؟؟؟؟

سرمو تگون دادم ،این نمی تونست صدای مجید باشه !!!!اون مُرد.....یه تیر روی سینه چپش خورد ،خودم دیدم ....

دور خودم چرخیدم دنبال دیدن مجیدو گریه کنون گفتم:اونم مرده ماما؟؟؟؟مثل من؟؟؟؟....صداشو میشنوم...اونم اینجاست...اونم مرده که

اینجاست!!!!!!

مامان نگهم داشت تا بی هدف تو سیاهی دنبال چیزی نگردم ، اشکمو پاک کرد و بوسه ای به پیشونیم زد وبا دستش به نقطه ای اشاره کرد و

گفت:برو پیشش.....اونجاست ، خیلی وقته منتظرته....

رد دست مامانودنبال کردم ،یه نور مبهم بود ، مثل وقتی به یه لامپ خیره میشی و چشمتو میبندی و رد نور لامپ پشت پلکا باقی

میمونه.....سمت همون نور حرکت کردم ولی بین راه ایستادم و دوباره به ماما نگاه کردم ، ولی اونم دیگه نبود و پشت سرم تا چشم کار میکرد

سیاهی بود ....دوباره به همون نقطه نور مبهم خیره شدم و سمتش حرکت کردم ، هر چی نزدیکتر میشدم وسعتش بیشتر میشد ولی از وضوح

تصویر خبری نبود ،مثل روشنایی نور پشت پلکا!!!!!!

رسیدن به این نور یه بالاتکلیفی ومعلق بودن دراز مدت داشت و بعدیکباره صداها برگشتن...

صدای یه دختر:آقای دکتر چرا همش لاک ساده میزنین؟؟؟؟یکی از پرستارا فرنیچو مانیکور بلده ،بگم بیاد؟؟؟؟

صدای مجید:نه خانمم ساده دوست داره ....



واااای مجییییید!!!! الهی قربونت برم که میدونی من ساده‌دوست دارم.... الان اینجا؟؟؟؟ چرا نمیتونم چشم‌امو باز کنم ببینمت... مجید میشه

بغلم کنی؟؟؟ دلم آغوشتو میخواد که باور کنم هستی....

صدای دختره: خب بدید من میزنم براش.... ماشالا خوش سلیقه این آقای دکتر چقدر رنگ صورتیش خاص و قشنگه...

صدای خنده نرم مجید و حرفش: نه میخوام خودم براش بزنم ،،، دوست دارم من به زیباییش اهمیت بدم

میخوام برای این حرفش ببوسمش و لبخند بزنم ولی لبام تگون نمیخوره ....

صدای یه دختر دیگه که حرص تو کلامش مشخصه: اونکه بیهوشه.... نمیفهمه شما بهش رسیدگی میکنین یا نه!!!!

صدای محکم مجید: می فهمه!!!!

آخخخخ که چقدر دلم خنک شد ، مجیدم مثل من حرص کلام دختره رو گرفت... دوباره صدای دختر مهربونه که گفت: یعنی برا ما هم ازین شانسا

هست که اینطوری بشییم و ی نفر بهمون برسه ؟؟؟؟

صدای مجید: خدا نکنه..... اینجا رومر تب کنین... به ملافه اش هم دست نزنین لاک ناخنش هنوز خشک نشده..... من میرم ساعت کشیکمه....

- کجا میری مجید بمون کنارم.... او مممممم اینجا چقدر بوی مجیدمو میده..... مامان؟؟؟؟ مامان؟؟؟؟ کجا رفتی؟؟؟؟ چرا نمیتونم ببینمش و فقط

صداشه؟؟؟؟

تو این روشنایی مبهم و انگار مه آلود هیچی بجز صداها نیست ....

و دوباره صدای دختر حسود که با حرص گفت: ببین چه گل سر خوشگلی به سرش زده.... با اینکه صورتش مٹ مٹه ولی بازم نازش کرده.....

دکتر که اینهمه این اتاقو خوشگل کرده ، چرا یه آینه نداشته اینجا من اینو به سر خودم تست کنم!!!!

صدای دختر مهربون: بذار سرجاش گل سرشو!!! دکتر بفهمه ناراحت میشه!!!! آینه نیاورده چن خانمش دوست نداره وقتی پریشون حاله

خودشو تو آینه ببینه !!!

صدای دختر حسود: ایششششش همچی میگه ، خانمش، خانمش؛ انگار هفتاد سال باهم زندگی کردن!! هنوز عروسیم نگرفتن بابا.... خدا شناس بده

سه ماهه دارم جلوش قر و غمزه میام نگام نمیکنه، اونوقت این جنازه روتخت رومثل بت می پرسته!!!!

مجید؟؟ مجید؟؟؟؟ این دختره چی میگه؟؟؟ بیا منو ازینجا ببر،،، از آدما حسود خوشم نمیاد ...

صدای دختر مهربون: درست صحبت کن ..... دکتر کلی نذر و نیاز کرده که خانمش زنده مونده.... چهار ماه تو بیمارستان ناجا بستری بوده ...اگه میخواست بیخیالش بشه وقتی تو کما بود همونجا ولش میکرد ...به محض اینکه بهوش اومده ،آوردتش اینجا که پیش خودش باشه!!! به این کار میگن عشق ....تو که هالیت نیست

صدای دختر حسود: آخه این اسکلث قیافه داره که دکتر به اون جیگری عاشقش بشه

صدای دختر مهربون: خیلی هم خوشگله..... مگه خواهراشو ندیدی که چندبار اومدن ملاقات؟؟؟؟؟ اینم به خوشگلی هموناست، مریضی اینطوری داغونش کرده..

صدای دختر حسود: ایشششششش ک.ثافتا چقدرم شانس دارن ...دیدی شوهراشونو عجب جیگرایین؟؟؟؟

دختر مهربون: شوهر یکیشون قبلا دکتر همین بیمارستان بوده ،،، میگن دکتر اشراقی ام حال خانمش روبراه بشه دیگه نمیداد...مثل اینکه شرکت دارن ...الانم بخاطر خانمش اینجا موندگاره

دختر حسود: اگه خانمش بمیره چی ؟؟؟؟الانم با مرده فرقی نداره!! زندگی نباتی داره دیگه

مجید؟؟؟؟...بیا منو ازینجا ببر.....بین به من چی میگه؟؟؟؟؟مامان؟؟؟؟..مامان من نمیخوام اینجا باشم.....بین داره حسودی میکنه....مگه من چیکارش دارم

دوباره همه جا تاریک شد ،مامان اومد کنارم و مهربون گفت:جانم دخترم .....چرا برگشتی دوباره؟؟؟برو...

با گریه نالیدم: مامان اونجا همه حسودن نمیخوام برم ...هیچی قشنگ نیست ...مجیدم نیست رفت..

دوباره سمت همون نقطه نور هلم داد وگفت: برو مادر لج نکن ....به مجید قول دادم باید بری...منتظر ته

پا روی زمین کوبیدم و با داد گفتم: نمیرم مامان...اونجا یکی حسودی میکنه!یکی آدم می کشه....یکی دروغ میگه....

مامان محو شد و دوباره همون نور مبهم برگشت

صدای غریبه: شوک..... دوباره.....

مامان محو شد و دوباره همون نور مبهم برگشت

صدای غریبه: شوک..... دوباره.....

شوک..... برگشت...

صدای ناله وار مجید: خدایا شکر

سعی کردم پلکامو باز کنم ولی نتونستم و دوباره توان نور مبهم سرگردون شدم، اینبار صداها هم قطع شده بود و رهای رها بودم

صدای سوت ازار دهنده ای تو گوشم پیچید و دوباره صداها و زمزمه ها برگشتن

روشنک: کامی جون یعنی نمیتونه باردار بشه؟

کامران: با این چیزایی که اینجا نوشته احتمالش خیلی کمه! بدجایی چاقو خورده! نصف رحمشو برداشتن

روشنک: الهی بمیرم

الهه مامان: هیس.... چی میگید شماها همین که زندهست خدارو شکر

مونا: اره چندبار خواستن دستگاه ها رو جدا کنن مجید نداشت

ملیکا: پس کی بهوش میاد

روزبه: هنوز معلوم نیست

عاطفه: مجید کجاست؟

باباحامد:کشیک باباجان بعد ساعت ملاقات میاد پیشش

یگانه:اون طفلکم خونه زندگیش شده این اتاق

اینا چی دارن میگن؟درمورد کی حرف میزنن؟ چرا نمیتونم حرفاشون تحلیل کنم به زحمت چشمامو باز کردم همه جا تار میدیدم

صدای جیغ سهیللا:اشکان چشماشو باز کرد توام دیدی

اشکان:اره خانمم دیدم چشماش بازه

حمید:عرشیا جان برو مجید صدا کن چشماش بازه

نور اذیتم کرد دوباره چشممو بستم

جواد: لامپو خاموش کن نور اذیتش میکنه

عاطفه :چشماتو باز کن خواهری

نور پشت پلکام تیره شد ، دوباره چشمامو باز کردم از نور زنده خبری نبود،صدای گریه ی آروم چند نفرو شنیدم ،سعی کردم سرمو تگون بدم

ولی نمیتونستم ،بزحمت مردمک چشممو چرخوندم ،دور تا دور تخته چشمای گریون دیدم ،ولی هیچ کدومو نشناختم !اینا کی ان؟؟؟اینجا چیکار

میکنن؟؟؟چرا گریه میکنن ؟؟؟چرا نمیشناسمشون؟؟؟میخواستم از خودشون بپرسم ولی حتی قدرت تگون دادن فکم روهم نداشتیم ...شماها کی

هستین؟؟؟مجیدم کجاست؟؟؟چرا نیست؟؟؟مامان؟؟؟مگه نگفتی زندست؟؟؟ببین اینجا نیست!!!!

—خوبی خواهری؟؟؟

—خوبی مادر؟؟

—هانیه جان خوبی؟؟؟

—هیییییی گنجش نکنین

این غریبه ها رو نمیشناختم چشمامو بستم؛ ماما؟ مجید کجاست، تو اون سیاهی لا اقل صداشو میشنیدم، اینجا نیست! دوباره تو خلسه و خلا فرو رفتم، مثل یه خواب بعد از ظهر تابستون شیرین بود... با مورمور ملایمی کف دستم دوباره ازون حالت خارج شدم و صدای پر بغض مجید: گفتن چشماتو باز کردی! نمیخواهی دوباره باز کنی منم ببینم؟؟؟؟ چشماتو باز کن و ببین..... ببین این مجیده که بی تونمی خنده!!!

با صدای هق هق خفه اش ته دلم لرزید و دوباره تلاشمو کردم و چشمامو تکون دادم تا بتونم باز کنم و دوباره صداش با بغض و حسرت: بیدار شو.... چشماتو باز کن و یه بار دیگه بهم کادوی تولد بده.... هیچ کادویی برام به قشنگی نگاه تو نیست.... چشماتو باز کن هانی... نفسم؟؟؟ این عیدا رو بی نگاهت نمیخواهم..

صدای هق هقش بالا رفت و گرمای مطبوعی دستمو فرا گرفت، چشمامو با تمام قدرت باز کردم درست روبروم بود، دستمو به صورتش چسبونده بود و صورتش بخاطر اشکاش برق میزد، با اینکه قلبم از گریه اش فشرده بود ولی توان اینکه تکون بخورم یا حرفی بزنم نداشتم و فقط با نگام حضورشو تونستم باور کنم. خودش بود، صبح و سالم، همون موها..... و همون سرو صورت همیشگی.... فقط کمی پخته تر و جا افتاده تر بنظر میرسید و شاید شکسته تر.....

مجید: قربونت برم نفسم! دلم برای نگات لک زده بود

نگاهمو زوم چشماش کردم دستمو بوسید و از صورتش فاصله داد، لبامو تکون دادم که حرفی بزنم ولی نتونستم... جستی زد و از زاویه دیدم محو شد.....

نرو مجید، کجا رفتی؟؟ میخوام نگات کنم... این خودتی واقعا؟؟؟؟ مگه تیر نخوردی؟؟؟؟ سه روز پیش بود....

یه لیوان آب به خوردم داد و پستی تختو بالا کشید و دوباره سر جاش نشست و دستمو تو دستش کشید..... با اینکه حرکت فیزیکی برام سخت ترین کار بود ولی دستمو از دستش بیرون کشیدم و سمت صورتش بردم، هنوز بی وقفه اشکاش روون بود، با سر انگشتم پای چشمش کشیدم، چشماشو بست و با همون بغض و هق هقش زمزمه کرد: دلم برای نوازش کردنات تنگ شده!!! دست بکشی تو موهام..... صورتتم... آخخخخ آغوشت....

چشماشو باز کرد و دوباره میخ چشمام شد، دستی روی گونه اش کشیدم و لباش بوسه ی ظریفی به سر انگشتم زد و لبخند محوی نقش صورتش شد، حسرت و بغض و شادی همزمان تو چشماش دیده میشد، لبامو تکون دادم که حرفی بزنم ولی صدام در نیومد، سرشوتا کنار صورتتم کشید و گفت: جانم عزیزم؟؟؟ دوباره بگو...

—ن....ده...ای؟؟؟

لبخندش عمق گرفت و دوباره سرشوعقب کشید ،دکمه های بلوزشو باز کردو یقه رکابی سفید رنگشو پایین پایین کشید و گفت:بین ....فقط یه رد ازش مونده ...خوب خوبم!!!فقط منتظرم توخوبشی ..

لبخند بی جونی زدم و روی اثر زخم کهنه روی قفسه سینه اش دست کشیدم !پس زخم سه روز پیش که گلوله خورد کجاست؟؟؟؟نکنه همه اش کابوس بود؟؟؟

چشمامو بستم بیشتر ازین نمیتونستم باز نگه دارم ، ذهنم کشش نداشت ،جریانات ذهنم با هم هماهنگی نداشت ،دوباره ناله کرد:نبند چشما!توانگاتو ازم بگیر.....به اندازه کافی خوابیدی ....

مگه میشه به خواسته ی مجید اونم اینقدر ملتمس جواب رد بدم؟؟

چشمامو دوباره باز کردم ، مثل بچه هااز ذوق اشک میریخت و لبخند میزد :عیدت مبارک خانمم

تو بهت بهش خیره موندم !احساس میکردم مدتهاست ندیدمش و از دیدنش سیر نمیشم ،،،عید کجا بود؟؟؟؟تو شهریور که عید نداریم ...از کدوم عید حرف میزنه؟؟؟؟

\*\*\*\*\*

اینکه هوشیاریم کی برگشت یادم نیست واینکه چند جلسه فیزیوتراپی گذروندم تا بتونم کنترل عضلاتمو دوباره بدست بگیرم !!!

چیزی که بیشتر از همه مبهمم کرده بود این بود که شش ماه خواب بودم...اثری از زخم پام نبود و کامل بهبود پیدا کرده بود و همینطور زخم روی شکمم!!!!انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ، مثل یه کابوس که بیدارشدم و دیگه اثری ازش نیست !!!

همه هرروز سر میزدن و ابراز خوشحالی میکردن از برگشتنم ، ولی منکه همینجا بودم !شش ماه اونا برای من یه خواب یک شبه بود ودرمقابل

ابراز محبتشون حرفی نداشتیم جز نگاه و لبخندای بی جون ....

با کمک مجید و مونا از ماشین پیاده شدم و رو صندلی چرخدار ولو شدم ....این محله برام تا آشنا و غریبه بود ، جمعیت جلوی در جمع شده بودن

و گوسفندی آماده ذبح بود ، مستاصل به گوسفند بیچاره نگاه میکردم که مجید گفت:الان نه....بذارید رد بشیم بعد ...نمیخام ببینم...

با اینکه پشت سرم بود وویلچرو هل میداد و صورتمو نمیدید ولی با لبخند ازش تشکر کردم ، کمی جلوتر هلم داد، مادر روشنگ و مامان الهه

سینی اسپند دور سرم چرخوندن ، بابا محمود جلو اومد وپیشونیمو بوسید و مهریون گفت:به خونت خوش اومدی دخترم

با اینکه تو بیمارستان چند بار دیده بودمش ولی فرصت مکالمه باهانش پیش نیومده بود ،با لبخندم جوابشودادم ، کتابون و لیزا هم با احساس

دلسوزی نگام میکردن و غریبانه حاشیه ی جمعیت ایستاده بودن به اونا هم لبخند تحویل دادم و از بین جمعیت رد شدم ....با دیدن ساختمون

نماسفید نوساز تو ذهنم حدس زدم که اینجا کجا میتونه باشه ، همون خونه ی نیمه ساز که مجید نشونم داده بود ، اونروز فکرشتم نمی کردم که

اینقدر قشنگ باشه .....خونه ی خودمون ...من و مجید...

از ورودی در کوچیکه داخل رفتیم ،از دو طرف باغچه های جدول کشی شده قرار داشت و وسط هم آب نما ی جوی ماندنی که تا جلوی خونه

کشیده میشد و فواره های کوچیک داشت ...دو طرف جوی هم مسیر پیاده رو بود ،،،باغچه ها پراز گلای فصلی بود و نهالای کوچیکی که تازه

جوونه زده بودن و سنشون به چندماه هم نمیرسید .....مجید ویلچرو جلوتر از همه هل میداد و بقیه پشت سرمون بودن !با کمک مجید روی مبل

راحتی وسط پذیرایی نشستیم ، یه سالن مثل خونه بابا حامد بود ولی به مراتب کوچیکتر با آشپزخونه که سمت راست بود و سمت چپ هم پله به

طبقه بالا وصل میشد ....یه در هم به حیاط پشتی داشت و دیگه پایین بجز سرویس مبل آبی و دکور مختصر چیزی نبود ،،،پرده های ساده

وگلدونای مختلف که پشت پنجره ها بود از همه بنظرم زیباتر اومد ،همه باهم حرف میزدن ومدام در رفت و آمد پذیرایی بودن و من هیچ کاری جز

نگاه کردن نداشتیم ؛چشمم به شکم بر آمده ی روشنگ افتاد و لبخند بی جونی زدم و یاد حرفی که تو بیمارستان شنیدم افتادم که ممکنه هیچوقت

بچه دار نشم ، چن ضربه ی چاقوی کیوان کار دستم داده بود ... نگاهی به دست مجید که دستموتو دستش گرفته بود و حین حرف زدن با

بابامحمود و باباحامد برام ماساژ میداد افتاد ،،،سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و به افرادی که دلتنگشون بودم نگاه میکردم که عاطفه از جلوم رد

شد ، با هول دستمو از دست مجید بیرون کشیدم و دستشو گرفتم با هول ایستاد و سینی تو دستش نقش زمین شد ، با ترس ازین حرکتهمه

نگام میکردن ،مجید کنار گوشم زمزمه کرد:چیشده خانمی؟؟؟

عاطفه هردو دستمو تودستاشی گرفت و روبروم رو زمین زانو زد و مهربون به صورتم خیره شد و گفت: خوبی خواهی؟؟؟

سرگردون توچشماتش گفتم: تو حامله ای؟؟؟

گوشه ی لبشو گزید و به مجید نگاه کرد ، بخاطر حال نمیتونستم صدامو بالا ببرم ، ولی با همون نجوای بی جون گفتم: آره؟؟؟ حامله ای؟؟

روزبه بالای سر عاطفه ایستاد ، مجید شونه هامو تو بغلش گرفت و درحالیکه رو بازوم نوازش میکرد گفت: حال خیرالله خان بد بود ، مجبور شدیم

عروسی شون رو بگیریم

سری توسال چرخوندم و خیرالله خان روندیدم رو به اشکان گفتم: کجاست خیرالله خان؟؟؟

چشمای اشکان که به سرخی رفت فهمیدم دیگه خیرالله خانی در کار نیست، ولی سهیلا شکّمو به یقین تبدیل کرد ، دست اشکانو تودستش

فشرد و با هول گفت: هانی بخدا اصرار خیرالله خان بود ، دلش میخواست عروسی نوه هاشو ببینه !!! مجیدم اصرار داشت تاخیر نندازیم، ما هم

قبول کردیم

سرمو خم کردم و رو دستام که تودستای عاطفه قفل بود گذاشتم و گفتم: مبارکتون باشه ....

لبخندی تحویل همه دادم که ازین بابت عذاب نکشن .عاطی رو رها کردم و سرمو رو شونه های مجید گذاشتم که کتی کنارم نشست و

دستشوههمزمان دور گردن من و مجید انداخت و دوربین گوشیشو برای سلفی گرفتن روبرومون نگه داشت و گفت: بگید سبب

لحن فارسی حرف زدنش جالب بود و لبخندم اومد ، هنوز کلیک عکس رونزده بود که مجید گوشیشو ازش گرفت و گفت: هی دختره !!!!یه مرد

ایرانی نمیزاره عکس زنش دست هرکسی باشه ...

کتی با جیغ جیغ از روی من خیز برداشت سمت مجید و به لاتین گفت:، مجید ، بده.....میخوام به دوستام نشون بدم حال خانمت خوب شده ...

م

جید گوشه روتوجیب بلوزش گذاشت و گفت: نه...دیگه بدتر... عمرا ...

بالبخند نگاش کردم و سرمو دوباره به شونش چسبوندم ، از جمع خجالت نمی کشیدم ، دلتنگیم برام مهم تر بود ...

کتی اخم کرده بود که اشکان با جذبه گفت: بیا اینجا ازین پسر جذاب کمی خصلتای ایرانی یاد بگیر ...



سهیلا به شونه اش مشت زده و کتابون هم بی محابا پیششون رفت و مبل کناری سهیلا نشست و با دلخوری گفت: مردای ایرانی فقط بلدن خانما

رومحدود کنن

بابا محمود که از حالتای کتی از خنده ریسه میرفت ، با همون خنده گفت: منم ایرانی ام ... مامانت کجا محدوده؟؟؟؟ دختر جون باید محدوده خودتو

بدونی تا به هر اعتراضی نگي محدودیت

لیزا برای دخترش ابرویی بالا انداخت و خودشو بیشتر به بابا محمود چسبوند ، این وسط خونواده ی بابا حامد کمی معذب بودن که طبق اتفاقات

گذشته حق میدادم که اینطور باشه . با ورود مهمون جدید جو خونه به کلی عوض شد ، ملیکا و جواد با بچه ای درآغوش که در حال نق زدن بود

پاتو سالن گذاشتن و همه به هول و ولا برای بغل کردن کوچولو افتادن ، بجز منکه توان ایستادن نداستم ، بعد ازینکه بین همه دست به دستدشد

و حسابی از خجالت لپای گل گلش در اومدن تو بغل من جا گرفت ، نگاه گنگی به ملیکا و دختر کوچولوی تو بغلم کردم ، خیلی با نمک بود ، لبای

ریز و غنچه ایی قشنگی داشت ، با اینکه بچه ی خودشون نبود ولی چشمش مثل چشمای جواد سیاه بود ، بوسه ی آرومی به پیشونی و دستای

کوچولو ش زدم و به ملیکا گفتم: خیلی بهت میاد ماما باشی

ملیکا: به تو هم میاد عزیزم ....

با لبخندی که ماسید و نگاهی گنگ نگاش کردم ، انگار فهمید چی گفته که لباشو گزید ، مجید دوباره کنارم نشست ، بچه روستمش گرفتن و برای

اینکه ملیکا رو از شرمندگی خارج کنم خندون و پر ذوق گفتم: مجید ببینش چقدر نازینه؟؟؟؟

مجید خودشو به گوشه ی مبل چسبوند و صورتش به حالت چندی جمع شد دستاشو جلوی صورتش سپر کرد و گفت: آرره نازه .... بده مامانش

همه به حالتش خندیدن که ماما الهه حین خنده گفت: نکن مادر ... بچم از بچه میترسه ...

ابروهام بالا پرید و تن صدام بالا رفت: چرا؟؟

مجید خودشو جمع تر کرد که با بچه تماس پیدا نکنه و گفت: بده مامانش بهت میگم چرا....

ملیکا بچه رو از بغلم گرفت و با دلخوری ساختگی گفت: مگه بچم لولو خرخره است که میترسی آقا مجید؟؟؟؟

مجید کمی راحت نشست ، ملیکا تو صورت بچش با صدای بچگونه ای گفت: می بینی مامانی؟؟ آفاهه ازت میترسه

و طی یک حرکت ناگهانی سمت مجید گرفتش و با خنده گفت: بخووووووورش

مجید با ترس و هول خیلی سریع خودشو دوباره گوشه ی مبل جمع کرد و سرشو تودستاش پنهون کرد و با خنده گفت: آقا جواد بگو بس کنه

بحث با رفتن و نشستن ملیکا ختم شد ولی نق نق و شیطنتای دُرَسای حدود پنج ،شش ماهه هراز گاهی نظر همه رو جلب میکرد ... یادم اومد

دست مجید تو دستم نیست ، دوباره دستشو گرفتم ، نگاه از بابا محمود و حمید و بابا حامد گرفت و بمن نگاه کرد و گفت: جانم خانمی؟؟؟

تازه از بیمارستان اومده بودم و دلم استراحت میخواست ، اروم زمزمه کردم، خستم ، خوابم میاد

نگاهی به ساعت کرد و مثل خودم با صدای آروم گفت: میدونم خسته ای خانمی ، ولی همه به خاطر تو اینجان ....نمیشه بری بخوابی!!!همینجا دراز

بکش ، کسی ناراحت نمیشه ، درکت میکنن

سرمو گرفت و مجبورم کرد سر رو پاهاش بذارم و رو به سهیلا گفت: سهیلا جان میشه یه پتو از بالا بیاری؟؟؟هانیه ام خستس

با اینکه از جمع خجالت میکشیدم ولی چاره ای نداشتم ،دیگه نمیتونستم بشینم ، با پتویی کع بدنمو گرم کرد چشمامو بستم ولی از خواب خیزی

نبود و صداها دست از سرم بر نمی داشتن، و مدام مکالمات و حرفاشون و همههمه هاشون تو سرم اگو میشد ..... تا رفتنشون هر چی تلاش کردم

خوابم نبرد ، نه خواب سراغم اومد و نه تونستم به صداها بی تو جه باشم..

تو بغلش بودم و از پله ها بالا میرفت ، به خودم اومدم و گفتم: بذار خودم راه برم

بدنمو بالا کشید و بوسه ای به گونم زد و مهربون گفت: مگه نخوابیدی عزیزم؟؟؟

-فکر کنم شش ماه خوابیدم دیگه نتونم هیچ وقت بخوابم .....صداها نمیذارن بخوابم

بدنمو بیشتر به خودش فشرد و روی سطح نرمی فرود اومدم، آروم چشمامو باز کردم ، کنارم رو تخت نشسته بود و دکه هامو باز میکرد :

مجید: فعلا رفت و آمد از پله ها برات سخته !باید یه اتاق پایین میساختم ولی فضا کم بود ترجیح دادم اتاق خوابا طبقه بالا باشه .....اشکال نداره

همه چی بالا هست، ضروری نیست مدام از پله ها پایین بری ....

چشمام میخ صورتش شده بود ، هر چی نگاش میکردم سیر نمی شدم ...کمکم کرد و نشستم و فضای اتاقو از نظر گذروندم ،همون لوازم اتاق

سابقمون بود متعجب پرسیدم: خونه قبلی رو چیکار کردی؟؟؟؟؟

ایستاد و کتشو درآورد و شروع به باز کردن دکه های بلوزش کرد و گفت: بعداز عروسی دخترا اونجا رو تحویل دادم ....

یه حلقه آستین سفید جذب تنش بود کنار تخت نشست و جوراباشو از پاش بیرون کشید و گفت: آبان ماه....

به صورت تم نگاه کرد و مظلومانه پرسید: تو که ناراحت نشدی؟؟؟؟؟ مجبور شدیم ، میدونم ارزوت بود توجشنشون باشی ...

دستی به بازوش کشیدم و برای عوض کردن بحث گفتم: لاغر شدی!!!

لبخند قشنگی زد و گفت: چن خانمم کنارم نبود

لبخند بی جونی تحویلش دادم: همیشه حموم برم؟؟؟

مجید: تنهایی میتونی یا پیام کمکت؟؟؟

با اینکه سوالش از روی شیطننت نبود ولی نرم خندیدمو مشتی به بازوش زدم اونم خندید و کمکم کرد تا حموم رفتیم ...با اینکه هنوز دچار نافرمانی

عضلات بودم ولی بخاطر خجالتن نتونستم اجازه بدم تو حموم بمونه و خودش هم اینودرک کرد و بدون گفتن من بیرون منتظر موند، با اینکه

میدونستم طی بیماریم همه کارام به عهده ی خودش بوده!!!

دوش آبگرم واقعا چسبید، و بدنم جون تازه گرفت ، حوله پیچ از حموم بیرون اومدم ، از همون کنار در رودستش بلندم کرد و روتخت نشوند ،

بدون حرفی کلاه حوله رو از سرم برداشت و شروع به سشوار کشیدن کرد ، علاوه بر اینکه نمی تونستم جلوشو بگیرم که اینقدر تحویلیم نگیره

لذت هم میبرد ، از حضورش ، و اینکه کنارمه! آروم زمزمه کردم: خوبه که هستی

صدای سشوار قطع شد و بوسه ای روی شونه هام نشوند ، با اشاره دستش حوله از روی شونه هام سر خورد و افتاد ، دستی به موهام کشید ، دلم

با اینکاراش می لرزید و تپش قلبم بالا میرفت

مجید: می تونی بیوشی یا کمکت کنم؟؟؟؟

یه تیکه گیپور تومشتش جمع شده بود کنار دستم نگه داشت ، از دستش گرفتم و نگاش کردم ، یه تور نرم سوسنی رنگ با گلای ریز قرمز بود ،

بازش کردم یه لباس خواب فوق العاده قشنگ بود ، لبخند محوی زدم و بدون اعتراض پوشیدمش ، چن پشت سرم بود لباسو از پشت برام صاف

کرد و موهامو که داخل یقه اش رفته بود بیرون کشید و مجبورم کرد دراز بکشم .....خودشو کنار کشید و پایین تخت نشست ، حوله رو از بدنم جدا

کرد و پتورو تا گردنم بالا کشید ، از رفتاراش متعجب بودم ، داشت فاصله شو باهام رعایت میکرد ، مواظب بود از احساساتش استفاده

نکنه،،،مجیدم چرا اینطوری شده.....میخواست بلند بشه که بازو شو گرفتم ،دوباره نشست و مهربونتر گفت:جانم خانمم

## بشین میخوام نگات کنم

دوباره نشست و لبخند مهربونی زد ، کاملاً در دسترسم بود ، رشته مویی که روی چشمش سایه انداخته بود کنار زدم و دستی رو گونه اش کشیدم ،

چشماشو بست و با نفس عمیقی باز کرد لبخندش عمیق تر شده بود، زمزمه کردم: برام حرف بزن

سرشوبه صورتم نزدیکتر کرد و گفت: از چی بگم برات؟؟؟

فهمیدم لذت میبیره از نوازشام چندبار دیگه رو گونه اش نوازش گذاشتم و گفتم: خیلی درد داشتی؟؟؟

دستمو از صورتش گرفت و تودستاش فشرد و چندبار بوسید و گفت: نه به اندازه ی نبودن تو

نم اشک کنار چشمشو با دستم کنار زدم که سرازیر نشه ، انگار بغض خونه کرده بود تو دل مجیدم که آماده ی فروریختن بود اروم گفتم: من

کشتمش.....چشمامو بستم و بهش شلیک کردم ....با اسلحه ی کیوان ....من پدرمو

**مجید: هیییییییی**

با انگشتش رو لبم مجبور به سکوت کرد و گفت: دیگه حرفای تلخ نزن ، همه چی تموم شده ، مرگ اونم سرگرد گردن گرفته..... گذشته رو

فراموش کن .... کلی حرفای شیرین برای گفتن هست ...

پر بغض گفتم :دلم برای آغوشت پرمیکشه مجید،،،میشه بغلم کنی؟؟؟

نیم تنه شو و تخت خم کرد و سر و شونه مو محکم تو بغلش گرفت: قریونت برم خانمم، دل منم برات پر میکشید

با بغض و گریه ام گفتم: پس چرا داری ازم دوری میکنی؟؟؟

صورتمو محکم بوسید و سرمو بیشتر به سینش فشرد و گفت: نمیخواستم فکر کنی بخاطر ضعف بهت نزدیک میشم... فقط میخواستم بهت

### فرصت بدم حالت رو براه بشه گلم

دوباره فاصله گرفت، اینبار لبخند دلنشینی رو لباسش نقش بسته بود، موهامو از صورتم کنار زد و از کشوی پاتختی چیزی برداشت و دستامو کنار

تخت گذاشت و بوی قشنگ لاک ناخن تو اتاق پیچید، گفت: این مدت که خواب بودی ناخاناتو نمی جویدی.... خیلی قشنگ و بلند شدن

نگام به فرجه ی لاک قرمز نارنجی که روی ناخنای بلندم میکشید بود، این یکماه تو بیمارستان هروقت بیکار میشد همینکارو میکرد، ناخنامو برام

لاک میزد !!! قبل از بیدار شدنمو نمیدونم ولی.....

زمزمه وار گفتم: آگه مامان هدی نمیگفت زنده ای، هیچ وقت بیدار نمی شدم

نگاش و حواسش به لاک زدن ناخنم بود ولی لبخندش عمیق تر شد و گفت: کلی قسمش دادم.... آگه برت نمی گردوند از حقم که گردنش بود

نمیگذشتم ....

میدونستم منظورش دفن مامان هدی و مواظبتش از ما بود و الحق حق بزرگی محسوب میشد .... ابرویی بالا انداخت نگام کرد و شیطون

گفت: کلی نذر داریم که باید ادا کنیم ...

با حسرت گفتم: من بچه دار نمیشم مجید؟؟؟

انگار حرفمو نشنید بیتفاوت سر لاکوبست، با سماجت گفتم: ما بچه دار نمیشیم مجید.. هیچ وقت !!! درسته رسماً همسرتو ولی تو هم حق داری

تصمیم بگیری دوباره ...

لاک رو به کشو برگردوند و میج دستمو گرفت و گفت: بلند شو

از خواسته اش تعجب کردم، با اینکه از لباس تور و آزادام خجالت میکشیدم ولی بلند شدم و باکمکش ایستادم، تا جلوی پنجره همراهیم کرد

، پنجره اتاق به حیاط پشتی باز میشد پرده رو کنار زد، با دیدن حیاط پشتی و لوازم بازی کودک که گوشه ی حیاط خلوت کار شده بود مستاصل

نالیدم: تو که میدونستی بچه ای درکار نیست، چرا اینکارو کردی؟؟؟

دستشو دور شونه ام محکم کرد و گفت: وقتی بهزیستی بودم، بچه های بزرگتر مثل ما مجبور بودن به کوچیکترا رسیدگی کنن!!! یه بار یه نوزاد از

دستم سر خورد و افتاد.... مددکارمون کلی دعوا کرد، خوشبختانه طوریش نشده بود فقط گریه کرد.... یه بارم یکیشون رو لباسم کار خرابی کرد

..... برای همین از بچه ها بیزارم و میترسم.. همه اش مایه ی درد سران ..... پس دیگه نخواه بین تو و بچه یکوانتخاب کنم

تو بهت نگاش میکردم، بغلم کرد و روی تخت برگردوند و پتورو پاهام کشید و گفت: هر وقت دلت بچه خواست اراده کن،

لبخندی زدم و گفتم: اراده کنم چی میشه بعدش؟؟

لپمو کشید و شیطان گفت: اول رو خودت تست میکنیم جواب نداد، پیگیری پزشکی، اگر گرم نشد میریم همونجایی که جواد و ملیکا اون دختر بیرخته

رو آوردن ماهم یه بیرخت ترشوسوا میکنیم ....اوکی؟؟ ولی فعلا گزینه اول مدنظره اول رو خودت تست میکنم

برای تعویض شلوارش پشت پاراوان طرح چوب کنار کمد رفت از نبودنش استفاده کردم و شیطان گفتم: پس اون شعاری که گفتم نمیخوام درد

بکشم برای بچه آوردن چی بود،؟؟؟

از همون پشت پاراوان با شیطان گفت: وقتی خودت میخوای ومنم رو حرفت حرف نیارم مگه چاره ایی هم میمونه؟؟؟ تو اراده کن اصلا همین

الان...

منظور شو فهمیدم و با خجالت پتو رو بدنم کشیدم، بالاتنه برهنه و شلوار راحتی سفید پوشیده از پشت پاراوان بیرون اومد و لباساشو داخل کمد

گذاشت و گفت: توهر چی بخوای من همون لحظه برآورده اش میکنم.... ببینم الان بچه میخوای؟؟؟

پتو رو محکم تر بغل گرفتم و پاهامو تو بغلم جمع کردم، با دیدن حالت تدافعی من نیشش باز شد و نرم خندید، حق به جانب گفتم: تو کارو زندگی

نداری؟؟؟ یه ماهه همه اش پیش منی شرکتوول کردی امان خدا

با همون لبخندش چپ چپ نگام کرد و لبه ی تخت نشست و گفت: اولایک ماه نیست و ۷؛۶ ماهه شرکت به امان خداست، دوما روزبه وعاطی

هستن میچرخونن کارا رو

با چشمای گرد گفتم: عاطفه و شرکت داری؟؟؟

مجید: بههههههه، پس چی؟؟؟ دست کم گرفتی آبجیتو؟؟؟ یک تنه لا براتوارو میچرخونه!!! روزبه هم شرکت به ... اشکان و سهیلا هم یه وقتایی امداد

میرسونن

با حسرت نگاش کردم و گفتم: خوشبختن؟؟؟ کجا زندگی میکنن؟؟؟

با حالت عجیبی نگام میکرد فکر کنم از خسرت خوردنم خوشش نمیومد و عذاب میکشید، سر تاییدی تکنون داد و گفت: اشکان و سهیلا هنوز

تو همون آپارتمان طبقه دوم زندگی میکنن، اشکان نمی تونه دل بکنه ازونجا ... روزبه وعاطفه هم همون خونه مجردی روزبه زندگی میکنن، همه

سرمایه شو برای خرید سهام مرجان داد برای همین فعلا دستش خالیه ...

-الاهی ....خوشبحالشون ، چند وقت دیگه نی نی دار میشن؟؟؟

پتو رو تودستش گرفت و از روم کشید باخنده گفت:گمونم ۶ یا ۷ ماه دیگه ، سهیلا هم پزشکی قبول شده همین تهران درس میخونه!حامله

هم نیست ....به این زودیا هم بچه نمیخوان ،،اشکان دوست داره خوش بگذرونه.....سوالات ذهنت برطرف شد؟؟؟؟کوچه علی چپ بسه دیگه...

با اینکه پتو رومحکم گرفته بودم ولی قدرتش از من بیشتر بود و پتو کامل ازم جدا شد ، خودشو کنارم پرت کرد ودست دور کمرم انداخت ومجبورم

کرد دراز بکشم و با شیطنت گفت:لازم نبود مزاحم علی چپ بشی !!!!باید صبر کنی حالت کامل روبراه بشه بعد ...نمیخوام با این ضعف حامله هم

بشی...

با چشمای گرد نگاش میکردم ، دلم برای این حالتاش تنگ شده بود سرمو محکم تو بغلش کشید وزمزمه کرد :دلم نمیخواه از آغوشت سیر بشم

سرمو فاصله داد پر حسرت نگاه کرد و گفت:بابا محمود وروشنک و کامران تا آخر بهار ایرانن ،اجازه میدی تا روبراه شدن حالت مقدمات جشن رو

آماده کنم؟؟؟؟

با سر تایید کردم ، چشماش برق گرفت و تار موی از پیشونیم کنار زد ودوباره محکم بغلم کرد و پریغض نالید :واااااای که اگه نیموندی من بدون

آغوشت و نگات میمردم ....

متقابلا بغلش کردم و با اینکه توانم کم بود ولی به خودم فشردمش ، نیازم بود این حس داشتن و حضورش!!!!

\*\*\*\*\*

فصل آخر\*\*\*\*\*

گلدون حسن یوسف رو کنار پنجره گذاشتم و دست به کمر زدم و روی صندلی کنار در خروجی حیاط خلوت نشستم ، نگاهی به بچه هایی که با تاب و سرسره ها مشغول بودن انداختم و سرمو داخل خونه چرخوندم ، سهیلا و روشنگر صف بچه ها رومرتب میکردن ، با صدای بلند گفتم:خانم قمصری ، بچه هایی که ویزیت میشن رو بفرست اینور تو سالن خلوت باشه ،... حواس عاقابون دکتر پرت میشه ...

روزبہ و کامران بہ ترتیب وضعیت بچہ ہا روچک میگردن ، با دقت نگاہ کردم کہ ببینم ہمہ چی مرتبہ یا نہ کہ کامران سرشو بالا آورد و گفت: ہانیہ خانوم شوہرت کجا رفت؟؟؟؟ صد اش کن بیاد ...

لبخندی زدم و گفتم: مجیدم خسته است، از صبحه داره براشون قصه می‌گه و سرگرمشون کرده تا شما بیان ....

خانم قمصری از مریبای پرورشگاه که همراه بچه‌ها برای چکاپ اومده بود سمتم اومد و کنارم ایستاد ، دستشو به پشتی صندلی که نشسته بودم تکیه دادو به اشکان که بچه‌های کوچیکترو تاب میداد نگاه کرد و گفت: چرا یکیشونو انتخاب نکردی تا به جای بخت بزرگ کنی؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و نگام روی بچه ها با سنای مختلف که با ذوق بازی میکردن چرخید و گفتم:اگه انتخاب می‌کردم ، نمی تونستم به بقیه محبت کنم...، اینطوری هر وقت هوس کردن می تونین همه شونو بیارید اینجا ...این محبتا سهم همه شونه نه یکی ...

**آهی کشید و در حالیکه داخل بر میگشت گفت:** این ویزیتای ماهانه عااااااااااااااا! کمتر مریض میشن و درد سر ما هم کم تره....

خاله؟؟؟ چرا گریه میکنی؟؟؟؟

با مشتش چشمشاشو ماساژ داد و گفت: مانی می‌گه وقتی بچه دار بشی دیگه مار و دوست نداری...

تو بغلم گرفتمش و موهاشو از صورتش کنار زدمو بالحنی بچگونه گفتم :مانی اشتباه میکنه !!!من همیشه همه تونو دوست دارم و هر وقت دلتون بخواد یا من پیام دیدنتون ، یا شما بیاین اینجا ... تازه بچه منم خوشحال میشه اینهمه دوست خوشگل و مهربون داشته باشه...

لبخند رو لبش نشست و گفت: راس میگی خاله؟؟؟



با سر تایید کردم و اوهومی گفتم ، از بغلم جدا شد و برای مانی که پشت سرش بود زبون درآورد و گفت:دیدی خاله همیشه مارودوست داره

...

نگام به مانی هفت ساله پسر روزبه و عاطفه افتاد که کنار نگار دختر روشنگ و کامران به دیوار تکیه زده بود و با اخم نگامون میکرد ، لبخندی

تحویلش دادم و گفتم:مانی جون ،اینطوری نگو به بچه ها دلشون میشکته

با همون اخم با نمکش حق به جانب گفت:مگه دروغ گفتم؟؟؟دیگه بغلمون نمیکنی...

مظلوم نگاش کردم و جوابی ندادم که مجید به دادم رسید و گفت:آخه نی نی خاله اذیت میشه اگه کسی رو بغل کنه، قول میده وقتی نی نی بدنیا

اومد دوباره بغلتون کنه ....

نگام به مجید افتاد که دختر سهیلا رو تو بغلش داشت ، دلم برای چشمای سبزش و موهای بورش غش رفت ،رو زمین گذاشتش و لباس

عروسکی پف پفیشو مرتب کرد که مانی گفت: قول میدی عمو؟؟؟

مجید ابرویی بالا انداخت و گفت:بله که قول میدم !!!اصلا تا وقتی خاله هانیه نمی تونه بغلتون کنه خودم جورشو میکشم ...

دستاشو برای مانی باز کرد تا بغلش کنه ولی مانی دست نگارو گرفت و سمت عاطفه که پشت این ایستاده بود و بچه ها رو خوراکی میداد رفت و

گفت:نخیر ،من فقط میخوام خاله هانیه بغلم کنه...

دستای مجید شل شد و پقی زد زیر خنده ،،،منم با خنده نگاش میکردم که کنارم ایستاد و گفت:این نیم وجبی هم فهمیده آغوش تو یه چیز

دیگست ...

با حرص و خنده مستی به بازویش زد، کمی خندید و مهربون ولی حدی گفت: مثلا استراحت مطلقا....از صبحه داری بدون استراحت بین بچه ها

می چرخه...

مظلوم نگاش کردم و روی صندلیم نشستم دوباره به بچه هایی که با وسایل بازی میکردن نگاه کردم و گفتم:همین یه روزه مجید جان گیرنده ....

نذر خودت بوده دیگه...

خم شد و سریع گونه مو بوسید و گفت:سرتق لجباز

لبخند عمق گرفت و اطرافونگاه کردم نکنه کسی دیده باشه فقط نیشخند و نگاه ریز اشکان مشکوکم کرد ، پر حرص به مجید گفتم :دیووونه...

نرم خندید و خطاب اشکان گفت: اصلا دوست دارم ، خانممه !!!

اشکان بلند خندید و گفت: نوش جونت ...

یکی از صندلیای دور میز حصیری رو برداشت و روبروم نشست و گفت: همه اش سه ماه دیگه مونده ، رعایت کن خب .... فقط منو حرص میدی

....طوریته بشه من قلبم زخمیه زودتر از تو بلا ملا سرم میدا.....

با اخم و لبخند گفتم: عه خدا نکنه...زبونتو گاز بگیر ...مواظبم مجید جان....حالا چرا اینوری نشستیی؟؟؟این سمت منم و دیوار ...بچه ها اونورن

دست به بغل زد و به پستی صندلی تکیه داد و گفت: میخوام تورو تماشا کنم

بالبخت نگاه ازش گرفتم و به بچه هایی که اونطرفتر دور مهلا دختر سهیلا جمع شده بودن و به حرفاش گوش میکردن نگاه کردم با لحن شیرین

و جذابش گفتم: آرررره... عروسی شون لب دریا بوده...خودم فیلمشودیدم .....منم وقتی ازدواج کنم میخام عروسیم لب دریا باشه...

چپ چپ به مجید نگاه کردم و گفتم: باز تو اون فیلم عروسی رو براشون گذاشتی؟؟؟؟

نرم خندید و دستاشو به علامت تسلیم بالا برد و گفت: به خدا من بی تقصیرم.....خودش اصرار کرد فسقلی!!!

لبخند زدم و گفتم: آخی....یادش بخیر عجب شبی بود ، اون آتیش بازی رو دریا معرکه بود !!!!عجب برنامه ای ریخته بودیا...

با غرور نگام کرد و گفت: بله دیگه مخصوص شما بود ...همه اش خوب یادمه ، حتی اون علی چپ آخر شبش...

-نه که تو خیلی هم گیر کردی توان کوچه!!!

-با اخمی ساختگی نگام کرد و گفت: نه ترو خدا میذاشتی بمونم!!!

-نرم خندیدم ، اونم خندید و چقدر لذت داشت تماشای خنده هاش.....

-دستم رو شکمم گذاشتم تا تکون خوردن و زنده بودن پسرمو لمس کنم و خدا رو شکر کردم برای خوشبختی ، سهیلا، عاطفه،

اشکان، روزبه، جواد و ملیکا..حمید و یگانه ، عرشی و مونا....و همه ی غریبه هایی که زندگی منو زیباتر کردن ...

-کیان بعد از اون جریانات و مرگ کیوان کم و بیش دیده میشد و همیشه با احساس گناه با من برخورد میکرد ، ولی روز عروسیش با یه دختر فوق

العاده زیبا از فامیلشون بهش اطمینان دادم که حسابش از کیوان جداست و من کینه ای به دل ندارم ....

-فرامرز یا همون سرگرد امیری هم برای عروسی خودمون که تو شمال برگزار شده بود اومد و دیکه هیچ وقت ندیدمش...

-ایرجی شریک بابابهادر همچنان فراریه وشاید با شخصیتی جعلی جدید یه گوشه ای به فسادش ادامه میده ...

جسد بابا بهادر هم سمنان دفن کرده بودن و فقط بخاطر خونس که تو بدنم بود و مادرم که روزی عاشقش بود هر وقت به قبر مامان هدی سر میزدم یه فاتحه هم برای اون میفرستادم ،شاید اون دنیا بدرخش بخوره ...اگرچه اونقدر گنااهش سنگینه و حق به گردنش هست که با فاتحه ی من دردی ازش دوا نمیشه ...

همه یه روزای سختی دارن که شیرینی باقی روزا روچند برابر میکنه !!!!فقط گذروندن اون روزای سخت امید میخواد و صبر ، و شاید همراهی که آدم بتونه تو اون روزای سخت بهش تکیه کنه....

خدایا ممنونم از حضور این غریبه ها که جزئی مهم از زندگی خیلی از ماها هستن

پایان

95/3/29

باتشکراز گل یخ عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو ([wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u